دیوان اشعار

مفتون همدانی

بکوشش رضا مفتون

آفرین مفتون ازین شیرین کلامی آفرین
غیرت شیراز کردی دامن الوندرا

دیوان اشعار

مفتون همدانی

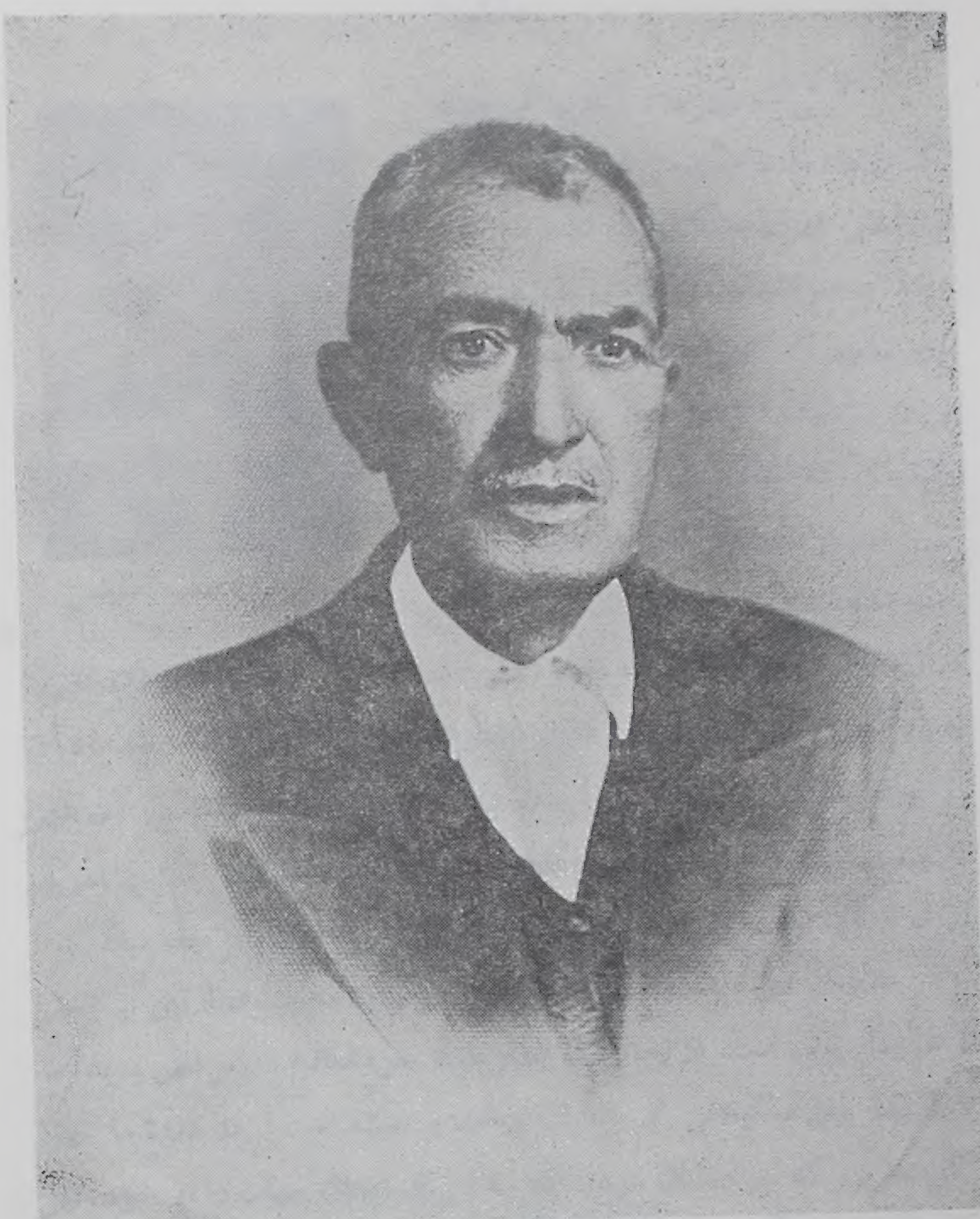
با مقدمهٔ
استاد سعید نفیسی

بکوشش رضا مفتون

□ چاپ اول ۱۳۳۲ در همدان

کتابفروشی زوّار

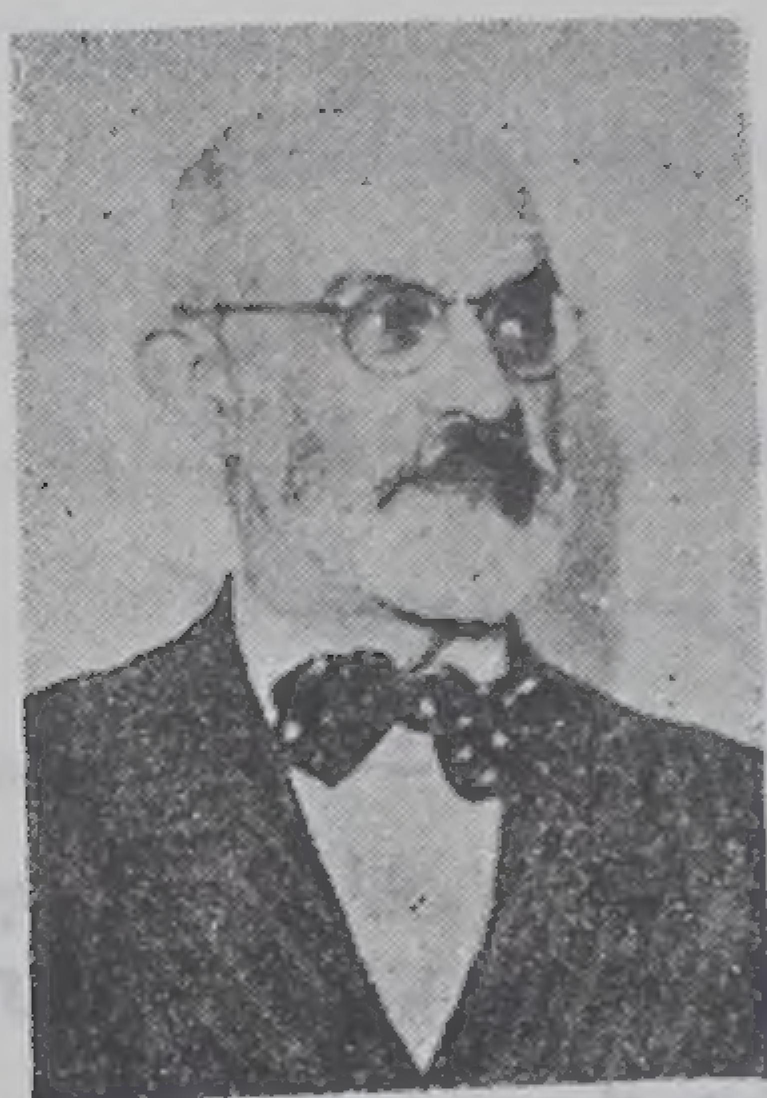
□ دیوان اشعار مفتون همدانی
□ چاپ دوم ۱۳۶۴ تهران
□ تیراژ ۳۰۰۰ جلد
□ بکوشش رضا مفتون
□ چاپخانهٔ گیلان



استادِ سخن مفتون همدانی

بقلم : استاد سعید نفیسی

مقدمه



شادروان سعید نفیسی

گوئی که شهرها و آبادیها هم چون کسان دوره‌های نیکبختی و بدبختی دارند. نیك‌بختی شهری هنگامیست که مردمِ دانا و بینا و هنرمند در آن گرد آمده باشند. چه میشود که گاهی گرد می‌آیند و گاهی فراهم نمیشوند؟ این بحث بسیار دراز و دقیقیست که اینك مجال طرح آن نیست.

در هرصورت، گاهی در تاریخِ ادب دیده شده است که در روزگاری کمابیش دراز، چند تن مردم بزرگِ سحرآفرین درشهری گردآمده ونام آن شهررا به‌بزرگی رسانیده‌اند. بهترین دلیل، شهرت **شیراز** است که قطعاً صد نود آن درجهان متمدّن بواسطهٔ پدیدآمدن و زیستن **سعدی** و **حافظ** در آن شهرِ نیك‌بخت است. قرنهاست که شهر **طوس** ویران شده وحتّی در باستانشناسی‌هم اثری از آن نیست امّا نامِ **فردوسی** این شهرِ مُرده را به‌یادِ همه میآورد.

همدان نیز در دورهٔ نزدیك به ما و در دورهٔ ما چندی ازاین نیکبختی برخوردار بوده است. از زمانی که شاعربلندسخن«**غبار**» دراین‌شهر پدیدآمد تا امروز این نیکبختی از همدان رخت برنبسته است، در دورهٔ ما چند گویندهٔ بزرگ در همدان بودند که سه تن از ایشان جهان را از خود تهی کردند ودر جایگاه بلندی که‌آرامگاه روان‌مردان معنی‌آفرینست جایگزین شدند. من این نیکبختی را داشته‌ام که با هرسه تن از نزدیك آشنا بوده‌ام؛

مرحوم «غمام» و مرحوم «آزاد» و مرحوم «موسی نثری» هرسه از برگزیدگان سخن فارسی در زمان ما بودند و نامشان بحق در تاریخ ادب ایران جای گرفته است.

چهارم ایشان شاعر مُفلق مفتون کبریائی همدانی است که خوشبختانه هنوز طبع سرشار وی در غایت شکفتگی و جوانیست و از ایزد دادآفرین درخواست دارم که بر دورهٔ سودبخشی و سخن‌آفرینی او بیفزاید[1]

کتاب حجیم پرمغزی که در هر صحیفهٔ آن شاهکاری جای گرفته‌است بهترین گواهست که «مفتون کبریائی» را میتوان از سخنوران زبردست و چیره گفتار این روزگار دانست. قدرتی که وی در بیان منظوم دارد و این کتاب خود دلیل آشکار بر آنست در سرایندگان معاصر ما، کم دیده میشود. سخن مفتون در هر گام و هر کلمه مارا به‌یاد گویندگان بزرگ روزگاران گذشته میاندازد. دریغا که‌این نیروی سخن‌پردازی روزبروز بیشتر از دیارما رخت برمی‌بندد.

دیوان مفتون‌را من پیش‌از انتشار خوانده‌ام و درهرصحیفه آفرین بسیار گفته‌و آرزو کرده‌ام که‌این دُرهای گرانبها به‌بازار آید و خریداران‌را چون‌من جیب و دامن پر کند. شادم که اینك این آرزو برآورده میشود و یقین دارم گوهریان سخن‌شناس، چون من کام جان از آن شیرین خواهند کرد.

تهران ۲۶ تیرماه ۱۳۳۴ سعید نفیسی

۱ـ زمانیکه‌استاد این‌مقدمه را نوشته‌اند هنوزمفتون درقید حیات بود ولی آخرین روزهای زندگی پرنشیب و فراز خود را طی میکرد.

بنام خدا

بقلم : رضا مفتون «پیمان»

شرح حال

مفتون همدانی

در یکی از روزهای فرحبخش و دلانگیزِ اردیبهشت ماه سال ۱۲۶۸ هجری شمسی در حالیکه شهر کهنسال و سردسیری همدان زمستانِ منجمد وطولانی وطاقت‌فرسای خودرا پشت‌سر گذاشته وطبیعت زیبا و بهشت‌آسای آن شکوفائی از سر گرفته بود. در کلبهٔ درویشی و ساده و با صفای سیدآقا کبریائی فرزند سید محسن واقع در یکی‌از محلّات قدیمی شهر، نوزاد پسری متولّد گردید که او را با الهام از نام پـدرش میر آقا نامیدند و امیر خطاب کردند، و همین نوزاد بود که بعدها با نام سیدمیر آقا درشهر تاریخی‌همدان و صفحات غرب کشور همه جا به پهلوانی و آزادیخواهی معروف و سپس بـا تخلّص مفتون همدانی در مجامع و محافل ادبی کشور به‌عنوان شاعری توانا، عارف و دانشمند مشهور گردید.

نسب مفتون باسی‌وهشت‌واسطه به‌حضرت سیدسجادسلام‌اللهعلیه‌وخاندان عصمت و طهارت میرسد، و اجدادِ وی از دیر زمان در همدان موطن گزیده وبه کسب وکار اشتغال ورزیده‌اند، جدِّ اعلای مفتون به‌نام میرغایب، عالِمی با فضیلت وعارفی‌صاحب‌دَم بوده‌است، سیدمحسن نیای اورا مردم مستجاب‌الدّعوه میدانسته و بسیار محترم می‌شمردند.

سیدآقا کبریائی که از عنفوان جوانی پا در طریق ولا نهاده و دل به محبّت‌سرور اولیا علی‌مرتضی(ع)سپرده ومتابعت‌پیران‌طریقت‌را بر گزیده بود درویشی پاك‌طینت و سالکی با حقیقت بوده که سیمائی مهربان و نورانی داشته است بهمین سبب آشنایان و دوستان آقای شمس خطابش میکردند و مردم نیز وی را بهمین نام میشناختند. سیدآقا در کنار پدر خود به شغل آبا و اجدادی یعنی تجارت و خرید و فروش خشکبار اشتغال داشت ولی‌هنوز والدش در قید حیات بود که‌جای خود را به‌فرزند خویش میرآقای نوجوان و تازه به سنّ رشد رسیده سپرد و خود طریقِ سیر و سلوك پیش گرفت و به سیاحت انفس وآفاق پرداخت ودائم ازشهری به‌شهر دیگر در گردش وسفر بود و بیشتر مسافرتها را با نظر پیر و مراد خویش انجام میداد و محافل اهلِ سلوك وعرفان را گرمی و رونق می‌بخشید. باتوجّه به‌این موقعیتها و مشخّصاتِ ظاهری و صفات باطنی بود که همه‌جا اهل فقر مقدمش را گرامی میداشتند و حضورش را بهانهٔ اجتماع و کسب‌فیض روحانی قرار میدادند و گرد شمع وجودش پروانه‌وار میگشتند و او را شمس‌العرفا میخواندند. مرحوم شمس‌العرفا مانند ابوالعلا همواره از خوردن لحمیات پرهیز میکرد وعمری نسبتاً طولانی یافت، وی در سنّ هشتاد سالگی به دنبال بیماری ساده وکوتاهی به‌سال ۱۳۱۸ هـ ش در خانقاه جدیدالبناء خرم‌آباد لرستان خرقه تهی کرد و بدیدار معشوق ازلی شتافت. دوستانش جسد او را درآب نهری که در پشتِ ساختمان خانقاه جاری بود غسل دادند و در کنار همان نهر بخاك سپردند.(۱)

۱- راقم از سال ۱۳۳۵ الی ۱۳۴۵ بمناسبت مأموریت اداری واشتغال به‌کار در صفحات جنوب‌کشور و استان لرستان بارها مزار تنها و درویشانهٔ وی را زیارت نموده است.



مرحوم شمس‌العرفا

باری، **میرآقای** خردسال درسایهٔ توجّه و تربیت پدری درویش و وارسته چون **شمس‌العرفا** بزرگ شد و تحصیلات ابتدائی و مقدّماتی خود را درمدرسهٔ قدیمی **زنگنهٔ همدان** به‌انجام رسانید و دروس‌عربی و ریاضیات‌را ضمن‌اشتغال به‌کار روزانه نزد اساتید فن تکمیل و هیئت و نجوم را از محضر عالِم، **منجّم** ومستخرج معروف **حاجی عبدالحسین بالاکوچه‌ای** تحصیل کرد، ولی بمناسبت نشو و نما در محیط ادب و عرفان طبعش به ادبیات و سخنوری راغبتر بود تاآنجاکه از فرط علاقه به شعر در جوانی همواره ساعات فراغت را بمطالعهٔ دواوین شعرای بزرگ از متقدّمین و متأخّرین میگذرانید و با توجّه به‌قدرتِ حافظه و حضورذهن خارق‌العاده‌ایکه خداوند به او ارزانی داشته بود بهترین آثارمنظومِ سخن‌سرایان نامی را حفظ کرده و بمناسبتهای مختلف می‌خواند وآنچه از اشعار وشرح احوال بزرگان سخن به‌خاطر می‌سپرد دیگرفراموش نمیکرد و کسی از دوستان ومعاشرینِ وی به‌یاد ندارد که **مفتون** درتمام عمر برای بازگو کردن مطالب وشاهدکلام‌آوردن ابیات مورد نظر وحتّی‌خواندنِ قصاید طولانی از اساتید فن دچار اشکالِ فراموشی و اشتباه شده باشد. و خود همواره شیوهٔ حفظ کردن و بخاطرسپردن اشعار فراوان را جهت تقویت طبع وشکوفائی ذوق شعرای‌جوان تأیید و توصیه میکرد، به این‌ترتیب بسیارطبیعی است که‌خود اونیز به‌سرودنِ شعر بپردازد و نهایتاً شاعری بزرگ و استادی مسلّم و نام‌آور گردد.

معلّم، مشوّق ومقتدای وی‌درتاریخ وادبیات وفنون شعر**مظهرهمدانی**(۱) است که الحق شاعری توانا و حکیمی عارف و دانشمند بوده است و مفتون همواره از وی با احترام یاد میکرد و مقامش را در شاعری می‌ستود و ارج می‌نهاد.

۱- **میرزا علی مظهر** فرزند آقا**عبدالرسول** متوفی سال ۱۳۰۴ هجری‌شمسی در **همدان** و مدفون در قم



شادروان مظهر همدانی

«مفتون» به‌کسی شاعر پرمایه نگوید
جز«مظهر»و«پروین»و«غبار همدانی»

✿ ✿ ✿

همچو « مفتون » می‌شود شیرین کلام
طرفه شاگردی که « مظهر » پرورد.

اعتقاد مفتون به‌استادش تا آنجا بوده است که در جواب اقتراحی که از طرف مجلهٔ ادبی ارمغان با عنوان «اشعر شعرای دو قرن اخیر کیست؟» وی قاطعانه استاد مرحوم خویش‌راانتخاب‌ومعرفی کرده‌است[1]

مفتون‌در آغاز کار شاعری، نام خانوادگی‌خود کبریائی را تخلّص قرار میداد ولی بزودی آنرا با صلاحدید و انتخاب معلّم و استاد بزرگوار خویش به مفتون تغییر داد.[2] امّا تخلّص کبریائی را بکلّی کنار نگذاشته و گاهی‌نیز بمناسبت‌مضامین وتناسب وزن وآهنگ اشعار بازهم‌آنرا به‌کاربرده وچندین‌جا سروده‌های خود را با همان تخلّص ختم کرده است که تصور نمی‌شود همهٔ این اشعار مربوط به ابتدای کار شاعری وی باشند.

«کبریائی» است بندهٔ درش ، خاك درگهش ، مدح گسترش
فخرها کندبنده‌شاعرش،هم‌به«بوفراس»، هم به«بونواس»

۱ــ رجوع شود به مقالهٔ «اشعر شعرای دو قرن اخیر کیست؟» درشمارهٔ دوم سال شانزدهم مجلهٔ ارمغان که نوشتهٔ مرحوم مفتون است.

۲ــ این‌مطلب که آقای دکترمهدی‌درخشان‌درکتاب‌بزرگان وسخن‌سرایان همدان صفحهٔ ۳۵۲ جلد ۲ ضمن ترسیم بیوگرافی مفتون همدانی آورده است که: «مفتون در آغاز حال پیمان تخلص داشت...» صحیح نبوده و مسلماً یك‌اشتباه اتفاقی است.

من «کبریائی» خسته را. بده ساقیا ز میِ ولا
ز شرابِ حبِّ «علی» مگر همه دردِ من به دوا رسد

در چند مورد نیز هر دو تخلص را که بعدها مجموعاً نام خانوادگی وی را تشکیل داده‌اند باهم آورده است.

تشبیه کرد هرکس روی ترا به چیزی
«مفتون کبریائی» مرآتِ کبریا گفت

در مقطع غزلی خود نیز به دوگانگی گاه‌گاه تخلّص خویش اشاره کرده است.

«مفتون» گه تخلص و گاهی «کبریائی»ام
بد نبود به درگهت؛ بنده یکیّ و نام دو

مفتون که از زمان کودکی و در دوران نوجوانی همواره در معیّت والد خویش مرحوم شمس‌العرفا اغلب درمحافل و مجالس اهل فقر و درویشی رفت‌وآمد داشت سلوك عرفا را عمیقاً دریافته و اسلام راستین را همراه محبّت آل طاها و ائمهٔ هدا علیهم‌السّلام شناخته و به‌آن اعتقادی آگاهانه وعاشقانه پیدا کرده‌بود چنانکه تأثیر آن در تمام این دیوان آشکار و مشهود است:

یقین شده است به «مفتون» چه آخرت، چه به‌دنیا
که نیست راه نجاتی بجز «محمد» و آلش

❁ ❁ ❁

جز«علی» و آل، خواهی کافرم خوان، خواه مسلم
در دو عالم، عالم دین هیچ ارکانی ندارد

❁ ❁ ❁

به دو عالم نبود عقده‌گشائی «مفتون»!
جز «علی بن ابیطالب» و فرزندانش

بنابراین چون به‌سنّ کمال‌رسید برای‌نیل به سرچشمهٔ زلال و انسان‌سازِ عرفان اسلامی رو به وادی طلب نهاد و ازآنجا که این واقعیت را نیز دریافته بود که:

در طریق عاشقی بی‌راهبر رفتن خطاست
این نه آن راهی‌است کزهرکس توان‌پرسید و رفت

در جستجوی گوهر مقصود به هر جانب که آوائی شنید شتافت و با عرفای زیادی ملاقات و مباحثه کرد تا اینکه عاقبت‌الامر به سال ۱۲۹۷ در همدان جذب روحانیت و عرفان عالم ربّانی و عارف صمدانی مرحوم مولاناالحاج ملاعلی نورعلیشاه ثانی رحمةالله علیه شد و نخل ایمانِ اسلامی خود را که ریشه دراعماقِ جانش داشت به‌پیوند شجرهٔ طیّبهٔ ولایت رسانید و در سلك فقرای سلسلهٔ نعمت‌اللهی سلطانعلیشاهی معروف به گنابادی درآمد و بعد از رحلت آن قطب بزرگوار که در همان سال ۱۲۹۷ اتّفاق افتاده است با فرزند و جانشین وی مولاناالمؤتمن حاج‌شیخ محمد حسن صالحعلیشاه طاب‌ثراه (۱۳۴۵ ـ ۱۲۶۸ هـ ش) تجدید پیمان نمود و تا آخرعمر به‌عهدخویش باقی و استوار ماند.

گفت «مفتون» که به‌سنگ لحدم نقش کنید:
رشتهٔ مهر نکویان نگسستم، مُردم

همانطور که گفته شد. گرچه عرفان از ابتدا با جسم و جانِ مفتون عجین بوده ولی پیداست که شخصیت عارفانهٔ وی تحت توجّه و تربیت و ارشادِ این پیرِ دل‌آگاه و روشن‌ضمیر رُشد یافته و شکل گرفته است.

رَست از همت «صالحعلی» از خود «مفتون»
چون به‌درگاه «علی» برد پناهی مخصوص

✿ ✿ ✿

شود گر فیض لطف حضرت «صالحعلی» شامل
گدای خویشتن خواند «شهنشاه نجف» ما را



حضرت قطب العارفین
مرحوم صالحعلیشاه طاب‌ثراه

درجهٔ ارادت مفتون به‌پیر و مرادِ خویش تا آن حد بوده است که در یکی از ملاقاتهای خود با آن بزرگوار اجازه میخواهد تا تمام سروده‌هایش‌را اعم از قصاید و غزلیّات و غیره یعنی آنچه که در این کتاب ثبت است بنام ایشان‌موشّح نموده وتدوین نماید. ولی آن‌جناب با وسعت نظری که‌داشته‌اند اجازهٔ اینکار را نمیدهند، بلکه مرید خود را امر به توسل به **دعای کمیل** و ترجمه و شرح منظومِ آن میفرمایند. و همین دستور موجب تشویق **مفتون** و خلق اثر عرفانی و کم‌نظیر **مثنوی انسان کامل** میگردد(۱)

این اثر همانطور که از اسمش پیداست عمدتاً در بحر مثنوی و دارای لحن مناجات میباشد وهمچنین حاوی قصایدی چند درتوحید حضرت باریتعالی و توصیف اسماءِ حسنا و مدح و منقبت خاتم‌الانبیا (ص) و سیدالاوصیا **علی** مرتضی(ع) ومطالب عارفانهٔ بسیاری است که **مفتون** آن را به‌تدریج درفاصلهٔ

۱- **مفتون** در بیان سبب تألیف این اثر ماجرای آن ملاقـات و مذاکرات را مفصلا شرح میدهد که نتیجه‌اش بطور خلاصه چنین است:

...گفتم ای از قامتت طوبا خجل
وز قیامت ، صد قیامت منفعل

چون اجازه شرط خدمت آمده
بلکه خود عین عبادت آمده

ده اجازه تا بنامت یك‌کتاب
آورم‌چون‌شمس‌ومشتاق‌ای‌جناب!

گر بود فرمان آن میر اجل
از قصاید وز حکایات و غزل

آنچه باشد واردات خاطرم
جمله بر نامت موشح آورم...

چون مرا لایق به‌این خدمت ندید
پس عنان دل سوی دیگر کشید

ادعایم دید چون بر مدعا
کرد اشاره جانب شرح دعا

گفت یعنی کن دعا تا از منی
وارهی و رو نهی بر روشنی...

زود بر فرمان قلم برداشتم
اندرین میدان قدم برداشتم

چونکه از انسان کامل این رسید
مثنوی انسان کامل شد پدید...

شعر نه، صهبای روحانی است این
نوش‌نوش بزم سلطانی است این

سالهای ۱۳۱۸ الی ۱۳۲۸ شمسی سروده است وجمعاً حدود ده‌هزار بیت میباشد.[۱]

مفتونِ جوان ضمن برخورداری از روحی حسّاس و طبعی ظریف و شاعرانه، جسمی نسبتاً قوی و پرتحرّك داشت، بهمین جهت ضمن اشتغال به کسب وکار و تحصیل کمالات معنوی از پرورشِ جسم خویش نیز غافل نبود، لذا به مقتضای زمان به ورزشخانه‌های سنّتی راه یافت و طریق جوانمردی پیش گرفت و رفته‌رفته در اثر مداومت دراین رشته نیز صاحب نام و عنوان گردید تاآنجا که در اوج جوانی در ردیف پهلوانان نامی قرار گرفت وعاقبت بمقام پیش کسوتی و میانداری رسید، بطوریکه همه‌جا ورود و خروجش به‌ورزشخانه‌ها باضرب‌زنگ وصلوات اعلام میشد، وحریفانِ بسیاری درمقابلش لُنگ میانداختند وبه احترامش زمین می‌بوسیدند.

علاقهٔ وی به‌ورزشِ باستانی تاآنجا بود که‌درجوار خانهٔ خود و همسایگی بقعهٔ آرامگاه **شیخ‌الرئیس ابن‌سینا** مبادرت به احداث ورزشخانه‌ای نمود که سالیانِ دراز، هم خود در آن به ورزش و تمرین ادامه میداد و هم به تعلیم وتربیت علاقمندان جوان وجویای نام می‌پرداخت.[۲]

۱ــ در سال ۱۳۲۹ شمسی جزوه‌ای ازاین اثر دریکصدصفحه تحت نام **ترجمهٔ دعای مبارکهٔ کمیل در همدان** به‌طبع رسیده است که اکنون نسخ آن نایاب است ولی نسخه‌ای از تمام اثر در ۴۵۷ صفحه به خط خود **مفتون** موجود است که در نظر است پس‌از پایان کار چاپ و انتشار این دیوان چاپ و منتشر شود. انشاءالله

۲ــ این ورزشخانه تا سالها بعدازبازنشسته‌شدن وکناره‌گیری **مفتون** از ورزش وحتی پس‌از رحلت وی نیز دایر بود و رونق داشت و هرصبح وشام نوای حماسه‌آفرین ضرب زنگ و صدای صلوات و همهمهٔ «یا حق» و «یا مولا»ی جوانمردانش در حین ورزش از دور بگوش میرسید و **مفتون** پیر را هم تا زمانیکه حیات داشت با خاطرات دوران جوانی و ورزشکاری پیوند میداد، و نهایتاً درطرح احداث میدان آرامگاه جدید **شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا** همراه قسمتی از خانهٔ مسکونی مرحوم **مفتون** که‌نمائی‌هم به طرف آرامگاه داشت در تعریض سمت شمال غربی میدان تخریب و از تحرك بازماند و فراموش شد.



مفتون در دوران جوانی

در سالهای قبل از ۱۳۰۰ شمسی که وسائطِ ارتباط جمعی چندانی در ایران وجود نداشت و وسائل طبع و نشر آثار نویسندگان و شعرا بسیار کم و محدود بود وحتّی اخبار وقایع و اتّفاقات نیز بسیار کند و بطیء از نقطه‌ای به‌نقطهٔ دیگر میرسید ونشریات خبری و ادبی زیادی‌هم بطور مرتّب وآزادانه چاپ ومنتشر نمیشد، ورزشخانه که اجتماعی‌مستمر ونسبتاً آزاد داشت تریبونِ مناسبی برای عرضهٔ افکار و آثـار **مفتون** جوان ، شاعر ، پهلوان ، آزادیخواه و عارف‌بود. بخصوص درشبهای‌جشن «گلریزان» که بمناسبتهای مختلف مانندِ

اعیاد مذهبی‌وملّی برپامیشد واکابر واعاظم‌شهرنیز در ورزشخانه‌حضورمی‌یافتند اونیز از موقعیّت استفاده کرده وضمن میانداری وهنرنمائی در ارائهٔ برنامه‌های ورزشی ، سروده‌های خود را هم با صدائی رسا و پر صلابت به روش متداول در ورزشخانه‌ها قرائت میکرد وحضّار را به‌تعجّب وتحسین وامیداشت وفردای شبهای جشن سروده‌های‌جدید او درمیان مردم اهل ذوق دهان بدهان‌میگشت و توسط خطبا و مدّاحان در مجالس و منابر خوانده میشد.

اول به «زورخانه» چورفتی، زمین ببوس
آری ، زمین به‌نام جهان‌آفرین ببوس
از«پهلوان» و«مرشد»واز«پیش‌کسوتان»
سر نه به‌آستانه و پس آستین ببوس
خواهی‌که نور چشم شوی پیش این‌و آن
پیشانی و جبین و رخ آن و این ببوس
دست خدای را به حقیقت به دست‌گیر
این شعررا بخوان و زمین را چنین ببوس
کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من‌است و دامن‌تو، یا «علی!» مدد

اول برهنه چونکه شدی، زیر«سنگ» رو
اما نه خسته ، چابك و چست و زرنگ رو
از « پیش‌کسوتان » همه دم احترام کن
هان! شق‌کمان مباش، ظریف و قشنگ رو
«جاسنگ» را ببوس و ببر بر «علی» پناه
با یاری « علی » به میان «دو سنگ» رو
در بحر عشق غوطه‌زن و ختم کن کلام
این جمله را بگو و به کام نهنگ رو
کای لنگرزمین و زمان ، جان هر احد
دست من‌است‌و دامن تو ، «یاعلی»! مدد

در سال ۱۳۰۲ انجمن ادبی همدان به همّت عدّه‌ای از فضلا و شعرای نامی همدان تأسیس شد که ابتدا نویسندهٔ دانشمند وریاضی‌دان معروف همدانی مرحوم **موسی نثری** مشهور به **مدیر** (۱۳۳۲ - ۱۲۶۰ ه ش) ریاست آنرا داشت و بعدها مرحوم **سیدعبدالحسین** شهشهانی «**نیسان**» ، مرحوم **علیمحمد آزاد همدانی** وسایرین به‌ریاست انجمن رسیدند و مرحوم **مفتون** نیز از اوّلین کسانی بود که به این انجمن پیوست[1] و در دوره‌های مختلف آن همواره از اعضاء ثابت ، فعّال و پرکار انجمن بود.[2]

گرچه **انجمن ادبی همدان** ازبدو تأسیس تا شروع جنگ بین‌الملل دوّم چندبار موقتاً تعطیل ومجدّداً شروع بکار کرده‌است ولی باوجود شعرای نام‌آوری مانند مرحوم **مفتون** ، مرحوم **علیمحمد آزاد** (۱۳۲۴ - ۱۳۶۲ ه ش) ، مرحوم **اسدالله‌صابر** (۱۳۳۵-۱۲۸۲ه ش)، مرحوم **احمد بدیع** (۲۳یا۱۳۲۱-۱۲۶۰ه ش)، مرحوم**جعفر پیدا** (۱۳۵۱-۱۲۷۰ه ش)، آقای**احمد ساجدی**(متولد-۱۲۸۱ ه ش) وبسیاری دیگرهمواره از انجمنهای فعّال و مورد توجّه مجامع‌ادبی کشوربوده است[3] بخصوص **مفتون** که‌دراین‌انجمن نفوذ کلام وموقعیّت‌خاصی‌داشته‌است[4]

۱- رجوع شود به‌جلد دوم کتاب **بزرگان و سخن‌سرایان همدان** تألیف دکتر **مهدی درخشان** ۲- **مفتون** درمکتوب منظومی‌اسامی عده‌ای ازشعرای عضو **انجمن ادبی همدان** را در زمان ریاست مرحوم **نیسان** ذکر کرده است. رجوع شود به صفحهٔ ۸۱۸ همین دیوان.

۳- درصفحهٔ ۴۱۳ جلد دوم‌کتاب **بزرگان و سخن‌سرایان همدان** آمده‌است «این دوره (از سال ۱۳۰۷ به‌بعد) چنانکه معلوم میگردد از درخشانترین ادوار ایـن انجمن بوده و توانسته‌است ضمن مکاتبه با انجمن مرکزی و درج آثار و اشعار اعضای آن درجراید ومجلاتی نظیر**ارمغان** وغیره موجودیت خود را اعلام‌کند وآثاری بیادگار باقی‌گذارد» ۴- ضمن مراجعه به دورهای مجلات و روزنامه‌های آن سالها از قبیل **ارمغان** و **کانون شعرا** مشاهده گردید که آثار مرحوم **مفتون** بیش ازآثارسایر شعرای همدان و در ردیف آثار شعرا و اساتیدی مانند **ملک‌الشعرای بهار** ، **وحید دستگردی** ، **شیخ‌الملک اورنگ** ، **پژمان بختیاری** ، **عبرت نائینی** ، **رشید یاسمی** وغیره رحمةالله علیهم‌اجمعین آنهم با عنوان **دانشمند معظم مفتون‌کبریائی** آمده و مورد توجه قرار داشته است.

←

وی انجمن ادبی را علاوه بر اجتماع مناسبی برای ارائهٔ هنر شاعری و نویسندگی، کلاس درسی نیز برای آموزش شعرا و نویسندگانِ جوان وحتّی افرادی امثال خود میدانست و از آن استفاده میکرد .

همه بکر است و بدیع است چو طبع «مفتون»
نکته‌هائی که من از انجمن آموخته‌ام

نامهٔ کانون شعرا

دانشمند معظم آقای مفتون کهربائی

فی التوحید

چو انوار جمال عالم آرای تو می بینم   سراپا خویش رامحو سراپای تو میبینم
دل خلق جهان تنها نه، درهر جا دلی باشد   اسیر حلقهٔ زلف سمن سای تو می بینم

کانون شعرا سال دوم   شماره مسلسل ٦٢

دانشمند معظم آقای مفتون کهربائی

سحاب وغنچه که درهر بهار گرید وخندد   بیاد چشم من و لعل یار گرید وخندد
بگریه خندهٔ مینا وجام بین که چگونه   دو چشم من چو لب آن نگار گرید وخندد
بخواب دیده تورا دل مگر بهره اغیار   که چون پی ی زده بی‌اختیار گرید وخندد
دو چشم بلبل شیدا لب شکوفه و غنچه   بدین دو روزهٔ بی اعتبار گرید وخندد
دلم چو مردم بیمار زعفران خورده   زهجر و وصل توبی اختیار گرید وخندد
یکی زهجر تودل خون یکی بوصل تودلخوش   بحال این این دونفر روزگار گرید وخندد
بشوق وبهت عوض میشوند گریه و خنده   همیشه اصل دل از اینقرار گرید وخندد
قلم بصفحه و صفحه بیادگاری مفتون   دراین صحیفهٔ لیل و نهار گرید وخندد

بطوریکه شاهدانِ عینی نقل‌میکنند مفتون در برخورد با آثاریکه از طرف سرایندگان‌جوان وحتی شعرای با سابقه‌تر درانجمن ارائه میشد، حالت منتقدانه و مصلحانه‌ای داشت و به‌سبب تسلّط بر رموز و فنون و قوانین شعرِ کهن فارسی ایراد و اشکال‌کار آنان را فی‌المجلس درمیافت و با صراحت لهجه گوشزد میکرد و نظرِ اصلاحی‌خود را بیان می‌نمود، این‌نوع برخورد، گاهی سرایندگان کهنه‌کارتر را هم علی‌الظاهر دلخور و تازه‌کاران را در خواندن سروده‌هایشان در انجمن محتاط میکرد، امّا این روش در کلّ بسیار مؤثر و سازنده بود و سرایندگان را به‌مطالعهٔ بیشتر وتحصیل رموز کار و خلقِ آثارِ برتر وامیداشت.

نویسندهٔ فاضل آقای رضا ایزدی که خود نیز سالها عضو انجمن ادبی همدان بوده و شرح‌حال مفتون در آغاز چاپ اوّلِ این دیوان اثرقلم شیوای ایشانست[1] موقعیّت وی را درانجمن چنین‌خلاصه میکند: «درعروض وبدیع و قافیه کسی به‌پای وی نمیرسید وبسیاری از شاعران انجمن‌جرئت آنکه آثارِ خود را در محضرِ وی قرائت کنند نداشتند.»

مرحوم استاد سعید نفیسی نویسنده، محقّق ومترجم بزرگ قرن‌حاضر (۱۳۴۵ ـ ۱۲۷۴ هـ ش) که خود در شاعری نیز یدِ طولانی داشته و آثارِ ارزشمندی ازخودبه‌یادکار گذاشته‌است‌درمقدمهٔ‌دیوان‌مرحوم‌مفتون‌نوشته‌اند:

۱ـ با وجود شرح حال مذکور که بسیار ادیبانه و تا حدی جامع نگاشته شده و در محافل ادبی نیز شهرت یافته است، انصافاً محلی برای نگارش شرح‌حال دیگری از مفتون همدانی نبود، اما اینك‌که دیوان اشعار ایشان تجدید چاپ میگردد، عدم ارائه اطلاعات دیگری‌که در نزد اینجانب به‌عنوان «فرزند شاعر» وجود دارد و احتمالا می‌تواند چهرهٔ کاملتری از آن مرحوم برای آیندگان ترسیم نماید نیز منصفانه نمیباشد، لذا با پوزش‌از استاد ارجمند خودجناب آقای رضا ایزدی این شرح‌حال که‌درحقیقت مکمل‌نوشته‌های ایشانست تهیه و تنظیم میگردد و امید است منظور حاصل گردد.

«... کتاب حجیمِ پرمغزی که درهر صحیفهٔ آن شاهکاری جای گرفته‌است بهترین گواهست که مفتون را میتوان از سخنوران زبردست و چیره گفتار این روزگار دانست، قدرتی که وی در بیان منظوم دارد و این کتاب خود دلیل آشکار برآنست، در سرایندگان معاصر ما کم دیده میشود.»

همچنین نویسنده، مورّخ و شاعر ارجمند جناب آقای **ابراهیم صفائی** که ایشانهم مدّتی از اعضای **انجمن ادبی همدان** بوده‌اند در مقالهٔ مفصّلی که در شمارهٔ هفتم سال ۱۳۳۸ مجلّهٔ **ارمغان** چاپ شده‌است ضمن ترسیم‌بیوگرافی **مفتون** می‌نویسند: «**مفتون کبریائی** یکی‌از همان‌شاعران گرانمایه‌ئی بود که رنج تحصیل‌دانش‌راتحمل کرده وبعلوم ادب‌احاطه‌داشت وددرمهدِ عرفان پرورش جسته و با نجوم و منطق و حکمت هم آشنا بود و میتوان گفت پس‌از مرگِ او چراغ شعر و ادب درشهرتاریخی و باصفای **همدان** خاموش شد...» و ادامه میدهند... «دراقسام شعر طبعی قادر و توانا داشت و لفظها و جمله‌ها را خوب ترکیب میکرد و مضمونهای لطیف و نو و اصطلاحات تازه بکار میبرد و فصیح و استادانه سخن میراند.»

طبع«مفتون»گرسخن‌سنجیده‌گویددورنیست
دانه را می‌پروراند هر زمینی قابلست

✿ ✿ ✿

آقای **دکترمهدی درخشان** نیز در کتاب**بزرگان و سخن‌سرایان همدان** ضمن‌معرّفی **مفتون همدانی** نوشته‌اند: «**مفتون** ازشعرا و سخن‌سرایان‌بزرگِ همدانست وشاید نظیرِ وی دربین شاعران معاصر این شهر کمتر یافت شود... **مفتون** در انواعِ شعر طبع‌آزمائی کرده و هر قسمتی را نیز از عهده برآمده است ولی عمده شهرت ومهارتِ وی در غزلسرائی وساختن **مسمّطهای مختلف** و رباعی میباشد. **مفتون** مبتکرسبکی‌جدید نیست و او را نیز باید مانند سایرِ

شاعران همدان پیرو استادان قدیم و پیشینیان دانست ولی با این‌همه درلطفِ سخن و انسجام کلام و روانیِ طبع و بیان مضامینِ لطیف و ادای مطالب نغز شیوه‌ای استادانه و دل‌انگیز داشته است.»

همی‌گویند : حرف عشق را پیشینیان گفتند .
بنازم طبع «مفتون» را که حرف تازه‌ای دارد

❁ ❁ ❁

گفت:«مفتون» و غزل؟ گفتمش: ای‌شوخ! آری
رم چشمان غزال تو غزلخوانم کرد

❁ ❁ ❁

هر که خواند این غزل تازهٔ «مفتون» ز انصاف
گفت : این طبع روان نیست، که دریاست ترا

متأسفانه با آغاز جنگ بین‌الملل دوّم و وقایعی که در جریان آن در هر گوشه و کنارجهان بوقوع پیوست ودر این مسیر میهن عزیز و گرامیِ ما نیز از طوفانِ آن بلا بر کنار نماند و نهایتاً به اشغال قوای متّفقین درآمد و اوضاع مملکت دچار آشفتگی گردید و هر کسی به‌عذابی گرفتار شد، **انجمنِ ادبی همدان** نیز مانند بسیاری از مجامع دیگر از رونـق افتاد و اعضای آن متفرّق گردیدند.

هر که از فتنهٔ این‌جنگ برد جان «مفتون»!
آنچنان است که از کام نهنگ آمده است

اما مفتون که از جوانـی سابقهٔ آزادیخواهی و مخالفت بـا دخالتهای خارجیان وبخصوص **انگلستان** درایران ومبارزه با عمّال داخلی استعمارمانندِ خوانین و نوکران آنها، اشرافِ سرمایه‌دار و سایر عوامل اختناق و ارتجاع در **همدان** و صفحات غرب کشور داشت، بیش از سایرین دچـار گرفتاری و زحمت شد . دست‌نشاندگان خارجی حاکم برمردم با توجّه به‌سوابق مذکور وموقعیت‌اجتماعی و نفوذکلام مفتون درمیان عامّهٔ مردم وبخصوص کسبهٔ شهر

در مقام مسئول اتّحادیهٔ اصناف، ابتدا وی را ظاهراً به اتّهام واهی طرفداری از متحدین و گرایش به سیاست آلمان و یا بقول آنروزیها «آلمانی فیلی» ولی در اصل برای انتقام از مفتون و شاید سر کوب و مرعوب نمودن مردم بازداشت، زندانی و پس از چند ماه از همدان تبعید و بـه قریهٔ دورافتاده و بدآب‌وهوائی بنام سوزن ازقراء درجزین واقع دربخش رزن فرستادند وملزم نمودند تا کشور و همدان در اشغال قوای بیگانه است بـاید در محلّ تبعید تحت‌نظر بوده و به همدان وارد نگردد.

این دوران که از سختترین و غم‌انگیزترین دوران حیات مفتون بوده است درجسم وجان واحساساتِ وی‌تأثیری فوق‌العاده عمیق ویأس‌آور ومخرّب گذاشت.

شد از سکونت ممتد به «قریهٔ سوزن»
جهان به چشمم مانند چشمهٔ سوزن

❀ ❀ ❀

تا شدم تبعید از شهر و دیار، ای آسمان!
روزگارم تیره‌شد چون شام‌تار ای آسمان!

بخصوص زمانیکه در زندان، خیراندیشِ ازخود بیخبری، خبر صدور حکم تبعید مفتون را با چشم اشک‌آلود و بیانی که تصور شده بود حکم اعدامِ ایشان صادر شده است میرسانـد، و در حضور جمعـی از همزنجیران از وی میخواهد که وصیّتِ خود را بنویسد، یکباره درهم میشکند و فرو میریزد، حاضرین متعجّبانه وخشم‌آلود فریاد میزنند: «آخرچرا؟ مگر مملکت‌صاحب ندارد؟». و نداشت.(۱)

۱- رجوع شود به‌خاطرات منظوم **مفتون** از دوران زندان و تبعید که درصفحات ۱۲۶ و ۱۲۹ این دیوان درج شده است.

باری دورانِ زندانی و تبعید با همه سختیها و محرومیتها و تنهائیهایش به‌پایان رسید و مفتون پس‌ازمسافرتی به‌تهران ومشهد با کوله‌باری ازخاطرات تلخ و اندوهبار و با داغی روانسوز از رنج بی‌پایان تسلّط بیگانگان برسرنوشت و جان و مال و ناموس میهن و هموطنان بر دل و با داغهائی مولم و تنگاه در اثر بدی تغذیه و فقدان دارو و درمان در تبعیدگاه بر پیکر به‌زادگاه و شهر محبوب خود همدان مراجعت کرد تا بار دیگر زندگی را درآغوش‌پرعطوفت ومصفّای الوند سربلند و«فلك‌شکوه» ازسر گیرد وبازهم ترانه‌ها سر کند که:

ای کوه فلك شکوه «الوند» ! ای تیغ کشیده بر «دماوند»
ای رفعت تو دلیل محکم بر قوه و قدرت خداوند
ای هر طرفت هزار «تجریش» ای هر دره‌ات هزار «دربند»
ای ساخته‌قله‌ات ز یك سنگ
برهفت سپهر ، هفت اورنگ
ای کوه ! ز بس ستوده‌ای تو هوش از سر من ربوده‌ای تو
هرچند که فکر میکنم من تا این کره بوده ، بوده‌ای تو
ای پیر و جوانی تو یکسان ! آیا ز کدام دوده‌ای تو
پیداست ز دودهٔ جمادی
وز مادر روزگار زادی

امّا دریغ ! دیگر اجتماع آن کسانیکه سروده‌هایش را بجان می‌شنیدند و نسخِ اشعارش‌را دست‌به‌دست می‌بردند بهم‌خورده و متفرّق شده بود، عدّه‌ای روی در نقاب خاك کشیده ، جمعی ترك دیار گفته و برخی نیز بر اثر مصائبِ ناشی از بحران جنگ فرسوده شده و عُزلت گزیده بودند ، چنانکه مفتون در بدوِ ورود بامردمی ناآشنا ونگاههائی بی‌تفاوت روبرو شد، جامعه به‌نظرش سرد و افسرده آمد و احساس کرد مراجعت و دیدارش جز افراد خانواده و معدودی از نزدیکانش کسی‌را خوشحال نکرده است و خیلی زود دریافت که درغیاب وی اتّفاقات ناخوشایندی نیز بوقوع پیوسته است ، منجمله باغچهٔ

باصفای بهارستان را که سالیانِ دراز میعادگاه مفتون با علاقمندان شعر و ادب و عرفان، جوانمردی و پهلوانی و آزادیخواهی در همدان بود و فضائی دلخواه و مورد علاقه‌اش داشت، ناحق و ناجوانمردانه از تصرّفِ وی خارج نموده وحقوق اورا ازاینجهت تضییع نموده‌اند. اما او نومیدنشد وپس‌ازچندی‌استراحت و مداوا مجدّداً به‌کار و فعالیت پرداخت، برای تأمین معاش مبادرت به خرید و ادارهٔ یك دکان خبّازی و همچنین تهیه مستغلاّتی با درآمدی مختصر نمود و با سر و سامان گرفتن تدریجی اوضاع و اعادهٔ نظم و آرامش به کشور وی نیز فعالیتهای اجتماعی و سیاسی‌خود را از سر گرفت، چندین دوره پیاپی ازطرفِ مردم به‌نمایندگی انجمن شهر برگزیده شد و دراین سنگر نیز همواره دافع حقوق طبقات محروم اجتماع و کسبه و اصناف شهر بود.

سالهای پس‌از پایانِ دوران زندان وتبعید مفتون تاحدود سال ۱۳۳۰را باید پرکارترین‌دورانِ شاعری و اوج خلاّقیت‌آثار ارزندهٔ عارفانهٔ وی دانست، زیرا تصنیف قسمت اعظم مثنوی انسان کامل وتکمیل آنرا در این سالها انجام داده وبسیاری ازاشعار عرفانی ومذهبی کم‌نظیر خودرا اعم از قصاید، مسمّطات، ترجیعات، تضمینات وهمچنین رباعیّات امثال‌وحکم‌را دراین سالها سروده است، اما از سال ۱۳۳۰ به بعد که شروع زمان پیری و ضعف قوای جسمانیِ وی میباشد وشاید با احساس به‌پایان رسیدن قریب‌الوقوع دوران‌حیات، بیشتر همّ‌ِ خود را صرف‌جمع‌آوری سروده‌های خود نمود، ابتدا نسخهٔ کاملی از مثنوی انسان کامل که اشعار آن در جزوات و اوراق پراکنده نوشته شده بود فراهم کرد، سپس به کارِ گردآوری سایر اشعار و تنظیم دیوان پرداخت و از بهار سال ۱۳۳۳ شمسی نیز چاپ آنرا با سرمایهٔ شخصی در همدان آغاز کرد و در ایـن راه از جان مایه گذاشت و بازماندهٔ نیروی خود را مصروفِ آن ساخت

و عاقبت‌الامر هم در زمانیکه آخرین صفحاتِ دیوان اشعارش زیرچاپ بود، بیماریهایش که عمدتاً برنشیت مزمن و ضعف اعصاب بود شدّت یافت و پس از چندروز بحران درسحرگاه روز دهم‌مهرماه سال ۱۳۳۴ ازپای‌در آمد و بدرود زندگی گفت‌وبنابرعلاقه وآرزوی قلبی و وصیّت قبلی درضلع شمالی آرامگاه قدیمی عارف دلسوختهٔ همدان باباطاهر عریان به‌خاك سپرده شد [1] و تا سال ۱۳۴۶ شمسی که‌آن بقعه از طرف انجمن آثار ملی بمنظور تجدید بنا تخریب گردید، زائرانِ خلوت بابا برخاك مفتون این شاعرآزاده و عارف همدان‌نیز لختی درنگ‌نموده و ازلوح سنگ مرمرآن این‌ابیات راکه‌خوشنویس‌معروف آقای عباس عشقی قمی نوشته و درنهایت نفاست نقرشده بود زمزمه‌میکردند و به روان سرایندهٔ آن درود میفرستادند.

تاجرِ عشقیم و کالای وفا داریم ما	الصّلا ای خلق عالم ! کیمیا داریم ما
خاطرما تاکه‌از زنگ‌کدورت‌پاك‌شد	با همه خلق خدا صلح و صفا داریم ما
تاکه درد ما به‌درمان لب‌جانان رسید	چون‌مسیحا بهرهر‌دردی‌دوا داریم ما
می‌پسندیم آنچه‌برمامی‌پسندد‌لطف‌دوست	خیمه درصحرای‌تسلیم‌و رضا داریم ما
تا بصدفرسنگ‌ازنفس‌وهوی‌دوریم‌دور	آنچه میخواهندجز کذب‌و ریا داریم ما
نیست ما را وحشتی ازآفتاب رستخیز	سایبانها بر سر از بال هما داریم ما

نیست ما را شکوه‌ای «مفتون» ز یار خویشتن
آنچه او بر ما روا دارد، روا داریم ما

۱- مرحوم مفتون به باباطاهر وآرامگاه وی‌علاقهٔ خاصی‌داشت واغلب شبهای جمعه تا پاسی از شب دربقعهٔ وی میگذرانید و دراحداث و تعمیر و تکمیل آن‌بخصوص در زمان نمایندگی انجمن شهر از طرف شهرداری همدان تأثیر فراوان داشت.

بادهٔ حب علی در ساغر و مینای ماست	بقعهٔ بابا قلندر منزل و مأوای ماست
در جوار تربت بابا مقام ماست، چون	ما چو طفلانیم واینجا خانهٔ بابای ماست
این مکان لامکان سیری‌که ما بگزیده‌ایم	منزل‌ما، محفل‌ما، باغ ما، صحرای ماست
طوفگاه وسجده‌گاه عارفان است این‌مقام	کعبهٔ آمال‌ما و مسجدالاقصای‌ماست...الخ

«مشفق» در آخرین روزهای زندگی



بس فشار روز و شب در باب عشق او مرا   شد رفیق کاسهٔ سر کاسهٔ زانو مرا

در شگفتم بعد مردن در کفن چون میکشند   پیکر کاهیدهٔ باریکتر از مو مرا

پر کاهی را پرستارم تصور میکند.   میکند هر گه ازین پهلو به آن پهلو مرا

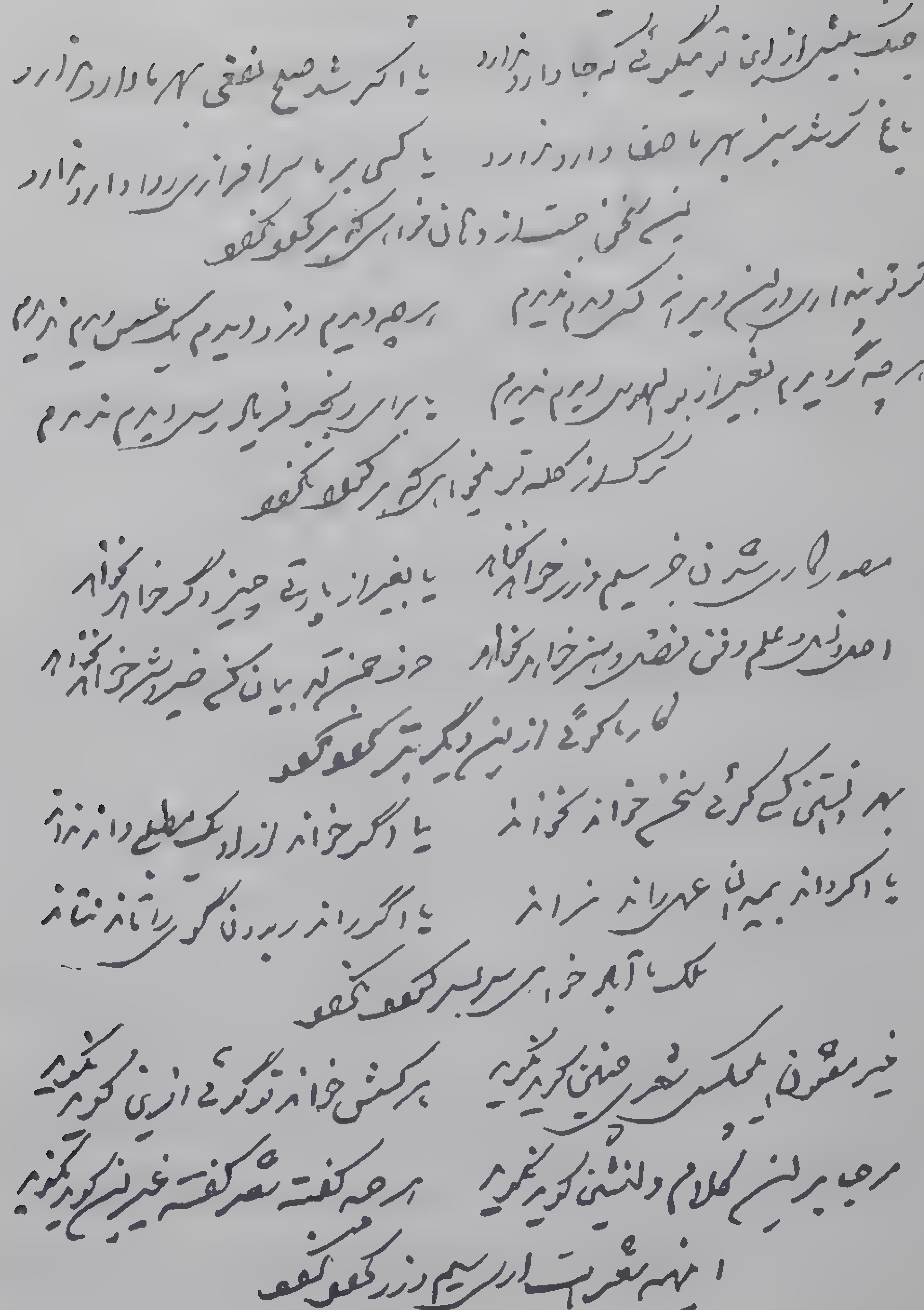
اما دریغ که دست‌اندرکاران تجدید بنای آرامگاه **باباطاهر** یعنی اعضای **انجمن آثارملی** و مجریان طرح آن از انجام این نوع فعّالیتها بیشتر قصدِ خودنمائی وسودِ شخصی داشتند تا حفظ میراث‌های فرهنگی و احیاء آثارملی، کمااینکه در جریان احداث آرامگاه جدید **باباطاهر** که در ضرورت انجام آن تردیدی نیست، سایر بزرگانِ علم و ادب وعرفان آرمیده درجوار تربت آن عارف سوخته‌جان مانند عارف وارسته **سیدتقی قلندر**، عالم وعارف‌معروف **میرزاعلی کوثر** و شعرائی چون **سیدِ صفا «صفاءالحق»** و مرحوم **مفتون کبریائی** و سایرین راکه هریك در مقام خود سزاوار بزرگداشت و محق به داشتن مقبرهٔ جداگانه‌ای‌میباشند نادیده گرفته و مزار آنان را تخریب ومحو نمودند وتنها دراثر یادآوریهای‌مردم وتعقیب بعضی‌از بازماندگان آن‌بزرگان با نصب لوحهٔ کوچکی (که‌عدمش به زوجود بود) به‌نام‌ایشان در داخل مقبره بسنده کردند وآن‌لوحه‌هم خیلی زود به‌دستور ازخودراضی‌دیگری‌برداشته‌شد تا یادِ آن مفاخرفرهنگی ارجمند از خاطره‌ها نیز محو گردد. غافل ازاینکه این‌خود آن عاملان هستند که حتی پیش از مرگ فراموش میشوند، چنانکه شدند. اما قدر و ارزش شعرائی‌آزاده مانند **مفتون** هرچه زمان بگذرد بیشتر معلوم گردیده ونامشان پرآوازه‌تر خواهد شد. همانطور که اخیراً شورای‌شعر وزارت ارشاد اسلامی مرکز و ادارهٔ کل ارشاد اسلامی همدان در صدد برپا نمودن مراسم بزرگداشتی به‌جهت **مفتون** برآمده واقداماتی نیزبمنظور نصب مجدد لوحهٔ مناسبی برمزار آنمرحوم صورت گرفته است.

از **مفتون** همانطور که خود میگفت:

چوبگذرم من بیدل ازاین جهانِ خراب — دو دختر و دو پسر ماًند از من و دوکتاب

چهار فرزند به اسامی **اختر**، **شمسی**، **سیدرضا** و **امیرحسین** بجای مانده است که‌بیش‌و کم‌قریحهٔ شاعری و روحیه عارفانه را از والدِ خود به‌ارث برده‌اند، دو کتاب وی نیز«دیوان اشعار» و «مثنوی انسان کامل» میباشند.

آبانماه سال ۱۳۶۴ رضا مفتون



نمونه خط مفتون همدانی

این اشعار بطور کامل در صفحات ۲۳۶ تا ۲۳۹ این دیوان چاپ شده است.

«مفتون» ! ازاین لطافت و شیرینی حدیث
بعد از تو میخورد سخنانت هزار چاپ

سخنی چند دربارهٔ چاپ دوم

کارِ چاپ اوّل این دیوان که ازسال ۱۳۳۳ شمسی با سرمایهٔ شخصی وتحت نظر سرایندهٔ نامدار آن مرحوم مفتون همدانی رحمةالله علیه در چاپخانهٔ روزنامهٔ ندای میهن همدان آغاز شده بود مقارن درگذشت آن بزرگوار در اوائل پائیز سال ۱۳۳۴ به‌پایان رسید و در اواخر همانسال انتشار یافت ولی بعلت کم بودن تعداد نسخ و توزیع ناصحیح فقط معدودی از علاقه‌مندان که عمدتاً درهمدان و تهران بودند به‌نسخه‌هائی ازآن دست یافتند و بقیهٔ‌مشتاقان و طالبان در سراسر کشور از وصول آن بی‌نصیب ماندند ، لذا در اندك‌زمانی پس‌از انتشار ، نسخ این دیوان کمیاب و رفته‌رفته نایاب گردید و خیلی زود ضرورت تجدید چاپ آن احساس شد ، ولی انجام این مهم به دلایل زیادی که شرح همهٔ‌آنها از حوصلهٔ این‌مقال خارج است تا این زمان بعهدهٔ تعویق افتاد. مهمترین این‌دلایل ضرورت بررسی دقیق وصحیح و تنظیم مجدد خودِ دیوان بود زیرا متأسفانه چاپ اول آن در اثر ناقص‌بودن وسائل چاپ ، شدت یافتن بیماری وتحلیل قوا و تقلیل‌حوصلهٔ خود مفتون وعوامل‌دیگر، بسیار نامناسب و پرغلط از کار درآمده بود و تجدید چاپ آن بصورت اولیه دور از انتظار علاقه‌مندان آشنا و بیگانه و برخلاف میل باطنی وارثین صوری و معنوی‌این میراث فرهنگی گرانقدر بود.

اما تصحیح و تنظیم مجدد آن نیز خالی از اشکال نبود زیرا مجموعهٔ نسبتاً کاملی که خود شاعر فراهم آورده و تماماً به خط خویش نگاشته بود متأسفانه در جریان چاپ اول ازبین‌رفته و جز يك مجموعهٔ درهمِ ناقص و

مقادیری یادداشتهای پراکنده نسخ دیگری برای مقابلهٔ اشعار و تصحیح اشتباهات وجود نداشت، از طرف دیگر آماده نمودن صفحات کتاب برای چاپ، غلط گیری نمونه‌های چاپی، صفحه‌بندی و تنظیم آن و رسیدگی به‌سایر امور فنی کار نیز مسائلی بود که نیاز به‌تجربه و اطلاعات خاص داشت و دست زدن به‌این مهم‌را از بیم تکرار اشتباهات چاپ اول با احتیاط روبرو میکرد، با توجه به این مسائل و نارسائیها بود که در طول سی‌سال گذشته با هیچیك از پیشنهادهای زیادی که از طرف ناشرین مختلف و حتی بعضی از افراد علاقه‌مند بمنظور سرمایه گذاری و تجدید چاپ آن به‌بازماندگان مرحوم **مفتون** میشد موافقت نگردید. تا اینکه از اواخر سال ۱۳۶۲ شمسی فرصت مناسبی پیش‌آمد تا نسبت به‌مقابلهٔ نسخه‌ای از چاپ اول با نسخه و یادداشتهای ذکرشده در حضور استاد وشاعر گرانمایه جناب آقای **سیدکاظم حسینی داور همدانی** و همکاری جناب آقای **عباس زندی** همدانی اقدام و به پیشنهاد جناب آقای **اکبر زوار** مدیر محترم **کتابفروشی زوار** در مورد تجدید چاپ این دیوان جواب مثبت داده شود و پس‌از دوسال تلاش‌شبانه‌روزی با بهره گیری ازحافظهٔ قوی جناب **داور** در مورد تصحیح اشتباهات فاحش و تجارب ارزشمند آقای **زندی** در مورد کار تنظیم و تصحیح و مقابله و چاپ بصورت حاضر انجام و به خوانندگان ادیب و سخن‌سنج و بخصوص آن عزیزانیکه همواره دراین راه مشوق فرزندان شاعر بوده و گاهی از شدت علاقه و نیکخواهی پرخاشگرانه خواستار تجدید چاپ دیوان اشعار **مفتون** بودند تقدیم گردد، امید است مورد قبول افتد.

دراینجا لازم است از این‌چهره‌های مهربان وصمیمی و همچنین کارکنان زحمتکش **چاپخانهٔ گیلان** که در راه تجدید چـاپ و انتشار این دیـوان بزرگوارانه و بی‌ریا زحمت کشیده و یاری و مساعدت فرموده‌اند قدردانی شده و سپاسگزاری گردد.

ضمناً دراین‌چاپ که مزایای بسیاری (ازجهتِ نوع کاغذ، حروف چاپی،

رعایت فاصله بجا، داشتن مقادیری اعراب و علائم، مشخص بودن اسامی خاص، کم غلط بودن، اضافه داشتن زیرنویس و عکس و گراور و چاپ بعضی مقالات، مراثی و ماده‌تاریخهای نوشته و سروده شده دربارهٔ مفتون) بـر چاپ اول دارد، از تکرار بعضی قصاید مانند شرح اسماءالله جنّت‌الاسماء و غیره که موضوعات آنها منحصراً دررابطه بامطالب کتاب مثنوی **انسان کامل** وجزءِ آن بوده وانشاءالله متعاقباً چاپ خواهدشد خودداری گردید وهمچنین از چاپ مجدد دو مسمط جدولی چهار موجه که‌خواندن آنها بطور افقی وعمودی یکسان‌است وبیشتر جنبهٔ فنی‌دارند تا ادبی‌صرفنظرشد، فقط‌نمونه‌ای ازآنهاجهتِ اطلاع وآشنائی خوانندگان ارجمند ذیلاً چاپ میگردد:

آبانماه ۱۳۶۴ رضا مفتون «پیمان»

نمونهٔ ۱ ـ ازمسمط چهارموجهٔ بی‌نقطه‌درمطالب‌عرفانی‌ومنقبت‌رسول‌اکرم(ص)وحضرت‌علی(ع)

حمل صلا داد	که در سحرگاه	دوای هر درد	گل و مل آمد
که در سحرگاه	دوای هر درد	گل و مل آمد	مل و گل آمد
دوای هر درد	گل و مل آمد	مل و گل آمد	که صلصل آمد
گل و مل آمد	مل و گل آمد	که صلصل آمد	حمام اول

نمونهٔ ۲ ـ ازمسمط چهارموجهٔ نقطه‌دار درمدح ومنقبت حضرت علی (ع)

رسید مژده	رسید مژده	به‌خلق از حق	سفیر آمد
رسید مژده	به‌خلق از حق	سفیر آمد	امیر آمد
به‌خلق از حق	سفیر آمد	امیر آمد	مدیر آمد
سفیر آمد	امیر آمد	مدیر آمد	مشیر آمد

برای احمد ز درگه حق مشیر آمد، مشاز آمد

تشکر و اعتذار

عده‌ای از شعرا و نویسندگان معاصر **مفتون** پس از درگذشت مشارالیه ماده‌تاریخها و مرثیه‌هائی سروده و یا مقالاتی مرقوم داشته‌اند که متأسفانه به همهٔ آنها دسترسی نیست ، و بعضی نیز اخیراً با اطلاع از جریان تجدید چاپ دیوان وی اظهار محبت نموده و ابیاتی در بزرگداشت مقام ادبی آنمرحوم انشاد فرموده‌اند که اینك با تشکّر از همهٔ ذوات محترم تا آنجا که صفحات محدود مقدمات دیوان‌جا داشته‌باشد نسبت‌به‌درج آنها اقدام خواهدشد و چنانچه مجال چاپ همه میسر نگردید با پوزش و اعتذار ازسایر عزیزان امید است در چاپهای بعدی در مورد طبع آنها نیز اقدام گردد.

از : آقای سیدکاظم حسینی «داور همدانی»

در رثاء و ماده‌تاریخ درگذشت مفتون همدانی



حسینی داور همدانی

ای در فنونِ فضل و بلاغت سرآمده
وز عهدهٔ قصایدِ دلکش برآمده

در محفل بهار و رهی، سرمد و امیر
استادِ نامدارِ سخن گستر آمده

در منطق و نجوم و لغت بوده نکته سنج
سیمرغ را به‌قافِ هنر شهپرآمده

مفتون، سخن‌سرای بزرگی که در سخن
او را کمال و فضل و هنر دیگرآمده

افصح ‌که‌ِ قصیده و املح ‌که‌ِ غزل
دانشوری که نابغه از مادر آمده

درآسمانِ فضل و کمال و عروض و نحو
خورشیدِ تابناکِ بلند اخترآمده

بس لعل و دُرّ و گوهرِ نایابِ قیمتی
کز موج خیز طبع تو جانپرورآمده

در قامتِ بلندِ غزلها قیامتیست
کزهیبتش ضعیف و زبون محشرآمده

دلکش فتاده امثله و نکته‌ها ملیح
از بس عروس طبع تو افسونگرآمده

طبع تو دورباش به‌مضمون کهنه گفت
چون تازه و بدیع و گران زیورآمده

از ژرفنای بحر غزلهای دلکشت
بر هر سفینهٔ غزلی اژدرآمده

گوئی نگارخانهٔ ارژنگ و مانی‌است
دیوانِ دلکشت که مرا دربرآمده

ای ناخدای بحر! که کشتی فضل را
حلم و وقار و حوصله‌ات لنگرآمده

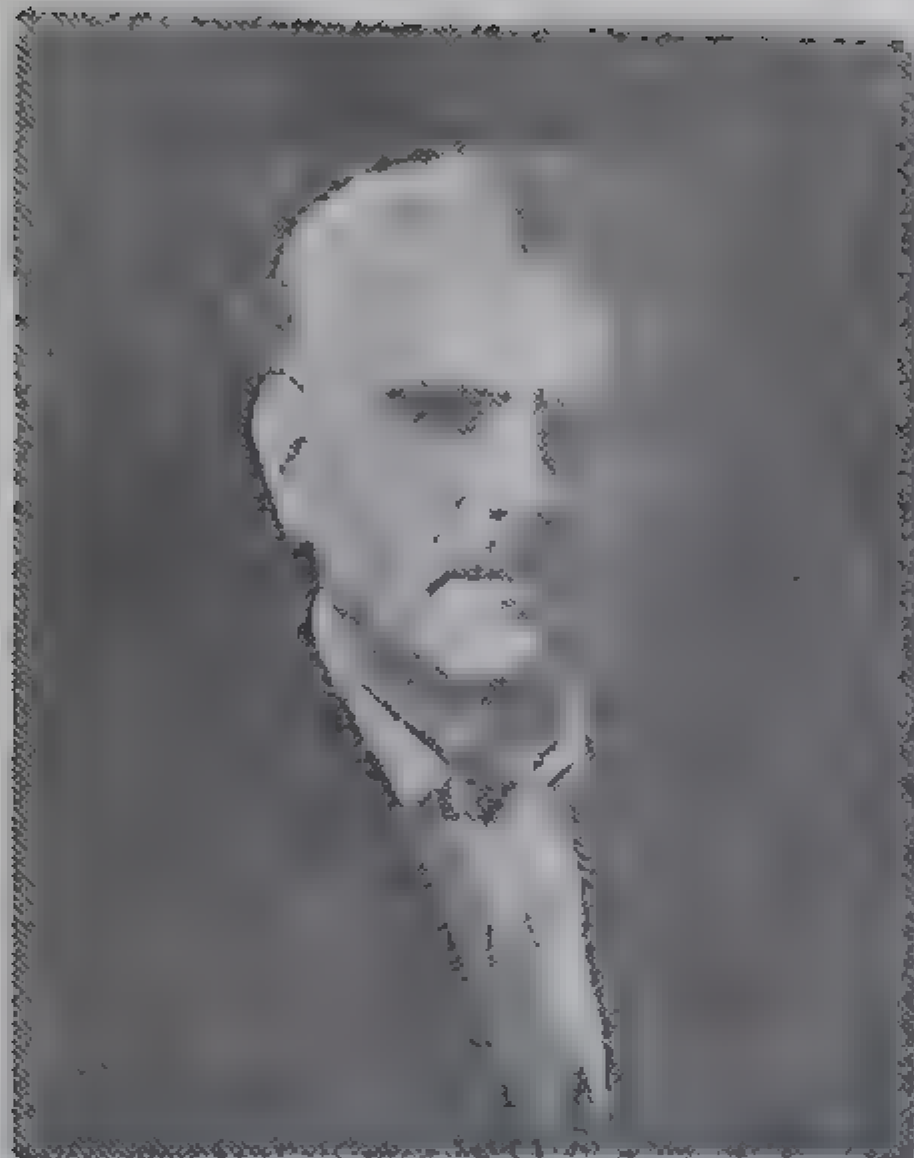
ای پهلوانِ کُشتیِ ایرانِ باستان
کت زال‌زر به‌نردِ هنر ششدرآمده

تا بازوی سطبر تو شد آشنا بهفن گودرز را چه لرزه که برپیکر آمده
ای عارف محیط باشیاء که روح را فضل و کمال و حکمت تو بستر آمده
انسان کامل تو که با سبک مثنویست از هرچه مثنویست، بسی بهتر آمده
دانم ز جور اجنبی و اجنبیپرست بس محنت و بلا که ترا برسر آمده
دادند کیفر تو و زین نکته غافلند امروز روز داوری و کیفر آمده
شد نوبت قضاوت تاریخ و حبذا بر قاضی زمانه که خوشمنظر آمده
استاد نامداری و دانشور و ادیب این آن قضاوتیست که در دفتر آمده
ترجیعبند معنوی و عارفانهات سبقت گرفته از همه و برتر آمده
اکنون زجایخیز که با چشم اشکبار بر تربت مطهر تو **داور** آمده

گفتم بهسال رحلت ای مرد نامدار:
(مفتون یگانه مفرد نامآور آمده)(۱)

۱ـ سال ۱۳۲۲ شمسی

از : آقای مهدی دیجوران «دیجور همدانی»



دیجور همدانی

ای زادهٔ این خطّه که نامش همدانست
شهر همدان از تو سراپردهٔ جانست
آری ، نه‌شگفت اینکه تو جانی همدان را
اهلِ خرد و مردِ هنر ، جانِ جهانست
وین نیز عجب نیست ز شهری چوتو شاعر
که خُرد و کلان، پیروجوانش همه‌دانست
تا زاده دراین خطّه و تا خفته دراین خاك
از عشق تو بر دامن الوند نشانست

گفتند که: حاجت‌به‌معانی‌و بیان‌نیست
سرمایهٔ شاعر بسخن طبع روانست
این‌طرفه که‌آثار تو ای‌خازن‌حکمت!
با طبع روان ، گنج معانیّ و بیانست
ای هر غزلت را اثرِ خُمکده‌ای می
درهرسخنت قوت‌جان، قوتِ روانست
نه، نسبتِ می نیست سزاوار سخن‌را
می‌جوهرانگور وسخن جوهرجانست
ای جوهر جانت شده زینتگر دفتر
این دفتر اشعار تو ، یا باغ جنانست؟
وین رایحهٔ نغز نسیم نفسِ تُست
یا نافهٔ آهوی ختن مشك‌فشانست؟
چینِ سرِ زلفِ سخنی با غزلِ نغز
بر حُسن‌سخن، شعردل‌انگیز توآنست
مفتون‌به‌سخن که‌سخنت‌سحرحلال است
مفتون! به‌قلم که قلمت رطب لسانست
سرمست میِ عشقی و مفتون محبّت
سرمستی‌و مفتونی ، جانِ تو ازآنست
صاحب قلم و شاعر و آزاده و عارف
آوازهٔ شعرت ز کران تا بکرانست
رفتی تو و هرگز نرود نام تو از یاد
شعرِ تو بجاویدیِ نام تو ضمانست
تا هست نشان ازسخن ای‌ثانیِ سعدی
محفوظ گلستان تو از باد خزانست
انشایِ وفانامهٔ عشق است و محبّت
هر نقش‌که‌بر صفحه‌ازآن كلك‌و بنانست
هم شعر بدیعت مثلِ سائر گشته
هم نکتهٔ نغزت همه‌را وردِ زبانست

هم‌جان کرانسنگ ِ تو هممشرب ِ بابا — هم جسم تو همتربت ِ پیر ِ همدانست
هم‌روح‌تو فردوس‌مکان طایر قدسی‌است — هم دفتر ِ اشعار ِ تو فردوس نشانست
نشناخت اگر قدر تورا بی‌هنری چند — این عادت ِ دیرینهٔ کج‌فهم ِ زمانست
در وصف کلام ِ تو بس این نکته که گفتند : — حاجت به‌بیان نیست درآنجا که عیانست
دیجور دراین‌شرح‌زبان‌شد دل‌خودرا — دیوان تو مستغنی ِ هرشرح و بیانست

از : آقای علی‌اکبر سپهری «فرخ همدانی»

دیگر سخن‌مگوی که‌شد بی‌نوا سخن — بی‌قدر گشت و بی‌ثمر و بی‌بها سخن
رفت ازمیانه مردسخندان که‌هر کجا — آویختی به‌دامن ِ او از وفا سخن
از این سرای عاریتی تا که رخت‌بست — بگشود وهشت روی ز غم برقفا سخن
مفتون خجسته‌مهرو مَه ِ آسمان فضل — در اختیار داشت بسی سالها سخن
دست اجل فکند ز پایش، چنانکه شد — هرانجمن به‌معرکه بی‌دست‌وپا سخن
بگشود تابه‌پرده زهم تارو پودخویش — چون ِ نی کمر ببست به‌شورو نوا سخن
ای طایر ِ سخن ! بپر از بام ِ اشتهار — کز شُهرت اوفتاد دگر برملا سخن
یکتا سخنوری که به‌هر محفلی، مدام — میداشت‌پاس حُرمتش از ابتدا سخن
استاد بی تکلّف و دانای بی‌قرین — بنهاده سر بدامن او بی‌ریا سخن
کرد از سخن کناره یگانه سخن‌پژوه — در حیرتم چگونه بماند بجا سخن
بیگانه گشت‌ازسخن، ایوای‌ازچه‌روی — آنرا که بود در همه‌جا آشنا سخن
گاهی به‌حبس و گاه به‌تبعید کردس — تا باطلی بحق ننماید اَدا سخن
روز و شبش به‌خدمت ِ همنوع ِ خودگذشت — تنها نبود محرم ِ اسرار با سخن
آن گنج شایگان‌سخن تا بخاك خُفت — شد چون سراب بادیه بی‌رهنما سخن
بر لوح زد ز رقعهٔ ماتم قلم رقم — زین‌واقعه‌است مضطرب و مبتلا سخن
آن‌خاصه‌و خلاصهٔ اهل سخن چورفت — بی‌اعتبار آمد و بی اعتنا سخن
پیوسته باد شاد روانش که بعد از او — بی‌همنشین سخن شدو بی اقربا سخن
نسل رسول، سبط علی ولی که داشت — زاجداد خود به‌ارث ز وجه‌علا سخن
فرخ ! به‌فوت ِ سیّد ِ مفتون و فرقتش — بر دست ِ غم سپرد لوای عزا سخن

از : آقای ابوالقاسم مسرور


مسرور همدانی

ای مانده ز تو فنونِ بسیار
ای ختمِ سخن به تو سزاوار
ای وارثِ سعدی و نظامی
یادآورِ مولوی و عطار
ای حافظِ نظم و حافظِ قرن
ای کرم ز تو بیانِ اسرار
ای والهٔ کردکارِ بیچون!
استادِ سخن، ادیب مفتون

ای نابغه و ادیبِ دوران — ای مایهٔ افتخارِ ایران
آثارِ تو کرد زنده از نو — شعرِ کهن و صفای دیوان
صد حیف بهغارتِ خزان رفت — با رحلتِ تو بهارِ عرفان
افسوس! که بر مغاك خفتی
ای کنجِ سخن! بهخاك خفتی

افسوس ز روزگار، افسوس! — زین چرخ کهنمدار افسوس!
از گردشِ این سپهر، هیهات! — زین فتنهسرا هزار افسوس!
بر بازیِ این زمانه، نفرین! — بر دهرِ ستیزهکار افسوس!
افسوس ز روز و، داد از شام!
فریاد از این جهانِ بدنام!

گر کارِ جهان به اشتباه است — یا روزِ من از غمت سیاه است
امروز به افتخارِ این ملك — آثارِ تو، بهترین گواه است
طبعِ تو که قلزمِ معانیاست — سرچشمهٔ حکمتِ اله است
گر قدرِ تورا زمانه نشناخت
پیداست بهاشتباه پرداخت

ای مهرِ علی به تار و پودت		جز حبّ علی نبود بودت
از اوّل و آخرِ کتابت		وز آخر و اوّلِ وجودت
جز نامِ علی نبود حرفی		هنگامِ قیام یا قعودت

آندم که ازاین جهان گسستی
با یادِ علی زبان بیستی

«ای شاعرِ ماهرِ یگانه!		ای طایرِ عرش‌آشیانه!»
رنجی که در این جهان کشیدی		دارند همه از آن نشانه
قدر تو و مثل تو دراین مُلك		مجهول نمود گر زمانه

برخیز و ببین که بر مزارت
اینك همه خلق سوگوارت

ای مایهٔ افتخارِ مسرور		استادِ بزرگوارِ مسرور
فقدان تو کرد از مصیبت		خون در دلِ داغدارِ مسرور
رفتی تو و خواند از کتابت		این دیدهٔ اشکبار مسرور:

«آن صبر کنم که کرد ایوب»
«آن گریه کنم که کرد یعقوب»

ایضاً ابیاتی منتخب از یك اثر دیگر «مسرور همدانی» در رثاء مرحوم مفتون

درغم آن رفته از کف تافلك خون گریه کردم		همچو مجنون رفتم و دردشت و هامون گریه کردم
ازجفای چرخ دون، وزجور گردون گریه کردم		بادلی خونین زداغ مرگ **مفتون** گریه کردم

از سراب آرزو تا **رود جیحون** گریه کردم

تا کنارِ تربتِ **بابای عریان** جا گرفتی		شاهد معنی به‌بر درخلوت **بابا** گرفتی
درحریم عارفان محرم شدی، مأوا گرفتی		بادلِ آسوده دادِ خویش ازدنیا گرفتی

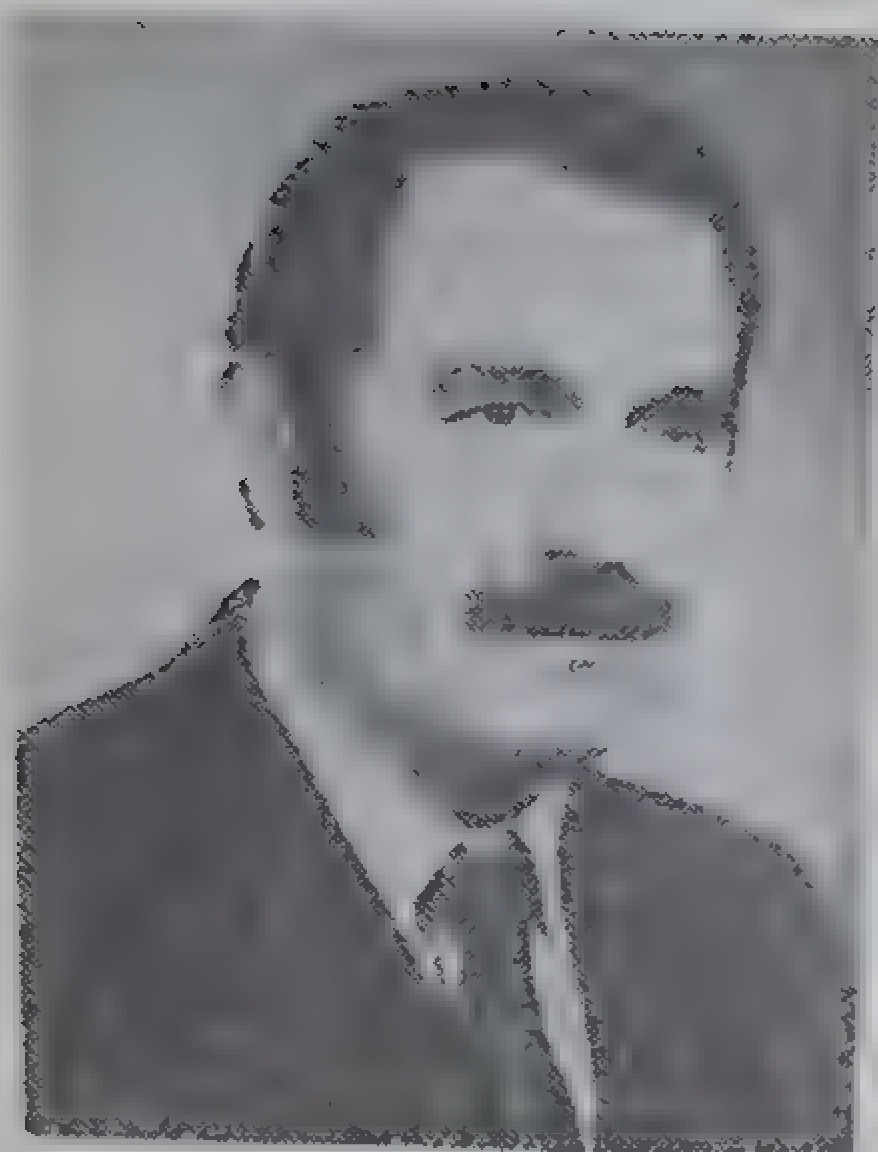
منهم ازاین ماجرا با قلب محزون گریه کردم

تا بزیر چرخ گردون باشد ازهستی نشانه		تا سخن باقی بُود ای شاه بیتِ عارفانه
مادر گیتی دگر آرد چوتو فرزند یانه		گر بیارد یا نیارد ای فروغ جاودانه!

درفراقت اندك است، هرچند افزون گریه کردم

از : سید رضا مفتون کبریائی «پیمان»

در سوک پدر



پیمان همدانی

افسوس ! که بی مونس و غمخوار بماندیم
بی‌یاور و بی‌یار و مددکار بماندیم
رفتی تو بدامان سحر با لبِ خندان
ما در دلِ این شامِ سیهکار بماندیم
رفتی و شدی زین قفس زندگی آزاد
ما سخت در این دام گرفتار بماندیم
آسان تو به سرمنزلِ مقصود رسیدی
ما خسته در این بادیه دشوار بماندیم
چون ابر دمی بیش به کهسار نماندی   ما سنگ‌صفت‌خوار به کهسار بماندیم
تو رونق بازار ادب بودی و رفتی   بازار کسادی شد و ما زار بماندیم
رفتی تو و ما با غمِ هجران روانسوز   در حسرتِ یك لحظهٔ دیدار بماندیم
صد حیف ! که رفتند طبیبان و در این درد
بی یاور و بی‌یار و مددکار بماندیم

و ماده‌تاریخ آن بزرگوار

گرچه باشد عارفان را برگریزان نوبهار
چون‌خزان‌آید بر‌آرد نخل‌عرفان برگ‌وبار
میشکوفد غنچه‌های تازه با فصل خزان
در گلستانِ معارف دلپذیر از هر کنار
گرچه در فصل خزان آید به‌بر نخل مراد
باغ عرفان سبز و خرّم می‌شود چون نوبهار

لیك نخل عمر «مفتون» ای دریغا ! خشك شد
چونکه در باغ طبیعت مهرگان شد آشکار
گوش‌جانش تاشنید از دوست‌بانگ «ارجعی»
در سحر «لبّیك» گویان سوی حق شد رهسپار
مرغِ روح لامکان سیرش به علّیین پرید
با دو بالِ عشق و عرفان تا بقربِ کردگار
روز و ماه و سال این غم را چنین «پیمان» نوشت :
دهمِ مهرِ هزار و سیصد و سی و چهار

اثر طبع : آقای عبدالله طالع همدانی

از آسمانِ ادب اختری فروزان رفت
چه ناله‌ها زغمش کز زمین به کیوان رفت
دریغ از عمرِ دو روزه که کس دراین عالم
ز خنده لب نگشوده ، به‌چشمِ گریان رفت
سخنسرای یگانه که شخص مفتون بود
ز دست ما چو نگینی برایگان آن رفت
سزد که در همدان اهل دل عزا گیرند
به‌مرگِ بلبلِ شیدا که از گلستان رفت
به‌امرِ حق چو تهی کرد خرقه و جان داد
نهاد نام نکوئی و سوی جانان رفت
اگرچه رفت ازاین خاکدان و دارِ فنا
ولی به مصرِ بقا همچو ماه‌کنعان رفت
ز بعدِ رفتنِ مفتون از این جهان طالع
ز جسمِ انجمنِ شعر شهرِ ما ، جان رفت

همدان ۲۷ مهرماه ۱۳۳۴

اثر طبع : آقای ناصر مُفرح

بیا در عالمِ عرفان ببین چون میکند مفتون
ز صهبای غزل ، دلها دگر گون میکند مفتون

فروغِ علم و عرفانست گوئی دفترِ شعرش
که نور معرفت را در دل افزون میکند مفتون

نموده بسکه در مضمونِ شعرش چهره‌آرائی
دلِ اهل ادب را سخت مفتون میکند مفتون

ز هر بیتش فروغِ عشق میتابد به‌شهرِ دل
مگر تقلید از خورشید گردون میکند مفتون؟

دلِ صاحبدلان را همچو آهنگ نکیسائی
به‌بزم معرفت با نظم افسون میکند مفتون

به آهنگ ار بخواند باربد شعری ز دیوانش
ونوسِ چنگ‌درکف‌را چومجنون میکند مفتون

نکوتر از جهانی گنج باشد گنجِ عرفانش
از اینرو فخر برصد همچوقارون میکند مفتون

دل اهل صفا را طبعِ دیوانِ دلارایش
زنو در موسم تجدید ، مرهون میکند مفتون

چو در تصحیح مضمون دست استادی به‌کار آرد
به‌یك تغییرمضمون را دگر گون میکند مفتون

چو از میخانهٔ طبعش یکی پیمانه می‌بخشد
مفرح را بسی زین کار ممنون میکند مفتون

مَهِ مهرِ هزار و سیصد و شصت و سهٔ شمسی
به‌دیوانش رقم این شعر موزون میکند مفتون

نوشتهٔ : آقای ابراهیم صفائی

مفتون کبریائی



صفائی ملایری

درنیمهٔ دوم سال ۱۳۰۸ که دانش‌آموز دبیرستان امریکایی همدان بودم به‌اقتضای ذوقی که نسبت به «شعر و ادبیات» در خود احساس‌میکردم، تقاضای حضور درجلسه‌های **انجمن ادبی همدان** را نمودم، پذیرش این تقاضا ضمن نامه‌یی ازسوی انجمن و باامضای «**عبدالحسین نیسان شهشهانی**» بمن اطلاع داده شد و در یکی از شب‌های پائیز بمحل انجمن که هفته‌یی یک‌شب درخانهٔ مسکونی «**شهشهانی**» رئیس انجمن برپا می‌شد، شرکت‌جستم. «**نیسان**» فقیهی بود وارسته با مشرب عرفان و اندیشهٔ آزاد و ذوق و قریحهٔ سرشار شاعرانه. او در دورهٔ یکم مجلس شورای ملی بنمایندگی برگزیده شده بود و از آن پس بسیاری از کشورهای عربی وخاورمیانه‌را سیاحت کرده و سرانجام در «**همدان**» اقامت گزیده و به «**غمام همدانی**» که **بنیانگزار انجمن ادبی همدان** و ادیب و سخنوری توانا و دارای مکتب ومشرب عرفانی خاصی بود، سخت دلبستگی و دوستی و بلکه ارادت داشت.

در نخستین شبی که در انجمن ادبی همدان شرکت جستم با سخنوران و دانشمندانی چون «**نیسان**»، «**غمام**»، «**موسی نثری**»، «**آزاد**»، «**مفتون**» وشاعرانی‌چون «**یعقوب ناهید**»، «**صادق واله**»، «**احمد ساجدی**»، «**قدسی**»، «**جعفر پیدا**»، «**مجمع**» و چند نفر دیگر (که نامشانرا بیاد ندارم) آشنا

شدم. با آنکه ریاست انجمن بر عهدهٔ «**نیسان**» بود. «**غمام**» از نظر مقام ادبی و نفوذ معنوی برهمه ریاست و تفوق داشت.

در **انجمن ادبی همدان**، هم شعر خوانده می‌شد وهم نثر، وموضوعاتی‌را چون «بهترین‌راه سلوك با مردم چیست؟»، «هنرچیست؟»، «عقل چیست؟»، «نتایج دانش چیست؟» مطرح میکردند و کسانی که نویسنده بودند در این زمینه‌های مطرح شده قلمفرسایی می‌نمودند. در آغاز، شاعران آثارِ خود را می‌خواندند و از سوی «**غمام**» و «**نیسان**» و «**آزاد**» و «**مفتون**» اشعار شاعران نقادی می‌شد، سپس قطعه‌های نثرخوانده می‌شد ونقادی قطعه‌های نثر را بیشتر «**موسی‌نثری**» که‌خود نویسنده‌یی‌دانشمند و پرمایه وتوانا بود برعهده‌داشت. درخواندنِ شعر یا نثر آنان که‌مقام برتر داشتند پیش از دیگران اثر خود را می‌خواندند.

بیاد دارم درآن نخستین شب، **نیسان** غزلی را با این سرآغاز (مطلع)

این شب یلدای ظلمانی سحر خواهد شدن
عالم از خورشید تابان بهره‌ور خواهدشدن

و **غمام** غزلی را با این سرآغاز:

آنانکه خودنمایی‌و تزویر می کنند بهر هلاك جامعه تدبیر می کنند

و **آزاد** غزلی را با این سرآغاز (مطلع):

تو آنچنانی به دلبری فرد که‌وصفِ حسنت نمی‌توان کرد

و **مفتون** غزلی را با این سرآغاز:

با سرِ زلف تو گفتم که: مرا دل اینجاست؟
گفت: شب گمشدگان‌را همه منزل اینجاست

خواندند. مفتون، هم غزلش دلپذیر بود وهم نوآوری داشت وهم با صدای رسا

و آهنگین شعر خود را می خواند و از هر سو صدای «احسنت» و «آفرین» نثار او می‌شد.

من ازهمین سال با **مفتون** آشنا شدم و گاه در انجمن ادبی و گاه همراه دوستان دبیرستانی در **باغچهٔ بهارستان** از فیض سخنش برخوردار می‌شدم، این رابطه دوسال (تا هنگامیکه دیپلم مدرسهٔ امریکایی همدان را گرفتم) گاه‌بگاه برقراربود. پس‌ازآن برای ادامهٔ تحصیل رهسپارتهران شدم. در سالهای ۱۳۱۵ و۱۳۱۶ با مأموریت اداری در **همدان** بسر می‌بردم، **انجمن ادبی همدان** تعطیل و گروه سخنورانش پراکنده شده بودند ولی **مفتون** در **باغچهٔ بهارستان** یك محفل ادبی با دوستان خود داشت، در نیمه دوم سال ۱۳۱۵ باکوشش و همت «**آزاد همدانی**» انجمن‌ادبی همدان باردیگردائرشد. «**آزاد**» بریاست‌انجمن و من به نیابت ریاست انجمن برگزیده شدم، بیشتر شاعران جوان و دبیران ادبیات در جلسه‌های انجمن شرکت میکردند. جلسه‌های انجمن شبهای آدینه درمحل **قرائتخانهٔ بوعلی** (درمجاورت آرامگاه **ابوعلی‌سینا**) تشکیل می‌شد. «**مفتون**» نیز در این جلسه‌ها شرکت میکرد و در صدر انجمن جای داشت و غزلها وچکامه‌های شیوای‌خود را می‌خواند و شاعران جوان را ارشاد میکرد و شعر آنان را اصلاح می‌نمود و روش سخنوری را بآنان یاد میداد، دراین انجمن گاه بزرگانی چون **شیخ‌الملك اورنگ** ، **بدیع‌الزمان فروزانفر** ، **علی‌اصغر حکمت** ، **محمد حجازی** و **بانو صدیقه دولت‌آبادی** در اوقاتی که از **تهران** به **همدان** میآمدند و اقامتشان همزمان با شبهای تشکیل انجمن بود شرکت‌می‌جستند و شعرخوانی وسخنرانی میکردند وشاعران جوان را تشویق می‌نمودند.

در هر دو دوره بیشتر شاعران **انجمن ادبی همدان** غزلسرا بودند ولی **مفتون** در انواع شعر از غزل و قصیده و مسمط و مخمس و مثنوی و رباعی

ذوق‌آزمایی میکرد و در هرقسمت خوب از عهده برمیآمد، بویژه که‌دانشمند و ادیب ، و با فنون ادب آشنا بود . مفتون در شعرهای خود از صنایع لفظی بهره میگرفت و شعر خود را با این صنایع میآراست وگاهی هم توجه‌بسیار او به جنبهٔ فنی شعر و یا انتخاب ردیف‌های مشکل کلامش را سنگین و ثقیل میکرد، «مفتون» چون درمکتب تصوف پرورش یافته و خود صوفی پاك‌ضمیری بود. بیشترشعرها بویژه قصیده‌هایش با معانی و اصطلاحات عرفانی آمیخته‌بود. او بـه « باباطاهر » (پیر روشندل و تـرانه‌سرای اصیل و سوخته‌جـان که دوبیتی‌هایش زبان طبیعت است و یادآور اشعار زبان پهلوی میباشد) ارادت می‌ورزید و هر ماه یك یا دوبار بزیارت آرامگاه او می‌شتافت و با یاد او خلوت میکرد .

بخشی از شعرهای مفتون به اقتضای معتقدات مذهبی ، رنگ مذهبی دارد و چون از احساس پاك ملی و ایرانی نیز برخوردار بود و اندیشه‌اش از مسائل سیاسی ایران تأثیر می‌پذیرفت گاهی هم آثارش با افکار ملی و سیاسی آمیخته می‌شد وبخصوص درشعرهای مفتون ازسال ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ اندیشه‌های سیاسی و ملی نمود ویژه‌یی داشت.

بی‌گمان «مفتون» ازسخنوران برجسته وتوانای همدان بود و دیوان‌او که اینك در دسترس دوستداران شعر کلاسیك معاصر قرار می‌گیرد در شمار دیوانهای غنی اشعار این دوران جای خواهد گرفت.

اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۴ **ابراهیم صفائی**

قصائد

بسم الله الرحمن الرحيم

آمد به گوش هوش مرا دوش این ندا   یا من غرقت فی لجج النفس والهوا
تا کی به کار قادر مطلق به چون و چند؟   ممکن کجا و واجب بی‌چون و بی‌چرا
عالم چو کشتی است و همه ساکنان او   کشتی نشستگان و بود ناخدا، خدا
در موت و در حیات هو الحیّ لایموت   در ذات و در صفات، هو الفرد و العلا
کشتی به هر کجا که برد ناخدا رواست   زیرا به کار خویش بصیر است و اوستا
من ذاتك الجلیل لنا الجود والکرم   من عبدك الذّلیل لك الحمد و الثّنا
حادث، بود محال بداند قدیم چیست   این شاخ بس بلند بود، دست نارسا
صعوه، به زیر چنگل عنقا بود ذلیل   قطره، به پیش موجهٔ دریا بود فنا
از ذرّه تا به دُرّه به تأیید در نمود   از دُرّه تا به ذرّه ز خورشید در نما
بسیار چون تو آمده و رفته در جهان   بوده‌است این بنا و بُوَد بعد از این به‌پا
عالم چو یك ستون بتو نیست کاندر او   یك ذرّه نیست خالی از آن قوّة القوا
بسیار فکر کرد فلاطون و ره نبرد   کاین عالم از کجاست چنین نغز و دلربا

ما نیزهرچه فکر کنیم و گمان بریم
باشد گمان ما غلط و فکر ما خطا
زین راه کس نرفته به‌منزل به لم ولو
زین بحر، کس نرفته به‌ساحل به‌ماولا
گیرم که عمر نوح دهندت به‌روزگار
صد عمر نوح هم ننماید به‌این وفا
ذکرار کنی، تراست نکوتر ز فکر پوچ
از ادّعای مدّعیان به بود دعا
از حق بخواه تا دهدت چشم و نور دل
از حق بخواه تا رهی از علّت عما
این نورواین حرارت خورشید ازکجاست ؟
گیرم اثر بود ، به اثر چیست این جلا ؟
این سنگهای جوّهوارا که جاذب است؟
ور گوئی آفتاب، دراو چیست این قوا؟
هر کس هرآنچه گفته، تمامی بودغلط
جز آنکه گفته‌اند در این باب انبیا
آنجا که عقل کل بزند دم ز ماعرف
عقل حکیم کیست؟ که کوریست بی‌عصا

* * *

قومی نشسته‌اند و غم رزق میخورند
یارب! به‌این گروه، کمی عقل کن عطا
یکعمر رزق داده خداوند و خورده‌اند
غم خورده‌اندورزق به‌یکعمرچون گدا
ای‌دل! به‌آن کسان که غم‌رزق‌میخورند
برگو : خدا زیاد کند روزی شما
تا کی نشسته‌اید و غم رزق میخورید؟
رزق شما خدای شما داده ز ابتدا
بی‌رزق، کس‌نماند و نماند ازین‌به‌بعد،
رزّاق ، ضامن است به ارزاق ماسوا
روزیّ مور و مار رساند خدای تو
ای کم زموروماز، چنین درهمی چرا؟
فرزندوزن‌هرآنکه دهد،رزق هم‌دهد
روزی‌رسان خداست، نه افکار پوچ ما
رزق کسی، کسی‌نخورد،این‌مسلّم‌است
زین کارخانه روزی هر کس بود جدا
قوم دگر که جمع کنند و نمیخورند
برگو به آن گروه دنی فاش و بر ملا
قوم دگرخورند، شما گر نمیخورید
دانید کیستند ، نیم بنده بی‌حیا
درخانه‌گرکس است، همین‌حرف‌بس‌بود
ور نیست کس ، دگر چه بگویم من دغا ؟
مردن‌اگر نبود،چه‌میکردی؟ای‌دغل!
رو فکر کن چو سرنهی امروز درخلا
زین نکته‌سخت غافلی‌وحرص میزنی
تو پیش میرویّ و بوَد مرگ در قفا

* * *

خودرا ازاین جهان به‌جهان دگر جهان — در کاروانسرا نکند کاروان سرا
گر حرص تو برای بزرگی وشهرت است — اینهم به‌دست ما نبود باز ای کیا
تقدیر گر مخالف تدبیر شد، برو! — تدبیر گر موافق تقدیر شد، بیا!
هر کار در زمانه به‌اسباب بسته است — اسباب فر توست لیاقت، نه اهتما[1]
اسباب گر مسبّب الاسباب جور کرد — گردد تو را کلاه نمد شهپر هما
هر گز به‌زور وزر نشود هیچکس بزرگ — رنج آورد نه فایده در معده امتلا
بسیار کس عزیز بود در کمال فقر — بسیار کس فقیر بود باهمه غنا
بسیار مالدار، که مالش بود و بال — بسیار زورمند، که زورش بود عنا
یا راست یا دروغ، به عالم شنیده‌ای؟ — رزق و نصیب بی‌سر و پائیست، کیمیا
گر قائلی به‌این سخنان، در کتاب خود — فرموده حق تعزّ و تذلّ است من تشا
قائل نئی اگر که بزرگی دهد خدای — چندان بکوش تا که بیفتی ز دست و پا
علم و هنر ز گنج گهر خوبتر بود — این نکته گفته‌اند بزرگان پارسا
شهرت اگر به‌نیکی و فرخندگی بود — خوبست، شهرت به‌بدی نیست خوشنما
قیمت به قدر همت والاست، گفته‌اند — همت چو پست بود، گدائی است پادشا[2]
حج میکنی اگر تو که حاجی فلان شوی — ای‌وای بر تو احجّ تو جنگ است با خدا
گر که من استطاع سبیلاً تو گشته‌ای — باید بود حلال تو را مال اولا
بودی تو مستطیع و فقیری ز جوع مرد — این نیست استطاعت و این نیست اهتدا
چون مال شبهه‌دار تورا میکند حلال؟ — آن کاو زلال می‌نتوان کرد آب را
باید ز حجّ تو که به حجت شود تمام — حجت و یا که نایب حجت بود رضا
هرجا که باخدا نکنی لج، تورا حج است — هرجا که بگذری ز منیّت، بود منا

۱ــ مخفف اهتمام ۲ــ مخفف پادشاه

هرجا دلی طواف کنی، کعبه رفته‌ای	هرجا که با صفا شودت دل، بود صفا
بوسیدن حجر، حجرالاسود دل است	فرموده حق که‌این به‌از آنست پیش‌ما
دندان دیو نفس به سنگ عمل شکن	اینت فکندن جمرات است، نی حصا
هرجا بری به‌کار مروت، به مروه ای	آری بدان که «سعی» بود سعی در ولا
عارف شدی اگر به‌خداوند کائنات	بی‌شک و شبهه در عرفاتی به‌هر کجا
هرجا بری ز عمر تمتّع، به عمره‌ای	ورنه نکرده‌ای بخدا حقّ حج ادا

* * *

توفیق الغرض ز خداوند کن طلب	تنها مکن به کوشش و سعی‌خود اتّکا
اقبال هم به‌کار بود، آزموده‌ایم	هر نکته گفته‌اند، درست است جابجا
اقبال هم به سایهٔ توفیق میرود	توفیق گر رفیق بود، باشد اکتفا
اقبال گر موافق و توفیق شد رفیق	کاری که بر گزیده‌ای آنرا دهد علا
کاری گزین که دامنهٔ او بود وسیع	این است شاهراه بزرگی ز ابتدا
کن سعی تا که لایق عزّ و علا شوی	گر مدّعی شئی، بود این راه مدّعا
چون نردبان بام ترقی لیاقت است	زین نردبان ز ارض توان رفت برسما

* * *

اینها همه چو نبود، مرگ درپی‌است	روفکر مرگ باش، که دردیست بی‌دوا
غیبت مکن، دروغ مگو، خشم و کین مورز	بهتان مبند بر کس و، بگذر ز افترا
زخم زبان مزن به کسان، فحش هم مده	کس‌را خجل مکن بر مردم به‌ناسزا
بهتر ز خلق خوش نبود ازبرای مرد	زیرا که سوء خلق بود خلق را بلا
مشکن دل کسی، ز مکافات اوبترس	زیرا چو دل شکست، رسد قهر کبریا
دل‌چون‌شود شکسته، خریدار او خداست	باشد دل شکسته بر دوست پربها
نام دل شکسته در اینجا چو برده‌شد	یاد آمدم ز عترت مظلوم کربلا
در کربلا، دلا دل زینب شکسته‌است	زیرا فلک نموده به زینب بسی جفا

یکسو حسین کشته فتاده به قتلگه | عباس را دو دست ز یکسو زتن جدا
یکسو سکینه دامن او را گرفته است | کای عمه، دامنت نکنم من ز کف رها
بابای من کجاست؟ کجا رفته اکبرم؟ | چون شد عمو و رفته عموزاده‌ام کجا؟
یکسو عروس دامن اورا گرفته است | کای عمه! شد عروسی قاسم چراعزا؟
بر گو گناه ماچه‌بود؟ ما چه کرده‌ایم؟ | آیا مگر ز آل پیمبر نه‌ایم ما؟
زینب دلش شکسته، ازاو دلشکسته‌تر | لیلای داغدیده بود، وای ای خدا
شوهرشهید گشته،جوان کشته،بی‌معین | آتش گرفته خیمه، گرفتار اشقیا
لشکرهجوم کرده،به‌غارت گشوده‌دست | بیمار کنج خیمه فتاده ز دست و پا
با دود خیمه گاه به گردون همی رسد | فریادهای واعلیا ، وامحمدا
اطفال سرنهاده به صحرا ز بیم جان | چون گوسفندبی گله‌بان، گرگ‌ازقفا
آتش گرفته دامن و آتش گرفته دل | رفته عطش زیاد و ، فرامش شده غذا
اینقدرهم شده به کسی جور؟ ای‌قدر! | اینقدر هم شده به‌جهان ظلم؟ ای قضا!
ای‌چرخ! اینقدر به کسی کرده‌ای ستم؟ | ای دهر! اینهمه به کسی کرده‌ای جفا؟
مفتون!بس‌است،دست‌دعازآستین‌برآر | شاید شود وسیلهٔ غفران ما دعا
یارب! به سوز آه عزیزان فاطمه | یارب! به قتلگاه شهیدان **کربلا**
اغفر لمن بعفوك یلجوویتکی | ارحم لمن الیك یفر من‌الخطا
ما را امید نیست بجز جود و فضل تو | ما را به دست نیست بجز ناله و بکا

در اثبات معراج جسمانی

به‌دانا کشف سرّ قاب قوسین است و اوادنا
که سینه قاب قوسین است او ادنی[۱] دل دانا
دل دانا ز سرّ لیلةالاسرا بود آگه
که نبود جز دل دانا براق عالم بالا

اگر پرسند از من: کیست حق بین؟ فاش میگویم:
دل دانا ، دل دانا ، دل دانا ، دل دانا
خدا فرموده در این آینه بنگر به روی من
دلا بنگر در این آئینه روی آن بت زیبا
دل دانا بود دروازهٔ غیب و شهود ، آری
دل دانا بود شیرازهٔ دنیا و مافیها
اگر صحرا و دریائی بود بی اول و آخر
دل داناست آن صحرا ، دل داناست آن دریا
ز کوه قاف واز عنقا ، سخن تا چند میرانی ؟
سخن گوی ازدل دانا، که هم‌قاف‌است‌وهم عنقا
زجابلقا چه میپرسی ؟ زجابلسا چه میگوئی؟
که در کنج دل داناست جابلقا و جابلسا
اگر داری سر سودا ، درآ ، در شهربند دل
در این بازار آدم میتوان با حق کند سودا
نخواندستی کتاب خویش‌را، زین رو نمیدانی
که درآن رطب و یابس را نوشته ایزد یکتا
درآ درخلوت دل، هرچه‌را خواهی‌تماشا کن
که‌خواهی‌هرچه‌را باشد درآن‌خلوتسرا پیدا
در گنجینهٔ دل باز شد گر بر رخت ، بینی
که کرده کل‌اشیارا درآن گنجینه حق احصا
تواز مجرای دل خودرا به‌بحر نور حق افکن
که با دریای‌حق وصلست‌این‌جاری‌واین‌مجرا

کلید قفل دل ذکر خدای لم یزل باشد
در دل‌را به‌روی خویشتن با ذکرحق بگشا
دل منظر به‌نورالله بود مقصود ما ، ورنه
اصول و فقه و صرف ونحو گوید کلّ ما عدّا
زعرش و کرسی ولوح وقلم برتر بود آن دل
که با انوار اقذافی به‌امر حق شده بینا
توشرح صدر احمد را بخوان اندر الم نشرح
که تابینی دل و سرّ و خفی‌را فاش در اخفا
تو احمدرا چو نتوانی چنان‌کاوهست بشناسی
از این رو آیدت تردید در معراج آن مولا
محمدعقل کل، شمع سُبل، ختم رسل باشد
به امر حق بخوان « اقرأ باسم ربّك الاعلا»
نبودی‌گر طفیل ذات میمون همایونش
کجا آدم شدی آدم؟ کجا حوا بُدی حوا
نبود ار حلم اولنگر، نبودی نوح را کشتی
کجابودی نجات اورا ازآن طوفان حیرت‌زا؟
گلستان بر خلیل‌الله از او شد نار نمرودی
فسردی گر نفرمودی سلاماً از پس بردا
ازآن دستی که اوشقّ‌القمرفرمود، شدجاری
وگرنه دست موسی کی توانستی ید بیضا؟
دم جانبخش او آمد پدر بر عیسی مریم
مسیحا زان دم جانبخش کردی مرده‌را احیا

نبود از نور نار قهر او روشنگر فکرت
کجا زردشت شد زردشت؟ بودا بود کی بودا؟
بگو هرجا کتابی هست گرد آرند درحکمت
ببین قرآن شود اصلا، ویا فرقان شود آیا؟
زبور و مصحف و تورات را نه دربر قرآن
ببین قرآن بود کافی برای نظم یا آنها
اناجیل خود ار آرند، خجلت‌بار می‌آرد
اگر مرقس، اگر لوقا، متی یا آنکه یوحنا
اگر یك آیه از قرآن به‌آنها برتری دارد
بدان احمد بود سرخیل کلّ انبیا حقا
نبودندار کشیش‌و پاپ‌حق کش، فاش میدیدی
نشانیها کز او ثبت است در انجیل برنابا
غرض قرآن احمد بین کز او مانند دانایان
کر افلاطون اشراق و ارسطالس مشّا

* * *

شبی اندر سرای ام‌هانی امر شد از حق
که امشب جانب محبوب خود آید حبیب ما
سرای ام‌هانی نیست غیر از عالم امکان
به‌احمد امر شد کز عالم امکان فراترآ
بگفتا «میم» امکان را ز احمد حذف فرماید
که تا غیراز احدچیزی نماند زاحمدی برجا
محمد با تن‌خاکی در آنشب گشت افلاکی
به‌جائی‌شد که غیرازحق‌دگرچیزی‌نماندادرا

چه لازم تا بگوئی بود روحانی، نه جسمانی
چو تن‌ازخویش شد فانی، چه ماند بعدلا؟ الا
تن بی‌روح ، معراجی ندارد ، روح بی‌تن هم
که باشد لازم و ملزوم روح و جسم در دنیا
همیشه روح در معراج میباشد به‌هر معنی
اگر با تن بود ، معراج میباشد شرف افزا
مگر درپیکر خاکی نباشد حق؟ زهی غفلت!
شود یك ذره‌ای خالی ز نور حق بود ؟ حاشا!
تو احمد را چوخوددانی از آنرو باورت ناید
که احمد با تن خاکی رود در قرب اوادنی
زمین وآسمان وعرش و کرسی هست اندر تو
چه جای احمد مرسل، چه‌جای خسرو بطحا
چواحمد میم‌امکان‌را زخود افکندوبیخودشد
به‌جائی‌شد که‌بی‌شك‌جز احدچیزی نبودآنجا
براق فکر را آورد عقل جبرئیل‌او
براق برق‌آسایش شد آنشب آسمان پیما
تصوّر کن براقش را که بوده آدمی صورت
گر از صورت توانی برد پی بر معنی اشیا
به میکائیل همت گفت ده پیمانه‌ای بر او
که نشناسد حبیب ما از آن پیمانه سر از پا
به اسرافیل شوقش امر شد : دراو بدم صوری
که روح تازه‌ای از عشق ما او را کند ابقا

به عزرائیل گفتا : قبض کن روح جمادی را
که یك لحظه سبك رفتار گردد جسم روح آسا
مگو احمد شب معراج سوی آسمانها شد
کجا باشد که حق آنجا نمیباشد؟ به من بنما
که تا گویم از آنجا رفت او تا پیشگاه حق
غلط باشد چنین معنی به پیش عارف دانا
اگر گوئی که وی درآسمانها رفت درآن شب
چه گوید گر مسلمانی بود در خاك امریکا؟
کند او آسمانرا فرض بر عکس خیال تو
بیا این‌را درستش کن اگر هستی سخن پیرا
رادت ز آسمانها گر بود افلاك ، نادانی
که تحت آسمان اوّلند این انجم رخشا
بود درآسمان شاه و ، غلامش در زمین باشد
اگرچه شه زمین باشد ، غلامش آسمان فرسا
خدا را زیر و بالا و مکان و جا نمیباشد
ندارد تابش خورشید رخشان اسفل و اعلا
بغیر از حق نمیباشد که می‌بینی در این‌عالم
زده طاووس قدرت چتر ، این عالم شده پیدا

* * *

خدا را عشقبازی بود آنشب با حبیب خود
زهی حشمت‌!زهی‌شوکت! که‌دارد‌آن بت‌رعنا

شبی روشنتر از صبح سعادت، محفلی عرشی
حبیبی چون محمد، عشقبازی چون خدا تنها
به‌اصل خویشتن ره برد آنشب صادر اول
به‌صدر مسند عزّت گرفت از امر حق مأوا
به‌جائی رفت آنشب غایت‌الغایات عقل کل
که آنجا جبرئیل عقل را پر ریخت بی‌پروا
نداند عاشقی چبود حکیم فلسفی، آری
از اول عشق را او فرض کرده علّت سودا
خدارا جسم داند آن یکی، واندیگری جوهر
مسبّب را نداند از سبب البتّه سوفسطا
نداند چیست ز اول کنت کنزاً یا فاحببت
نداند سر احببت بود عشق جهان‌آرا
نمیداند مشیّت با فاحببت یکی باشد
بلی او عقل‌را دیده فقط، آنهم علی العمیا
نداند عشق میباشد به‌عالم علّت غائی
نمیداند بنائی اینچنین را عشق شد بنّا
خدا را، شیخ خودبین، عاشقی‌را کفر میداند
حدیثی اینچنین را منکراست آن احمق کانا
به‌این مایل بود ز اول که اقوا را کند احوط
به‌این قانع شود آخر که احوط را کند اقوا
دراین عالم من و عشق و جنون عاشقی یارب
نمیخواهم بهشت و کوثرت را، عاشقم فرما

به جانم از شرار عشق یارب آتشی افکن
که سوزد هستی موهوم این بیچاره سر تا پا

دلم‌را سینهٔ سینا کن از عشقت، نمیخواهم
شوم چون فاریابی یا که گردم بوعلی سینا

مگر عشق و جنون کاری کند، ورنه ازآن ترسم
نیابم در جوار رحمتت راه و، شوم رسوا

* * *

به‌تشریفات احمد الغرض شد امر درآن شب
که از عرش علا زینت نمود تا تودهٔ غبرا

ملایك دسته دسته، عالم ارواح سرتاسر
سه روح و چار اُم و نه فلك با هفتگان آبا

پی تشریف احمد یافت زینت آنچنان عالم
که نه قندیل روشن کرده شد، نه گنبد مینا

خیابانی کشیدند از مکان تا لامکان آن شب
که مابین زمین و آسمان نبود به‌آن پهنا

ز شش سو غرفه‌های نور شد ایجاد در راهش
چو طاق نصرت شاهان همه از لؤلؤ لالا

ملایك صف‌به‌صف قاروره‌های نورشان در کف
به ره استاده هریك منتظر بر مقدم والا

بهشت از کوثر و تسنیم اندر آب افشانی
سقاهم ربّهم آمد در آن بحبوحه خود سقّا

به سدره، ستره‌های نور رب‌النوعها در تن
به فرق رهروان شد سایه‌افکن شاخهٔ طوبا
به‌راهش قطره‌زن غلمان غلام‌آسا پی خدمت
به‌فرقش شد عبیرافشان ز تار طرّهٔ حورا
جهنّم را فسرد آذر ز آب رحمت داور
که تا گردد اثر کمتر، هم‌از گرما،هم‌ازسرما
زخاك‌وآب‌و باد و آتش آن‌شب‌سر کشی‌شد کم
تعادل تا پدید آید به خون و بلغم و صفرا
ز فوق عرش تا قعر زمین در زیور و زینت
کریوه در کریوه ، صف‌به‌صف، رستا پی رستا
قمر ، از هاله هر سو دایره میزد پی شادی
عطارد خطبه‌ها میخواندخوش‌انشاوخوش املا
به‌چنگك زهرهٔ چنگی ، برای رفع دلتنگی
یکی‌چنگك‌خوش‌آهنگی که‌جان‌بخشیدی‌ازآوا
نهاده بر طبق خورشید یك خرمن زر بی‌غش
که تا شاباش را سازد نثار افسرطاها
به کف مریخ‌راخنجرچو دژخیمان کشیده سر
که گر شد امرآن سرور، زند برسینهٔ اعدا
به‌سر عمامه بسته مشتری، دراعه‌اش در بر
که پردازد به‌خیر مقدم والا ، وزیرآسا
زحل در گوشهٔ بام فلك مسند در افکنده
که تا گیرد خبر جاسوس‌وار از پیر تا برنا

ز شوق موکب شه رأس سر بر آسمان سودی
که امر سعد اکبر را کند درکار شه اجرا
ذنب نحسی ز دم وا کرده و پیچیدگی از دم
به کوشش تا که رخ ندهد در آنشب فتنه وغوغا
سهام سهم چونان رمح رامح در خودآرائی
جوی نه پیش میرفتند نه پس، همچو سطر آرا
کره کف الخضیب ار ناصیه بکشود از شادی
نگارین کرده گوئی از حنا کف عیش و عشرت را
به طراحی و رنگ آمیزی عالم سهیل آنشب
همی پرداختی از هرطرف چونان یکی استا
به رغم دب اکبر، دب اصغر در غزلخوانی
ز شعر خود گشوده عقده‌ها در شاعری شعرا
حمل با ثور حاضر، هردو بهر خودکشی درره
که تا گردند قربانی به پای موکب آقا
به ترک کجروی سرطان، به کوشش ازدل و ازجان
کمر از منطقه بسته برای خدمتش جوزا
اسد غران چو شیر نر، به راه شه نهاده سر
که تا بستاند انگشتر، برای زهرهٔ زهرا
به دست سنبله یکدسته سنبل بود آماده
که بنماید چو دهقانان وظیفهٔ خویش را ایفا
به میزان سنگ کم نگذاشت دست شه به یك نظره
به هم پیوست نیش و دم عقرب را به یك ایما

کمان را چلّه کرده، قوس با تیر شهاب آمد
که تا رجم شیاطین را کند از هر طرف ماثا
جدی بر جدی دادی امر پیشاهنگی کلّه
که تا قطب حقیقی را شبان داند درآن پیدا
به‌ریسمان مجره خویش‌راآویخت دلو آنشب
که آب خضر را ازچه کشد زی گنبد خضرا
به‌ماهیتابهٔ گردون در آنشب سرخ شد ماهی
به‌شوق‌آنکه خود را افکند شاید درآن دریا
تمام انبیا حاضر، تمام اولیا ناظر
چو کردا کرد شه‌لشکر، چودور پیشوا اجزا
به‌یاد دوست دربیت‌الحرم آن شاه محرم شد
به‌سوی مسجدالاقصی[1] روان کردید ازآنجا
ازآنجا هم ترقی کرد تا زد خیمه در سدره
که سدره منتهای حدّ امکان باشد و مبدا
در آنجا جبرئیل عقل از رفتار سر وازد
دنوت انمله قد احترق از هول جان گفتا
دلیل‌ومرکبش چون‌ماند ازره، رفرف حیرت
بیاوردند، این‌معنی بسی ژرف است وحیرت‌زا
محمدرب زدنی حیرتی فرمود در آندم
که حیرت رفرف معراج قرب حق بود تنها
که حیرت آدمی را میرساند تا فنافی‌الله
چو از خود گشت فانی آدمی، لا میشود الا

کمال بندگی باشد خداوندی، عجب نبود
ز سدره گر بسوی قاب قوسین آمد آن مولا
به سدره چون گل آدم مخمر شد به‌دست حق
معلّم لطف شه بودش که آمد علّم الاسما
مقام قاب قوسینی بود اسماء حسنائی
صفات الله علیا جلوه‌گر گردد در آن صحرا
کمان را آخرین حد خمی، قاب است درمعنی
دو قوسش درصعود و در نزول آنجا شود افشا
به‌قبضه وصل باشد قاب، قبضه چیست؟ ذات حق
دهد چون دو کمان سر بر سر هم، میشود چون «ها»
شود «های» هویت دو کمان حالت دوری
در او معراج قرب حق بود، اینست اوادنی
در آن «ها» اسم اعظم مندرج باشد به‌حق حق
ولی باید ولی حق بگوید، نی من شیدا
در آنجا گفت «ها»: بنگر به‌سوی حضرت عزت
به‌چشم‌سر، نه چشم سر، به‌صحو و محو، نی عمدا
در اینجا چشم حیرت باز کن، حق را تماشا کن
در اینجا گوش جان بگشا، که قول حق کنی اصغا
چو احمد بالوای حمد و با نعلین و تاج آمد
کشیدند از شعف عالین اعلا از جگر هورا
چو اندر بارگاه لی مع‌الله جا گرفت احمد
عما زینت فزا گردید بزم قرب را اما

عما را گفت احمد تحت و فوق او هوا نبود
و ما ینطق در آنجا بی‌هوا گویا شد و شنوا
چو دست شاهد غیبی نهادش نزل لاریبی
لعمرك را اضافه کرد حق بر تاج کرّمنا
چو خوان مائده شد عائده از درگه عزت
بگفت: احمد نخورده تا کنون یارب غذا تنها
درآمد از پس پرده یکی دستی به‌همدستی
که دیده‌بود شه‌آن دست را همدست در هرجا
چودید آن‌دست باشد آشنا،حق گفت در سرّش
که یارو یاورت بوده، چه‌در سرّا، چه‌در ضرّا
به ظاهر یار تو، لیکن به جمله انبیا در سرّ
ندارد یاری حق را بغیر از دست حق یارا
یکی سیبی حبیبی اندر او حبّ و ولا مدغم
دو نیمه شد در آن محفل پذیرائی شاهی را
نصیب هریکی زان سیب نیمی گشت وشه گفتا:
برم این تحفه را بهر علی عالی اعلا
چو ره‌آورد را بر ابن‌عم خویش داد احمد
علی از آستین کردش ضمیمه نیم دیگر را
به‌احمدشد رسالت ختم، لیکن آنشب آن‌محفل
فراهم شد که طغرای ولایت را کنند امضا
به‌دست شیر حق چون خاتم خود دید کاندر ره
از او بگرفت شیری با غریو و غرش غرا

به یکدیگر مبارکباد میگفتند از آن معنی
که حق اندر کلامش الّذی فرمود بارکنا
یدالله فوق ایدیهم مسلّم شد ، گواهی شد
که این‌منصب به‌سلطان ولایت شد زحق اعطا
خداوندا ! به‌حق رحمة للعالمین احمد
که مفتون را به‌ختم انبیا و اولیا بخشا

در مدح مولا علی علیه‌السلام

علی ، ای سمای وحدت! توچه مظهری‌خدارا؟
که خدا نمود زینت به‌تو تخت انّما را
به‌کدام دهر و حینی تو حدوث کرده بودی
که نمود حق نثار قدم تو هل‌اتی را
تو چه پرتوی خدارا ز جمال کبریائی ؟
که به نه سپهر دادی تو علو و ارتقا را
تو به‌آسمان وحدت ، چه مهی ؟ چه‌آفتابی؟
که گرفته نور روی تو ز ارض تا سما را
اگر آفتاب روی تو نبود قصد یزدان
نه ز شمس نام بردی به‌قسم ، نه والضحی را
به‌تو گر قوام هستی ز ازل خدا نبستی
به‌تمام ملك هستی ، به که کردی این عطا را
تو به‌تارك از تبارك ز ازل چو تاج هشتی
فتبارك‌الله ایزد بسرود و مرحبا را

ز شکوه لایزالی توئی آن سوار قدرت
که کشید دست و تیغ تو کمان لافتی را
علی ایکه در شجاعت به‌قدر تو قدر دادی
که قدر به‌دست گیرد سر رشتهٔ قضا را
نبود بجز تو حیدر، نبود بجز تو صفدر
که نداده حی داور به‌کس اینهمه قوا را
تو اگر ز کعبه بتها به‌زمین نمی‌فکندی
بخدا، کسی به‌عالم نشناختی خدا را
به نبوّت و ولایت، بکشاندی از بدایت
تو تمام انبیا را، تو تمام اولیا را
تو به‌توبه و انابه لب بوالبشر کشودی
پسری قبول تو به ز پدر نمود یارا!
دم عیسوی ز لعل تو نمود مرده احیا
تو به‌دست پورعمران بنهادی آن عصا را
چو عروج کرد احمد، که بجز تو بود آنجا؟
که به‌جلوه وانماید پس پردهٔ عما را
علی ایکه کس بجز تو بخدا نمیتواند
که بقا دهد فنا را، که فنا دهد بقا را
علی ای که در سخاوت به هزارها چو حاتم
ز کرم تو یاد دادی ره بخشش و سخا را
علی ایکه بوعلی‌ها ز تو رسم کرده قانون
که نوشت حکمت او ز شفای تو شفا را

علی ایکه با نگاهی کنی عالمی تو احیا
چه شود که وانوازی به‌نگاهی آشنا را؟

***

تو بمنکر خداگو نکند به‌هیچ سو رو
به رخ علی ببیند بشر خدانما را
به علی مکن برابر به‌خیال خود کسی را
که به‌آفتاب نسبت ندهد کسی سها را
به عطای پادشاهی بودش امید مفتون
که غلام قنبر خود بشمارد این گدا را

در بیوفائی دنیا

نوشته است این شعر بر طاق‌کسرا — که نبود بقا زیر این طاق، کس‌را
گرفتم شدی شه، کجایند شاهان؟ — برون کن زسر این هوی وهوس‌را
به‌صد پند، تا کس نگردد کس آخر — تو تاحشر، مغلوب کن سگ مگس‌را
جهان، یعنی ازوی جهان رخش تن‌را — عبث کم مکن ره، متازان فرس‌را
تو آینده را فرض کن چون گذشته — بجزحال، حالی مدان پیش‌وپس‌را
اگر آدمی، دم شمرده برآور — مکن تنگ بر سینه راه نفس‌را
به‌هیجا عنان‌گیر نفس دنی شو — به‌میدان، مران بی‌فراست فرس‌را
مهل نفس امّاره آزاد ماند — مکن باز از گردن سگ، مرس‌را
ز فرعون و عوش ترانیست جلوه — ز موسی طلب کرد باید قبس‌را
اگر نیستی قوم موسی، ز پستی — مخواه از خداوند سیر وعدس‌را
چو مرغ بهشتی، رخ باغ جنّت — نبینی اگر نشکنی این قفس‌را

دراین باغ، گل خارو، سنبل بود خس
مگو سنبل و گل، مخوان خاروخس را

ترا ذائقه داده حق، فرق بدهی
زهم تلخ و شیرین و شور و ملس را

تو جاه و خطر را، خطر فرض منما
بده فرق از هم وقار و عبس را

عسس دزد باشد کناو ار نکیرد
چو پوشند دزدان لباس عسس را

بیا ملتمس شو بهداماں همت
چو آری به کف دامن ملتمس را

اگر نیستی دزد و جرمی نکردی
چرا میکشی منت بازرس را؟

ز استادکن اقتباس این معانی
ز شکرفروشان بجو مقتبس را

بگو پاسبان را بود حرص حارس
گر از عهده بیرون نیائی حرس را

دنس باشد این کبر و کین بر لباست
تو از ثوب تن پاک کن این دنس را

مخور غم گرت خون خورد چرخ، زیرا
خورد باغبان میوهٔ پیش‌رس را

به علم‌الیقین و به عین‌الیقین نی
به‌حق‌الیقین گوی، این است وبس را

بجز همت عالی و سعی، مفتون!
چه معنی توان کرد فریادرس را؟

خاطرهٔ یک شب سرد

دوش که ابر سیه ز قاقم بیضا
خرقه به کهسار داد و حله به‌صحرا

آبان، آبان فرو فشاند ز دیده
آذر، آذر فرونشاند به هرجا

بهمن، بهمن‌صفت کشید سپاهی
از مه و از برف و یخ به‌زابل دنیا

اردوی اردی شکست داد از آن پس
کرد فرامرز فرودین را یغما

گرما سردابه را فزود به‌مقدار
سرما، گرمابه را فکند ز معنا

نه فلك وشش جهت، عناصر وارکان
بر به‌فغان سربسر، که: سرما، سرما

من زده تکیه به پشتی و به مخدع
پای بخاری بسان شاه بخارا

چیده براطراف خویش ازپی عشرت
تخته وشطرنج ونقل و باده و مینا

کوش فلك کر زجوش جوش سماور غرغر فوری چو فعل خادمهٔ ما
بادلی آسوده، خاطری بری از غم کنج فراغت غنوده یکّه و تنها

***

تاکه برخاست از کرانه‌ی برزن بانگ علالا و شور و فتنه و غوغا
راست شدم من زجای، تاکه ببینم کیست به‌پا کرده آن قیامت عظما؟
خورد به‌گوشم‌صدای مفتون، مفتون گشت مکرر صدا، فزود به آوا
جستم و بستم میان و، در بگشودم جانب بیرون شدم به‌چارهٔ بلوا
دیدم، جمعی هجوم کرده به‌فردی دیدم شمعی میان جمعی رسوا
دیدم ماهی خسوف جسته ز اذناب دیدم مهری کسوف کرده ز اعدا
دیدم سروی، ولی چو بید مولّه دیدم ماهی، ولی به جدیش مأوا
یا نه، توگفتی که آفتابی تابان دور بر او میزنند جمعی حربا
طره پریشیده، همچو خاطر عشاق چهره خراشیده، همچو دل ز احبّا
چشمی از گریه‌پر، چویك‌قدح‌ازمل روئی از لطمه سرخ، چون کل حمرا
ناصیه برطرّه همچو زهره به‌عقرب یاکه چنان مشتری به‌خوشه وجوزا
یاکه چومریخ بربه‌ثور وبه میزان یاکه چوخورشید بربه دلو هراسا[1]
دیدم یاری میان جمعی اغیار یاری، یاری بری ز قدرت و یارا
دیدم اینجا نه‌جای حلم و متانت دیدم اینجا نه‌جای صبر و مدارا
تند و برآشفته ومهیب و غضبناك سخت و سراسیمه و غیور و محرّا
بانگ‌زدم: کیست؟چیست؟این‌چه‌هیاهوست؟ نعره کشیدم که این چه محشر کبرا؟
هیمنهٔ من شکست همهمه را پشت طنطنهٔ من فکند لرزه به‌تن‌ها
تا مژه برهم زنی، نماند نشانی هیچ به‌جا غیردوست، زان‌همه اعدا

۱ـ مخفف هراسان

یا که تو گفتی به‌رجم خیل شیاطین تیر شهابی شدم ز عالم بالا
تا که به‌هم برشکست کنگرهٔ ظلم چونکه پراکنده گشت جمع معادا
زینت آغوش کردمش چو دل و جان زیب برو دوش همچو لؤلؤ لالا
راست درآوردمش به‌صحنهٔ مشکو چون به‌حمل آفتاب‌شد شرف‌افزا
اشك ز رخسار او ستردم یکسر مشك به‌کیسوی او فشاندم یك‌جا
خوش خوش وخندان کله‌ربودمش‌ازسر کم کم پوتین برون کشیدمش ازپا
دستش بوسیدم و ، به‌چهره نهادم تا که شود گرم دست آن‌بت رعنا
پالتواش را ز تن گرفتم و گفتم خادمه را: هان! بیا تمیز کن این را
شانه و عطر وگلاب را به‌سر میز هشتم و کردم اشاره‌اش که: بفرما!
تا کند اهمال او ز ناز ، ربودم شانه زمیز و ، شدم به‌سوی وی ، اما
وجد کنان دل ز شوق روی دلارام رقص کنان جان ز وصل یار دل‌آرا
عطر چکاندم به‌آن دو جعد معنبر مشك فشاندم به‌آن دو زلف مطرّا
پیچ وخم و حلقه وگره بگشودم زان سرزلفی که داشت شکل‌چلیپا
خندهٔ زیر لبش کشید به‌گوشم این سخن نغز همچو شهد مهنّا
کای تو بگلزار عشق ، گلبن‌پرور وی تو به‌بستان حسن، بستان پیرا
بوالهوسانه به‌مشك ، مشك میفشان یا به‌تعمد به‌نافه ، نافه میالا
چون به‌تبسم شکست رونق شکر چونکه به‌روغن نشست شیرین حلوا
حد شرف را به‌نوزده درج حسن چون به‌حمل پی سپرد بیضهٔ بیضا
وجد ونشاط و سرور ازپس اندوه دید سراسر چو بهر خویش مهیا
دست مرا برگرفت وبرد ونشانید گفت که : ای شاعر ادیب توانا
کارتوبود آنچه راکه کردی تاحال مشی مرا بعد ازاین بیا بتماشا
بر سر آنم که بعد ازین ننمایم بر رخ تو باز غیر چشم تولا

لیك یکی آرزو مراست هم امشب تا بسرائی یکی چکامهٔ شیوا
گفتمش : ای‌شوخ! شب زنیمه‌گذشته است کام‌ دل خسته ده‌ ز لعل شکرخا
من هنر خویش بر تو عرضه نمودم تو هنرت چیست؟ وقت آمده ، بنما!
ازپس عمری یك امشبی که وصالت گشته نصیبم ، دریغ و منع مفرما
گفت : من آن توام ، برای نمونه میدهمت بوسه‌ای ز لعل شکرخا
کام دل تنگ من چو داد به‌بوسه ازدهن تنگ خویش آن بت رعنا
عذر ، دوات و قلم که بود ، بیاورد زود یکی خودنویس بهر تقاضا
گشت چومسدود راه چاره ، بناچار چامهٔ حاضر بدیهه کردم انشا

نمایش مبدأ ومعاد و تکوین بشر

دلا ! رو کن به‌خلوتخانهٔ دل ، بین صفا آنجا
نبی آنجا، ولی آنجا، علی آنجا، خدا آنجا

درآ در خلوت سر دل خود ، تا عیان بینی
زمین‌وآسمان وعرش و کرسی جابجا آنجا

تمام عالم امکان درآن خلوتسرا پنهان
چو زینجا رفتی آنجا، بر تو گردد برملا آنجا

ببند این‌چشم‌ظاهر، چشم‌باطن بر کشا بنگر
که بینی از تخوم ارض تا فوق سما آنجا

درآ در خانهٔ سر سویدا و تماشا کن
خدای لم‌یزل را در پس پردهٔ عما آنجا

صفات‌الله علیا جملهٔ اسماء حسنا را
سراسر بسط داده نور پاك کبریا آنجا

ز عرش کبریا تا فرش در غیب دلت باشد
خدارا کرتو میجوئی، بود خلوتسرا آنجا

اکر خواهی خدا بینی، جمال کبریا بینی
درآ درخلوت دل، چون بود یوم لقا آنجا

اکر خواهی بدانی قل کفی بالله شهیدا را
بنه‌این‌چشم‌برهم، چشم‌جان‌را بر کشا آنجا

هوی‌رادور کن‌ازخود،محمدچونکه فرموده:
پس پردهٔ عما حق‌است، چون‌نبود هوا آنجا

محمد را لوای حمد بین در دست بکرفته
مقام حضرت محمود آنجا و لوا آنجا

صراط و پای میزان حساب و محشر کبرا
تمام انبیا آنجا ، تمام اولیا آنجا

در دلرا به‌روی خود کشا، حق‌را تماشا کن
ملایک‌صف‌به‌صف، صف بسته‌تاعرش‌علا آنجا

به‌دریای دل‌خود غوطه‌زن‌چون قطره،تابینی
که از یك آب باشد کردش نه‌آسیا آنجا

غرض راهی ز دل تا خانهٔ سر دلت باشد
بیا ای‌دل رویم آنجا که باشد جای‌ما آنجا

نخواهی یافت اینجا ابتدا و انتها ای دل
بیا آنجا که باشد ز ابتدا تا انتها آنجا

ازآن‌راهی که میآید اراده ، فکر ، اندردل
اکر رفتی، به‌من‌خواهی سرودن مرحبا آنجا

ترا راهی نمودم من، که کس این راه ننموده
برو زین راه تابینی مراد خویش را آنجا

محمد انتهای انبیا، اینجا مکان دارد
ولیکن هست شاه و پیشوای انبیا آنجا

ولایت‌هاست در این کشور دل، اولیا در آن
علی مرتضی باشد به‌جمله پیشوا آنجا

بود مرد دو عالم مردها را مقتدا یکسر
به‌زنها پیشوائی میکند خیرالنسا آنجا

بکن بیعت تو با دست یدالله فوق ایدیهم
به‌قرآن روی کن برخوان تو الله‌اشتری آنجا

به‌حق بفروش خودرا وبخراز بهر خودجنت
که‌حق باجان ومالت‌میکند بیع وشرا آنجا

فاحببت صلایت میزند اندر ولا ای دل
چو نبود هیچ راهی بهتر ازحب و ولا آنجا

صلا هردم زند معشوق : من‌اینجاستم ظاهر
اگر خواهی مرابینی تو ای عاشق بیا آنجا

اگر کردی‌جفا اینجا تو، تقصیر که میباشد؟
جفا کم کن بخوداینجا، که می‌بینی‌جفا آنجا

چراغ عقل را روشنگر راه تو حق کرده
که بوده اولین خلق و بود نور هدا آنجا

دراینجا زهدوتقوی‌پیشه کن،انسان کامل‌شو
که با حق آشنایت می کند زهد وتقا آنجا

دراینجاتز کیه کن تا که گردی خیر و من زکا
که باشد تز کیه بهرت چراغ بیش پا آنجا
صلوة و صوم و ذکر و فکر، دردت را کند درمان
بود درمان دردت این، چو میباید دوا آنجا
درآنجا میشوی راضی، شود مستقبل ماضی
ولی افسوس! کس را نیست سیر قهقرا آنجا

* * *

کنون بشنو که تا گویم تو را دل چیست درعالم
که غیر ازدل نمیباشد بشر، بنگر دلا آنجا
بود تلویزیون غیب و شهود این دل که داری تو
توانی دید با این ماسوا را بی ریا آنجا
بود دل اولین خلق خدا در عالم قدرت
از ایندل خواند انسان را خدا درحل اتی آنجا
بود مقصود زانسان این دل پاکی که داری تو
کز این دل ره به سوی دوست یابی بی خطا آنجا
بود سر سویدای دل انسان همین نقطه
که حق آئینهٔ خود خواند اورا زابتدا آنجا
رهی باشد از این دل تا بخلوتخانهٔ وحدت
توان رفتن از این ره باقدوم صدق تا آنجا
از این دل علّم الاسماء، ایزد خواند آدم را
نزول روح اوراگشت از امر خدا آنجا
چوشیطان خواست ره یابد به دل، از حق خطاب آمد:
توره دردل نیابی چونکه باشد جای ما آنجا

بگفت ابلیس: من غافل بدم ز اول ازاین معنی
وگرنه سجده میکردم بدون شك نورا آنجا
چوایزد کنت کنزاً گفت برخود، از فاحببت
شد اول نقطه و بگرفت جا بالای «فا» آنجا
از آنجا زیر «با»ی بسمله آمد، ولایت شد
به هم الفت گرفت ازامرحق، حب وولا آنجا
ازاین معنی خدا آئینهٔ خود کرد این دل را
زحب خویش داد آئینهٔ خود را جلا آنجا
فاحببت دراینجا «عشق» گشته نام نیکویش
به دل این موهبت بنمود امر حق عطا آنجا
از این معنی علی گردید قلب عالم امکان
به قلب عالم امکان بکن جان را فدا آنجا
«نفخت فیه من روحی» خدا فرمود براین دل
سپس «من امر ربی» کرد مطلب را رسا آنجا
غرض آئینهٔ نور خداوندی بود این دل
نمایان است دائم بازوی مشکل گشا آنجا
در این آئینه عقل اول از ایزد پدید آمد
که باشد نور پاك احمد صل علا آنجا

***

دراینجا چشم بگشا، عالم ذر را تماشا کن[۱]
اشعهٔ کونیه بین، پرتو نور علا آنجا

۱ــ ذر: بمعنی پیر

اشعهٔ کونیه آورد اعیان ثوابت را
به‌نام ذره پر بنمود پس دراین فضا آنجا
اشعّهٔ کونیه چبود ؟ بخوان نور وجود اورا
پراکنده نمود او جملهٔ ذرات را آنجا
از آن ذرات ، خلق چار ام و هفت آبا شد
ملك با روح آمد در تنزل این قوا آنجا
از آن ذرات کرده عالم اجسام را تکوین
کرانی را پراکنده ز قدرت در هوا آنجا
شده این آفتاب وماه واین انجم که می‌بینی
نگر نور وجود ذات حق را لابلا آنجا
ازآنها کرده آب‌وخاك وباد ونار را خلقت
عناصر گشته و پیدا شده نور و نوا آنجا
عناصر بیشترزینهاست، اینجا نیست‌جای‌آن
بود مشهور ز اول چار عنصر جابجا آنجا
ازآنها خلق فرموده‌است حیوان ونباتی را
ز حیوان و نبات آورده بهر ما غذا آنجا
دل ما چیست دراین پیکرخاکی‌نهان گشته؟
زمن بشنو که گویم آمده دل از کجا آنجا
اشعهٔ کونیه ازامر حق جوهر کشی کرده
ز حیوان ونبات و این هوای جانفزا آنجا
ازآنهاساخته خون وسپس‌جوهر کشی‌ازخون
نموده، این‌منی گشته‌قشنگ‌وخوش‌ادا آنجا

منی را در رحم آورده، کرده رحم بر آدم
ز بدتر، بهتری آورده آن قدرت‌نما آنجا

شده قطرهٔ منی این دل کز او مانند دانایان
که باشد گوهری باب خزانهٔ پادشا آنجا

برای اینکه زین محفل بسازد ره به‌سوی خود
دری بگشوده از دل تا بدرگاه خدا آنجا

شده آئینهٔ نوراللّهی از امر حق این دل
به‌او گردیده ارزانی ز حق فر هما آنجا

تن آدم برای دل، لباسی گشته شاهانه
که‌خیاط ازل خوش دوخته بهرش قبا آنجا

از آن‌راهی گشوده دوست تاخلوتسرای‌خود
نئی بیگانه، با حق میتوان شد آشنا آنجا

برای آن دری حق ساخته در پیکرخاکی
بر آن قفلی زده از نفس ملعون دغا آنجا

زده قفل دگر آنسوی این در، «عقل» نام آن
دوانگشت است‌از رحمن، دوقفل‌پربها آنجا

دراینجا قلب‌مؤمن‌هست بین‌الاصبعین، آری
برای هر یکی، کابیه‌ای گشته بنا آنجا

یکی کابینه از شیطان، یکی کابینه از رحمان
خیال و فکر میباشد به‌هر یك رهنما آنجا

ز راه پنج حس آید اراده و میل اندر دل
به هر راهی که روآری،شودکامت‌روا آنجا

اگر آن کار رحمانی است، فکر آن باب بگشاید
سوی کابینهٔ عقلش برد بی‌مدعا آنجا
در آن کابینه حلاجی چو شد در صدر می‌آید
سپس در صدر میگردد الم نشرح سرا آنجا
پس از باریک‌بینی‌ها به‌سوی مغز سر آید
ز راه این جوارح میشود جاری تو را آنجا
اگر آن کار شیطانیست، در کابینهٔ نفسش
برد خیل خیال و میشود این ماجرا آنجا
اراده، میل از تو، قوه و قدرت زحق باشد
از این کارت رضا نبود، از آن باشد رضا آنجا
غرض از انبیا گردیده‌روشن این دو ره زاول
دلا بشنو ز من، کن ترک نفس بی‌حیا آنجا
ره نفس است بی شك راه ابلیسی و تلبیسی
هر آنکو رفت از آن راه، میبیند جزا آنجا
ره ابلیس، گفته: راه ظلم و جور میباشد
دروغ و کبر و بخل و تهمت است وافترا آنجا
بدی‌ها هست نفسانی و خوبیهاست عقلانی
رضا و نارضائیها ز حق باشد به‌ما آنجا
تمام کارهایت هست ظاهر اندر آن محفل
نمایش میدهندت همچو پردهٔ سینما آنجا
غرض ازدل سری بیرون نموده گشته‌ای این تن
سر خود را درون کش، جسم را نه زیرپا آنجا

ز راه دل‌روی در خلوت دل، این بود مردن
روی آنجا و میگردی بسیط ماسوا آنجا

دراینجا مظهر هراسم از اسماء حق گشتی
نورا آن اسم‌سوی‌خود زند بی‌شك صلا آنجا

دراینجامظهر رحمت‌شدی، درحضرت رحمت
ز رحمن‌ورحیمی خوش برافرازی لوا آنجا

در اینجا اسم القهار را مظهر اگر گشتی
شود قهر خداوندی برای تو بلا آنجا

شدی‌العدل‌را مظهر ، زنی‌ازعدل‌واحسان‌سر
جفا کم کن‌به‌خوداینجا، که‌می‌بینی‌جفا آنجا

در اینجا گرشدی تو کارمند اسم الشّافی
کنی درمان هردردی ، شوی دارالشفا آنجا

شدی گر ظلم‌را مظهر،شوی شمشیر یاخنجر
به دست شمر کافرمیروی در کربلا آنجا

* * *

دراینجانام شمروکربلاچون‌برده شد،ای دل
به‌چشم دل نظر بنما ببین محشر بیا آنجا

به دستی‌خنجر و، دستی سرسلطان مظلومان
حسین‌را شمرملعون کرده سرازتن‌جدا آنجا

ببین آتش گرفته خیمه‌گاه شاه مظلومان
ز دود خیمه‌ها گردیده پر دشت وفضا آنجا

شنو فریادهای یاعلی‌ها ، یا محمد ها
ز اطفال صغیر و از زنان بینوا آنجا
سنان را بین‌زده رأس‌حسین را بر سنان‌خود
نکرده از خدا شرم و ز پیغمبر حیا آنجا
ببین در خیمهٔ آتش گرفته ، خفته بیماری
که‌تا چون‌نی‌بر آری‌ازجگر بانگ ونوا آنجا
ببین اموال شاهی را به غارت میبرد لشکر
ز گوش‌و گوشواره ، طوق‌ویاره ازطلا آنجا
ببین اطفال را آتش درافتاده به دامن‌ها
فلك آتش زده بر هستی آل عبا آنجا
بود این‌بانگ کوس‌وطبل‌دشمن؟ یاکه بگرفته
حسین جشن‌عروسی قاسم نوکد خدا آنجا
مزندم بیش‌ازاین مفتون که دلهارا نمودی‌خون
مگو قاسم چرا بسته زخون دل حنا آنجا

در مذمت دنیای بیوفا

ومصیبت خامس آل‌عبا علیه‌التحیة والثنا

چیست دانی زندگانی‌درجهان بی‌وفا؟ بی‌وفا جسمی درافتاده به‌جان بیوفا
جمع‌وتفریق‌است کارهر چه میباشدبه‌دهر نیست‌غیرازرفت‌وآمدزین جهان بیوفا
رفتن‌حسن نووخط‌آمدن‌برجای‌حسن مینماید گردش دور زمان بیوفا
نیست‌چیزی‌زابتدا تا انتهای دورچرخ تا نمائی بی‌وفائی ترجمان بیوفا
دلربائی‌ها نموده ، عاشقی‌ها کرده‌اند دلبران بی‌وفا با عاشقان بیوفا

عالم لاهوت بین‌لاشیءِ راحق کرد شیءِ — اوستاد عالم کروبیان بیوفا
علّم‌الاسماءِ کشتی و مدیر لامکان — ای‌مهندس بوده در کون و مکان بیوفا
ریشهٔ طوبی‌وجنت، کوثروحور وقصور — بوده‌ای پیش از زمین و آسمان بیوفا
چون‌خدارا نیست‌تغییری،وفامخصوص اوست — عالم تغییر میباشد نشان بیوفا
زینت بزم جلال و نقطهٔ خال جمال — بوده‌ای اندر بهشت جاودان بیوفا
آمدستی ازخدا، باید روی سوی‌خدا — تا که کردی باوفا ای‌جسم‌وجان بیوفا
امّهات سفلی و آباءِ علوی بوده‌ای — پیش‌ازین خورشیدوماه واختران بیوفا
از مقام احسن التقویم ای انسان کیج — تا به‌اسفل آمدی زی دودمان بیوفا
درحقایق، در رقایق، در دقایق، دمبدم — بوده‌ای ای نازنین نکته‌دان بیوفا
هرچه را بینی نمیماندبه‌جای‌خویشتن — روز وشب باشد روان این‌کاروان بیوفا
از تخوم ارض‌تامافوق این‌هفت‌آسمان — کارشان بازیست این‌بازیگران بیوفا
مطلعی دیگردل‌سر گشته راآمد بیاد — گرتوان سازد بیانش این توان بیوفا

* * *

هیچ‌میدانی چه کردی درجهان بی‌وفا؟ — با حسین بن‌علی، ای آسمان بیوفا؟
از مدینه‌سوی شام و کربلا آوردیش — دادیش یکجا به دست کوفیان بیوفا
کوفیان‌آتش‌به‌خرگاهش پس‌ازکشتن زدند — آه! آه! از فتنه‌های ظالمان بیوفا
جسم‌وجانش‌را لگدمال‌ستوران‌ساختند — ای خدا آتش‌زند برجسم‌وجان بیوفا
خیمه که آتش گرفته ، دامن‌اطفال‌هم — جسم‌هادرخاک‌وخون،سر برسنان بیوفا
کیست‌تاازکوفیان‌پرسدخصوص‌ازابن‌سعد — میهمان‌را کشته کس؟ای‌میزبان بیوفا!
کشته‌را پامال سم‌اسب کرده دست کس؟ — این مسلمانی بود؟ ای ناکسان بیوفا؟
جزتنورآتش‌ای‌خولی تورا جائی نبود؟ — تا نهان سازی‌سری، ای قلتبان بیوفا!
از سرنعش پدر اطفال را دادی عبور — کاردانی این بود؟ ای کاردان بیوفا؟

کرده کس اطفال را بر ناقهٔ عریان سوار؟   بهتر از این هست مفتون امتحان بیوفا؟

در توصیف طبع وسخن

ای همایون فرهما! ای قاصد جانان ما   ای فدای جسم و جانت جسم ما و جان ما

ای هنرور طبع دانش‌پرور معنی پژوه!   ای مهین دریای ژرف و قلزم و عمان ما؟

ای همای اوج عزت! شاهباز قاف قرب!   طایر عرش آشیان، طوطی خوش الحان ما

ای امین وحی چون روح الامین در آسمان!   ای سفیر آسمانی از بر یزدان ما

تو امین وحی و، دل عرش است و، رحمان مستوی   ما پیمبر ، آسمان جان و، سخن قرآن ما

تو سرافیلی و جان‌های سخن از صور تست   عرصهٔ دل محشر کبرا، سخن میزان ما

آسمان سیری، فلک جاهی ولاهوتی مکان   ای براق و رفرف معراج خوش جولان ما

ای سخن ای نور محض وحکمت و اشراق صرف   ای منور از رخت کاخ و چهار ارکان ما

ای سخن! ای جان پاک و، ای روان تابناک!   ای تو آب خضر و فکرت چشمهٔ حیوان ما

لفظ «کن» اول سخن بود و، جهان زو هست شد   پس سخن آمد ز واجب باعث امکان ما

ای سخن! تو جان پاکی، قالبت لفظ و کلام   ای تو صد ره برتر از گنج در و مرجان ما

فاصل انسان ز حیوان ای سخن! غیر از تو نیست   حق تو را تعلیم ما فرمود و گفت انسان ما

ای خردمند از تو در گفتن جدا از بی خرد   ما به تو گویا و تو گویندهٔ پنهان ما

هست برهان کمالت طبع دانشپروران   هست مرآت جمالت دفتر و دیوان ما

پارسی گویان تو را از هر کسی لایق ترند   ما تو را شایسته‌ایم و، هم توئی شایان ما

چونکه ما را اوستادان هنرور بوده‌اند   افتخار ما و پیش از ما و، پشتیبان ما

انوری ، سعدی و فردوسی ،دقیقی،عنصری   گنجوی و فرخی، خاقانی شروان ما

نام هر یک دفتری خواهد جدا گر بشمرم   طول میبابد کلام و نیست استیذان ما

پورسیناها بسی و فاریابی‌ها بسی[1]   داشته‌است این میهن سر تا بسر تبیان ما

---

۱ ــ شیخ الرئیس ابوعلی حسین بن عبدالله بن حسین بن علی معروف به ابن سینا ←

قدر ما وشأن ما برهر کسی معلوم شد — عقل کل آنجا که منّا گفت بر سلمان ما
کاوه و بومسلم وافغانی و میرزاتقی[1] — آن رجال نامی سیّاس با وجدان ما
اولین وخشور از یزدان به‌ما مبعوث شد — زند و پازند واوستا، شاهد فرمان ما
دورهٔ مشروطیت خود شاهد دیگر بود — بر علیه ظلم نهضت‌های بی‌پایان ما
آن مجاهدهای جانباز و فدا کار وطن — چون خیابانی وستارخان وباقرخان ما[2]
بهبهانی‌ها طباطبائی‌ها ملك‌ها صورها — آیت‌الله خراسانی با ایمان ما[3]

بمناسبت جشن هزاره شیخ الرئیس ابوعلی سینا

بریز ساقیکا می به ساغر از مینا — به فر جشن هزارهٔ ابوعلی‌سینا
بیار باده، که مانند بوعلی سینا — نیافریده خدا زیر گنبد مینا
بیار می که به جشن هزاره‌اش گشته — تمام دامن الوند سینهٔ سینا
بیار می که به‌دشت و دمن ز لاله و گل — هزار شعله برافروخت آتش سینا
بیار می که پی مرده زنده کردن شد — به امر بار خدا باز حضرت عیسی
بیا به‌دامن الوند بین کزاو شده است — سراسر همدان رشك به گنبد خضرا
بیا ببین همدان چون بهشت گشته بجشن — خصوص دهم اردیبهشت گشته بیا
بیا ببین که به‌هر گوشه حضرت زردشت — به‌فر جشن هزاره شده است زنده‌سرا

طبیب وفیلسوف بزرگ، وابونصر محمدبن محمد فارابی فیلسوف بزرگ اسلام در نیمه دوم قرن سوم ونیمه اول قرن چهارم هجری

۱ ــ منظور کاوه آهنگر پهلوان اساتیری، ابومسلم خراسانی، سید جمال الدین اسدآبادی که به افغانی نیز مشهوراست ومیرزا تقی‌خان امیرکبیر میباشد

۲ــ شیخ محمدخیابانی روحانی آزادیخواه ورهبرقیام آذربایجان، ستارخان «سردار ملی» وباقرخان «سالارملی» ازرهبران مجاهدان آذربایجان وانقلاب مشروطیت ایران

۳ ــ منظورسید عبدالله بهبهانی، آیت‌الله سید محمدطباطبائی، ملك‌المتکلمین، میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل وملامحمدکاظم خراسانی ازآزادیخواهان معروف ایران درانقلاب مشروطیت میباشد

بیا ببین که‌در‌این‌جشن اززن واز مرد　　شدند خنده‌کنان همچو آدم‌وحوا
بیا‌ببین که ز طوفان دهر کشتی نوح　　به‌کوه‌جودی ما برنشست از دریا
بیا ببین که دگرره به‌آتش نمرود　　به هر که مینگری‌میپرد خلیل آسا
صدای کف زدن خلق میرسد به فلك　　صدای خندهٔ حضار میرود به سما
زجشن، دامن‌الوند بین سرای سرور　　تمام خلق ازین شادکام و کامروا
زجشن درمه اردیبهشت بین چوبهشت　　سراسر همدان زین قیام روح افزا
بیا به‌جشن هزارهٔ ابوعلی بنگر　　که پرز لاله و گل گشته‌دامن صحرا
برای تهنیت جشن نطقها کردند　　تمامی فضلا و تمامی ادبا
تمام، چنگ بچنگ‌و، تمام دف بر کف　　تمام، خنده‌کنان و همه به لب هورا
چگونه‌جشن؟قمر کدخدای خانهٔ‌جشن　　نموده بود عطارد چه‌خطبه‌ها انشا
چگونه جشن؟که‌بودیش زهره چنگ نواز　　چگونه جشن؟ که بود آفتاب خانه خدا
چگونه‌جشن؟ که بد خادم درش مریخ　　چگونه جشن که‌بد مشتریش بزم آرا
چگونه جشن؟که بودش‌زحل به‌حل و به‌عقد　　کمر به خدمت او تنگ بسته بد جوزا

* * *

بدار گوش، که گویم ابوعلی که بود　　کزاوست‌ساحت گیتی چوجنت‌المأوا
بدار گوش که وی از مفاخر گیتی　　چرا شده است به تصدیق جملهٔ فضلا
برای آنکه در این دهر نابغه پرور　　نبوغ اوست معین به‌فر هوش و ذکا
برای آنکه صدوسی کتاب کرده رقم　　به مدت کمی این مرد بخرد دانا
نوشته‌اند که ازسن چارده تا بیست　　شده است نابغهٔ علم و فضل در دنیا
برای آنکه چو شیخ‌الرئیس در عالم　　نیامده است به‌طب رمزدان‌و عقده کشا
برای آنکه به هر علم بوده او ماهر　　برای آنکه به هر فضل بوده او استا
همین بس است برای ابوعلی، که ورا　　چومولوی و سنائی کنند مدح وثنا
هزار سال ازین پیش آن یگانهٔ دهر　　میان نوع بشر ناگهان شده پیدا
همی نه ملت ایران، تمام نوع بشر　　سزد که جشن بگیرند بهر آن مولا

همی نه‌ملت ایران سزد به او نازد
تمام نوع بشر چون به عقل پیکرها

همی‌نه نوع بشر، هرچه‌هست در عالم
برای هیکل یکدیگرند چون اعضا

سخن‌زیادبود، وقت تنگ وفرصت کم
به این وجیزه شده اکتفا دراین معنا

نه کلک بالاخره بیش‌ازین کند یاری
نه‌طبع زین سیره بیش ازین بود یارا

هزاروسیصدوسی‌وسه‌سال شمسی بود
هزار سال ز عمرش گذشته آن آقا

یگانه جشن فرح‌آوری فراهم شد
بدون سابقه از عهد آدم و حوا

بپای در همدان شد از اویکی جشنی
که چشم چرخ ندیده به‌صورت‌ومعنا

به خیرمقدم مستشرقین درآن بقعه
گشود لب چو به‌خنده ز پیر تا برنا

نوشت خامهٔ مفتون پی مبارکباد
به فر علم و هنر این چکامهٔ شیوا

امید هست که گردد پسند طبع همه
چوجشن بوعلی این‌شعر دلکش زیبا

مناجات

اگر مستغرق دریای عصیان گشته‌ام یارب
خطا رفتم ، غلط کردم ، پشیمان گشته‌ام یارب

خداوندا! به این عصیان که دارم معترف هستم
که من خود مستحق نار نیران گشته‌ام یارب

الهی! این جهان برمن چو زندانست از عصیان
ز نفس زشت‌خود دربند و زندان گشته‌ام یارب

من و این نوحه و افغان به‌درگاه تو یا حنّان!
پناهنده به عطف و لطف حنان گشته‌ام یارب

ببخشایم به‌ذات بی‌زوال خویش یا منّان!
که من منّت پذیر فیض منّان گشته‌ام یارب

به دین بی‌اعتنا گر بوده‌ام از جهل، یا دیان!
ببخشا ، متّکی بر دین دیان گشته‌ام یارب

چه عذری آرمت برهانیم از جرم یا برهان؟
چو من بر کرده‌های خویش برهان گشته‌ام یارب

به سبحانیّت تسبیح و تهلیلی نکردستم
که گویم متّکی بر عفو سبحان گشته‌ام یارب

الهی! بوده دین سرمایه و، رفته ز دست من
همه بیچارگی و رنج و خسران گشته‌ام یارب

خطاکار و پریشانم، گنهکار و پشیمانم
که خود، سرحلقهٔ جمع پریشان گشته‌ام یارب

جهنّم حیف میباشد برای من از این عصیان
که‌من خود پای تا سر، نارنیران گشته‌ام یارب

مرا در احسن‌التقویم مسجود ملك کردی
ز کالانعام، بل بدتر ز حیوان گشته‌ام یارب

مرا خود علّم‌الاسماء فرمودی، من جاهل
ز قدر خویش غافل بوده، نادان گشته‌ام یارب

دهم بر رحمت واسع تو را سوگند یا رحمن
که‌رحمت آوری بر من، چو شیطان گشته‌ام یارب

دهم بر قوّت و بر قدرتت یارب قسم، کاینك
چو موری رو بدرگاه سلیمان گشته‌ام یارب

دهم بر عزّتت یارب قسم کز ذلتم برهان
که سر تا پا بجرم خویش اذعان گشته‌ام یارب

خداوندا! به‌آن جاه و جلال کبریائیّت
زمن بگذر، که‌من از اهل طغیان گشته‌ام یارب

خداوندا! بزرگی تو افزونتر بود زینها.
من از آن کمترم کاینك نمایان گشته‌ام یارب

خداوندا! به سلطانیّت گشتم پناهنده
چه خواهد شد که بینم خویش سلطان گشته‌ام یارب؟

ز غفرانیّت تو هر گناهی کرده‌ام، خواهم
که بینم خویش‌را از اهل غفران گشته‌ام یارب

ز وجه باقیت بعد از فنای کل این عالم
همی خواهم که بینم سر بسر جان گشته‌ام یارب

الهی! حق اسمائی که پر کرده است عالم را
همی خواهم که بینم نور ارکان گشته‌ام یارب

به علمت کآن احاطه کرده ذرات دو عالم را
تو دانا کن مرا، زیرا که نادان گشته‌ام یارب

به نور طلعتت یارب! که روشن کرده هستی را
چنانم کن، که بینم شمس رخشان گشته‌ام یارب

به نورانیّتت، کز ظلمت کفرم رهائی ده
که بینم در مسلمانی چو سلمان گشته‌ام یارب

به من، چون باغبان از لطف پیوند ولایت زن
که بیعت با ولی کرده، مسلمان گشته‌ام یارب

خداوندا! عطا کن نعمت حب و ولا برمن
که گردم مطمئن کز اهل ایمان گشته‌ام یارب

خداوندا! تو یکسر لطف و احسانی، چنانم کن
که دانم مستحق لطف و احسان گشته‌ام یارب

گناه من، خدایا! گر بود از کوهها افزون
چو مفتون متّکی بر شاه مردان گشته‌ام یارب

ز لطفت این تمنّا دارم و بس، آنچنان کردم
که بینم شیعهٔ آن مهر تابان گشته‌ام یارب

مولودیه مولای متقیان علی ابن ابیطالب (ع)

صبح، پیش ماه رویت چون کلف بود آفتاب
تا به شب تیر ملامت را هدف بود آفتاب
چون رخت از پردهٔ غیب وخفا آمد برون
پیش روی دلکش ماه تو خف بود آفتاب
گشت اقیانوس ذاتت از ازل چون موج زن
پیش آن دریای وحدت، کم ز کف بود آفتاب
هر کجا خورهست، نبود سایه از زلف ورخت
من -به‌چشم خویش دیدم در کنف بود آفتاب
درگلستانی که باغ خلد میپرداختند
از ریاض حسن تو، تخم علف بود آفتاب
ای قیامت قامت ! آنجا را که قد افراختی
روز محشر بود، چون یك‌نی ازف بود آفتاب
حسنت‌آنجا راکه میآراست صف ازخیل ناز
هندوئی ازچاکران پشت صف بود آفتاب
سوز و تف‌ها بود عشاق تو را روز ازل
ازپی اندوختن زان سوز و تف بود آفتاب
از جمال بی‌مثال تو گر آنطوری که بود
یکطرف میرفت پرده، برطرف بود آفتاب
روز مولودت که بوده سیزدهٔ ماه رجب
زهره خنیاگر شد و، دربزم، دف بود آفتاب

چون ترا بنت‌الاسد آورد بهر پیشکش
عقد لؤلؤها ز سیّاره به‌کف بود آفتاب

آفتاب طلعتت چون کعبه را روشن نمود
میتوان گفتن که دربیت‌الشرف بود آفتاب

خلد چون روشن شد از نور جمال انورت
حورسان ازشرم پنهان در غرف بود آفتاب

روز مولودت به کعبه عطرپاش آمد ملک
گر نبردی بوی اخشم یا زلف بود آفتاب

جملهٔ کروبیان بودند در آن مزدلف
از تحسّر ناظر آن مزدلف بود آفتاب

باخرد گفتم: چه‌بود این آفتاب از پیش؟ گفت:
بندهٔ درگاه شاه لوکشف بود آفتاب

گفتمش: این آبرورا ازچه پیدا کرد؟ گفت:
آبرویش از در شاه نجف بود آفتاب

پیش نعل دلدل او، منخسف گردید ماه
نزد روی قنبر او، منکسف بود آفتاب

هست خود در عالم معنی خلف نور تو را
گرچه اندر عالم صورت سلف بود آفتاب

بهر پای‌انداز تو آماده گشته از ازل
تحفه‌ها بود و یکی ازآن تحف بود آفتاب

بود «امکان» چون صدف لطفت گهرپردازآن
گوره رفته گوهری از آن صدف بود آفتاب

عالم ابداع را چون منتظم می‌ساختند
از بدیع فکرتت در نشر و لف بود آفتاب
ای یدالله فوق ایدیهم! به دستت رد شمس
گر نمیشد ، تا قیامت ناخلف بود آفتاب
آری‌آری ، دست‌حق یاراست ردّ شمس کرد
چونکه بین‌الاصبعینش‌چون خزف بود آفتاب
گر بجنگ عمرو هرکس جز تورفت ، آمد خفیف
زان‌همه ازضرب دست تو اخف بود آفتاب
عمروعنتر کیست؟ مرحب کیست ؟دست‌وتیغ‌تو
بر سر خورشید میآمد ، تلف بود آفتاب
لاتخف حق گفت موسی‌را ، ولی درمهد ، مات
ژاژدها بدریدئت بی لاتخف بود آفتاب
با وجود درگه تو ، جا به‌چرخ چارمین
کرد از روی جهالت ، بس‌خرف بود آفتاب
رمح تو آنجا که درع دشمنان را میشکافت
سر به‌زیر کاسه برده ، چون کشف بود آفتاب
خادم درگاه تو با صد شرف بود آسمان
بندهٔ دربان تو با صد شعف بود آفتاب
ور نمودی امر ، دایم منجلی بودی قمر
ور که‌کردی حکم ، چون مه منخسف بود آفتاب
آب وتاب و روشنی راکسب کرد از درگهت
ورنه کی از اهل این شغل و حرف بود آفتاب

حق به‌یاد ماه روی توقسم خورده به شمس
ورنه خود کی قابل یمن وحلف بود آفتاب؟

گر نمیسائید رخ بر درگهت هر بامداد
تا قیامت بر لبش آه و اسف بود آفتاب

گر نمیتابید برخاك درت هر صبحدم
مظلم وبی‌آب ، چون ابر صلف بود آفتاب

گشت قطب اختران و محور هفت آسمان
چون رهین مهر شاه ماعرف بود آفتاب

خواست مفتون تا نویسد کیست شاه لافتی
چون رسید اینجا قلم در کارجف بود آفتاب

در ستایش و نکوهش جهان

مرا جز سخن با کسی کار نیست — که کار سخن غیر دشوار نیست
جهان خردبین‌را خرد یار نیست — که جان‌جهان جز جهاندار نیست
به‌پیش خردمند کامل عیار — عیار جهان ناپدیدار نیست
نگارندهٔ نقشهای جهان — بجز کلك تقدیر دادار نیست
به‌نقشی که نقاش او ایزد است — نکوهش ز هر کس سزاوار نیست
نکوهش به‌خط جز به‌خطاط نه — که عیب بناء جز ز معمار نیست
کتابی چنین ، کاتبی آنچنان — بر آن خط کشندهٔ هشیوار نیست
به تاریخ و آثار هر خوب و زشت — جهان‌جز یکی‌طرفه‌طومار نیست
گر این شارسان را شماری تباه — تو را ساغر عقل سرشار نیست
سرائی چنین را مدان سرسری — سرت گر ز دانش سبکسار نیست

تو گر دیوخو، یا ملك سیرتی — جهان غیر آئینه کردار نیست
کمال است، نی نقص آئینه را — به خوب و به زشت ار که ستّار نیست
نبود ار جهان، زشت و زیبا نبود — خود این نکته را جای انکار نیست
یکی نیك بنگر به باغ جهان — که خارش گل است و گلش خار نیست
یکی گنبدی هست آراسته — که یك خشت آن غیر دوّار نیست
یکی کارگاهیست بی کاسته — که در آن یکی فرد بیکار نیست
یکی بوستانیست پیراسته — که بی برگ، بر کیش ز اشجار نیست
یکی بحر ژرف شگفت آوریست — که مانند آن بحر ذخّار نیست
یکی کشتگاهست و آموزگاه — ولی کشت و آموزش اجبار نیست
یکی نطع شطرنج باشد جهان — که بازیّ آن جز به پندار نیست
من ار پاکبازی کنم یا دغل — گنه با من است، آن گنهکار نیست
به کار جهان نیك بگشای چشم — که چونان نگاری خوش اطوار نیست
به علم و به اسباب بسته جهان — بجز علم و اسباب در کار نیست
توان بی‌هنر، یا هنرور شوی — در آن آدمی غیر مختار نیست
بجز علّت و غیر معلول، هیچ — به هر چیز بینی پدیدار نیست
نگه کن به «کیوان» کیهان گداز — که چون آن، یکی نغز ادوار نیست
نگه کن به «برجیس» عالم نواز — که چون آن، یکی سعد انظار نیست
نگه کن به «بهرام» گردنفراز — که چون آن، سپهدار و سالار نیست
نگه کن به «خورشید» باسوز و ساز — که یك نقطه چون آن، به پرگار نیست
نگه کن به «ناهید» رمز مرنواز — که چون چنگ او، چنگ و مزمار نیست
نگه کن به این «تیر» با اهتزاز — که روز چو من جز از آن تار نیست
نگه کن سوی «ماه» با عزّ و ناز — که بار جهان جز از او بار نیست

نگه‌کن به‌اجرام علوی طراز — که شان هیچ آهو پدیدار نیست
نگه‌کن به اجسام سفلی جهاز — که نهماروار است و نهمار نیست
نگه‌کن به انسان پر امتیاز — که‌چون آن، یکی نقش ُپرکار نیست
چه‌بیغاره رانی جهان را ؟ که‌آن — بجز هفت‌و پنج‌وشش‌و چار نیست
یکی را غم منصب و مال و جاه — که‌بر سر مرا تاج شهوار نیست
یکی را غم خرمن و کشت و کار — که‌امسال چون پار و پیرار نیست
یکی‌راست دستار و، سر نیستش — یکی‌را سری هست ودستار نیست
یکی را پرستار و غمخوار هست — یکی را پرستار و غمخوار نیست
یکی سخت ناهار و نان نیستش — یکی را بود نان و ناهار نیست
یکی سخت بیمار و، نبود طبیب — یکی را طبیب است و بیمار نیست
یکی را متاع و خریدار هست — یکی را متاع و خریدار نیست
یکی شادمان است و دیگر نژند — یکی‌زار و آن دیگری زار نیست
یکی‌خوش‌بود، آند گر ناخوش‌است — یکی هیچ زین‌ها خبردار نیست
جهان را نه شرع و شعوری ُبود — جهان‌است مجبورو، مختار نیست
بگویم ترا گر نیوشاست گوش — چنین‌است‌و جزاین بناچار نیست
به‌عدل است وانصاف واز روی‌دید — که الطاف شه جز بمقدار نیست
به عدل وبه هنجار و میزان بود — که اشرار را قدر اخیار نیست
به‌عدل است و معیار و وجه نظام — که فجّار را جای ابرار نیست
به دست حکیمی بود نبض‌ها — که‌چون‌آن، حکیمی کهنکار نیست
به‌هر کس هر آن را که باید دهد — به کس بی‌سبب دشمن‌و یار نیست
سری لایق تاج و افسر بود — سری قابل غیر افسار نیست
به‌هرجا که استاده‌ای جای‌تست — ترا گر به‌این نکته اقرار نیست

به افلاکیان بین که هر کوکبی — بجز در حد خویش سیّار نیست
به هر کار وقتی معیّن شده است — جهان جز به‌آئین و هنجار نیست
اگر نابهنگام کشتی تو تخم — به اقبال جز تخم ادبار نیست
جهان را چه تقصیر باشد، اگر — ترا مرکب بخت رهوار نیست؟
چه گفته است تا کرده باشد خلاف؟ — که گفتار او همچو کردار نیست
فریبندگی، فرع زیبائی است — به زیبا فریبندگی عار نیست
بجز از جهان، دانشت از کجاست؟ — سرت گر ز دانش سبکسار نیست
ترا حرص و آزاست بسیار و، چرخ — کم آرزوهای بسیار نیست
بود راه منزل نمایان، ولی — تو را پایمردیّ و رفتار نیست
بود راه هموار بر غیرلنگ — به‌پائی که لنگ‌است، هموار نیست
جهان است مانندهٔ بندری — به بندر بجز بار تجّار نیست
چو بگشوده‌ای بار، باری ببند — به باری؛ جزاین بار را بار نیست
همه آمدن از پی رفتن است — جهان اژدر آدمیخوار نیست
نیوبارد او گر که مردار را — کسی راحت از گند مردار نیست
جهان عاری از خشم و شهوت بود — جزاز نفس دون جنگ و کشتار نیست
به گفتار، گفتار در رسم خط — شبیه است هر چند گفتار نیست
گل و ماه دارد، غلط خوانده‌اند — عذار است این لفظ، غدّار نیست
شبیهند با یکدیگر نور و نار — ولی معنی نور با نار نیست
جهان خوب، حُبّ جهان بد بود — بجز این به قرآن و اخبار نیست
«جهان»، یعنی ازوی جهان خویش‌را — که جز منزلی تیره و تار نیست
ندانی که تیرت چرا کج رود — از آنرو که پرّت به‌سوفار نیست
تو گر کش‌همی‌خوان ومن یوسفی — که‌جز چنگ گرگان گرفتار نیست

بقول فلاطون حکمت دثار به‌خاطر کرت قول او بار نیست
تو هم گر توانی بسازی جهان جزاینگونه کاوهست،ستوار نیست
فروبند مفتون ز گفتار لب که امروز کس فکر اشعار نیست

در ستایش و مولودیه حضرت ولی عصر حجةابن‌الحسن عجل‌الله تعالی فرجه

زلف و رخت که نادرهٔ عصر پهلوی است
آن‌مار بیوراسبی[1] واین گنج‌خسروی‌است

در زیج طلعت تو که تقویم ایزدیست
زلف تو برج شمسی و رخ ماه پهلوی است

با مه ، تفاوت رخ خوبت به‌روشنی‌است
با آفتاب ، حرف سر کهنه و نوی است

نسبت کجا به ماه دهم طلعت تو را؟
کان ماه اقتباسی و ، این ماه پرتوی است

تنها به نرگس تو بلا نیست گوشه‌گیر
کاشوب وفتنه نیزدر آن گوشه منزوی است

ایما ، اشاره ، غمزه ، کرشمه ، فریب ، ناز
یك شیوه‌اند زانچه نگاه تو محتوی است

پیچ و شکنج و تاب و خم و حلقه و گره
از شش جهت به زلف سیاه تو منطوی است

از کجروی زلف سیاه تو شد یقین
کار فلك همیشه به عشّاق کجروی است

۱ــ بیوراسب ضحاك است.

گر آفتاب و ماه به صورت منوّرند
ای یار! نور روی تو سوری و معنوی است
باید کشید بار غمت با تنی ضعیف
تا روی تو بقدرت حق حجّتی قوی است
ای دل! نگفتمت که مرو در کمند عشق؟
رفتی وخون شدی، اثرحرف نشنوی است!
نتوان گذشت، موقع تجدید مطلع است
چون عید با سعادت مولود مهدوی است
روی تو غیرت ید بیضای موسوی است
لعل تو حسرت لب جانبخش عیسوی است
عشّاق را ولای تو تریاق زهرهاست
آفاق را عطای تو هر درد را دوی است
شاها! لوای ختم امامت به‌دست تست
ازجنّ و انس تا به‌ملك تحت‌آن لوی است
شاها! توئی که دین خدا تا به روز حشر
از دست و بازو و دم شمشیر تو قوی است
در پرده غیبت تو همه رافع ردی است
چونان ظهور تو که همه دافع غوی است
دست تو رزق‌بخش به‌دنیا و ماسواست
لطف تو ممکنات جهانرا علی‌السّوی است
تو قائم و، قوائم امکان ز جود تست
توآبی و، نبات بنات از تو در خوی است

حاتم ز جود تست ، که معروف برسخاست
رستم ز فرّتست که مشهور بر کوی است

شاها! توئی که مهر و مه وچرخ و اختران
چون ذره در هوای توموجود درهوی است

شاها! برای قطره زدن در رکاب تو
ارواح ممکنات چو افواج ساخلوی است

چون توتیای چشم به دنیا و ماسواست
چشمی که بر عطای جنابت ز ماسوی است

عیساست قطره زن به‌رکابت که ظهور
آری چنان روا بود و اینچنین روی است

شاها! به رغم کجروشان خیز و راست کن
آن قامت خدای‌نمارا که مستوی است

صبر ظهور حقّهٔ تو قصد ایزد است
آنجا که بربحقّ و بصبرش تواصوی است

تو قائم و قیام تو آفاق و انفسی‌است
ما را قیام انفسیت حال ثانوی است

شاها! مرا به مدح و ثنای تو فخرهاست
چونانکه فخر نظم به هر وزن ازروی است

مفتون اگر چه از همدان است در سخن
دانی‌تورشك طوسی‌ورومی‌وگنجوی‌است[1]

یارب! چه میشود بود از یاوران او؟
آنان اگر که سیصد و شصتند یا دویست

۱ـ منظور از طوسی «فردوسی»، رومی «مولوی» وگنجوی «نظامی» است.

در نکوهش تنبلی و بیکاری

هر بلهوس که تنبل و بیکار است — با بخت خود همیشه به‌پیکار است
در هر کجا همیشه به‌هر عنوان — تنبل به درد و رنج گرفتار است
زی تنبلی مپوی ، که تنبل را — نه عاطفه ، نه رحم ، نه کردار است
رو کار کن ، که آدم تنبل را — جسمی مدام خسته و بیمار است
تن را به‌کار دار ، که تنبل را — نه کمیّت نه کیف و نه مقدار است
بر تنبلی ، وقار چه بنهی نام ؟ — مانند گرگ پیر ، که کفتار است
از تنبلی درآی ، که تا بینی — در تنبلی چه مایه و مقدار است
تنبل ، هماره بر سر هر بازار — گر یوسف است، ننگ‌خریدار است
تنبل، به پای جامعه چون تیر است — تنبل به دوش جامعه چون بار است
تنبل، به‌چشم‌جامعه‌چون سنگ‌است — تنبل ، به گوش جامعه مسمار است
گوید : «خدا کریم بود» تنبل — آری ، بود کریم و کرمدار است
نه بهر آنکسی که بود تنبل — زینان مسلّم است که بیزار است
باشد خدا غفور ، نه تنبل را — بر این گروه و طایفه قهّار است
کفر است گوئی آدم تنبل را : — کز شیعیان حیدر کرار است
تنبل مباش و کار کن، این دین است — زیرا بنای دین همه بر کار است
تنبل ز کار غافل و ، میگوید — دایم: « خدای ، واحد و غفار است »
تنبل به هر کثیف و نجس ، گوید: — « این پیرو ائمّهٔ اطهار است»
مسلّم کسیست کاو نبود تنبل — این دین پاك احمد مختار است
تنبل هماره نحس و بد اخلاق است — زیرا پلید وزشت و شکمخوار است
بگریزد آنکه صاحب اقبال است — از تنبلی ، که مایهٔ ادبار است
تنبل کسیٔ که نام بر او ننگ است — تنبل کسی که ننگ بر او عار است

تنبل، نه زنده است، که زندانی‌است … تنبل، نه مرده است، که مردار است
تا کی ز تنبلی شده در کنجی … مانند مرده‌ای که نفسدار است؟
گر نسل کیقباد بود تنبل … خوار و ذلیل و زار در انظار است
کرم براز و آدم تنبل را … گر نیك بنگرند، یك اطوار است
کاری، به‌گاه و خیل سرافرازاست … تنبل به‌چاه ویل نگونسار است
هر تنبلی به حکم بد اخلاقی … اشرار نه، که فضلهٔ اشرار است
تنبل، به چشم هر که کم ازموراست … تنبل، به هر کجا بتر از مار است
یاللعجب! که مردم تنبل را … گویند خلق : مور کم‌آزار است
غافل از اینکه تنبلی آزاری است … که پا و پایه‌اش نه پدیدار است
نه عزّت و شرف، نه دل و دین‌است … در هر کجا ز تنبلی آثار است
هر عیب داری، ار نشدی تنبل … کارت به عیبهای تو ستّار است
از تنبلی گریز، که زنگ او … بر خاطر چو آینه، زنگار است
افسر رباید از سر تنبل چرخ … از آن سبب که قابل افسار است
عالم چو بی‌عمل بود و تنبل … مثل حمار یحمل اسفار است
یعلی علیه گفت پس از یعلو … اسلام را کز ایزد دادار است
در تنبلی به دورهٔ ماشینی … هر کس که خو نمود، ز کفّار است
از تنبلی به خواب گران سنگی! … حاشا به«غیرت» تو، که«بی»دار است
یاللعجب! به مخترع بالون … میگفت تنبلی که : ز فجّار است
آن بی‌هنر جهنّمی تنبل … خود را گمان نموده ز ابرار است
از تنبلی سزد که بپرهیزی … زیرا بلای آدمی اوبار است
در تنبلی، معایب افزون است … در تنبلی، مفاسد بسیار است
جز تنبلی، که دیده دراین بستان؟ … نخلی که فتنه برگ و، بلا-بار است

تنبل، بلای جان و دل خویش است / چونان چنار، کز خود او نار است
تنبل، ز فکر آنکه بیابد گنج / بر درد و رنج قافله‌سالار است
تنبل به‌چشم خویش و تبار خود / گر خود گل است، خوارتر از خار است
تنبل، جهان به‌هیچ نه‌بشمارد / کارش برون ز پردهٔ پندار است
تنبل اگر جهان بودش یاور / بی‌یار و غمگسار و پرستار است
تنبل، اگرچه ملک جهان دارد / بی‌خانه و عمارت و کاچار است
تنبل، بود چو جغد به‌ویرانه / شوم و پلید و زشت و تبهکار است
تنبل، به‌ماه سوم اگر روزه است / بهر زیادخوردن افطار است
تنبل، دچار وحشت و کابوس است / همواره معده‌خام و کسل‌وار است
بگذر ز تنبلی اگر انسانی / این کار، کار خرقه و دستار است
تنبل، اگر خراب شود عالم / او همچو سگ به‌سایهٔ دیوار است
تنبل چو چشم مست نکورویان / گوشه‌نشین خانهٔ خمّار است
خال و خط نگار بَرِ تنبل / مُشک ختا و نافهٔ تاتار است
غافل مشو، که آه دل تنبل / گاهی ز یار و گاه ز اغیار است
تنبل ز کوتهیّ نظر، دایم / بی‌کار و کسب، طالب دینار است
در خرقه و عمامه زید افزون / تنبل نه کاسب است، نه‌تجّار است
یک تنبلی به خرقهٔ درویشی / یک تنبلی به سبحه و زنّار است
تنبل، چه آخرت، چه دراین دنیا / دور از حضور حضرت دادار است
نوع تو هر یکی پی یک کاری / تو تنبلی کنی؟ نه سزاوار است
مالک خداست، خان نبود مالک / تنبل ز چیست این‌همه رودار است؟
با حق اگر شریک بود تنبل / گوید خدای نایب و پاکار است
بگریز تا توان به‌دو صد فرسنگ / از تنبلی که عقرب جرّار است

تنبل عقیده‌مند به رمّال است — تنبل علاقمند به‌سحّار است
از تنبلی، سزد که بپوشی چشم — گر حرف من به‌گوش تو دشوار است
رو فکر کن که تا شودت ثابت — تنبل چقدر خودسر و مکّار است
ور تنبلی تو را نبود دشوار — این پوست نیست بر تو، که بلغار است
تنبل، نمیرود به‌سوی سایه — گوید که: سایه‌آید و سیّار است
این خود مثل بود، که یکی تنبل — میگفت: سوختم، به‌تنم نار است
آن دیگری بگفت: بگو آخر — در آتشم فتاده یکی یار است
کوته کنیم، بالاخره تنبل — چون نقطه‌است و فقر چو پرکار است
مفتون! از تنبلی چه کنی شکوه؟ — چون یادگار دورهٔ قاجار است

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود

این تن خاکی، کلاه و کفش یا پیراهن است؟
آنکه در او جا گرفته نام نیکویش «من» است

«من» به خلوتخانهٔ دل پادشاهی میکند
چند روزی سر برون بنموده از این روزن است

چونکه وقت آید، سر از روزن کشد، تن اوفتد
«من» در این تن بود و رفت، این حال نامش مردن است

میرود آنجا که شب در خواب آنجا میروی
آنچه‌را درخواب دیدی سیر در آن گلشن است

عرش رحمان، جنّت و دوزخ، زمین و آسمان
اندرآن خلوتسرا پیدا و صاف و روشن است

ما دراینجا از برای دهخدائی آمدیم
چونکه اینجا جایگاه کشت و کار و خرمن است
از مقام احسن‌التّقویم اینجا آمدیم
از برای ما درآن وادی مقام و مسکن است
تا به‌اینجا میهمان بودیم و ، از اینجا به‌بعد
خرج ما با خود بود ، چون‌آمدن، جز رفتن است
میرویم آنجا کز آنجا آمدیم ای عاشقان !
یار ما آنجاست ، رفتن ، رو به‌او آوردن است
زهد و تقوا و صلوة وصوم ، زاد و راحله‌است
چون روی، باخود ببر، این پادشاهی کردن است
تا به‌اینجا هرچه باشد ما تمامی بوده‌ایم
بعدازین‌هم هرچه هست و نیست، مأوای‌من است
روح حقّ و صورت حقّیم در ما کلّ شیء
کشته احصا، پس«من» آئینهٔ خدای ذوالمن است
«یکی بود، یکی نبود ، غیرازخدا هیچکس نبود»
این سخن هرچند طفلانه است ، امّا متقن است
لب فروبربند مفتون ! بیش‌ازاین گفتن خطاست
چونکه اینجا حرف بسیار و زبانها الکن است

در مطالب عرفان و وصف بقعهٔ باباطاهر عریان

بادهٔ حبّ علی در ساغر و مینای ماست
بقعهٔ «بابا قلندر» منزل و مأوای ماست

در جوار تربت بابا مقام ماست، چون
ما چو طفلانیم و اینجا خانهٔ بابای ماست
این مکان لامکان سیری که ما بگزیده‌ایم
منزل ما، محفل ما، باغ ما، صحرای ماست
طوفگاه و سجده‌گاه عارفان است این مقام
کعبهٔ آمال ما و مسجدالاقصای ماست
همچو نوروز است هر روزی که اینجا شب کنیم
هر شب اینجائیم، آنشب لیلةالاسرای ماست
ما به‌فکر کاخ و ایوان و شبستان نیستیم
این مثل باشد که هر جا شب شد، آنجا جای ماست
ما چو مرده، کنج قبرستان مکان بگرفته‌ایم
چونکه می‌بینیم اینجا آخر دنیای ماست
گو به موسی: آن‌تو و آن‌طور، ما اهل‌دلیم
بقعهٔ بابا بر ما سینهٔ سینای ماست
سالکان را اینکه میگویند عیسی مشربند
زین‌جهت باشد که بابا مظهر عیسای ماست
عیسوی و دین خود، موسائی‌وآئین خود
ما فقیریم و علی مرتضی مولای ماست
بر سرِ بازار وحدت ما دکان بگشوده‌ایم
دوستی چاردهٔ معصوم هم کالای ماست
مال‌میدان است‌مال‌هر که‌هست‌وهرچه‌هست
مال مال‌الله و تعدیلی از اوّل رای ماست

گر تو میخواهی به اصل نیّت ما پی بری
در دوعالم مهدی آخر زمان، آقای ماست
فرقما با اهل‌صورت‌بیعت‌است‌وذکروفکر
درصراط‌المستقیم این‌صورت‌و معنای ماست
ما عقیدهٔ خویش را اعلان به عالم میکنیم
تا بدانند اهل عالم آنچه در چنتای ماست
ما مسلمانیم، قرآن خود بود ما را کتاب
حقتعالی ـ جلّ اسمه ربّی‌الاعلای ماست
دست اندر کار باشد رسم ما و دل به‌یار
مفتخواری برخلاف همّت والای ماست
آنچه‌فرموده خدا گوییم ما،آن مرشداست
چون ولیّاً مرشدای او همه رشدای ماست
اولیاء جزء، هر دوری اولوالامر آمدند
امر منکم از برای این عمل، ایمای ماست
واذکرالله کثیراً روز و شب ماراست کار
امر واذکر ربّك فی نفسك اخفای ماست
انّ بعض‌الظنّ اثم خاسروئند اهل ظن
تابش نور یقین اندر دل شیدای ماست
ای که‌خود را میزنی برقلب‌ما، یکدم ببین
آنچه میباشد تورابرسر، به‌زیر پای ماست
حربهٔ تکفیر بفکن، حربهٔ ما بین، که آن
چشم تحت‌البحری و آه هواپیمای ماست

یك نگاه ما کند کار دوصد بمب اتم
چونکه حق باماست،عالم تحت استیلای ماست

این دل ما هست چون تلویزیون غیب و شهود
صورت جانان هویدا در دل بینای ماست

خانهٔ غیبی است در جنب دل هر سالکی
یعنی آنجا خانهٔ سرّ و سر و سودای ماست

آنچه در سرّ سویدای دل سالك بود
غیرحق نبود، خدا دانای این دعوای ماست

عرش و فرش و کرسی و لوح و قلم آنجا بود
کنت کنزاً مخفیاً در آن خفا پیدای ماست

سعی ما این است آنجا نزد ما روشن شود
چونکه آنجا پیشگاه شاهد یکتای ماست

وحی یا الهام از این عرش میآید به دل
حامل او جبرئیل عقل فکرت زای ماست

موت قبل از موت، ما را میبرد در آن مقام
فانی فی‌الله در آنجا شدن ، ابقای ماست

هر که آنجا را ببیند ، دیده‌اش بینا شود
در چنین وادیّ و منزل لای ما الّای ماست

ماضی و مستقبل و حال است در آنجا یکی
اوّل و آخر در آنجا کفش پیش پای ماست

وحی از آنجا به گوش عارف کامل رسد
میشود الهام از آنجا به‌دل ، این رای ماست

اندرآنجا کارگردان است حس° اختراع
چونکه آنجا دستگاه پیرما ، استای ماست

آنچه آنجامیشود ازخیروشر برماخوش است
آنچه زانجامیرسد،هم زهر، هم حلوای ماست

رشد ما ، ازراه دل ، رفتن به آن منزل بود
چون در آن منزل،مقام رشدواستعلای ماست

باب معنی باز میگردد به روی ما ز ذکر
چونکه اینجاجای ذکرومنزل شبهای ماست

میتوان سالك ازاین ره افکندخودرا به غیب
معنیش سیر و سلوك و رفتن تنهای ماست

سیم دل وصل است درآن خانه با الله و نور
معنی این سیم ، اصل عروة الوثقای ماست

روح درآنجا رود بیرون زتن چون آن مقام
پای میزان حساب و محشر کبرای ماست

گفتنی ها تابه اینجا گفته شدمفتون بس است
آنچه باید دید، دور ازمنطق گویای ماست

در نبوغ حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی (ص)

ایها العشاق ! در دروان ، محمد نابغه است
ام الامکان و اب الاکوان محمد نابغه است

در همه کون ومکان از هر که هست و هرچه هست
نابغه انسان و در انسان محمد نابغه است

ای مترجم! زینت دیوان کن این اشعار را
چونکه درهر دفتر و دیوان محمد نابغه است

ای مؤلف! الفت تألیف را نیکو بده
چون به هر اسم و به هر عنوان محمد نابغه است

بعد بسم‌الله کن ترسیم با خطّ درشت
در تمام عالم امکان محمد نابغه است

امر بر معروف و نهی از منکرش ثابت کند
بی‌گمان بر جملهٔ ادیان محمد نابغه است

گویم و از عهده میآیم برون از امر حق
اوّلاً این ما و این قرآن محمد نابغه است

چون بنای دین خودرا زابتدا بنهاده است
درجهان بر عدل و بر احسان محمد نابغه است

چون جهان را گفته او محتاج بر دانا بود
زین سبب دانند دانایان محمد نابغه است

برمساوات است چون بنیان این دین مبین
او بشر را خوانده چون یکسان محمد نابغه است

فرق ننهاده است چون بین نژاد آدمی
برهمه یکسان دهد فرمان محمد نابغه است

«ایّها‌النّاس» است درهرجا خطابش بر بشر
گفته‌های او همه برخوان محمد نابغه است

گوید او: «وضع زمین گردیده بهر آدمی»
مرز را بنموده چون ویران محمد نابغه است

او بشارت داده کنزسیم و زر را بر عذاب
امراو برخوان و کن اذعان محمد نابغه است
لازم تذکار و تبیان نیست، او دارد نبوغ
چون به هر تذکار و هر تبیان محمد نابغه است
چشم جانش باز بوده، تا قیامت دیده است
بشنو ازمن، قدر اورا دان محمد نابغه است
اختراعات جدیدی که شده در این زمان
جمله را فرموده آن جانان محمد نابغه است
داده او شرح چراغ برق را در آن کتاب
آیهٔ نور است شرح آن محمد نابغه است
همچو کشتی مثلهم مایرکبون ماشین بود
که بیان گشته به آن عنوان محمد نابغه است
کوهها را گفته می‌بینی مکن ساکن حساب
میروند آنها چوابر آسان محمد نابغه است
شمس را فرموده جریان دارد اندر دورخود
معنی والشّمسُ تجری دان محمد نابغه است
معنی الکلّ فی الکلّ را بخوان از رادیو
هر کجا درهر کجا پنهان محمد نابغه است
هست در نار شواظش معنی بمب اتم
خوانده او میکرب راشیطان محمد نابغه است
فیلسوفان جهان و انبیای نکته‌دان
گر نهی با او به یك میزان محمد نابغه است

در سمای پادشاهیّ و به ارض بندگی
چون‌بود خورشیدوش تابان‌محمد نابغه است

نسخهٔ اعلا بود از هرچه در عالم بود
فرق نه بین سخن‌سنجان محمد نابغه است

تا قیامت دین و ایمانها به‌او قائم بود
پس به‌هر دین و به‌هر ایمان‌محمد نابغه است

گرژنی گویند در عالم ، محمد آن ژنیست
نابغه دارد اگر انسان محمد نابغه است

ز اوّل خلقت الی امروز تا یوم قیام
زیر این نه گنبد گردان محمد نابغه است

پیشوا باید بود سلطان عالیشان به دهر
چون بود سلطان عالیشان محمد نابغه است

در مروّت، درفتوّت ، درشفقّت ، هم‌به‌رحم
در همه اخلاق در کیهان محمد نابغه است

یك به‌یك گر جملهٔ اخلاق او را بنگری
میکنی تصدیق در دوران محمد نابغه است

با عطوفت خواجه‌ای، هم‌مهربان وهم خلیق
نیست‌چون آن‌خسرو خوبان‌محمد نابغه است

هر که خواند ، گر بداند معنی قرآن او
گوید اوبی‌شاهد و برهان‌محمد نابغه است

رطب و یابس را نوشته در کتابش کردگار
داده پس تعلیم او رحمان محمد نابغه است

تا قیامت حکم دارد این کتاب مستطاب
یأمروا بالعدل والاحسان محمد نابغه است
حدّ او با عیسی مریم ، محمد پیشواست
فرق اوبا موسی عمران، محمد نابغه است
آدم آمد بر زمین و، رفت او بر آسمان
شدبراق فکرتش یکران محمد نابغه است
نی همی اندر بشر باشد بهسرحدّ کمال
برملك، برانس، هم برجان‌محمد نابغه‌است
آفتاب روی او چون خلد را روشن نمود
گفت ازاو حور باغلمان محمد نابغه است
عارفان دانند مفتون، جزمحمد نیست کس
آفرین بر عالم عرفان محمد نابغه است
این قصیده گر قبول درگه شاهی شود
بر گناهانت شود غفران محمد نابغه است

در حفظ استقلال وطن عزیز و انتخاب وکیل باتمیز جهت مجلس شورای ملی

معنی حبّ‌الوطن جز حفظ استقلال نیست
حفظ استقلال ایران کار این جهّال است
ملّتی خواهد بصیر و ، دولتی باید قوی
ورنه قادر هر کسی بر حفظ استقلال نیست

کشوری رشدش نباشد گر به‌سرحدّ کمال
اندرآن کشور کسی ایمن‌زجان‌ومال نیست

گرو کیلش‌دکتراست و، گروزیرش‌دکترا
هست‌خوش‌اقبال کشور،ورنه‌خوش‌اقبال نیست

هم‌نبرد رستمی ، باید بود اسفندیار
پیرزالی ، هم‌نبرد رزم پور زال نیست

هرو کیل وهر وزیری‌را بباید این‌دوشرط
غافل از این دو مشو گرقصد تواغفال نیست

هرخیالی‌را اگرخواند، خیالش راحت‌است
هر زبانی را اگر داند ، زبانش لال نیست

لحن داوودی بباید کوه را آرد به وجد
این ودیعت درخور هرمطرب وقوّال نیست

گوهر ار باید تورا ، رو در دکان گوهری
گوهر اندر دکّهٔ عطّار یا بقّال نیست

خوب ، هرداناتری‌را مینماید انتخاب
مردلایق باید اینجا ، جای استدلال نیست

جزدر این کشور، وکالت کارهر ولگرد نه
غیرازاین کشور،وزارت کارهرمحتال نیست

لایق کار بزرگی نیست‌جز مردی بزرگ
قابل امر مهمّی ، بنده و امثال نیست

حرفهادارم دراین معنی، ولی‌صدحیف‌ازاین
کز برای حرفهایم جای استعمال نیست

شهر اکباتان ، چهارم شهر ایران‌است ، لیك
یك وکیلی نسبتاً وارد بدین منوال نیست
بر یکی بایست گفتن: رو، نشین برجای خود!
مجلس‌شوراست اینجا، جای هر رمّال نیست
با یکی باید بگوئی : آنقدر خودبین مباش
این تجارتخانه نبود ، جای هر دلّال نیست
بر یکی باید بگوئی: رو پی تحصیل خویش
دورهٔ تو، سال تو، این دوره و امسال نیست
بر یکی باید بگوئی: اینهمه پررو مباش
مجلس‌شوراست‌اینجا ، جای‌رقص‌بال نیست
عهد ما ، شکّی نمیباشد بود عصر اتم
دورهٔ ما، دور رمل وجفر و آل وفال نیست
زندگی‌ها زندگی ماشینی‌است این روزها
اندراین دوره، وکالت کار هر بطّال نیست
هر وزیری‌هم وکیلانش سزد مانند او
آری‌آری، همپرجبریل جز میکال نیست
ما بشر، اهل اروپا هم بشر، جز جهل ما
هیچ فرقی در میانه ذرّتاً مثقال نیست
مردمی باید وکیل ما هنرمند و شریف
نیست‌لایق‌هر که او دارای این‌افعال نیست
درد ما، درمان ما، باید بداند هر وکیل
هر کسی دارای این افعال یا اعمال نیست

درجهان ، شغل وزارت شأن هر بطّال نی
بر فلك ، کوس وکالت کار هر طبّال نیست

بهر ما باید وکیلی کاو بود دلسوز ما
غیر این ما را به عالم آرزو، آمال نیست

مجلسی همفکر میباید شود آراسته
ور که باشد غیر این، جز جای قیل‌وقال نیست

مجلسی ناجور و افکاری پراکنده در او
غیر جنگ خرفروشان و فروش مال نیست

مرد میباید که خود را برصف اعدا زند
این نبرد مردها بازیچهٔ اطفال نیست

آزموده مردمی آزاده می‌باید گزید
مجلس شوراست اینجا، معرکهٔ نقّال نیست

ای برادر ! خیز تا گردیم باهم متّحد
اختلاف ما بجز گردیدن پامال نیست

خیز ؛ مردانه به میدان مروّت پا نهیم
اندراین‌ره هیچ جای سستی و اهمال نیست

خطاب به‌یکی‌از کاندیداهای وکالت مجلس شورا درهمدان

ما را بجز طریق محمد و آل نیست
کاری به‌کار مرتجع و سوسیال نیست

مقصود ماست پند و نصیحت به ناقصان
روی سخن به مردم صاحب کمال نیست

آزادی حقیقی اسلام قصد ماست
دانند اهل حق به‌ازاین ایده‌آل نیست
آزادی آن بود که در اسلام ما بود
بهتر ازین مرام به‌باریتعال نیست
اسلام کیش ما و وطن باب و مام ماست
مقصود ما جزاین به‌حق ذوالجلال نیست
باید نهال عدل نشاندن به‌باغ دهر
نخلی که بار عدل ندارد ، نهال نیست
ای بلهوس! تو کوس وکالت چه‌میزنی؟
کار وکالت همدان رقص بال نیست
کار تهور است و رشادت ، نه‌رقص بال
آنجا که پور زال بود ، پیرزال نیست
بهر نمایش کمدی میبرم تو را
این راه تیره جز ره محو و زوال نیست
درد وطن دوا به نمایش نمیشود
خواهد طبیعت ، حاجت این قیل‌وقال نیست
ناموس و جان و مال و وطن حفظ میکنند
این کار ، کار مردم بی‌اعتدال نیست
ماهی توان ز آب گل‌آلود برگرفت
این آب ، آب نیست ، نه‌تنها زلال نیست
لازم بود کمال تهور در این عمل
آزادگی به‌کثرت جاه و جلال نیست

جاسوس اجنبی به دلش رحم کی بود؟
چون رحم، کار افعی خوش خط و خال نیست

بوی فراق از دم سرد تو آیدم
زیرا که در تو هیچ امید وصال نیست

کار وکالت همدان بهر چون توئی
باشد محال، لیك خیالش محال نیست

البته آرزو به‌جوانان نبوده عیب
اما برای پیر ببجز حرص مال نیست

مردم، فریب وعدهٔ بیجا نمیخورند
آسوده باش، در تو جوی احتمال نیست

کی دردها به هرزه‌درائی شود دوا؟
در هرزکی ببجز غم و ورز و وبال نیست

مفتون که در عرب و عجم نیست ثانی‌اش
لایق به‌این عمل بحق لایزال نیست

وضعیت جهان و گرفتاریهای آن

به‌جهان آنچه که‌دیدیم، عبث بود، عبث
هرچه گفتند وشنیدیم، عبث بود، عبث

پا به‌هر راه نهادیم، خطا بود، خطا
پی هر کس که‌دویدیم، عبث بود، عبث

به‌سر کوی وفا با همهٔ صدق و صفا
بارهائی که کشیدیم، عبث بود، عبث

هر کجا کعبهٔ مقصود به‌ما بنمودند
چون برفتیم و بدیدیم، عبث بود، عبث

سخن از سرّ سویدا به‌میان آوردند
خودچو رفتیم ورسیدیم، عبث بود، عبث

پا برهنه به بیابان طلب، آنچه به‌پا
خارهائی که خلیدیم، عبث بود، عبث

هر گلی را که نمودند به گلزار جهان   آنچه‌چیدیم و نچیدیم، عبث‌بود، عبث

به‌تن خویشتن از کهنه و نو، در هر جا   جامه‌هائی که دریدیم، عبث‌بود، عبث

بود هر تیر بلائی به صف‌آرائی دهر   به تن زار خریدیم، عبث‌بود، عبث

پی هر قطب که‌رفتیم، خطا بود، خطا   پی هر شیخ دویدیم، عبث‌بود، عبث

پا به‌هر دام نهادیم ، فنا بود ، فنا   یا ز هر بام پریدیم، عبث‌بود، عبث

بهر درمان دل و جان بلادیدهٔ خویش   هر طبیبی که بدیدیم، عبث‌بود، عبث

از نکویان‌جهان، یا به‌خطا، یا به‌صفا   هر لبی را که مکیدیم، عبث‌بود، عبث

هرچه گفتیم به‌هرحال، همه‌بود دروغ   حرفهائی که شنیدیم، عبث‌بود، عبث

هر متاعی که ببردیم به‌بازار جهان ،   هر متاعی که خریدیم، عبث‌بود، عبث

طیلسان،خرقه، عبا بر تن‌شیخ ودرویش   هر لباسی که بریدیم، عبث‌بود، عبث

هرو کیلی که گرفتیم، دورو بود دورو   هر وزیری که گزیدیم، عبث‌بود، عبث

بهر هر کار و به‌هر بار که گفتیم همه   ناامیدیم و امیدیم، عبث‌بود، عبث

هردمی را که دمیدند، غلط بود، غلط   هر دمی را که دمیدیم، عبث‌بود، عبث

روی هر تخت نشستیم ، هوا بود، هوا   زیر هر خرقه خزیدیم، عبث‌بود، عبث

چون‌سپندی که‌جهدازسرآتش زین‌دهر   تا کنون گر نجهیدیم، عبث‌بود، عبث

گر که کردیم‌بدی. بودضرر،بودزیان   ور که نیکی طلبیدیم، عبث‌بود، عبث

به‌میان دوعدم کوه و درو دشت وجود   گر که‌چون‌بادوزیدیم، عبث‌بود، عبث

جز ره دانش ودین‌هرره دیگر مفتون   طی نمودیم و بریدیم، عبث‌بود، عبث

صلح و شرایط و چگونگی صلح و شخص صالح

«خنده میگیرد مرا از کار صلح   وین هواداران ناهنجار صلح»

ایکه داری بر زبان گفتار صلح   کوش تا واجد شوی کردار صلح

زندگانی جنگ با پیش‌آمد است — مردگان آسوده‌اند ازکار صلح
تا توانی پافشاری کن به‌جنگ — تا نمائی خصم را وادار صلح
تا میسّر باشدت ، در صلح کوش — گر نشد ممکن به دشمن کار صلح
کوش، تا دشمن دهد اعلان جنگ — همچنان دشمن کند اظهار صلح
جان خود را درخطر افکنده‌ای — گر دهی تو خصم را اخطار صلح
صلح گر خواهی، سوار جنگ شو — جنگ باشد مرکب رهوار صلح
صلح‌تو، چون صلح آقا نوکریست — ور که‌خودبی‌جنگ گردی‌یار صلح
صلح شیرانه نکو باشد ، چه سود — همچو خر رفتن به‌زیر بار صلح؟
تاتو گوئی:جان، جواب تست:درد! — دردکو تا بشنوی گفتار صلح
صلح ، تسلیمی بود بی‌افتخار — باش تا دشمن دهد اخبار صلح
سخت دقّت کن که باشی مفتخر — تا نبینی وضع رقّت‌بار صلح
صلح باشد طفل زائیده ز جنگ — جنگ باشد دایهٔ مکّار صلح
کوش ، تا آلات و ابزارت شود — بهتراز دشمن به‌گیر و دار صلح
لشکر خود را منظم‌تر بساز — برخلاف دشمن غدّار صلح
کار را زان‌پس به‌دشمن‌سخت‌گیر — تا رود آسان به‌زیر بار صلح
درجهان تا ارز هست و مرز هست — می‌نبیند هیچکس آثار صلح
از میان بردار ارز و مرز را — تا ببینی عارض گلنار صلح
نوع‌خواهی، درجهان‌این‌است وبس — این دوباشد اصل اصل یار صلح
نوع‌خواهی ، ضدّ خودخواهی بود — نوع‌خواهی، پرورد افکار صلح
از برای نوع ، میخواه آنچه را — بهر خود میخواهی ای‌سردار صلح
این به عالم کی‌شود با ارز و مرز — کشف کردم برتو من اسرار صلح
این دوضدّ زندگی تعدیلی است — بر به کیش احمدمختار صلح

تا بشر دانا نگردد، صلح نیست — علم باشد نقطهٔ پرگار صلح
جهل و خودخواهی بود تخم نفاق — عدل و احسان مشرق‌الانوار صلح
بر محمد عدل و احسان امر شد — درجهان از ایزد دادار صلح
وضع گشته این زمین بهر بشر — باشد این خود مایه و معیار صلح
مختصر، تا حرف ارز و مرز هست — هیچ سودی نیست در هنجار صلح
گر نشیند کار جای سیم و زر — بر بکام خویش بینی کار صلح
شکرلله بر به کیش احمدی — می کند مفتون تو را وادار صلح

بمناسبت عید مولود مبارك مولای متقیان علی (ع)

عید مولود امیرالمؤمنین شد — نور یزدان محفل‌آرای زمین شد
ساحت امّ القری[۱] باغ جنان شد — جان به‌جسم ماسوا ازاین جنین شد
دورباش شاه آمد، شاه آمد — از زمین تا ساحت عرش برین شد
شهسوار دشت‌پیمای هوّیت — یکه‌تاز احسن للخالقین شد
نور احببت ز جیب کنز مخفی — آشکارا در لباس ماء و تین شد
اوّلین نوری که تابان شد ز مطلع — نور پاك آن جمال نازنین شد
سیزدهٔ ما رجب ، نور ولایت — منبسط از حضرت جان‌آفرین شد
چون به‌کعبه در وجود آمد یدالله — کعبه زائرو قبلهٔ اهل یقین شد
زاد چون بنت‌الاسد او را به کعبه — صاحب خانه، به‌خانه جاگزین شد
آنچه در غیب هوّیت بود آمد — وانچه پنهان بود، فاش و بازبین شد
آنچه ممکن بود کز واجب بیاید — آمد و نامش امیرالمؤمنین شد
آنکه در سرّ ، یار جملهٔ انبیا بود — ظاهر و یاور به ختم‌المرسلین شد
بت‌شکن بنهاد در بتخانه چون پای — هرچه بت‌درطاق بد، نقش زمین شد

ای که داری غیر را بر او مقدّم   کز پس احمد بجای او مکین شد
بت‌شکن غیر از علی میپرسم ازتو   اوّلی ، یا دوّمی، یا سوّمین شد؟
چون به‌بیت‌الله آن شه شد تولّد   گشت ثابت خانه‌زاد شاه ، این شد
اوّلین مدّاح آن شمس ولایت   هل اتی[1] ناطق به قرآن مبین شد
سیزدهٔ ماه رجب در ظاهر ، امّا   خلقت آن ماه دریك دهرو حین شد
که نبوده شیء مذکوری به‌عالم   خلق پیش از اوّلین و آخرین شد
آخرون‌السّابقون آمد همین شه   آل و اولادش هم‌از حق اینچنین شد
بود او چون جان و آدم جسم آمد   ساخته انگشتری بهر نگین شد
گوش کن‌شرحی که باشد نورایمان   گر که گوشت لایق درّ ثمین شد
حسن‌مطلق خواست‌بیند روی‌خودرا   عشق برحق گشت ومرآت مهین شد
کنت کنزاً مخفیاً فرمود ، زان‌پس   از فاحببت سخن رفت و چنین شد
نقطهٔ «فا»ی فاحببت علی بود   تحت «با» آمد، علیّ پاکدین شد
مختصر ز اوّل ز انوار ولایت   تافت نوریّ و امیرالمؤمنین شد
حسن مطلق ، بهر خود عاشق‌تراشی   کرد وخودعاشق به‌عشق بی‌قرین شد
عشق ، آئینه به‌دست عقل‌کل داد   عقل اوّل رحمة للعالمین شد
از خدا و از علیّ و از محمد   عاشق و معشوق و آئینه عجین شد
عقلهای جزء تحت عقل اوّل   عاشقان را پرتوحق زیب و زین شد
زان ولایت از نبوّت برتر آمد   که ز اوّل پرتو حق را ضمین شد
آینه شد عقل و پرتو عشق آمد   خواست‌عشق‌آمدبه‌عقل کل‌معین شد
کنت کنزاً، ذات مطلق، عشق برحق   از فاحببت عیان نور مبین شد
عقل اول آینه از عقل دوم   خلق ، خلق اولین و آخرین شد
عشق پرتو، عقل‌آئینه ، وزآن‌پس   آدم خاکی ز باغش خوشه‌چین شد

طینت آدم به‌بازوی یدالله شد مخمر، این عمل یك اربعین شد
کنج روی کنج با دست ولایت پس در آن کنجینهٔ شاهی دفین شد
کلّ اسما از علی تلقین او شد علّم‌الاسمائی آدم ، از این شد
او قوا را خواند بر نام ملایك شش جهت با چار ارکانش رهین شد
آدم از او گشت مسجود ملایك ورنه سجده کی روا برماء و تین شد
سجده‌گاه حاملون عرش یزدان عبد مولا مرشد روح‌الامین شد
جنّت از نور جمالش گشت جنّت دوزخ از قهر جلالش تارکین شد
گشت چون‌غلمان‌غلامش، گشت غلمان گشت چون‌حورا کنیزش، حورعین شد
رانده شد شیطان چو کرداوراتمرّد زان سبب شهره به شیطان لعین شد
منکرش چون هم‌عدد آمد به‌منکر نفس امّاره شد و چشم دوبین شد
تاجور شد تارکش چون از تبارك شد خلیفهٔ حق، به‌احمد جانشین شد
چون علی آمد ولیّ کارخانه کارهای کارخانهٔ حق متین شد
شد یدالله فوق‌ایدیهم به‌شأنش نازل و دست خدا را آستین شد
آری‌آری، این چنین باید خلیفه کی‌توان هر کس امام‌المتّقین شد؟
تا توانی دست بر دامان او زن چون ولایش عروةالوثقای دین شد
تا برآید ، بندهٔ فرمان او باش بیعتش چون رشتهٔ حبل‌المتین شد
تا توانی در ولای مرتضی کوش چو ولای شاه دین حصن حصین شد
جز علیّ و یازده نسلش به‌عالم کی کسی خود آفتاب برج دین شد؟
توبهٔ آدم قبول لطف حق شد این‌پسر برآن پدر چونکه‌معین شد
او به‌دست موسی‌عمران عصا داد سامری مغلوب آن سحرآفرین شد
از دم جانبخش شه عیسی‌ابن مریم مرده زنده کرد و برچرخ برین شد
تخت و تاج پادشاهان بود از شه که‌یکی سنجر یکی طغرل تکین شد

هر کجادرجنگ عدوان‌راندمرکب فتح و نصرت از یسار و از یمین شد
کرد دل دل لشکر دشمن ز سهمش دلدل او هر کجا در زیر زین شد
پیش‌اوصد عمرو وعنتر یا که‌مرحب همچوجنگ داریوش و والرین شد
کوه تمکین و وقار آمد به‌عالم بعد احمد بسکه‌سنگین و وزین شد
چون سوار قدرت حق بود ز اول شیر یزدان گشت، نی‌شیر عرین شد
بایع بالبیعتین آمد، که منکر غصب حقش کرد و کفری ّ لعین شد
پادشاها ! ای علی ! ای شاه مردان ایکه کویت قبله‌گاه مؤمنین شد
درچنین عهدی که دین‌بازیچه آمد درچنین‌عصری که‌ایمان کفرو کین شد
خاك پای قنبرت ما شیعیان را سرمهٔ چشم آمد و نقش جبین شد
بنده مفتون هم به‌این ننگ بضاعت بر جنابت متکی کز مذنبین شد
چشم آن دارد ببیند لطف شاهی دستگیر او به روز واپسین شد
پایهٔ شعرش ز شعرا برتر آید گر قبول درگه سلطان دین شد

صیامیه

خیز ای صنم ! که ماه صیام آمد بوی خدا مرا به مشام آمد
صوم و صلوة پایهٔ دین گردید خاصه کنون که ماه صیام آمد
امشب هلال یکشبه رؤیت شد گویی ز کردگار پیام آمد
هر کس گرفت روزه، مسلمان است شد صوم حتم و کار تمام آمد
آئینه‌ایست زنگ گرفته دل روزه دوای زنگ و ظلام آمد
روزه صفای دل دهدت ، زیرا خون صاف گشت‌و رفع سقام آمد
ای نازنین ! بیا بنشین چندی کن ترك دلبری ، که حرام آمد
کن دست و پای زلف‌پریشان جمع کز بوی آن به‌مغز ذکام آمد

از غازه چهره را مده آرایش — قاضی در این قضیّه بنام آمد
چون قامتت هزار قیامت کرد — قد قامت الصلوة قیام آمد
برخیز و کن خرام سوی مسجد — کان باغ جای سرو خرام آمد
بنما غلاف تیغ دو ابرو را — اینك عصا و سبحه حسام آمد
شمشیر، روز جنگ به کار آید — آن تیغ را، زمان نیام آمد
خادم! تو نیز بزم مچین دیگر — هنگام ترك باده و جام آمد
زیرا که جام و باده به کیش ما — بادهٔ طهور و کأس کرام آمد
بر گو به خادمه که: مکش زحمت — خرما و شیر، خاص فتام آمد
رشته‌پلو برای سحر خوشتر — کز بهترین غذا و طعام آمد
خلق گرسنه روزه گرفتستند — ما نیز، کم خوریم چوشام آمد
نان ناهار را به فقیران ده — این دین پاك خیرالانام آمد
سجاده را بشوی و به‌مسجد بر — این کار تست، کار تمام آمد
پشت سر امام، صف اول — گسترده کن که جای کرام آمد
صلوات ختم کن چو سوی مسجد — مأموم صف کشید و امام آمد
از بیخ حلق، «عین» علیکم را — بنما ادا، چو وقت سلام آمد
پشت سر امام قیامت شد — هنگامهٔ قعود و قیام آمد
بگذشت دور لیدر آزادی — بر دست شیخ شهر زمام آمد
تا چشم میرود به‌سوی مسجد — آخوند و شیخ عرش مقام آمد
تحت‌الحنك به‌ریش همه خندید — عمامه دلپسند عوام آمد
آباد گشت مملکت اسلام — بر ریش حزب وقت سلام آمد
از شیخ شهر مسئله آموزی — معمول گشت و فرض مدام آمد
گوئی نشسته شه به‌سلام امروز — از شاه تا گدا به سلام آمد

راه بهشت ، صاف و مبرهن شد غلمان و حور بر به‌خیام آمد
بنگر به‌بام ، شیخ مناجاتی از وقت شام تا که بام آمد
بس از صدای خویش خوشش آید غافل بود که وقت منام آمد
بر خواب یوم تام گذارد صوم آنکس که دین برش چومرام آمد
او روزه را کند به‌شبه تبدیل زیرا ناهار اوست چو شام آمد
نازم جناب خادم مسجد را گوئی تنش ز سنگ رخام آمد
بنگر جناب حامل منبر را دنیاش زین رویه به کام آمد
سجاده کش که‌هر زن و هر مردی در چشم او کنیز و غلام آمد
آنسان به‌خلق می‌نگرد ، کز اصل گوئی ز اولیاء عظام آمد
امروز بهر مردم بازاری تسبیح و مهر ، دانه و دام آمد
صلوات شد بلند چو بر منبر وعّاظ را مکان و مقام آمد
آنسان نشست شیخ سر منبر کز هفت‌خوان ، نبیرۀسام آمد
با کبر و طمطراق و طمأنینه گفتا ز کردگار پیام آمد
هر کس که‌خورد‌روزه، کنندش‌جلب حبسش کنند کز دد و دام آمد
هی آیه خواند و فلسفه‌بافی کرد تا آنکه باب طبع عوام آمد
آخر به شهربانی و فرماندار پیغام داد دین به‌نظام آمد
راجع به نفت هر که زند حرفی گوئید: شوخفه ! که حرام آمد
مغلوب ارتجاع ، تجدّد شد بنگر کدام رفت و کدام آمد
زین‌ره که رفته تا بکنون مفتون توبه نمود و حرف تمام آمد
موقوف میکنیم به خواننده این شعر را که خیر ختام آمد

پیش‌بینی و چگونگی آیندۀ بشر

آید آن روزی که آدم نور یزدانی شود
یعنی انسان گردد و آنسان که میدانی شود

آید آن روزی که آئین خرافات از میان
رخت بربندد، جهان تیره نورانی شود
آید آن روزی که قانونها یکی گردد به‌دهر
آن یکی هم اصل قانون مسلمانی شود
آید آن روزی یکی گردد لباس ما و شیخ
غمض عین از گنبد قابوس جرجانی شود
آید آن روزی ببینی شرع پاك احمدی
آلت قتالهٔ هر رهزن جائی شود
آید آن روزی که لفظ شرّ نیاید برزبان
وین بشر نیکو و نیکو کار و روحانی شود
آید آن روزی که آدم علّم‌الاسمائیش
آشکار و فاش در پیدا و پنهانی شود
آید آن روزی که هر فردی زافراد بشر
فیلسوفی، کاملی، نحریر و ربّانی شود
آید آن روزی که اوضاع نظامات جهان
برخلاف آنچه می‌بینیّ و میدانی شود
آید آن روزی که خانها چون رعیّت‌ها شوند
از میان برداشته آئین خانخانی شود
آید آن روزی که انسانی نداند شاه چیست
در جهان مرسوم عدل و داد یکسانی شود
آید آن روزی که گیرد کار جای سیم و زر
مفتخوار و مفتخواری درجهان فانی شود

آید آن روزی که‌سیم‌و زر، که هست امّ‌الفساد
همچو جانی درهمه آفاق زندانی شود
آید آن روزی عصاره از خوراکیها کشند
تا غذای آدمی زانها به‌آسانی شود
آید آن روزی که این ماشین «که» سازیِ تن
بی کثافت گردد و پاك از هوسرانی شود
آید آن روزی که گردد حکمران سلطان عقل
نفسها پاکیزه از وسواس شیطانی شود
آید آن روزی که چون همسایگان ما و تو
مشتریّ و زهره و ناهید و کیوانی شود
آید آن روزی که گردد نمره یکسر اسمها
مرتفع زان اختلاف اول و ثانی شود
آید آن روزی که روز و شب‌یکی گردد زعلم
سردی و گرمی، مطیع دست انسانی شود
آید آن روزی که گرما گیرد آدم زآفتاب
تا که رفع حاجتش از او به نیرانی شود
آید آن روزی که سرما گیری از قطب شمال
تا که رفع گرمی و آتش‌فروزانی شود
آید آن روزی که چشم تو ببیند غیب را
روح و تن در پیش تو پیدا به‌آسانی شود
آید آن روزی که اغلب غیب‌ها گردد شهود
آدمی را آشکار اسرار پنهانی شود

آید آن روزی که ماشین‌های امروزیّ ما
چون الاغ و استر و یابوی میدانی شود
آید آن روزی که آدم خانه سازد از بلور
بل بلورین شهرها اندر جهان بانی شود
آید آن روزی یکی گردد به عالم کیشها
از میان برداشته جنگ و جهانبانی شود
آید آن روزی که کبر و کینه و بخل و حسد
دور گردد از بشر، هر کفر ایمانی شود
آید آن روزی که زاسطرلاب و رمل و آل وفال
گر کسی نامی برد، غول بیابانی شود
آید آن روزی که سیصد سال گردد عمرها
شادمانی، کامرانی، بر تو ارزانی شود
آید آن روزی خوراکی از هوا گیرد بشر
کارها مهر و محبّت، روح و ریحانی شود
آید آن روزی که بینی این مشاعر چون شوند
رفت و آمدهای روحانیّ و جسمانی شود
آید آن روزی یکی گردد زبانهای ملل
هر کسی هرجا سخن گوید، سخندانی شود
آید آن روزی که انسانی نداند دزد چیست
تا یکی دربان، یکی محتاج دربانی شود
آید آن روزی که هر کس درحدود خویشتن
واقعاً آزاد و ظاهر طرح اخوانی شود

آید آن روزی که وضع زندگانی در جهان
سر به‌سر تعدیلی و آزاد و یکسانی شود
آید آن روزی که ارز و مرز خیزد از میان
محو خاطر، نام ایرانیّ و تورانی شود
آید آن روزی که‌ازجنگ‌وجهانگیری، کسی
گر سخنرانی کند، شهره به نادانی شود

در شکایت از روزگار ومصائب حضرت سیدالشهداء (ع)

آرم ار شرح جفایت در شمار، ای روزگار!
میشود افزون‌تر از صدها هزار، ای روزگار!
مختصر گویم، مطول گر شود این مختصر
میزند بر خرمن گردون شرار، ای روزگار!
کردی آدم را به‌یك گندم برون از باغ خلد
تا قیامت شد به محنتها دچار، ای روزگار!
بر ید قابیل کشتی حضرت هابیل را
کردی آدم را ز داغش دلفکار، ای روزگار!
نوح را بر کشتی نوحه نشاندی از ستم
تا که زد خودرا به‌بحر بیکنار، ای روزگار!
آتش نمرودیان برداً سلاما گر نبود
سوختی جان خلیل‌الله به نار، ای روزگار!
آنچنان سحرت به‌موسی کارگر شد، کز الم
یافت از فرعون و عونش انزجار، ای روزگار!

لشکر فرعون را او غرق میکردی به نیل
گر نمیگشتی تو با فرعون یار ، ای روزگار !
کردی عیسی را چنان منفور اصحاب پلید
تا کشیدندش ز کبر و کین بهدار ، ای روزگار !
خون نمودی در دل احمد به تاز تازیان
بس نمودی مخفی آن شه را بهغار ، ای روزگار !
خستی از سنگ مغیره در دندان نبی
راه را بستی تو بر او چندبار ، ای روزگار !
سنگ اقوامش نهتنها جبههٔ اورا شکست
تیر برقلبش زدی در گیر و دار ، ای روزگار !
تیغ کین دادی بهدست ابن‌ملجم ، کان پلید
زد به فرق حیدر دلدل سوار ، ای روزگار !
از معاویه علیه‌الهاویه ، در کار دین
خون نمودی در دل آن شهریار ، ای روزگار !
پهلوی زهرا شکستی چونکه تو با ضرب در
محسن از وی سقط شد با حال زار ، ای روزگار !
ظلم بر خیرالنسا کردی چو از غصب فدك
یار را کردی بر اغیار خوار ، ای روزگار !
زهر بر کام حسن با دست اسما ریختی
وای از آن آب و از آن آبیار ، ای روزگار !
برتر و بالاتر از اینها ، به دشت کربلا
کردهای کاری ، که مانده یادگار ، ای روزگار !

با **حسین‌ابن‌علی** کردی تو کاری ، که نکرد
هیچکس با هیچکس در روزگار ، ای روزگار !

بر رخ اطفال او بستی تو شش روز آب را
از عطش زانها برآوردی دمار ، ای روزگار !

پیش چشم او جوانی چون **علی‌اکبر** از او
کشته شد با تشنگی در کارزار ، ای روزگار !

دوختی در صحنهٔ هیجا ز تیر **حرمله**
بازویش با حلق طفل شیرخوار ، ای روزگار !

از تن **عباس** بهر آب افکندی دو دست
گرچه بد شط فراتش در کنار ، ای روزگار !

بهر **قاسم** خوب جشنی را بپا کردی به‌دهر
بستی از خونش به‌دست او نگار ، ای روزگار !

یک عروسی کرده‌ای برپا برای یک عروس
کز فلک بردی تو گوی افتخار ، ای روزگار !

بر سر آنها چه آوردی ، نگویم ـ بازهم
گر به‌جا مانده دگر چیزی ، بیار ، ای روزگار !

عون و **جعفر** ، **هانی** ، **ابن‌عروه** ، اعوان دگر
روبهان کردند شیران را شکار ، ای روزگار !

شمر بی‌دین چون سر شاه شهیدان را برید
بر دل **زهرا** زدی در خلد نار ، ای روزگار !

چون **حسین** شد کشته ظهر روز عاشورا ، جهان
گشت تاریک از غمش چون شام تار ، ای روزگار !

آتشی در خیمهٔ آل عبا افروختی
خوش زدی بر خرمن دلها شرار ، ای روزگار !
در میان خیمهٔ آتش‌زده ، بردی عجب
عابد بیمار را از دل قرار ، ای روزگار !
مو کنان ، مویه‌کنان ، بر سینه و برسرزنان
خوب دیدی آن زنان اشکبار ، ای روزگار !
بر فلك کردی بلند آخر ز اطفال و زنان
ناله‌های الامان و الفرار ، ای روزگار !
آتش افتاده به دامان و به دل اطفال را
دیدی و زانها نگشتی شرمسار ، ای روزگار !
واعلیا وامحمدها ز اطفال صغیر
دیدی و بشنیدی و ، کردی گذار ، ای روزگار !
آفرین ! اهلا و سهلا ! مرحبا ! الحق به دهر
نیست مانند تو خصمی نابکار ، ای روزگار !
بعد قتل شاه دین و ، کشتن یاران او
کارها کردی که مانده یادگار ، ای روزگار !
اسب‌ها را نعلبندی کردی و ، پس تاختی
بر تن آن کشتگان از هر کنار ، ای روزگار !
تیرباران کردی اطفال و زنان را در حرم
ننگ آوردی از این معنی به‌بار ، ای روزگار !
امر بر غارت نمودی خیمه‌گاه شاه را
وه ! ازاین ننگی که کردی اختیار ، ای روزگار !

لشکر از شش‌سو به‌غارت رو نمود از امر تو
حمله بنمودند در آن گیر و دار، ای روزگار!

از سر آن خیمه‌های سوخته، ناسوخته
برده شد بس قبه‌های زرنگار، ای روزگار!

برده شد بس طوقها، خلخال و سینه‌ریزها
کنده شد از گوشها بس گوشوار، ای روزگار!

از پس غارت، زنان و کودکان شاه دین
کرده شد بر ناقهٔ عریان سوار، ای روزگار!

سر به‌صحرا برنهاده کودکان از هول جان
آتش افتاده به‌دامان زار زار، ای روزگار!

جمع شد یکجا به ضرب تازیانه زان میان
اهل بیت شه چونقطه در مدار، ای روزگار!

کاروان اشك و آهی راه افتاد، ای فلك!
دردمند و سینه چاك و اشکبار، ای روزگار!

از کنار قتلگه افتاد راه کاروان
محشر دیگر شد آنجا آشکار، ای روزگار!

بر سنان دیدند اهل بیت رأس شاه دین
اوفتاد از غم به دلهاشان شرار، ای روزگار!

یك خیابان از سنان دیدند اندر پیش چشم
باغبان کشته کنار جویبار، ای روزگار!

اوفتادند از سر ناقه میان قتلگاه
آن زنان و کودکان دیوانه‌وار، ای روزگار!

آن یکی نعش برادر را گرفته در بغل
واندگر جسم پسر را در کنار، ای روزگار!
آن یکی داماد را میدید و، با چشم پرآب
بوسه‌ها میکرد از آن گلعذار، ای روزگار!
لشکری با فتح و فیروزی به کوفه بازگشت
شد به خولی میهمان یك شهریار، ای روزگار!
نی، غلط گفتم، سر شه میهمان شد بر تنور
گشت خاکستر به فرق او نثار، ای روزگار!
گو به مفتون ستمکش: آفرین! جف‌القلم!
کن دعا بر درگه پروردگار، ای روزگار!
بارالها کن ز مفتون این مراثی را قبول
رحمتش فرما به‌حق هشت و چار، ای روزگار!

شکوائیه

درمدح حضرت ولی‌الله‌اعظم حجت عصر ارواحنا فداه

آردم به‌جام، باردم به کاس ـ چرخ بی‌ثبات، دهر دون اساس
جای شهد، سم، جای باده، دم ـ چرخ دمبدم، دهر پاس پاس
دمبدم فزون دارد اندهم ـ هم چهار باب، هفت مام هم
هشت میکنند، هم ده و نهم ـ ستهٔ جهات، خمسهٔ حواس
انجم ای فغان، اختر ایدریغ ـ طالعم نهان کرده زیر میغ
مهر میکشد از ضیاء تیغ ـ ماه میکشد با هلال داس
چرخ پیشه‌اش کینه توزی است ـ دهر شیوه‌اش خانه‌سوزی است
کار این فلك بد رموزی است ـ موذی است این باژگونه طاس

ای فلك ! اگر ضد عاقلی ـ یامن عاقلم ، یا تو جاهلی
گر نه جاهلی ، ور نه احولی ـ پایه‌ام بدان ، مایه‌ام شناس
بر که ایفلك چیره گشته‌ای؟ از چه رو چنین خیره گشته‌ای ؟
پیر گشته‌ای ، تیره گشته‌ای ـ یا نهاده‌ای رو به‌اندراس ؟
من که‌ام ؟ چه‌ام ؟ چشم خود بمال ـ تا بچند غم ؟ تا کجا ملال ؟
گوچه کرده‌ای مرمرا خیال ؟ یا که کرده‌ای مرمرا قیاس ؟
خواهی ای فلك کار و بار من ؟ گویمت بری پی به کار من
خواه خصم باش ، خواه یار من ـ پیشه عاشقی ، شیوه ابلاس
تو مرا وجود دادی از عدم ـ تو مرا حدوث خواندی از قدم
من بخود در این‌جا نیامدم ـ تو مرا شدی رهبر از اساس
منکه نیستم در ردیف تو ـ یا که خصم تو ، یا حریف تو
چند روزه‌ام در مضیف تو ـ میهمان تو ، پاس‌دار پاس
ای فلك! به‌من درجهان چه‌بود ـ آنهمه نما ، آنهمه نمود؟
منکه نیستم عاد یا ثمود ـ تو شدی مرا همچو چاه راس
هرچه گفته‌ای ، گوش کرده‌ام ـ زهر داده‌ای ، نوش کرده‌ام
بر تو گاه اگر جوش کرده‌ام ـ بوده آن پس‌از عجز و التماس
نه ز جوش من برتو زحمتی ـ نه به‌عجز من از تو رحمتی ،
نه ز کس رسد بر تو محنتی ـ نز کست بود بیم یا هراس
نوشش‌ازتواست ، شهدیا که‌سم ـ کوشش‌ازتواست ، بیش‌یا که کم
جوشش از تواست ، لا ویا نعم ـ پوشش ازتواست ، برد یا پلاس
از تو رانده شد آدم از بهشت ـ چیره شد به‌او دیو بدسرشت
از تو خوبها میشوند زشت ـ راست یا کجی است از تو انعکاس

نوح از تو با نوحه شد قرین، از تو شد خلیل غرق نار کین
چرخ از تو شد عیسوی نشین ـ موسی از تو یافت نور اقتباس
تاج و تخت جم از تو شد به‌باد ـ رستم از توشد کشتهٔ شغاد
از تو شد زبون طوس و کیقباد ـ جمله‌را به‌خاك ازتو ارتماس
ای فلك! کجاست گنج‌خسروی؟ قصر قیصری، طاق کسروی؟
از همه شهان، کهنه یا نوی ـ کاخها ز تو یافت ارتکاس
هر کجا وصال، از تو شد فراق ـ هر کجا تفاق، از توشد نفاق
هر کجا مهی، از تو در محاق ـ هر کجا امید، از تو گشت یاس
هر کجا سری یا که سروری ـ هم زتن بری، هم زبن بری
دون نوازی و سفله پروری ـ این چنین شده از تو اقتباس
بی‌هنر ز تو، سر بسر خوشی ـ باهنر ز تو، دل پر آتشی
آن مشرفی، این مشوشی ـ آن به ابتهاج، این به‌انفلاس
هر کجا یکی مرد نیکخو ـ نیست دلپسند کار و بار او
پیش تو بود صاحب آبرو ـ هر که را بود شیوه اختلاس
بریکی دهی عزت و شرف ـ عشرت‌وخوشی، ساز و چنگ‌ودف
آن یکی زجوع میشود تلف ـ دانه‌سان رود در دهان آس
فتنه‌ها بپاست از تو در جهان ـ خاصه فتنهٔ آخرالزمان
میتوان شد از فتنه در امان ـ لطف شاه اگر باشدم مماس
حجت زمان، مظهر خدا ـ مرکز زمین، محور سما
سبط مصطفی، نور کبریا ـ هادی طریق، پیشوای ناس
منبع سخا، معدن کرم ـ ناهی جفا، ماحی ستم
موجد وجود، ممضی عدم ـ دون اشتباه، دون التباس

آنکه رزق‌بخش، دست جود اوست ـ بود کائنات فرع بوداوست
قائم این جهان بر وجود اوست ـ بر به‌امراو، زر شود نحاس
آنکه گر کند امر برقضا ـ برخلاف طبع، میشود رضا
طبعش ار کند روزی اقتضا ـ چرخ را دهد حالت نعاس
کفرها ازاو، جمله دین‌شوند ـ ظن‌وشك وریب، زو یقین شوند
لطف محض هرظلم و کین شوند ـ عدلش ار کند منع احتباس
هم سما به‌او بسته هم‌سمك ـ چرخ هم به‌او بسته با فلك
منتظم از او ملك با ملك ـ منحصر به اوست شکر یا سپاس
کبریائی است، بندهٔ درش ـ خاك درگهش، مدح گسترش
فخرها کند بنده شاعرش ـ هم به **بوفراس**، هم به‌**بونواس**

مناجات

یارب! مرا به سلسلهٔ انبیا ببخش | بر شاه اولیا **علی‌مرتضی** ببخش
یارب! گناه من بود از کوهها فزون | جرم مرا به **فاطمه** خیرالنسا ببخش
یارب! به تلخکامی این بنده رحم کن | عصیان من به کشتهٔ زهر جفا ببخش
هر کار کرده‌ام همه بد بوده و غلط | یارب! مرا تو بر **حسن مجتبی** ببخش
یارب! تودانی آنچه‌ازین بنده سرزده | یا تا بسر به‌شاه سر از تن جدا ببخش
یارب! اگر که‌سجده‌نکردم‌به‌درگهت | این جرم را به **سیدسجاد** ما ببخش
یارب! اگر که جاهل‌و بیکاره مانده‌ام | این جمله را به‌**باقر** علم هدا ببخش
یارب! ازاینکه‌**جعفر صادق**امام‌ماست | ما را به نور مذهب آن پیشوا ببخش
یارب! به‌چاه نفس اگرحبس مانده‌ام | برطورحبس **موسی‌جعفر** مرا ببخش
یارب! ز من‌رضا شو و زین عالمم ببر | یعنی مرا به‌شاه خراسان **رضا** ببخش

یارب ! اگر که‌جود وسخائی نکرده‌ایم ... مارا تو بر سخاوت اهل‌سخا ببخش
یارب ! مرا به‌جود تقی جواد ، کاوست ... سر حلقهٔ تمامی اهل تقا ببخش
یارب ! گرفته‌کار به‌پاکیزگی ز من ... آن کار بر علی‌نقی ای‌خدا ببخش
یارب ! مرا به‌درد دل عسگری که‌بود ... سر دفتر خلاصهٔ اهل صفا ببخش
یارب ! به‌حجةابن‌حسن عفو کن مرا ... بر خاتم‌الائمه من بینوا ببخش
یارب ! بغیر چارده معصوم نیست کس ... بر آن چهارده ، من بی‌دست‌وپا ببخش
یارب ! تواز کرم بپذیر عذرهای من ... هر کار کرده‌ام‌من‌مسکین ،بیا ببخش
مفتون خسته‌هست گناهش‌زحد فزون ... یارب! به‌این‌وجیزه،تواین‌مبتلا ببخش

ایضاً در مناجات

یارب ! مرا به‌رحمت بی‌منتها ببخش ... یعنی به‌ساحت حرم کبریا ببخش
یارب ! من‌آنچه‌مورد قهراست کرده‌ام ... جرم مرا به‌قدرت بی‌منتها ببخش
یارب ! گناهکار و ذلیل و محقرم ... عصیان من به‌شوکت عزو علا ببخش
یارب ! تورا به‌جاه و جلالت دهم قسم ... جرم گذشته عفو کن و ماجرا ببخش
هرچند بنده عاصیم ، از اهل بیعتم ... یارب ! مرا به‌بیعت اهل ولا ببخش
یارب ! به آن گروه که رفتند کربلا ... عصیان بنده را به‌شه کربلا ببخش
یارب ! مرا ببخش به‌اهل صلوة و صوم ... یعنی به‌نور صفوت اهل صفا ببخش
یارب ! تو را به‌نور جمالت دهم قسم ... کزظلمتم رهان و بنور هدا ببخش
یارب ! مرا به‌علم‌خودت‌کان‌بود محیط ... برجمله کائنات زسر تا بپا ببخش
یارب ! به‌حق جملهٔ اسماء ذات خود ... ذنب وخطا وجرم‌وگناهان ما ببخش
یارب ! ترا به‌سلطنتت میدهم قسم ... جرم و گناه بیشمر این گدا ببخش
یارب ! به‌آن‌ضیاء که روشنگردل‌است ... هر ظلمتم به‌وجههٔ نور ضیا ببخش

یارب! به‌نور طلعت خاصان درگهت این بنده را به‌ختم همه انبیا ببخش
یارب! دهم به‌ساحت قدوسیت قسم جرم مرا به‌سلسلهٔ اولیا ببخش
یارب! بجز تو اول‌وآخر نبود و نیست ما را به‌عفو خویش زسر تا بپا ببخش
یارب! از این معاصی بسیار و بیشمار مستوجب عقوبتم، اما مرا ببخش
یارب! گناه بندهٔ مفتون خویش را براین دعا خلاصه و بی‌مدعا ببخش

بمناسبت عید مولود مسعود اعلیحضرت ولی‌عصر (عج)

آن طلعت زیبای درخشان مشعشع ناریست برافروخته، نوریست ملمع
روی تو به‌انوار خدائیست منور قد تو به تشریف رسائی‌است مخلع
گرد لب نوشین توخطی به‌خط مشك بنوشته یکی‌مطلع شیرین به‌دو مصرع
جسمیست‌مرا بی‌رخ خوب تومخلخل چشمیست مرا دور ز روی تو مدمع
خال‌است‌برآن‌چهره ویا عود به‌مجمر بر غره‌ات آن‌طره و یا دود به‌مجمع
حق کشته به‌روی تو گل‌ولاله‌و ریحان ای‌جان ودلم برخی آن زارع و مزرع
هرفیض که‌از کوثروازسدره‌وطوباست قد تو بود مایه، لب لعل تو منبع
کو چشم سیاه و خط سبز تو ببیند آهوی‌ختا آنکه ندیده است به‌مرتع
ما را به وصال تو بود نعمت مودوع ما را ز فراق تو بود نالهٔ مودع
یاراست‌وبهاراست‌ولب‌جوی و گل‌ومل مرغان نواسنج مقفا و مسجع
عیش‌است‌و نشاط‌است‌و سماع‌است‌و سروراست بزمی‌است که‌اغیار درآن‌نیست‌مصدع
کی نوشم، اگر باده به‌نوروز ننوشم؟ احباب نگو، باده کهن، جام مرصع
ما را سر و کاریست به‌آن ماه کله‌دار کاری که نیاید ز عروسان مقنع
قدتو«الف»،چشم‌تو«صاد»است‌ودهن«میم» ابروی‌تو«نون»،زلف کجت«عین»مرقع
یك‌یك بخدا مظهر اسماء و صفاتند در مصحف روی تو حروفات مقطع

در پرده دل خلق برد تا چه کند باز
از پرده درآید اگر آن روی مبرقع

آن طایفهٔ بی‌خرد شوم دغل را
برخیز پی قلع به‌صمصام مقمع

چون مرهٔ قیس آمده اینقوم، چو جدت
فرمای اشاره سوی ایشان به‌دو اصبع

گر امر ز حق شد به‌زمین ابلع مائك
زین قوم سزد امر شود خلقك ابلع

هر قوم بر آنند که او آمده و رفت
یارب! تو ز بن ریشهٔ آن طایفه اقلع

البته بود از عدم دانش و فرهنگ
بحری که نهنگ است شنا کردن ضفدع

امروز که از کید شیاطین رود از دست
دین برق یمان‌وار بسرعت نه، به‌اسرع

امروز که وقت است ز شش سوی مضیق
امروز که دین است از این قوم مضیع

ما را نبود غیر رهت مذهب و مسلك
ما را نبود غیر درت ملجأ و مرجع

تا چرخ ز احسان تو باشد مطتبع
تا طبع به‌فرمان تو باشد متتبع

اعدای تو را آتش نمرود به محفل
احباب تو را رحمت معبود به‌مضجع

مفتون چو به‌نام تو کند ختم چکامه
جبریل امینش نهد انگشت به‌مطلع

برف

در هزار و سیصد وده بسکه شد طغیان برف
از زمین تاآسمان شد عرصهٔ جولان برف

نوح را فارالتنور از آب گر طوفان نمود
فاش بی‌فارالتنور و نوح شد طوفان برف

گر که یا ارض ابلعی مائك به‌طوفان امر شد
ابلع‌الارض است اینك از خدا فرمان برف

دانهٔ خشخاش را در نقل هر کس دیده است
شد زمین مانند آن از شدت کوران برف

شدزمین با کوه یکسان، کوه با صحرا و دشت
زابر و باد بی‌مروت بسکه شد بوران برف
عرصه بر افلاکیان از برف گوئی تنگ بود
زی زمین رفتند و کندند از فلك بنیان برف
زور و بازوی طبیعت بین، که در میدان دهر
شد زمین کمتر زگوئی در خم چوگان برف
عصر ارکان و عناصر درگذشت و بعداز این
خلقتی از تو شود باعنصر و ارکان برف
دورهٔ انسان خاکی گوئیا گردید طی
بعداز این باید شود خلقت زنو انسان برف
با هواپیما مگر انسان رود بر بام آن
بس منیع و ارفع و اعلاست پشتیبان برف
گوئیا خواهد زمین پوید به‌جنگ آسمان
ورنه می‌پوشد چرا خفتان سرخفتان برف؟
نی‌غلط گفتم، زعجزاست اینکه می‌پوشد زره
بس شود پرتاب سویش از فلك پیکان برف
پیرکنعان فلك یا آه سرد از دل کشید
شد به‌چاه‌ویل‌چون یوسف زمین زاخوان برف
کو بشیری؟ تا برد مژده به یعقوب فلك
شد عزیز مصر گیتی یوسف‌کنعان برف
آید ار فردوسی برفی، کشد در داستان
قصهٔ دیو سفید و رستم دستان برف

رستم و اکوان به شهنامه اگر افسانه‌اند
صدچو رستم را به‌دریا افکند اکوان برف
فرودین را گر فرامرز بهاری زد به‌دار
دور نبود ، دیده از بس بهمن و دی سان برف
کف به‌لب آورده چون پیل دو خرطوم سفید
دیو دیوانه‌است این، یا غول سرگردان برف؟
بسته کف برروی یکدیگر زشش سو کنگره
جوش زد از بس محیط و قلزم و عمان برف
چادری از قاقم بیضا زمین بر سر کشید
بسکه در او خیمه روی خیمه زد سلطان برف
گنج‌ها آکنده از سیم سپید ، از بسکه ریخت
ابر چون قارون به‌گیتی گوهر غلطان برف
پنبهٔ محلوج ، بازار جهان را کرد پر
پنبه‌کاری کرد صحرا را زبس دهقان برف
چرخ‌ریس چرخ را بگذشته در خاطر مگر؟
کارخانهٔ ریسباف آرد سوی ایران برف
یا نه ، گفتی آسیابان فلک بس آرد ریخت
هر که را بینی به عالم پرنمود انبان برف
ذات واجب را مشیت گر بود نبود عجب
عالم امکان نماید عالم امکان برف
اعتباری نیست درکار جهان پایان خاك
اینچنین از برف شد تا چون شود پایان برف

طعنه بر بی‌اعتباری‌های دنیا میزنند
دیدهٔ گریان ابر و چهرهٔ خندان برف
مادر این خاك گویا این نمیداند که ابر
میدهد طفل زمین را شیر از پستان برف
از تمام آیه‌ها، خوشتر بود این فصل را
آیت‌الکرسی بخواند قاری قرآن برف
از زمین تا آسمان تا بنگری برف است و یخ
دور نبود بعدازاین دوران شود دوران برف
این عجب نبود اگر از برف ویران شد زمین
این عجب باشد نگردد این زمین ویران برف
پیش‌ازاین، گر مسکن حیوان وانسان بد زمین
بعد ازاین‌هم در هوا پر میشود سکان برف
پیش‌ازاین، گراین عناصر را سر و سامان بدی
بعدازاین، باشد سر و سامان، سروسامان برف
پیش‌ازاین ، آدم زماء و تین شد وشیطان زنار
بعد ازاین ، تا ازچه باشد آدم و شیطان برف
پیش‌ازاین، عنوان بدی عنوان خاك اندر زمین
بعد ازاین ، گویا همه عنوان بود عنوان برف
پیش‌ازاین ، کتان اگر میکاستی از ماهتاب
بعد ازاین ، باید بکاهد ماه از کتان برف
پیش‌ازاین، گر سنبل و ریحان بروئیدی زخاك
بعد ازاین، تا ازچه روید سنبل و ریحان برف

پیش‌ازاین کر بود آدم حاجب و دربان شاه
بعدازاین تا ازچه باشد حاجب و دربان برف
بعدازاین باید پرو پاکاند برفی کردو ، کرد
روزنامه یا مجلهٔ خویش را ارکان برف
همچو اجرام فلك روی هوا شد جای ابر
در حضیض خاك چون کان نمك شد کان برف
از حمل پر کرده تا میزان زمیزان تا به‌حوت
از بروجات سما برتر بود میزان برف
ارض برف‌و، ماه برف‌و، تیر برف‌و، زهره برف
شمس برف و مشتری ، مریخ تا کیوان برف
وای براحوال وحش و طیر آنجا را که شد
اسب فکرت آدمی را لنگ در میدان برف
جملهٔ کروبیان گوئی برای خاکیان
از فلك هريك بیاوردند يك دامان برف
هريك از اجناس را فصلی و نوغانی بود
چار فصل امسال شد هم فصل‌وهم نوغان برف
منحصر باشد به‌اکباتان ندانم ، یاکه شد
امر ازکیهان خدا ، کیهان شود کیهان برف
ماکه رفتیم از میان ، چون حق لمن غالب بود
ای زمین ! ای آسمان ! جان شما وجان برف
تا چهل هنگام از شهری به‌شهر دیگری
راه شد برعابرین مسدود از جریان برف

راه ماشین سهل باشد ، راه بالون از هوا
آنچنان مسدود شد کافتاد در دامان برف
شد کلاغ خیره ، مانند سیه تخمه به‌ماست
ز آشیان افتاد آن طاووس خوش‌الحان برف
نیست ممدوحی که تا مفتون شود مداح او
رشك حسان‌العرب باید شود حسان برف

توحید

چو انوار جمال عالم‌آرای تو می‌بینم
سراپا خویش را محو سراپای تو می‌بینم
دل خلق جهان تنها نه ، در هرجا دلی باشد
اسیر حلقهٔ زلف سمن‌سای تو می‌بینم
نه من تنها سری دارم که افتاده است در پایت
که در هرجا سری افتاد ، در پای تو می‌بینم
زهی ای چشم مست یار ! نیکو گردشی داری
که‌من این‌چرخ گردون را به‌ایمای تو می‌بینم
بلا و فتنه و آشوب و بدمستی و خونریزی
چه‌پنهان ازتو ، من ازچشم شهلای تو می‌بینم
کمند و بند و دام و حلقه و زنجیر را ، تابی
ز چین و حلقهٔ زلف چلیپای تو می‌بینم
رهین روی زیبای تو باغ هشت جنت را
قیامت هم رهین سرو بالای تو می‌بینم

چه‌قداست اینکه طوبی ذکر طوبی لك به‌لب حیران
به پیش شاخه‌ای از شاخ طوبای تو می‌بینم
مه و خورشید و سیار و ثوابت را به‌نیکوئی
غلام و چاکر و دربان و لالای تو می‌بینم
مسیحا و دم جانبخش اورا، ای لب جانان!
به‌چرخ چارمین، تحت مداوای تو می‌بینم
نه من تنها زصهبای تو سرمستم، که هستی را
خمار جرعه‌ای از جام صهبای تو می‌بینم
لب شیرین شیرین خندهٔ نوشین خسرو را
ز لعل چاشنی‌بخش شکرخای تو می‌بینم
از آنرو میکشد دل گاهگاهی جانب صورت
که صورت را تجلّیگاه معنای تو می‌بینم
لب لعل تودا سرچشمهٔ سرچشمهٔ حیوان
خضر را نو خطی از خط خضرای تو می‌بینم
ز بس حسنت احاطه کرده ذرات دو عالم را
به‌هرجا با هزاران چشم سیمای تو می‌بینم
زمان را از بیاض حسن تو یك شاخه میدانم
زمین را نقطهٔ خال سویدای تو می‌بینم
تمنّا را بخود بگذاشتم، زیرا که روز و شب
تمنا را به‌دنبال تمنّای تو می‌بینم
زهی ای بوسهٔ جان‌پرور لعل لب جانان
تقاضا را به‌حسرت در تقاضای تو می‌بینم

به هر سو مینمایم روی ، مأوای تو می‌یابم
به‌هر جانب نظر می‌افکنم ، جای تو می‌بینم

توئی آن یار هرجائی که در هرمنزل و وادی
به هرسو میکشایم چشم ، مأوای تو می‌بینم

مثال سبزهٔ خوابیده‌ای کلزار جنت را
به پیش خرمن کلهای رعنای تو می‌بینم

چه‌جای موسی‌عمران که‌صدچون طورموسی‌را
به سینه داغدار نار سینای تو می‌بینم

بود توضیح واضح کر بکویم صد چوعیسی را
به یك ایمای چشم مست ، احیای تو می‌بینم

جهان کر قطره قطره کردد و هر قطره دریائی
منش کوچکترین قطره ز دریای تو می‌بینم

دو عالم ذره ذره کر شود ـ خور، کم ز یك ذره
به پیش آفتاب نور بیضای تو می‌بینم

زمین‌وآسمان‌را حلقه حلقهٔ چشم و ، هرچشمی
کشوده چشم حیرت در تماشای تو می‌بینم

ثریا تا ثری ، ملك و ملك ، دنیا و عقبی را
غبار کوشهٔ صحرای دنیای تو می‌بینم

حواس خمسه‌را بابی ز ابواب تو میدانم
جهات سته را یك در ز درهای تو می‌بینم

سه‌روح‌وچار رکن‌وپنج‌حس‌باشش‌جهت یکسر
به مکتبخانهٔ وحدت ، الفبای تو می‌بینم

ز حادث تا قدم از جسم و جوهر تاهیولا را
یکی از گوشه‌گیران زوایای تو می‌بینم
من این منظومهٔ شمسی و این نه‌خر که قدسی
نمودی از شئونات و مزایای تو می‌بینم
قدر از قدر قدر و قدرت مقدار ومعیاری
قضا را امر قاضی قضایای تو می‌بینم
چه درظاهر ، چه درباطن ، مثال باطن و ظاهر
به‌پیدا و نهان ، پنهان و پیدای تو می‌بینم
به‌گردت میرسد یا نه ، ندانم ! گردبادآسا
مکان و لامکان را دشت پیمای تو می‌بینم
به‌درگاهت کجا نسبت دهم عالین اعلا را
که من عالین اعلا را ز ادنای تو می‌بینم
همی گویند فرض هرمحالی ، نی محال آمد
خلاف این سخن را فرض همتای تو می‌بینم
مقولات عشر ، عشری ز اعشار یکی حرفت
دو عالم را خطی از خط طغرای تو می‌بینم
مسمائی بودگر اسم و فعل و حرف را مصدر
به‌هر اسمی ، به‌هر رسمی، مسمای تو می‌بینم
نوا و ناله و افغان ، خروش و نعره و الحان
به‌هرصوت وصدائی بانگ و آوای تو می‌بینم
به‌قصرت چون قصیرالقامه هندوئی دوصد قیصر
هزاران همچوکسری، کسر کسرای تو می‌بینم

بشر بااین تفکّر، زآخرین تا بوالبشر حیران
به حلّ مشکلات یك معمّای تو می‌بینم

همه ذرات عالم‌را ، زهی‌حشمت ! زهی شوکت!
به‌خوانت میهمان من و سلوای تو می‌بینم

به‌راز راز و سرّ سر ، توئی دانا ، توئی بینا
خفی را فاش و اخفا را هویدای تو می‌بینم

ز تنهائیّ این تن‌ها ، گر استغناست مفهومش
من آن مفهوم را مخصوص تنهای تو می‌بینم

به‌فردا وعدهٔ وصل مرا افکنده‌ای ، اما
من امروز تورا مانند فردای تو می‌بینم

مرا چیزی‌گر ازخود بود با تو کردمی سودا
که بازار جهان را پر ز کالای تو می‌بینم

توئی آن‌جان‌جان جان،توئی آن‌حضرت جانان
که هست و نیست را درلای الای تو می‌بینم

تولا و تبرّائی اگر بایست در عالم
تولای تو میدانم ، تبرای تو می‌بینم

تمام کامها ، پویان به‌دنبال تو میدانم
تمام کامها ، شیرین ز حلوای تو می‌بینم

توآن لیلای لیلائی که از لیلی‌وشان هردم
دوصدمجنون سرگردان به‌صحرای تو می‌بینم

دوگیتی از زیان و سود تا سوداگر و سودا
به‌هر بازار ، سودائیّ سودای تو می‌بینم

دو عالم را ستونی چون بتون و آرمه مملو
ز ذرات وجود ذات والای تو می‌بینم
توانائی و بینائی وگویائی و شنوائی
به‌امر وحکم و فرمان تو و رای تو می‌بینم
سخن بی‌پرده‌تر گویم، توئی کثرت، توئی‌وحدت
تورا جان و دو عالم را هیولای تو می‌بینم
محمد عقل کل آنجا که گوید ماعرفنا کت
چه میگوید دگر من بنده اعمای تو می‌بینم
چه‌حسن‌است‌این؟ که کل‌ماسوارا‌چون‌دل‌مفتون
به‌ملك دلبری مفتون و شیدای تو می‌بینم

توبه ومناجات به‌درگاه قاضی‌الحاجات

خم شدم از بار عصیان، بار الها ! توبه کردم
هستم از کرده پشیمان ، بارالها توبه کردم
نفس‌سر کش،حرص‌غالب ، فکر‌اندك،وهم‌افزون
رفته‌ام دنبال شیطان ، بارالها توبه کردم
میکنم اقرار کز من سر زده هر کار زشتی
گشته‌ام زار و پریشان ، بارالها توبه کردم
معترف هستم که کردم هر خلاف و هر گناهی
میکنم بر جمله اذعان ، بارالها توبه کردم
دور ماندم از جنابت ، مستحقم بر عتابت
الامان از درد حرمان ، بارالها توبه کردم

تو مرا خواندی به‌خویش و، من شدم از تو فراری
آمدم اینك پشیمان ، بارالها توبه کردم
خواستم هر وقت راه دین بپویم ، راه من زد
نفس زشت نامسلمان ، بارالها توبه کردم
امر واذکر ربك فی نفسك امریست واجب
گر که کردم غفلت از آن ، بارالها توبه کردم
کرده‌ام هر ناروائی ، سر زد از من هر خطائی
برخلاف امر و فرمان ، بارالها توبه کردم
تو مرا در احسن‌التقویم کردی خلق ، اما
من نکردم کار انسان ، بارالها توبه کردم
امر فرمودی مرا برعدل و احسان ، لیك رفتم
در ره عصیان و طغیان ، بارالها توبه کردم
نخل ایمانم نخورده گر که پیوند ولایت
میزنم پیوند برآن ، بارالها توبه کردم
حرفی از دین هر کجا گفتند ، بازیچه شمردم
گر نبودم ز اهل ایمان ، بارالها توبه کردم
رطب و یابس‌را نوشتی در کتاب خویش قرآن
گر نخواندم بنده قرآن ، بارالها توبه کردم
انبیا و اولیا گفتند هر خوب و بدی را
گر نمودم ترك آنان ، بارالها توبه کردم
در اصول و بر فروع دین اگر اهمال کردم
بر خلاف حکم و فرمان ، بارالها توبه کردم

گر بنفس خود ستم کردم و یا بر بندگانت
میکنم من‌بعد جبران ، بارالها توبه کردم
گر که کردم ترك بیعت، ای خدا ! معذور دارم
یا شکستم عهد و پیمان ، بارالها توبه کردم
گر زدم بر خلق تهمت ،یا که هستم اهل غیبت
یا که بودم اهل بهتان ، بارالها توبه کردم
گر جفا کردم به‌اخوان، ور ریا کردم‌به‌فرمان
یا ربا خوردم به‌دوران ، بارالها توبه کردم
از غرور و کبر ، نافرمانئی گر سر زد ازمن
مست بودم قول رندان ، بارالها توبه کردم
خند خندان راه عصیان رفتم و ، اینك به‌سویت
آمدم با چشم گریان ، بارالها توبه کردم
بایدم برتر شوم من از ملك، اما نگشتم
بل شدم بدتر زحیوان، بارالها توبه کردم
مست بودم درجوانی ، سست گردیدم به‌پیری
بوده‌ام نافهم و نادان ، بارالها توبه کردم
از در دربار شاهی ، گر شدستم من فراری
آمدم با آه و افغان ، بارالها توبه کردم
گر بگریم ور بنالم، کار من از دست رفته
شو مرا با آب غفران ، بارالها توبه کردم
کاروان از پیش رفته ، بار من افتاده در گل
مانده تنها در بیابان ، بارالها توبه کردم

عذر بدتر از گناهست، از که گویم؟ وز که نالم؟
خود شدم از اهل عصیان ، بارالها توبه کردم

راه بنمودی ، نرفتم ـ امر فرمودی ، نکردم
هستم از کرده پشیمان ، بارالها توبه کردم

آن خطاهائی که نبود گفتنی و آگهی تو
در دو عالم دار پنهان ، بارالها توبه کردم

هست یکروزی که در آنجا شود تبلی السرائر
خجلت آور چون بود آن ، بارالها توبه کردم

گر گنه‌کار و پلیدم ، بر تو میباشد امیدم
گویم اینك ازدل و جان: بارالها توبه کردم

بار الها ! بنده مفتون‌را به‌این جرم و گنه‌ها
عفو کن بر شاه مردان ، بارالها توبه کردم

درمفاخر اخلاق انسان و رثاء انبیا و اولیاء عظام علیهم السلام

ایهاالعشاق ! از جانان نشان آورده‌ام
بر تن بی‌جان اهل درد ، جان آورده‌ام

جبرئیل‌آسا برای خدمت نوع بشر
وحی از درگاه خلاق جهان آورده‌ام

از کلام انبیا جوهر کشی بنموده‌ام
چند سطری دوستان را ارمغان آورده‌ام

پایهٔ دین‌را خدا برعدل واحسان‌هشته است
از کلام حق تو را این ترجمان آورده‌ام

هر که او خدمت کند بر نوع خود از هر طریق
زآدمیت از برای او نشان آورده‌ام
هر که او مظلومی از چنگال ظالم وارهاند
از برایش مژدهٔ باغ جنان آورده‌ام
هر که او وضع زمین را داند از بهر انام
از برای او ز الرحمن امان آورده‌ام
یك گرسنه هر که او در راه یزدان سیر کرد
بهر او از سفرهٔ حق آب و نان آورده‌ام
هر که بر یك تشنه‌لب یك جرعهٔ آبی چشاند
آب کوثر از برایش رایگان آورده‌ام
دستگیریٔ زپا افتادگان را ، مژدهٔ
دستگیری از خدای کن فکان آورده‌ام
هر که یکشب بی‌مکانی را مکان و خانه داد
بهر او ازخلد مأوا و مکان آورده‌ام
هر که او بنمود در گفتار خود ترك دروغ
بر چراغ او فروغ از آسمان آورده‌ام
بهر خود خواهد هر آنکس آنچه بهر غیر خواست
از مسلمانی برایش امتنان آورده‌ام
دین اخلاقی بود اسلام در نزد اله
گوش کن این نکته در کلك و بنان آورده‌ام
هر که او زحمت کشیده در بنای اصل دین
زاصل و فرع دین برایش پشتبان آورده‌ام

عدل وتوحید و نبوت ، با امامت ، با معاد
اصل دین را پنج حضرت در میان آورده‌ام
درفروع‌دین که‌باشدهشت‌همچون‌هشت‌خلد
بام دین را هشت پلّه نردبان آورده‌ام
از صلوة وصوم، ازحج وجهاد و خمس مال
پس زکوة وامر ونهی از منکران آورده‌ام
آسمان دارد ده و دوبرج ، این معنی بدان
از ده و دوبرج دین، هفت آسمان آورده‌ام
آسمان دین و بروجانش امامان هداست
زینت افلاك و چرخ و اختران آورده‌ام
شهر عندالله بود اثنی عشر ، اول علی
آخرش را مهدی صاحب زمان آورده‌ام
احمد مختار ، ختم‌انبیا ـ قرآن ، کتاب
کعبه را قبله ، خدارا مستعان آورده‌ام
کوش تا اسلام را یعلو ولا یعلی کنی
این بود اسلام ، بهرت امتحان آورده‌ام
بهترین چیزها باید بود اسلام را
آنچه در دل داشتم من برزبان آورده‌ام
آنچه در اسلام واقع گشته، اینك گویمت
مختصر از انبیا نام و نشان آورده‌ام
آدم از انّا ظلمنا توبه‌اش آمد قبول
این خبر از آدم و باغ جنان آورده‌ام

توبه کن تا از زمینت حق برد درآسمان
این خبر را من ز قرآن در میان آورده‌ام
نوح را نوحه کنان دیدم به کشتی نجات
بر کنار او را ز بحر بیکران آورده‌ام
آتش نمرود چون آمد گلستان بر خلیل
نارش از برداً سلاماً گلستان آورده‌ام
چون عصای موسوی بلعید سحر ساحران
لشکر فرعون غرق نیل از آن آورده‌ام
از صلیب و دار عیسی گر سخن رانم ترا
بر به‌چرخ چارم عیسی را بجان آورده‌ام
جبهه ودندان پیغمبر شکست ازسنگ کین
شکوه‌ها از آن ز دور آسمان آورده‌ام
فرق حیدر را چو تیغ ابن‌ملجم برشکافت
شیعیان را زین خبر آتش به‌جان آورده‌ام
چون«سقیفه»[۱] کرد ازخیرالنساغصب‌فدك
اشك زین معنی به‌چشم خونفشان آورده‌ام
پهلوی اورا به‌ضرب در شکستند، آه! آه!
سقط محسن را به خاطرها گران آورده‌ام
الغرض از بعد شاه دین علی مرتضی
زهر بر کام حسن از دشمنان آورده‌ام
چشم جان بگشا بدشت‌کربلا محشر نگر
بهر تو از کربلا یك داستان آورده‌ام

۱ــ منظور اهل سقیفه است.

از حسین‌بن علی یك داستان جانگداز
تا زنم عشاق را آتش به‌جان آورده‌ام
بس‌بود مفتون ، زدی برخرمن دلهاشرار
از برایت زین سخن کل‌اللسان آورده‌ام

شرح خطبة‌البیان درمدح مولای متقیان

گفت شاه دین علی ، حیدر منم — نور پاك خالق اکبر منم
زوج زهرای مطهر ، باب علم — ابن عم و نفس پیغمبر منم
هم صفات‌الله علیا در صفات — هم به‌آن اسماء حسنا در منم
قال فی عندی مفاتیح الغیوب — عالم اسرار سر تا سر منم
گفت ذوالقرنین اکبر در کتاب — گر توخواندی‌نیست‌اسکندر منم
آدم و نوح و خلیل و یونسم — موسی‌ام ، عیسای نام‌آور منم
با تمام انبیا من همرهم — بر تمام اولیا رهبر منم
از زبان عیسوی آن‌کاو به‌مهد — در تکلّم گشت با مادر منم
خاتم دست سلیمان با من است — صاحب انگشت و انگشتر منم
آیت جبار حق درآب و خاك — هم‌شجر، هم شاخ و برگ و بر منم
آیهٔ نصرمن‌الله از من است — ناصر و منصور و مستنصر منم
طود حلم و خاذن علم خدای — بحر و نهر و عین وجوی وجر منم
لن‌ترانی گوی موسایم به‌طور — نور و نار نخلهٔ اخضر منم
چشمهٔ عین‌الیقین دست من است — بحر حق را کشتی و لنگر منم
حجة‌الله سماوات و زمین — نوربخش ماسوا یکسر منم
ثابت و سیار بر امر منند — دور چرخ و گردش اختر منم

هم مقیم و هم ز اعراف و صراط — آنکه گوید خلق را بگذر منم
راجفه ، هم صاعقه ، هم صیحه‌ام — درهمه صفها ز حق سرور منم
هم کتاب‌الله‌ام و لاریب فیه — رطب و یابس را به من بنگر منم
نور امرالله نور روی من — ماسوا را روح در پیکر منم
صور اسرافیل در دست من است — آنکه برپا میکند محشر منم
نیست میزان وصراط و هم حساب — غیر من، چون جنت و کوثر منم
پیشوای جملهٔ کرّوبیان — بر به امر ایزد داور منم
ماه را من میدهم نور و ضیاء — آنکه خون را میکند احمر منم
هم ولی امر حی لایموت — هم حیات اکبر و اصغر منم
ماسوا آئینهٔ روی منند — در دو عالم ناظر و منظر منم
من خلیفهٔ خالق یکتاستم — پادشاه و صاحب افسر منم
قائمهٔ افلاك در دست من است — در زمین و آسمان مضمر منم
قاسم‌الارزاق کل کاینات — مشرق الانوار بحر و بر منم
در نماز و روزه و حج و جهاد — عابد و معبود پا تا سر منم
هم مناقب، هم مفاخر، هم فخور — هم به عالم اصل هر مفخر منم
هم عذاب‌الله‌ام و هم رحمتش — نور و نار مؤمن و کافر منم
مسجدالاقصی و بیت‌الله من — هم منا ، هم مکه ، هم‌مشعر منم
هر خسوف وهر کسوفی ازمن‌است — عقدهٔ رأس و ذنب آور منم
نیست هر فتح و شکستی جز زمن — چون به هیجا حیدر صفدر منم
هر کجا معروفی از امر من است — چون به عالم ناهی از منکر منم
جوهر سیاله‌ام در ممکنات — جسم وجان راجسم وهم‌جوهر منم
واسطهٔ بین وجودم از عدم — رهنمای این سر و آن سر منم

طاعت من فرض کلّ ماسوا است چون ولی‌الله از داور منم
عالم امکان به من دارد قوام آمر و حاکم به خشك و تر منم
قابض‌الارواح کل انس و جان جان وجسم و روح هرجانور منم
نام من زینت به‌عرش کبریاست عرش حق را زینت و زیور منم
ز آنچه میگویند، من والاستم زانچه میخوانند، زان برتر منم
مرشد جبرئیل بی تنهاستم بر ملایك سر بسر رهبر منم
کیل میکائیلم و کیّال آن آن امین وحی را شهپر منم
قطب ناطق احمد و، من صامتم آسیای شرع را محور منم
خالق ارض و سما ، جنّ و ملك از خدا گر میکنی باور منم
من کتاب‌الله مسطورم به خلق اصل او را صادر و مصدر منم
بحر مسجورم ، دو عالم موج من بیت معمورم ، مهین گوهر منم
در شب معراج با ختم رسل آنکه در هرجا بدی رهبر منم
رسخ ومسخ ونسخ وفسخ ازمن بود چون در این بنگاه سردفتر منم
هست هر جنبنده‌ای در امر من هرنفس‌کش را به دم‌ها در منم
دست من کرده دو کرت ردّ شمس بر دو قبله هم صلوة‌آور منم
بایع بالبیعتینم با خدای بیعت اسلام را در بر منم
کافر من کافر بالله بود همچنان بر مؤمنین یاور منم
فاتح‌الابواب نیران و جنان از خدا بر مؤمن و کافر منم
فاتح بدر و حنین و خندقم قالع در، قامع خیبر منم
آنکه غرق آب رود نیل کرد سر بسر فرعون با لشکر منم
قادرم از حق به تقلیب صور بر صور استاد صورتگر منم
قائم بالقسطم و دیان دین یهدی و یضلل به خیروشر منم

من تکلّم میکنم با هر زبان | در دهانها نطق چون شکّر منم
در ولای من بود ردّ و قبول | چونکه بر اعمال، نفع وضر منم
هست نزدم ز انبیا الف کتاب | بر همه شیرازه و مسطر منم
پادشاها! بنده «مفتون» بر درت | گر قبول افتد، مهین شاعر منم

مکاشفه در عوالم بعد از مرگ

از خواب بعد مرگ چو بیدار میشویم
آنگه ز اصل خویش خبردار میشویم
حال اندکیم، چونکه به‌خواب عدم رویم
بسیار میشویم چو بیدار میشویم
اینک حصار جسم چو زندان ما بود
آزاد چون شویم، سبکبار میشویم
چون مرگ، بند تن بگشاید ز پای ما
هرجا که ممکن است پدیدار میشویم
از دوش خویش چونکه فکندیم بار تن
چست و زرنگ وچابك و رهوار میشویم
آنگاه لامکان و مکان نیم‌گام ماست
بنگر که ما بزرگ چه مقدار میشویم
آنی به‌آسمان و زمین دور میزنیم
یعنی محیط گنبد دوار میشویم
آینده و گذشته شود پیش ما یکی
چون ما محیط بر همه ادوار میشویم

چون قطره‌ای که وصل به‌دریاشود، زمرک
واصل به بحر قدرت دادار میشویم
از قدرت خدای ترشح نموده‌ایم
زی قدرت خدای دگربار میشویم
چون روح‌ما بسیط و بسیط‌الحقیقه است
پیدا به‌کل شیء به یکبار مشیویم
در کل شیء چونکه نهفته‌است کل‌شیء
از کلّ شیء فاش و نمودار میشویم
احصا نموده‌اند به‌ما کل شیء را
بر کل شیء قافله‌سالار میشویم
در هیچ ذره نیست که از ما نشانه نیست
در ذره ذره از پی آثار میشویم
ذرات خویش را به‌وجود تمام خلق
بینیم و بر تمام مددکار میشویم
هرلذتی که هرکه برد می‌بریم ازآن
هر زجر هم کشید، از آن زار میشویم
این حال برزخ است، که گفتند انبیا
در حشر زین قضیّه خبردار میشویم
چون حشر ما بصورت معنی و وصفی است
با صورت صفات در آن دار میشویم
هستیم گر سعید، به علوی قدم زنیم
ورنه، به سجن طبع گرفتار میشویم

گر که رحیم بوده ، به رحمت عیان شویم
ور که رجیم ، رجم ز دربار میشویم
از بهر خود بهشت برین خلق میکنیم
یا در جحیم و نار شرربار میشویم
ارواح ما جدا چو ز اجساد میشود
با جسم در حضور حق احضار میشویم
جسم و جسد یکی نبود ، این سخن بدان
جسم اصیل آینه‌کردار میشویم
این تن‌جسد بود، ولی‌آن‌جسم کاندر اوست
ما آن شویم نی تن بیمار میشویم
جسم مثالی است در آن عرصه اصل ما
جسم مثال گشته ، بر یار میشویم
هر جزء ما رسد به حقیقت به کل خویش
اینگونه بوده است و به‌ناچار میشویم
تن خاك بوده عود نماید به‌سوی خاك
روح از هوا شده است ، هوادار میشویم
چون از برای هست ، محال است نیستی
زی مفردات عالم اسرار میشویم
قوس نزول ما چو در اینجا شود تمام
زین پس صعود کرده و هشیار میشویم
اینجا توان به دوزخ و جنّت رسید و دید
میعاد چیست، یا به چه تکرار میشویم

اعمال ما اگر نشود سدّ راه ما
خندان به سوی خلوت دلدار میشویم
مفتون ! اگر به زهد و به تقوی قدم زنیم
از شیعیان حیدر کرار میشویم

حماسه

در مدح ولی عصر عجل‌الله تعالی فرجه

گرچه اندر شاعری امروز من سحرآفرینم
چون ندارم سیم و زر ، بی‌دانشم ، بی‌عقل و دینم
گر سلیمان بی‌نگین شد ، خوش بود هر گز نگوید
من سلیمانم ولی امروز بی تاج و نگینم
گر که جمشیدم ، چه سود؟ ازدست افتاده‌است جامم
بوریاخوابم ، چه حاصل گر که پور آبتینم
گر ندارم زر ، امانت نیست در من پیش مردم
نزد یزدان گر امین وحی چون روح‌الامینم
گر ندارم زر ، چه حاصل گر که هستم پور آذر
نیست چون سیمم چه سود ازنظم چون درّ ثمینم؟
هیچ عیبی جز ندارائی ندارم ، چرخ گردون
کرده است از کجمداری مورد عیبی چنینم
شکرلله نیستم محتاج کس گر زر ندارم
میتوانم رفع حاجت کرد با کدّ یمینم

حیدرم ، گر بی زرم ، مطعون و منفور لئامم
احمدم ، گر مفلسم ، محسود بوجهل لعینم
آدمم ، اما برون افتاده از باغ جنانم
نوح طوفانم ، ولی با نوحه و محنت قرینم
یوسف مصرم ، ولی در پنجهٔ اخوان دچارم
ماه کنعانم ، ولی محبوس در زندان کینم
چون خلیلم ز آتش نمرودیان خوار و ذلیلم
همچو یعقوبم که در بیت‌الحزن زار و حزینم
خودستائی نیست شأن شاعری چون‌من ، ولیکن
هرچه گویم صدچنانم ، هرچه خوانم صدچنینم
حاتمم ، اما چو حاتم نیست نعمت در یسارم
جعفرم ، لیکن چو جعفر نیست دولت در یمینم
شاهبازم ، ساعد شاهم نشیمن باید ، آوخ !
همچو جغدان کنج هر ویرانه‌ای عزلت گزینم
گر دهد آب حیاتم خضر با منّت ، ننوشم
بلکه خواهد همتم خضر و سکندر را رهینم
چون ز اخذ باالحیا دور است طبع عالی من
درهنر گر از مهینم ، زین‌سبب خوار و مهینم
نیستم خس تا بجنباند مرا هر تندبادی
کوه تمکین و وقارم ، بسکه سنگین و وزینم
مانده در کنج فراموشی و خاموشی به محنت
صیرفی کو ؟ تا بداند گوهرم یا پارگینم

گر که صاحب ثروتی روزی به شوخی لب گشاید
میستایندش اگر گوید که : رب‌العالمینم!
نظم و نثر خارجی پیشم به‌یك ارزن نیرزد
منکر قول گلادستون[۱] و حرف داروینم[۲]
قول احمد را دهم ترجیح بر لوقا و مرقس
مهر حیدر بس مرا و منکر هر مهره چینم
اعتقاد خویش را اینجا بیان کردم از اینرو
تا نپندارند دونان پیرو رأی لنینم[۳]
فخر من باشد به آبا اولا ، ثانی به دانش
نه چو دون‌طبعان دنیا ، خودپسند و خویش‌بینم
ها چه گویم؟ با که گویم ؟ کو مروّج ؟ کو مشوق؟
اژدرآسا تا ز گردون بگذرد بانگ طنینم
دجله و شط نه ، که دریای کمالم ، شاهد اینك
نظم چون آب روانم ، نثر چون ماء معینم
گنجها دارم ز دانش ، گر از آنها در گشایم
در زمان یکدفعه قارون‌وار می‌بلعد زمینم
عیسی‌ام اینك دم عیسی بود در آستانم
موسی‌ام اینك ید بیضا بود در آستینم

۱ـ ویلیام اوارت گلادستون سیاستمدار معروف انگلیسی درقرن ۱۹
۲ـ چارلز رابرت داروین طبیعی‌دان معروف انگلیسی و مؤسس مکتب داروینسم
۳ـ ولادیمیر ایلیچ اولیانوف لنین بنیانگذار و رهبر حزب کمونیست و دولت نوین شوروی

مالك الملك كلامم ، صاحب اورنگ معنی
تاجدار علم و فضلم ، خسرو نظم متینم
همچو بطلیموس در هیئت خداوند نجومم
همچو افلاطون به اشراق معانی خم‌نشینم
در ریاضی بس ریاضت برده وکامل عیارم
رمل و جفر و هم عدد را رمزدان و دوربینم
پور سینا کو شفا جوید ز قانون شفایم
نار سینا کو صفا خواهد ز آه آتشینم
در فراست بوفراسم ، در درایت بونواسم
بلکه بالاتر از آنم، بلکه والاتر از اینم
انوری وعسجدی و فرخی را با دقیقی
علم اندوز و ادب‌آموز و استاد و معینم
طوسی و خاقانی شروانیم بالقوه اینك
این من و این منطق شیوا و شعر دلنشینم
سعد زنگی نیست، ورنه سعدی دوران خویشم
کو هلاکو تا بدانی طوسی از رأی رزینم؟
با نظامی کو بیاموزد نظامات عروضم
با سنائی کو ثنا گوید به شعر انگبینم
با همه دانش ، عرق از خجلت ارباب دانش
ریزد از تنگ بضاعت سیل‌آسا از جبینم
آسمان علم و فضلم، آفتاب نظم و نثرم
کاین‌چنین از خرمن ارباب دانش خوشه چینم

چار رکن نظم را من پرورش دادم به‌آئین
چار فصل نثر را اردیبهشت و فرودینم

آه! آه! ای دورهٔ فضل و هنرکش! چند و تاکی
میکنی سرگشته گرد خویش چون چرخ برینم؟

گنج استغنا مرا بس باشد و گنج قناعت
گنج خسرو گو مباش و ملکت خاقان چینم

نیستم مداح هرکس، بلکه ممدوح کسانم
تا که مداح امام عصر شاه راستینم

حجت قائم، امام عصر، نورالله اعظم
آنکه روزافزون بود از فرّ او نور یقینم

نیم شعبان المعظم، عید مولود شهنشه
بندهٔ مفتون مدح‌خوان آن شه دنیا و دینم

آسمانقدری که وی در پردهٔ سرّ الهی
فاش میگوید که من دست خدا را آستینم

آنکه چون آید برون از پردهٔ غیبت به عالم
میکند ثابت که من مصداق قرآن مبینم

آنکه چون ظاهر شود، ظاهر کند برخلق گیتی
من حق بعدالحقم من پاك کیش و پاك دینم

آنکه چون آید، به‌هرکس با زبان خویش گوید
آنکه میجوئی همانم، آنکه میخواهی همینم

آدمم، نوحم، خلیلم، موسیم، عیسای وقتم
انبیا و اولیا را ز اولین تا آخرینم

قطب‌الاقطاب زمانم ، محور هفت آسمانم
جان جان جان جانم ، مظهر جان‌آفرینم
ام الامکان و اب‌الاکوان به استعداد ذاتی
کائنم در عالم امکان و در اکوان مکینم
مالک‌الملك جهانم ، صاحب کون و مکانم
طایر عرش‌آشیانم، من برون زین ماء و طینم
روح الارواح بطونم ، سرالاسرار کمونم
نورالانوار کنونم ، شهریار دهر و حینم
صحف و تورات و زبورم ، معنی الله و نورم
«کاف، ها ، یا، عین،صاد» و «طاوها» و «یاو سینم[1]
آفتابم ، آسمانم ، واسطهٔ رزق جهانم
هم زمانم، هم مکانم ، هم شهورم، هم سنینم
لنگر عرش و زمینم، نوربخش ماء و طینم
عروةالوثقای دینم ، رشتهٔ حبل‌المتینم
شورش یوم‌النشورم ، جنّت و غلمان و حورم
نور نور نور نورم ، قطب افلاك و زمینم
حق قسم خورده به عصرم ، ظلّ ممدودم نه قصرم
من برون از حد و حصرم ، مقصد زیتون و تینم
هم منا ، هم مکه‌ام من ، هم صفا، هم مروه‌ام من
شاهباز اوج عرشم ، شاهد طور سنینم

۱ــ منظور سوره‌های مریم «کهیعص» ، «طه» و «یس» از قرآن مجید میباشد .

رجعت آل محمد ، محشر صغراست اینك
رو بمن آرید و بشتابید در حصن حصینم
آمدم تا کفر و دین را با ولای خود بسنجم
چونکه من میزان قسط مؤمنین وکافرینم
هر کسی باید بجای خویش بنشیند، که اکنون
من خداوند زمانم ، من شهنشاه زمینم
رفتم و بازآمدم از جور و هم برجور، یعنی
مانع هر ظلم و جورم ، بر عدالت من معینم
آمدم روشن کنم آفاق را از نور عدلم
چونکه از روز نخستین دافع هرظلم و کینم
پادشاها ! بنده مفتون مدح‌خوان آن جنابم
کاین چنین از جور گردون باکل محنت عجینم
این تمنا باشدم کز دیو نفسم وارهانی
چونکه مقهور و زبون دست این دیو لعینم
آنچنان امیدوارستم، ز راه لطف و احسان
در شمار شیعیان آری به روز واپسینم

صد اندرز

هان پسرا! خیز وخویش‌را هنری کن　　گوش به پند و نصیحت پدری کن
بی‌هنری ، ننگ نام تست به عالم　　تا بتوان خویش‌را ز ننگ بری کن
پیشتر ازآنکه خود پدرشوی ای‌پور　　شو پسرخویش‌وخودبه‌خود پدری کن
خیز ! به خنگ هنر سوار شو اول　　پس به‌میان اندرآ و جلوه گری کن

نز ره کبر و غرور، تا بتوانی ‌ ‌ ‌ با هنر از جمله خلق بیشتری کن
از ره آموختن ز جور معلم ‌ ‌ ‌ هیچ، نه‌سر باززن، نه خیره سری کن
دربدر و، کوچه کوچه، خانه به‌خانه ‌ ‌ ‌ علم فراگیر و فکر دربدری کن
بی‌هنری خواری است، تا بتوانی ‌ ‌ ‌ خویش مبرا ز ننگ بی‌هنری کن
هیچ گناهی بتر ز بی‌ثمری نیست ‌ ‌ ‌ نخل برومند شو، نه بی‌ثمری کن
گر ندهد سرو بر، تو سرو روانی ‌ ‌ ‌ سروصفت راست باش و باروری کن
لختی بردار سر ز زانوی فکرت ‌ ‌ ‌ کم بنشین گوشه‌ای و منتظری کن
کامروائی به‌صنعت است و تجارت ‌ ‌ ‌ حرفه بیاموز یا که بیع و شری کن
خواهی گر پی بری به‌صنعت اکسیر ‌ ‌ ‌ بذر بیفشان به‌خاك و برزگری کن
پیش حوادث صفوف عزم بیارای ‌ ‌ ‌ ور به‌تو تیغی کند، توهم سپری کن
تیر کشد گر فلك، تو نیز کمان کش ‌ ‌ ‌ تیغ زند گر قضا، توهم قدری کن
کار مشاغل به‌حکمت عملی بند ‌ ‌ ‌ حل مشاکل به‌حکمت نظری کن
گر نپسندی به‌خویش بدسیری را ‌ ‌ ‌ در همه احوال ترك بدسیری کن
آنچه که خواهی به‌خویش، بردگران خواه ‌ ‌ ‌ وانچه‌پسندی به‌خویش، بادگری کن
علم و ادب افتخار آدمی آمد ‌ ‌ ‌ علم و ادب یادگیر و مفتخری کن
تیشه زند گر به‌ریشهٔ تو حوادث ‌ ‌ ‌ اره به‌فرقش گذار، یا تبری کن
غیر کسالت نخیزدت ز کسالت ‌ ‌ ‌ کم پس زانوی غم نشین پکری کن
روبهٔ ماده خورد شکستهٔ ضیغم ‌ ‌ ‌ روبهٔ ماده مباش، شیر نری کن
فتح و ظفر، بی‌ثبات عزم نباشد ‌ ‌ ‌ عزم قوی‌دار و فتحی و ظفری کن
پرجگری درقمار وجنگ به‌کار است ‌ ‌ ‌ گرطلبی برد و فتح، پرجگری کن
این پی آن گفتمت که: چاره‌چنین‌است ‌ ‌ ‌ نی که به‌جنگ‌وقمارخویش‌جری کن
جنگ به‌خصم‌وطن‌رواست، نه‌بادوست ‌ ‌ ‌ جنگ بیاموز وخود زجنگ‌بری کن

تا که میسر بود ، به‌صلح و صفا کوش   کار سباع است جنگ، صلحگری کن

حیف بود از بشر به‌شر بگراید   بوالبشری دوده‌ای ، تو هم بشری کن

بیخ شرارت بکن ز مزرعهٔ دل   خرمن شر و فساد را شرری کن

آتش کین را مایست بهر تماشا   ور نتوانی خموش ، رهگذری کن

گر همه باشد دروغ مصلحت‌آمیز   ترك کن وچون خدنگ‌راست‌پری کن

شاعری و شعر را مکن هنر خود   شدسپری شعر، خود ازآن سپری کن

ور ز پی شاعریست دختر طبعت   بکر معانی بیار و مبتکری کن

کارسخن مشکل است، سهل مگیرش   هان به‌سخن کم به‌چشم کم نگری کن

دوست از اول بیازما به‌تجارت   یا که به‌او چند روز همسفری کن

تا بتوانی مکن معامله با دوست   ور که کنی ، در گذشت بیشتری کن

خنده و رفتار کبك را که شنیدی   خنده نه، رفتار همچو کبك دری کن

تا بر خسرو شوی به ذائقه شیرین   زهر به‌کامت اگر بود ، شکری کن

تا ندرد پرده‌ات ز عیب خلایق   چشم بپوشان و ترك پرده‌دری کن

همت خودرا بلنددار به هرکار   ترك نظر کوتهی و بی‌بصری کن

تا بتوانی همیشه آری مهمان   گر همه نان اکتفا به‌ماحضری کن

مسخره‌گان‌را به گرد خویش میاکن   تا نشوی ریشخند ، ترك خری کن

قحبه به‌خود هیچ ره‌مده که قبیح‌است   ور که نئی غرچه‌زاده ، ترك‌غری کن

یا که مده آبرو به‌باد ز باده   یا، کم و پنهان و گاه‌گاه خوری کن

نی به‌عبوسی ، که با جبین گشاده   کوه گران را ز وقرخود کمری کن

دل به‌خط وخال سفلگان مده ازدست   گوهر خود صرف مردم گهری کن

دل به‌قمر طلعتان ز کف مده ، خودرا   ایمن از شر دورهٔ قمری کن

زیر و زبر می کنند کاخ وجودت   هیچ نه زیری‌نما و نه‌زبری کن

شهوت دارد بشر، تو هم بشرستی / زن کن و تخمی بکار و بارووری کن
لیك زنی کن که هردمش نزنی مشت / سخت دراینکار خویش را حذری کن
ور نتوانی چنین کنی تو بناچار / بی‌زن و فرزند زی و کر و فری کن
با زن و فرزند کن سلوك به‌نرمی / نی که عبوسی و بوکی و مکری کن
عجب وریا، بخل و کینه، حرص وحسدرا / دور کن ازخویش وازملك گذری کن
پارهٔ دل خور به‌سفرهٔ شکم خویش / کم به‌سر خوان ناکسان لچری کن
تاکه نباشی به‌هر بساط سرخر / خشك مباش و بی نشاط تری کن
هیچ نه نجواکن ونه گوش به‌نجوا / هیچ نه‌جانی شو و نه جانوری کن
غیبت و بهتان، خداپسند نباشد / زین دو برای خدا کناره‌گری کن
بهر سخن‌چین، خدای نار سقر را / وعده نموده، توهم براو سقری کن
دارد هر کار وقتی و سخنی جای / موقع خودرا شناس و مشتهری کن
بار مکن خویش را به‌جامعه هرگز / رنج مده بر کسان و، رنجبری کن
کار اگر جای زرنشست، توهم زود / سیم و زری را گذار و کارگری کن
از پی خدمت کمربند چو جوزا / خدمت برنوع پیشه ساز وحری کن
حوصلهٔ خویش را به کار مکن تنگ / شیشه‌دلی طفلی‌است، دل حجری کن
مزرعةالاخره است دهر به دنیا / تخم بکار و به‌حشر بهره‌وری کن
مسکن خودرا مقام امن و امان ساز / معبر خودرا صراط بی‌خطری کن
فیض سحر را مده زدست و، به‌مردم / راهبری چون ستارهٔ سحری کن
تا بتو بارد سحاب رحمت یزدان / مزرع آمال خلق را مطری کن
جو، زره بندگی خدائی و در راه / مفتقری پیشه ساز و مغتفری کن
یا به خدائی گرای یا به‌عدالت / باری اگر نیستی علی، عمری کن
ور شنوی پندمن، به کار ببندش / ور که کری، زودتر علاج کری کن
هان به‌درازا کشید طبع‌تو مفتون / گفتهٔ موجز خوش‌است، مختصری کن

خاطره‌ای از تبعید در جنگ بین‌الملل دوم

تا شدم تبعید از شهر و دیار ، ای آسمان!
روزگارم تیره‌شدچون‌شام تار ، ای آسمان!

هرچه بر کار سیاستها شدم نزدیکتر
دور ماندم از وصال روی یار ، ای آسمان!

تاچه شد از حبس بر تبعید من راضی شدم
بسکه‌آمد برمن‌ازجورت فشار، ای آسمان!

سعد سلمان در حصارنای گرمحبوس‌ماند
قریهٔ سوزن مرا آمد حصار، ای آسمان!

قریهٔ سوزن به‌چشم از چشم سوزن تنگتر
شدبه‌چشمم‌زان گسستم‌پودوتار، ای آسمان!

من کجا و قریهٔ سوزن کجا ؟ ای‌زال چرخ
چرخ ریسی تو بنمودم دچار ، ای‌آسمان!

کج شدی بااو، کسی گرسروآسا راست‌بود
بسکه هستی کج‌نهادو کجمدار، ای‌آسمان!

لهجهٔ هر کس صراحت‌داشت، باا و بدشدی
بالصراحه بسکه‌هستی بدشعار، ای‌آسمان!

من‌نگردیدم به‌خوان انگلستان کاسه‌لیس
کردی‌ام ازسفرهٔ خود بر کنار، ای‌آسمان!

من نرفتم زیر بار انگلیس نابکار
بایدم انداختن از کار و بار ؟ ای‌آسمان!

چون زدارائی مرا چیزی نباشد جزسخن
بایدم کردن به‌عالم خواروزار؟ ای آسمان!
چون ندادم من سواری، گشت برمن آشکار
برخر خود می‌شوم آخرسوار، ای آسمان!
چون نرفتم زیر بار خصم، دانستم مرا
میبری آخر چوخر در زیربار، ای آسمان!
بدتراز کشتن مگرباشد؟ هزاران همچومن
کو رود بهروطن بالای دار، ای آسمان!
من‌وطنخواهم،وطنخواهم،وطنخواه،ای‌فلك!
میکنم فریاد فاش و آشکار، ای آسمان!
من چه کردستم؟ زشهرخویش تبعیدم کنند
تا به‌صحرا سر نهم دیوانه‌وار، ای آسمان!
من نیم بیژن به‌چاه‌غم مرا سازد اسیر
ظلم این **افراسیاب** نابکار، ای آسمان!
تا به‌چندایران‌بودپیشت ذلیل‌ای‌چرخ پیر؟
تابکی گل‌هست درنزدتوخوار؟ ای آسمان!
بعد زندانی‌شدن در شهربانی شصت روز
شد چرا تبعید بهر من قرار؟ ای آسمان!
قول رندان: آفرین! اهلا وسهلا، مرحبا!
آفرین برعدل و انصافت هزار، ای آسمان!
اینچنین جور و جفا و اینهمه ظلم و ستم
سرنزد ازروس در دور تزار، ای آسمان!

من شدم تبعید تا راحت بماند این و آن
بیدرا میزن که تا لرزد چنار، ای آسمان!

میشوم تبعید چون هستم به‌ضد انگلیس
من ازاین تبعید دارم افتخار ، ای آسمان!

بعد یك‌عمری که من خدمت به‌مردم میکنم
چون ازین ملت‌شوم من بر کنار؟ای آسمان!

شکر لله میشوم تبعید گر از این دیار
از رخ مردم نیم من شرمسار ، ای آسمان!

بر گدا و گرسنه چون ملت ایران زمین
بازهم هستم بجان خدمتگذار، ای آسمان!

تو گمان کردی مرا تبعید کردی و گذشت
می‌نویسم تا بماند یادگار ، ای آسمان!

می‌نویسم تا بداند هر که می‌آید به‌دهر
من کیم تو کیستی در روزگار، ای آسمان!

صفحهٔ تاریخ بعد از ما قضاوت می کند
آنچه‌را کردی‌تو با این جان‌نثار، ای آسمان!

تو بخند وشاد باش‌و کیف کن ! زیرا که‌من
میروم زینجا به‌چشم اشکبار ، ای آسمان!

من پیاده گر روم زینجا برون ، نبود غمی
خصم ازبیگانه‌شد ماشین‌سوار ، ای آسمان!

گر که‌شدسردار اکرم حکمران ازانگلیس[1]
تو گرانش را تو بنما شهردار ، ای آسمان!

۱- منصورعلی قراگوزلو، ملقب به «سردار اکرم» (وی در زمان زندانی وتبعیدشاعر فرماندار همدان بوده است)

جمله میدانند او برانگلستان نوکر است

کشت مارا تا که یابد اعتبار ، ای‌آسمان!

گر که دولتشاهی‌ام‌درشهربانی[1]حبس کرد[1]

بود اجباری ، ورا معذوردار ، ای‌آسمان!

سیّد آخوند کذاب ار مرا تبعید کرد

توبدان، اصلا به‌روی خودنیار، ای‌آسمان!

صدرمسجد،صدرمنبر،صدرمجلس،جای‌اوست

صدر خواهد، باخدا اورا چکار؟ ای‌آسمان!

رفتم و اموال خودرا من سپردم بر کسی

بیسواد ، اما حریف و نابکار ، ای‌آسمان!

چونکه‌اومیکرد در زندان به‌حالم گریه‌ها

من نمیدانستم اورا چیست کار، ای‌آسمان!

جزاز‌او که گریه کردوداد مفتون‌را فریب

کس ندیده گریه‌را دراختیار، ای‌آسمان!

خاطرهٔ دیگری از تبعید

شد از سکونت ممتد به قریهٔ سوزن[2]

جهان به چشمم مانند چشمهٔ سوزن

۱- سرهنگ دولتشاهی (رئیس شهربانی همدان بوده است) .
۲- سوزن (نام قریه‌ای‌از قراء درجزین ازتوابع رزن همدان وتبعیدگاه شاعر میباشد).

من فلك زده مسعود سعد سلمان وار
حصارنای من خسته قریهٔ سوزن
درآن حصار که رسمش معین است ز اسم
درآن دیار که سهمش مبرهن است ز فن
چه بوده است گناهم ؟ کسی نمیداند
چرا به قریهٔ سوزن مرا شده مسکن
یکی نگفت : گناهش چه بوده این بدبخت
که گشته است گرفتار این دیار عفن؟
یکی نگفت : کسی‌را مگر که او کشته
که گشته است گرفتار قید و بند ورسن؟
یکی نگفت : مگر دزد گردنه بوده ؟
یکی نگفت : مگر بوده است او رهزن؟
یکی نگفت : ز دیوار کس نرفته به‌بام
یکی نگفت : ز بامی نرفته در برزن
یکی نگفت که: این خدمتی نموده به‌شهر
یکی نگفت که: حق دارد این به گردن من
بغیر عدل‌و وطنخواهی‌اش، گناهش چیست؟
که خاك برسر او کرده است حب وطن!
چه گفته ؟ گفته : اگر مستقل بود ایران
ز بهر چیست مرا انگلیس شد دشمن؟
به‌جنگ بین ملل در هزار و سیصد وبیست
که بود جنگ جهانگیر لندن و برلن

دو ماه کرد مرا حبس شهربانی و ، گفت
که: امر گشته به‌من این طریق از لندن
دوماه ماندم وخون خوردم و کشیدم حبس
یکی نگفت که : این شاعر شکسته دهن
مگر که مدحی گفته به‌شأن برلنیان
ویا که ذمی کرده به‌دهر از لندن؟
پس از دوماه جوابی که شهربانی داد
که کرد قانعم از جد و جهد و پرسیدن
بگفت : کار سیاست چو شام تاریك است
وگرنه نیست سیاست اگر بود روشن
دراین دو ماه که در حبس اجنبی بودم
به‌شهربانی درقید و بند و رنج و محن
بجز زن و پسر و دختر فلك زده‌ام
که کارشان همه‌دم بود گریه و شیون
اگر کسی پی پرسیدنم همی آمد
بطور مخفی و سر"آمدی، نه فاش و علن
پس از دو ماه به‌قونسولگری فرستادم
یکی ز جانب خود کآب را کنند روغن
برفت او بر قونسول و پیش فرماندار
که تا به آمدنش روح من برفت ز تن
به‌بام رفت و به‌شام آمد و فغان سر کرد
که جان نماند ازآن رفت و آمدش به‌بدن

بغیر گریه، جوابی نداد بر پرسش
بغیر ناله، خطابی نکرد او با من
ز بعد پرسش بسیار، عاقبت گفتا:
بکن تو زود وصیت، گذشته از گفتن
مجسم همه حضار گشت این صحنه
که هیکل من بیچاره است و دارزدن
پس‌از گذشتن چندی به‌بهت و خاموشی
که از تمام فراموش گشته بود سخن
بگفت با خط خود در کتاب خود بنویس
که بعد تو چه کند وارث به‌دور زمن
تمام موی من خسته را سفید نمود
به نیم ساعت گفتار شوم آن کودن
صدای چکمه‌ای آمد به گوش از پله
برفت جان ز تن من ازآن صدای خشن
که در گشود و سلامی بداد و وارد شد
رئیس زندان گفتی ز گل یکی خرمن
بگفت: آمده‌ام نرد را بیاموزم
حریف هرشب من ماهر است در این فن
بدید هیچ جوابی کسی نداد به او
فتاده‌اند سراسر به حالت مردن
بگفت: چیست که‌بنشسته‌اید مات‌وخموش؟
وگر ز من بدتان آمد، این من و رفتن

یکی بگفت: ز مفتون و داررفتن او
سخن بگوی، که لعن خدای بردشمن
بگفت: دار چه؟ این حرفها که میگویید؟
کدام پست بهپا کرده است این شیون؟
تمام روی نمودند سوی گوینده
که: بارك‌الله ازاین گفتن سخن، احسن!
بگفت: من که نگفتم ورا زنند بهدار
میان محبس و تبعید او برفت سخن
به او و بر سخنانش تمام شوریدند
که پس وصیت و محضر چه بود و نالیدن؟
بگفت صاحب منصب که: هست آقا مست
بهحرف مست نبایست گوش داد اصلا
بهسوی او همهگشتند خیره با پرخاش
بهروی او بفکندند جمله آب دهن
دلا! مکن تو بههرکار و راه تندروی
دلا! بهمستی در کار خلق حرف مزن

زن درجامعه

جهان‌را روشنی افزائی، ای زن! چراغ محفل دنیائی ای زن
اگر مرد از نژاد آدم آمد تو هم از دودهٔ حوائی ای زن
توانی نازکردن برگل و سرو کههم زیبا و هم رعنائی ای زن
دل‌آراتر ز ماه آسمانی که ماه انجمن آرائی ای زن

به‌قدت هست زیبا هر لباسی — ز بسکه خوش‌قد و بالائی ای زن
چوآب خضر پنهان شو، که دردهر — روانبخشی و روح افزائی ای زن
اگر سرو سهی بالا شنیدی — تو آن سرو سهی بالائی ای زن
کهی هستند مردان ، تو همیشه — ظریف و دلکش و زیبائی ای زن
به‌دنیا گر بهشت و کوثری هست — بهشت و کوثر دنیائی ای زن
اگر غواص آرد دُرّ ز دریا — توهم دُرّی و هم دریائی ای زن
گره بگشائی از کار دل خلق — ز گیسو گر گره بگشائی ای زن
بدن را اطلس و دیبا چه‌پوشی؟ — تو بهتر زاطلس و دیبائی ای زن
میالا چهره را با رنگ غازه — تو حق را بهترین آلائی ای زن
بکوش از بهر آزادی به‌پاکی — اگر با همت والائی ای زن
ز خط و نقطه و ابرو و خالت — چوپر کاری و سطرآرائی ای زن
قشنگ و دلفریب و خوب و زیبا — درخشان لؤلؤ لالائی ای زن
نر و ماده ندارد ـ شیر، شیراست — چرا از بیشه بیرون نائی ای زن؟
حجاب ظاهری خوبست ، اگر تو — رخ دل را به‌کس ننمائی ای زن
اگرچه همچو آهوئی ، بشو شیر — چرا فکر دم روبائی ای زن؟
تورا خوانند زانرو مهد علیا — که هم مهدی وهم علیائی ای زن
به‌اشیاء نکو دل‌را چه بندی؟ — تو خود نیکوترین اشیائی ای زن
تو اسم اعظمی ، تاچند آخر — نهان چون مادر موسائی ای زن؟
اگر عیسی بود از جنس مردان — تو مریم، مادر عیسائی ای زن
بترس از حق ، مزن برقلب عالم — چرا آنقدر بی‌پروائی ای زن؟
مکن باناز و غمزه خون به‌دلها — به‌حشر ازعهده بیرون نائی ای زن
به موسی داد حق گر منّ و سلوی — تو هم منّی و هم سلوائی ای زن

ز تو شیرین بود کام جهانی — که‌شیرین‌تر ز هرحلوائی ای زن

توخونخواری‌مگر؟ لبهات‌سرخ‌است — بفهم این‌حرف گر دانائی ای زن

خدایت خوب رنگی آفریده — ببین خودرا اگر بینائی ای زن

ترا زینت حیا و سادگی بس — اگر دانا ، اگر اعلائی ای زن

چولعلت، ناخنت‌هم سرخ‌رنگ است — مگر اورا به‌لب میسائی ای زن؟

تو صاف و ساده‌باش و راحتم کن — که‌راحت‌بخش‌وروح‌افزائی ای زن

بیارائی اگر کاشانهٔ خویش — ازآن‌بهتر که خود آرائی ای زن

تو خانم نیستی ، خانی به‌مولا — تو بی‌بی نیستی ، بابائی ای زن

از اول در کتاب آفرینش — توخوش‌انشاءوخوش‌املائی ای زن

به‌دیوان نکوئی و ملاحت — تو خطاط الف تا یائی ای زن

مه و خورشیدی، اما آسمان‌وار — مه و خورشیدها میزائی ای زن

سه‌روح و شش جهت باپنج حسی — چهار امی و هفت آبائی ای زن

گهی غنچه ، گهی گل ، گاه لاله — گهی چون‌نرگس شهلائی ای زن

گلستانی و باغ و لاله‌زاری — چو اصل مادر گلهائی ای زن

سراسر غمزه‌ای ، غمازی ای ناز! — سراپا شیوهٔ شیوائی ای زن

مهی یا آفتابی ؟ هرچه هستی — ز رخ غارتگر دلهائی ای زن

بنازم قادر قدرت نما را — چه نیکو درنظر میآئی ای زن

مکن قرمز لبان و ناخنت را — نه‌گر تشنه به‌خون‌مائی ای زن

کلاس اول ما دامن تست — که‌خودفرهنگ مادرزائی ای زن

بود استاد لازم چون به هرکار — تو مارا اولین استائی ای زن

برای تست گنج سیم و زرها — زبس‌خوش‌شکل‌وخوش‌سیمائی ای زن

نبودی گر تو ، دنیائی نمیبود — پدید آرندهٔ دنیائی ای زن

چمنها گر که هستند سرو پیرا — تو آن سرو چمن پیرائی ای زن
ازاین ابروی محرابی وآن زلف — بلای مؤمن و ترسائی ای زن
همه ناموسها را ترس از تست — گر ازناموس خود ترسائی ای زن
نه تنها آفت روی زمینی — بلای آسمان پیمائی ای زن
از آن رخسار ولب، وآن قد رعنا — بهشت وکوثر و طوبائی ای زن
قیامت خواندمت، اما غلط بود — به‌دنیا محشر کبرائی ای زن
اگر یکّه شناسی پیشه سازی — تو در اخلاق بی‌همتائی ای زن
چو شعر دلکش مفتون قشنگی — اگر تصدیق میفرمائی ای زن

در دورهٔ ۵ بر ورقهٔ آراء نوشته و بصندوق انتخابات انداختم

به‌هر راهی که باشد، هست عقل من دلیل من
که من پیغمبرم مانا و عقلم جبرائیل من
اگر حق باشد و وجدان، گر افلاطون و گر لقمان
نمیشاید دراین دوران بغیر از من وکیل من
چو باشد مستحق بی‌پارتی محروم در هرجا
ز حق اجتماعی هست محروم از قبیل من
ز اخذ بالحیا دورم، از آن مهجور و معذورم
تفو! بر همت عالی و بر طبع اصیل من
ز یکروئی بلای من بود هرجا زبان من
ز حقگوئی شود نمرود من هردم خلیل من
هنر قابل ـ حیا مانع، ادب رافع ـ سخن رادع
زبان من گواه من، فراموشی دلیل من

درستی مایهٔ ذلت ، متانت پایهٔ علت
همه واحسرتا شد آیهٔ صبر جمیل من
عدالت گر به‌طبع معتدل جوید جهانی را
نمیجوید نظیر من ، نمییابد عدیل من
پی جنت نخواهم شد رهین منت رضوان
بود طبع بلند من بهشت و سلسبیل من
از آن از رأی معذورم که با این خلق ناجورم
خجالت بار آرد هر کثیری از قلیل من
چه گویم؟ با که گویم؟ تاچهادیدم من از گفتن
به‌عالم باعث تبعید من شد قال و قیل من
دعای کس نگفته بی‌جهت طبع بلند من
سلام کس نرفته بی‌سبب شخص جلیل من
اگر هر کار بر اهلش سپارد آسمان ، بینی
بود صحت سقیم من ، بود علت علیل من
نمیخواهم به‌هرجائی کم از خود جانشین خود
نمیخواهم به هر راهی ذلیل من دلیل من
نمی‌بندم به کس تهمت، که‌او تهمت به‌من بندد
نمیخندم به‌ریش کس ، که خندد برسبیل من

کوه نفس

کوهی، چه کوهی؟! کز علو، تا سینهٔ آن آسمان
در دامن تاریك آن ، باریك راهی کهکشان

کوهی ، شکوهش بیشمر ، جولان ابرش تا کمر
سیمرغ فکر تیزپر ، گم کرده در آن آشیان
کوهی در او گوشه‌نشین ، هم آسمان و هم زمین
غول و مجانین را مکین ، خیل شیاطین را مکان
قله سیه ، غارش سیه ـ دیوش سیه ، مارش سیه
سکنش سیه ، خارش‌سیه ، پا تا بسر چون قیطران
پیچ و خمش افزون به‌ره ، تاریك و باریك وسیه
درهر خمش گم‌گشته مه، خورشید آنجا بی‌نشان
بس قله‌ها ، بس غارها ـ بس اژدها ، بس مارها
با وحشیان جرارها ، درگیر و دار از بیم جان
بس پشته‌ها ، بس برزها ـ **الوندها** ، **البرزها**
دیوان ، به‌شانه گرزها ـ از گرزه ماران گران
سنگش شده آهك ز تف، در وی نه‌آب و نه‌علف
درجست‌وخیز ازهرطرف، بوزینه از خرد و کلان
شیر و پلنگ و ببرها ـ بی‌رحم‌ها ، بی‌صبرها
دیوان ، چولکّه ابرها ـ حفته پس هرسنگ آن
هر درهٔ او صد دره ، عفریتها را کنگره
در هر دره در چنبره ، صد اژدر آتشفشان
خاك وی آلوده به‌خون، هرسنگ او صد بیستون
وحشی دراو ازحد فزون، بدریده چشمان و دهان
دیوش به‌غول آمیخته ، آن خون این‌را ریخته
بس شور و شر انگیخته، در او ز هرسو وحشیان

سایه فکن اطراف را ، بسته زبان لاف را
هیمالیا و قاف را ، بشکسته پشت و استخوان
بس کوهها بالای هم ، یکسر سیه، یکسر دژم
شیطان زسهمش کرده رم ، دوزخ ز بیمش در فغان
کوهی که در نیت بود ، کوه انانیّت بود
نی در مکانیت بود ، این کوه سنگین گران
مقصود دل آنسو بود ، هر کس که از آن بگذرد
کوی سعادت را برد ، از جمله خلق این جهان
نفس است آن کوه گران ، مفتون و این طرز بیان
ورنه که دیده در جهان، شعری چنین، کوهی چنان؟

خاطره‌ای از زمستان و فنون کشتی باستان

چو دوش چرخ به‌بر کرد نیلگون جوشن
نمود خسرو خاور به باختر مسکن
کشید زنگی شب لشکری زخیل نجوم
گرفت روی زمین را به‌مکر و حیله وفن
شبی چو زلف بتان و چو بخت من تیره
که روی زنگی بودی به پیش آن روشن
نه آسمان و نه ماه و نه اختران پیدا
نه خاکیان و نه خاك و نه کوی و نه برزن
نشسته بودم در حجره‌ام ملول و ، ز غم
جهان به چشمم مانند چشمهٔ سوزن

که ناگهان ز در آمد بتی که چهرهٔ او
نمود گلخن ویرانهٔ مرا گلشن
عرق به‌چهره چو بر برگ نسترن شبنم
و یا گسیخته بر ماهتاب عقد پرن
تبارک‌الله ، رویش به‌تازگی چون گل
به‌نفخه سنبل مویش چو سوسن و لادن
قدش چو سرو ، اگر سرو آورد مه بار
رخش چوماه ، اگر مه به‌عشوه گفت سخن
وگرنه نسبت آن قد و رخ به‌سرو و به گل
چنان بود که بگوئی به‌باغ خلد ، چمن
نشست و دست در آغوش من حمایل کرد
چنانکه خواست پرد همچومرغ روح‌ازتن
نمود کام من از بوسه شکرین ، آنگاه
به‌عشوه گفت که : ای قهرمان ملك سخن
مگر نبینی خون در عروق نازك من
شده ز برد فسرده چو شاخهٔ روین
مگر نبینی کز تـاب برد جوجهٔ بط
شده است همچو سمندر درآتشش مسکن
مگر نبینی جای حرارت از آتش
کند برودت و سرما سرایت اندر تن؟
مگر نبینی کز برف خلعت قاقم
به‌بر نموده در و دشت و کوه و تل و دمن؟

ببین چگونه حکایت کند تکرک به کوه
ز تیر رستم و اسفندیار روئین‌تن
علاج درد دلم کن به چارهٔ این برد
ز جای خیز و می آتشین به‌جام افکن
شنیدگوش چو از یار این بدیع کلام
سرود چون لب دلدار این لطیف سخن
ز جای جستم و بنهادمش به پیش مبی
ز رنگ و بوی، چو رخسار آن بت ارمن
کشید چون دو سه پیمانه زان می کلگون
رخش شکفت چو یک‌باغ ضیمران و سمن
کشود غنچهٔ لبها و رو سوی من کرد
که این لب من واین تو، بیا و بوسه بزن
شدم به‌پیش، که چون جان کشم درآغوشش
کرفت دست مرا و چنین سرود به‌من
که : ای به‌شاعری امروز طاق درآفاق
که: ای یگانهٔ دوران خود به‌فن سخن
مکر نه آخر فرد است روز کلریزان ؟
به‌زورخانه درآید زکل دوصد خرمن
مکر نه فردا جمعی دهند عرض هنر ؟
تونیز عرض هنر کن، بیار دُرّ ز دهن
مکر توخود نه «میاندار» و پهلوان‌استی ؟
مکر تو خویش نه‌شیراوژنی و مردافکن؟

مگرچو تو «کل کشتی» کسی تواند خواند؟
مگر بود چو تو کس «کار روی کار» بزن؟
مگر برای کسی جز تو ضرب و زنگ زنند؟
که خروج و دخول، ای حریف شیراوژن
کسی بجز تو «رکیبی» میان «قوس» زند؟
کسی به‌قوزك پایت رسد به «شیرشکن»؟
مگر کسی چو تو «سر در کند ز زیر بغل»؟
مگر کسی چو تو داند حریف را کندن؟
مگر مثال تو کس «کنده» میتوان بکشد؟
مگر به «کندهٔ چرخی» به‌تو رسد یك‌تن؟
مگر کسی «سر بند پی» تورا زده‌است؟
«بدل» کند چو تو یکمرد «لنگ‌سر کش» من
کسی شده‌است که «مقراضك» ترا نخورد
اگر که رستم دستان بود و یا بهمن؟
به «چار لنگ» مگر جز تو یك‌حریف بود؟
مگر بجز تو کسی ره برد به «چارشکن»؟
ز «چار بند» چو «حمال‌بند» و «یزدی‌بند»
مگر کسی چو تو زین بندها توان رستن؟
یگانه‌کار، «شتر غلط» و «لنگ‌خاکی» تست
که دیده است و ز تو مات گشته دیدهٔ من
«کلانه» نیز که «پا درعلم» نشانهٔ اوست
که روی‌کار «رکیبی» زنی تو بردشمن

«مخالف رو» و «دست در مخالف» تو بود
به‌دست و پای حریفان همه عقال و رسن
کسی بود که‌ز«رودست»و «لنگ» تو برهد؟
چو «قفل قیصری»ات هست قفلی از آهن؟
کسی بود نخورد از تو «گوسفنداندار» ؟
کسی‌بود که نکردی تواش «پلنگ‌شکن»؟
زچپ‌وراست‌زند کس چوتو«اقل‌چپ‌وراست»؟
اگر زند به ته‌افلاك ، گو : بیا و بزن!
مگر تو «پاتو» و «لکنه» نخورده‌ای داری؟
مگر کسی «فت‌پا»ی تو رد نموده به‌فن؟
هزار کار دگر هست ، گفتنی نبود
چو«گاوتاب»چو«دست‌درشکن»،«شکن‌به‌شکن»
رسید چونکه حساب وصال تا اینجا
ز یار گلبدن لاله‌روی غنچه دهن
ز طبع نادرهٔ خود بدیهه بسرودم
همین چکامهٔ شیوا به‌مدح فخر زمن
خدیو خطهٔ امکان ، وصی پیغمبر
علی ، ولی خداوند قادر ذوالمنن
یگانه همسر والای زهرهٔ زهرا
یگانه باب گرانمایهٔ حسین و حسن
به گاه‌حمله، هزاران‌چوعمرو و عنتر کش
به روز وقعه در از صدهزار خیبر کن

ببجز خدای، به‌هر اسم خوائیش الیق
به ماسوا ز تمام محسنات احسن
به بحر معنی «کن» فرد دُرهٔ بیضا
به کان لعل و به‌یاقوت، **بوالحسن** معدن
مدیح او نبود رسم منکر نادان
ثنای او نبود کار احمق کودن
به آفتاب، ثنا کی توان کند خفاش؟
که صدهزار چو **مفتون** به‌مدح او الکن

سرباز

کیست سرباز و لشگر ایران؟ همهٔ خلق کشور ایران
کیست سرباز؟ افسر و سرباز سر ایران و سرور ایران
کیست سرباز و لشگر این ملك؟ روح ایران و پیکر ایران
کیست سرباز؟ آن کزاو برپاست انتظامات کشور ایران
کیست سرباز؟ آنکه مینازد به وجودش سراسر ایران
کیست سرباز؟ آنکه می‌باشد دائر از او دوائر ایران
کیست سرباز؟ آنکه ملّی کرد نفت پرشور و پر شر ایران
کیست سرباز؟ آنکه دور نمود «شرکت نفت» از در ایران
کیست سرباز؟ دست اجرای هیئت دادگستر ایران
کیست سرباز؟ نقطه‌ای که بود قطب ایران و محور ایران
کیست سرباز؟ آنکه وابسته به وجودش کَر و فر ایران
کیست سرباز؟ آنکه نگذارد خصم را در مجاور ایران
کیست سرباز؟ سدی از آهن در حدود و بنادر ایران

کیست سرباز؟ آنکه شیر از اوست / همچو روباه لاغر ایران
کیست سرباز؟ صف‌شکن در روز / شب نگهدار لشکر ایران
کیست سرباز؟ آنکه می‌نخورد / گول خصم مزور ایران
کیست سرباز؟ آن فداکاری / که دهد جان به‌خاطر ایران
کیست سرباز؟ در هواپیما / به‌فلك برزده پر ایران
کیست سرباز؟ آن کز او باشد / دژ پرّنده تندر ایران
کیست سرباز؟ آنکه درهمه‌جاست / پهلوان دلاور ایران
کیست سرباز؟ آنکه تازه به‌اوست / نفس روح پرور ایران
کیست سرباز؟ آنکه ختم کند / جنگ آقا و نوکر ایران
کیست سرباز؟ آنکه زو ترسد / زورگوی ستمگر ایران
کیست سرباز؟ آنکه جلب کند / هر که باشد مقصر ایران
کیست سرباز؟ آنکه سر کوبد / دزد و اوباش و قلدر ایران
کیست سرباز؟ آنکه پیش برد / آنچه باشد مقرر ایران
کیست سرباز؟ آن کز او سرزد / کارهای مؤثر ایران
کیست سرباز؟ آنکه رسم از اوست / پرده‌های مصور ایران
کیست سرباز سرفراز وطن؟ / زارع زار و مضطر ایران
کیست سرباز؟ امنیت ده ایل / در سیه‌خیمه چادر ایران
کیست سرباز؟ آنکه دهقان را / می‌کند کیمیاگر ایران
کیست سرباز؟ آنکه سبز از اوست / باغهای مشجّر ایران
کیست سرباز؟ آنکه خرم از اوست / نخل‌های تناور ایران
کیست سرباز؟ آنکه خنجر اوست / به رگ خصم، نشتر ایران
کیست سرباز؟ خیل بیشه‌نشین / سوی آبادی آور ایران

کیست سرباز ؟ آنکه‌شت‌زردشت — زو برافروخت آذر ایران
کیست سرباز ؟کاوه کاو افراشت — علم کاو پیکر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه راند ز در — ماردوشان کافر ایران
کیست سرباز ؟ رستم دستان — شیرمرد دلاور ایران
کیست سرباز ؟آنکه محکم‌ازوست — کار دین پیمبر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه گه انصار — گاه باشد مهاجر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه داد رواج — شرع پاك مطهر ایران
کیست سرباز ؟ قاتل کفار — اسدالله صفدر ایران
کیست سرباز ؟ حیدر صفدر — لشکر عرش و لشکر ایران
کیست سرباز ؟آنکه زوست بلند — بانگ الله اکبر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه‌اوسرباخت — در ره حی داور ایران
کیست سرباز ؟ آنکه گریان است — بهر او دیدهٔ تر ایران
کیست سرباز ؟ سیدالشهداء — نور چشم سراسر ایران
کیست سرباز ؟ آن کزاو ماراست — مذهب و کیش جعفر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه نام وی‌است — زیب محراب و منبر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه درطوس است — قطب الاقطاب و محور ایران
کیست سرباز ؟ حجةابن حسن — در همه حال رهبر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه پاك کند — نام ظالم ز دفتر ایران
کیست سرباز ؟ الغرض آنکه — جان سپارد به خاطر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه کرد و کند — حفظ ناموس مادر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه پیش برد — کارهای محیّر ایران
کیست سرباز ؟ آنکه‌درصحراست — دشتبان سراسر ایران

کیست سرباز؟ آنکه در دریاست　　　　کشتی ناو و اژدر ایران
کیست سرباز؟ آنکه بگشاید　　　　به هوا بال و هم پر ایران
کیست سرباز؟ آنکه امن ازاوست　　　　سر به سر راه و معبر ایران

مرگ سرباز

مرگ سرباز را کنون بشنو　　　　زین ادیب سخنور ایران
مرگ سرباز، در جهان باشد　　　　مرگ افراد کشور ایران
مرگ سرباز، مرگ ایران است　　　　به خداوند قادر ایران
مرگ سرباز چیست؟ می‌باشد　　　　رفتن جان ز پیکر ایران
مرگ سرباز، آنچنان ماند　　　　شود از تن جدا سر ایران
مرگ سرباز، پیش چشم خرد　　　　هست مرگ مصور ایران
مرگ سرباز، آنچنان باشد　　　　که بمیرد برادر ایران
مرگ سرباز، هست مرگ تمام　　　　ارتش نام آور ایران
مرگ سرباز، ریزد از حسرت　　　　اشک از چشم مادر ایران
مرگ سرباز، الغرض باشد　　　　مرگ جمله مفاخر ایران
مرگ سرباز، باشد البته　　　　مرگ مفتون، شاعر ایران

در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی (ص)

الله الله از جلال احمدی　　　　چشم‌بد دوراز جمال احمدی
منجلی از او تجلای جلال　　　　ماشاءالله از جلال احمدی
نقطهٔ خال جمال او جلال　　　　لوحش‌الله از جمال احمدی
ذره‌ای نقصان ندارد در کمال　　　　یعلم‌الله از کمال احمدی

ذات او چون ذات باری بی‌زوال — حاش لله از زوال احمدی
آنچه فرموده خدا فرموده‌است — کلّم الله از مقال احمدی
شرح او باشد صراط مستقیم — حسبناالله از خصال احمدی
هست هر نوری به‌خورشیدوجود — زاده‌الله از مجال احمدی
شکر لله مؤمنان را میرسد — نعمت الله از نوال احمدی
هر عبادت کاو شده مقبول حق — قبّل‌الله از قبال احمدی
مالکان را در تجلی میرسد — رحمت‌الله ز ارتجال احمدی
شمع انجم را ز مه تا آفتاب — نور الله از خیال احمدی
آخر کار خلایق را کند — احسن الله از مآل احمدی
هست بر ابلیس و بر ابلیسیان — لعنت‌الله از ملال احمدی
در قیامت پای میزان حساب — اسئل‌الله از سئوال احمدی
اعتدال سدره و طوبی بود — از قد با اعتدال احمدی
نیست ممکن صبح صادق بردمد — تا اذان ندهد بلال احمدی
غیر پی بردن به ذات کبریا — نیست در عالم محال احمدی
پیش حق عالین اعلا را بود — جای در صف نعال احمدی
حق نظر دارد به‌کل کائنات — بی‌تعیّن از خلال احمدی
سوی حق دعوت‌نماید، چون بود — دعوت حق اشتغال احمدی
رو به‌مرآت علی بگشای‌چشم — تاعیان بینی مثال احمدی
ریشه توحید و، ولایت نخل‌آن — این بود اصل نهال احمدی
کن به‌آل‌الله بیعت درجهان — تا شمارندت زآل احمدی
رشتهٔ الفت ببر از ماسوا — تابری پی بر وصال احمدی
هست چون هر اتصال و انفصال — ز اتصال و انفصال احمدی

هرحرام و هرحلالی آمده از حرام و از حلال احمدی
خضرٌ از آب بقا لذت نبرد تا ننوشید از زلال احمدی
بارالها ، بنده مفتون‌را ببخش بر علی و هم به‌آل احمدی

صیامیه و فصل خزان

فصل خزان درگذشت ، ما زپریشانی ساز نکرده هنوز برگ زمستانی
دهقان از باغ کند خیمهٔ ییلاقی بر به شبستان فکند بستهٔ بستانی
آبان ، آبان فشاند بر رخ بی‌برگی آذر ، آذر نشاند بر تن عریانی
بهمن ، بهمن صفت ز لشکر بردی بجا نه زابل گذاشت ، نه زابلستانی
آمد وقتی به‌کوه ز جوشن ابری دیو سفیدی کند رستم دستانی
من به‌بغل زانوی فکرت و بنشسته که چون کنم چارهٔ بی سر و سامانی
یکطرف انگشت وسوخت درشرف‌تنگی یکطرف ارزاق را نیست فراوانی
نیست زیکسو به‌دست آنچه بودلازم دستکش و پالتو ، گالش و بارانی
که‌خادم‌آمدزدر ، گفت: چه‌بنشستی؟ ماه مبارك رسید با رخ نورانی
از طرفی پست شد صیت می‌آشامی از جهتی شد بلند بانگ مسلمانی
خیمه به‌محراب زد زاهد هرسالی جای به‌منبر گرفت واعظ هرآنی
در تن آن کسوت حجةالاسلامی در بر این خلعت عارف ربانی
برلب‌آن یك ز ذکر گفتهٔ عماری بر سر این‌یك زفکر دعوی سلمانی
درنفس این یك کند دعوی عیسائی درهوس آن یك کند موسی عمرانی
به‌پای آن یك یکی موزهٔ زراقی به‌دست این‌یك یکی سبحهٔ سبحانی
کالهٔ دکان آن ، مسئلهٔ فقهی رونق بازار این ، حکمت یونانی
برلب واعظ همه عن عن اخباری در سر زاهد همه فکرت لامانی

دربر این یك ، یكی خرقهٔ سالوسی ‌ ‌ ‌ برسر آن یك ، یكی گنبد جرجانی
لاله صفت هردو داغ ، لیك پی دنیا ‌ ‌ ‌ واعظ را سینه داغ ، شیخ به‌پیشانی
خادم مسجد کند دعوی فرعونی ‌ ‌ ‌ حامل منبر کشد نعرهٔ هامانی
لحمك لحمی بود مسئله‌آموزی ‌ ‌ ‌ قرةالعینی کند قاری قرآنی
به‌بام در جار جار شیخ مناجاتی ‌ ‌ ‌ خلق به‌خود خواند و نام خدا خوانی
گفتم:احمق، بس‌است! ژاژچه‌میخائی؟ ‌ ‌ ‌ خانهٔ صبرم نهاد روی به‌ویرانی
جان به‌بدن زین خبر کردم محبوسی ‌ ‌ ‌ پوست به‌تن زین اثر کردم زندانی
فصل‌دی و ، ماه‌صوم قوز سرقوزاست ‌ ‌ ‌ خاصه برای چو من مانده به‌حیرانی
اول نان شب است ، بعد بود روزه ‌ ‌ ‌ ورنه به شب بایدت خورد پشیمانی
اول زاد معاش ، زاد معاد آخر ‌ ‌ ‌ اول این فرق ، بعد معنی فرقانی
اول کرسی و ، بعد به‌آیت‌الکرسی ‌ ‌ ‌ اول نانی و ، بعد منّت منّانی
اول قرطه‌است ، بعدحکمت‌بقراطی ‌ ‌ ‌ اول لقمه است ، بعد لقمهٔ لقمانی
هرگز چون سفلگان خدا نفرموده ‌ ‌ ‌ گرسنه مانی و هی سبحه بگردانی
گفته دهی نان روز برفقرا و شب ‌ ‌ ‌ نان ناهارت کند بسر فقرا نانی
نه‌آنکه شب‌رنگ‌رنگ طعام برسفره ‌ ‌ ‌ چیدن ، وانگه به ناز خوردن حیوانی
نه‌شب به‌بزم قمار رفتن‌و درشطرنج ‌ ‌ ‌ اسب صفت درشدن به‌کرم جولانی
نه‌آنکه شب سینما به‌سی‌نما رفتن ‌ ‌ ‌ تا به سحر که شدن مست هوسرانی
نگفته با مال غیر به‌روزه بنشینی ‌ ‌ ‌ خلق به روز سیاه ز نسیه بنشانی
یا که بری نسیه و بعد کنی نسیان ‌ ‌ ‌ نسیه و نسیان بود خلاف انسانی
نگفته‌برخواب یوم، نام گذاری صوم ‌ ‌ ‌ خوان‌بنهی شب‌همه، چوخوان خاقانی
به ترك عادت بود عبادت یزدان ‌ ‌ ‌ اصل عبادت بود جهاد نفسانی
نماز و روزه اگر ز روی عادت شد ‌ ‌ ‌ تیرگی افزاست ، نیست‌چراغ ایمانی

ما به‌لب‌این گفتگو که‌تا گهان‌از در   خاست همی تندتند طراق سندانی
کوفت به‌فرقم تبر صدای بی‌موقع   که‌دوست یادشمن است به‌این هراسانی
گفتم: خادم! برو، هر که‌بود جزیار   بگو: فلان، خانه نیست، رفته به‌مهمانی
یار اگر بود، زود در بگشا بهرش   مباد از مقدمش روی بگردانی
خادم غرغر کنان رفت‌و گشودش در   یار درآمد ز در با رخ نورانی
طره پریشیده و چهره خراشیده   مست و برآشفته چون لات خیابانی
طره مگو، یك چمن سنبل بویائی   چهره مخوان ، یك دمن لالهٔ نعمانی
چشم‌مگو، یك‌جهان مستی‌ومخموری   مژه مخوان ، یك دكان ناوك پیكانی
موی‌مگو، یك كنشت شكل‌چلیپائی   روی مخوان ، یك‌بهشت حوری‌وغلمانی
كمان‌مگو، كی كمان میكند ابروئی؟   تیر مخوان، تیر- كی آمده مژگانی؟
ناز مگو، نیست ناز به‌آن بلامثلی   غمزه مخوان، غمزه‌نیست به‌آن بلامانی
پری، که‌دیده کند شمعی وفانوسی؟   تنی ، که دیده کند جانی و جانانی؟
لعل می‌آلود او دیدم و دانستم   آب بقا چیست یا چشمهٔ حیوانی
قامت او دیدم و با دل غم‌پرور   گفتم : یاللعجب ! سرو و خرامانی؟!
تا که به‌دل شور زد خندهٔ شیرینش   گفتم: وه ! خنده و این شکرافشانی ؟!
سلسلهٔ زلف‌او تا به‌رخش دیدم   کرد جنون بر سرم سلسله‌جنبانی
خوی‌زده‌بر عارضش‌چو شبنمی‌بر گل   یا که به‌برگ سمن ، ژالهٔ بارانی
عرق‌به‌چین جبین، چین جبین‌درزلف   موجهٔ آب بقاست در شب ظلمانی
منزلم ازمقدمش غیرت مینو شد   محفلم از طلعتش چو شد چراغانی
گشودم‌آغوش‌وتنگ گرفتمش‌در بر   خواست شودجان به‌دوست زشوق‌قربانی
راست درآوردمش به‌صحنهٔ مشکو   چو مسلم‌ابن عقیل به خانهٔ هانی
دست‌وراگرم گرم بوسه زدم ازبس   بوسه به دستش نمود ناری و نیرانی

از تن‌خود پالتو کند به‌صد سختی   گفتم : بر من دهش ، داد به‌آسانی
تکاندم و گرد او کرد به‌چشم آنچه   به‌چشم مرمد کند کحل صفاهانی
آمد و بنشست و دید بزم تهی از می   کرد بمن از عتاب نگاه فتانی
گفت که: کو باده‌ات ؟ شاعر و بی‌باده؟   گفتمش : ای نازنین ! مگر نمیدانی؟
ماه صیام‌است، نیست گاه می‌آشامی   باده حرام است ، نیست هرزهٔ هذیانی
خواجگی‌اینجا خطاست، مجو خداوندی   بندگی اینجا رواست ، مخواه سلطانی
تیغ‌مکش بر خدای، که‌میزنی بر خود   اینت میدان و اینت حریف میدانی
به‌فکر طغیان مباش چو مردم طاغی   به‌کار عصیان مکوش چو مرد عصیانی
پندمرا گوش کن، مزن به‌خودرائی   زهد و تقا پیشه ساز ، مباش طغیانی
جامعه را حفظ کن ، مرو به‌لاقیدی   معرکه برهم مزن ، مگیر خذلانی
ساختم از این قبیل حکمت اشراقی   بافتم از این سبیل گفتهٔ عرفانی
فلسفه‌ها گفتمش ، تمام بی‌معنی   موعظه‌ها کردمش ، خلاف برهانی
شنید ودربحر فکر رفت فرو لختی   دید که دانا زده است بر صف نادانی
روسوی‌من کرد و گفت: گذشتم ازباده   گرچه سخنهای تست جمله پریخوانی
آتش وافور کو؟ بزم چرا سرد است؟   بورانی آور اگر که نیست بریانی
گفتم:هردو یکیست، چه‌خمر و چه‌افیون   به شرع پاك نبی **احمد** فارانی
این یك آرد همه ملال و درویشی   آن یك دارد همه خیال شیطانی
نه‌بلکه تریاك از عصارهٔ تاکی   صد ره بدتر بود به حکم وجدانی
این‌یك فاسد کند خصائل جسمی   آن یك زایل‌کند فضائل جانی
زین‌یك کارت کشد به‌رملی و جنی   وآن یك یارت کند به‌مردم جانی
گفت که:الحق‌عجب‌حریف‌و‌حرافی   اگر که فرمان بود چو مرد فرمانی
ببر سمت یك سخن چو زلف پرتابم   اگر نمی‌پیچی و ، مرا نه‌پیچانی

چون‌تو سخن گستری که چون لب‌وخطم
لب و خطت میکند راحی و ریحانی
چون‌تو زبان آوری که گوئی‌ازیزدان
کرده در تو حلول روان قاآنی
چون‌تو ادیبی به‌این فضل‌وهنرمندی
که طبع تو میکند قلزم و عمانی
یا که سر ازدخمه بازبرون بر آورده
سخنسرائی کند شاعر شروانی
چیست چنین مانده‌ای به کنج خاموشی؟
چیست که چسبیده‌ای به‌طاق نسیانی؟
چراچنین مانده‌ای خمود وافسرده؟
چرا گل طبع تست مایل پژمانی؟
تومانده، زاغان کنند جلوهٔ طاووسی
تو مانده ، لاغان کنند دعوی حسانی
ملت محتاج تست کرتو نه‌محتاجی
دولت خواهان تست کر تو نه‌خواهانی
گفتم : ای پسته‌ات غنچهٔ شادابی
گفتم : ای غنچه‌ات پستهٔ خندانی
خدای عز وجل کرده به‌من ازلطف
علو طبعی عطا ، حیائی ارزانی
که گردهم تشنه جان، نمی‌برم منت
ز خضر تا بدهدم زلال حیوانی
تتبعی کرده‌ام مطابق واقع
ز عهد آجامیان نیای ایرانی
به‌نظم میخواهمش کشم چو شهنامه
اگر شود بخت یار و باشدم بانی
گفت: ببر این حدیث به‌حضرت‌حکمت[1]
که تا به دردت کند ز لطف درمانی
گفتم : نبود مرا سابقهٔ خدمت
که تا شوم داخل امور دیوانی
گفت: تورا سابقه‌چیست به‌ازدانش؟
نکوترین سابقه است دانش عنوانی
چابك‌وچالاك‌وزود قصیده‌ای‌سر کن
که همچو گوهر کند صافی و غلطانی
قلم گرفته بدست ، بدیحه بسرودم
همین چکامهٔ لطیف به لطف رحمانی
مفتون‌دارد امید ز درگه یزدان
تا که مساعد شود گردش کیوانی

۱- علی‌اصغر حکمت وزیر فرهنگ وقت

مُسمّطات

تابستانیه

در منقبت مولای متقیان حضرت علی (ع)

باز به‌میدان شتافت ، شیرسوار آفتاب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به‌حد اعلا گرفت ، راه مدار آفتاب
به خطهٔ استوا ، کرد گذار آفتاب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به‌خانهٔ خویش باز ، یافت قرار آفتاب
به‌بخت خود تکیه کرد چو شهریار آفتاب

خانه به‌برج اسد ، بیضهٔ بیضا گرفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مایه زسرطان فزود، پایه‌زجوزا گرفت
راه‌حزیران سپرد، به‌آب مأوا گرفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تیر به‌آفق زد ، تیغ زگرما گرفت
کار بشر زار کرد به‌روزگار آفتاب

سیف به‌کف حمله کرد بار دگر صیف صیف ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به‌آب آتش کشید، سوخت زمین، حیف! حیف!
لطف هوا این این ، کیف فضا کیف کیف ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اشعهٔ آفتاب به‌جان زند سیف سیف
سپر سپر آتش است به‌کارزار آفتاب

باد تموزی نگر ، شرر به‌آفاق زد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به‌جان و دلها دمش، آتش حراق زد
مینگری هر که را، خیمه به‌ییلاق زد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شست بدن‌را وآب به‌ساعد وساق زد
اگرچه بگذاشت آب به‌آبشار آفتاب

مثلثهٔ آتشی ، مدار مریخ شد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مشتری آنجا رسید، چومرغ‌درسخ شد
ماه درآنجا نظر فکند و توبیخ شد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شمس درآن‌خانه‌بود، آتش‌و زرنیخ شد
که بستشان چون شتر به‌یك مهار آفتاب

باردگرآفتاب ، آتش کین برفروخت لطافت باغ‌را ، به‌شعلهٔ خویش سوخت
جامهٔ توزی تموز به‌پیکر خلق دوخت بست به‌بازاریان ، باب خریدو فروخت
کرد به کهسارشان راهسپار آفتاب

پشت زمین زالتهاب ، کورهٔ حداد شد روی هوا زانقلاب ، بنگه جراد شد
آتش نمرود در بهشت شداد شد لطافت باغ مرد چو ماه مرداد شد
کرد هوا را به‌تیر ، تیره و تار آفتاب

روی‌زمین سربسر ، گشت چوآتشکده به‌خلق شدآشکار ، نارالله موصده
چه نار ؟ نارالتی تطلع الافئده وقودهاالنار و والحجاره فی‌الموقده
اوقدت‌النار کرد عیان به‌کار آفتاب

آتش دوزخ نگر ، پرده زرخ بر گرفت شراره‌افکن‌شد و ، به‌بحرو بر در گرفت
به‌بحر ماهی‌وغوك ، طبع‌سمندر گرفت نهنگ چونان‌پلنگ، طریقهٔ برّ گرفت
به‌جان دریا شرر زد ز شرار آفتاب

هوا نشان میدهد شراره‌های جحیم زمین عیان میکند زبانه‌های حطم
به‌خلق شد آشکار رمز عذاب الیم به‌جویبار آبها ، برده گرو از حمیم
به نار غم خلق را کرد دچار آفتاب

فغان‌فغان ! آه‌آه! که‌جان‌ما سوخت سوخت عالم آتش گرفت،ارض‌وسماسوخت‌سوخت
یکسره چون گازو نفت، آب‌وهواسوخت‌سوخت زمین‌چوآهن گداخت،گل‌وگیا سوخت‌سوخت
نشان نه از گل گذاشت ، نه ازبهار آفتاب

آه ! ازاین التهاب ، ز تاب گرما امان گوئی دم بردمید اژدر آتش‌فشان
چو کوه‌آتشفشان، زمین شدآتش‌نشان مانا نار جحیم بارد ازآسمان
نم به‌دهن خشك کرد ز چشمه‌سار آفتاب

چودود کوکرد، باد ـ گوئی‌دارد سموم ز تابش آفتاب ، آمدآهن چو موم

آتش هجران وتب، نیست چنین گرم‌و شو؟ ذوب‌شده نقره‌ایست‌آب به‌هرمرز و بوم
آتش کین درزده به‌جویبار آفتاب

به کوه وصحرا روی ، آتش بارد همی به شهر روآوری ، آتش آرد همی
به‌آب کر جا کنی، آتش دارد همی به‌مغز جانها هوا ، آتش کارد همی
آتشبازی کند به هر دیار آفـتاب

ویحك ، ای گلستان ! چونشد گلخن شدی؟ ویلك، ای‌بوستان! چو کوه و برزن شدی
سوختی ای سبزه‌زار ! چون خز ادکن‌شدی خشك‌لب‌ای‌چشمه‌سار؛چوچشم‌سوزن‌شدی
ز روزگارت کشید چنین دمار آفتاب

طایر پرریخته ، هزار اندر هزار وحشی بگریخته ، قطار اندر قطار
سوخته پاهای‌مور، گداخت دندان‌مار عقرب جراره را ، نماند راه فرار
تنگ گرفت عرصه را به‌مور و مار آفتاب

مونس‌شبهای خلق ، بعوضه‌است وهمج نیش‌زند این زراست،بیش‌زند‌آن‌زکج
هرچه برائی کنند ، بیشتر ازپیش لج ذکر همه یانجات ، ورد همه یا فرج
تا بنماید طلوع ز کـوهسار آفتاب

رقص کنان کك زراه میرسد ومیگزد ساس‌وشپش خون‌خلق‌میکزد و میمزد
ز تاب گرما بشر به‌هر کجا میخزد اگر چوماهی در آب میخزد و میپزد
روغن آدم کشد لیل و نهار آفتاب

به‌خاك پهلو نهی ، پهلو جزجز کند گوش فرا تادهی، ذباب وز وز کند
تا شنوی بامکس ، کژدم کز کز کند عقرب‌ومار و رطیل،آید و خزخز کند
قصد بشر کرده است چو گرگ هار آفتاب

پناه بایست برد به درگه کردگار یا به علی ولی ، امین پروردگار
صهرنبی، دست‌حق، حیدر دلدل‌سوار آنکه شهان‌را بود غلامیش افتخار
آنکه به‌درگاه اوست ، کم ز غبار آفتاب

شهی که ملك وملك ریزه‌خور خوان اوست شهی که‌روح الامین، خادم‌ودربان اوست
شهی که‌قرآن‌تمام، نازل درشأن اوست بجز خدا هر که هست، بندهٔ فرمان اوست
به امر او میرود غلام وار آفتاب

خارجه نشناخته اگر علی‌را که کیست به‌او بگو جز علی کسی نبوده‌است‌ونیست
عیسی گردون‌نشین ، دست‌نشان علیست ز یازده نسل او، نور خدا منجلیست
که برج دین را بود هشت و چهار آفتاب

علی خدا نیست، لیك ، کارخدا میکند وای به‌او کزخدا ورا جدامیکند
کارخدائی کسی چو او کجا میکند؟ به‌مرده جان میدهد ، درد دوا میکند
رأی منیرش دهد نور هزار آفتاب

علی بگو و برو میان آتش بخواب علی‌بگو و ز صدق بزن به‌دریای آب
علی بگو و بمیر ، بگیرجا درتراب علی بگو و برآی درصف یوم‌الحساب
تا که به‌پیشت شود سجده‌گذار آفتاب

مفتون دارد امید ز در که آن‌جناب که‌صالحی‌خواندش، خسرودین‌بوتراب
شفاعت او کند شافع یوم‌الحساب به رحمت ایزدی ، رهاندش ازعذاب
که‌گرم و سوزان بود روز شمار آفتاب

هواپیما

ای‌دل ! به‌جو نیلگون ، عنقای روئین‌پر نگر
سیمرغ آتش‌بال بین ، شاهین آتش خور نگر
بگشوده پر بر آسمان ، آتشفشان اژدر نگر
طیاره‌ها ، سیاره‌ها ، بر گنبد اخضر نگر
از آدمی پروازها ، با آهن و آذر نگر
تا زین پریدن ای عجب ، قصد کجا دارد بشر ؟

شاهین، که‌دیده‌درهوا ، روئین‌و روئین پر بود ؟
عنقا، که دیده برسما ، ازآهن و آذر بود ؟
کر کس، که‌بشنیده که‌چون آتشفشان‌اژدر بود؟
تندر، که دیده برفلك، باران او اخگر بود ؟
سیمرغ را نشنیده کس ، روئین‌پر و پیکر بود
برجان از این طیاره‌ها ، صد ماجرا دارد بشر
زین مرغ روئین‌پر نگر- بس‌اوجها، بس‌موجها
دارد به‌سوی بحر و بر-بس‌موجها، بس اوجها
بااو روان سوی‌فلك - بس تیپ‌ها، بس فوجها
آورده اسطرلاب‌وش - بس فردها، بس زوجها
نعره زنان برآسمان - بس دیوها، بس‌عوجها
زینگونه دیو و غولها زین‌پس قوا دارد بشر
سجّیل را گر خوانده‌ای مرغ ابابیل افکند
روئین ابابیل اینزمان از بمب سجیل افکند
از بمب و نارنجك همی سجیل برفیل افکند
اصحاب فیل از بیم آن درکعبه قندیل افکند
بمب افکند، مین افکند ، اژدر و تربیل افکند
رمز خدائی را نگر ، خوش برملا دارد بشر
ازسربدر کن ای پسر، این چرت و این‌کابوس را
بنگر به‌پرواز آمده امروز جالینوس را
باکر کس آهن نگر بر آسمان کاووس را
ازبرق و ازآهن نگر، این شمع و این فانوس را

بشنو تو از پروانه‌اش بانگ و غریو کوس را
کار زمین را ساخته ، عزم سما دارد بشر

طیاره و خلبان دراو ، دیو و تنورهٔ دیو بین
فرّ خدیو و دیو را ، در این فرشته نیو بین
مصداق و اصل فروهر ، بی‌رنگ بین ، بی‌ریو بین
در مغزها زین دیوها ، جوشش نگر ، کالیو بین
سهراب‌وگرشاسب‌نگر،این رستم واین‌گیو بین
تا زین غریزهٔ جوهری بر سر چها دارد بشر

دیو سفیدی در هوا ، اینك تنوره میکشد
ارژنگ دیوش ازقفا اینك تنوره میکشد
هرسو سیه دیوی جدا اینك تنوره میکشد
اهریمن ریمن سوا اینك تنوره میکشد
بنگر به گردون دیورا اینك تنوره میکشد
دیو و تنورهٔ دیورا ، خوش در نما دارد بشر

طیاره‌ها بین در هوا ، مانند لکّه ابرها
بارانشان اخگر بود ، بی‌رحمها ، بی‌صبرها
خلبانشان گوئی بود شیر و پلنگ و ببرها
نوع بشر زینها قرین با جورها ، با جبرها
آتش پرستی کارشان ، مانند کهنه‌گبرها
کیش بهی را ای عجب ، زین مدعا دارد بشر

زردشت آورد از فلك بار دگر آتشکده
شد آشکارا در هوا ، مصداق نار موقده

بأس شدید آهن است اینك پدیدار آمده
هان تخت‌کیکاووس بین امروز طیاره شده
از این بشر، زین کارها، افزون به‌عالم سر زده
میل پریدن بر هوا، از ابتدا دارد بشر

از باختر تا باختر، از خاوران تا خاوران
سیمرغ آتش‌بال بین، از آشیان تا آشیان
عنقای روئین‌تن نگر، از آسمان تا آسمان
طیّاره‌ها، سیّاره‌ها، بین کاروان در کاروان
طاووس‌های چترزن، بین از کران تا به‌کران
دست قدر را بسته بر پشت قضا دارد بشر

گرشاسب دیروز بین، امروز خلبانی کند
بین رستم دیروز را، امروز ملوانی کند
گودرز و طوس و گستهم، امروز دژبانی کند
ایران به‌فرّ ایزدی، امروز ایرانی کند
از خود نگهداری کند، برخود نگهبانی کند
آری بشر باشد به‌خود گر اتکا دارد بشر

این مرغ عُلوی آشیان، نامه‌پرانی میکند
این قاصد نامه‌پران، مطلب رسانی میکند
این قاصد مطلب‌رسان، آتشفشانی میکند
این اژدر آتشفشان، خوش پهلوانی میکند
این زورمند پهلوان، صاحبقرانی میکند
زین پهلو صاحبقران، فرّ و بها دارد بشر

دیدی اگر برتخت جم، نقشی بنام فروهر
اینك هزاران فروهر، برآسمان بگشوده پر

فرّ پر و استاد پر ، زین فروهر نیکو نگر
فرداست با این فروهر ، انسان کند هرسو سفر
هر کس بگوید غیراز این ، ازخود ندارد اوخبر
زینگونه‌ها بس سابقه در آسیا دارد بشر

خمپارهٔ دیروز بین امروز صاحب پر شده
شاهین دست‌آموز هم عنقای روئین‌پر شده
از صوت جانفرسای وی ، گوش جهانی کرشده
غنپز به‌دریا رفته و ، مین کشته و اژدر شده
یا بمب و نارنجك شده ، یا صورت دیگرشده
تا آنکه فردا چون شود ، زیرا بلا دارد بشر

امروز هر گوشه بشر ، کار پیمبر میکند
این آدمیزاد دوپا ، پرواز بی‌پر میکند
بی‌بال و بی‌پر در هوا ، هر گوشه محشر میکند
این مرغ افلاك‌آشیان گوش فلك کر میکند
چتر نجاتش در هوا ، اعجاز دیگر میکند
از بسکه در کار هنر ، هوش و ذکا دارد بشر

دیروز مرکب بود اگر مارا خر و گاو و شتر
امروز آن گاو و شتر ، تبدیل گشته بر موتور
از باشگاه و وضع آن ، کر کرد زاهد غرّوغر
حق‌داشت،چون‌میگفت‌او۔ گاه‌ازنجس، گاهی‌ز کر
با او بگو: منکر نیم من درعمل با کر و کُر
گویم که بس تکلیفها غیر از دعا دارد بشر

پیغمبر ما چون بود از انبیا محبوبتر
باید که توپ ما بود از توپ دشمن خوبتر

طیاره‌مان باید بود از این و آن مطلوبتر
هرلحظه می‌باید شود دشمن ز ما مرعوبتر
هر چیزما باید بود از دیگران مرغوبتر
برمیهن و ناموس و دین، جان‌را روا دارد بشر
یعلو ولایعلی اگر گفته نبی اسلام را
گر امت اوئی، ازاو بشنو تو این پیغام را
باید بکوبی تنگه را، باید برآری نام را
طیاره میباید کنون تا بشکنی اصنام را
واجب بود اکنون کنی از بهر آن اقدام را
صاحب هواپیما شوی، چون این بنا دارد بشر
امروز از ایمان ما، بالون نگهداری کند
از میهن و بنیان ما، بالون نگهداری کند
از دین ما، از جان ما، بالون نگهداری کند
از مال و فرزندان ما، بالون نگهداری کند
ازاین سر و سامان ما، بالون نگهداری کند
آری، پی ناموس و دین، جان‌را فدا دارد بشر
تو خویش را بهر دفاع از دشمنان آماده کن
توپ وتفنگ خویش‌را، چون دیگران آماده کن
بالون وتانک وناوخود، چون این‌وآن آماده کن
هر چیز میباید پی دفع زیان آماده کن
این پند پیران گوش کن، فکر جوان آماده کن
اما بد اندیشی مکن، زیرا خدا دارد بشر
ایرانیان بودند اگر زین پیشتر بیچاره‌ها
اینک به‌فرّ ایزدی، گردیده آتشپاره‌ها

رانند مفتون بر فلك طیّاره‌ها ، سیّاره‌ها
کشته مسلّح هریکی با بمبها خمپاره‌ها
طنّین‌فکن برآسمان گردیده زین طیاره‌ها
ازاین همایونفر هما ، فرّ هما دارد بشر

زمستانیه

درمدح چهارده معصوم پاك علیهم‌الصلوات والسلام

ز تابش آفتاب ، منحرف آمد ذره   خورد به کارزمین ، درآذر و دی کره
ابر به کهسار بست به‌روی هم کنگره   ابری مریم‌صفت ، حامله و باکره
ابری پتیاره وش ، محیله و ماکره
به‌کام طفل زمین ، فشاند شیر و کره
کوه‌به‌مرداد وتیر، زبس‌به‌دشت‌آب‌داد   ابر درآذر به کوه ، خلعت سنجاب داد
خرقهٔ سنجاب وخز ، به‌رسم‌وآداب‌داد   به کوه‌ودرسیم‌ریخت،به‌دشت‌سیماب داد
خزائن لعل و دُرّ ، بی‌تعب و تاب داد
روی زمین راگرفت به‌نقد، سیم سره
روی هوا را زابر، تیره‌تر ازساج بین   پشت زمین‌را زبرف، دکّهٔ حلاج بین
دشت نسیجی سپید ، ابرچو نساج بین   گوی زمین‌را زبرف، چوحقهٔعاج بین
لباس احرام حج ، به‌تن چو حجاج‌بین
ز خالق نور و نار ، در طلب مغفره
زبس شط و بحر شد باردهٔ جامده   بط به‌خشیشار گفت: خوشا بآتشکده
ز آیه‌ها خوش بود ناراللّه موقده   چه نار؟ نارالّتی تطلع الافئده
نکوترین مائده است اگر شود عائده
شاهد و شمع و شراب ، نیّره و نایره

باز ز مشّاق ابر ، زمین مفضض نگر به‌قرع وانبیق ابر ، عقاب ابیض نگر
قابلهٔ ابر را ، مبسط و مقبض نگر زیبق‌را عقد بست ، هنر به‌معرض نگر
نتیجه‌اش را به‌خاك گرد مفوّض نگر
دهن نمك را گرفت به قوهٔ ابخره

کشیش و پاپ دمن ، برهمن و شیخ‌شخ خرمن هستی‌خویش، داده‌به‌خورد ملخ
به‌ترك دنیای دون ، سپید کرده زنخ خرقهٔ سنجاب‌گون به‌دوش از برف و یخ
خرقهٔ بی‌درز و دوخت ، بی‌مدد بند و نخ
سبحه‌به‌دست ازتگرك، به‌ذکرحق یکسره

هوای بستان و باغ زبس مبرّد شده راه ایاب و ذهاب به‌بوستان سد شده
به‌جای بلبل کلاغ در آن مخلّد شده قصر خورنق نگر ، صرح مُمرّد شده
چه شد که الماس و دُرّ به‌دشت بی‌حد شده
مگر زصندوق چرخ ، شکست قفل وپره ؟

طبع، نمك‌پاش کرد ـ درخت‌را ،شاخ‌را چشمهٔ سیماب‌ساخت ، عیون نضّاخ را
به کچ‌دراندود برف، چه کوخ‌وچه کاخ‌را شکست خون‌زانجماد، دشنهٔ سلاخ را
به‌دشت بنگر بط به‌دجله گستاخ را
حمار مستنفره ، فرّت من قسوره

گوئی‌اینسان که‌ابر، بارد و بوران کند فارالتنّور برف ، خواهد طوفان کند
واعجبا! اینچنین، که‌برف کوران کند خواهد افلاك را به‌خاك یکسان کند
در همدان اینچنین ، که باد طغیان کند
از چه مثل گشته است : « بوران سیمره »

ز بَرد دور فلك ، از حرکت اوفتاد فسرد چندان زمین کز دَوران ایستاد
آدم وحیوان جمود گشت بسان جماد از کرهٔ نار ، بَرد اثر بیکسو نهاد
زحل به‌هفتم فلك ، کمال خود خرج داد
روح زتن برگرفت به خنده و مسخره

پای بخاری همی نه آب یخ میکند — میان خمره ز بَرد، شراب یخ میکند
بر سر آتش به‌سیخ، کباب یخ میکند — به‌آشیان ای‌عجب ! غراب یخ میکند
پیری یخ میکند ، شباب یخ میکند
چنین که یخ بسته است به‌شیشهٔ پنجره

زهره‌ومریخ ریخت آب به‌شمس وزحل — عطارد و ماه را ، زحل گشاده بغل
چه شد که مریخ شد به‌مشتری بی‌محل؟ — برودت‌ازتاب برد به‌خمره‌ها خمر وخل
عطارد و مشتری ، قرین سعی‌العمل
مگر به‌حکم نجوم ، اضافه شد تبصره ؟

آه ! زبام اوفتاد ز برد طاس زمین — گردش لیل‌ونهار ، نداشت پاس زمین
متحدالشکل شد همه لباس زمین — متحداللون بین ، همه اساس زمین
به‌بیضه بتوان نمود کنون قیاس زمین
که‌برف یك‌رنگ کرد چشمه و کوه و دره

رژیم تغییر کرد به‌طرف بستان‌و باغ — نشست بر تخت گل به‌جای بلبل کلاغ
طرح مساوات ریخت مبلّغ میغ وماغ — لباس‌یك‌رنگ‌دوخت به‌پیکر باغ‌وراغ
صلاح نبود کنون ز کف نهادن ایاغ
به‌میگساران خوش است وضعیت حاضره

چون‌شدای‌آبشار! زچشم پنهان‌شدی؟ — چرا توای‌چشمه‌سار! سخت‌چوسندان‌شدی؟
چگونه‌ای‌جویبار! بی‌سروسامان‌شدی؟ — بهرچه‌ای‌روزکار! روی به‌نقصان‌شدی؟
چرا به‌ما ای جهان ! تنگ‌چوزندان‌شدی؟
چو مرده بایست زیست ، نمرده درمقبره !

وشاق! ازجای‌خیز، به‌دوش افکن وشق — دواج گردون شکافت پنجهٔ رب‌الفلق
همیشه کار جهان ، نبوده بر یك نسق — ورق‌چوبر گشت‌باز، توهم‌بگردان ورق
ده آب آتش مزاج به‌عادت ماسبق
قبلهٔ زردشت ساز ز تاك وگز مجمره

ساقیکا، خیز! خیز! به‌چارهٔ درد بَرد　ز خم به‌مینا فکن، آتش سیّال سرد
که بی‌لب و بی‌دهن، نعره‌زند: مرد، مرد　که تا به‌نیروی می، سرخ کنم رنگ زرد
به‌چارهٔ درد برد حکیم تجویز کرد
که گویدش: باده‌خور، هر که کند مشوره

فصل دی از راحتی، بهار دهقان بود　دهقان این‌فصل‌را، خرم و خندان بود
حاصل نه‌ماهه‌اش، بر به‌شبستان بود　غله در انبار پر، آرد در انبان بود
تنور و آتش، آب‌و‌نان، گرم و فراوان بود
مویز و بادام و جوز، تنقل و شبچره

چه‌غم که شد آفتاب نهان به‌ابر نقاب؟　بزمی باید نمود پر مه و پر آفتاب
کنون که بسته به‌خلق راه‌ایاب‌وذهاب　چشم به‌روی نگار، گوش به‌بانگ رباب
دستی بر زلف یار، دستی جام شراب
می رزستان جم، کباب مرغ و بره

خانه‌نشستن کنون ز سیر صحرا نکوست　بزمی با گلرخان، تو‌تو بر‌پا نکوست
به‌جای گل، دیدن آن‌رخ زیبا نکوست　نفخهٔ‌سنبل از آن زلف چلیپا نکوست
به‌جام افکندن باده ز مینا نکوست
به‌منظر گلرخان دیدن از آن منظره

کنون کز آثارطبع، بهشت شدز‌مهریر　باید یاری گزید، تازه‌رخ و دلپذیر
به‌نرم و گرمی تنش چو پرنیان‌وحریر　ز روی و مو مختلط نموده باشیر، قیر
صلح کنان زود زود، قهر کنان دیر دیر
به‌شوخی و دلبری، یگانه و نادره

بغل گشوده به‌او گوئی اگر: بوس بوس　جهد در آغوش تنگ، بوسه‌دهد لوس لوس
لوس، ولی شوخ و شنگ_لوسی، امّا ملوس　خندان خندان ملیح، نه تند خشم و عبوس
شیوهٔ شرم و حیا به‌چهره چون نوعروس
بوسه دهد از لب و غبغب و از حنجره

فغان! فغان! آه! آه! به‌یاوه‌شد‌عمر‌صرف　از این گرامی گهر هیچ نبستیم طرف
گاه ز حرّ تموز ، گاه به‌سرما و برف　سخن اگرچون گهر، بارد از این بحر ژرف
نتیجه‌ای ای شگفت ، می‌ندهد غیر حرف
جز آنکه نامی برند از او به‌هر تذکره

سخن به‌رسم کهن ، یا که بر آئین نو　خرمن این کشته‌را ، کس نخرد نیم‌جو
ز توسن طبع دون ، بکش عنان جلو　به‌مدحت چارده نور کنش تند رو
تخم مدیحی بکار ، پی حصاد و درو
چرا که دنیا بود مزرعةالاخره

به‌یك‌صدف ، چارده دُرّ گرانمایه بین　به‌یك کتاب مبین ، چهارده آیه بین
عیان زیك آفتاب ، چهارده سایه بین　به‌خلقت کاینات ، چهارده مایه بین
ز چارده آینه ، بدون پیرایه بین
نور علی نور حق ، لامعة باهره

نور اول، عقل کل، اصل الجود الوجود　مشرق الانوار حق ، حبیب حیّ ودود
علّت غائی کون ، برقع غیب و شهود　رحمة للعالمین ، کان سخا ، بحر جود
بجز خدا او قدیم ، برهمه بود و نبود
حدوث را از قدم نور رخش جوهره

منشأ فیض ابد ، مبدأ نور ازل　هذا خیر الکلام ، هذا قلّ و دل
جلاله لایزال ، جماله لم یزل　به‌حضرت بی‌مثال ، شخصش اعلا مثل
ز ماسوالله به‌عز ، شأن جنابش اجل
ز مصدر کبریا ، شد اولین صادره

نور دوم طالع از حیدر کرار بین　حیدر کرار را ، سرّ الاسرار بین
سر الاسرار را ، مشرق الانوار بین　مشرق الانوار را سیّد الابرار بین
سید الابرار را ، نقطهٔ پرگار بین
که او بود نقطه و ، کون و مکان دایره

نور سوم فاطمه جوهرهٔ قدسیه   جوهر قدسی است در تعین انسیه

و هی قوام علی‌العوالم العقلیه   موضع سرّ رسول ، جزءاً و کلیه

اوست به‌نار جحیم ، ناجیةالمنجیه

محور آل عبا ، طیبه و طاهره

از پدری چون علی، ز مادری چون بتول   به‌وصلت عشق و عقل، حسن حسن شد وصول

حسنی شایان عشق ، شمسی دور از افول   حافظ دین خدا ، وارث علم رسول

واله وحیران ودنگ ز صبر وحلمش عقول

به‌شمس چون بنگرد ، جلوه کند شبپره

حسین کاو پنجمین آینهٔ شاهی است   جلوهٔ نور رخش ز ماه تا ماهی است

قلزم ذخار شوق ، محیط آگاهی است   خوشا به‌حالش که او حسین اللهی است

بگیر دامان او ، چونکه خداخواهی است

که بر حقیقت شود مجاز او قنطره

نور ششم را علی ، زین‌العباد دان   یوسف یعقوب‌فر سید سجاد دان

واسطهٔ فیض رب ، چونان اجداد دان   ورا پدر بر پدر ، مایهٔ ایجاد دان

به‌دولت حقه‌اش ، خسرو نوشاد دان

دست ورا گرچه بست ، سلطنت جابره

محمد بن علی ، که نور هفتم بود   به نه‌فلك نوربخش ، امام پنجم بود

عرش بر قدر او، شکسته طارم بود   معرفت‌لله را محیط و قلزم بود

دریا دریا علوم ، که در تلاطم بود

الفلك الجاریه ، فی اللجج الغامره

ز هشتمین نور بین ، طریقهٔ رهبری   ببین به‌امام ششم ، رتبهٔ پیغمبری

دین‌را شیرازه بست به‌مذهب جعفری   ان‌لله اشتری ، اگر توئی مشتری

به‌امر او بر به کار ، پنج حس ظاهری

ذائقه و لمس و شم، سامعه و باصره

موسی عیسی‌دمی، که‌محبسش‌طوربود روح‌الارواح بود، سرّالمستور بود
سرالمستور بود بحرالمسجور بود حیاةالاشباح بود، کتاب مسطور بود
فالق‌الاصباح بود، اگر نهم نور بود
محیط بود علم او باالزبرالغابره

نور دهم ثامن‌الائمه کز اقتضا به او ز جاء القضا آمد ضاق‌الفضا
کاتب لوح قدر، ممضی حکم قضا به‌مسند اتما، معنی حسن‌القضا
قطب‌الاقطاب دین علی موسی‌الرضا
که عرش رحمن بود ز مشهدش مشعره

یازدهم نور غیب، بود تقی جواد نور امام نهم، به نه فلك نور داد
باب‌المفتوح حق، چه‌باب؟ باب‌المراد رشتهٔ حبل‌المتین، یافت از او امتداد
کجا توان شرح داد، جلال‌آن پاکزاد؟
اشجار ار شد قلم، دریاها محبره

جلوهٔ اثنی عشر، دهم امام مبین هو العلی‌النقی المتعال المکین
معنی ام‌الکتاب، مقصد اهل یقین مایه فصل‌الخطاب، پایه ایمان و دین
شیطان نور ورا ندیده در ماء و طین
یقین اگر دیده بود، نبود مستکبره

سیزدهم نور غیب ز سرّ پیغمبری امام احدا عشر، به‌سطوت حیدری
به‌لشکر ذوالجلال، داشت‌سر وسروری به نسبت ناظمی، به‌رتبت آمری
از آن ملقب شد او بر حسن عسگری
هیمنهٔ او گرفت، میمنه تا میسره

چاردهم نور غیب، مهدی ختم‌الامم غوث زمان، قطب وقت، مظهر تام‌واتم
قلم به‌لوح وجود، به‌نام او زد رقم بقیةاللهی و آمد جف‌القلم
زهی بدین عزوشأن، که دارد آن محتشم
که نور حق را بود ظهور او مظهره

قائم بالحق بود قوام کون و مکان ام‌الامکان ، ابوالوقت و مولی‌الزمان
مظهر غیب‌الغیوب، اصل بقا، جان جان چنانکه بوده هوالآن کما کان بدان
دائم کان‌الله معه ما ادری کیف کان
به‌پردهٔ غیب رفت ز ساحت سامره
بار الها ، به‌این چهارده نور پاك به‌حق این چارده مایهٔ افلاك و خاك
به‌نور این چارده آینهٔ تابناك که نیست انوارشان زیکدگر انفکاك
مفتون را دیو نفس نموده یارب هلاك
ز چنگك او وارهانش ، بگذر از او بالمره

مولودیه حضرت ولی‌عصر (عج)

شکر یزدان راکه هم نوروز شد ،هم روز شد نو
یونس خور ، شد برون از بطن ماهی با تك و دو
کوسفند؟ا کنون که خور بر کوسفند افکندپر تو
هور جم بر تخت کی شد، وقت عشرت، گاه می‌شد
کزچـن ضحاك دی شد، فرودین وی‌را زپی‌شد
اردوی اردی به‌طرف باغ و بستان گشت ساخلو
باز کیهان کهن دارد به‌سر عزم جوانی
منقرض شد عهدکلدانی و ، شد دور کیانی
شد بدل رسم عجوزی بر طریق پهلوانی
کاوه باز از نو علم زد، قارناش از پتك دم زد
تیشه بر بیخ ستم زد ، رسم کلدانی بهم زد
عدل افریدی و داد کسروی بنهاد از نو
ایرج آسا زد بنفشه تکیه برساعد به‌صد ناز
وز منوچهر بهاری گلبن از مینوست ممتاز

نوذر سوری به تخت گلبن آمد عشوه‌پرداز
کیقباد گل به گلشن، شد عیان با چهر روشن
وزشکوفه ساخت‌جوشن، گردبر گلگشت مسکن
چون گزرسس گشت‌وچون‌سیروس‌اعظم‌سبزهٔ‌خو
تاج‌بخشی کرد بر طرف چمن باد بهاری
وز نهیبش آمد افرازابیان دی فراری
لشگر اندوه و غم از سطوتش آمد حصاری
شد برون زاغ از گلستان، عندلیب آمد به‌بستان
زد صلای می به‌مستان، کای گروه می پرستان
شد بهار و سبز شد گلزار و گلشن گشت باضو
هرطرف در عیش و شادی گلرخان با عشوه و ناز
پای گل چیده بساط و ساز کرده ساز و آواز
یکطرف شوخ غزلخوان، یکطرف رند غزلساز
آن به‌این گوید: بخور می بانوا و نالهٔ نی
این به‌آن گوید: بده می، هم دمادم، هم پیاپی
آن یکی گوید که: برگو! دیگری گوید که: بشنو!
سرو و کاج وعرعر و شمشاد با بید و صنوبر
خرم و شاداب و سبز و دلگشا و تازه و تر
خلد گلشن، جویبارش تحتهاالانهار و کوثر
گلرخان دراوچو غلمان، خند خندان موپریشان
کف‌زنان وپای کوبان، بذله گویان وغزلخوان
که مؤدب، که مورّب، که خرامان، که دوادو
بلبل وقمری و کبك و فاخته، درّاج و صلصل
در نوا و شور و افشار وهمایون راك و زابل

طوطی و بط درحجاز و، در عراق و راست_بلبل
در مخالف راند لقلق، میزند ماهور باشق
مثنوی خوان طایر حق، قنبره شهناز مطلق
سیره و سرخاب در شخ، از حسینی میکند غو
فرودین‌زد «سور» بردی با «دوخال‌خاج» و«نه‌لو»
«تکّهٔ کشنیز»، «ده‌لوخشت» را برد از پس او
«چار سرباز»ش ربوده هستی دی را ز شش سو
آفرین بر«آس» پردل، مرحبا بر «شاه» غافل
کرد «بی‌بی» کار مشکل، شد لکات غصه زایل
خورد بر نه هشت و، دی امروز ازتن کند پالتو
صحف‌انکلیون پراکنده به‌گیتی باد نوروز
پرّ بوقلمون درآکنده به‌کیهان فرّ فیروز
نامهٔ مانی است مانا ساحت گلگشت امروز
دشت شدچون دست موسی، کشت‌شد رشك کلیسا
گلستان «انجیل»عیسی، بادبد کشت و نکیسا
بلبل شیدا زبس برخواند شیرین مدح خسرو
چار عید امسال توأم آمده چون چارعنصر
جمعه ونوروز و مولود، عیدچارم، عید شد حر
بشنو ازمن یك‌به‌یك را گر نباشد حرف حق مر
اول از جمشید سر زد، دومینش از محمد
نیم شعبان سوم آمد، چارمش از میر امجد
آنکه دارد فرقها در برتری با رستم گو
کارها نیکو شود در دست او با فرّ یزدان
خوشتر آن باشد به‌نام نصرتش در نیم شعبان

قطره گوید وصف دریا، ذرّه از خورشید رخشان

حجت حق پشت ایمان ، معنی آیات قرآن

صاحب اصلی دوران ، پور احمد نور یزدان

آنکه مولودش ز نور حق جهان را کرده مملو

حجت قائم ، امام عصر ، نورالله اعظم

چون محمد در نبوت ، بر امامت اوست خاتم

نورپاش و رزق‌بخش ممکنات از بیش تا کم

آفتابش ِ کردهٔ خوان ، مه غلامش را به‌فرمان

زهره و ناهید و کیوان ، بنده و لالا و دربان

مشتری گوید زحل را : خادم دربان او شو

نقطهٔ پرگار هستی ، چرخ دین و برج ایمان

مظهر تام الهی ، مشرق الانوار یزدان

واسطهٔ هرفیض ازحق، بلکه خود فیّاض امکان

والضحی توصیف‌رویش، حق قسم خورده به‌مویش

آیتی جنّت ز خویش ، کرد اشاره حق به‌سویش

چون تواصوا گفت بالصبر و بالحق تواصوا

ای خداوندی که بسته هستی عالم به‌بودت

عالم و آدم هویدا گشته از جود وجودت

بیش‌از این مفتون نیارد دم زد از بیم حسودت

ورنه میگفتم : خدائی ، نور پاك كبريائی

چونکه فوق ماسوائی ، برتر از ادراك مائی

باش‌مجنون،هرچه خواهی گو، دلا! هرجای میرو

بهاریه

درمنقبت مولای متقیان حضرت علی علیه‌السلام

مژده! حمل‌حمل کرد، خیمهٔ خورشید باز گیتی را عمر نو، ایزد بخشید باز
جهان، نشان میدهد زعهد جمشید باز مشك ختن فرودین، به‌باغ پاشید باز
ساقی! نوروز شد، ز باده پر کن ایاغ

زجای خیز ای‌وشاق، روزی فیروز شد نوروز اندر چمن، مشعله‌افروز شد
باد بهاری به‌باغ، غالیه‌اندوز شد مطرب نوروزا زن، چوروز نوروز شد
تو نیز ای نازنین، به‌باده ترکن دماغ

بنفشه‌درجو کنار، ز هرطرف صف زده چو شاهدان فرنگ، صفی مردّف زده
نرگس‌چون‌می کشی که‌جام‌قرقف زده تکیه چومغزادگان برخم اجوف زده
زهجر، چون عاشقان، دردلش افتاده داغ

غلطان بر سبزه آب مانا ماند به‌آن به‌صفحهٔ زمّرد سپید نقره روان
ماند این جوی وجر، به‌ساحت‌بوستان ز آبشار و ز آب، مجره برآسمان
به‌باده خواری صلا زنند دُرّاج و زاغ

ساز نموده به‌شاخ صلصلکان سازها نوای‌نو کرده‌اند ساز، خوش‌آوازها
به‌شاخه آویخته همچو رسن‌بازها زیکدگر دل‌برند چو شوخ طنازها
پرند زین شاخه چون به‌شاخ دیگر ز لاغ

نازم آن صانعی، که آورد در چمن گاهی الماس و در، گاه عقیق یمن
زمردین دیبه‌ها پوشد که را به‌تن گاه ز گل‌چون‌عروس‌سازد، تلّ ودمن
پیچدشان که چوطفل به‌پردهٔ میغ و ماغ

تا کی‌چون کودکان،پیچی‌خوددرقماط؟ زجای‌خیز ای غلام ببر به‌بستان بساط
به‌هر کجا سبزتر بساط‌کن انبساط برسر سبزه بغلط، به‌باده کن اختلاط
بهشت عدن این بود که دادمت من سراغ

کوئی کلزار و دشت چو عرصهٔ جنگ شد زلاله و سرخ کل، چمن به‌صد رنگ شد
کلشن بس رنگ رنگ چو نقش ارژنگ شد روسی دی از چمن، برون به‌نیرنگ شد
تا چو شه آلمان، نوروز آمد، به‌باغ

مرا چکاراست جم که بوده یا کیقباد می بده تا دل شود از غم ایام شاد
شاید خوش خوش اگر مددنماید مداد شعری انشا کنم بدیع چون اوستاد
به‌مدحت بوتراب خسرو گردون جناغ

اول خواهی علیست، آخر خواهی علیست باطن خواهی علیست، ظاهر خواهی علیست
لشکر خواهی علیست، کشور خواهی علیست دنیا خواهی علیست، محشر خواهی علیست
مطلب این‌است و بس، نه کفتهٔ پوچ لاغ

علی که وی درعدد، اول من آمن است عدد چه باشد که او، ایمان را مأمن است
به کثرتش جامهٔ ولا اگر در تن است به‌وحدتش خود زبان عاجز از کفتن است
لطیفهٔ : ما علی الرسول الا البلاغ

مهندس لامکان، مصوّر نه فلك مبشّر انس و جان، معلم هر ملك
ریزه‌خور خوان او خلق سما و سمك وصی ختم‌رسل اوست بلاریب و شك
ایمان را نوربخش، ظلمت دین را چراغ

سرّ سرائر هم اوست به جملهٔ انبیا سیّد و سرخیل اوست به‌جملهٔ اولیا
هوالامام المبین، به صفهٔ اصفیا جلال او ناظم بارکه کبریا
حکومتش داده است به‌ملك امکان رفاغ

مفتون، شاها! تورا که کمترین مادح است از نمك خوان تست، شعرش اکر املح است
مدرّس عشق تست کز فصحا افصح است سالك راه تو است، هادی وی صالح[1] است
چو او سخن کستری، کسی ندارد سراغ

۱ ــ منظور حضرت حاج شیخ محمدحسن گنابادی «صالحعلیشاه» قطب سلسلهٔ نعمت‌اللهی سلطانعلیشاهی رحمة‌الله علیه‌میباشد.

خزانیه

درمنقبت مولای متقیان علی علیه‌السلام

ای بت‌خز خیز، خیز ارسید فصل خزان   خرقه‌زسنجاب کن، بخز! بخز! خزخزان
چو کرم قز، تن به‌تن، جامه زتار قزان   بریز هان ریز ریز به‌جام خون رزان
ز باغ بر کن زبن ز بیم باد وزان
رو به‌درنگادرنگ، که نیست جای درنگ

بهار عرفان‌رسید ـ ساقیکا، خیزاخیز!   به‌جام زر خون رز بریز هان ریزریز
بساز برگ طرب، به‌موسم برگ‌ریز   بمزبمز لعل‌یار، بزم بچین میز میز
چو نیست دست ستیز، بجوی پای گریز
نیست گزیرش مگر گریزد از شیر، رنگ

جامهٔ اطفال باغ، باد خزان کندوبرد   پیرهن این درید، گلوی آنرا فشرد
طفل رضیع بهار، پیر شد و سالخورد   چو هر که ازمام‌زاد، عاقبت‌الامر مرد!
ساقی! اگر صاف نیست، بیار امروز درد
که‌هرچه‌باشدشراب، خوشترزافیون‌وبنگ

بهار، چون موقع طفلی و شیری بود   تموز، برنائی و کار و دلیری بود
فصل خزان، موسم نتیجه‌گیری بود   فصل زمستان همه چو گاه پیری بود
به‌هرجهت چار فصل به‌ناگزیری بود
تفریق‌است بعدجمع، قاصد صلح‌است‌جنگ

بهار، باد بهار، اسرائیلی کند   هوای اردیبهشت، جبرائیلی کند
فصل تموز آفتاب میکائیلی کند   موسم پائیز باد عزرائیلی کند
دی چو شود، روزگار دردائیلی کند
شوند اطفال باغ جمله پرنگاپرنگ

مهر، چو بی‌مهری‌اش، شعبده‌آغاز کرد   آبان، آبان زچشم فشاندن ابراز کرد

آذر، زردشت وار ، ز آذر اعجاز کرد　　از نفس سرد خویش، مشت شتا باز کرد
بەدرد وغم خلق را ، مونس و دمساز کرد
زشش جهت عرصه را کرد به آفاق تنگ
سنبله ، تسلیم ما ، خرمنها غلّه کرد　　میزان هم سنگ کم به کفهٔ پلّه کرد
عقرب بانیش خویش به کار بس علّه کرد　　قوس رسید ازقفا، کمان کین چلّه کرد
دهقان هم آنچه داشت به باغ در سلّه کرد
تا گذرد زان کمان بسان تیر خدنگ
آذر آذرگشسب ، آتش کین برفروخت　　هستی اطفال باغ به شعلهٔ نار سوخت
جامهٔ عشرت درید، برتن اندوه دوخت　　دهقان درخانه رفت، چومرغ درلانه توخت
زباغ هرچیز داشت به شهر برد و فروخت
گندم وجو، بار بار ـ کهنه و نو، تنگ تنگ
برگ درختان سبز، خرد و کلان زرد شد　　چهر گل ارغوان، چو زعفران زرد شد
طوطی سبز چمن ، پرش چنان زرد شد　　که رنگ بیمارزار ، ازیرقان زرد شد
چنان رخ سرخ گل ، فصل خزان زرد شد
که چهرهٔ نوذری ز سهم پور پشنگ
باد خزان نی همی برگ شجر برفکند　　چرنده را ریخت سم ، پرنده را پر فکند
کند پر یك به یك ، به پایشان درفکند　　پردهٔ گلبن درید، افسرش از سرفکند
به پیش او هر که بود زبیم اسپر فکند
خنك خنك، بادسرد، به هرطرف تاخت خنگ
دهقان با تیغ آه از جگر آهیخته　　چو دید درزیرشاخ برگ بسی ریخته
درخت را تار و پود ازهم بگسیخته　　برسرشان خاك غم ، دست قضا بیخته
ز داغ اشجار شد سبیلش آویخته
گشت به کار وداع به صد غریو و غرنگ
چو دید دهقان که هیچ کار ندارد به باغ　　بارش باراست و هیچ بار ندارد به باغ

جار کشیدند و هیچ جار ندارد به‌باغ   رفته گل ازدست و جز خار ندارد به‌باغ
تنها مانده است و هیچ یار ندارد به‌باغ
آمد نزدیك تاك بسان غرمان پلنگ

گفت که: ای تاك پاك! رخاك بر کردمت   اسپارت[1] کرده و زیر و زبر کردمت
چو طفل خود خواندمت که خشك و تر کردمت   خدمت شایان به هر شام و سحر کردمت
تا که هنرپیشه و پاك گهر کردمت
به‌هرزه نگذاشتم، نام برآری به‌ننگ

چو مریمت پیرهن اگر دریدم، مرنج   گلوی اطفال تو اگر بریدم، مرنج
بریدم و یك به‌یك به‌سله‌چیدم، مرنج   زجسمشان خون اگر برون کشیدم، مرنج
توچون ندانی که من درتو چه‌دیدم، مرنج
تا کنمت گوهری لطیف و صاف و قشنگ

ازآن زدم برتو من نیش که نوشت کنم   هوش تو بردم که تا داروی هوشت کنم
مشتری وزهره را حلقه به گوشت کنم   محرم راز بت باده فروشت کنم
گوش بده تا که از سخن خموشت کنم
شراب سازم ترا داروی هرهوش و هنگ

بر سر خونت کنم ز دوستان اجتماع   بادف ومزمار وچنگ به‌حال وجد وسماع
زبان حالت کنم ز این و آن استماع   ببخش گر دادمت ازین سخنها صداع
میروم و میکنم ترا به‌حسرت وداع
که باشد از منتت به گردنم پالهنگ

چو پیر دهقان دهر، وداع باتاك کرد   به‌قدردانی تاك، حساب خود پاك کرد
وداع‌را چندجا، بوسه‌برآن خاك کرد   به‌سوی جالیزشد، خودرا غمناك کرد
پیرهن صبر را به‌مصلحت چاك کرد
چو دید جالیز را دگر نمانده هرنگ

۱ــ اسپار (به کسراول وسکون ثانی) در تداول عامهٔ مردم همدان و تــوابع آن شخم‌کردن باغ مو درشروع فصل بهار وخارج‌نمودن درختان انگور از زیرخاك میباشد.

گفت به جالیز خویش: گرچه بدینسان شدی جمع‌شوی، غم‌مخور- گرچه پریشان شدی
نبات بودی، کنون همدم انسان شدی بی‌جان بودی، کنون پاتاس‌جان شدی
هر آنچه بودی به‌دهر، والاتر زان شدی
مشو زاوضاع دهر، واله وحیران و دنگ

گفت به‌افغان و آه: چون‌شد آن جربزه؟ چون‌شد آن طالبی؟ کجاست آن خربزه؟
که پای تاسر بدند مُشهّد و خوشمزه ز هندوانه سخن براند و از کمبزه
گفت: کجاشد خیار؟ چون شد آن تربزه؟
که بود از هرطرف، وشنگ روی وشنگ

بهای آن رنجها، که پایتان برده‌ام به‌پاس آن غصه‌ها، که بهرتان خورده‌ام
پاداش آنکه‌تان، هیچ نیازرده‌ام دندان در هر کجا برجگر افشرده‌ام
گلویتان گر گهی گرفته بفشرده‌ام
برایتان میزنم هرجا برسینه سنگ

کنون ز الطافتان، قدرشناسی کنم قدرشناسی کنم، نه ناسپاسی کنم
به‌سادگی صحبت مرد سیاسی کنم به‌سادگان کی عمل به‌دیپلوماسی کنم
میروم از بهرتان فکر اساسی کنم
زداغتان چون شده‌است شهدبه‌کامم شرنگ

وداع جالیز را کرد چودهقان تمام رفت‌سوی میوه‌زار، کرد به‌یك‌یك‌سلام
گفت که: ای باوفا بتان عالیمقام ز میوه‌های شما، پخته بود یا که خام؟
کلبهٔ دهقان پراست به‌نعمت ذوالکرام
دهم به‌اطفال خویش شوند تا شوخ وشنگ

کنون اگرزردشد برگ درختان‌سوز[1] زلطف یزدان از آن‌رساند مارا به‌فوز
ریخت به‌دامان ما مویز وبادام وجوز باسلق‌وجوزقند ساخت‌ز دوشاب‌و لوز
داد مربا به‌ما، ز بعد خرما و موز
تمام بی‌عیب و آك، تمام خوب و قشنگ

۱ـ سوز، (بروزن موز) درلهجهٔ لری بمعنی سبز است

سپس به‌اشجار گفت : تا به‌جهان زنده‌ام از رخ خوب شما ، هماره شرمنده‌ام
به‌دوستی شما ، ثابت و یکدنده‌ام ز میوه‌های شما ، طرحی افکنده‌ام
بهر زمستان خویش آجیل آکنده‌ام
طعنه زند کلبه‌ام به‌کارگاه فرنگ

کرد پس از میوه‌زار روبسوی جویبار گفت که:ای آبگیر! گفت که:ای آبشار!
به‌آبیاری کشت ، بامن بودید یار اجر دهد برشما ، حضرت پروردگار
میروم از پیشتان به‌دیدهٔ اشکبار
گذشت ازجویبار ، چابك وچست وزرنگ

میرفت و میسرود همی : خدا یارتان به‌فصل دی اورمزد باد نگهدارتان
اگر که پوشم کنون چشم ز دیدارتان باز به‌جان هر کجا منم خریدارتان
تا که به‌گرمی رسد ، سردی بازارتان
دامنتان را زشوق دوباره آرم به‌چنگ

روبسوی چرخ کرد، گفت که:ای چرخ پیر! اگر ز جور توشد بهشت من زمهریر
ز اوج عزّت اگر مرا کشیدی به‌زیر سوی شبستان شوم ز بوستان ناگزیر
بزمی با دوستان کنم خوش و دلپذیر
که‌زهره آید به‌رقص‌زبانگ‌وآوای‌چنگ

کنون که‌بر‌طرف‌باغ،قنینهٔ گل‌شکست کلاه نرگس فتاد، طرهٔ سنبل شکست
زاغ درآمد به‌باغ ، نوای‌بلبل شکست شهپرطاووس‌ریخت،مخلب‌صلصل شکست
سیره و سرخاب را ناخن و چنگل شکست
قمری از شاخ سرو ، دراوفتاد از سرنگ

کنونکه از بوستان ، رو بشبستان کنم مجلسی آراسته ز می‌پرستان کنم
چارهٔ‌آشوب دهر، به‌مکر و دستان کنم میی که درخم بود ، تیول مستان کنم
ز شعر مفتون به‌خود ، بزم گلستان کنم
زندگی اینست‌وبس، نه‌حرف‌پوچ وجفنگ

گاه قصیده ازاو، خوانم و گاهی غزل گاه تغزل، گهی رباعیات مثل
گاه مسمّط، گهی ترجیع بی بدل گاه ز «شرح کمیل»[1] رمز ابد تا ازل
گاه ترنّم کنم، گاهی رقص‌الجمل
به‌مدحت بوتراب، صفدر میدان جنگ

علی علی گویم و مدح علی سر کنم به‌مدحت شیر حق، خودرا قنبر کنم
به‌شوکت شافع محشر، محشر کنم به رتبت ساقی کوثر، کوثر کنم
دامن خود را ز اشك پر در و گوهر کنم
به‌بحر عشق علی، غوطه زنم چون نهنگ

علی علی گویم و، نعرهٔ یاحق زنم علی علی گویم و، حق‌حق مطلق زنم
علی علی گویم و، به‌خارجی دق زنم به‌مدحت شیرحق، به‌چرخ سنجق زنم
ز شوق حُبّ علی، یك دو معلّق زنم
که خلق بردور من، زنند هرسو کرنگ

گاهی گویم خداست، گاهی گویم علیست گاهی گویم به خویش دو بینی ازاحولیست
گویم اگر نیست حق بحق که شرك جلیست اگر بگویم حق است، این سخن اولیست
علی خدا نیست، لیك، خدا علی ولیست
هر که بگوید جزاین، مُدمّغ است و دبنگ

برای خلق خدا، خدا آفرید جدا نشد خود ازاو، ورا جدا آفرید
به‌روی الّای خویش، پردهٔ لا آفرید نه‌مثل خود، عین‌خود، نورعلا آفرید
به‌سوی خود، خود به‌خود، راهنما آفرید
بغیر طاووس نیست در پر طاووس رنگ

علی اعلی مقام، عین‌الله الناظره عین‌الله الناظره، نورالله الباهره
نورالله الباهره، سرالله السائره سرالله السائره، وجه‌الله الظاهره

۱ــ اشاره به اثر منظوم دیگر شاعر به‌نام مثنوی انسان کامل در شرح دعای مبارکهٔ کمیل میباشد.

وجه‌الله الظاهره ، قدرته القاهره
قدرته القاهره به زور دست و پرنگ

خالق‌ما اوست او، خالق او کر خداست	رازق‌ما اوست او، رازق و کر خداست
سابق‌ما اوست او، سابق او کر خداست	شارق‌ما اوست‌او، شارق‌او کر خداست

شایق‌ما اوست او ، شایق او کر خداست
زهی به‌این‌عز وجاه ، زهی به‌این‌فرهنگ!

شهی که کر او نبود ، عالم نبود	شهی که کر او نبود ،آدم ، آدم نبود
شهی که کراو نبود ، عیسی‌مریم نبود	موسی عمران نبود، خضر‌مکرم نبود

شهی که کر او نبود ، بیش و یا کم نبود
شهی که مدحش برد از دل احباب زنگ

شهی که‌او واسطه‌است بین وجود وعدم	شهی که‌او رابطه‌است بین حدوث‌وقدم
شهی کز او ماسوی ، فیض برد دمبدم	شهی که ذاتش بود عاری از کیف و کم

علّت غائی کون اوست به‌یزدان قسم
به عرصهٔ ذات او خنگ خیال است لنگ

شهی که حق مدح او سروده در هل‌اتی	شهی که جبریل گفت‌به‌مدح‌او لافتی
شهی که او رازق است به‌جملهٔ ماسوی	شهی که او متکی است به مسند انما

شهی که مفتون بود او را مدحت سرا
ختم چکامه کنم ، قافیه چون گشت تنگ

اثماریه

پاسخ به میرزا نعیم اصفهانی

جلّ‌الخالق که باز ، زگردش روزگار	نیّر اعظم رسید ، به‌شیر گردون سوار
زهر شجرشد عیان، جلوهٔ رخسار یار	بقول شیخ شهیر ، صیف بود یا بهار

« برگ درختان سبز ، در نظر هوشیار
هر ورقش دفتریست ، معرفت کردگار »

بار دگر جلوه کرد شاهد الله و نور ز هر شجر شد عیان ، بارقهٔ نخل طور
بارقه‌ها رنگ‌رنگ، لامعه‌ها جورجور هر ثمری شاهدیست زغیب کرده ظهور
نفس نباتی که هست مظهر رب غفور
کرده ز هر شاخسار ، نور خدا آشکار

دوباره طاووس ذات ، گشود پرّ جلال طفل شکوفه رسید به‌حدّ رشد و کمال
شاهد غیب ازشجر ، نمود عرض جمال تبارك‌الله از آن جمال فرخنده فال
که حسن‌اوعاری‌است زنقص وعیب و زوال
که نور او ساری است به‌پردهٔ نور و نار

مظهر«الباسط» است شاخه‌وبرگ‌شجر پنجهٔ « القابض » است ریشهٔ او سربسر
که قبضه کرده زخاك‌مشتی‌چون‌شیرنر زجوی«الحی»خوردآب‌ودهدبرگ‌وبر
تربیت « رب » کند تمام را بارور
نور الهی نگر ، جلوه‌گر از شاخسار

نمایش نامیه نامهٔ مانی بود هر ورقش ثانی سبع مثانی بود
خموش و ، باعارفان، به‌خوش‌بیانی بود کتاب توحید را ، به‌ترجمانی بود
فهم سخن گر کنی ، ز نکته‌دانی بود
وگرنه هر بی‌بصر کجا و دیدار یار

آنکه‌فرستاده بر، نوشته بر برگ‌آن که این بود قسمت فلان ابن فلان
یا که چه‌خاصیتی دراوست‌ای‌نکته‌دان! سطوری آراسته ، چو منشی کاردان
یُخرج حیّ من‌المیّت از او بازخوان
تا شودت آشکار ، ولوج لیل و نهار

برگ ، به‌هرشاخسار ، قبالهٔ میوه‌است قباله باید اگر بکر وگر بیوه است
برگ گرفتن به‌کار، نکوترین شیوه‌است معاملهٔ بی‌سند ، خراب و کالیوه است

هر که جزاین میکند، مسخره و لیوه است
به‌شأن او نازل است ، آیهٔ مثل‌الحمار

نگر به‌هر برگ‌وشاخ، صورت‌مدهامتان سندس خضرا به‌بر ، کعبقری حسان
فاکهة زوج زوج ، من‌شجر فاکهان به‌نخل رمّان نگر ، جلوهٔ باغ جنان
گواه توحید حق همه ز خرد و کلان
ز ذره‌ها تاشموس ، ز قطره‌ها تا بحار

جوهر سیّالهٔ غریزهٔ جوهری به‌امرحق کرده‌است، کمال صنعتگری
زواهری درحد بی‌حدی و بی‌مری کرده به‌هریك عمل، مخالف دیگری
به‌معنی باطنی ، به‌صورت ظاهری
ز رنگ و طعم و زبو ، زهی به‌این ابتکار !

بیا که ازهرطرف ، چون‌پدری مهربان دوست فرستاده است برای تو ارمغان
وسیله‌هابس‌شگفت، رسیله‌ها بس کلان رابطه‌اش آخشیج، واسطه‌اش اختران
مرسله‌ها رنگ رنگ ، درختشان کاروان
کشیده صف هرطرف ، قطارها در قطار

چنانکه یاری‌به‌یار، زشهرهای فرنگ چنانکه یك‌عاشقی، به‌دلبری‌شوخ‌وشنگ
باز فرستد همی، پیاپی و تنگ تنگ پیشکش‌وارمغان ، تمام‌خوب و قشنگ
دوست فرستاده‌است برای ما رنگ رنگ
درّ و گهر- کیل کیل ، شهد وشکر-بار بار

شخ زفراز ونشیب ، شاخ زبالا و پست درخت‌ازشاخ‌وبرگ،یارمه‌ازبندوبست
تحفهٔ‌خودیك‌به‌یك، گرفته بر روی‌دست زند صلا بر بشر ، بسان ساقی مست
که: هان! بیا وبگیر زدست‌ما هرچه هست
دوست فرستاده است برای تو یادگار

کتاب توحیدرا اگر که نتوان نوشت هیکل توحیدرااگر که نتوان سرشت
رشتهٔ توحید را اگر نیارمش رشت توان زآلاءِ حق نوشت ودرنامه هشت

به‌شکر انعام دوست ، تخمی بایست کشت
که تا بود یادکار به‌صفحهٔ روزکار

یکی از آن کاروان «درخت» و دیگر «بو» است یکی دگر «بوته» و «یارمه» های خواست
ز تحفه‌هایش یکی «گندم» و دیگر «جو» است «برنج» بی رنج هم، رشحی از آن پرتو است
طبق طبق سیم و زر، درّ و کهر نو نو است
که میکند جمله را به‌فرق آدم نثار

«تاك» بود قاصدی رسیده از آن جناب قرابه‌ها در بغل، پر عسل و شهد ناب
شهدی آمیخته، به‌عطر و مشك و کلاب یا چو سپهری بود ، پرمه و پر آفتاب
خوشهٔ انکور او چو نور پروین نقاب
چو اختران سپهر به کهکشان برقرار

به‌پنجهٔ پاك تاك، خوشهٔ «انکور» بین به‌چنگك اهریمنان ، کلالهٔ حور بین
به‌شیشه از شهد آن، داروی صد شور بین کشته به‌یك رشته جمع لؤلؤ منشور بین
لمعه سر لمعه بر نور علی نور بین
احسن هذاالثمر هنا لکل الثمار

«درخت خرما» نکر، چهره برافروخته قرابه‌ها ساخته ، ز شهد اندوخته
نقل نشاط آوری ، به‌شاخه‌ها دوخته ریشهٔ انده و غم، به‌امر حق سوخته
به‌مسلمین زین جهت پیمبر آموخته
«رطب» به‌مجلس نهند چو ختم شد بر کزار

به‌بوستان، آن یکی، کفت که: من «آلو» ام یکی دهن کرد پر، که بنده «شفتالو» ام
یکی چو خور جلوه کرد، که بنده «زردالو» ام چهره یکی برفروخت، که بنده «خرمالو» ام
« شلیل » کفتا که : من در همه‌جا خالوام
« قیسی » کفتا : منم به‌این همه شهریار

به «نار» کویند نار، چرا؟ که آتش‌وش است سرخی یاقوت‌هم، آبی از آن آتش است
به‌حقه‌ای لعلکون ، لآلی دلکش است میان او پرده‌ها ، ز نقرهٔ بی‌غش است

من شجرالاخضر نار بەشأنش خوش است
انار برهانه ، آنکه ورا گفت نار

بەارمغانی قشنگ، ز کاروانی نجیب نصیب ماچونکه‌شد زدوست گفتند«سیب»
بەما ازآن سیب‌شد گوی‌ظبرزد نصیب سیب حبیبی بود آری تحفهٔ حبیب
هذا امر عظیم ، هذا شیئی عجیب
سهیل و کف‌الخضیب ، یافته یکجا مدار

شمامه‌ای‌زردرنگ که‌ازدرخت«به»است تسرّ للناظرین آمده ، زینرو، «به»است
زلذت وطعم وبو ، بگونظیرش چه‌است؟ اگر که عاشق بود،چراچنین فربه‌است؟
اگر نه‌عاشق ، چرا بەرنگ زرچوبه است
یا بەرخ زرد او ، چیست نشسته غبار ؟

تحفهٔ دیگر ز دوست که انقلابی بود بەسقم وصحت رفیق ز خوش لعابی بود
گل و گلابی بود ازآن «گلابی» بود گل ومل وشهد و شیر بەهم زنابی بود
گوئی قند است و گل ، حرف حسابی بود
گوئی شهد است ومل ، حریفی و هوشیار

درهمهٔ تحفه‌ها ، یکی چو«انجیر»نیست پیر نماید ، ولی ـ جوان‌بود، پیر نیست
میان «امرود»وآن، چندان توفیر نیست یکی‌زاملاحشان ، بردگری چیر نیست
بەطبعشان چونکه هیچ فساد و تغییر نیست
از آن بەبیمارشان دهند در اضطرار

کند تواضع بەما ، هلا! درخت «هلو» که میوهٔ نرم من ، صاف رود در گلو
گفت: کلواواشربوا، یعنی منها کلوا گفت : و لاتسرفوا ، یعنی منما غلو
قوموا واستشکروا بەشکر حق اعملوا
که این عجب تحفه‌ایست آمده از نزد یار

به کوچهٔ«کوجه»رو، کوچهٔ زردی‌ببین میانش آکنده یار، ز سر که وانگبین
ترش،ولی خوشگوار ـ ملس،ولی شکّرین چو شاهدی پرعتاب، چودلبری نازنین

به‌خالقش مرحبا ، به‌قدرتش آفرین!
که‌خون‌شود صاف‌ازآن، کندچوصفرافراد

به‌دوحهٔ«توت»بین،مغزی افکنده‌پوست میوهٔ بی‌پوستی، که پوستش مغز اوست
نقلی بی‌دانه و ، حلوائی باب دوست به‌روی‌هم‌چیده و ، پهلوی‌هم‌موبموست
اگرچه هرچه‌زدوست رسیده‌باشد نکوست
نادره‌ای باشد این آمده از آن دیار

جار زند آن‌یکی : «از گیل» آورده‌ام رفته به‌مازندران ، از گیل آورده‌ام
زملك هندوستان « نار گیل » آورده‌ام چو زنجبیلی تر و شکیل آورده‌ام
بهر زمستان تو ، آجیل آورده‌ام
انّی جار لکم ، همی زنم جار جار

دانی« کیلاس»چیست؟سرخ‌وسفیدازاساس ازآن‌بودسرخ‌رو، که‌باگل‌آید کیلاس
زجوی گل‌خورده‌آب چوطفل‌دریك کلاس بلی، بود دلفریب، دلبر گلگون لباس
کرده سرانگشت خویش گلگون درانبلاس
آری ، بس دلرباست آن صنم گلعذار

تحفهٔ دیگر رسید زراه از نزد دوست که‌همچو کیلاس‌او خوشمزه‌وسرخ‌روست
گفتم:ای‌دل! مگراینهم کیلاس‌خوست؟ گفت که:«آلبالو»است آنکه به‌صفراعدوست
ولی اگر پخته و خوشاب گردد نکوست
برای شربت ازاو بیار و درهم فشار

شاخهٔ نورسته‌ای ، بار برآورده «موز» به‌طعم،چونان‌مویز ـ به‌طبع،مانندجوز
گوئی از نارگیل ساخته قناد لوز رسیدم ازآن به‌فیض، رساندمارابه‌فوز
برای بستان خود تهیه کن نخل موز
به‌هرکجا میتوان از آن درختی بکار

برخی‌ازآن‌کاروان ، دراین‌سرای سپنج که‌چهره‌هاچون‌عروس،غازه‌نمودندوغنج
چو زردهٔ تخم‌مرغ ، تمام بی‌درد و رنج چو گوی‌های زری آمده‌بیرون‌ز گنج

وبتامینهٔ تمام به‌نام نوع «ترنج»
چو حقه‌های زری، صیقلی و آجدار

درخت دیگر به‌بار «لیمو» آورده است ماهرخی ساده و نیکو آورده است
شمامه‌ای تازه و خوشبو آورده است کلاب وقندی به‌هم دراو آورده است
آری از کوی دوست این کو آورده است
تا که به‌چوکان زند به‌ناز دلهای زار

به کوی «نارنج» بین، که‌خویش‌راساخته ساخته خودرا زبس به‌خویش‌پرداخته
چو قبه‌ای زرنکار، کردنی افراخته برابر آفتاب، ماهی انداخته
دواسبه از کوی دوست، به‌سوی ما تاخته
به‌تحفه آورده است شمامه‌ای مشکبار

شکفت قاروره‌ای به‌قدرت ذوالجلال یافته از باغ خلد به‌این جهان انتقال
فکنده ازرنگ‌وبو به‌هرطرف قیل‌وقال خوش‌خط‌وخال‌وقشنگ، نام‌نکو «پرتقال»
زان بت صاحب جمال، به‌به جلّ جلال!
به‌نوع خود میسزد نماید این افتخار

قافلهٔ دیگری، که جمله از هسته‌اند چوحقه وجعبه‌لیك محکم‌وسربسته‌اند
ز شاخه آویخته جمله به‌یکدسته‌اند کوئی‌ازجوی‌غیب به‌اینطرف‌جسته‌اند
تنقلاتی نکو آمده زان رسته‌اند
به‌میوهٔ پوست دار، یافته‌اند اشتهار

«درخت کردو» نکر که سخت نیروبود کرد و قوی پنجه و سطبربازو بود
به‌هرچه‌او کردبود، مکو که «کردو» بود کنون‌به‌چوکان‌باغ‌خوبترین کو بود
چون کرهٔ قالبی، مغزش نیکو بود
نهفته در پرده‌ها چو پردهٔ کوکنار

دانهٔ بی‌دام دوست، «بادام» آورده است دل جهانی از آن به‌دام آورده است
پخته‌وشیرین برون زخام آورده است به‌پوستی‌سخت‌چون رُخام آورده است

شور و برشته کنش که نام آورده است
تا شودت همدمی خوشمزه چون یار غار

درخت«پسته»نگر، بود چو گلدسته‌ای شکفت گلدسته‌ای، دست‌قضا بسته‌ای
هزار هسته فزون آمده از هسته‌ای نیست‌یکی‌زان‌هزار، عروس اب بسته‌ای
زمردین جامه‌ها کرده و بنشسته‌ای
ولی نگنجد به‌پوست چو مردم با وقار

حقهٔ «فندق» نگر، گرد و مدوّر بود چون شکنی حقه‌اش، شگفت‌آور بود
گنبدی از نارگیل به‌حقه‌ای در بود یا که به‌پردهٔ کسوف، ماه منور بود
این گروی حقه‌بین، ساده و دلبر بود
خضاب کرده قشنگ، همچوسرانگشت‌یار

قافلهٔ «پارمه» خیمه زده روی خاك جالیزی ساخته، آنهم مانند «تاك»
چو طارم نیلگون، تمام بی‌عیب و آك یا که سپهری پر از ستارهٔ تابناك
پنجهٔ زیبای تست باز، که روحی فداك
شهددهد-مشك‌مشك، مُشك‌دهد-باربار

یکی از آن مَشکها، برحسب جربزه چو جوزقند تری، نام نکو «خربزه»
لطیف‌وتردوقشنگ، مُشهّدوخوشمزه به‌زه بود پای او، نکرده هر گز بزه
کسی که بشناسد او خربزه از «کمبزه»
واله و حیران شود ز صنع پروردگار

به«هندوانه» نگر، مَشکی شکل کره مشکی دست قضا، زده درش را گره
چو دایه‌ای حامله، چو دختری با کره رسیده‌اش همچوخون، نارس‌اوچون کره
خفته دراو هسته‌ها، کنگره بر کنگره
شب‌پره در طاس خون، مگس به‌جام عقار

شمامه‌ای تَرك تَرك، مرتّب وقالبی طالب او مرد و زن، نام نکو «طالبی»
خوش خط‌وخال‌وقشنگ، به‌صورت‌جالبی منکه ورا طالبم، اگر تو هم طالبی

برای ما ای رفیق ! روزی یا که شبی
بیا و همراه خود ، یکی دو دانه بیار

سبزقبا شاهدی ز طارمی سبزرنگ معطر رخوشگوار، لطیف و تردوقشنگ
گلی به‌سر برزده چو شاهدان فرنگ رسیده‌ش زرد رو ، نارس اوشوخ‌وشنگ
نام نگویش «خیار» چابك وچست و زرنگ
نوع دگر «شوخیار» یعنی «چنبر خیار»

قافلهٔ بوته‌ها ، باب تماشاستند ز خاك سر برزده پنجهٔ مولاستند
دست نگارین دوست بی کم و بی کاستند به‌روی آن دست پاك، چندین آلاستند
ز شهر لا آمده ، شاهد الاّستند
کیست که منصوررا ، زند دوباره به‌دار؟

به‌پنجهٔ بوته‌ای، «گوجه‌فرنگی» نگر فرنگئی‌سرخ‌رو، به‌این قشنگی نگر
باب‌دل شیخ‌وشاب، به‌شوخ‌وشنگی نگر رُبّ‌ورا چون‌شراب، به‌سرخ‌رنگی نگر
مشتری او کنون ، زهرهٔ چنگی نگر
داشت اگر پیش‌ازاین ، طبع ازاو انزجار

«بادنجان» را چرا بنام جان گفته‌اند ؟ بادم‌جان بوده است بادنجان گفته‌اند
مگوچنین گفته‌اند، یاکه‌چنان گفته‌اند به‌روغنش‌سرخ کن، که‌عارفان گفته‌اند
تمام جان میشود ، خرد و کلان گفته‌اند
مائدهٔ عرشی است برای شام و ناهار

« سیب‌زمینی » یکی هدیهٔ دیگر بود به‌رشتهٔ نازکی ، گوهرا از زر بود
آرد و شیر و عسل ، به‌حقه‌ای در بود نان‌را با نانخورش نگر که مضمر بود
نهان شود زیر خاك چو گنج گوهر بود
گاه شود سر زند یکی از آن بر هزار

کسی که گفته: مگر میوه «چغندر» بود؟ بی‌خبری بوده‌است، نگویمش خر بود!
ندیده قند و شکر درآن که مضمر بود وگرنه میگفت او : از همه بهتر بود

نکو بود حرف قند اگر مکرر بود
گفتهٔ موجز خوش‌است، بکوش در اختصار

شکراً شکراً لنا ، به‌حضرت ذوالکرم حمداً حمداً لنا ، به‌نعمت ذوالنعم
آنکه کند قدرتش خلق وجود از عدم آنکه بر آورده است حدوث‌را ازقدم
آنکه رسد فیض او به‌ماسوی دمبدم
آنکه به‌امرش رود گردش لیل و نهار

کیست که‌هرسوروم، میل‌دلم‌سوی‌اوست؟ کیست که گلها تمام، نمایش‌روی اوست؟
درختها بارور ، از قد دلجوی اوست سنبل‌تر، تاری ازسنبل گیسوی اوست
به‌جویبار آبها ، ریزشی از جوی اوست
از خط سبزش دمد سبزه به‌هر مرغزار

کیست که‌هم پردهٔ درباشدوهم‌پردهٔ در؟ کیست که‌ازممکنات، جمله‌بر آورده‌سر؟
واجب‌را کرده‌است لباس ممکن به‌بر گاه به‌عنوان تاك ، گاه به‌نام شجر
گاه شده ریشه و ، گاه شده برگ و بر
گه به‌لباس بشر ، خویش کند آشکار

یافتمت ای نگار ، به‌پرده‌ها در توئی شمس‌وقمر،خشك‌وتر،محیط‌ومحورتوئی
به‌صورت کونه کون،بحرتوئی،برتوئی واجب وممکن توئی، اول و آخرتوئی
کعبه توئی ، دیر تو ، مؤمن و کافر توئی
نیست بغیراز تو کس ، پرده در پرده دار

تو خودبخود میکنی جلوه و به‌به کنی به‌خلقی وخلق را زخویش‌آگه کنی
به‌هرسری سر کشی، به‌هردلی ره کنی گاهی رهبر شوی ، گاهی گمره کنی
امر بود امر تو ، گدا کنی ، شه کنی
کیست که قادر بود ، کند ز ملکت فرار؟

چه‌خوش فرستاده‌ای برای ما از جنان اینهمهٔ تحفه و این همهٔ ارمغان
دعوتمان میکنی به‌لامکان از مکان که‌هان!بیاسوی‌اصل، به‌فرع‌صورت‌ممان

توئی زمن، من زتو، توجان ومن جان جان
توئی خداخواسته ، منم خداوندگار

بشراً بشرا لك، ای بشر بلعجب! طوبی‌طوبی لك ای بشر! ای‌روح رب!
اهلاً اهلا لك، ای شه عالی‌نسب! توئی که کرده خدات زماسوی منتخب
بندهٔ یزدان شعار ، خدای بنده لقب
نگفته من‌روحنا، جز تو به کس آن‌نگار

چه‌خوانمت‌ای‌بشر؟ گر نه‌خداخوانمت شرك بود، ازخدا اگر جدا خوانمت
به‌خویش‌آ برملا، که برملا خوانمت درآ ز ظلمت که تا نور علا خوانمت
بنده شوی، خالق ارض و سما خوانمت
بندهٔ شرمنده شو، سر ز خدائی برآر

تو ای‌بشر! نی‌همی، به کبریا محرمی جمع شوی، آدمی- بسط‌شوی، عالمی
عیسی موسی‌رخی، موسی عیسی دمی تو یکنفر نیستی، زآدم تا خاتمی
مظهر غیب و شهود، بدون بیش و کمی
آنچه به‌عالم بود ، ترا شده واگذار

توئی که کرده‌خدات به‌صورت‌خود رقم توئی که خوانده ترا، مظهر تام و اتم
داده ترا عزّ و جاه، کرده ترا محتشم گفته ترا روح‌خود، کرده ترا محترم
خدای روی زمین توئی به‌مویت قسم
چند به‌پرده سخن؟ توئی به‌حق رهسپار

ای که ترا داده‌است خدای عزّوجل به‌نام گلبول خون، خلق ابد تا ازل
چون به‌تو احصا نمود تمام قلّ و دَل سپس کتاب‌مبین، خواند ترا فی‌المثل
مثل و مثل ای عجب، تراست نعم‌البدل
زهی به‌این کرّ و فرّ، زهی به‌این افتخار!

یکی ز گلبول تو، به‌شکل آدم بود یکی ز ذرات تو، صورت خاتم بود
یکی دگر صورت عیسی‌مریم بود یکی دگر موسی وخضر مکرم بود

خلق ازل تا ابد در تو مُدغم بود
اگر توانی ببین ، اگر توان برشمار

توئی که درتو بود خلق سما و سمك   توئی که درتو بود، صورت مُلك و مَلك
توئی مدار فلك ، توئی مدیر زمین   توئی که درتو بود آنچه بود یك بهیك
آنچه جهان را بود ، تراست بیریب و شك
ده و نه و هشت و هفت ، دو و سه و پنج و چار

اصل توحق است حق، مکن بهحق اشتلم   آنچه ترا گفته شد ، بود ترا یك صدم
شناختی اصل خود؟ مکن تو این اصل کم   صادر اول توئی ، یعنی حقّ دوم
بهاصل خود راه بر ، مزن دراین راه کم[1]
تا که بهخنگ مراد، شوی چو مردان سوار

قوام کون و مکان ، چوذات واجب بود   نسخهٔ اعلای تو ، امام غایب بود
ولای اورا بهدهر ، هرآنکه طالب بود   بهامر حق مالك کلّ رقائب بود
سزد ببیند ورا کیست که نایب بود
دامنش آرد بهکف ، بهچارهٔ حال زار

بهجانب اصل خویش ، خرام باید ترا   چونکه همه کارها ، تمام باید ترا
از عقب آن امام ، قیام باید ترا   گرنه امامی بهدهر ، امام باید ترا
فیضی ازآن لطف عام ، مدام باید ترا
تانشوی دون وپست ، تانشوی زشت وخوار

دامن او خلق را تمام بر کف بود   امام باید همی ، که حی و یعرف بود
نسخه پی نسخه تا جلو مردّف بود   یا بهکف یعرفی باشد و در صف بود
هر که بگوید جزاین، پوچ ومزخرف بود
بدون این سابقه ، غلط بود انتظار

بانی نشناخته ، بنای نشناخته   نبیّ نشناخته ، خدای نشناخته

۱ــ کم (بروزن قم) بهلهجهٔ محلی همدانی بمعنی لنگ است (کم زدن == لنگیدن)

امام نشناخته ، ولای نشناخته صلات نشناخته ، دعای نشناخته
کتاب نشناخته ، هدای نشناخته
به‌حقّ حق ذرّه‌ای ترا نیاید به‌کار

به‌هرزمان یکنفر ز حق قیامت کند مظهر قائم شود ، به‌ما امامت کند
بجای آن نور پاك ز حق اقامت کند علائمش این بود کشف و کرامت کند
بغیر صالح کسی کو که شهامت کند؟
که پایهٔ دین حق به‌او شود استوار

تبارك‌الله از آن ولی والامقام تبارك‌الله از آن مظهر تام و تمام
تبارك‌الله ازآن خسرو گردون غلام که از ره بندگی ، یافته این احتشام
که نور پاکش بود مظهر نور امام
پیرو او نیست جز پیرو هشت و چهار

ایکه چوآدم کنون،علّم‌الاسما توئی آدم،نوح و خلیل،موسی‌وعیسی توئی
آنچه بود از ثری تا به‌ثریا توئی آنکه بود دین به‌او قائم و برپا توئی
دورهٔ ما آنکه هست ولی والا توئی
چونکه بود در کفت ز ذکر حق ذوالفقار

ای که‌زخیل بتان، مفتون مفتون‌تست لیلی‌لیلیّ‌تست، مجنون مجنون تست
هر که به‌دین تو نیست به‌دهر مدیون‌تست به‌مذهب جعفری بالله مغبون تست
حزب تو،حزب‌الله‌است- قانون، قانون‌تست
بابك ، باب‌النجاة - دارك ، دارالقرار

نعیم ، آن شاعر اجنبی بی‌خرد که گفته: کرده ظهور، مظهرحیّ صمد
خدای فرد احد، گفته به‌هر دیو و دد کور بود آنکه او ، خوب نداند زبد
با دهن سگ اگر بحر نجس میشود
باز به‌آن گفته نیست یك سر مو اعتبار

غدیریه

در مدح مولای متقیان علی علیه‌السلام

دیشب که‌این دلزار ، ازعمر سیر آمد غمگین نشسته بودم ، کز در بشیر آمد
گفتا که : البشاره ، عید غدیر آمد برما ز درگه حق ، اینك سفیر آمد
احمد مشار گردید ، حیدر مشیر آمد
قم بالسرور والوجد ، یامعشرالافاضل

گفتم که :ای‌دلارام ! جانم‌فدای‌این‌عید گفتم که:ای گل‌اندام!مردم‌برای‌این عید
الحق ، خدای داند قدر وبهای این‌عید برما کند مبارك آن‌را خدای‌این عید
زیرا صفای مینوست فرع صفای این عید
قصد خدا ز اسلام ، این بوده از اوائل

اما به کنج‌زندان ، کووجد و کو ترنّم؟ کرد آن نگار برمن در زیر لب تبسّم
گفت: ازشماست‌زندان،بالجدوالاب‌وام اکنون که‌چون‌فلاطون،جای‌تو گشت‌درخم
عید غدیر خُم را قم باالمسابقه ، قم
شاید که گوی سبقت بربائی از اماثل

گویا دمید درمن این‌حرف روح تازه شد باز بر رخ من ، باب فتوح تازه
آمد به کوه جودی ، کشتیّ نوح تازه میخوارهٔ کهن شد مست ازصبوح تازه
زان گفته توبه کردم ، کشتم نصوح تازه
دیدم تمام آفاق ، عید است بی‌فواصل

شدجلوه گر به‌چشمم‌عیدی،چگونه عیدی ؟ عیدی، چگونه‌عیدی ؟ پاتابسر سعیدی
سر تا بپا امیدی ، پا تا بسر نویدی گفتی تمام‌عالم با وعده و وعیدی
گویندجمله‌تبریك‌برمن که:هان!چه‌دیدی؟
یعنی ببین نگارت بنشسته درمقابل

هرسو نظر کشودم، دیدم که جلوهٔ‌اوست دیدم تمام ذرات بامن علی علی گوست

دیدم ز عرش تا فرش با من به بانگ هو هوست　دیدم تمام آفاق، مصداق باغ مینوست
گفتم: بگو ببیند هر دیده‌ای خداجوست
روی خدانمایش، اما به‌دیدهٔ دل

ناگه فتاد چشمم بر کرّ و فرّ آن شاه　دیدم زده‌است این عید بر نه‌سپهر خرگاه
دیدم جلال آن شاه، از ماهی‌است تاماه　عالم پراست از نور زین عید، قصه کوتاه
از ماسوی شنیدم آوازهٔ هوالله
از لوح خاطرم شد شرك و نفاق زایل

دیدم به‌چشم زین عید، مصداق آیهٔ نور　دیدم که نور این عید، شد نار نخلهٔ طور
دیدم که بیت معمور، زین عید گشته معمور　دیدم که آب این عید پر کرده بحر مسجور
دیدم بجاست یکسر از کلّه‌های پرشور
هر نکته‌ای که گفتند در وصف آن شمایل

ناگاه چشم دیگر بگشود چشم جانم　از بادهٔ هویت، سرمست شد روانم
یکباره رفت از دست، هم‌تاب و هم‌توانم　پرواز کرد روحم، گفتی در آسمانم
در عرش پای‌بندم، با چرخ هم‌عنانم
چیزی به‌پیش چشمم گفتی که نیست‌حایل

دیدم که بر محمد نازل شده‌است جبریل　کای احمد فلك‌فر بی‌فوت‌وقت و تعطیل
یك گام پیش رفتن زینجاست عین تضلیل　زین‌پیش بوده‌مجمل، اینك بگو بتفصیل
ابلاغ کن به‌عالم، این است حجّ و تعدیل
بلّغ بما نُزّل را، یا ایّها المزمل!

دست خدای در دست اینك بگیر و مهراس　بر گو که مطلب اینست من غیر شك و وسواس
باید که واشناسید از رب ناس، نسناس　مقصود از نبوت این بود ایها الناس
نص صریح جاری بنما به‌عدل و مقیاس
بر گو که: نعمت حق، امروز گشت کامل

امروز، کار اسلام، از حق قوام بگرفت　امروز ملك ایمان، از حق نظام بگرفت

امروز **شاه‌مردان** بر کف زمام بگرفت ختم نبوت آمد، جایش امام بگرفت
خورشید جایگاه بدر تمام بگرفت
صلوات بر **محمد**، زین جانشین عادل

چون حجة‌الوداع است، ای **احمد** نکونام! بر گو که گشت کامل امروز دین اسلام
بر خلق نعمت حق، امروز یافت اتمام اینست اصل نعمت، گوئید شکر انعام
حجت تمام گردید، آغاز گشت انجام
زین پس **علی** اعلاست حلّال بر مشاکل

احمد اشاره فرمود تا خلق ایستادند هر کس که پیش رانده در راه، عود دادند
وندر غدیر خم خلق بار از شتر گشادند از نزل وحی **جبریل**، در فکر اوفتادند
چون شمع **مصطفی** را خوش درمیان نهادند
تا چیست وحی منزل در طیّ این منازل

فی‌الفور منبری کرد شاه از جهاز اشتر رقص‌الجمل نمائید، شد وقت ناز اشتر
در حلقهٔ بهائم، شد سرفراز اشتر این بود ناقة‌الله، شد کشف راز اشتر
شد عرش از جهازش، بین امتیاز اشتر
گل کرد از این جنونم، کو بند و کو سلاسل؟

اول محمدی عهد بادست حیدری بست دست **علی** را برداشت بر سر دست
پشت عدو از این دست آمد زمین و بشکست افلاک پیش قدرش گردید چون زمین پست
این نکته را که امروز در سینه نقش بربست
هر کس شنید گفتا لله درّ قائل

احمد فراز منبر با طمطراق بنشست معراج دیگری کرد بر آن **براق** بنشست
بر عرش جای بگرفت آنجا بساق بنشست دست خدای در دست بگرفت وطاق بنشست
افروخت آفتاب و، مه در محاق بنشست
تا خلق فرق بنهند مابین حق و باطل

آغاز کرد احمد خطبه بنام الله زان بعد گفت الحال این امر آمد از شاه

من کنت گفت مولاه هذا علی مولاه عنوان وحی منزل این بود، قصه کوتاه!
بر غائبین بگوئید ، ای حاضرین آگاه!
در کار دین علی شد نزد خدای قابل

گفتا: «الست منکم اولی بکم» پیمبر بانگ «بلی» بر آمد از خاص و عام یکسر
گفتا: به هر که هستم من در زمانه سرور مولاش هر که احمد ، مولای اوست حیدر
هارون برای موسی ، حیدر مرا برادر
این بود وحی مُنزل کامروز گشت نازل

وحی خفی جبریل چون مصطفی جلی گفت اول عمر در آن قوم «بخ‌بخ لك علی» گفت
زان بعد سومی گفت، زان بعد اولی گفت آمد علی اولوالامر، او را خدا ولی گفت
آن یك به خوشدلی رفت، این یک به بددلی گفت
معلوم شد در اینجا عاقل کدام و جاهل

بر خلق شد مبرهن، کاین امر اصل دین است نی گفتهٔ رسول است، فرمان حق چنین است
زین بعد شاه مردان، مولای مسلمین است نعم‌الامیر از حق بر مؤمنین همین است
با شهریار اسلام هر کس به قهر و کین است
بایست گفت او را : ز اسلام چشم بگسل

آوخ! که بعد احمد آن طایفه نشستند «اهل ثقیفه» اول آن عهد را شکستند
پهلوی دخترش را با ضرب درب خستند بر دست ز کردن حق، ناحق طناب بستند
معلوم شد که آن قوم از اصل بت‌پرستند
دادند چون به ناحق تشخیص حق و باطل

مفتون به چارساعت بنوشت این چکامه دارد مدیح شه را پیوسته زیب نامه
دایم به مدح مولا دارد به دست خامه داند که امر منکم باقیست تا قیامه
حتی الظهور قائم بالصبر والسلامه
گاه ظهور خواهد ، هم تیغ ، هم دلائل

بهاریه

درمدح و شهادت امام هشتم علی‌بن موسی‌الرضا (ع)

ایّهاالنّاس ! البشاره ، باز از الطاف باری
باد نوروزی وزد در ساحت گلزار ، باری
چتر زد طاووس قدرت ازپی صورت‌نگاری
محیی اموات یار آمد نسیم نوبهاری
یخرج‌الحیّ من‌المیّت نگر، گر هوشیاری
شرح برفیض مقدس مینگارد کلك اقدس

ایهاالناس ! البشاره ، ایهاالناس ! البشاره
رحمت حق شامل خلق جهان آمد دوباره
برعلاج لشگر دی ، شد ز فروردین اشاره
تاخت برضحاك ، پورآبتین از هر کناره
خرقهٔ دی از نهیبش کهنه گشت و پاره پاره
برلباس خسروی، فرّ فریدون شد ملبّس

قدرت حق خودنمائی میکند، جلّ جلاله !
میشمارد یك بیك آلاء خود ، عمّ نواله
قیصر روم است گوئی فینه برسر هشته لاله
گل به گلشن ازشراب سرخ پر کرده پیاله
ابر ، قرع انبیق و ، جیوه بادهٔ شفاف ژاله
دست مشّاق قضاشان ، کرده تقطیر ومکلّس

باز نفس نامیه مأمور شد صورتگری را
خواند استاد هنرپرور غریزهٔ جوهری را

آخشیجان را تعادل داد و ماه و مشتری را
تا لباس سندس خضرا بپوشد عبقری را
طرحی از نو افکند ُتُه‌طارم نیلوفری را
برتن گلبن بپوشد جامهٔ دیبا و اطلس
فصل نوشد، سال‌نوشد ـ روزنوشد، یارنو شد
باغ نوشد، راغ نوشد ـ سبزه‌نو، گلزار نوشد
دشت نو، گلگشت‌نو ـ اشجارنو، ازهار نوشد
جلوهٔ «جنّات تجری تحتهاالانهار» نوشد
هر لباس کهنه‌ای کاو مانده بود ازپار نو شد
کهنه‌شد واللیل عسعس، تازه‌شد صبح‌تنفس
باز موکبهای کوکبهای رگبار سحابی
ُلنگ ابری بر کمر بستند چونان مرغ آبی
ابرها طیّاره‌وش طنّین‌فکن از کامیابی
بعدپیری بین جوانی، ازپس شیخیست شابی
قدرت حق‌است گر گوئی،بود حرف‌حسابی
آنکه‌خنّس‌را به‌جریان داد واستقرار کنّس
گشت دژهای پرندهٔ ابر از مغرب هویدا
برق زد بمب اتم برلشگر دی بی‌مهابا
رعد ، رگبار مسلسل بست برافواج سرما
تا زفاشیست زمستان پاك آمد پشت غبرا
آسیا زایران گرفته تا به‌آمریك و اروپا
همچو گلزارجنان‌شد پاك‌ازهرخاروهرخس
درمیان لشکر اسفند و فروردین جدل شد
بین این وآن سخنهای نوی رد وبدل شد

نیّر اعظم تعادل‌بخش مابین دول شد
کنفرانس صلحشان آراسته تا در حمل شد
مشکلات کهنهٔ اسفند ودی امروز حل شد
عدل و آزادی به گلشن حکمفرما آمد وبس

کند چون بنیاد دی را باد نوروزی زبستان
زد صلای عدل و آزادی به‌خیل می‌پرستان
باز کرد از دست و پای زارعین قید زمستان
بست درهای شبستان ، باز شد راه گلستان
هر که‌را بینی به‌بستان رخت برده ازشبستان
شد کنار منقل و کرسی ز تنبلها مطمّس

چشم تا بیند به‌صحرا سبزه روی سبزه خفته
لاله پیش‌لاله رسته ، گل به‌نزد گل شکفته
غنچه ، لب بگشوده تا افشا کند راز نهفته
ژاله و باران به‌هرجا سفته دُرهای نسفته
بلبل از شادی سراید شعرهای ناشنفته
همچومفتون باترانه، که‌مربع ، که‌مخمّس

ضیمران، خرمن به‌خرمن آمده، گل دسته‌دسته
سبزه و گل بار باراست و ریاحین بسته‌بسته
سوسن و نرگس رسنداز راه هریك خسته‌خسته
دشت یکسر سبز شد ، نه‌قطعه‌قطعه،جسته‌جسته
گل خیابان‌درخیابان رُسته،سنبل رسته‌رسته
همچواطفالی که‌میآیند خوش بیرون‌زمدرس

بین فلو کس‌لو کس‌را تابان شده‌چونان‌ستاره
چون ستاره شکل او بالاصل لابالاستعاره

خوشقریحه، خوشطلیعه، خوش قرینه، خوشقواره

از لطافت میشود افسرده‌حال از یك اشاره
خلق فرموده خدا اورا فقط بهر نظاره
بس ملوس‌ولوس باشد، بلکه‌املس بلکه‌الوس
اطلسی مانند نیلوفر بود در شوخ و شنگی

هردو میمانند وارونه کله‌های فرنگی
کی کله‌های فرنگی میشود بااین قشنگی؟
که‌میان‌پر، گاه‌قوسی، بی‌دوروئی بی‌دورنگی
آن‌یکی رومی رومی، دیگری زنگی‌زنگی
جامه‌هازاطلس به‌بستان آمده ازپیش‌وازپس
یکطرف با کبك‌قمری، یکطرف باسارصلصل

سیره و سرخاب میخوانند بهر گل تغزل
مینوازد بالابانها با لبانش باز بلبل
کرده ار کستری زشش‌سو ساز بادراج‌طغرل
فاختهٔ دلباخته افکنده در گلزار غلغل
رخت‌بر بستند ازطرف گلستان زاغ‌وکرکس
آدم از باغ جنان آورد باخود دسته گلها

یاس را الیاس آورده‌است و مریم‌را مسیحا
نسترن ظاهر یدبیضا نماید همچو موسی
سوری ارخواهی بیا در گلستان آل‌طاها
گلشن توحید حق را بین بود باب تماشا
بسکه روئیدست‌در گلزار دین گلهای‌نورس
گلستان در گلستان بین گلشن پیغمبری را

بوستان در بوستان بنگر ریاض حیدری را

گلشن توحید بین باغ و بهار جعفری را
از علی موسی‌الرضا قطبی ببین ومحوری‌را
بین به‌باغ احمدی گلهای‌سرخ احمری‌را
چرخ‌ازشمس‌شموس‌موسوی هرسومشمّس
حجت ثامن علی موسی‌الرضا نور الهی
قطب‌الاقطاب زمین و آسمان ازحق کماهی
مشرق‌الانوار یزدان ، نورش از مه تا بماهی
میدهد بر قدرت او کار روسیه گواهی
توپ اواز گنبد شه دارد اینك عذرخواهی
آنچنانکه امر شهریور که ناید باز واپس
یادم آمد داستانی باستانی از خراسان
آنکه میتابد به‌امر شاه برخاکش‌خورآسان
ازامین‌درارض‌اقدس گشت‌چون‌مأمون‌هراسان
بست باایرانیان پیمان سختی سهل و آسان
که ورا یاری کنند ایرانیان گراژدهاسان
تا شود امر خلافت راست برآن نامقدّس
بست پیمان گرشود مغلوب در عالم امینش
گر که باخون برادر سرخ گردد تیغ کینش
یاری ایرانیان بنشاند ار برپشت زینش
یکتن از اولاد زهرا را نماید جانشینش
لشکر ایران شدند ازاینجهت یارومعینش
تا که‌شد کشته‌امین‌نا کس ازمأمون‌نا کس
الغرض ، دست قدر چون بست پیمان قضا را
از قضا پشت امین بشکست گردون اقتضا را

از مدینه سوی ایران خواند باعزت رضا را
کرد استقبال شایان خود تو دانی مامضی‌را
تا پس‌از سوءالقضا جلوه دهد حسن‌القضارا
بهر او بیعت گرفت‌ازمردوزن درارض اقدس

ازمدینه چون به‌ایران شاه‌ارض طوس آمد
آسمان آن دست حق را ازپی پابوس‌آمد
سعد اکبر از ولیعهدی ذنب منحوس‌آمد
دادچون‌زهرش ز کین‌ازعمرخود مأیوس‌آمد
عالم اسلام از او با درد و غم مأنوس‌آمد
شاه‌چون آمد مؤسس ، عالم عرفان مؤسس

آه ! آه ! ازآن‌ولیعهدی که‌بر شه‌داد مأمون
آه‌آه ! ازآن بنائی کز ستم بنهاد مأمون
صیدشد آن‌شاه‌دین از کفروشد صیّاد مأمون
زان‌ستم آمد غمین زهرا وشددلشاد مأمون
نی سیه‌پوشی نهاد از قتل شه بنیاد مأمون
آل عباس از ازل بوده به‌این جامه ملبّس

دیدمأمون‌خودچوخفاش‌است‌وشه‌خورشید انور
در بر شمس‌ولایت او بود از ذره کمتر
عالم اسلام را پر کرده از فرّ آن فلک‌فر
کینهٔ شه‌را به‌دل بگرفت‌آن شوم ستمگر
آخر از زهر جفا زد بردل آن‌شاه آذر
ای زبانم باد الکن ، ای لسانم باد اخرس

ای‌فلك ! آه‌از غریبی ، ای‌فلك! آه ازغریبی
حال شه‌داند کسی کاو باشد آگاه ازغریبی

میدهد بر روی خاك تیره جان شاه از غریبی
میشود در ابر پنهان مهر و هم ماه ازغریبی
یوسف از اخوان خودافتاد درچاه ازغریبی
این بنی‌عم بین چه‌دید از آن بنی‌عمّ مدلّس
آه ازآنساعت که مأمون زهر برانگور میزد
زهر برانگور بهر قتل شه آن کور میزد
دست غم غلمان ز ماتم برجبین با حور میزد
کاش اسرافیل در آن لحظه نفخ صور میزد
درسر مفتون خیالی دوش ازغم شور میزد
کآسمان‌اورا به‌مسند کشت‌وبابش‌را به‌محبس

مدح و شهادت حضرت ابوالفضل العباس علیه‌السلام

بار بگشود چو در کرب‌وبلا خسرو ناس داشت همراه یکی طرفه برادر زاساس
آسمان‌قدر و فلك‌مرتبه و عرش‌مماس جبروتی به‌جلال و ملکوتی انفاس
شهرتش ماه بنی‌هاشم و نامش عباس
کنیتش بود ابوالفضل، شه عرش‌مقام برج دین‌را رخ رخشندهٔ او ماه تمام
بود درمردی و مردانگی آن‌شاه بنام خوش‌قد وقامت‌ونیکوسیروخوش‌اندام
به‌بلند اختری‌اش دست بلندش مقیاس
بسکه جان‌پرور ودلخواه بنی‌هاشم بود لقب و شهرت او ماه بنی‌هاشم بود
نه‌همی ماه، که چون شاه بنی‌هاشم بود به‌همه حال چو همراه بنی‌هاشم بود
بود شایستهٔ هر حمد و سزاوار سپاس
قامتش سرو ، اگر سرو بود خوشرفتار چهره‌اش ماه، اگر ماه‌بود خوش گفتار
بسکه‌سنگین‌ووزین بودچویك کوه‌وقار هر کجا بدسیری کردی ازآن‌شاه‌فرار
هر کجا خوش گهری داشت به‌او استیناس

زانبیا غیر محمد همه والاش بخوان زاولیا جز به‌امامت همه بالاش بخوان
به‌همه‌حال و به‌هر مرحله اعلاش بخوان گر نئی مردد و بین، واحد و یکتاش بخوان
بود او در همه‌جا ، هم‌شه و هم شاه‌شناس

الغرض، باشه‌دین چون به‌صف کرب‌وبلا تاخت همراه برادر ز ره حبّ و ولا
در ره دوست بزد برصف عشّاق صلا که: هلا ! موقع جانبازی عشاق، هلا !
نیست عاشق که ز کشتن بودش بیم‌وهراس

حق نموده است لباس بشریت در بر حق نهاده‌است کلاه صمدیت بر سر
کیست تا بنگرد آثار مؤثر به‌اثر ؟ شاد از خویش نماید علی و پیغمبر
هم کند فاطمه را راضی و گردد زاقداس

نه‌همی بود در آن جنگ علمدار حسین همه‌جا بود به‌هر اسم خریدار حسین
هیفده منصب او شهرهٔ دربار حسین به کف قدرت او بود همه کار حسین
جنگ را تحت مدیریت او بود کلاس

پسرسعد چو آمد ز پی دیدن شاه عرضه بنمود به‌تقریب مثل خیل وسپاه
گفت شه: گوی تو بر ابن‌زیاد گمراه که مزن خویش دراین جنگ به‌تیغ الله
باعث قتل خود و خلق مشو از وسواس

ای‌عمر! گر که پر این دشت ز لشکر گردد همه‌چون رستم‌وچون سام دلاور گردد
ریگ‌وخارش همه گردشنه‌وخنجر گردد تو مپندار به عباس برابر گردد
نتوان کس شود امروز حریف عباس

پسر سعد بر ابن‌زیاد این بنوشت که: بود قتل حسین‌بن علی کاری زشت
بین دوزخ من و تو گیر نمودیم و بهشت «هر کسی آن‌درود عاقبت کار که کشت»
جمع بایست نمائیم در اینکار حواس

من نه آنم که به تنها بروم زی قاضی می‌شود کرد حسین‌بن علی را راضی
که به مستقبل کار عود کند از ماضی نامه‌ام را تو بدان از سر بی‌اغراضی
از پی شور در آن با زعما کن اجلاس

ما که‌امروز دراین کارودراین کار کهیم بهتراست ار به حسین‌بن علی‌راه دهیم
باز گرددبه‌سوی **شام** و ازین‌غم برهیم ننگ بر دودهٔ اسلام ازین ره ننهیم
نشویم از پی دنیای دنی حق‌نشناس

گرسوی شام حسین بن علی بر گردد با **یزیدش** چه بسا صلح میسّر گردد
یا روانه به سوی کشور دیگر گردد باعث خوشدلی آل پیمبر گردد
مشورت را بگزین مردم باهوش‌وفراس

قاصدآورد چوآن نامه بر **ابن زیاد** گشت زان فکرحکیمانه دلش اول شاد
جمع بنمود سران را و بشارت در داد همه گفتند از آن خانهٔ **بن سعد** آباد
همه خواندند **عمر** را به نکوئی‌سپاس

کار میرفت شود برشه کونین به کام **شمر** بنمود در آن جلسه بنا گاه قیام
گفت:امیرا! پرد این‌مرغ اگرازاین‌دام نه‌تومانی ، نه‌**یزید**و**عمر** و**کوفه** ء **شام**
گردچون توپ صدا گفتهٔ آن الخنّاس

همه کردندبه‌یکدیگر ازآن گفته نظر پس بگفتش به جواب ابن‌زیاد کافر
آنکه‌این گفت‌زند دامن همّت به کمر خم شدودامن‌خود زد به کمرآن ابتر
گشت‌مشهوربه‌شمرآن‌به‌عمل‌چون‌هرماس

پس به‌منشی ز غضب **ابن زیاد** امرنمود که‌نویسد، به کف**شمر** دهد فرمان‌زود
شمرامیراست به‌جنگ‌ارعمراهمال‌نمود هر که‌او کشت**حسین‌بن علی**، گوی‌ربود
شمر بگرفت و درافتاد به‌فکر **عباس**

گفت: امیرا ! بودعباس علمدار حسین او زخویشان‌منست‌وسر و سردارحسین
بیم از اوست سپه را نه ز دربار حسین اذن‌ده گر که‌دراین جنگ‌نشدیارحسین
آمد اندر صف‌ما با سه برادر پی پاس

من توانم که کنم عفو و کنم سردارش آرم اندر سپه و با تو نمایم یارش
یا امان بدهم و آزاد نهم درکارش گفت با منشی ناشی که: بکن‌مختارش
تا تواند که بگیرد به **ابوالفضل** تماس

شمر از کوفه چو آمد به صف کرب و بلا شد در آن دشت بلا محشر عظمی بر پا
شب درآمد به پس لشکر شاه شهدا کرد فریاد: به عباس بگوئید بیا
آمد عباس و ببردش به میان کرپاس

پشت خیمه، همه اطفال حرم جمع شدند همگی چشم شدند و همگی سمع شدند
همه آه و همه ناله، همه سر دمع شدند همه آماده بی قلع و بی قمع شدند
چونکه میکرد عموشان همه جا حفظ و حراس

همه اطفال چو این واقعه را فهمیدند همه بر خاک مصیبت ز الم غلطیدند
همه از واهمه چون بید بخود لرزیدند که ز ما عمّ گرانمایهٔ ما دزدیدند
خونشان خشک به تن شد پی نومیدی و یاس

الغرض شمر بَرِ مرد دوعالم جا کرد لب بی‌معنی خود را به نصیحت وا کرد
هرچه او گفت، خداوند سخن اصغا کرد به جواب سَرِ بالاسَرِ خود بالا کرد
گفت با شمر ستمگر چو خدیوی کیّاس

گفتهٔ شمر چو باگوش خود عباس شنید نامه‌اش خواند و همه مطلب او را فهمید
خط آزادی خود را به کف شمر درید گفت: رو رو که حسین را نفروشم به یزید
صیرفی، قیمت خرمهره شناسد ز الماس

گفت پس: گر که نبودی تو ز مادر خویشم یا که مهمان تو نبودی به نظر درپیشم
میزدم گردن تو، تا نکنی بد کیشم من نه آنم که ازاین خیل و سپه اندیشم
رو که عکست به دلم زشت رقم زد عکّاس

که تو را گفت که عباس نترسد ز خدا؟ که تو را گفت که نامردم و بیشرم و حیا؟
که تو را گفت منم بندهٔ بی‌مهر و وفا؟ من و ترک شه کونین نمودن؟ حاشا!
نیست ممکن که شود خضر جدا از الیاس

فاش گویم که حسین دلبر جانان من است نه برادر که منم جسم و حسین جان من است
من و را بنده و او خواجه و سلطان من است من از آن شه دینم، شه دین زان من است
چو یکی جان به دو جسمیم یقیناً نه قیاس

همه اطفال ز گفتار عمو شاد شدند   همه گفتی که ز قید الم آزاد شدند
همه بودند خراب و همه آباد شدند   خند خندان به بَرِ خسرو نوشاد شدند
که نخورد عمّ گرانمایه فریب نسناس

رفت چون شمر ، ابوالفضل بر شاه آمد   شد ابوالفضل و بَرِ خسرو آگاه آمد
شاه گفتش که: اگر شمر به ناگاه آمد   امتحان بود که از درگه الله آمد
خالص ازقال درآمد زر تو نی چو نحاس

لیك میکردی از آن واسطه این امر قبول   تا نمیگشت ز نو خویش تو دلتنگ وملول
بهر عباس از این نکته بشد یأس حصول   تاسحر گشت پس خیمه به گریه مشغول
گلویش کرد ز پیچیدن افغان آماس

که چه کردم، که مرا شاه زدر میراند ؟   با وجودیکه همه نیّت من میداند
باز میدید ورا شاه به خود میخواند   در دلش بود که این امر بدان میماند
پرده خورشید بخواهد فکند در شب داس

شاه هنگام سحر خانهٔ خالی از غیر   خواند و کردش به نگاهی ولی کامل، سیر
داد بیداری اش از خواب گران سنگ از یر   دید بر گردسرش طوف کند کعبه و دیر
خلد چون فاطمه زان داغ سیه کرده لباس

گفت شاهش سخنم گر که تو را بار آید   لیك با نفس چو ابلیس به پیکار آید
گل توحید تو حق خواست که بی خار آید   تا که در شرع مبین نقطهٔ پر گار آید
کرد بیدار تو را تا نشوی از نعّاس

سخن شاه جهاندار چنان گرمش کرد   که به جان رقص کنان رو بشهادت آورد
چو فکندند دو دستش زبدن ، آخ نکرد   زان عمودی که به سر کوفت عدویش به نبرد
دانه اش نرم از آن دست شد و آن دستاس

آه افتاد ابوالفضل چو از زین به زمین   کرد افغان که: برادر! سوی عباس ببین
شه دین آمد و بنشست ورا بر بالین   سَرِ او بر سَرِ زانو بنهاد از تسکین
گفت : خون پاك کن ازچشم برادر عباس

تا ببیند دم رفتن رخ زیبای تورا تا بجان بوسه زند خاك کف پای تورا
یك نظر ، باز ببیند قد رعنای تورا تا شود مست دگرره می و مینای تورا
تا بنوشد دم مردن می‌وحدت زان کاس
شاه، خون از رخ‌وازچشم‌برادر بزدود پس ابوالفضل نظر بر رخ آن‌شاه گشود
استخوانش که سم‌اسب عدو خردنمود کلك مفتون‌شد‌واین‌طرفه‌مسمط‌بسرود
طبع وقاد وی‌و زد رقمش بر قرطاس

مولودیه و مرثیهٔ اعلیحضرت سیدالشهداء (ع)

ایهاالناس ! البشاره ، ایها الناس ! البشاره
از افق گردید طالع نیّر اعظم دوباره
کرد بیرون مادر گیتی زگوشش گوشواره
بحر حق مسجور آمد بیت حق معمور آمد
آیه‌ای از نور آمد موسی اندر طور آمد
آمد از گردون به‌صدشوق‌وشعف‌عیسی‌بن‌مریم
بار دیگر قل‌هوالله احد خوان شد محمد
نور الله الصمد تابید از دامان احمد
سوم شعبان خدیو لم‌یلد لم یولد آمد
از له او را مدد شد ، لم‌یکن کفواً احد شد
سینه‌هارا دست رد شد ، آنچه میباید شود شد
حقّ مطلق، عشق برحق آفرید از نسل آدم
شمس وحدت گشت تابان از سمای مهد علیا
بحرعشق لایزالی موج زد ، شد قطره دریا
گشت جشنی درفلك از زهرهٔ زهرا مهیا

آفتاب اندرحمل‌شد، یا که درمیزان زحل شد
عقدهٔ ناهید حل‌شد، مشتری جوزا محل شد
خنجر بهرام زد برسینهٔ اعدا مسلّم
عید مولود حسین‌بن‌علی شد، گو به‌ساقی
تا که آرد بهر مشتاقان می اشراق باقی
مطرب خوشخوان نوازد، هم‌حجازی، هم‌عراقی
باغ‌رضوان‌شد چراغان، عرش‌رحمان‌شدچراغان
چرخ گردان شدچراغان، بزم عرفان‌شدچراغان
آب کوثر، ساقی کوثر کشید از چاه زمزم
باز از ایزد زمین و آسمان شد بزم عشرت
باز از ایزد مکان و لامکان شد بزم عشرت
باز از ایزد صف کروبیان شد بزم عشرت
عرش‌رحمان، باغ‌رضوان، روح‌وریحان، حوروغلمان
عالم جان، چرخ‌ایمان، بزم‌عرفان، ماه‌تابان
کف‌زنان و پای‌کوبان از مؤخر تا مقدّم
سوم شعبان تولّد شد ز زهرا طفل نامی
در بر جدّش عزیز و نزد بابایش گرامی
نام او را بی‌وضو بردن، بود بی احترامی
خواند جدّ او حسینش، گفت بابا نورعینش
آسمان بدر حنینش، چرخ نور نیّرینش
عارفان خواندند ظلّ‌الله و نورالله اعظم
بود او در عالم اسلام از بس بی قرینه
گشت منظور نظر درکوفه و شام و مدینه
بود از بس پیش مردم با وقار و با سکینه

یکنظر هر کس که‌دیدش، شدغلام زرخریدش
جز معاویه ویزیدش، هر که‌بینی‌شدمریدش
خاطرصدچون‌شریح‌ازاوپریشان گشت‌ودرهم

الغرض از بعد جدّ و بعد بابا و برادر
در سیادت‌ گشت پیش مسلمین مشهور یکسر
کینه‌اش بگرفت درد‌ل پس یزید شوم کافر

حق چواورا بر گزیدی، بود هر کس اویزیدی
لب به‌دندان بر گزیدی ، آتش‌هل‌من مزیدی
سوخت پاتاسر تمام مشر کین را چون جهنّم

پس‌شریح و عمر‌وعاص‌وآل‌عثمان شور کردند
خویش را حاضر برای کار ظلم و جور کردند
نقشه‌های ظلم و کین آماده از هرطور کردند

جوقه‌جوقه، دسته‌دسته، پی‌مرتب، جسته‌جسته
جعبه‌جعبه ، بسته‌بسته ، بربه‌آن‌شه خسته‌خسته
نامه ها از کوفه و بصره رسانیدند کم کم

کرد مسلم را به‌کوفه شه به‌شیخیّت روانه
خود مصمم شد به سوی مکه بهر طوف خانه
اهل بیت خویش را هم برد با خود زان میانه

ازمدینه چون برون شد، بس‌دل‌احباب‌خون‌شد
دوردورخصم‌دون‌شد، گوش کن‌درکعبه چون‌شد
در همانجا هم فلك نگذاشت شه را شاد و خرم

شه به کعبه گشت وارد ، لشکر کفارش از پی
چون بهاروهمچو تابستان که‌آید از پسش‌دی
شه میان‌خیل عدوان‌غرق شدکالشّمس‌وفی، فی

دید شه خصمان‌دونش ، میکنند آنجا زبونش
شدز کف صبروسکونش، گشت یزدان‌رهنمونش
از برای حرمت خانه به‌کوفه شد مصمم
پس به عمره از ره عسرت بدل بنمود حج را
صاحب خرمن ز خرمن نشکند البته دج را
حج نکرده نیست‌حاجی، یکطرف بگذار لج را
دیددشمن‌وقت هوشد ، مالد حج بنمودو غوشد
فکردست‌آویز نو شد ، لشکر شه درجلو شد
فاصله بین دو لشکر زین عمل آمد فراهم
شاه قبل‌از حجّ و دشمن‌بعد حج‌از طوف خانه
جانب کوفه روان گشتند هریك زان‌میانه
تازیان میتاختند اسبان خود با تازیانه
شه روان زی کربلا شد ، وارد دشت بلا شد
خصم دونش از قفا شد ، سرّ مخفی برملا شد
شد تلاقی فریقین در همانجا سخت و محکم
گمرهان در کربلا برلشکر شه ره بریدند
همچنان سدّ سکندر در مقابل صف کشیدند
لشکر کوفه ز ره با شمر دون تا که رسیدند
عرصه بر اولاد حیدر تنگ گردید ای برادر
کربلا شد زان سه لشکر تالی‌صحرای محشر
کربلا را پیش چشم خود نما اینک مجسّم
من نمیدانم چه خوانم عرصهٔ کرب‌وبلا را
محشر کبرا همیدانم در آنجا گشت برپا
صبح عاشورا عیان‌شد ، خود تودانی مامضی را

داد شه در راه حق سر، نوجوانی همچو اکبر
شیرخواری همچو اصغر، چون ابوالفضلی برادر
گشت برپا محشری در دهم ماه محرم
خیمه‌گاه آل زهرا را ببین آتش گرفته
دور آل الله را بین لشکر سرکش گرفته
عابدین را بر به خیمه، تب گرفته، غش گرفته

کودکان با آه و افغان، آتش افتاده به‌دامان
سر نهاده در بیابان، وان زنان مو پریشان
دست و پا گم کرده و نالان به وضعی نامنظم
بر کسان حق گشوده ناکسان چشم حقارت
میبرند از هرطرف اموال شاهی را به غارت
میکنند اشرار بر ابرار از هرسو جسارت

بر امیران بین اسیری، از اسیران بین امیری
بر شریفان بین حقیری، ازحقیران بین سریری
مورها گردیده مار و، روبهان گردیده ضیغم
جسمها پامال گشته بین به زیر سم اسبان
میرود نوك سنان سرهای خوبان تندو چسبان
از میان قتلگه شمس و قمر را بین به حسبان

میکنم بر تو اشاره، جسمها بین پاره پاره
گوشها بی گوشواره، از پیاده تا سواره
ظلمها بین تا فزونتر گرددت اندوه و ماتم
آه از آن ساعت که لشکر جانب کوفه روان شد
از کنار قتلگه ناگاه راه کاروان شد
بر فلك از کودکان و از زنان آه و فغان شد

برسر نعش برادر ، کوفت زینب دست برسر
در کنار نعش شوهر دید لیلا نعش اکبر
کس نمیداند چه حالی داشت این مادر در آن‌دم
چشم بگشا ، محشر کبرا میان قتلگه بین
درمیان خاك‌وخون یك آسمان خورشیدومه بین
کشته و کشته به‌خون آغشته جسم پادشه‌بین
میرود ازچشم مفتون دجله‌دجله،یم‌به‌یم‌خون
چون کند ازطبع موزون گر نبارد دُرّ مکنون؟
شایدش اسباب آمرزش شود ، والله اعلم

در منقبت مولای متقیان علی علیه السلام

(مسمط بی الف)

مژده که‌شد کوه‌و دشت ، بهشت عنبرسرشت خسرو نوروز زد خیمهٔ گل طرف کشت
هر که چومن در چمن ، یك قدم خیرهشت ز سبزه و سرخ گل ، چمن شده چون بهشت
خرمی و خوش‌دلی ، گشته به وی سرنوشت
زهره شود مطرب و مشتریش می فروش
مطرب‌خوشخو ! بزن چنگ به‌چنگ‌سرور دلبرمه رو ! بکش به‌چهره رنگ‌سرور
مگر شود بزم من شهر فرنگ سرور شوم به‌محفل مگر مست و ملنگ سرور
مگر ز بزمم به می به فرّ و هنگ سرور
در فکنم سر بسر غلغلهٔ نوش نوش
گر چه‌بمن‌دوش گفت‌دلبر خوشخوی‌من: گر طلبی‌وصل گل، بین‌من‌و بین‌روی‌من
چنگ‌به سنبل‌مزن ،بزن به گیسوی من بوی قرنفل نگر ، که میدهد بوی‌من
سرو سهی هیچ نیست چون قد دلجوی من
وه ! چه‌شبی بود خوش ، گر نشدی صبح‌دوش

بگفتمش: در چمن ، طرهٔ سنبل نگر　　طبق‌طبق در دمن، به‌روی هم گل نگر
بر زبر سرو بن ، چهچه بلبل نگر　　به روی گل‌خنده زن، نغمهٔ صلصل نگر
ورق ورق دفتر سوری و سنبل نگر
چون‌تو و چون‌من کشند کنون زهرسو خروش

به‌صبحدم، خیزا خیزا می به‌قدح ریزا ریز　　می به‌قدح ریزا ریزا به‌صبحدم خیزا خیزا!
تو نیز رو ریز ریز ، بزم بچین میز میز　　بزم بچین میزمیز ، به‌فصل گل ریزریز
به‌عیش و عشرت بکوش که رفت عمر عزیز
چون رود عمرعزیز، به عیش وعشرت‌بکوش

می نبود قصد من ، همی فشردهٔ عنب　　می طهوری بود ، می طهوری طلب
بود میی کاو شود به‌وصل دلبر سبب　　چنین میی، نی عنب میدهد و، نی رطب
مگر به حبّ علی خسرو ملك عرب
شود نصیبم میی که دل برد رنگ و بوش

کنون که‌نوروزشد،خصوص می‌میخورم　　نه موسم گل فقط، همیشه ،می‌میخورم
گر بدهد می حبیب زدست‌وی‌میخورم　　ولی نگویم چقدرخورده و کی‌میخورم
به فصل دی گر دهد یکی دو ری میخورم
چوفصل گل میشوند مست طیور و وحوش

جز می حبّ علی، مقصد درویش نیست　　همیشه و می‌خورد، فکر کم‌و بیش نیست
دردل درویش هیچ غصه‌وتشویش نیست　　جز گل روی حبیب، گلیش درپیش نیست
هرچه دهد دلبرش ، نوش بود ، نیش نیست
می خور و مدح علی بگو بقول سروش

گر که‌بودفصل گل ،ور که‌بودفصل دی　　وردلب می پرست نیست بجز نی و می
چونکه نی و می بود همدد پیر وی　　حبّ علی هست می ، ذکر علی‌هست‌نی
علی و حبّ علی نهفته در کلّ‌شیء
دختر رز نیست می، که میبرد عقل و هوش

چه‌غم گرم دورهٔ قدح کشیدن گذشت؟ چه‌غم گرم شربت وصل چشیدن گذشت؟
چه‌غم گرم موسم نغمه شنیدن گذشت؟ چه‌غم‌زهر کس گرم حرف‌شنیدن گذشت؟
وز عقب هر کسی به‌سر دویدن گذشت
مدح علی سر کنم ، می‌نشینم خموش

علی علی گویم و مدح علی سر کنم علی علی گویم و فخر به حیدر کنم
علی علی گویم و ز طبع محشر کنم خویش به‌مدح علی ، غلام قنبر کنم
مگر به مدح علی سینه منور کنم
بغیر مدح علی ، می نکنم هیچ گوش

علی ، مهندس بود به‌خلقت نُه فلك علی مدرّس بود ز حق به‌جنّ و ملك
حب علی دردو کون به کفر و دین شد محك هرچه بود در وجود علی بود یك‌به‌یك
علی به‌حق بوداش ، به‌حق حق نیست شك
علی بود در دو کون ، خرقهٔ وحدت به‌دوش

علی بود مرشد و معلّم جبرئیل علی بود بی‌نظیر ، علی بود بی‌بدیل
علی بود بر به‌دین ز حیّ سرمد کفیل علی بود زمزم و ، علی بود سلسبیل
علی بود خلق را به‌سوی یزدان دلیل
علی بود رزق بخش ، علی بود پرده‌پوش

همیشه مفتون بود به‌ذکر خیر فقیر محفل مفتون بود محلّ سیر فقیر
مسلك مفتون بود ، کیش نصیر فقیر قبلهٔ مفتون بود کعبه و دیر فقیر
در دل مفتون کسی نیست بغیر فقیر
بین دل مفتون چو دیگ ، حبّ علی دیگ جوش

ماشین و تحولات عصر ماشینی

ای دل ! کمال قدرت و الطاف باری را نگر
از خرسواری در گذر ، ماشین سواری را نگر

بر خلق از نوع بشر ، خدمتگزاری را نگر

نزل حدید آورده حق ، بأس شدید آورده حق
سدّ سدید آورده حق ، قدرت پدید آورده حق
از فلك مشحون درنگر ِمن ِمثله مایر کبون

ازصنع یزدان کرده پر ماشین خیابان را ببین
مملو ز کوه آهنین ، دشت و بیابان را ببین
برچرخ سیّار ازدوسو ، خورشید تابان‌را ببین

بین قدرت قهّار را ، بین آیت جبّار را
بین گنبد دوّار را ، بین مخزن اسرار را
سبحانك ماعظم شأنی شنو از کاف و نون

نزدیك گردیده ظهور ، اینك خردجال بین
هرموی‌او سازی زند ، رامشگر و قوال بین
با طالیان ، با طالیان ــ طبّال بین ، طبّال بین

هر پیچ اورا یك نوا ، بنگر به‌فرمان خدا
از هر سر مویش جدا ، بشنو صدا ، بشنو ندا
بر منکرین حق بگو : ما انتم و ما عابدون

ای‌دل ! نگر هرسوروان ، شیر وپلنگ آهنین
درخاك غوطه میزند هرسو نهنگ آهنین
آدم کشیده زیر ران هر گوشه خنگ آهنین

کوه گران بین چرخ را، هرسوروان بین‌چرخ‌را
غرّش کنان بین چرخ را، نعره‌زنان بین چرخ‌را
بین‌چارچرخ وهشت‌چرخ این کاخهای‌واژگون

امروز هر گوشه بشر کار خدائی میکند
با پنجه‌های آهنین ، قدرت‌نمائی میکند
بر برق و آهن هرطرف فرمانروائی میکند

این شیوهٔ انسان بود ، علم و هنر اینسان بود
چرخش به‌زیر ران بود، سخت‌است، کی آسان بود؟
برصنع بیچون کی توان باشدبشردرچندوچون؟

چشمك زند ماشین ترا کز راه ماشین میرسد
آن‌یك ببالا میرود ، این یك ز پائین میرسد
چون برق لامع درنظر این کوه روئین میرسد
از نعره هشیارت کند ، بانگش خبردارت کند
ازخواب بیدارت کند ، گر مستی ، هشیارت کند
باخاك یکسان میشوی، غافل شوی ازکار چون

این چیست‌چونان اژدر بلعنده غُران میرود؟
این چیست چونان ضیغم درّنده پَران میرود؟
شیرو پلنگ و ببر بین چون‌سینهٔ‌سُران میرود
اژدر که دیده اینچنین از حمله بشکافد زمین؟
با آنکه کوه آهنین ، دو آفتابش بر جبین
با چرخ در گردش بود چون آسمان نیلگون

هر سو نگر غرش کنان شیر و پلنگ و ببرها
جای فلك هم درزمین ، جولان کنند این‌ابرها
گیرند فرصت از بشر ، بی‌رحم‌ها ، بی‌صبرها
یابو و خر آزاد شد ، روی زمین آباد شد
دلهای غمگین شاد شد ، نوع بشر استاد شد
بین باستون چنبره در چرخ کوه بیستون

تاکسی ندارد تا کسی انسی ندارد با کسی
با تاکسی الفت کجا بتوان گرفتن با کسی؟
طاق مقرنس دیده‌ای؟ تاکسی به‌است ازآن بسی

ماشین سواری را نگر ، شیر شکاری را نگر
اسب فراری را نگر، امروز کاری را نگر
نامش اتوبوس آمده یاآنکه باشد کامیون

ماشین کند خاطرنشان اینك اولوالابصار را
در چشم‌ها جلوه دهد اینك جمال یار را
هرسو مجسّم میکند او گنبد دوّار را
آدم قیامت میکند ، چون استقامت میکند
اینك شهامت میکند ، کار امامت میکند
هر روز یك اعجاز تو از پرده میآرد برون

دوران ما ، ای دوستان ! دوران ماشینی شده
عنوان انسان در جهان ، انسان ماشینی شده
بر دردها درمان ما ، درمان ماشینی شده
گشته ز عالم رهسپر ، آن خرسواریها دگر
آدم برون آورده پر ، افراخته بر چرخ سر
اندیشه از سر کن به‌در ، اندیشه میآرد جنون

تأکید فرموده خدا چون در کتاب خویشتن
باید بشر دانا شود ، نی پیشه سازد سوءِ ظن
اسلام فضل است و هنر ، اسلام باشد علم و فن
امرِ ولوبالصین بخوان، صین‌را تو ملك چین‌بدان
ماشین به‌سوی چین بران ، یعلو ولایعلی بخوان
زین بیش لاطایل مخوان ، لااعبدُ ماتعبدون

بگشای چشم و ازبشر اعجاز طیّ‌الارض بین
بس‌سحر واعجاز ازبشر، باالعین،نی برفرض بین
بگذار ارز ومرز را ، ته‌وام جو ، ته‌قرض بین

بیکار منشین بیش‌ازین، بیعار منشین بیش‌ازین
بیزار منشین بیش‌ازین، بیمار منشین بیش‌ازین
بیکاری و بیماری‌ات زین بیش میسازد زبون
ای مجتهد! تأکید کن اسلام صاحب فر شود
ای مبتکر! تعجیل کن اسلام صنعتگر شود
مرشد! توجّه کن که‌تاقومت به‌حق رهبر شود
اسلام در علم‌است و فن ، اسلام نبود سوء ظن
اسلام باید بت‌شکن ، نی بت‌پرست و اهرمن
اسلام در روی زمین ، باید که باشد ذوفنون
امروز هرگوشه بشر قدرت‌نمائی میکند
گر نگذریم ازحق ، بشر کار خدائی میکند
ازکارها با علم و فن عقده‌گشائی میکند
مفتون! بهل‌اشعاررا ، این ننگ‌را ، این عار را
کن شیوهٔ خودکار را ، تبدیل کن آثار را
گر بهترین آثار تو ، اشعار بوده تاکنون

مولودیه

اعلیحضرت سیدالشهداء (ع)

شاهد دلربای الرّحمن کز ازل بود علّم القرآن
داشت گنجی به‌غیب ذات نهان کرد او را به‌سوم شعبان
آشکارا ز غیب ذات فقط
ماه شعبان که ماه خاص خداست شهر عشق‌است وعیش‌وعشرت‌زاست
عید مولود سیدالشهداست جشنها در فلك از او برپاست
زهره در چرخ میزند بربط

از ازل چونکه حضرت معبود کُنت کنزاً بذات خود فرمود
از «فاحببتُ» عشق را بستود پادشاهان غیب را به شهود
بفرستاد یك بیك به شمط

نور حق چونکه بسط اعیان کرد عالم و آدمی نمایان کرد
باز دریای عشق طوفان کرد آدمی را برون ز رضوان کرد
شد ز دریای عشق جاری شط

چونکه کنز خفی هویدا شد آدم و نوح و خضر پیدا شد
که خلیل و مسیح و موسی شد مصطفی چونکه ختم آنها شد
شد امامت عیان چوخط ز نقط

بعد احمد ، علی چو گشت امام کار عشاق یار گشت تمام
شد حسن را چو زهر عشق به کام حق بدست حسین داد زمام
عشق ، بیرون نهاد پا از خط

متولّد چو شد ز زهرا شاه تافت بر آسمان وحدت ماه
عشق را کاروان فتاد به‌راه اثر لا اله الاّ الله
شد عیان از حسین، قم انشط

مظهر کلّ عشق حق بالذّات متولّد ز مام شد به صفات
راند کشتیِ حق به‌بحر نجات بر محمد و آل او صلوات
عشق حق میزند قلم را قط

یافتی چون ز عشق آگاهی بایدت شد حسین اللهی
آنچنانکه ز ماه تا ماهی عاشق اوست ، پس خدا خواهی
باشد این خود صحیح و، نیست غلط

قطره در بحر چونکه گشت فنا میشود بحر، دونِ چون و چرا
بحر گوئی به‌او سزاست سزا هست موج و حباب از دریا
از فلاطون چنین شنید فلط

عاشقان را مشوق الاشواق　　عارفان را مذوّق الاذواق
آن به‌مجموع عشقبازان طاق　　دو جهان را سه‌بار داد طلاق
غوطه دربحر عشق زد چون بط

مختصر، شاه عشق در کونین　　نیست غیر از حسین بدر حنین
اوست بر کائنات نورالعین　　از دل وجان بگو حسین حسین
نه به‌اقوا بکوش، نه احوط

چونکه معلوم گشت حق باماست　　عید مولود سیّدالشّهداست
آنکه فرزند سیّد بطحاست　　پور خون خدا و خون خداست
خیز و آماده شو فلا تنحط

خیز! تا حق او ادا بکنیم　　روی دل سوی کربلا بکنیم
گریه بر شاه نینوا بکنیم　　همچو نی در غمش نوا بکنیم
بکشیم از نوا به‌عصیان خط

چونکه حال دلت به‌جا آمد　　بشنو بر سرش چها آمد
به‌کجا بود و در کجا آمد　　از مدینه به کربلا آمد
بین تو خیرالامور را اوسط

از پی وحدت عرب و عجم　　چون پدر زد به‌کوفه شاه علم
کرد غمها هجوم بر سرِ غم　　سورها جمله شد از او ماتم
کربلا شد برای شه مهبط

چونکه در کربلا علم افراشت　　داد در راه دوست هرچه که‌داشت
تخم غم بر تمام دلها کاشت　　در دل اهل دل وفا انباشت
کارها شد برون ز رسم و نمط

نه به‌تنها به‌راه حق سر داد　　پسری چون علی‌اکبر داد
شیرخواره علی اصغر داد　　همچو عباس و عون و جعفرداد
اهل بیتش دچار شد به‌سخط

خصم بدخواه و دشمن سرکش خیمه‌گاه ورا زدند آتش
سوخت اطفال وی زجوع وعطش کرده در خیمه عابدینش غش
مختصر کن دلا و لا تبسط

روبن ن چیره چون بهتیر شدند تاکسان برکسان امیر شدند
اهل بیتش همه اسیر شدند کردکان جمله دستگیر شدند
اینچنین گشته است مستنبط

سر اورا سنان چو زد به‌سنان کاروانی به‌کوفه گشت روان
به‌فلک میرسید آه و فغان ماند در قتلگه به‌خون غلطان
تن عریانشان چو بط در شط

این مسمّط که خامهٔ مفتون زد رقم با دو دیدهٔ پرخون
از صدف ریخت لؤلؤ مکنون متعرّض به‌گردش گردون
همچنان عاشقان به‌جور و شطط

بمناسبت مولود مسعود حضرت خاتم‌الانبیا محمد مصطفی (ص)

بُشریٰ بُشریٰ لکم یا ایهاالمؤمنین طوبی طوبی لکم یا معشرالمحسنین
اهلاً اهلا لکم یا مجمع‌الموقنین احمد مرسل رسید لو کنتم آمنین
قولوا بالاتّفاق به‌مقدم شاه دین
صلوات‌الله علیه و آله اجمعین

احمد مرسل رسید، صلّوا صلّوا علیه صادر اول رسید، صلوا صلوا علیه
شاه مجلّل رسید، صلوا صلوا علیه کامل اکمل رسید، صلوا صلوا علیه
فاضل افضل رسید، صلوا صلوا علیه
شد متولّد ز مام رحمت للعالمین

چشم کشا، مایهٔ آیهٔ تطهیر بین عرش علا، پایهٔ آیهٔ تطهیر بین
نور هدی، سایهٔ آیهٔ تطهیر بین مایه و پیرایهٔ آیهٔ تطهیر بین
آمنه را دایهٔ آیهٔ تطهیر بین
تاج لعمرك به‌سر رسد زعرش برین

جاء الیوم بکم حضرت ختمی‌مآب جاء الیوم بکم معنی ام الکتاب
جاء الیوم بکم پایهٔ فصل الخطاب شاهد غیبی فکند ز چهرهٔ خود نقاب
هذا امر عظیم، هذا شیء عجاب
دست‌خدا شد برون امروز ازآستین

امروز از مام دهر، طفلی زاید همی امروز ازحق به‌خلق، سفیرآید همی
امروز ابواب خیر، به‌ما گشاید همی امروز انعام دوست، همی‌فزاید همی
شاهدغیبی به‌خلق، روی نمایدهمی
زینت عرش‌علا، سرزند ازماء وطین

روزیست‌امروزهان که‌عیدنوروزماست محمّدیون! نوید، نوروز امروزماست
چشم همه انبیا به‌فرّ فیروز ماست جهان‌دین‌روشن‌ازشمع‌شب‌افروز ماست
عالم علم لدن، طفل نوآموز ماست
طفل مگویش، بگو: محمّد روح‌الامین

به ماسوی اول الاوائل آمد پدید به‌انبیا سیّدالقبائل آمد پدید
به‌اولیا آخرالدلائل آمد پدید به‌اذکیا افضل‌الفضائل آمد پدید
به‌اصفیا مرسل‌الرسائل آمد پدید
احمد مرسل رسید به‌کف کتاب مبین

احمد اینك به‌ما قرآن آورده است احمد اینك زحق فرمان آورده است
رحمتی ازجانب یزدان آورده است خوشا به‌حالش که‌وی ایمان آورده است
نسخهٔ اعلائی از انسان آورده است
جبریلش در یسار، میکالش در یمین

سروش غیبم به گوش زعرش اعلا رسید   مولد پاك نبی، خسرو بطحا رسید
قهقههٔ امّهات، به گوش آبا رسید   نور هدی از ثری تا به ثریا رسید
داد ندا جبرئیل سورهٔ طاها رسید
ایّاه نعبد و ایّاه نستعین
چهارده قرن پیش به قدرت لم یزل   هیفدهم روز شد چون ز ربیع الاول
خواجهٔ لولاك شد عقده گشای ملل   به کیش او فاش شد رمز ابد تا ازل
به جملهٔ انبیا آمد نعم البدل
به حلقهٔ اولیا آمد نعم المعین
زاد چو آن شاه را، بنت وهب، آمنه   به پشت کفر اوفتاد لرزه از آن طنطنه
خورد بهم کفر را میسره و میمنه   هیبت اصنام را شکست او یك تنه
به به! زان سطوت و، زهی به آن هیمنه!
تبارك الله از آن بت شکن بی قرین
به گرد او دیده شد خیل ملك صف زده   عالین بالای سر، صفی مردّف زده
غلمان از هر طرف بانگ مشرّف زده   حورا، هورا کشان به شادی اش کف زده
زهرهٔ چنگی به چنگ، چنگ زده، دف زده
عطاردش خطبه خوان، مشتری اش بزم چین
حجرهٔ بیضا چو شد روشن از روی او   آمنه را بوی شوی رسید از بوی او
چون پدرش فاصله دید در ابروی او   دید همه عضو طفل باشد چون شوی او
بینی باریك و لب، خال هندوی او
تسکین پیدا نمود دلش به آن مه جبین
ز صد زن مرضعه، حلیمه را آن جناب   کرد به پستان خشك برای خود انتخاب
خورد ز پستان او شیر و بشد کامیاب   صورت این را مبین، معنی آن را بیاب
ز شیرهٔ حلم و علم داد به آن مستطاب
طفل خدا را بلی خدا بود مستعین

ز مولدش نی‌فتاد به‌طاق کسرا شکست لات زشوکت‌فتاد ، عزت **عزا** شکست
به‌فارس آتشکده فسرد و بتها شکست کیش بهی‌پست‌شد، مذهب **بودا** شکست
ز کعبه بتها بریخت بتکده یکجا شکست
شد ز شط ساوه خشك چشمهٔ ماء معین

زمولدش نی همی‌زسینه‌ها شك گریخت لشکر کفر ونفاق ازاو یکایك گریخت
مغبچه‌ومغ‌برفت، مذهب **مزدك** گریخت به‌برهمامر كك‌نو چوشد مبارك گریخت
وحدت کل شدپدید، کثرت‌مسلك گریخت
انّا فتحنا لك آمد و فتحاً مبین

نه لشکر کفر را تنها درهم‌شکست به‌کعبه چون‌پانهاد، بتها درهم‌شکست
زردشت ازپافتاد، **بودا** درهم‌شکست کبر ز کبر اوفتاد، ترسا درهم‌شکست
انصار آمد پدید ، اعدا درهم شکست
غلمانش شد غلام بر به‌بهشت برین

گوش‌دل‌ازجبرئیل،مژدهٔ‌رحمت‌شنفت خیل ملك در فلك ، تهنیت عید گفت
پیرخرد زین‌نوید بس دراسرار سفت طالع بیدار گشت ، شحنهٔ ادبار خفت
گلشن توحید را نوگل وحدت شکفت
زهی به‌آن باغبان! خهی ازاین‌خوشه‌چین !

سنین میلاد چون پانصد و هفتاد شد به **خاتم‌الانبیا** یوم المیلاد شد
عید سعیدش به‌دهر،احسن‌الاعیاد شد خاطر توحیدیان ز مولدش شاد شد
خانهٔ ایمان و دین ، امروز آباد شد
قوموا واستشکروا به‌نعمت ربّ دین

سلمان هفتادسال بود به کیش مغان دید که کیش مغان ، آمده لایبغیان
رفت به‌کیش‌مسیح به‌روم‌شدزان‌میان زپاپ‌اعظم به‌روم یافت ازآن شه نشان
چونکه به‌آن شه رسید ، کرد ورا امتحان
ناجی نوع بشر یافت که باشد همین

شد به کتاب مبین ابروی او بسمله واجب و ممکن بداو یافت ز هم فاصله
فاصله گفتم، به‌من تنگ‌مکن حوصله فاصله واصله ، رابطهٔ هایله
دوبینی ابلیس کرد دور شد از قافله
به غیرحق نیست کس ، اگرنباشی دوبین

به‌بیست‌وهفت‌رجب، ازحق مبعوث‌شد بر عجم و بر عرب از حق مبعوث شد
به‌خلق این بلعجب از حق مبعوث شد به‌سال ومه،روزوشب،ازحق مبعوث شد
نشد ز کس منتخب ، از حق مبعوث شد
به خاتم‌الانبیا منقور آمد نگین

به‌خلق‌مبعوث شد به امرحق عقل کل به‌دست پروانهٔ پرتو شمع سبل
صادر اول فراشت لوای ختم رسل به روی منبر نشست مخاطب امر قل
گلشن دین را رخش کرد پر از بوی گل
روی زمین را گرفت مذهب آن نازنین

صادر اول که او اول بی‌ثانی است شاهد مشهود از عماء ربّانی است
اگرچه‌نورش‌مضاف به‌نوع‌انسانی است عالم علم لدن زعرش رحمانی است
چو ذات حق نور او واحد و بی‌ثانی است
احصیناه کلّ شیء و فی امام مبین

فاصله بین وجود آمد او از عـدم رابطه بین حدوث باشد او از قدم
شرح‌جلالش برون ازورق کیف‌و کم واسطهٔ امر «کن» اوست به‌مویش قسم
در شب معراج او ، به قرب حق زد علم
نوای حمدش به‌دست ، براق در زیر زین

موسی‌گرخوانده‌ای ، موسی دربان‌اوست عیسی گر دیده‌ای ، بندهٔ فرمان اوست
آدم و نوح و خلیل طفل دبستان اوست صدچوفلاطون‌به‌دهر، درس‌سبق‌خوان‌اوست
هزار چون بوعلی ، بوذر و سلمان اوست
عالم ، یعنی چنان ـ دانا ، یعنی چنین

نبود گر نور او ـ عالم ، عالم نبود نبود گر جود او ـ آدم ، آدم نبود
به‌انبیا شخص او اگر که خاتم نبود آدم و نوح و خلیل، خضر مکرم نبود
موسی عمران نبود ، عیسی مریم نبود
بدین سبب انبیا ، شدند او را رهین

کنون همه عارفان رو بکلامش کنند پانصد میلیون بشر، ذکر مدامش کنند
هر روزی پنج وقت همه سلامش کنند اذان به‌امرش دهند ، خطبه بنامش کنند
رو به‌حلالش نهند ، ترك حرامش کنند
که دین او دین بود تا به‌صفت واپسین

وا اسفا ! این فلك نکرد امداد او کرد بسی ظلم و کین به‌آل و اولاد او
آتش زد بر در و بردل احفاد او نواخت شمشیر کین به فرق داماد او
نمود در کربلا به آل امجاد او
ظلم ، بالای ظلم ـ کین ، بالای کین

مفتون ، شاها! که‌هست‌ز آل واولادتو مدح و ثنای تو گفت‌به‌جشن میلاد تو
بیعت کرده تو را ، خواند اوراد تو خاطر اوگر غمین ، دلش بود شاد تو
به‌عفو تو متکی‌است به روز میعاد تو
لانك شافع حقاً فی یوم دین

بهاریه

جنگ بین‌المللی دوم و «پل پیروزی»

باز در جوّ هوا بر اثر برق و بخار دژ پرنده عیان گشت فزونتر ز شمار
دژ پرنده غرّندهٔ آدم اوبار که همه بمب اتم گشته درآنها انبار
سپه «نازی» دی از دمشان کرد فرار
همچو از«متفقین»جیش پروس و ژاپون

دی و بهمن چو به اسفند و حمل شد نزدیک   روز روشن به جهان گشت چو شام تاریک
باد نوروز گل و سبزهٔ ترک و تاجیک   متّفق همچو بریتانی و روس و آمریک
عهد بستند بهم در چمن آتلانتیک
که بتازند به «فاشیست» دی، تند و حرون

کار میرفت شود بر دی و بهمن پدرام   کرد نوروز به دفع دی و بهمن اقدام
کار هردو به یکی بمب اتم کرد تمام   سپه سبزه و گل در همه جا کرد قیام
تیغ و خنجر ز گل و سبزه کشیده ز نیام
بخت دی زان سپه متّفق آمد وارون

دژ پرندهٔ غرندهٔ آمریك و اروپ   کرده تجهیز یکی جیش به طیّاره و توپ
بسته بر هر دژ پرنده دوصد توپ کروپ   لشکری صف شکن و مقتدر و دشمن کوب
که ز فاشیست پراکند از آن حزب و کلوپ
سپه نازی دی شد به چمن زار و زبون

لشکر متّفقین، چیره و گیتی افروز   گشت چون فاتح برلین دی عالم سوز
کرد آرایش گلها پی جشن نوروز   علم افراشت پی عیش به فرّ فیروز
کیش و آئین بهی کرد پدیدار امروز
طبق گل همه جا هشته به جای کانون

گل به نوروز ز ایران درِ توفیق کشاد   سوی گلگشت به سلطان بهاران ره داد
همه را از ستم نازی دی کرد آزاد   «پل پیروزی» این جنگ شد و داد مراد
بار یاری و وفاداری بر دوش نهاد
همه را کرد به این همّت عالی مرهون

باد نوروز به گلهای چمن داد پیام   کای گل و لاله و ای سبزهٔ نیکو فرجام
نه ز من کار شما یافت به خوبی انجام   از قُوایم همه جا کار شما یافت قوام
بایدم قدرشناسی بنمائید تمام
همه گر پطر کبیرید و یا ناپلئون

این سخن درهمه گلها اثر کاری کرد همه گفتند که نوروز بما یاری کرد
پل پیروزی ما گشت و مددکاری کرد یار ما گشته به‌هرکار وفاداری کرد
بار سنگین همه برد و سبکباری کرد
همه هستیم ز الطاف همایون ممنون

آمد ازپیش بنفشه به‌چمن درلب جو سنبل آمد زقفا، کرده‌پریشان گیسو
لاله و سوری و سیسنبر و لادن همخو سرو و شمشاد بهم همقدم و هم‌زانو
همه جویندهٔ صلح و همه باجنگ عدو
همه با صلح و صفا در پی وضع قانون

باد نوروز شد از هر طرفی تازنده ابر بالون به هوا کرد و دژ پرنده
برق زد بمب اتم، کرد عدو را بنده رعد غرّید که دی را نگذارم زنده
موتوریزهٔ گل و سبزه به چمن آرنده
چمن ازسبزه زره‌پوش ز اندازه برون

همه بر آنکه غرامت ززمستان گیرند همه همرأی که تیغ ازکف مستان گیرند
همه همره که‌ره حیله ودستان گیرند همه‌همراز که‌تاباغ‌وگلستان گیرند
همه، هم‌عزم به‌عشرت ره بستان گیرند
همه‌خندان،همه‌شادان،به‌سعادت‌مقرون

خیل‌زاغان‌زچمن‌چونکه‌به‌پروازشدند جوقهٔ‌جغدو کلاغان‌چوزسرباز شدند
بلبلان‌جمله همآهنگ وهمآوازشدند قمری‌و کبک‌به‌درّاج‌چوهمرازشدند
صلصلان از پی ارکستر بهم ساز شدند
لب گشودندبه‌شکرانهٔ‌حق‌چون مفتون

صیامیه

ای‌وشاق! ازجای‌خیز، آمدتموز وماه‌صوم سبحه وسجاده آور ازپی تحسین قوم
چاره‌نبودصوم‌رااین‌فصل‌غیرازخواب یوم آری‌آری، یقظه‌درشب‌بایدودریوم‌نوم
بهر رفع اشتباه خلق، نی خوف از گناه

بهر تحصیل شرف از جای برخیز ای ندیم چند در میخانه ؟ چندی هم به‌مسجد شومقیم
پیروی دیگر مکن از امر شیطان رجیم ننگ و نام رفته‌را تحصیل بنما از غریم
بلکه برمردم کنی امر سلف را اشتباه

مطرب! از چنگ توام برباد رفته ننگ و نام آری آری ننگ و نامم گشت صرف چنگ و جام
دام زهد خشك باید چید در ماه صیام بلکه گردد آن بت سیمین بدن از زهد رام
کم دل زار مرا بخراشد از تیر نگاه

خادم! از مجلس بیا برچین بساط باده‌را چون صیام آمد، بیاور سبحه‌و سجاده را
هم بگو آن دلبر سیمین عذار ساده‌را: عشوه کم فرما، به‌شوخی ترمکن بیجاده را
حرمت این مه، به‌رخ افشان مکن زلف سیاه

الله الله، ناز- کم کن ای نگار نازنین! ای دو چشم نیم مستت رهزن ایمان و دین!
ای به‌چین طرهٔ تو، باج ده ماچین و چین چون صیام آمد، میارا خویش را ای مه‌جبین!
نازرا بگذار منزل چونکه میآئی به راه

غم هجوم آورده در این فصل و این مه بر دلم سوخت از نار حوادث نقد عمر و حاصلم
علم بار آورد ادبار و، هنر شد قاتلم هرشب از غم بیت‌الاحزان است گوئی محفلم
روح اندر پیکر یوسف بود درقعر چاه

دوش کاندر حجره بودم سخت دلتنگ وملول جبرئیل آسا نمود آن نازنین بر من نزول
گفت: چبود این خمودی؟ از چه رو هستی خمول؟ گفتم: از جور رقیب حاسد زشت فضول
مانده‌ام در دام غم افسرده با حالی تباه

بر دلم گاهی ز تیر طعنه پیکان میزنند از ملامت گاهم آتش بر دل و جان میزنند
نیشتر پی‌در‌پی و پیدا و پنهان میزنند خنجر کین، تیر پران، تیغ بران میزنند
از اشارات نهان و خنده‌های قاه قاه

گفت: واقع، جای اندوه‌است و هنگام الم لیك نتوان بر دل‌خود راه داد اینگونه‌غم
گفتمش: فکری برای چاره کن، ای محتشم! گفت: نبود چاره‌ای جز اینکه هنگام ستم
آوری بر آستان خسرو مردان پناه

شاه‌مردان، شیر یزدان، والی والامقام نوردین‌واصل‌ایمان،خسروذوالاحتشام
پیکرایمان‌ودین‌راعشق و حبّ اونظام دولت اسلام مینازد به‌او تام و تمام
حشمت شاهان به‌او بنیان، زهی آن عزوجاه
قلزم موّاج هستی، منبع جود و کرم گاه‌بخشش،ابردستش باذل‌هر کان و یم
شرح‌اوصاف کمال‌اوبرون‌از کیف وکم خادم درگاه او امروز اول محترم
دشمن و بدخواه او در دهر، اول روسیاه
ای‌مهین‌پیرایه‌بخش‌هرشئون‌وهرسپاس ای تواول‌مایه‌ومعنی هرمحکم اساس
ای زتو پیر خرد کرده خردها اقتباس از تو یامولا ! من محزون به‌عجزوالتماس
دادخواهم، دادخواهم، دادخواهم ، دادخواه
پادشاها! این منم‌مفتون‌که شعرم اشهراست ملتجیم برجنابت ، هدیه‌ام شعر تر است
شعر چون در ثمینم زینت هر دفتر است خاصه اشعاری که‌در مدح‌توام‌برخاطراست
لطف کن‌ای‌آنکه گردد کوه ازتو همچوکاه

شکایت از اوضاع ایران

«نفی و اثبات»

این شب تاریك ما خواهی سحر گردد ؟ نگردد !
یا نهال حسرت ما بارور گردد ؟ نگردد !
کشتزار خاطر ما با ثمر گردد ؟ نگردد !
ناله‌هایت خواهی ای دل با اثر گردد ؟ نگردد !
از گذشته ، آتیه مطبوعتر گردد ؟ نگردد !
ملّت از دولت تو خواهی قدردان باشد ؟ نباشد !
یا که یکروزی که روز امتحان باشد؟ نباشد !
یا که پای امتیازی درمیان باشد ؟ نباشد !
عدل در ایران تو خواهی حکمران باشد ؟ نباشد !
یا عدالت همعنان رنجبر گردد ؟ نگردد!

فضل، پنداری تو در ایران به‌کار آید؟ نیاید!
یا که یك دانا در این ملك آشکارآید؟ نیاید!
یا که یك لایق در اینجا روی‌کار آید؟ نیاید!
خلق را زین ننگ‌ها خواهی که عارآید؟ نیاید!
یا درایران یکنفر صاحب‌هنر گردد؟ نگردد!
شوره‌زاراست‌و ازاو خواهی که گل روید؟ نروید!
بی‌غرض خواهی اگر شخصی سخن گوید؟ نگوید!
علم و دانش را کسی خواهی اگر جوید، نجوید!
عالمی پیدا شود راه عمل پوید، نپوید!
وین سخنها موجد علم و هنر گردد، نگردد!
هر که دارد منصبی، گوئی بدان شاید؟ نشاید!
این نشان گوئی به‌این صاحبنشان شاید؟ نشاید!
این‌همه فقر و فلاکت در جهان شاید؟ نشاید!
دادن این شغلها بر این و آن شاید؟ نشاید!
شرح این در دفتر ما مختصر گردد؟ نگردد!
بعد ازین، خواهی حلاوت در شکر بینی؟ نبینی!
یا که چون امروز یکروز دگر بینی؟ نبینی!
یا دراین اصطبل، غیر از گاو و خر بینی؟ نبینی!
خواهی ار روزی تو هم فتح و ظفر بینی؟ نبینی!
این‌سخن جست از دهان، خواهی که‌برگردد؟ نگردد!
بهر دانستن، کسی گوئی سخن خواند؟ نخواند!
یا اگر خواند، ازو یك مطلبی داند؟ نداند!
یا اگر داند، به میدان عمل راند؟ نراند؟
یا اگر راند، ربودن گوی را تاند؟ نتاند!
یا که‌یك فرزند مانند پدر گردد؟ نگردد!

زین معارف، خواهی ار مردی برون آید؟ نیاید!
یا که یك ذیفن ویا یك دوفنون آید؟ نیاید!
جز ذلیل و زار، جز زشت و زبون آید؟ نیاید!
یا که بدهد فرق بین میم و نون آید؟ نیاید!
یا ازین فرهنگ، ایران بهره‌ور گردد؟ نگردد!
گر تو پنداری در این ویرانه، کس دیدم؟ ندیدم!
هرچه دیدم، دزد دیدم، یك عسس دیدم؟ ندیدم!
هرچه گردیدم، بغیر از بلهوس دیدم؟ ندیدم!
یا برای رنجبر فریادرس دیدم؟ ندیدم!
گرگ از گلّه توپنداری که‌بر گردد؟ نگردد!
مصدر کاری شدن جز سیم‌و زر خواهد؟ نخواهد!
غیر پول و پارتی، چیز دگر خواهد؟ نخواهد!
اصل‌و نسل وعلم وفن، فضل‌و هنر خواهد؟ نخواهد!
حرف‌چون‌آمد،بیان کن،خیر و شر خواهد؟ نخواهد!
کار ما گوئی دگر از این بتر گردد؟ نگردد!
جنگ بیش ازاین توپنداری که جا دارد؟ ندارد!
یا اگر شد صلح، نفعی بهرما دارد؟ ندارد!
باغ گر شد سبز، بهرما صفا دارد؟ ندارد!
یا کسی برما سرافرازی روا دارد؟ ندارد!
یا که ایران چون اروپا سربسر گردد؟نگردد!
گر جهان، خواهی بخودوضع دگر گیرد؟ نگیرد!
یا که‌یك وضعی به‌خود زین‌خوبتر گیرد؟ نگیرد!
کار اگر خواهی توجای سیم و زر گیرد؟ نگیرد!
تا بود زر، غیر شر، ره بر بشر گیرد؟ نگیرد!
یا به‌این زودی‌علاج سیم‌و زر گردد؟ نگردد!

راحتی بهر رعیّت تا که خان باشد، نباشد!
تا که خان باشد، به قریه نامه خوان باشد؟ نباشد!
مرد دهقانی بجز بی‌خانمان باشد؟ نباشد!
جامه بر تن، یا که تنبان پای آن باشد؟ نباشد!
یا جهان روزی به کام کارگر گردد؟ نگردد!
غیرمفتون هیچکس شعری چنین گوید؟ نگوید!
هر کسش خواند، تو گوئی آفرین گوید؟ نگوید!
آفرین بر این کلام شکّرین گوید؟ نگوید!
هرچه گفته شعر گفته، غیرازاین گوید؟ نگوید!
اینهمه‌شعراست،آری، سیم و زر گردد؟ نگردد!

بمناسبت عید قربان و مرثیه حضرت خامس آل عبا و واقعهٔ کربلا

عید قربان، عید وصل روی یار است، ای صنم!
عید قربان، موسم بوس و کناراست، ای صنم!
عید قربان، عید اسلامی‌شعار است، ای صنم!
عید قربان، پای تا سر افتخار است، ای صنم!
عید قربان، عید وصل آن نگار است ای صنم!
عید قربان است چون عید سلام پادشاه
عید قربان، شاه گردد جلوه‌گر در بارگاه
عید قربان، داده رخصت اهل معنی را اله
عید قربان، عید بخشش باشد و عفو گناه
عید قربان، رحمت حق آشکاراست، ای صنم!

عید قربان را بود در پیش جانان اعتبار
عید قربان، یار از عاشق دارد انتظار
تا که باشد بیشتر در راه جانان جان نثار
تا کند جان را فدای آرزوی وصل یار
قصد قربت خواهی؟ اینجا برقرار است، ای صنم!

عید قربان است، باید خویش را قربان کنیم
خویش را در راه حق آمادهٔ فرمان کنیم
ما گروه عاشقان بایست دست افشان کنیم
آنچه باشد لایق درگاه جانان، آن کنیم
یار را امروز قربانی به‌کار است، ای صنم!

عید قربان است، ما باید به‌او قربان شویم
ما به او قربان شویم و لایق جانان شویم
پای تا سر جان شده، قربانی جانان شویم
تا فدای دین شویم و صاحب ایمان شویم
جانفشانی اهل ایمان را شعار است، ای صنم!

هر که را حق استطاعت داده در این عید پاك
همچو مجنون باید او صحرانورد و سینه چاك
چشم پوشد از خود و مال و منال و آب و خاك
رو بکوی دوست گوید هرقدم: روحی فداك
عاشق تو، جانب تو رهسپار است، ای صنم!

بایدت کردن فرامش جان و مال و عز و ناز
رو بسوی دوست آری با دوصد عجز و نیاز
چون دَرِ کعبه به هر سالی بود یکروز باز
گفته حق آنجا بیایند عاشقان پاکباز
اینچنین فرمان ترا از کردگار است، ای صنم!

عاشقان را خوانده حق آنجا برای امتحان
تا که اندر راه جانان بگذرند از مال و جان
زانچه حق انعام فرموده است مفت و رایگان
بگذرد یکباره گردد بندهٔ فرمان آن
اندر آنجا حق ترا در انتظار است، ای صنم!

چون شوی حاضر، به‌سوی حضرت جانان شوی
بایدت از خود بمیری، زنده پیش آن شوی
بایدت پوشی کفن ، مُحرم شوی ، قربان شوی
هرچه را داری بریزی از خود و عریان شوی
رفتن این ره به‌این رسم و قرار است ، ای صنم !

حج بیت‌الله نزد عارفان طوف دل است
وصل جانان از طواف کعبهٔ دل حاصل است
کعبهٔ مقصود را این راه، اول منزل است
هر که از این ره رود ، بر وصل‌جانان واصل است
کعبه در اسلام از دل یادگار است ، ای صنم !

حج و عمره با صفای دل به‌جا آری بجاست
ورنه حج بی‌صفا چون قبلهٔ کج در دعاست
حجت ار راضی‌بود از حج تو، خوب و رواست
بی صفا ، عمره چو عمر بی تمتّع بدنماست
بی صفا ، بین صفا و مروه تار است، ای صنم !

بایدت در دل تو را چیزی نماند جز خدا
چشم میباید بپوشی از تمام ماسوا
از منیّت بگذری آنکه روی سوی منا
سعی میباید کنی در سعی و مروه ، در صفا
چون صفای دل دراینها اصل کار است، ای‌صنم !

سعی میباید کنی بسیار اندر هروله
تا نماند در میان جان و جانان فاصله
یکدم آرامت نگیرد تا که گردی یکدله
سعی کن تا وا نمانی یکقدم از قافله
گر بمانی، دیو در کار شکار است ای صنم!

سعی کن یك پا نمائی در شریعت استوار
سعی کن در نیستی از ملك هستی سر برآر
سعی کن تا هم خود واحد کنی در روزگار
پاك کن آئینه‌ات، شاید ببینی روی یار
حق عیان ز آئینه‌های بی‌غبار است ای صنم!

با معارف، روی دو اعراف میباید کنی
بند خودبینی ز پای خویش باید واکنی
سنگ بر دندان شیطان لعین باید زنی
سعی کن تا بهر ایمانت بجوئی مأمنی
چونکه دراین‌راه رهزن بی‌شمار است ای‌صنم!

سعی کن تا جان شود با قدرت جانان قوی
هر طرف لبیك گویان سوی جانان بگروی
بایدت با گوش دل آواز جانان بشنوی
ورنه لبیکت جواب کیست ای مرد غوی؟
گرنه قصدت حضرت پروردگار است ای صنم!

نکته‌ای گویم تورا، این‌نکته از من گوش‌دار
بی ولایت این عمل‌ها ذره‌ای ناید به‌کار
سعی کن بیعت کنی با اولیاء کردگار
سعی کن خودرا کنی از شیعیان هشت و چار
حج و تعدیلت ولای هشت‌وچار است ای صنم!

نهم ذیحجه مکه یك نمونهٔ محشر است
شورش یوم‌النشور از آن بیابان ظاهر است
هر کسی حاضر شده در پیشگاه داور است
هر کسی در پیشگاه عدل یزدان حاضر است
با کفن چون‌مرده دراین گیرودار است، ای‌صنم!

وای برآنکس کز آنجا روسیاه آید برون
روسیاه از بارگاه پادشاه آید برون
بی برات مهر کرده از اله آید برون
بنده میباید ز کعبه بی‌گناه آید برون
بی‌شفاعت ، کاروبار خلق زار است ، ای صنم !

شیعیان ! آمد به‌یادم عید قربانی عجب
عید قربان عجیبی در بیابانی عجب
عید قربانی عجب بگرفت سلطانی عجب
داد قربانی عجب از نوجوانانی عجب
عید قربانی چنین بس شاهکار است ، ای صنم !

دهم ماه محرم شیعیان در کربلا
عید قربان عجیبی شد در آن دشت بلا
آل طاها گشت بر چنگال عدوان مبتلا
ماند بی‌غسل و کفن هفتاد تن ز اهل ولا
تا قیامت دل ازاین غم داغدار است، ای صنم !

عید قربان ، روز عاشوراست ، ای اهل یقین !
چون ندیده چشم گردون عید قربانی چنین
داد هفتاد و دو قربانی حسین در راه دین
جمله: بی غسل و کفن ماندند بر روی زمین
چشم زهرا زین‌مصیبت اشکبار است، ای صنم !

بود یك قربانی او اکبر گلگون‌قبا
بود یك قربانی او قاسم نو کدخدا
بود یك قربانی‌اش عباس دست از تن جدا
اصغر بی‌شیر خود را داد در راه خدا
عید قربانی چنین ، مقبول یار است ، ای صنم!

پادشاها ! بنده مفتون در چنین عید سعید
چونکه تبعید است و راه چاره را مسدود دید
زد به‌دامان تولّای شما دست امید
گر رهائی بخشدش الطاف شه ، نبود بعید
چونکه او بیچاره و بی‌غمگسار است، ای صنم!

شام عاشورا

فلك در کربلا چون زد صلای شام عاشورا
به بام عرش زد ایزد لوای شام عاشورا
فلك شد مات و حیران زاقتضای شام عاشورا
بیا ای دل به‌دشت کربلای شام عاشورا
تماشائی بود ماتمسرای شام عاشورا

فلك در کربلا از عاشقی یك پرده بالا زد
به‌میزان عمل ، سنگ تمام عاشقان وا زد
به‌بازار تولا ، عشق حق را برد و سودا زد
حسین‌بن علی آن کو به چوگان تولا زد
که شد درعشقبازی پیشوای شام عاشورا

چوکار جنگ بعدازظهر عاشورا به پایان شد
ز قتل شاه دین دنیا به کام آل‌سفیان شد

چه سرهائی که درمیدان‌اعدا گوی چوگان شد
گذشت آن‌روز ، اینك نوبت شام غریبان شد
بیا بشنو تو شرح ماجرای شام عاشورا

مجسّم کن به‌چشم خویش اول قتلگاهی را
ببین غلطان میان خاك وخون خورشید وماهی را
تصور کن به خاك و خون فتاده پادشاهی را
به‌دور پادشاهی تیغها بر کف سپاهی را
که تاچون نی بنالی از نوای شام عاشورا

ببین در قتلگه یك آسمان شمس و قمر کشته
پسر را آسمان بنگر بر چشم پدر کشته
پدر را دیده‌کس آیا سر نعش پسر کشته ؟
کجا چشم فلك دیده به‌عالم آنقدر کشته ؟
نیارد همچنین روزی خدای شام عاشورا

ز جنگ شاه دین در ظهر عاشورا قیامت شد
قیامتها به‌جنگ کوفیان زان سروقامت شد
لقای‌دوست حاصل زان شجاعت وان شهامت شد
ز شه تفویض زین‌العابدین کار امامت شد
علی شد بعد بابا مقتدای شام عاشورا

به یکجا جمع ، ضدّین اسیری و امیری بین
به‌باز دست آموز شهی آن دستگیری بین
به‌زین‌العابدین بعد از امیری آن اسیری بین
برای نوجوانی با تن تب‌دار پیری بین
بیاور بهر او عمه عصای شام عاشورا

به‌طرف گلشن آل‌عبا باچشم تر بنگر
ببین آن گلشن توحید را پر لالهٔ احمر

ز عون وجعفر و عباس وقاسم ، اکبر واصغر
ز هفتاد و دوتن آغشته برخون پیکر بی‌سر
گلستانی نگر زآل‌عبای شام عاشورا
زبس درخیمگه بانگ وغریوطبل و کوس آمد
برون ازخیمه بهردیدن قاسم عروس آمد
ز عمّ و عمهٔ خود از برای دستبوس آمد
چه‌دید آیا که در خیمه به‌صد آه و فسوس آمد ؟
که‌تا بندد زخون دل حنای شام عاشورا
ببین آنشب چه‌حالی داشتند اولاد پیغمبر
در آن‌لحظه که سوی خیمگه‌شد حمله‌ور لشکر
چه آمد زان‌مصیبت برسرِ لیلای غم‌پرور
به‌افغان طفلهای خرد گرد زینب مضطر
که: ای‌عمه! چه‌باشداین‌بلای شام‌عاشورا؟
چه کردستیم ما اطفال بی‌جرم و گنه ؟ عمه !
چه میخواهد زجان ما یتیمان این سپه؟ عمه!
بیا مارا ببر بهر خدا در قتلگه ، عمه !
مگر لشکر کشد خجلت ز روی پادشه ، عمه!
کند کمتر به‌ما جور وجفای شام عاشورا
فلك چون زد بدست کوفیان در خیمه گاه آتش
شرر زد بردل آل‌عبا از چند راه آتش
غم آتش، ماتم آتش ، ناله آتش ، اشك وآه آتش
چه میسوزی دل آل‌عبا ؟ ای روسیاه آتش!
مگر زآتش بود اصل وبنای شام‌عاشورا ؟
چو آتش برخیام شاه دین زد آسمان ، باری
درون خیمهٔ آتش گرفته بود بیماری

چه بیماری؟ ز سوز تب به‌حال غش گرفتاری
نه‌غمخواری بجز زینب بُد اورا ، نه پرستاری
گرفتاری به‌درد بی دوای شام عاشورا

سپاهی گرگ‌آسا قصد آهوی حرم کرده
دُم گرگی نموده ، خیل آهوبچه رم کرده
یکی آتش گرفته ، دیگری سر را قدم کرده
بگو گردون ستم افزون کند گر باز کم کرده
نمییابد دگر وقتی سوای شام عاشورا

گروهی ز آل عصمت غارت و بیچاره شد آن شب
ز گوشی گوشواره برده ، گوشی پاره‌شد آن‌شب
ز دست و گردن اطفال ، طوق ویاره شد آن شب
به‌طفلی‌شیرپستان خون،زمین گهواره‌شدآن‌شب
توسل جسته یکسر برخدای شام عاشورا

حریم شاه مظلومان ز بیم لشکر اعدا
پراکنده‌زبیم جان در آن وادی درآن صحرا
یکی میگفت : واغوثا ! یکی میگفت : واجدّا !
یکی میگفت : یاعمّا ! یکی میگفت : واویلا
زافغان بود پُر دشت وفضای شام عاشورا

به‌غارت رفت چون اموال شاه کربلا یکسر
اسیران را به‌حکم ابن‌سعد آورد آن لشکر
سوار ناقهٔ عریان نمود اطفال پیغمبر
به‌جان عابدین زد ازغل و زنجیر چرخ آذر
روان‌شد سوی کوفه پیشوای شام‌عاشورا

چو راه کاروان اشك و آه از قتلگاه افتاد
دوباره کاروان گریهٔ اطفال راه افتاد

خروش و غلغله زان حال در عرش علا افتاد
چوچشم زینب مضطر به‌جسم پاك شاه افتاد
به گردون رفت بانگ وای‌وای‌شام‌عاشورا

سنان چون برسنان ، رأس‌حسین تشنه‌لب برزد
فلك زین ماجرا دست غم و اندوه برسر زد
سر اکبر مگر لبخند برلیلای مضطر زد ؟
که لیلا از غم او نعرهٔ الله اکبر زد
بلی ، الله اکبر ز ابتلای شام عاشورا

دهید ای کوفیان مژده ، به‌کوفه میهمان آمد
به‌کوفه میهمانهائی به‌صد آه و فغان آمد
همان شاهی که خواندیدش به‌مهمانی، همان آمد
سنان بر کف سوی کوفه سنان آمد سنان آمد
بیا خولی که هستی آشنای شام عاشورا

چه گویم من چها یاران درآن شام غریبان شد
حریم پادشاه انس و جان در کوفه مهمان شد
تنور خولی از بهر سر شه نورباران شد
به‌مفتون عرصه تنگ آمد ازین‌معنی پریشان شد
فقد جف‌القلم گفتا عزای شام عاشورا

در تعریف رادیو و نیروی شگرف برق

ای‌دل ! نگر بر قادر قدرت نمای رادیو
این قوطی سربستهٔ حیرت فزای رادیو
کزاو به‌هرجا بشنوی صوت وصدای رادیو
تا مات گردی در جهان از اوستای رادیو
کاو را چه‌هوشی مرحمت کرده خدای رادیو

مانند رگهای بدن ، باشد در او بس سیمها
همکار اعضای بدن ، بس لامپ‌های خوش‌نما
چون حنجرهٔ گوینده زان‌آید برون عین‌صدا
نزدیك و دور از بهراو ، فرقی ندارد هیچ‌جا
هرجا نهی اورا ، بود آن نقطه جای رادیو
نیرو نگر دراین جهان قدرت‌نمائی میکند
نیرو نگر فاش و نهان زورآزمائی میکند
نیرو نگر در جسم و جان کار خدائی میکند
نیرو نگر با فکرها عقده‌گشائی میکند
زیرا که از نیرو بود فرّ همای رادیو
در رادیو نیرو کند درهر کجا اعجازها
زیرا نماید منعکس ، بس سازها ، آوازها
بی‌سازها در رادیو ، نیرو نوازد سازها
درچشم حس ظاهر کند بس عشوه‌ها ، بس نازها
باشد که بینی یار را از لابلای رادیو
تا میرساند رادیو در هرکجا اخبار را
تا میرساند رادیو هرجا صدای یار را
بنشین به‌پای رادیو تا پی‌بری هر کار را
خواهی بدانی در جهان گرنرخ هر بازار را
ده گوش‌وهوش‌خویش برصوت‌وصدای‌رادیو
امروز برغیب و شهود از رادیو پی میبری
امروز بر نور وجود از رادیو پی میبری
امروز بر بود و نبود از رادیو پی میبری
امروز بر سرّ رنود از رادیو پی میبری
بیگانگی با او مکن ، شو آشنای‌رادیو

ای رادیو ! کار تو از اعجاز بالاتر بود
اعجاز کار دیگر و اعجاز تو دیگر بود
مطلب‌رسانیهای تو ، امروز بهت‌آور بود
آن‌کاو ترا شد مخترع ، الحق بلند اختر بود
صدآفرین ، صدمرحبا ، براوستای رادیو

از عرش میآری خبر ، نازم به‌جبرائیلیّت
بیرون کنی از هرچه سر ، نازم به‌میکائیلیّت
هردم دمی صور دگر ، نازم به‌اسرافیلیت
جان میستانی از بشر ، نازم به‌عزرائیلیّت
بین حاملون عرش وهم عرش علای رادیو

جبریل کی مانند تو با هرزبان گوید سخن ؟
میکال چون تو کی کند جا در نهاد مرد و زن؟
صورسرافیلی کند محشر بپا سرّ و عَلَن
درقبض روح خصم‌دون ، هستی تو عزرائیل فن
هرکار میآید ز تو چون کبریای رادیو

ای رادیو ! ای رادیو ! بی‌هرخیال و وسوسه
در هر کجا وا میکنی نوعی کلاس و مدرسه
شیمیّ تو ، فیزیك تو ، جبر و حساب و هندسه
صدکار میآید زتو ، نه چار و یك ، نه دو و سه
چاره کنی هردرد را ، هان ! بادوای‌رادیو

روزی که هوش ادیسن کرد اختراع برق را
یکسان نمود آن باهنر بابرق غرب و شرق را
او برق‌را شد مخترع ، ماهم ریا و زرق را
از برق زاده رادیو ، بین جمع را و فرق را
شد اختراعش اولین زینت‌فزای رادیو

این قوطیِ قدرت‌نما ، باشد صدا پرتاب کن
این شق کمان بین برسما ، تیر دعا پرتاب کن
همچون فلاخن برهوا ، سنگ جفا پرتاب کن
گاهی قواگیر آمده ، گاهی قوا پرتاب کن
هرجا بود قوّه ، بود تاب بقای رادیو

گر پر کنی از رادیو روی زمین ای باهنر
در جمله میگوید سخن بی‌هیچ فرقی یکنفر
گوئی که یك گوینده ازجمله برون آورده سر
نور وجود اینسان بود ، رمز خدائی را نگر
نور وجودش برق‌دان اصل بنای رادیو

این رادیو جسم و دراو از برق جانست ای‌پسر
آن‌سیمهادراو چورگ، لامپ‌استخوانست‌ای‌پسر
آنتن هم از غیب هوا مطلب رسانست ای پسر
علم و هنر باشد نکو راز نهانست ای پسر
فرداست که تلویزیون بینی به‌جای رادیو

باشد صدا پُر در هوا ، آنتن عیانش میکند
برق است اصل هرصدا ، آنتن عیانش میکند
باشد صداها در خفا ، آنتن عیانش میکند
برق است جان جسمها ، آنتن عیانش میکند
برق است وآنتن گوئیا سر تا بپای رادیو

بالاتر از اینها همه امروز تلویزیون بود
گردیده اینها برملا ، هرموز تلویزیون بود
علم و هنرهای نوین‌آموز تلویزیون بود
مفتون هنر کرده ، هنراندوز تلویزیون بود
خواهی‌بدانی‌چیست‌آن ؟ شوآشنای‌رادیو

چهارده معصوم

روز ازل که بنهاد ، ایزد بنای اسلام
افروخت دست قدرت، شمع هدای اسلام
گشتند انبیا جمع تحت لوای اسلام
از امر حق محمد، شد پیشوای اسلام
یعنی کتاب وعترت، شدرهنمای اسلام
اسلام بهر قرآن ، قرآن برای اسلام

* * *

روزی که کنز مخفی،درپردهٔ خفا بود
یعنی که ذات مطلق ، در پردهٔ عما بود
نه تحت او هوا بود، نه فوق او هوا بود
سرلوحهٔ مشیّت ، عشق خدانما بود
«احببت» نکته پرداز،ازحبّ وازولا بود
گردید نقطهٔ «فا» عقده گشای اسلام

* * *

آنروز حسن مطلق، مرآت حق نما خواست
از نای عشق برحق، آواز مرحبا خواست
ازحسن، عشق، یعنی مصداق هل اتی است
نورو جود تابید، نقطه برای «فا» خواست
عاشق برای خود حسن ازحب وازولا خواست
اسلام عاشق آمد ، حق دلربای اسلام

* * *

آنروز کلك قدرت، بنوشت یك کتابی
ام الکتاب نامش ، فهرست هر خطابی
درپیش خود نگهداشت چون فرد انتخابی
هرفصل او به اصلی ، هراصل او به بابی
نور خداپرستی ، گردید آفتابی
تابید برمحمد ، جلّ علای اسلام

* * *

حسنی در آینهٔ عشق، رخسار خویش را دید
رخسار خویشتن را درآینه پسندید
آمد اشعّهٔ ذات ، تخم وجود پاشید
برآفتاب تاماه ، از عشق نور تابید
اسماء ، شدهویدا، اعیان پدید گردید
ذرّات ، خلق وپیدا شد در فضای اسلام

* * *

افراشت دست قدرت بهر وجود رایات
اسماء حق مدبّر آمد برای اثبات
ازبهر بسط اعیان ، آمد اشعهٔ ذات
بانگ الست برخاست، گشتند جملگی مات

یکسر بلی بگفتند ذرّات زان علامات
پُر بود چونکه ذرات اندرهوای اسلام

* * *

روزالست ، منکم، عشّاق صف کشیدند
هریك به نور اسماء ، رخسار خویش دیدند
برقدّ جمله اجسام، هرجامه‌ای بریدند
ذرات هرچه باید ازبهر خود خریدند
اینها همه برای حُسن تو آفریدند
زیرا که از تو برخاست بانگ بلی ، ی اسلام

* * *

برخیز تا بخوانیم اینك کتاب آنروز
بنشین که تابینیم اینك حساب آنروز
صلوات ختم بنما، زی فتحباب آنروز
زان پس سؤال بنما، بشنو جواب آنروز
امروز هم کماکان، آید خطاب آنروز
باید بلی بگوید ، ذرر ولای اسلام

* * *

یکچند ما نهفته در غیب ذات بودیم
یکچند بر به اسماء ، محوصفات بودیم
یکچند بربه اجسام، روح وحیات بودیم
یکچند بوده آبا ، پس امّهات بودیم
هرچیزهست یك یك بودیم ومات بودیم
درجمله ، میهمان خیرالورای اسلام

* * *

اینها مقدّمه بود از بهر خلق عالم
عالم زمینه آمد بهر وجود آدم
یعنی برای آدم ، اینها شده فراهم
زیرا که هست آدم قطب وجود هردم
آدم تمام عالم بوده نه بیش و نه کم
بیگانه نیستی تو ، شو آشنای اسلام

* * *

القصه ، چون تجلّی ازغیب ذات آمد
بسط صفات حق‌داد ، در ممکنات آمد
از نقطه، نقطهٔ ذات، بسط صفات آمد
حق نقطه گشت ومحوراین کاینات آمد
آمد «قوا» ملائك ، صبر وثبات آمد
قوّه بدان ملك را در هر کجای اسلام

* * *

قائم به‌ذات جز حق در کائنات نبود
جز قائم لغیری این ممکنات نبود
حق باقی است و، فانی جزمحو و مات نبود
درجملهٔ عوالم ، جز حق به‌ذات نبود

موت‌است‌استحاله، پس‌مات‌وفات نبود هستیّ همیشه‌باشد، این‌است رای‌اسلام

* * *

ای‌مؤمن‌مقدس! دانی که کیست الله ؟ هستیّ صرف‌مطلق،باهرچه‌هست همراه
ازدامن جلالش ، دست عقول کوتاه ازسرّ ماعرفناك ، هر مغز نیست آگاه
ذره کجا وخورشید؟ بنده کدام یاشاه؟ پراز لقای محض است سرتاپای‌اسلام

* * *

انسان‌خداپرست‌است گرخودنما نباشی انسان گر اینچنین‌است،آن‌سان چرانباشی؟
هادی اگر نداری ، اهل‌هدا نباشی تقوا اگر نباشد ، صاحب‌تقا نباشی
صوم و صلوة نبود ، اهل خدا نباشی این‌است اصل‌اسلام، جانم فدای‌اسلام

* * *

بشنو کلام حق‌را گر که نکوسرشتی گراهل‌کعبه یا دیر، وزمردم کنشتی
امروز زهد و تقوا ، فردا شود بهشتی هر کار خیر کردی تخم بهشت کشتی
هرکار خیر، خیراست‌ـ هرکارزشت،زشتی قرآن چنین نماید از لابلای اسلام

* * *

هرچیز روز اول ، آنجا قبول کردی از ساحت هویت، واپس عدول کردی
زاعلا به‌سوی‌اسفل، قوس نزول کردی اول زدست دادی، ثانی وصول کردی
طیّ کلاسهای پرعرض‌و طول کردی امروز امتحان‌است،کودرسهای‌اسلام؟

* * *

اینجازسرتوحید،یك کشف‌راز کردی؟ برروی‌خودزخیرات، یکباب‌باز کردی؟
دستی به‌درگه‌حق،یکشب‌دراز کردی؟ ازصدق‌دل دورکعت هرگزنماز کردی؟
یاآنکه برخدا نیزهرلحظه‌ناز کردی؟ بنگر که با وفائی یا بی‌وفای اسلام؟

* * *

یك‌روز لقمه‌نانی، دادی به‌یك‌فقیری؟ یك‌بار کردی آزاد از دام غم اسیری؟
یك‌روزازفقیری کردی‌تودستگیری؟ آیا سلام کردی، ای‌نوجوان! به‌پیری؟

کردی تو بریتیمی یا آنکه بریسیری بهر خدا ترحّم ، یا بر رضای اسلام؟

* * *

قرآن که‌هست برما دستور پاك یزدان هستی اکر به‌عالم از پیروان قرآن
باید عمل نمائی درهر قضیّه برآن آیا عمل نمودی، یا سرزدی زفرمان؟
هستی‌اکرتومؤمن، هستی‌اکرمسلمان باید نوا رسانی بر بینوای اسلام

* * *

القصه، حق برافراشت‌روزیکه‌این‌لوارا مأمور کرد اول درکار انبیا را
زان پس به‌لفظ‌منکم تا حشر اولیا را تا راه دین بپویند تجلیل پیشوا را
تاکه عیان نمایند مصداق هل‌اتی را تا او به‌دست‌قدرت بدهد جلای اسلام

* * *

آدم به‌دست‌جاروب چون‌اوستادناشی از نوحه نوح آمد سقای آب‌پاشی
نار خلیل بکداخت درراه، بت‌تراشی کرد ازعصای موسی، سحاررا تلاشی
عیسی‌به‌چرخ‌چارم‌رفت ار شنیده‌باشی تا در رکاب قائم بدهد صلای اسلام

* * *

بر هر نبی کتابی ز ام‌الکتاب آمد مصحف، خلیل‌حق‌را،زی‌فتحباب‌آمد
تورات بهر موسی درچند باب آمد زان‌پس«زبور»داودباآب‌وتاب‌آمد
انجیل بهر عیسی فصل‌الخطاب آمد قرآن برای احمد صل علای اسلام

* * *

بهر جلالت شاه، اول سپاه‌آمد اول سپاه آمد ، زان بعد شاه‌آمد
ازآسمان وحدت، خورشید و ماه‌آمد احمد لوای حمدی بر کف ز راه‌آمد
قرآن نهاده برسر ، زی بارگاه‌آمد ختم رسل پدیدار شد با لوای اسلام

* * *

اول چو شمس‌تابان، نور محمدی شد نور احد نمایان از «میم» احمدی‌شد
زان«میم»خلق‌ممکن‌ازسر سرمدی‌شد دراین کلاس آدم‌چون طفل‌ابجدی‌شد

نوح‌وخلیل‌وموسی، شاگردمبتدی‌شد گردید کیش‌مزدك محووفنای اسلام

* * *

صلوات بر محمد آمد به‌دست قرآن ازحق رسید و دستور آورد بهرانسان
تعلیم علم قرآن ، آموخته ز یزدان ناسخ‌رسیدومنسوخ گردید کلّ ادیان
علم بیان کشانید مارا به‌عدل واحسان زیرا به‌عدل‌واحسان باشد بنای اسلام

* * *

احمدمدینهٔ‌علم،چون‌بودزاصل‌وبنگاه بر او دوازده باب بگشود دست الله
ازآن دوازده برج ، تابان دوازده ماه اثناعشر بودشهر درنزد دوست‌دلخواه
ازحق به‌تخت‌ایمان برشدچهارده شاه اینان شهور حقند ، رونق فزای اسلام

* * *

یك آفتاب تابان آمد به‌چارده نور یك نخل آدمیّت سرزد ز چارده طور
طالع ز مشرق دین آمد چهارده هور آمد زیك‌سرافیل بانگ‌چهارده‌صور
یك‌نورجلوه گرشدازحق‌به‌چارده جور روشن زهریکی‌شد صحن‌وسرای‌اسلام

* * *

اول، چواحمدآمد، ازکعبه‌ریخت‌بتها گردید لات لات و، عزت بشد ز عُزا
دك گشت کیش مزدك، نابود دین‌بودا مطرود کیشها شد کیش‌مجوس‌وترسا
رم کرد قوم ارمن ، بیهوده شد یهودا کیش‌مغان‌درافکندخوددرابه‌پای‌اسلام

* * *

او در قبیلهٔ خویش اول ، ندافکن شد الله یاری‌اش کرد،درکعبه بت‌شکن‌شد
از مکه کرد هجرت،آواره ازوطن‌شد بس‌حمله‌ها به‌آنشاه درره ز راهزن‌شد
براوچه‌ظلم‌وکین‌ها،درراه‌ذوالمنن‌شد بهر رواج اسلام ، از اقربای اسلام

* * *

اول به‌او سرِ ره ، اقوام او بریدند پس بررهش‌ز هرسو، کفارصف کشیدند
بس خوابها برایش قوم حسود دیدند پیشانی‌اش شکستند، پیراهنش دریدند

با طعنهٔ پیاپی ، خارش به‌دل خلیدند — بر کوبلا کشانید آن ماجرای اسلام

* * *

وقت رحیل خاتم ، اهریمنان نشستند — از گفتن لیهجر، اول دلش شکستند
بامکر، دست‌حق‌را، اهل سقیفه‌بستند — بند خداپرستی از پای خود گسستند
پهلوی‌دخترش‌را، باضرب‌درب خستند — دین‌خدای شدپست زان اقویای‌اسلام

* * *

کن گوش‌شرح حالی‌ازمن که‌مات مانی — رفت‌احمدو زوی‌ماندیك‌دختری‌نشانی
کردند ظلم براو،آنانکه‌خود تودانی — بس ظلم آشکارا ، بس جورها نهانی
آتش زدند از کین بر سبعة المثانی — بر پهلویش ز درب دولتسرای اسلام

* * *

زهرا زنی که‌قاصرعقل‌است ازتمیزش — غلمان‌زجان‌غلامش،حورا کم‌ازکنیزش
برهیچ‌زن نیماند در دهر هیچ‌چیزش — بابای‌اوهمیداشت‌چون‌جان‌خودعزیزش
ایزد شفیعه‌خوانده در روز رستخیزش — آری شفیعه باشد بدرالدجای اسلام

* * *

احمد چورفت بشنو کزبعداو چها شد — زهرا به‌سوك‌بابا، درسوز و درنوا شد
ازسقط‌محسن‌آنمه‌برمرك‌خودرضاشد — غصب‌فدك‌چو کردند،حقی‌زحق‌جداشد
خاموش شمع‌ایمان ازجور اشقیا شد — خیری ندید زهرا خیرالنسای اسلام

* * *

باپهلوی‌شکسته، رحلت‌چو کردزهرا — با امر شاه مردان ، غسلش بداد اسما
درخلد پیش بابا، زهرا چو کرد مأوا — زاهل سقیفه میکرد شکوه به‌پیش بابا
این‌نکته‌را ادا کردمریم‌به گوش‌حوا — الحق، جگرخراش‌است‌این‌دردهای‌اسلام

* * *

آوخ ! چو کرد رحلت پیغمبر فلك‌فر — غمها هجوم آورد بر عترت پیمبر
عالم سیاه پوشید، اسلام کوفت برسر — یك‌عمربرد زحمت، اینگونه بدمقدّر

بعدازحیات‌مرگ‌است‌ازبهرخلق‌یکسر حتی‌برای احمد، شمس‌الضحای اسلام

* * *

رحلت چو کرد احمد، شاهنشه‌ولایت مصداق «کنت کنزاً احببت» را بدایت
بر مسند خلافت، جا کرد از عنایت مقصود از بدایت او بود تا نهایت
آری علیّ اعلاست سرچشمهٔ هدایت زیرا به گردش افتاد زوآسیای اسلام

* * *

نور دوم ولیکن دین را امام اوّل بر آسمان وحدت، ماه تمام اول
بعد از نبیّ خاتم، صاحب کلام اول بر مؤمنین امیر والا مقام اول
عید غدیر خُمش عید سلام اول «اکملت دینکم» را اصل‌بنای اسلام

* * *

شاهی که‌دست‌وتیغش اسلام کرد زنده گوئیم: غصب کردندحقش، بود زننده
درحقّ حق نیارد کاری نمود بنده تا روزحشر آن‌شاه، تیغش بود بُرنده
شاهی که‌شیرها را، تیغش بود کشنده ترسدزروبهان، نیست‌شیرخدای‌اسلام

* * *

گرمیکشیدشمشیر، دینی‌به‌جانمیماند زاسلام‌وهم‌زقرآن، رسمی به‌پانمیماند
یك‌خشت برسرهم، ازاین بنا نمیماند اسم خداپرستی، بی‌مدّعا نمیماند
گرصبرمینکردی،حرف‌ازخدا نمیماند یکباره پست میشد، عزّوعلای اسلام

* * *

ختم رسل از اول چون‌شاه بود یارش بالا گرفت کارش از تیغ آبدارش
جبریل لافتی خوان آمد زاقتدارش از بعد لافتی گفت: لاسیف ذوالفقارش
یاریّ دین‌اسلام زاول چو بُد شعارش خواندند شاه دینش از ابتدای اسلام

* * *

جبریل در رکابش آمد علی علی گو میکال بر جنابش آمد علی علی گو
در سایه آفتابش آمد علی علی گو در کعبه شیخ وشابش آمدعلی‌علی گو

یا لیتنی ترابش آمد علی گو — از ما قبول فرما یارب ثنای اسلام

* * *

قومی خداش خوانند قومی جداش خوانند — یکقوم اصل اسلام، حب و ولاش خوانند

قوم دگر یگانه صاحب‌لواش خوانند — قوم دگر به عالم نور هُداش خوانند

بهتر بود هر آنچه خوانده خداش خوانند — یعنی علیّ اعلا ، آن لافتای اسلام

* * *

دور خلافت وی چون شد رواج قرآن — دادند **آل‌سفیان** تشکیل حزب شیطان

همدست شد خوارج بانسل آل‌سفیان — بشکافت **ابن‌ملجم** فرق **علی عمران**

محراب لاله گون شد از خون **شاه مردان** — شق‌القمر نمود و شقّ ِ عصای اسلام

* * *

تنها نه ابن‌ملجم ، اول امام را کشت — قرآن کلام حق بود، صاحب‌کلام را کشت

لرزه به عرش انداخت، بیت‌الحرام را کشت — آن خانه‌زاد حقّ اعلا مقام را کشت

نامرد پست‌فطرت ، مرد تمام را کشت — تا رو دهد به عالم، قحط و غلای اسلام

* * *

« یارب ! امام ما را ، وقت نماز کشتند» — مصداق انّما را وقت نماز کشتند

« یاسین و هل‌اتی را وقت نماز کشتند — والشمس والضحی را وقت نماز کشتند»

آن مظهر خدا را وقت نماز کشتند — تا سرنگون نمایند اول لوای اسلام

* * *

بعد از امام اول ، نور هدای دوم — شمس‌الضحای سوم، بدرالدّجای چارم

حسن **حسن** که بُد طاق در زیر هفت طارم — باصبر حفظ دین کرد، قم بالسلامهٔ، قم

چاره نداشت جز صبر آن بحر پر تلاطم — عمری به‌صبر جنگید با اشقیای اسلام

* * *

صبری که کرد آن شاه، ناکرده کس در ایام — خونی که خورد آن ماه، ناخورده کس در اسلام

فرمان گذار، رو به فرمان‌پذیر، ضرغام — گر آنکه شهد میخورد، بودش چو زهر در کام

اوّاه بود اما آمد حلیم مادام — تا پیش برد با صبر او مدّعای اسلام

* * *

تنها نه‌زهر کینش در کنج زاویه کشت روزی هزار دفعه اورا معاویه کشت
گلها زباغ جنّت آن‌نار هاویه کشت درارض طبع، ظلمت نورسماویه کشت
اسماچوریخت‌زهرش درآب‌راویه کشت هم ُحسن وهم حسن‌راآن‌بدادای‌اسلام

* * *

حسن‌حسن‌چوبگذشت،دورحسین‌آمد شور حسینی اینجا، باشور و شین‌آمد
سوم امام و پنجم نور دوعین آمد اسلام و کفرصف‌بست،حق بین‌بین‌آمد
شاهی که شد سر او زیب سنین آمد برخیز رو نمائیم بر کربلای اسلام

* * *

سرپوش‌ازسرخم چون‌می‌فروش‌برداشت درخم‌شراب‌وحدت کف کردوجوش‌برداشت
میخوارهٔ‌محبّت ازدل خروش برداشت جام بلای حق‌را بانوش‌نوش برداشت
نوشید وبارعشق حق‌رابه‌دوش‌برداشت مستانه کرد ره‌طی، آن رهنمای‌اسلام

* * *

یاران ! سیه بپوشید ، ماه محرم‌آمد ماه محرم آمد ، هنگام ماتم‌آمد
ماتم به‌روی ماتم، غم بر سر غم‌آمد دوران کفر گردید ، اسلام درهم‌آمد
کعبه‌شکست برداشت،بتخانه‌محکم‌آمد درکربلاعیان گشت ضعف‌قوای اسلام

* * *

درکربلاشه‌دین ، اول چو باربگشود برداشت بیعت‌خود ازهمرهان‌وفرمود:
حق‌خواسته که‌بیندماراشهید،پس‌زود هرکس که‌نیست حاضر، بازاست‌ره‌نه‌مسدود
واپس کشیدخودراهرکس که‌بی‌بصر بود بنمود پشت وبنهاد رو برقفای اسلام

* * *

اول کسی که آنجا، ره را برید برشاه حربود ، لیك گردیدزوداز‌قضیّه‌آگاه
ازپیش‌صف شبانه آمدبه‌پشت خرگاه توبه نموده وشد جانباز ، قصه کوتاه
آری نزد چوبن‌سعد خودرا به‌تیغ‌الله «اول‌شهید» گردید در نینوای اسلام

* * *

جانباز راه اسلام چون‌بود جاش‌خالی　برکشور شهادت آمد حسین والی
درعشق همت او از بسکه بود عالی　دامن خویشتن را ، پر کرد از لآلی
درهای شاهواری ، شهره به‌بی‌مثالی　ایثار راه حق کرد بهر بقای اسلام

❊ ❊ ❊

یك دُرّ شاهوارش آمد علی‌اکبر　یك لعل آبدارش بودی علی‌اصغر
درهای دیگراو، عباس‌وعون وجعفر　هفتادودو لآلی،هریك چو گنج گوهر
خودنیز بر کف‌دست‌بگرفت ازوفاسر　ازبعد قتل قاسم نو کدخدای اسلام

❊ ❊ ❊

القصه،خنجرشمرچون کارشاه‌راساخت　در کس که‌خفته‌چون‌زن، مردانه‌قدبرافراخت
با اسب‌نعل کرده، بر نعش‌کشتگان‌تاخت　بر هفت‌آسمان کفر،شورحسینی‌انداخت
ازبسکه تازیانه برفرق کودکان‌آخت　باجوروکین نشستند کفار جای‌اسلام

❊ ❊ ❊

ازبعد شاه افتاد بر خیمگه چو آتش　درخیمه کرد از غم بیمار کربلا غش
زنهای موپریشان، آسیمه‌سر، مشوّش　اطفال سر به‌صحرا،رخها زخون‌منقش
آن کوفیان‌خونخوار،بااسبهای سرکش　میتاختند هرسو بر نعشهای اسلام

❊ ❊ ❊

زنها بی اسیری ، مردانه بار بستند　باصبروطاقت‌خویش، پشت‌عدوشکستند
دلهای شیعیان را تاروز حشر خستند　گفتنداهل‌طغیان: این‌قوم‌هر که‌هستند
ازبادهٔ محبّت ، خرد و بزرگ مستند　غافل که اصل‌دینند در تنگنای اسلام

❊ ❊ ❊

طفلان زبیم نالان،زنها زبهت‌خاموش　ازیاد رفته‌جوع‌و، کرده‌عطش‌فراموش
برناقه‌های عریان‌بربسته‌دوش بردوش　برجسم‌وجان‌بیمار،نه‌تاب‌ماند ونه‌توش
درقتلگه‌دوباره طوفان گریه‌زدجوش　از واابای اسلام ، از وا اخای اسلام

❊ ❊ ❊

چشم **سکینه** ناگاه برجسم باب افتاد — بر نعش **اکبر** زار ، چشم **رباب** افتاد
برباد رفت معجر ، از رخ نقاب افتاد — دلها کباب گردید، تن‌ها به‌تاب افتاد
در قتلگاه شور یوم‌الحساب افتاد — فریادها برآمد زآل عبای اسلام

* * *

بین بر**علی** بیمار، آندم‌چه‌حال‌رخ داد — چون چشم او به‌نعش باب‌وبرادرافتاد
ازسینه کرد ناله ، از دل کشید فریاد — اطفال جمله‌ازبیم، چون‌صیددیده‌صیّاد
نمروداینچنین‌ظلم‌هرگز نکردو**شداد** — آتش گرفت دلها از وای وای اسلام

* * *

رفت آنچه رفت زانها برعترت پیمبر — شد آنچه شد به‌اسلام ازملحدین کافر
اکنون‌شنوازاین نی‌بانگ و نوای‌دیگر — دربار کبریائی بازیچه نیست بنگر
کن افتخار زین شاه برکائنات یکسر — کاین‌خون‌رساندبرچرخ فرّهمای‌اسلام

* * *

این‌خون‌اگر نمیبود،برجسم‌جان‌نمیبود — این‌خون‌اگر نمیبود،روح روان نمیبود
این‌خون‌اگر نمیبود، جسمی‌عیان‌نمیبود — این‌خون‌اگر نمیبود، کون‌ومکان‌نمیبود
این‌خون‌اگر نمیبود، نام‌ازجهان‌نمیبود — زین‌خون‌بهشت‌و کوثر،شدخونبهای‌اسلام

* * *

بعدازشهادت‌شاه،خورشیدچارمین‌طاق — **زین‌العباد** آمد در انفس و در آفاق
آمد **علی‌دوم** خورشیدوش در اشراق — پیوسته در عبادت ، میبود ساق بالساق
ازبسکه‌بود دائم‌بروصل‌دوست مشتاق — خودرا همیشه میدید کشته برای‌اسلام

* * *

شاهی که بود ازحق مأمور براسیری — مأمور براسیری با شوکت امیری
ازپافتادگان را میکرد دستگیری — در نوجوانی اورا بردآسمان به‌پیری
بادرد وغم بسربردعمری به‌ناگزیری — زان شد به‌هربلیّه دردش دوای اسلام

* * *

آوخ ! به‌شام تیره هشام داد زهرش — چون در طواف کعبه برشه گرفت قهرش
گردید نادم اما سودی نداشت بهرش — چون گشته بود مقطوع با بحر دوست نهرش
همچون پدر، محرم درقتل گشت شهرش — بردار آخرت رفت دارالشفای اسلام

* * *

دوم محمد آمد بعد از علیّ مظلوم — بر باقرالعلومی مشهور گشت و معلوم
برپنج حضرت ازحق، پنجم امام مغموم — علم خداپرستی زان شاه گشت مفهوم
«العلم نقطة» را مصداق واصل مرسوم — کشّاف علم دین‌و نور و ضیای اسلام

* * *

علم هدی نباشد محتاج درس‌خواندن — اقذافی‌است و نوری علم‌بحق رساندن
کثرت‌زجاهلان‌است وزنقطه‌دوو ماندن — ازسینه نورایمان باید چو خورفشاندن
ازقیدخودپرستی خودرا بود رهاندن — زان علَم‌الهدا بین نور هدای اسلام

* * *

با آن‌همه وقار و باآنهمه سکینه — با آنهمه علوم و آن فضل بی‌قرینه
ابن‌ولید بی‌دین، از راه کبر و کینه — زهرش خوراندورحلت‌فرموددرمدینه
گاهی به‌سرزدآن‌شاه‌ازدرد و گه‌به‌سینه — جان‌داد در مدینه آن مقتدای اسلام

* * *

منصوص شدامامت بعدازپدر به جعفر — جعفر زباب خودشد درعلم وفضل‌اشهر
الهام میرسیدش چون وحی برپیمبر — وحی ازنبیّ و الهام خاص امام رهبر
آن‌شاه بود جامع خاصه به‌جفراحمر — تذهیب کرد دین را او باطلای اسلام

* * *

آن جعفرمحمد ، آن صادق‌المواهب — آن واحدالمحامد، آن واجب‌المناقب
شاهی که مذهب او،شداحسن‌المذاهب — ازاو بود «متاجر» ازاو بود « مکاسب »
واجب اطاعت او ، مانند ذات واجب — رکن ومقام مذهب ، مکه ومنای‌اسلام

* * *

شمس سمای وحدت تابنده کوکب او — دین ششم امامی گردید منصب او
از سبعةالمثانی اشراق مذهب او — حق بود مطلب او، دین گشت مذهب او
محتاج شرح نبود صافی مشرب او — زر کرد جمله مس‌ها با کیمیای اسلام

* * *

در گفتن مراسم، فهماندن حقایق — از بسکه راستگو بود، مشهور شد به صادق
چون ماه در مغارب، چون شمس در مشارق — پیوسته بود تابان، همواره بود بارق
منصور با وجودش خود را ندید لایق — زان کرد خویش حاضر بهر خطای اسلام

* * *

در انقضای سی سال، در چندبار آن کور — از بهر قتل آن شاه، هی زهر زد به انگور
تا عاقبت شد از زهر مقتول شاه مذکور — با دست شوم منصور، ناپاك شوم منفور
در ماتمش به جنّت غلمان سرود با حور — باید گریست چون ابر در این رثای اسلام

* * *

موسی عیسوی دم، هفتم امام شیعه — از کظم غیظ افزود بر احترام شیعه
آید شمیم جنت زو بر مشام شیعه — گشتند زان شه دین، شاهان غلام شیعه
بگرفت چونکه آن شاه بر کف زمام شیعه — گردید نور ایمان ظلمت زدای اسلام

* * *

آه! از جفای هارون، وز کید چرخ افغان! — با غم چه کرد یك عمر آن گنج کنج زندان
این است رسم اسلام؟ این بود رحم و ایمان؟ — کافر هم اینچنین نیست ای قوم نامسلمان!
داند هر آنکه خوانده تاریخ جمله ادیان — این ظلم را نکرده کافر، چه جای اسلام

* * *

هارون ز قتل موسی کامش اگر روا شد — خود هم به صد بلیّه زان بعد مبتلا شد
زان پس علی موسی، هشتم امام ما شد — دانی که نام آن شه بعداً چرا رضا شد؟
زیرا به حسن اخلاق، راضی به هر قضا شد — آن روز حق همین بود از اقتضای اسلام

* * *

بر گوش هوش دوشم آواز کوس آمد
کز آسمان وحدت، شمس شموس آمد
آن شمس از مدینه در ارض طوس آمد
بر جای خویش از حق، حق را جلوس آمد
ایرانی‌اش ز هرسو بر پابوس آمد
بر فرقدان از این دست، سائید پای اسلام

* * *

بیعت گرفت اول از بهر شاه مأمون
خود هم پیاده بشتافت بر موکب همایون
شد خلعت خلافت بر قدّ شاه موزون
گردید پر ز سادات هر گوشه دشت و هامون
اختر چو بود منحوس، طالع چو گشت وارون
مأمون به وحشت افتاد از کبریای اسلام

* * *

مأمون نه ز اهل دین بود، بشنو ز من تو این را
هارون چو جانشین کرد از بعد خود امین را
مأمون و ذوالیمینین خوردند این یمین را
بستند عهد و بردند از بین آن لعین را
بر دست شاه کردند زین راه آن نگین را
شه شد از آن سیاست فرمانروای اسلام

* * *

سادات جمع گشتند بر گردش از ره دور
از ترس خویش آن کور، زد زهر کین به انگور
چونکه به خورد شه داد انگور و زهر آن کور
جان داد در غریبی آن شاه از وطن دور
حق نیز اینچنین خواست، این بود اصل منظور
کز او شود خراسان چون کربلای اسلام

* * *

آن شاه بر سر خاك، جان داد از غریبی
شد بر رضا ز مأمون، بیداد از غریبی
بر نعش شاه هرچشم افتاد از غریبی
گفتا با آه و افغان: فریاد از غریبی!
گردون به لرزه افتاد، ای داد از غریبی!
چون رخت از جهان بست روح و بقای اسلام

* * *

هرجا که سیّدی بود از بعد شاه، کشتند
هر کس ز آل زهرا بودی به راه، کشتند
معصومه را ز غصه با اشك و آه کشتند
ماندند چونکه سادات خود بی‌پناه، کشتند
گر با گناه بودند یا بیگناه، کشتند
نگذاشتند چیزی دیگر برای اسلام

* * *

نقل است از اباصلت درمرگ آن شه دین پور وی از مدینه حاضر شدش به بالین
امر امامت از شاه شد بر جواد تلقین آمد تقی امام و نو گشت دین و آئین
نهم امام آمد، تابید نور تمکین آمد تقیّ و نو شد زهد و تقای اسلام

* * *

سوم محمد آن کاو مشهور بر تقی بود مشهور بر تقی بود از بسکه مُتّقی بود
بر خلق باب مفتوح از حق ز بر حقی بود بعد از تقی، امامت مخصوص بر نقی بود
شه را به زهر کین کشت، چون معتصم شقی بود زان زهر کشته گردید آن پیشوای اسلام

* * *

آلوده دستمالی با زهر از زن او بر دست شاه آمد از جفت رهزن او
آتش ز معتصم زد آن زوجه بر تن او شد چاك چاك جسمش از زوج پرفن او
لعنت به زوجهٔ او، لعنت به دشمن او! زیرا که کشت با زهر محی الورای اسلام

* * *

سر دفتر نقاوت، یعنی نقی به پاکی نور دوازدهم، آمد به تابناکی
آمد امام دهم، عرشی، نه آب و خاکی از مُتوکل آمد مسموم کن تباکی
هر ظلم و جور آمد بر او، نبود شاکی بر شکر میفزودی آن با وفای اسلام

* * *

چون از مدینه شه را در سُرمن رآ برد نی فاش و آشکارا، در پرده و خفا برد
از کینه و جفا برد، نی از ره وفا برد خوف از خروج او داشت از آن سبب ورا برد
چون از مدینه شه را در ارض نینوا برد چون نی به دهر پیچید شور و نوای اسلام

* * *

دوم حسن در اسلام کاو عسکری لقب داشت خوفی از او خلیفه در دل به روز و شب داشت
هم خود ز سطوت شاه، هم معتصم عجب داشت حق داشت چونکه آنشاه از مرتضی نسب داشت
یا سیزدهمین بود، نحسی از آن سبب داشت احدا عشر امام صاحب لوای اسلام

* * *

مسموم کردشه‌را چون معتمد علی‌الله — ازمعتمد برنجید هر کس که گشت آگاه
خود هم زقتل شه‌داشت‌ازنفس‌خویش‌اکراه — افتاده بود سنگی زان نابکار در چاه
بگذشته‌بودچون‌کارازکار ، قصه کوتاه — با قتل شه سیه شد تا که فضای اسلام

* * *

ازبعد عسکری چون مهدی زراه‌آمد — قائم رسید دین را ، امر از اله آمد
چون خاتم‌الائمه از پیشگاه آمد — جبریل طرقوا گو در ره که شاه آمد
بهر قوام عالم پشت و پناه آمد — تا حشر، هم به‌اسلام، هم ماورای اسلام

* * *

این‌یك‌محمدی‌بود ، شدختم برامامت — آن یك محمدی ختم بر انبیا تمامت
ازاین‌دو ، دین‌اسلام برپاست تا قیامت — اوپیش‌برد دین را با جنگ‌وباشهامت
این تا گهِ ظهورش بالصبر والسلامت — برآن و این محمد صلّوا برای اسلام

* * *

صلوات بر محمد . آمد امام آخر — صلوات، چونکه آمد ختم کلام آخر
صلوات بر محمد ، خیر ختام آخر — صلوات بر امام والامقام آخر
صلوات بر خدیو با احتشام آخر — صلوات تا قیامت بر قُل کفای اسلام

* * *

شاهی که‌باید ازاو، هرذره جان‌بگیرد — شاهی که‌بایدازوی،هرسفره‌نان‌بگیرد
شاهی که‌دینش‌از کفر،بایدعنان بگیرد — شاهی که‌درمکان‌نور از لامکان‌بگیرد
بادست‌هرولی دست درهرزمان‌بگیرد — تا حشر متّکی اوست بر انّمای اسلام

* * *

سوگند میدهیمت یارب به‌این‌ده‌وچار — کائینهٔ تو هستند از بهر پخش انوار
مارا زشرّ کفّار، درهرزمان نگهدار — ما را به‌هیچ‌آنی دردست‌خویش‌مسپار
از ما قبول فرما این توبه و ستغفار — بخشا گناه ما را بر اولیای اسلام

* * *

مفتون امیدواراست‌ای‌شاه ! بر جنابت بیند در آشکارا آن‌سان که‌در حجابت
بیندبه‌چشم‌بیدار، چو نانکه‌دید خوابت وقت ظهور گیرد چون ماه نو رکابت
گردد حساب او پاك درموقف حسابت تا روز حشر باشد مدحتسرای اسلام

ترکیب بند

کوه الوند

و تاریخچه‌ای از همدان باستانی

ای کوهِ فلك شکوه الوند
ای تیغ کشیده بر دماوند
ای رفعتِ تو دلیل محکم
بر قوه و قدرت خداوند
ای هر طرفت هزار تجریش
ای هر دره‌ات هزار دربند
ای ساخته قُلّه‌ات ز یك سنگ
برهفت سپهر ، هفت اورنگ

ای قلّهٔ تو چو کلّه‌قندی
بر کلّهٔ یار نوشخندی
یا آنکه چو تاج زرنگاری
بر فرق خدیو ارجمندی
جلّ الخالق از آن زمختی
سبحان‌الله از آن بلندی
آن سنگ که نام اوست قلّه
بر بام سپهر ، گشته پلّه

ای کوه ! ز بس ستوده‌ای تو
هوش از سَرِ من ربوده‌ای تو
هرچند که فکر میکنم من
تا این کره بوده ، بوده‌ای تو
ای پیر و جوانیِ تو یکسان
آیا ز کدام دوده‌ای تو؟
پیداست ز دودهٔ جمادی
وز مادر روزگار زادی

هر کس نگری، دهن گشاده — در پای تو، مات ایستاده
کاین سنگ که بر سرِ تو باشد — آیا ز سپهر اوفتاده؟
یا دست طبیعت خداوند — این تاج به تارکت نهاده؟

یا مغز زمین آذرافشان
گردیده به قلّه‌ات دُر افشان

دستی که نهاده بر سرت سنگ — بر چرخ نموده عرصه‌را تنگ
آن دست، نموده قلّه‌ات را — بر هفت سپهر، هفت اورنگ
ای کوه! زبسکه با شکوهی — چرخ از تو به‌حیرت و، فلک دنگ

اینگونه که بوده‌ای و هستی
کوته ز سرت درازدستی

ای از گل و لاله دسته دسته — بر دامن تو هزار بسته
ای سوسن ده زبان خاموش — زانو به‌بغل برت نشسته
ای نرگس تو بچشم بیمار — پشت گل و لاله را شکسته

ای از گل و لاله و ریاحین
بیغاره به مشک و نافهٔ چین

ای مغبچهٔ دو هفت ساله! — از لاله تو را به‌کف پیاله
پر کرده پیاله‌ها ز شبنم — هر صبحدم از شراب ژاله
«آزربهٔ»[1] تو شکسته از بو — از سنبل و زعفران کلاله

تو «پونه»یِ زیربرف داری
دیگر به کسی چه‌حرف داری؟

۱ـ آزربه (بر وزن آزرده) بوته‌ای است با برگهای ریز و عطر مخصوص که‌در ارتفاعات کوهستان **الوند** میروید ومصرف غذائی دارد. سائیدهٔ برگ خشك این گیاه، همراه دوغ و ماست مصرف میشود و بسیار مفرح است.

یك سبزه به نام «تره تیزه» چون«شاهی»ری به‌برگ‌ریزه
لذت بر از آن گیاه و طعمش کن شکر خدا از آن غریزه
با سستی باء و ضعف معده از قدرت حق کند ستیزه

بین نرگس سر به‌زیر آن‌را
سوسنبر دلپذیر آن‌را

بین سبزه به‌روی سبزه خفته گل بر سر گل‌نگر شکفته
از سبزه و از گل و ریاحین بین زیر بهشت عدن رفته
کاخ قزل ارسلان او بین سعدی ز براش شعر گفته

این شعر کجا و شعر سعدی؟
یا که سخنان قبل و بعدی

اکنون بده گوش، کز برایت زین خلد برین کنم حکایت
این کوه ز سبزه و ریاحین یکپارچه بین به‌حد غایت
این کوه گران، میانهٔ شهر بوده‌است و چنین شده روایت

آن‌شهر، که‌بوده پرس نامش
دور و بر کوه بد مقامش

این کوه تناور و ستوده آن روز میان شهر بوده
آنروز که پرس بوده نامش افزون ز دویست ورس بوده
جمعش بنموده داریاووش دیوار به‌دور آن فزوده

پایتخت شهنشهان ماد است
نامش همدان از آن نهاده‌است

دروازهٔ شهر آستانه باشد ز کلام ما نشانه
کاین کوه، میان شهر بوده بنگر به تل نقارخانه
یا آنکه به چشمه قصابان بین قصابخانه در آن کرانه

زان‌پس‌به‌زمین زرگران بین
زرگرخانه ز عهد دیرین

اول شهری که بر به‌ایران گردید بنا، تو شهر ما دان
یعنی تو نژاد آرین را از **سیبریا** دراین مکان خوان
کوه **آرارات** را بجا نه شو جانب شهر ما شتابان

چونکه آرین ز سیبریا
بگرفت در این دیار مأوا

این‌ملك، نه خالی از بشربود **قوم آرین** به او بیفزود
شاید به زبان دیگر آنها گفتند کلام و گوش بشنود
تا مار ورا نموده ویران یا برف به‌این رویّه بنمود

از مار و ز برف‌شد چو ویران
از دورهٔ **ماد** و پیش از آن

بشنو که چگونه پیش از **ماد** شهر **همدان** شده است آباد
چون بحر شمال، منجمد شد جای خود را به **سیبریا** داد
آن ناحیه از بشر چو شد پر شد تنگ مکان آرین زاد

این سوی بتاخت از **آرارات**
این شهر بساخت وین عمارات

این‌شهر، که‌بوده **پرس** نامش آثار، همی کند سلامش
این شهر به‌نام هفت اختر گنبد، گنبد، بُده تمامش
هر روز به‌طوف هفت گنبد میتاخت بشر به‌احترامش

چون **کعبه** طوافگاه بوده
در مذهب صابئین ستوده

یك درّه به نام **عباس‌آباد** **عباس‌میرزا** نموده آباد
بنگر چمنی میان درّه زان نایب‌السّلطنه بکن یاد
تاشد دره‌ای که‌همچو آن، حق ننموده به هیچ جای ایجاد

تا چشم کند درآن دره کار
گل‌باشد و سبزه است‌و گلزار

یک رود ز آبشار درآن — جاریست همالِ آب حیوان
رودی که درود را سزاوار — باشد به‌خدای حیّ سبحان
بگذشته ز آب و از هوایش — پر از گل و لاله است و ریحان

باد خنک و نسیم جانبخش
پیوسته وزد درآن روانبخش

یک راه از آن بود به **الوند** — راهی که از آن روان بُود هوند،
یا هر که به‌کوه میشتابد — زان راه رود به‌حال ترفند
راهیست تمام پیچ در پیچ — جَنبش دره‌های دیگری چند

یک درّه به‌نام **پهلوان** است
کز راه چومیروی عیان است

بالای دره است جویِ آبی — زان راه به‌فوق چون شتابی
آن جوی بنام **جوی آبچر** — مانندهٔ فرد انتخابی
زان جوی به‌جویبار کوثر — راهیست پدید گر بیابی

زان راه اگر روی به‌بالا
با قدرت ذات حق تعالی[1]

زان راه رسی به **تخت میشان** — با حالت خسته و پریشان
یک ایل درآن بُود که باشد — خود **تُرک شوند** نام ایشان
خواهی تو اگر به نام تاریخ — آگاه شوی ز حال خویشان

با طایفه، ایل و وندوهم‌خویش
هرچار یکیست بی کم و بیش

گهوارهٔ مریم است در راه — **مریم** صفت است و قصه کوتاه
در سایهٔ آن **مسیح** خفته — مشهور شده‌است زان در افواه
از آب وهوای پای آن‌سنگ — ز اعجاز **مسیح** گردی آگاه

آری آری، مسیح‌آسیا
جانبخش بُود هوای آنجا

زانجا چو رَوی، به‌صنع قادر   دشتی است : بنام تخت نادر
نادر زده گوئیا درآنجا   در دورهٔ خویش تخت و چادر
آن جلگه به‌نام آن شهنشاه   مشهور شده‌است از مصادر
یك چشمه دراو شده‌است مشهور
بر حوض نبی چو چشمهٔ نور
آن صفحه بُود به‌پای قُلّه   پیداست از او صفای قُلّه
از روز ازل مهندس چرخ   بنهاده در او بنای قُلّه
آنجا بُود انتهای جاده   آنجا بود ابتدای قُلّه
آن صفحهٔ سبز صاف و ساده
سمت چپ قُله اوفتاده
یك شب که به کوه رفته‌بودیم   چون لاله‌و گل شکفته بودیم
از بس شده خسته پای قله   سرمست‌و خراب خفته بودیم
تاصبح چو کرم قُز، ز سرما   در زیر پتو نهفته بودیم
القصه، سحر به قله رفتیم
بالای هزار پله رفتیم
چون‌چشم زخواب بر گشودیم   زانجا سوی قله رونمودیم
خورشید چوتافت، ما درآنجا   مات رخ آفتاب بودیم
از تابش آفتاب در صبح   دیدیم هرآنچه می‌شنودیم
زانجا سوی دست راست رفتیم
آنجا که خدای خواست رفتیم
از راست به‌سوی یار رفتیم   بر دامن کوهسار رفتیم
قلعهٔ قزل ارسلان پدیدار   گردید و درآن دیار رفتیم
دیدیم کلاغ لانه ، وانگاه   برگشته به‌حال زار رفتیم
از کوه شدیم چون سرازیر
دیدیم رهی سیاه چون قیر

گردید عیان ز پشت راهی / راهی بتر از سیاه چاهی
دوزخ دره بود نام آن چاه / این نام دهد ز ره گواهی
چشمه علی ار نبود در آن / میبود یکی ُچهِ سیاهی

دوزخ درهٔ حرام زاده
راه درهٔ امام زاده

بشنو ز درهٔ امام زاده / پخته دره‌ای ز خام زاده
آن درّه که طول اوست بسیار / یکپارچه از ُرخام زاده
چون سام ُبود ز پهلوانی / هر کس که در او ز مام زاده

یك قریه در او بنام برفین
شمشیر کشیده است برفین

یك گنبد و یك بنای زیبا / منزلگه زائر شکیبا
سر تا سرِ آن دره ز سبزه / گسترده سپهر فرش دیبا
دفن است در او ابو دجانه / پرسید کسی ز من، ادیبا!

که: کیست ابودجانه ؟ بر گو!
گفتم: ز انصار بود و نیکو

پائین‌تر جوی آب ُچر بین / باغستانی ز میوه ُپر بین
نام دره است فخرآباد / فخریّه نما و نور خور بین
آن درّه چو آفتابگیر است / انگورش‌را چولعل‌و ُدرّ بین

زانجا سوی حیدره روان‌شو
از پا تا سر تمام جان شو

از آن دو چو شهر هست پیدا / خوش منظره‌اندو خوب‌و زیبا
پیداست تل نقارخانه / با منظره‌ای شگرف زانجا
بر گرد و بیا ز فخرآباد / تا که برویم رو ببالا

این از سر قلّه دست چپ بود
اکنون ره راست روی بنمود

این دست چپش بُود که گفتم اینك سَرِ دست راست خفتم
رفتم به بهشت‌آب و، زان آب نوشیدم و همچو گل شکفتم
ازسنگ همی برون جهد آب خود دیده به‌چشم، نی شنفتم

گفتم‌به‌رفیق‌خود که: بشتاب!
بشتاب‌و بخور ازاین بهشت، آب

خوردیم چو زان میِ بهشتی خوبی بگرفت جای زشتی
بوی گل و نفحهٔ قرنفل برد از دل زار ما پلشتی
دیدیم به قدرت الهی چون ساکن کعبه شد کنشتی

زانجای روان شدیم دلشاد
گشتیم ز قید غصه آزاد

رفتیم از آن به غار عابد گشتیم همه شکار عابد
کردیم زیارت و نشستیم لختی به‌سَرِ مزار عابد
دیدیم مقابل همان غار سنگی که بُده قرار عابد

کبکی به فراز آن نشسته
بر خود دَرِ قاه‌قاه بسته

گوئی به زبانِ حال میگفت بی‌خنده و قیل‌و قال میگفت
بر کوه، نظر فکنده با سر از قدرت لایزال میگفت
با گردش‌خودبه‌دورِ آن‌سنگ از گردش ماه‌و سال میگفت

چیزی که به‌چشم‌حس‌عیان‌بود
با او در و دشت همزبان بود

یك رود ز کوهسار جاری گردیده به امرِ ذات باری
رودی که ز نعره و فشارش مستی دهد و بَرد خماری
ازکوه همی شود سرازیر رودیٌ و شود به‌دره جاری

رودی که‌بود چو کوه سیماب
وز نعرهٔ او جگر شود آب

رفتیم از آن به جنگ نامه[۱] شستیم به آبشار جامه
دیدیم که داریوش آنجا کنده به حجر یکی چکامه
سرما نمفرش نداده، برده زی قلهٔ بیستون تمامه

اما مگذر ز آبشارش
وز غرّش و ریزش و فشارش

در آن به کتیبه داریاووش نقشی بنموده است منقوش
در او هکامادانا بود نقش یعنی همدان، به‌من بده گوش
اکباتان و هگمتانه وا کن از خاطر عاطرت فراموش

این شهر نبوده اکباتان هیچ
ز اکباتان و هگمتانه سرپیچ

از کوه، به دره رو نهادیم زیرا که ز پای اوفتادیم
آغاله سفید دیده از دور رفتیم، ولی نه ایستادیم
دره گل زرد و دره باریك دیدیم و به هردو دل بدادیم

شمشیرگمی، کللك‌کللك‌ها
جای ملکند این فلك‌ها

آن سنگ علی که نام دارد چون نسبت با امام دارد
تنها نکنم من احترامش پیش همه احترام دارد
هر کس نگرد به نام مولا از دور به او سلام دارد

ما از بر آن چو میگذشتیم
بر دفتر خویش می‌نوشتیم

۱– جنگ‌نامه محل فرح‌انگیزی است بالاتراز درهٔ مصفای عباس‌آباد که‌اهالی همدان عموماً به‌آن گنجنامه میگویند. دو کتیبهٔ بزرگ به‌خط میخی بنام داریوش و خشایارشا از آثار باستانی دراین محل وجود دارد

رفتیم سپس به **جوی وزنه** دیدیم رخِ نکوی وزنه
میراب چهل نفر به یك جو معروف بود به کوی وزنه
چل میرو و باغهای زیباش سنگی زده بر سبوی وزنه
دیدیم ز **کارخانهٔ برق**
استخری و فکرها دراو غرق

دنبال **تل نقارخانه** گردیده بنای **کارخانه**
آنجا سرِ تل بود دو استخر مانند دو بحر بیکرانه
با لوله به کارخانه زان آب باشد همه روز و شب روانه
دینام از او به گردش آید
هر لحظه به قوّه‌اش فزاید

از **تل نقارخانه** بر ما شهر **همدان** بود هویدا
در دامن او که **باغ خان** است باغ‌است و درخت‌و سبزه یکجا
فوقش **درهٔ آقا خداداد** از شهر بود تمام پیدا
جنبش **دره گرگ‌ودره روباه**
دو درّه بود قشنگ ودلخواه

زان دو دره در زمان ماضی رفتیم به سوی **بند قاضی**
دیدیم که نقش بر سوادی نقاش کشیده بر بیاضی
با ماندنِ شب درآن گلستان کردیم به باغبان تراضی
هنگام سحر چو شیر و چون ببر
رفتیم به‌جانب **چمن ابر**

وز ابر چو بر زمین گذشتیم زانجا به **دره دیوین** گذشتیم
زان دره به **درهٔ مرادبگ** گفتی که به ملك **چین** گذشتیم
با سابقهٔ اهالی آن در خلد برین ز دین گذشتیم
گلباغچه را که سیر کردیم
صبح همه را به خیر کردیم.

یك رود چو بحر بی کناری		باشد به میان درّه جاری
این رود چو سلسبیل و کوثر		در باغ جنان ز لطف باری
از درّه عبور می‌نماید		گردد به میانِ شهر، ساری

این رود روان بود ز سیلوار
در باغ بهشت سلسبیل وار

سیلوار مگو، که از فضایش		خلدیست ز آب و از هوایش
هر لحظه که یاد آن نمایم		غش میکندم دل از برایش
جانم به فدای آبِ خوبش		به به ز هوایِ جانفزایش

بالاترِ اوست چشمه فرشه
کز فرش گرفته جا به‌عرشه

آن آب ز چشمه فرشه بردن		با لوله به شهر بهر خوردن
واجب بود آن ز خاصیت‌هاش		گردد سبب آن به دیر مردن
آن آب به آب خضر ماند		سرمایهٔ دیر جان سپردن

آبیست روان چو اشك دیده
زیرا که ز برف و یخ چکیده

صد چشمه ز آب خضر جاری		بنگر به میان سبزه زاری
بالاش یکی درهٔ پر از برف		یا کوه ز یخ به لطف باری
یخچال به نامِ صاحب‌الامر[1]		شهره است اگر که هوشیاری

آن کوه مدام برف دارد
مفتون به‌ازین چه حرف دارد؟

ای شاعرِ ماهرِ یگانه!		ای طایرِ عرش‌آشیانه!
چون گنج، نشین به کنج ویران		یعنی که برون مرو ز خانه
قدر چو تو شاعری وطنخواه		مجهول بود در این زمانه

مردم سخنِ چرند خواهند
کی خاطرهٔ بلند خواهند؟

۱ــ منظور یخچال حضرت صاحب است.

ترکیب بند بی نقطه

در منقبت شاه مردان علی (ع)

هر که‌را در دوسرا کام روا کرد امام　　علّم‌الله که ورا اهل ولا کرد امام
حمدُلله که مرا مدح‌سرا کرد امام　　حمد لله که مرا اهل دعا کرد امام
که کرم کرد و مرا مهرعطا کرد علی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

سحرم داد صلا اسم هوالله احد　　که کرم کرد مرا در ره الله صمد
حمد و مدح اسدالله مرا کار آمد　　کارآمد که‌مرا درهمه سر کرد مدد
که مرا مدح‌سرا در دوسرا کرد علی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

علّم‌الله که ولا روح دهد آدم را　　علم‌الله که ولا راه دهد محرم را
علم‌الله که احاطه دهد او عالم را　　کآورد در دم ما گرم دمادم دم را
آدم آورد و علمدار لوا کرد علی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

اسدالله کرم کرد و مرا داد مراد　　هم مراد همه را کرد روا و در داد
همهٔ اهل ولا و همهٔ اهل وِداد　　در دو عالم همه را داد مداد امداد
هم مرا در ره هو اهل هدا کرد علی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

اسدالله که آمد ، همه درها وا کرد　　مهراو درهمه سر دردل ما مأوا کرد
هر که‌رادادسری،هم‌سروهم‌سودا کرد　　مهرومه را دل‌سودا گراو رسوا کرد
عَلم ِعلم مرا اصل لوا کرد علی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

علم‌الله ، اسدالله دهد داد همه رسم او آمده هرمرحله امداد همه
اسم سرّالله او آمده اوراد همه درگه‌او همه سر آمده مرصاد همه

هر که‌را درد ولا داد، رها کرد علی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

هر که‌را سرّ سرائر دهد و راه ولا کرده اورا همه‌سر، مصدرلاحول ولا
او مرا آمده در مرحلهٔ صلّ علی گو ورا صلّ علی،کاوهمه‌را داده‌صلا

هر که‌راکام روا در دوسرا کرد علی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

هر که‌را اهل ولا کرد ، رود راه هدا هر که‌را راه دهد ، آمده او اهل ولا
هر که‌را در ره او مهرو‌ولا داد صلا در ارم ره دهد او را و دهد امر درآ

مالك‌الملك‌ورا گو که گدا کردعلی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

هر که او کاروعمل در ره مولا کرده در دل حور و ملك آمده مأوا کرده
هر که در راه احد حملهٔ اعدا کرده سر و دل در ره مولا همه اهدا کرده

علم‌الله که مأمور مرا کرد علی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

اسدالله که داده درم و مال مرا او روا کرده هماره همه آمال مرا
همه دم کامروا کرده مه و سال مرا کرده‌او گرم‌و‌دل‌آرا همه‌احوال‌مرا

عدوی سحر مرا کردو عصا داد علی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

اسدالله که او مرد دوعالم آمد اسدالله دل عالم و آدم آمد
اسدالله که وی روح مکرّم آمد اسدالله که او سدّهٔ محکم آمد

دادهرمس که‌مرا دهر، طلا کردعلی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

سرورا! گاهِ عطا آمده، کو مهر و عطا ؟ ملک ما، ملک اولو الامر، ملل، اهل ولا
ملک دارا، همه‌سر، آمده مملوک و گدا کام وا کرده عدو، طعمهٔ او، مادر ما
کرد آلوده مرا اوراکه رها کرد علی
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

سرورا ! کام دلم سمّ هلاهل دارد دردلم، دردِ دوصدطور، عوامل دارد
مهدیِ دورهٔ ما حلّ مسائل دارد همه سر، عالم اسلام، دلائل دارد
الله الله، مگر اسلام رها کرد علی؟
حمد لله که مرا درد دوا کرد علی

گلستان کربلا

استقبال از محتشم کاشانی

یک باغ گل فلک ز گلستان کربلا شاباش کرد بر سرِ سلطان کربلا
رضوان، برای روضهٔ رضوان به‌تحفه برد بس دسته‌های گل ز گلستان کربلا
غلمان، طبق‌طبق گل‌سرخ محمدی سوی بهشت برد ز بستان کربلا
یک دسته گل بنام علی‌اکبر جوان بربست و داد بر شه خوبان کربلا
یک‌دسته گل زقاسم نو کدخدا رسید دست حسن به‌خلد ز دامان کربلا
یک‌دسته گل ز اصغر بی‌شیر بسته‌شد کاو خورده بود شیر ز پستان کربلا
عباس، از دو دست قلم! گشته بیشه‌ساخت معروف گشت بر قلمستان کربلا
بهر محمد و علی و جمله انبیا بردند تحفه‌ها ز بیابان کربلا
زان معجری که ازسرِ زینب ربوده‌شد عالین عرش گشت پریشان کربلا
یک قافله اسیر چه بردند؟ اشک و آه از قتلگاهِ شاهِ شهیدان کربلا
نارخلیل گشت خجل ز آتشی که‌خورد برخیمه گاه حضرت سلطان کربلا
شد دیو ساربان، که رباید به‌قتلگاه انگشتری ز دست سلیمان کربلا
نوح نبی ز کشتیِ طوفانیِ حسین شد غرق بحر نوحه زطوفان کربلا
از قدسیان عرش برآمد به‌صد نوا
فریادهای : وا علیا ، وا محمّدا

تضمینات

تضمین غزل حافظ

به‌شام تیره پیش چشم آل‌الله جاهل‌ها
به‌چوب خیزران دادند فرق حق و باطلها
یزید این‌شعر را برخواند و آمد نقل محفلها
«الا یا ایّها الساقی ادر کأساً و ناولها
که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها»

بگفتا با صبا لیلا که: بوی اکبرم آید
که بوی نافه افزون میشود با خون چو آلاید
میان خاك و خون امشب جوانم چون بیاساید؟
«به‌بوی نافه‌ای کآخر صبا زان طُرّه بگشاید
زتاب جعد مشکینش چه‌خون افتاد در دلها»

به‌زینب عابد بیمار با آه و فغان گوید:
ببین انگشت و انگشتر چها با ساربان گوید
بباید صبر کرد، اینگونه با پیر وجوان گوید:
«به‌می سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید
که سالك بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها»

چو راه کاروان از قتلگه افتاد الحاصل
کشیدند اهل‌بیت شاه‌دین فریادها از دل
مناسب بود میخواندند اگر این مصرع قابل
«شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هائل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها؟»

سکینه بود بر نعش پدر شیون کنان از غم
علی گفتا به زینب: جمع کن اطفال دور هم
به نعش اکبرش میگفت لیلا با دوصد ماتم
«مرا درمنزل جانان چه‌امن‌وعیش؟ چون‌هردم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها»

بگفتا ابن‌سعد دون به شمر ملحد کافر
که بد کردیم ما با عترت و اولاد پیغمبر
شود این ظلم‌ما در هر دو عالم ثبت هر دفتر
«همه کارم زخودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها؟»

منم مفتون، ازاین مرثیه گوغائب مشو حافظ!
بخوان این شعروازاین نامجو غائب مشوحافظ!
ببر نام حسین را با وضو غائب مشو حافظ!
«حضوری گرهمیخواهی ازاو غائب مشوحافظ
مَتیٰ ما تَلقَ مَن تَهویٰ دَعِ الدّنیا وَاَهملها»

تضمین غزل حافظ

ایّهاالعشاق ! این جمعِ پریشان شما
از برای چیست ؟ بهر کیست افغان شما؟
این سخن را با که میگوید سخندان شما؟
«ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما»
امشب این مجلس که دراینجا مرتّب آمده
هر که را بینی دراین غمخانه امشب آمده
بی‌سبب نبود، برای عرض مطلب آمده
«عزم دیدار تو دارد جانِ بر لب‌آمده
باز گردد یا برآید، چیست فرمان شما؟»
بلبلان وقتِ غزلخوانی چو دربستان شوند
جمله از صهبای گل مانند سرمستان شوند
سربسر در طُرّهٔ سنبل چو پابستان شوند
«کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما، زلف پریشان شما»
فاش میبینیم جمعی را ز اهل معرفت
گردِ هم جمعند و زاری میکنند از عاطفت
این ز روی درد باشد، نز برای مصلحت
«کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری به‌مستان شما»
کارها اینجاست امشب، یار را آگه کنید
زین سخن از کربلا حضار را آگه کنید
رو بحق آرید، صاحب کار را آگه کنید

«دل خرابی میکند، دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان! جان دل و جان شما»

بر پدر باید نمودن گریه اینجا یا پسر؟
یا به‌طفل شیرخواره؟ یا بمادر؟ یا پدر؟
بر خیام سوخته؟ یا طفلهای دربدر؟
«بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد مگر؟
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما»

کن تصوّر قتلگاه است و تو بر آن ناظری
بر کدامین کشته آیا میتوانی بنگری؟
گر توانی کشتگان بینی و طاقت آوری
«دوردار ازخاك وخون دامن چو برما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما»

یکطرف آتش گرفته خیمه‌های تو به تو
یکطرف طفلان پراکنده به‌صحرا سو بسو
کی توان بینیم لیلا را پریشان کرده مو؟
«ای صبا با» کشتگان کربلا «از ما بگو
کای سرِ حق ناشناسان، گوی چوگان شما»

حیف بهر ما دل از کف‌دادگان مقدور نیست
ورنه کس از جانفشانی بر شما معذور نیست
روز و شب دور ازشما بر دیدهٔ ما نور نیست
«گرچه دوریم ازبساط قرب، همّت دورنیست
بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما»

ما گنه‌کاریم، ای دریای رحمت! رحمتی
از رهِ رحمت عطا فرما به یاران فرصتی
تا نهی بر عاشقان خود از این ره منّتی

« ای شهنشاه بلند اختر ! خدا را همتی
تا ببوسیم همچو اختر خاك ایوان شما »
ای دل از مفتون ثنائی بشنو ، آمینی بگو
مدح شه از کبریائی بشنو ، آمینی بگو
این سخن‌های خدائی بشنو ، آمینی بگو
« میکند حافظ دعائی ، بشنو ، آمینی بگو
روزیِ ما باد لعلِ شکّر افشان شما »

تضمین غزل حافظ

یا شاه ولایت علی ای خسرو عادل! یا شمع هدایت علی ای مرشد کامل!
ای دلبر جانانهٔ بی مثل و مقابل! «هر کس که ندارد به جهان مهر تو بر دل
حقا که بُود طاعت او ضایع و باطل»
جز عشق تو عالم همه سر خواب و خیال است بی‌مهر تو آدم همه‌در وزرو وبال است
جز کوی تو هر سو که روم راه ضلال است «برداشتن از عشق تو دل فکر محال است
از جان خود آسان بود از مهر تو مشکل»
ای شیر خدا! جز تو زدست که بر آید؟ ابوابِ فروبسته به عشّاق گشاید
جز تو ، که تواند غم دلها بزداید؟ «از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید
ای دوست! مگرهم تو کنی حلّ مشاکل»
زان روز که ما نام نکوی تو شنیدیم دنبال تو هر سوی که گفتند دویدیم
المنةُ لله که به مقصود رسیدیم «گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم
همچون تو کسی زیبا در شکل و شمایل»
دل، خانهٔ حق، حُبّ علی حلقهٔ آن در دل عرش برین، حبّ علی آمده لنگر
دل میکده و حبّ علی باده و ساغر «ای زاهد خودبین! به درِ میکده بگذر
آن دلبرِ ما بین که بود میرِ قبائل»

ای شیر خدا! دل به تو خود را ز ازل بست　　جز دست خدا کی به جهان عقده گشا هست
افلاکَ بَرِ قدر و جلال تو بُود پست　　«از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست
چون گشت مرا کام دل از وصل تو حاصل»
مفتون! به جهان هر چه علی گفت، همان کن　　هر امر که فرمود یدالله، چنان کن
سودای علی سود بُود، ترک زیان کن　　«حافظ! تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل»

تضمین غزل حافظ

ما گدایان را که در دل حُبّ مال و جاه نیست
در دو عالم جز تولّای علی دلخواه نیست
چشم بر دست گدا و آستانِ شاه نیست
«زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست»

هر چه می‌بینیم ما در هر دو عالم سیر اوست
کعبه باشد کعبهٔ او، دیر هم خود دیر اوست
چشم ما پوشیده در کون و مکان از غیر اوست
«در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراطِ مستقیم ای دل کسی گمراه نیست»

شاه ما ما را پیاده چون در آن درگاه خواند
اسبها گردید لنگ و فیلها در راه ماند
کیش‌ها بایست بر شه گفت و خود باید کشاند
«تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست»

کمترین کارِ گدایان تو ای شه حاتمیست
چشم ما در راه وصلت کی به‌بیشیّ و کمیست
مرهم زخم درون عاشقان بی مرهمیست
«این چه استغناست یارب وین چه قادرحا کمیست
کاین‌همه زخم نهان هست و مجال آه نیست»
نقطه باشد ذات مولا اینهمه پرکار نقش
اوستادش کامل است این‌صفحهٔ پُر کار نقش
عرش نقش و ، فرش نقش‌و ، ثابت‌و سیّار نقش
«چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش؟
زین معمّا هیچ دانا در جهان آگاه نیست»
خرجها برداشته از غیب طبع این کتاب
در کتاب آفرینش هست فردِ انتخاب
هر سؤالی بوده دراینجا نمانده بی‌جواب
«صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندر این طغرا نشانِ حسبةً لله نیست»
تا بکی زهد ریائی ؟ زاهدا ! از رو برو
راه بیراهه مرو ، هر ره نماید او برو
بر درِ پیر مغان بدخو مرو ، خوشخو برو
«هر که‌خواهد گو بیا و هر که‌خواهد گو برو
کبر و نازوحاجب‌و دربان بدین درگاه نیست»
ما گدایان ، بادهٔ حُبّ علی در جام ماست
ثبت اندر دفتر و دیوان مولا نام ماست
اینهمه ـ ناپختگیها کارِ طبعِ خام ماست
« هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست»

رفتنِ راهِ طلب، کارِ هم آهنگان بود
خودسرانه، کار بی‌نامان و بی‌ننگان بود
در ولا از خود گذشتن کار سرهنگان بود.

«بر درِ میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان‌را به کوی می‌فروشان راه‌نیست»

نیست عاشق آنکه سر زد آفتاب و نائم است
قائم‌اللّیل است عاشق، روزها را صائم است
انتظار اهل معنی انتظار قائم است

«بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ‌و زاهد، گاه هست‌و گاه‌نیست»

هر که مفتون! خواب‌نو بیند، زعالی همتیست
کار نو هر روز بگزیند زعالی همتیست
این بساط کهنه برچیند زعالی همتیست

«حافظ ار بر صدر ننشیند زعالی همتیست
عاشق دردی‌کش اندر بند مال‌و جاه نیست»

تضمین غزل حافظ

یاعلی! ای بر عشاق سراپای تو خوش   نیست چیزی به‌دو عالم چو تو لّای تو خوش
دین تو، مذهب تو، کیش تو خوش رای تو خوش   «ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش»

یاعلی! ای اثر غیب و شهود تو لطیف   همه‌وقت وهمه‌جا، بود و نبود تو لطیف
ای قیام تو به‌هر کار و قعود تو لطیف   «همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش»

یاعلی! حبّ تو و بغض تو شد جنّت و نار روح در عالم جسم است ز تو آینه‌دار
هم شبستان و صالم ز تو باغ است و بهار هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش »

یاعلی! ای لب نوشین تو اعجاز مسیح یوسف از طلعت زیبای تو گردیده صبیح
سخنانت همه دلکش، کلمات تو فصیح « شیوهٔ ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش »

یاعلی! ای که به‌محراب عبادت، باری ابن‌ملجم به‌یکی ضربت تیغ کاری
حق کشی کرد ز سنگین‌دلی و خونخواری « پیش چشم تو بمیرم که بدین بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش »

یاعلی! در دو جهان نیست بجز تو دیّار که تواند برهاند همه کس را از نار
ماسوالله به‌وجود تو گرفته است قرار « در ره عشق، که از سیل بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را بتمنّای تو خوش »

یاعلی! نخل امامت که سراپا ثمراست بتو و نسل تو در هر دو جهان منحصراست
پیش مفتون بجز از عشق رخت دردسراست « در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل به تولّای تو خوش »

تضمین غزل خواجه حافظ

دوستان! در دو جهان، عشق بتان مارا بس کوی عشاق جهان، نام و نشان مارا بس
با تولای علی، سود و زیان مارا بس « گلعذاری ز گلستان جهان مارا بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس »

من و گویم که: علی هست خدا؟ دورم باد من و گویم: ز خدا هست جدا؟ دورم باد
من و جز طی ره حبّ و ولا؟ دورم باد « من و همصحبتی اهل ریا؟ دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس »

باتولّای علی، حوت وحمل می‌بخشند قمر و مشتری و شمس و زحل می‌بخشند
هر چه خواهی به جهان، قلّ و دلّ می‌بخشند «قصر فردوس به‌پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا، دیر مغان مارا بس»

بگزین حُب علیّ و اثر عمر ببین در دل زارِ حزینت شجر عمر ببین
بنشان نخل ولا و ثمر عمر ببین «بنشین برلب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس»

ای که هر روز روی برسرِ بازار جهان بی‌تولای علی، هیچ بود کارِ جهان
با تولای علی گو به‌خریدار جهان «نقد بازار جهان بنگر وآزار جهان
گر شمارا نه‌بس این سودوزیان، مارا بس»

گر به‌آئینهٔ دل نور سعادت طلبیم با تولای علی به که عبادت طلبیم
غایب از ما نبود تا که شهادت طلبیم «یار باماست چه‌حاجت که‌زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس‌جان مارا بس»

یاعلی! از درِ دیرت به کنشتم مفرست بخدا جزپی‌این‌رشته که رشتم مفرست
به‌جنان جزپی‌این دانه که کشتم مفرست «ازدرِ خویش خدارا به‌بهشتم مفرست
که سرِ کوی‌تو از کون و مکان ما را بس»

یاعلی! طاعت‌من کم، گنهم هست بسی نیست جزتو بخدا عفو گنه، کار کسی
به‌دو عالم نبود غیر تو فریادرسی «نیست‌مارا بجزازوصل‌تو درسرهوسی
این تجارت ز متاع دوجهان مارا بس»

بهر مفتون بجزاین مشغله بی‌انصافیست غیر او خواستن ازاو صله بی‌انصافیست
نگرفتن پی این قافله بی‌انصافیست «حافظ ازمشرب قسمت گله‌بی‌انصافیست
طبع چون‌آب و غزلهای روان مارا بس»

تضمین غزل صبوحی

به‌ناز بسکه نمودی دوچشم باز ازهم هزار فتنه برانگیختی ز ناز ازهم
به‌شیوه تا که نمایند فتنه ساز ازهم دوچشم‌مست‌توخوش‌میکشندناز‌ازهم
نمیکنند دو بدمست اهتراز ازهم »

چه‌صورتی‌تو که‌خلقندمات‌وحیرانت؟ حیات خضر دهد لعل شکّر افشانت
هزار فتنه برانگیخت چشم فتّانت «شدی به‌خواب وبهم‌ریخت‌خیل‌مژگانت
گشای‌چشم‌وجدا کن سپاه‌ناز ازهم»

فغان زابرو وچشمت! که کس‌ندارد یاد به‌هیچ فتنه چنین خنجرو چنین جلّاد
ازآنکه هردو به‌خونریزیند بس‌استاد «میان ابرو وچشم تو فرق نتوان داد
بلا و فتنه ندارند امتیاز ازهم»

اگر زقتل من آن‌مه سخن نمیگوید سخن کسی زچه‌جز قتل‌من نمیگوید؟
کسی ز سرّ نهان در علن نمیگوید «کس اززبان‌تو با کس‌سخن نمیگوید
چه‌نکته‌ایست که‌پوشنداهل‌راز ازهم؟»

به‌سیم تار، دل آویخت در کف‌مطرب زناله‌طرح نوا ریخت در کف مطرب
به‌شور،محشری‌انگیخت‌در کف‌مطرب «شب‌فراق‌توبگسیخت در کف مطرب
زسوز سینهٔ من‌پرده‌های ساز ازهم»

رُخت‌به‌جلوه گری شد چنانکه‌میترسم چنان ز خلق برآمد فغان که میترسم
چنان نگاه‌توشدجان‌ستان که‌میترسم « مرو به‌مسجد آدینه زانکه میترسم
کُشی امام‌وپاشی صف‌نماز ازهم »

بتان به‌درد وغم‌خویش‌همدمم‌خواهند غریق لجهٔ اندوه و ماتمم خواهند
به‌شادکامی‌خود ، سخت درغمم‌خواهند «پریرخان‌چوپریشان و درهمم‌خواهند
گره زنند به‌زلف و کنند باز ازهم »

کسان که‌قامت همچون‌قیامتت دیدند بلا و فتنهٔ صلح و سلامتت دیدند
مگر خرام میان اقامتت دیدند؟ «به‌باغ،سرو وصنوبرچوقامتت دیدند
خجل شدندزپستی دو سرفرازازهم»

صبا! بگو تو زمفتون‌به‌حضرت جانان که:ای‌دهان‌ولبت رشك‌چشمهٔ حیوان
اگرچه بوسهٔلعلت به‌جان بود ارزان «توبوسه‌ازدولبت دادی‌وصبوحی‌جان
به‌هیچ روی نگشتید بی‌نیاز از هم»

تضمین غزل حافظ

سودای عشق بهر کسی‌سودگر نکرد کس‌اندراین‌معامله‌چون‌من‌ضررنکرد
باعاشقان جفا کس ازاین‌بیشتر نکرد «رو بررهش‌نهادم وبرمن گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یك نظر نکرد»

عشق آتشی‌فکند حریفان به‌جان من کز شعله‌اش شرر زده‌شد خانمان من
تاچرخ ، دود میرود از دودمان من «ماهیّ و مرغ، دوش نخفت‌ازفغان من
وان‌شوخ دیده‌بین که‌سرَازخواب‌بر نکرد»

شوخی که‌سوخت‌پیکرمارازغم‌چوشمع اندر میان جمع بود محترم چوشمع
پروانه‌وارسوخت زداغش‌تنم چوشمع «میخواستم که‌میرمش‌اندرقدم‌چوشمع
او خود گذر به‌من چونسیم سحر نکرد»

ای‌دوستان! ز فرقت آن‌سنگدل‌نگار گه ناله مینمایم و گه گریه زار زار
گرچه میان خلق جهانم‌نمود خوار «یارب ! توآن جوان دلاور نگاه دار
کز تیرِ آه گوشه‌نشینان حذر نکرد»

آن‌عشق‌خانه کن که‌زمجنون حکایتست داند دلم که شمه‌ای از این روایتست
کشتی مرا و از تو نه جای شکایتست «جانا ! کدام سنگدل بی کفایتست ؟
کاو پیش زخم تیغ تو جانرا سپرنکرد»

جانا! تورا به کشتن من چیست این شتاب؛ قتل مرا بس است همان ناز و آن عتاب
از چشم من اگرچه رود خون بجای آب شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب؟!
سودای خام عاشقی ازسر بدر نکرد »

مفتونا گر زعشق تو جانش پر آتش است چون زلف تابدار تو حالش مشوّش است
با نوشخندی از لب لعلت، دلش خوش است «حافظ احدیث عشق تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد »

تضمین غزل شوقی

ای که چشم همه را محو سراپا داری دل ربوده ز کف ورخنه به جانها داری
لب کوثر، رخ جنّت، قد طوبا داری « ای که خوبان همه را محو تماشا داری
این چه شور است که درشهر تو برپاداری؟ »

گر که گویم به چنین حسن تو خورشیدومهی مه و خورشید ندارند دو زلف سیهی
چو نکه اززلف وخط و خال، توداری سپهی «جای دارد که زنی تکیه بر اورنگ شهی
تو مسخر همهٔ کشور دلها داری »

ایکه زلف وخط توهست چو مشك وچو عبیر دل خلقی است به مشك و به عبیر تو اسیر
چهره افروخته باید بنشینی به سریر «برسرِ خاك نشینی زچه؟ ای بدرمنیر!
تو که بردیدهٔ صاحبنظران جا داری »

دانهٔ خال، که بر روی تو مأوا دارد هندوئی هست به گلزار تماشا دارد
ای که حسن تودوصد واله وشیدا دارد « گر کنی دعوی خوبی، بخدا جا دارد
آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری »

به چنین تن که بسی لاغر و درآزاراست بار هجر تو کشیدن بخدا دشوار است
ازدوسو ریخته زلفت به رخ گلنار است « فرق مابین کلیسا و حرم بسیار است
تو حرم را به میان دو کلیسا داری »

گر برون افکنی ازپرده‌رخ رخشنده مِهر رسوا شود و، ماه شود شرمنده
ور کنی دعویِ اعجاز ، بود زیبنده « مرده‌ای گشت ز اعجاز مسیحا زنده
صد چومن‌مرده به‌یك خنده تواحیاداری»

ای‌دل‌ایمن‌مشو ازدهر، که‌خوبان‌رفتند رفت ایّام بهار و همه مرغان رفتند
خیزمفتون‌وبروچونکه‌حریفان‌رفتند «شوقیا ! بار سفر بند، رفیقان رفتند
چند در کوی بتان شورش وغوغا داری؟ »

تضمین غزل صفی‌علیشاه علیه‌الرحمه

غمزه را سرداده‌ای و چین به‌ابرو بسته‌ای
جای ابرو تیغ چنگیز و هلاکو بسته‌ای
نازنینا ! دست شیران با دوآهو بسته‌ای
« این کمر جانا که تنگ ازبهر نیرو بسته‌ای!
دست هیچ اندیشه نگشاید که نیکو بسته‌ای »

تیرِ مژگان ترا کو سینه‌ای کآماج نیست؟
کو شهِ جانی که‌او ازملك تن اخراج نیست؟
بنده از تو ، ملك از تو ، احتیاج باج نیست
« بر نثارت جان‌ما باشد به کف ، محتاج نیست
زان خیالی کز اشارتهای ابرو بسته‌ای »

ای که‌چون رویت نبندد طرف‌یکماهی به‌سال
جان به‌در بردن ز داغت ای صنم باشد محال
شد یقینم زان خم گیسو و آن چشم غزال
« از کمانداری ابرو، وز کمین گیری خال
راه رفتار و سکون بر تُرك و هندو بسته‌ای »

نکتهٔ باریکی از روح است کاو را نیست جسم
زان میان و زان دهان تقسیم کردم بردو قسم
از دهانت هیچ رمزی نیست پیدا غیر اسم
« ازمیانت درشگفتم! معجز است آن یاطلسم ؟
یك جهان‌را جان به‌وهم آمد که برمو بسته‌ای»

بهر قتل عاشقان تاچند میتازی سمند ؟
میکنی پامال ، خون بیگناهان تا به‌چند ؟
گر زدست تست ، برما زهر باشد همچو قند
« گرچه آسان میکشائی بهر حلق ما کمند
حلقه‌ها بینم که بس‌مشکل به گیسو بسته‌ای »

گر براندازی نقاب از آن جمال بی‌مثال
میتوان دیدن ز رویت نورِ پاكِ ذوالجلال
در شگفتم نازنینا ! ابرو است آن یا هلال ؟
«این نباشدسحر کزچشمت دگر گونِ گشت‌حال
تا گشائی لب به‌افسون چشم جادو بسته‌ای »

راستی مفتون دراین‌دوران طلب‌منما ز خلق
زینهار از مردم این دوره و حاشا ز خلق
بر پناه امروز اندر سایهٔ مولا ز خلق
ای صفی ! بیگانه‌شوازخویش‌وبی‌پروا زخلق
جای غیری نیست درآن‌دل که بااو بسته‌ای »

تضمین غزل خواجه‌حافظ

به‌زیر تیغ جفا پادشاه ملك حجاز ز روی صدق وصفا باکمال‌عجز و نیاز
بگفت : درهمهٔ عاشقان به‌عز و به‌ناز « منم که دیده به‌دیدار دوست کردم باز
چه‌شکر گویمت؟ ای‌کارساز بنده نواز ! »

به‌سالکانِ رهِ عشقِ آن نگار بگوی
که عاشق ازره معشوق می‌نتابد روی
بغیر دادن جان زان‌صنم‌وصال مجوی
« نیازمند بـلاگو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاك کوی نیاز »

اگر فغان به‌شب‌تار کردی‌ای‌خواجه!
توخویش نقطهٔ‌پرگار کردی‌ای‌خواجه!
زگریه‌ای که‌بریار کردی‌ای‌خواجه!
«به‌یك‌دوقطره که‌ایثار کردی‌ای‌خواجه!
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز »

به کوی‌دوست چوخواهدسفرکند عاشق
نخست ترك دل‌وجان و سر کند عاشق
ز هیچ چیز نباید حذر کند عاشق
« طهارت‌ارنه به‌خون‌جگر کند عاشق
به‌قول مفتیِ عشقش، درست نیست نماز »

بگو به عابدبیمارشب‌مخواب ای‌دل!
به‌صبرکوش‌دراین‌ره،مکن‌شتاب‌ای‌دل!
کنندگرچه دل اهل‌دل کباب ای‌دل!
« زمشکلات‌طریقت عنان متاب ای‌دل!
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز »

زکربلا ره کوفه به آه و ناله مگیر
سرِ مرا ز سنان سنان قباله مگیر
بغیرحضرت‌جانان ز کس حواله‌مگیر
« دراین‌مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز »

بگو به‌مادر اکبر که : ازتوخرسندم
به‌عیش اکبر وقاسم چوغنچه‌میخندم
پی عروسیشان خوب طرحی افکندم
« من‌ازنسیم‌سخن‌چین‌چه‌طرف‌بربندم ؟
چوسرو راست دراین‌باغ‌نیست محرم‌راز»

به‌راه‌عشق که‌ازکعبه دیرمستغنی‌است
مقام‌قرب ز هر شرّ وخیر مستغنی‌است
به‌راه، عارف‌کامل زِ سیر مستغنی‌است
«اگرچه‌حسن‌تو ازعشق‌غیر مستغنی‌است
من آن نیم که ازاین عشقبازی آیم باز »

شها! به‌جانب مفتون‌نگر، که‌پیرخرد
برآن سراست که ازدرگه توفیض‌برد
فلك به‌اهل هنر گر بچشم کم نگرد
« غزل‌سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز»

ایضاً ـ تضمین غزل حافظ

دوش کز عشق رخ آن‌صنم خرگاهی آهم ازماه وسرشکم بگذشت ازماهی
هر دری بود زدم تا که بدباب اللّهی « سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت : بازآی که دیرینهٔ این درگاهی »

گفتمش : باخبرم کن ز مقام لاهوت تا کنم سیر جمال ازلی در جبروت
گفت: زانجانتوان یافت‌نشان‌وزناسوت « همچو جم جرعهٔما کش که‌زسرملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی »

گفتم: ای‌دل!مگر این قوم‌پیمبر باشند؛ یا که کیخسرو و جمشیدوسکندرباشند؟
گفت: گرچه همه باخاك برابرباشند « بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی »

گفتم:ای آنکه به‌گم‌گشتدشدی‌راهنمای میشود ازدل غمدیده‌شوی‌عقده گشای ؟
گفت: شاهان‌نتوانندرسیدن به گدای «خشت زیرسر وبر تارك هفت‌اخترپای
دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی »

جرعه‌ای‌داد که من‌مست‌شدم‌ازجامش نکته‌ای بود که بنمود به‌دل الهامش
مست افتادم و گفتم ز می اکرامش «سر ما و در میخانه که‌طرف‌بامش
به‌فلك برشده دیوار بدین کوتاهی »

گفتم:آنانکه‌درآن‌منظره‌بخشندای‌دل! همه‌مانند مه‌وخور بدرخشند ای دل !
گفتم:اینهاهمه‌چون لعل بدخشندای‌دل! « اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل !
کمترین ملك تو از ماه بود تا ماهی »

ای‌دل‌این‌هروله‌بی‌همرهی خضرمکن حلّ این مسئله بی‌همرهی خضر مکن
سیر این قافله بی‌همرهی خضرمکن « قطع این‌مرحله‌بی‌همرهی خضرمکن
ظلمات است ، بترس از خطر گمراهی »

این رخ کیست که در پردهٔ نورالانوار دل عشّاق برد گاه به نور و گه نار
خیزمفتون که کنی جان‌به‌ره دوست‌نثار «حافظ‌خام‌طمع!شرمی‌ازاین‌قصه‌بدار
عملت‌چیست که‌مزدش‌دوجهان‌میخواهی؟»

تضمین غزل حافظ

در خرابات مغان، حُبّ و ولا می‌بینم　　در خرابات مغان مهر و وفا می‌بینم
در خرابات مغان صلح و صفا می‌بینم　　«در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم»

کیست جز اهل وفا تا فتد اینجا گذرش؟　　کیست جز دلبر ما تا بُود اینجا نظرش؟
هیچکس غیر علی نیست، مشو منتظرش　　«کیست دردی کش این میکده یارب که درش
قبلهٔ حاجت و محرابِ دعا می‌بینم»

نگرفت ای ملك الحاج کسی باج، چه تو　　دست حق مینهد اندر سرِ ما تاج، نه تو
نیست با حُبّ علی غیر تو محتاج به تو　　«جلوه بر من مفروش ای ملك الحاج، که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم»

درخرابات، بجز حبّ علی کارِ دگر　　هرچه گشتیم ندیدیم و نیامد به نظر
غیر عاشق که توان کرد در این خانه مقر؟　　«سوز دل، اشك روان، نالهٔ شب، آهِ سحر
اینهمه از نظر لطف شما می‌بینم»

جز علی گفتن و جز کار خدائی کردن　　جز علی گفتن و از غیر جدائی کردن
جز که ترك خودی و عُجب ریائی کردن　　«خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن
فکر دور است همانا که خطا می‌بینم»

یاعلی! حبّ تو هرجا که بود، نیست زوال　　یاعلی! مهر تو از سینه برد گردِ ملال
یاعلی! ایکه تو را در دو جهان نیست همال　　«هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که در این پرده چها می‌بینم؟»

نیمه شب ای دل من رو به نجف آرو ببین　　که به درگاه علی طوف کند عرش برین
خاکروبی درِ شاه کند روح الامین　　«کس ندیده است ز مشك ختن و نافهٔ چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم»

یا علی! ای که به‌درگاه خدا ممتازی چه‌شود گر سوی رندان نظری اندازی؟
عاشقان را به‌نگاهی چه شود بنوازی؛ «منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی
همه از تربیت لطف شما می‌بینم»

یاعلی! جزتو به کس روی نیارد درویش جز ولای تو ندارد بر بیگانه‌و خویش
اصل درویش توئی در نظر دوراندیش «نیست در دایره یك نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بی‌چون‌و چرا می‌بینم»

عاشقان! طعنه به‌مفتون بلاکش نزنید در رهِ حبّ علی جز به ولایت نتنید
قبر مفتون به سرِ راه خرابات کنید «دوستان! عیب نظربازی حافظ نکنید
که من او را ز محبّان خدا می‌بینم»

تضمین غزل حافظ

صبا! به‌مهدی دجّال کش که‌او شه‌ماست بگو: به‌عشقِ توبازی چرخ برله‌ماست
دلیل نزهت تو خاطر منزه ماست «خیال روی‌تو درهرطریق همره‌ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست»

ببین که عاشق رخسار او چه میجوید ببین ز گلشن توحید حق چه میروید
ببین که نخل ولا از چه راه میپوید «ببین که‌سیب زنخدان او چه‌میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چهِ ماست»

بگو به‌شاه که: برماچه‌طعنه‌ها که‌زنند چه‌نقشه‌ها که‌حسودان به‌دهر میفکنند
بیاکه ریشهٔ عشّاق را ز بیخ کنند «به رغم مدّعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجّه ماست»

اگر به محرم راز تو دست ما نرسد اگر به راز و نیاز تو دست ما نرسد
اگر به‌سوز و به‌سازتو دست ما نرسد «اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست»

صبا ! برای خدا سوی آن‌جناب بپوی بگو که روز و شبم با غم تو رویاروی
چو بر مدیح تو مفتون شده‌است قافیه‌جوی «به‌حاجب َدرِ خلوتسرای خاص بگوی:
فلان ز گوشه نشینان خاك درگه ماست »

خدایگانا! مفتون اگرچه مغضوب است اگرچه مجرم و عاصی و زشت‌ومعیوب است
بگو که بندهٔ عاصی ما که مرعوب است «به‌صورت‌از نظرما اگرچه محجوب است
همیشه در نظرِ خاطرِ مرفّه ماست »

شها! زروی دل‌آرای خویش پرده گشای و یا که از پسِ پرده اشاره‌ای فرمای
و یا به‌خادم دربان خویش امر نمای «اگر به‌سالی حافظ دری زند بگشای
که‌سالهاست که‌مشتاق‌روی‌چون‌مه‌ماست»

ایضاً - تضمین غزل حافظ

ای‌دل! گرفته‌دشت به‌خود صورت‌نوی آب و هوا دهد دم جانبخش عیسوی
در حیرتم چرا سوی صحرا نمیروی « بلبل ز شاخ سرو به گلبانك پهلوی
میخواند دوش درسِ مقامات معنوی »

اَمد بهار و عالمی احیا نمود گل در طرف باغ کار مسیحا نمود گل
از رنگ‌وبوی‌خود َیدِ بیضا نمود گل « یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی »

گل‌میدهد به‌باغ‌بشارت ز رنگ‌وبوی بلبل کند حکایت عشرت به گفتگوی
ُقمری به‌نغمه‌خوانی و ُصلصل‌زهای‌وهوی «مرغان‌باغ ، قافیه‌سنجندو بذله گوی
تا خواجه ِمی خورد به غزلهای پهلوی »

یك‌روز آدم‌آمدو، یکروز رفت‌و مرد یکروز جان گرفت‌و،به‌یك‌روزجان‌سپرد
بنهاد یادگار ، چوکاری ز پیش برد «جمشید جز حکایت جام ازجهان نبرد
زنهار ! دل مبند بر اسباب دنیوی »

خواجه نگفته این که تو نوشی شراب امن | گفته: بکوش، نوع تو، نوشند آب امن
دون همتیست اینکه بگوئی زباب امن | «خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن

کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی»

من خلق را ز گفتهٔ خود خر نمیکنم | رهبانیت حرام بود گر نمیکنم
تصدیق این حدیث بر آور نمیکنم | «درویشم و گدا و برابر نمیکنم

پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی»

وضع جهان که آمده زین پیش تا کنون | کامل نبوده است و شبیه است بر جنون
از نوع خود بشر ز چه ریزد مدام خون | «این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون

ما را بکشت یار به انفاس عیسوی»

هر کس که خلق را همه آقا حساب کرد | آقا بود از آن به تو آقا خطاب کرد
ای نازنین! نگاه تو دلها کباب کرد | چشمت به غمزه خانهٔ مردم خراب کرد

مخموریت مباد، که خوش مست میروی»

با خواجه گو که: طشت تو از بام اوفتاد | گیرم که ملک و مال نهادی ز خود زیاد
تعدیل زندگی بطلب هرچه باد باد | «می خور بشعر بنده که مخموریت مباد

بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی»

با خواجه گو: نمانده ز عمر تو آنقدر | یک عمر خون خلق ترا بس، مخورد گر
بشنو تو این حدیث از این پیر محتضر | «دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

کای نور چشم من بجز از کشته ندروی»

مفتون ز ارز و مرز که هر فتنه و فساد | باشد ز ارز و مرز برون باش و باش شاد
آزاد ساز خلق و ببر هردو را ز یاد | «ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد؟

کاشفته گشت طرّه و دستار و مولوی»

تضمین غزل حافظ

شبی که قافلهٔ اشک راه خواب زده نه صبح کرده طلوع و نه آفتاب زده
شدم به جانب دیر مغان شتاب زده «درِ سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائی به‌شیخ و شاب زده»

شدم چو داخل دیر مغان به دیدهٔ تر بهشت عدن رسید از صفا مرا به‌نظر
نشسته پیر به صدر و نهاده تاج به سر «سبو کشان‌همه‌دربند گیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده»

تمام از کف ساقی شراب نوشیده تمام ازدل‌وجان همچو دف خروشیده
تمام نغمهٔ مطرب بجان نیوشیده «شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده»

تمام مست به کنجی غنوده و راحت تمام خرّم و فارغ ز غصه و محنت
تمام غرق به دریای ناز و در نعمت «گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت
ز جرعه بررخ حور و پری گلاب زده»

گشوده شاهد معنی نقاب از رخسار تمام مجلسیان محو جلوهٔ دلدار
نهاده لب به لب یار، خُرّم و سرشار «ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار
شکرشکسته، سمن ریخته، رباب زده»

فکنده مطرب سرمست شور درآواز به‌سوز و ساز حریفان زبانگ‌ونالهٔ‌ساز
شده به‌روی طرب هردری زعشرت باز «عروس‌بخت‌درآن‌حجله باهزاران‌ناز
شکسته کسمه‌وبربرگ گل، گلاب زده»

چه گنجها که غم عشق در دلم بنهفت چه‌نکته‌ها که دلم از دهان یار شنفت
ز تاب طُرّهٔ دلدار خاطرم بشکفت «سلام کردم‌و بامن‌به‌روی‌خندان گفت
که: ای خمارکش مفلس شراب زده»

تورا که راهنما شد در این خجسته سرای؛ که گفت: بر در دیر مغان بیا و بپای؟
چه کرده‌ای که تو را خواست لطف بارخدای؟ «که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای؟
ز گنجخانه شده خیمه بر خراب زده»

برای آنکه خرابم کند، بدبانگ بلند بگفت: ای ز عملهای زشت خود خرسند
به این منیّت و کبری که نیست باب پسند وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب‌زده»

به گریه گفتمش: ای شدا نه حال من این است فلک همیشه به عشّاق بر سر کین است
همین بس است که حُبّ علی‌ام آئین است «فلک جُنیبه کش شاه نصرت‌الدین است
بیا ببین ملکش دست بر رکاب زده»

علی، ولیّ خدا، پادشاه ملک نجف که اوست دُرّ گرانمایه، نه سپهر صدف
که عرش منزل و مأوای اوست بی رفرف «خرد که مُلهم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر رکاب زده»

غرض چو دید که مفتون آن جناب منم که با ولای علی طعنه بر سپهر زنم
بخنده خواند و برافکند لرزه بر بدنم «بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده»

تضمین غزل خواجه

کیستم من؟ دل زاری به عذاب آلوده که جوی نیست گناهش به ثواب آلوده
با تنی خسته به انواع عتاب آلوده «دوش رفتم به درِ میکده خواب آلوده
خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده»

به امیدی که کند چرخ به افغانم گوش بس کشیدم ز جفای فلک از سینه خروش
سینه‌ام همچو خُم باده ز افغان زده جوش «آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده‌فروش
گفت: بیدار شو، ای رهرو خواب آلوده!»

چونکه آلوده بود دامنت از زنگ ظلام ره نداری تو به‌این بارگه عرش مقام
زود بر گرد و بکن چارهٔ این رنج و سقام «شستشوئی کن و آنگه به‌خرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده»

کردمش آه و فغان، گفت: فغان چند کنی؟ با فغان دست در اینجا نتوان بند کنی
زهر خود را نتوانی بدهوس قند کنی « به‌هوای لب شیرین دهنان چند کنی؟
جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده»

این ره عشق بود، نی ره جمع و تفریق با خر لنگ نیاری که کنی طی طریق
نه مرا ساز گرفتار و نه خود را تحمیق «آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند به‌آب آلوده»

بایدت رفت از این دار فنا، دیر مپای به‌درآ زود ز خود، هرزه‌درائی منمای
ترک کن نفس پرستی و حذر کن ز خدای «پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده»

که ترا گفت: رسد جزء به کل عیبی نیست؟ نو بهار است بکش ساغر مل عیبی نیست
باده‌خواری نشود شمع سبل عیبی نیست « گفتم: ای جان جهان! دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده»

گفت: مفتون! به سر این سخنان پرده بپوش ترک کن فعل خطا گر که به‌من داری گوش
گفتمش: فصل گل و، بلبل این باغ خموش « گفت: حافظ! لغز و نکته به یاران مفروش
آه از این لطف به انواع عتاب آلوده»

تضمین غزل خواجه

در دو جهان همین مرا هست به‌حق حق هدف
دل ندهم به مهر کس جز که به‌شاه لو کشف
در دل زار من بود حب شهنشه نجف
« طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف
گر بکشم، زهی طرب! ور بکشد، زهی شرف»

خلق جهان شدند اگر سلمی و بایزید من
یا که شدند سر بسر پیرو من ، مرید من
پادشهان شدند اگر بندهٔ زرخرید من

« طرف کرم ز کس نبست این‌دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصهٔ من به هر طرف »

چند درآرزوی دل خیمه زنم درآب و گل ؟
چند ز فقر و بیکسی از دل خود شوم خجل ؟
چند کنم چو نا کسان‌هستیِ خویش مضمحل ؟

« چند به‌ناز پرورم مهر بتانِ سنگدل ؟
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف »

وای ! که هیچکس مرا مایهٔ دلخوشی نشد
حاصل من از این‌جهان جز که مشوّشی نشد
یاور و یار من دمی یار پریوشی نشد

« از خمِ ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف»

من به‌هوای خویشتن گشته غمین‌و طرفه‌آنك
گشته زهجر گلرخان زارو‌حزین‌و طرفه‌آنك
بی‌سببی به این‌و آن گشته ظنین و طرفه‌آنك

« من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه‌آنك
مغبچه‌ای ز هرطرف ره زندم به‌چنگ‌و دف »

هر که بجز علی از او گشت فزون ملال من
هست علی‌مرتضی صاحب جان و مال من
روی وی است‌و ابرویش بدر من و هلال من

« ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف »

غیر علی مرتضی کیست وصیّ عقل کل؟
غیر علیّ مرتضی، کیست ولیّ جزء و کل؟
از طرف خدا علی آمده خواجهٔ سُبل

«بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف»

از پیِ جانشینیِ ختم رسل چو بیخرد
نام کسی بجز علی گر بزبان بیاورد
لعن خدا و خلق را بر تن خویش میخرد

«صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حَیوان خوش علف»

بنده شها که مدح تو ورد به روز و شب کنم
گر رسد از توام مدد، خصم تو را ادب کنم
مرگ وی از خدای خود هر نفسی طلب کنم

«من به کدام دلخوشی مَی خورم و طرب کنم.
کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف»

بنده که کبریائی‌ام مدح تو هر زمان به‌صدق
میکنم و خوشم به‌این خدمت شایگان به‌صدق
میطلبم ز درگهت روز جزا امان به‌صدق

«حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به‌صدق
بدرقهٔ رهت شود همّت شحنهٔ نجف»

تضمین غزل حافظ

دوش در بحر غم عشق ، دلم شد غواص دید فرقی ننهد عشق میان اشخاص
گفتم:ای عشق!توئی برهمه‌عشّاق مَناص «نیست کَس‌راز کمندسر زلف‌تو خلاص
میکشی‌عاشق مسکین و نترسی ز قصاص»

ای که‌هستی به رَهِ عشق‌طلبکارِ خدا نبود راه خدا جز رهِ تسلیم و رضا
دامنِ نفس دغارا بکن از دست رها « عاشق سوخته دل تا به‌بیابان فنا
نرود در حرم جان، نشود خاص الخاص »

دوش‌میزد دل‌من تابه‌سحر که‌درِ شوق جان‌نهادم‌به‌میان‌شمع‌صفت‌از سَرِ شوق
ساقیِ حُبّ علی داد می کوثر شوق «به دَرِ خلوت‌دل برد مرا رهبر شوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص »

گفتم:ای‌شمع‌ولایت!از کجاسرزده‌ای؟ آذر از طلعت‌خودبرمه‌واختر زده‌ای
هر گلی‌هست‌به‌خوبی، توبسر برزده‌ای «آتشی در دل دیوانهٔ ما درزده‌ای
که چو دودیم همیشه به هوایت رقّاص»

گفت: شدباعث‌ایجادجهان پاکیِ من نُه‌فلك درطرب آمد ز طربناکی من
کفروتردید به‌حق‌آمده شکّاکی من « کیمیای غم عشق‌است تن‌خاکی من
زر خالص کند ارچند بُود همچو رَصاص»

تا که ازهاتف غیبی‌دلم این‌نکته شنود جز تولای علی نیست مقام محمود
بهترازحب علی نیست به پیش معبود «به هواداری‌آن‌شمع چوپروانه‌وجود
تا نسوزی تو ، نیابی ز غم عشق خلاص»

شدچواین‌نکته‌به‌مفتون زحقیقت‌الهام دیدجز حب‌علی در دوجهان‌نیست‌مقام
دید با حُبّ علی کار تمام است تمام «قیمت دُرّ گرانمایه چه دانند عوام؟
حافظا ! گوهر یکدانه مده جز به‌خواص»

تضمین غزل خواجه

صبا ! از من بگو با شاه مردان ، شیر یزدانی
علی عالی اعلا ، ولیّ حیّ سبحانی
که: ای شاهنشه دنیا و دین! ای شمع ایمانی
« هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که‌هم نادیده می‌بینیّ و، هم ننوشته‌میخوانی»

ولایت در دو عالم شد طراز عاشق و معشوق
نگاهت جان آدم شد ز ناز عاشق و معشوق
ز نی‌ها صد، نوا باشد به ساز عاشق و معشوق
« ملامتگر چه دریابد ز راز عاشق و معشوق؟
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی »

فلك در خلقت عالم زمین بوس تو نیّت کرد
به گردون عیسی مریم زمین‌بوس تو نیت کرد
سلیمان با همان خاتم زمین‌بوس تو نیت کرد
«ملك در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیّت کرد
که‌در حُسن تو لطفی دید بیش‌ازحدّ انسانی»

علی جان ! خادم دربان‌تو هادیّ منزل‌هاست
علی‌جان! شمع نورافشان توقندیل محفل‌هاست
علی‌جان! خندهٔ لعل لبت ، حلاّل مشکل‌هاست
« خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دل‌هاست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی »

علی جان ! سالك راه تو بر هر کس سپارد سر
ترا داند بهر راهی که دارد هادی و رهبر
بغیر از تو نباشد کس ولیّ حضرت داور

«بیفشان زلف‌وصوفی را به‌پابازیّ و رقص‌آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی»

علی‌جان! عاشقان را آب چشم‌تر زسر بگذشت
شب و روز همه باحسرت‌وخون‌جگر بگذشت
سرشك‌چشمهای خونفشان ازبحرو برّ بگذشت

«دریغاعیش‌شبگردی که‌درخواب‌سحر بگذشت
ندانی‌قدر وقت ای دل مگر وقتی که‌درمانی»

دلا ! جز درگه مولا ، بهشت جاودانی نیست
بجز درخلوت آن شاه ، عیش‌وکامرانی نیست
بجزمدح‌علی‌خواندن به‌محفل درفشانی نیست

« ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی »

علی‌جان! دل زرخساردل‌آرای‌تو خرسنداست
به‌خاك زیر نعل دُلدلت ، جان آرزومند است
ز پابوسیّ و مدح قنبرت خاطر فرهمنداست

« کشاد کار مشتاقان درآن ابروی دلبند است
خدا را، یك‌نفس بنشین ، گره‌بگشا ز پیشانی»

بقربان لب لعلت ، که او سرمایهٔ جانست
فدای کفر زلفت ، کاو بنای دین و ایمانست
به کالای تولایت دل و جانها گروگانست

« چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی »

خداوندی که باشد جان عالم آرزومندش
ولیّ خویشتن خوانده‌است درقرآن خداوندش
منش گویم علی گردیگران هرچیز خوانندش
«امید از بخت میدارم که بگشایم کمربندش
خدا را ای فلك با ما گره بگشا ز پیشانی»
اگر خوانم خدایش، از دهانم میجهد حافظ
هر آنکس خوانده مولایش زدوزخ میرهد حافظ
به پای قنبرش مفتون بجان سر مینهد حافظ
«خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی»

تضمین غزل خواجه

هست طریق عارفان، عاشقی و موحّدی — بادهٔ ماست‌مبدئی، شاهد ماست‌مشهدی
گربه‌مجرّدی‌شبی از دَرِ صدق‌آمدی — «نور خدا نمایدت آینهٔ مجرّدی
از دَرِ ما درآ اگرطالب‌عشق‌سرمدی»
غیرعلی، کس دگر نیست به‌عشق پیشوا — راه به‌عرش کبریا، حب‌علیست،نی‌هوا
بر به‌طفیل او شده خلقت کلّ ماسوا — «شعبده‌بازی‌ای کنی هردم‌ونیست‌این‌روا
قال رسول ربّنا ما انا قطّ من ددی»
کس به‌حساب‌ابجدی گرمی ونی‌درآورد — ازمی‌ما به‌بانگ‌نی‌درشب‌وروزبرخورد
آتش دوزخ ازهمین بادهٔ ناب بفسرد — «باده بده که‌دوزخ ار نام گناه ما برد
آب زند برآتشش معجزهٔ محمّدی»
نیست بجز علی کسی دلبر نازنین من — نیست بجز علی کسی نور دل غمین‌من
گوی به‌منکرعلی: حبّ‌علیست‌دین‌من — «گرچه‌به‌عمد میکشی تیغ‌جفا به‌کین‌من
فکر نمیکنی‌مگر مَن عَمدَ ممدّدی»

یاعلی! ازسر کرم گر سوی ما نظر کنی / این مس قلب عاشقان با نظری تو زر کنی
دفع ز خیل عاشقان درد و جهان ضرر کنی / «گر تو بدین جمال و فر، سوی چمن گذر کنی
سوسن و سرو و گل تو را جمله شوند مقتدی»

ای دل بیوفا! بیا، چشم بپوش از جهان / حب علی تراست بس از همه کوثر و جنان
از ره بخردی توان رفت به سوی آسمان / «نقش خودی ز لوح دل پاك کنی تو در زمان
گر ببری بجان و دل راه به کوی بخردی»

هر چه در این جهان بود، عشق علی و حب اوست / ترك خودی به کیش ما در ره عشق شستشوست
بنده که کبریائی ام، ور دمنست: دوست دوست / «جان و دل تو حافظا بستهٔ دام آرزوست
ای متعلق خجل، دم مزن از مجردی»

تضمین غزل حافظ

ای که هستی عاشق رخسار جانان ! غم مخور
با تولای علی در وصل و هجران غم مخور
دردهایت میرسد یکسر به درمان ، غم مخور
« یوسف گمگشته بازآید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور »

خیز ایدل ! خویش را جز پیرو احمد مکن
بر رخ خود باب حب مرتضی را سد مکن
در دو عالم جز تولای علی مقصد مکن
«ای دل غمدیده ! حالت به شود، دل بد مکن
این سر شوریده بازآید به سامان غم مخور »

در دو عالم هر که او هم‌اعتقاد ما نگشت
گر مسیحا بود، باب اعتماد ما نگشت
در ولایت جز علی کس اوستاد ما نگشت
«دور گردن گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور»
گر نقاب افکند از رخ مهدیِ صاحب زمن
عدل و احسان، جای‌ظلم‌وجور شد پرتوفکن
صاحب اسلام ظاهر شد اگر فاش و علن
«گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل‌درسر کشی‌ای‌مرغ‌خوشخوان غم‌مخور»
پرده از رخ افکند گر یار گلرخسار غیب
میشود مشهود پشت پردهٔ پندار غیب
خواهد آمد عاقبت حجت سر و سردار غیب
«هان مشونومیدچون واقف نئی زاسرار غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور»
ای که باشد در برِ تو دین و ایمان محترم
دین احمد بهترین ادیان بُود بی بیش‌وکم
محترم شد کعبه تا او بت شکن شد در حرم
«در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خارِ مغیلان غم مخور»
حجت حق نیست چون در پردهٔ غیبت غریب
هرچه در عالم بُود از جود وی دارد نصیب
چرخ پروانه است گرد شمع روی آن حبیب
«حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور»

گر چه کس در پردهٔ غیبت جمالش را ندید
از برای اهل دل ، دیدار وی نبود بعید
در طریقت نیست کس از وصل جانان نا امید
« گرچه‌منزل بس خطرناکست‌و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور »
قائلی گر مانده قرآن از محمد یادگار
از همه قرآن بود مقصود حبّ هشت و چار
مدح هشت و چار باشد بهر مفتون شاهکار
« حافظا ! در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بُود وِردت دعا و درس قرآن غم مخور »

تضمین غزل شمس تبریزی

نه‌تخت جم، نه‌ملك سلیمانم آرزوست　　نه‌آب خضرو چشمهٔ‌حیوانم آرزوست
نه‌وصل‌حورو روضهٔ رضوانم آزروست　　«بنمای‌رخ که باغ‌و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست »
باد صبا ! بگو به علی خسرو حجاز　　بنما ترحّمی به من ای یار دلنواز
آن کن‌به‌من‌زلطف که محمود با ایاز　　« بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
بازآمدم که ساعد سلطانم آرزوست »
عمری بود به کوی توای شاه مسکنم　　عمری‌بود که گشته‌فراموش کاین منم
بس ناله‌ها به گوشهٔ بیت‌الحزن کنم　　« یعقوب وار وا اسفاها همی‌زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست »
عمریست کز تو میطلبم یا علی! مدد　　تا دست من ز لطف به دامان تو رسد
خون در فراق تو ز دوچشمم همی‌رود　　« والله که شهر بیتو مرا حبس میشود
آوارگی به کوه و بیابانم آرزوست »

از عاشقان به وضع تظاهر دلم گرفت از عارفان به‌رسم تجاهر دلم گرفت
از زاهدان ز وعظ‌وتفاخر دلم گرفت «زین‌همرهان‌سست‌عناصر دلم گرفت
شیرخدا و رستم دستانم آرزوست»

یاران! ز من ستارهٔ اقبال کرده قهر شهدارخورم، به‌کام دلم‌میشود چوزهر
تنها نه‌من ندیده‌ام اهل دلی به دهر «دی‌شیخ‌باچراغ همی گشت گردشهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست»

دل گفت: از جهان همه‌بگذشته‌ایم ما تخم وفا به مزرع دل کشته‌ایم ما
دنبال اهل‌دل همه سرگشته‌ایم ما «گفتند: یافت می‌نشود، گشته‌ایم ما
گفت: آنکه یافت‌می‌نشود، آنم‌آرزوست»

گر من سخنسرایم و استاد در کلام از پختگی مرا نبود آرزوی خام
در مدح مرتضی‌علی آن خسرو انام «گویاترم ز بلبل، امّا ز رشك عام
مُهر است بر دهانم و افغانم آرزوست»

خواهم به گِردکارِ علی‌نورکردگار گویم: علی علیّ و، روم بر فراز دار
هرچند روزگار به من داود افتخار «یك‌دست‌جام باده و یك‌دست زلف‌یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست»

مفتون! بساز مدح علی را شعار خود بر بام چرخ، زن علم افتخار خود
روشن نما به‌مدحت‌شه کار و بار خود «برگوچوشمس‌ازغم‌نقش‌ونگار خود
نابود گشتن از غم جانانم آرزوست»

تضمین غزل خواجه

خواهی توذرّه پرورخورشیدو ماه باش خواهی سپهرخرگه‌و انجم سپاه باش
خواهی گناهکار و یا بی گناه باش «ای‌دل! غلام شاه‌جهان باش‌و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش»

آنانکه در محاسبهٔ روز محشرند روز حساب ، منشی دیوان و دفترند
مأمور داوری چو بدزگاه داورند «از خارجی هزار به‌یك جو نمیخرند
گو کوه تا به کوه منافق سپاه باش»

این‌شعر ، نقش‌پرچم‌صحرای‌محشراست در سر دَرِ بهشت‌برین هم مصوّراست
پای حساب زینت دیوان و دفتر است «آن‌را که‌دوستیّ علی نیست‌کافراست
گو زاهد زمانه‌و گوشیخ‌راه باش»

ساقی ! بیا و بادهٔ گلگون به‌جام ریز مطرب ! به بزم شور حسینی نواز نیز
تامن‌خورم میی که‌بودهمچوجان‌عزیز «چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این‌تن‌بلاکش‌من پر گناه باش»

داده ترا جلال خدای تو ، یاعلی! عالم شده است خلق برای تو ، یاعلی!
آیم چو سایه من ز قفای تو ، یاعلی! « امروز زنده‌ام به ولای تو ، یاعلی!
فردا به‌روح پاك امامان گواه باش »

سلطان دین رضا که قضا کرد اقتضا تسلیم شد به‌حقّ و، رضا گشت بر قضا
پیچید بانگ و شور غریبیش در فضا « قبر امام هشتم ، سلطان دین رضا
ازجان‌ببوس‌وبرَدَرِ آن‌بارگاه‌باش»

باغ جنان که‌هیچ‌درآن‌نیست‌سنگلاخ دارد چهارده چمن آرا و نخل و کاخ
اینجا که‌تنگناست برآن گلشن فراخ «دستت نمیرسد که‌بچینی گلی زشاخ
باری، به‌پای گلبن ایشان گیاه باش»

مفتون ! به‌دل‌توذکرخداراهمیشه کن بیعت کن و به بیشهٔ اسلام ریشه کن
پس فکر را به ریشهٔ آلام تیشه کن «حافظ! طریق بندگیِ شاه پیشه کن
وانگاه درطریق چومردان راه باش»

تضمین غزل حافظ

چه خوش باشد بهار و یار و طرف لاله‌زاری خوش
شراب و مطرب و ساقیّ و وصل روی یاری خوش
هوا دلکش، میِ بی غش، کنار جویباری خوش
«کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش»

به شیشه بادهٔ نابی، به سفره لقمهٔ نانی
به محفل یار زیبائی، به‌خاطر طبع خندانی
وطن آباد و دل آزاد و با یار سخندانی
«الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این‌عشرت که‌داری روزگاری خوش»

دلا! اکنون که شادابی به بزم و محفل مستان
در آن بزمت بود آن نازنین همفکر و همدستان
بساط و محفلی آراسته داری در این بستان
«شب صحبت غنیمت دان و دادِ خوشدلی بستان
که مهتابی دل افروزست و طرف لاله‌زاری خوش»

نه زن سوزد دلش برمن، نه خویشاوند و فرزندم
به وضع دهر میگریم، به حال خویش میخندم
ز پیشاهنگیِ طبعِ بلندِ خویش خرسندم
«عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش»

متاعی خوب دارد هر که، او را گرم بازاریست
خدا را شکر میباید کند کاو را چنین کاریست
خصوص آنکس که در هر کار او را یار و غمخواریست
« هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش »

هر آنچه تا باینجا گفت مفتون، هست افسانه
که دل نزد دلارامی خوش و، جان پیش جانانه
دل از دنیا و از فرزند و زن بردار مردانه
« به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش »

تضمین غزل حافظ

ای حجت حق مهدی! وی شهره به مولائی   چون ذات خداوندی، شایستهٔ یکتائی
مینالم و میگویم با حال شکیبائی :   « ای پادشه خوبان! داد از غم تنهائی
دل بی‌تو بجان آمد، وقت است که بازآئی »

ای شاه! دلم خون کرد ناپختگی و خامی   تا در همه‌جا گشتم مشهور به بدنامی
در بستر ناکامی افتاده‌ام از خامی   «ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی »

ای حجت حق! رخنه غم در دل و جانم کرد   درد تو گرفتار رنج خفقانم کرد
دوری ز درت مأیوس از کون و مکانم کرد   «مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی »

از غم به رُخم ای شاه! این آب نمیماند   از ضعف به جسم زار این تاب نمیماند
معلوم بود در چشم این خواب نمیماند   «دایم گل این بستان، شاداب نمیماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی »

ما منتظران تو امروز اگر خواریم فرداست که چون سبزه زینت ده گلزاریم
چون عشق تو میورزیم، چون حب ترا داریم «در دایرهٔ قسمت، ما نقطهٔ پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی، حکم آنچه تو فرمائی»

تو دلبر جانانی، بی مهر تو نتوان زیست توخسرو خوبانی، غیر از تو دلارا کیست؟
جز حب وولای تو، تکلیف حریفان چیست؟ «فکر خود ورأی خود در عالم رندی نیست
کفر است دراین مذهب خودبینی وخودرائی»

فرمان اولوالامری در عالم و در آدم غیر از تو و نوّابت نبود به کسی محکم
در آینه بایددید آن روی خوش و خرّم «یارب! بکه شاید گفت این نکته که درعالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجائی»

چین سر زلفش را تا مشک ختا گفتم پیچید به خود چون مار، گویا که خطا گفتم
من حرف کجی ازاو؟ هرگز! به کجا گفتم؟ «دیشب گلهٔ زلفش با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی»

عشاق تو یا مولی! با هلهله میرقصند صف بسته به دور هم، بی فاصله میرقصند
با یاد ظهور تو در هروله میرقصند «صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند
این است حریف ای دل تا باد نپیمائی»

درغیبت تو ما را غیر از دل تنگی نیست ناخورده به فرق ما ازهجر تو سنگی نیست
این منتظری درما ازعشق تو ننگی نیست «ساقی چمن گل رابی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی»

ساقی! بنما رحمی بر چشم ترم، می ده از رنج و خمار غم، جان میسپرم، می ده
شاید که کنم زان می خاکی به سرم، می ده «زین دایرهٔ مینا خونین جگرم، می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی»

مفتون! اگر اوامروز درپرده نیارامد افراشته قد درباغ، فرداست که بخرامد
عاشق می عشقش را بی پرده بیاشامد «حافظ! شب هجران، شد، بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد، ای عاشق شیدائی!»

تضمین غزل بایزید

عاشقان! عالم سراسر جز جمالِ یار نیست
هرچه بینی جز تجلّیگاهِ آن دلدار نیست
در دو عالم جز خدای واحد قهّار نیست
« ایّهاالعشاق! گر کس را به ما اقرار نیست
منّت ایزد را که ما را با کسی انکار نیست »
گرچه‌قومی‌روی‌مارا همچو گل بویند، لیك
قوم دیگر در طلب دنبال ما پویند، لیك
رند و زاهد، زشت و زیباها به‌ما گویند، لیك
« گر که‌خلق این جهان آزار ما جویند، لیك
ما خودآزاریم، ما را با کسی آزار نیست»
میدرخشد ماه و خورها زآسمان جان و دل
کیست جزحق تا که باشد ترجمان جان و دل؟
خندهٔ یار است تفسیر بیان جان و دل
« نکته‌های بکر دارم در میان جان و دل
آه! کز نامحرمانم جرأت گفتار نیست »
تا توان از سرکشیّ نفسِ دون اندیشه کن
تا توان با ذکر حق در بیشهٔ دل ریشه کن
فکر را بر ریشه‌های نفس سرکش تیشه کن
« نیستیّ و مفلسیّ و بیکسی را پیشه کن
کاندرآن‌حضرت‌بجزاین هرسه را بازار نیست»

دانه‌ها با ذکر حق در مزرعِ دل کاشتم
هرچه غیر از هستیِ حق را عدم انگاشتم
ریختم جز عشق هر چیزی به دامن داشتم
« منکه میزانِ تصرّف از میان برداشتم
با مجوس و گبر و ترسا و یهودم کار نیست »

می‌نیاید حرفِ سرّ عشق در گفت و شنید
بسته پنداری به این چشم مجازی راهِ دید
کیست کاو بی رهنما زین راه برمقصد رسید؟
« راه‌وصلش چون روم؟ چون نیست منزلگه پدید
حلقه بر در چون زنم؟ چون بر میان دیّار نیست »

در دو عالم نیست راهی جز ولای مرتضی
در دو عالم نیست جز دست علی مشکل گشا
جز علیّ مرتضی مفتون نباشد یار ما
بایزیدا ! در میانِ جمله خاصانِ خدا
کعبه و بتخانه نبود ، سبحه و زُنّار نیست »

تضمین غزل حافظ

حُسن کز روز ازل عشق تقاضا میکرد آینه از دل عشّاق مهیّا میکرد
عشق با آینه میگفت و تماشا میکرد «سالها دل طلب جام‌جم از ما میکرد
وانچه خود داشت، ز بیگانه تمنّا میکرد »

سالهادل که غم عشق دراو مکنون بود چشمش‌ازدوری‌حسن‌رخ‌اوپرخون‌بود
لیلی‌ئی‌بود که‌بر طلعت‌خودمجنون‌بود « گوهری کز صدف کون‌ومکان بیرون‌بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد »

بود غافل دل غمدیده ، صفا با او بود   یار در خانهٔ او، مهر و وفا با او بود
آنکه میخواست دلش،درهمه جاباا‌و بود   «بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد»

دوش چون رفت ز دل ازغم او طاقت و هوش   دل سوداز ده از سینه بر آورد خروش
سینه از آتش دل دیگ صفت میزد جوش   «مشکل خویش بَرِ پیر مغان بردم دوش
کاو بتأیید نظر حلّ معمّا میکرد»

دوش رفتم به بَرِ آن صنم باده‌پرست   گفتمش: کرده دلم را می سودای تومست
غافل از اینکه دلم برده هم او روز الست   «دیدمش خرّم و خندان قدح باده بدست
وندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد»

دردخود گفت چو دل نسخهٔ وی داد حکیم   اندر آن نسخه دوای می و نی داد حکیم
دل بخندید که بر من نی و می داد حکیم   «گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم؟
گفت: آنروز که این گنبد مینا میکرد»

دل چو میبرد پی چاره گری دردآنجا   بود غافل که ورا درد وی آورد آنجا
اشك سرخش شده جاری به رخ زرد آنجا   «آنهمه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا
سامری پیش عصا و یَدِ بیضا میکرد»

دل چو گردید ز درمان دل خود خرسند   زیر لب آن بت فرخار همی زد لبخند
سخنی گفت که از خاطر من برد گزند   «گفت آن یار کزو گشت سَرِ دار بلند
جُرمش این بود که اسرار هویدا میکرد»

دل سوداز ده از یار چو این نکته شنفت   خار و خاشاك غم و وسوسه از سینه برفت
به جواب سخن یار دل زارم گفت: «آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت
ورق خاطر از این نکته مُحشّا میکرد»

اگر آن یار سوی ما نظری بنماید   گره از کار فروبستهٔ ما بگشاید
شاید آن آب زجو رفته به جو باز آید   «فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید
دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد»

دل‌چوپی برد که‌بی‌عشق نمیباید زیست گفت‌جز عشق‌در‌این کون‌ومکان‌چیزی‌نیست
دل‌مفتون پس‌این‌پرده‌مگر داند کیست؟ «گفتمش: سلسلهٔ‌زلف‌بتان‌ازپی‌چیست؟
گفت: حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد»

تضمین غزل مغربی

ما خو بعشق لاله عذاری گرفته‌ایم دنبال یار نیک‌شعاری گرفته‌ایم
از این محیط، راه فراری گرفته‌ایم «ما از میان‌خلق، کناری گرفته‌ایم
واندر کنار خویش نگاری گرفته‌ایم»

ما خویش را به ماتم عالم نشانده‌ایم زهر فراق‌خود به جهانی چشانده‌ایم
خودرا کشان کشان‌به‌دراو کشانده‌ایم «دامن نخست برهمه عالم فشانده‌ایم
وانگه به صدق، دامن یاری گرفته‌ایم»

بودیم ما به عالم لاهوت متّصل گشتیم پس به کشور ناسوت منتقل
گشتیم دایم از دل‌غمگین خودخجل «از‌بهر قوت و طعمهٔ شاهین جان‌ودل
از مرغزار قدس، شکاری گرفته‌ایم»

بودیم که مقیّد جاه و جلالها گشتیم غره گاه به مال و منالها
عمریست رسته‌ایم ز خواب و خیالها «سر گشته گشته‌ایم چوپرکار سالها
تا بر مثال نقطه، مداری گرفته‌ایم»

اینجا ز شهرجان چو گشودیم بار تن بردیم پی براینکه خراب‌است‌کار تن
شاید به‌شهر جان برسیم از دیار تن «صدبار جسته‌ایم برون از حصار تن
تا بهرجان خویش، حصاری گرفته‌ایم»

گر ما به‌آستانهٔ جانان رسیده‌ایم یا از دهان او سخنانی شنیده‌ایم
بس رنج برده‌ایم و مکافات دیده‌ایم «چندی پی سوار و پیاده دویده‌ایم
تا عاقبت عنان سواری گرفته‌ایم»

ماخویش جمع کرده، به‌فردی رسیده‌ایم   درمان‌شدیم تا که به‌دردی رسیده‌ایم
چونِ گردباد رفته به گردی رسیده‌ایم   «اندر میانِ گرد به‌مردی رسیده‌ایم
مردی میان گرد و غباری گرفته‌ایم»
مفتون! دل ار که بار نیابد زمغربی   بهتر از این شمار نیاید ز مغربی
جز عشق آن نگار نیاید ز مغربی   «با آنکه هیچ کار نیاید ز مغربی
او را به‌یاری از پیِ کاری گرفته‌ایم»

تضمین غزل شمس

در صبح ازل، شاهدومشهود، علی بود   در شام ابد، عابد و معبود، علی بود
بردرگه‌حق، ساجدومسجود علی بود   «تا صورت پیوند جهان بود، علی بود
تا نقش زمین بود و زمان بود، علی بود»
شاهی که‌خفی بودو جلی‌بود، علی‌بود   مرآتِ جمالِ ازلی بود، علی بود
انوارِ شهِ لم یزلی بود، علی‌بود   «شاهی که‌وصی بودو ولی‌بود، علی‌بود
سلطان سخا و کرم و جود، علی بود»
پیدایش ارواح مکرّم ز علی شد   آرایش اجسام مجسّم ز علی شد
با قدرت حق، خلقت عالم ز علی شد   «مسجود ملایک که‌شد آدم ز علی‌شد
آدم چو یکی قبله و، مسجود علی بود»
او گفت که‌ازدرگه‌حق رانده‌شد ابلیس   از اوست نبوت ز ولایت شده تأسیس
ای‌خامه! دراین‌چامهٔ‌خوش ملهمه بنویس   «هم آدم وهم‌شیث‌وهم‌ایوب‌وهم‌ادریس
هم یوسف‌وهم‌یونس وهم هود، علی بود»
جبریل امین داد از اوّل به‌درش‌پاس   میکال ز کیّالی کیلش شده قِسطاس
جانبخش ازاو صورسرافیل در انفاس   «هم‌موسی‌وهم‌عیسی‌و هم‌خضرو هم‌الیاس
هم صالح پیغمبر و داوود، علی بود»

آن‌شاهِ فلك‌فر که ز بهر طمع نفس آن ماه غضنفر که ز بهر طمع نفس
آن حیدر صفدر که زبهر طمع نفس «آن شیر دلاور که ز بهر طمع نفس
برخوانِ جهان، پنجه نیالود ، علی بود »

آن مایهٔ تنزیل که در مکتب رحمان هر علم بیان بود ، بیاموخت کماکان
در«لو کشف»وقول«سلونی»بنگر هان «آن کاشف قرآن که خدا درهمه قرآن
کردش صفت عصمت و بستود ، علی بود »

آن سیّدالامجاد که خاك درش ازقدر آن قبلهٔ اوتاد که خاك درش از قدر
آن کعبهٔ زهّاد که خاك درش ازقدر «آن عارف سجاد که خاك درش‌ازقدر
از کنگرهٔ عرش برافزود ، علی بود »

آن‌شاه که بر دوش نبی زد به‌حرم گام آن شاه که‌او کعبه تهی کرد ز اصنام
آن‌شاه که هردم ز خدا میشدش الهام « آن‌شاه سرافراز که اندر ره اسلام
تا کار نشد راست نیاسود ، علی بود »

شاهی که بُدش کنیه زحق‌حیدرصفدر آن‌کاو که‌به‌گهواره‌دریدی زهم اژدر
خوابید بتأیید قضا جای پیمبر «آن‌قلعه‌گشائی که در از قلعهٔ خیبر
بر کند به‌یك حمله و بگشود ، علی بود »

شاهی که به عمری ز قفایش بدویدم تا آنکه از آن سایه به‌مقصود رسیدم
آوای ورا از ملك‌العرش شنیدم «چندانکه درآفاق نظر کردم و دیدم
از روی یقین در همه موجود ، علی بود »

تاچندبگویم که:چنان‌یا که‌چنین‌است خلق‌است، ولی‌خالق‌افلاك وزمین‌است
هم لنگر و هم قائمهٔ عرش برین است «این کفر نباشد، سخن کفر نه‌این‌است
تا هست علی باشد و تا بود ، علی بود »

مفتون که بُود بندهٔ صالح ز دل‌وجان داند که‌جزاو نیست کسی‌درهمه‌ادیان
امروز بُود پایهٔ دین ، مایهٔ ایمان «سرّ دوجهان‌را چه‌به‌پیدا، چه‌به‌پنهان
شمس‌الحق تبریز که بنمود ، علی بود »

تضمین غزل صائب

به‌چشم گو: بی ِطوفان گریه کم‌برخیز که بحر ودجله و شط را زدی‌بهم برخیز
ز آب شور به‌خود میکنی ستم برخیز « سبك زسینهٔ ما ای غبارغم! برخیز
ز همنشینیِ ما میکشی الم برخیز»

دلا! اگر طلبی در زمانه راهِ نجات به آه نیمه‌شبی از علی بگیر برات
توان ز آتش دوزخ رهی به‌یك صلوات «سرِ قلم بشکن، مُهر کن دهانِ دوات
به‌این سیاه‌دلان، کم نشین و، کم برخیز»

ببخشی ار به کسان سیم و زر، سخاوت نیست به‌نان و سفرهٔ شام وسحر، سخاوت نیست
چو حاتم ار که کنی خودسمر، سخاوت نیست « گذشتن از سر گنج و گهر، سخاوت نیست
کریمی؟ از سرِ آوازهٔ کرم برخیز»

طبیب عشق اگر حاذق است و درمانیست که‌را دوا بکند؟ چونکه‌درد درمانیست
دعای خسته دلی گرچه تیر پیکانیست «دراین‌دووقت، اجابت گشاده‌پیشانیست
دل شب ار نتوانی، سپیده دم برخیز»

سلوكِ ما نبود رشته دور سر بستن سلوكِ ماست به‌هر کس رَهِ خطر بستن
ز آرزو و ز آمال خود نظر بستن « دراین جهان نبود فرصت کمر بستن
زخاك تیره، کمربسته چون‌قلم برخیز»

ز فقر گر، بتوانی رهان فقیران را خوشست گر کنی آباد ملك ویران را
به فکر حال صغیران فکن کبیران را « بدار عزت موی سپید پیران را
ز جای خویش به تعظیم صبحدم برخیز»

زمن شنو سخنی را که‌اصل ایمان‌است خداپرست اگر بوذر است و سلمان‌است
اگر به‌عدل و به‌احسان رود، مسلمان‌است «کلید گلشن فردوس، دست احسان‌است
بهشت میطلبی؟ از سَرِ درم برخیز»

سپیده‌دم اگر از خواب ناز برخیزی جبین به‌سجده‌نهی، خاک‌غم به‌سر ریزی
به دامن دل صد چاك خود درآویزی «گرفت‌دامن گل‌شبنم از سحرخیزی
زگرد خواب بشو دست و رو توهم برخیز»

ببین تو دردل‌شب روی‌هر که‌سوی‌خداست دعای خیر به‌او کن، چرا که‌اهل‌دعاست
چنانکه‌خلوت‌خالی زغیرهم آنجاست «امید فتح و ظفر هست تا علم برپاست
فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز»

ز دل رسید به‌مفتون همین خبرصائب ببند یکسره از ماسوا نظر صائب
به‌ذکر نیمه‌شب ازحق بکوب درصائب «به‌فکردوست به‌بالین گذارسر صائب
چوآفتاب درآغوش صبحدم برخیز»

ترجیعات

ترجیع بند اول

استقبال از هاتف اصفهانی

«ای غمت اصل مدّعای وجود» تابِ زلفت گره‌گشای وجود
ای ز آب رخ تو در گردش چرخ گردون و آسیای وجود
ای ز زلفِ سیاهِ تو، تابی خم گیسوی مشک‌سای وجود
وی ز لعل لب تو یک‌قطره آبِ حیوان جانفزای وجود
کج‌شد از ابروی تو تیغ عدم راست از قامتت لوای وجود
چشم‌جان کور بود گر که‌نبود خاکِ پای تو توتیای وجود
بود مصداق نور طلعتِ تو بود چیزی اگر ورای وجود
گشت ویرانهٔ جهان معمور کرد دست تو تا بنای وجود
روی بنمودی و، هویدا شد کلّ عالم به رونمای وجود
بود عالم مریض عشق رُخت دردِ عشق توشد دوای وجود
دوش رفتم به عالم مستی درِ دیر مغان به‌پای وجود
دیدم آنجا عجب تماشائیست از حریفانِ با وفای وجود
می‌و میخواره، مطرب‌و ساقی همه سرمست در هوای وجود

ذرّه تا ذرّه اندر آن مستی رقص میکرد در فضای وجود
هم وجود از پی عدم میرفت هم عدم بود در قفای وجود
چنگ در مشت و زنگ در انگشت شاهدِ شوخِ دلربای وجود
مطربِ زندخوان رَهِ عشاق میزد از نای و از نوای وجود
میدمیدند قدسیان صف صف دمبدم، دم به کرّ و نای وجود
میرِ مجلس چو آمد و بنشست بر سَرِ تخت انّمای وجود
بر سرش داشت از لعمرك تاج بود بر دوش او ردای وجود
صف به صف چون گرفت بعد سماع نظم و ترتیب کارهای وجود
زان میان چشم میرِ بزم افتاد بر منِ مفلسِ گدایِ وجود
پیش خود خواند و پیش او رفتم تا کنم جان و دل فدای وجود
گفت بامن: کیی؟ چه میخواهی؟ گفتم: ای شاهِ نیک‌رای وجود؟
عاشقی دردمند و زار و غریب تازه گردیده آشنای وجود
مس قلبی مراست، میخواهم برسانم به کیمیای وجود
میرسد بر به گوشم آوازی که دهد هر زمان صلای وجود
کیست این میدهد صلا به جهان؟ ز ابتدا تا به انتهای وجود
این چه شوریست در سَرِ عالم؟ این چه بانگیست در درای وجود؟
چیست این نقشهای رنگارنگ؟ سر زد از کلك اوستای وجود
گفت: جامی بنوش چون دگران مست شو از میِ عطای وجود

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الا هو

با دلی خرّم و سری پرشور دوش رفتم به سیرِ عالمِ نور
کز چه شمعیست این جهان روشن وز چه دستیست این بنا معمور؟
اینهمه جلوه و نمایش چیست؟ مختلف رنگ و شکل جوراجور

مه و مریخ و زهره و کیوان
کرد یك‌یك زپیش چشم عبور

با تلسکوپ دیدهٔ معنی
دیدم آن ذرّه‌های دورادور

زان میان آفتاب را دیدم
با فروغی برون ز حدّ وفور

دیدم ازاوست این اصول و فصول
دیدم ازاوست این سنین و شهور

دیدم از اوست جسم هر ذی‌جسم
دیدم از اوست جان پشّه و مور

دیدم از اوست صبحها روشن
دیدم از اوست شامها دیجور

دیدم از اوست در بدنها خون
دیدم از او بُود به سرها شور

گفتم: این است مرکز عالم
گفتم: اینست خالق مشهور

گفتم: اینست هر چه هست و بود
زین چراغ است اصل ظلمت و نور

آنچنانی که گفت ابراهیم
هست اندر کتابها مسطور

مدّتی بودم آفتاب‌پرست
به‌خیالاتِ خویشتن مسرور

گاه گفتم: مدبّرات فلك
میکنند آشکار این شر و شور

مذهب صابئین پذیرفتم
اوفتادم ز اصل مطلب دور

آنچنان مات بودم و حیران
که تو گفتی مرا نبوده شعور

فکر باطل، خیال فاسدو، من
مانده باپای لنگ و دیدهٔ کور

در چنین حال، یار شد توفیق
تا نگردم هلاكِ نفسِ شرور

ماند چون جبرئیلِ عقل ز راه
مرشد جبرئیل، عشق غیور

آمد از ره سوارِ دلدلِ فکر
به کفش ذوالفقارِ ذکر غفور

دست من را گرفت و پس بنواخت
نغمهٔ دیگری به این تنبور

رهنما شد مرا به عالمِ غیب
تا گذشتم زخلدو حور و قصور

به دلم جلوه کرد درآن حال
شاهد لایزال آیهٔ نور

دیدم از هفت آسمان و زمین
نور خورشید عشق کرده ظهور

دیدم آن نور را چو مشکاتی
دل چو مصباح و، تن زُجاج بلور

دیدم آن نور کوکب دُرّی
«یوقدُ مِن شجر» که بُدمستور

نور بر نور و ریشه بر ریشه — آن درختِ مبارکِ منظور
که نه شرقی بُود، و نه غربی — ریشهٔ طوبی است و نخلهٔ طور
زیتِ آن‌روغنِ چراغ وجود — شعله‌اش نور طلعت مه و هور
الغرض، خانه‌چونکه‌شد خالی — یار آمد به بزمگاهِ حضور
دیدم این آفتابِ تابان را — همچو خالی به‌چهرهٔ آن‌حور
به ادب پیش رفتم و گفتم: — ای‌غمت‌همچو گنج‌و دل‌گنجور
گو مرا آنهمه خیال چه بود؟ — که‌به‌خاطر همی نمود خطور
گفت: اینها همه زاحولی‌است — احولی را ز چشم دل کن دور

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس مافی‌الوجود الا هو

دوش گفتم به حضرت جانان — کای رخت آفتاب عالم جان
ای ز لعل لب روانبخشت — مشکلات‌مسیح و خضر آسان
آدم از چیست اشرف مخلوق؟ — از کجایافت این شرافت‌وشان؟
چیست ابلیس‌و صورت ابلیس؟ — کیست انسان و معنی انسان؟
بد و نیك از کدام آینه تافت؟ — کفروایمان گرفت ازچه‌نشان؟
فرق عاقل کدام با جاهل؟ — جای دانا کجاست یا نادان؟
شرك‌وتوحیدرا تفاوت چیست؟ — نیست البتّه این و آن یکسان
به تبسّم گشود غنچهٔ لب — گفت: ای‌همچوچرخ سرگردان!
گوش‌جان‌باز کن به‌این معنی — که خدا شرح داده در فرقان

* * *

شاهدِ دلربایِ الرحمن — کز ازل بود علّم‌القرآن
داشت آن پادشاه ملك وجود — گنجهائی به غیب ذات نهان
خازنی بهر گنجها میخواست — کرد از لطف خلقت انسان
جسمی‌ازخاك‌ساخت، نامش تن — در چهل‌روز بادودست‌خودآن

صورتی زد رقم چوصورت‌خود خواند او را خلیفةالرحمان
روح‌را از نفختُ مِن روحی جسم،صورت‌بخوان‌و، معنی جان
عشق را آفرید در آدم صادرِ اوّل است معنیِ آن
کُنتُ کَنزاً گواه این‌معنیست این‌حدیث شریف، نیك‌بخوان
عقل را هم کلید هر قفلی خلق فرمود قادر منّان
داد مفتاح گنجخانه به او تا برد گنج لؤلؤ و مرجان
نفس را هم نهاد در آدم کرد مختارش از همه اعیان
خواند میزانِ قسط آدم را کفّه‌ای‌عقل و کفّه‌ای طغیان
بود قرآن چو گنجنامهٔ شاه داد تعلیم او به علم بیان
جمله اسماء را به او آموخت تا سخن‌سنج گشت و قافیه‌دان
چونکه گردید عَلّم‌الاسماء رازدانِ تمامِ خلقِ جهان
گفت سجده برند بر آن خاك ملکوت جهان ز خُرد و کلان
ازحمل تا به‌حوت شمس‌وقمر تیر و مرّیخ و زهره و کیوان
پیش آدم که بُد خلیفهٔ حق همه کردند سجده جز شیطان
چونکه‌اوچشم‌داشت بر آن‌گنج دید شد گنج قسمت دگران
پس تکبّر نمود یا که ز رشك تافت چون‌طاغیان سرازفرمان
زین‌سبب‌رانده‌شد ز درگه‌حق تاابدخوار گشت و سر گردان
راهِ تسلیم، راهِ عاشقی است هر کسی‌نیست مرد این میدان
کفروایمان‌ازاین‌سخن‌پیداست این بُود فرق کفر با ایمان
ای‌دل! امروزهم‌همان‌روزاست نیست این امررا زمان و مکان
هست آدم همیشه در عالم اُسجدوا گوست دمبدم یزدان
سجدهٔ بَر پیشِ حضرت آدم بندگی کن به درگه سبحان

تا ببینی عیان به‌دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الا هو

قادرِ ذوالجلالِ فردِ صمد — گفت از راهِ لطف با احمد
کای تو مفتاحِ قفلهای وجود — وی تو مرآتِ جلوهٔ سرمد
ای جمال ترا نه اسم و نه‌رسم — وی جلال ترا نه‌حصر و نه‌حد
ای تو معیار کافر و مسلم — وی تو میزان مقبل و مرتد
از اَب و جَدّ تست رازگشا — الف و ب و جیم و دال ، ابجد
بهر شد مسندِ خلافتِ من — تا تو بنشینی اندر آن مسند
ای چراغِ هدایتِ ایمان — وی کلامت برای خلق سند
گرچه‌مائیم شاه و توچووزیر — رسد از شاه بر وزیر مدد
مالك الملك عالمِ جانی — چونکه تدبیرمنزل از تو بُود
تو حبیب منیّ و ، خواهم کرد — به تو ممتاز خوب را از بد
شرحی‌ازذات‌پاك‌خود کن‌شرح — « قل هوالله » هر که می‌پرسد
ور که گفتند: کیست آن«الله»؟ — بهر فهم عوام ، گوی : «احد»
ور که گفتند: آن‌احد چون‌است؟ — آن‌احدرا بگوی: هست«صمد»
تا توهّم نگردد او عددیست — گو که مصمود هر عدد باشد
ازصمد، گرسخن‌رود،بر گوی: — « الّذی لم یلد و لم یولد »
« لیس کفواًاحد»بخوان‌خودرا — تا بدانند خلق یك از صد
گو : منم هرچه هست درعالم — صد به‌هرجا که‌بود ، هست‌نود
تو رخِ آفتابِ خود بنمای — چه غم ار چشم‌ها بُود مُرمد
گو به‌خلق جهان: به‌خاطرمن — آفتابِ وجود می‌تابد
هم به‌جودِ وجود من برپاست — طاقِ نُه‌آسمان بغیرِ عَمد
هر که‌منکر بُود به‌این معنی — دور از مطلب است و از مقصد
گو : بکش سرمهٔ سلیمانی — چشم بگشا به جلوهٔ اوحد

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الا هو

ای‌دل! این نُه‌رواق، خانهٔ کیست؟ شمع خورشید و مه، نشانهٔ کیست؟
اختران، چرخ کارگاه که‌اند؟ کهکشان، راهِ آستانهٔ کیست؟
چیست این سنگها به‌جوّ هوا؟ حفظشان کار دست و شانهٔ کیست؟
کُره گر هست هندوانه صفت چرخ، جالیزِ هندوانهٔ کیست؟
گر کناری بود، کنار کجاست؟ ور میانی بُود، میانهٔ کیست؟
نار خورشید ازچه کانون است؟ نورش از طلعت یگانهٔ کیست؟
ازچه تا کی‌است خوشهٔ پروین؟ خرمن‌مه، زکاه و دانهٔ کیست؟
که به مرّیخ داده خونریزی؟ خنجرش، کارِ کارخانهٔ کیست؟
سعد و نحس کجاست رأس و ذنب این سخنها همه فسانهٔ کیست؟
تیر، چون شد؟ که‌شد دبیر فلک یا که‌این تیر در کمانهٔ کیست؟
چنگ در چنگ زهرهٔ چنگیست این صدای دف و چغانهٔ کیست؟
زرِ خورشید و گوهر انجم اینهمه گنج، درخزانهٔ کیست؟
به‌کجا میروند لیل و نهار آخر این کاروان، روانهٔ کیست؟
عقل‌را فکرو، نفس‌راست خیال مرغِ حیرت در آشیانهٔ کیست؟
اینهمه ذرّه‌های جوّ هوا گردِ دامان خسروانهٔ کیست؟
اینهمه کوه و اینهمه صحرا آشیانِ که است و لانهٔ کیست؟
این ستونِ بتونیِ عالم طرحِ فکرِ مهندسانهٔ کیست؟
غازه‌بند رخ بتان به کجاست؟ زلف خوبان اسیر شانهٔ کیست؟
لامکان و مکان، مکان که‌اند؟ دور، دورو ـ زمان، زمانهٔ کیست؟
اینهمه خلق و هریکی شکلی کار ماشین و استوانهٔ کیست!
دوشِ عالم به‌زیر بارِ که‌است؟ اینهمه بارها به‌شانهٔ کیست؟
دل سر آورد و گفت در گوشم: اینهمه‌حرف، کارِ چانهٔ کیست؟
لب فروبند و چشم‌جان بگشا اینهمه فکر کودکانهٔ کیست؟

تا ببینی عیان به‌دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الا هو

بت‌پرستی به‌پای بت دیدم — که به‌اسلامِ خویش خندیدم
نه به‌اسلام خود، که‌برهر کس — که‌به‌هر کیش و مذهبی دیدم
گریه میکرد همچو ابر بهار — کز غمش خون زدیده باریدم
ناله میکرد آنچنان کز او — چون زن بچه مرده نالیدم
میخروشید از دل پردرد — به‌طریقی که دل خراشیدم
آتشِ آهِ شعله بارش زد — به دلم آتشی که تفتیدم
همچو ماهی به‌خاك می‌غلتید — کز غم او به خاك غلتیدم
جبهه بر خاك پیش‌بت‌می‌سود — جبهه پیشش به‌خاك سائیدم
گفتم:ای‌حق‌پرستِ داده‌زدست — دامن دوست آنچه فهمیدم
تو چه‌خواهی ازاین‌بت‌بی‌جان؟ — گفت حرفی که من پسندیدم
گفت: عمری برای این‌مقصود — گِرد عالم تمام گردیدم
جز بت و بت‌پرست در عالم — کافرم گر شنیدم و دیدم
دیدم عالم بت است و بتخانه — یك به یك را تمام سنجیدم
باز خود را زدم به نادانی — پشت گردن به‌دست خاریدم
همچو طفلی که پرسد از استاد — از «خدای یگانه» پرسیدم
رو ترش کردوسوی‌من‌نگریست — گفت: این بار از تو رنجیدم
چونکه‌این‌حرفِ اهل‌وحدت‌نیست — که من امروز از تو بشنیدم
نیست البته قادر مطلق — این بتی را که من تراشیدم
پشتم ازاین‌سخن‌چنان بشکست — که بخود همچو بید ارزیدم
دید چون آن‌شکستگی درمن — تنگ در بر کشید و بوسیدم
دست من‌را گرفت‌و بردونشاند — بنشست و چو غنچه بوئیدم
زان می کهنه‌ای که میدانی — بت پرستانه داد و نوشیدم
گفت: از کائنات چشم بپوش — آنچنانی که چشم پوشیدم

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الا هو

ما ز دربارِ یار آمده‌ایم / از برِ آن نگار آمده‌ایم
دیدن ماست بر همه واجب / چون ز دیدار یار آمده‌ایم
مرغزاریست گلشن لاهوت / ما ازآن مرغزار آمده‌ایم
ما ز دشت عدم به ملك وجود / لاله‌سان داغدار آمده‌ایم
ما گل گلشن وفا بودیم / گر بچشم تو خار آمده‌ایم
در تلاطم شده است بحر محیط / ما چو کف‌بر کنار آمده‌ایم
مست، بیرون شده ز میخانه / گر در اینجا خمار آمده‌ایم
شاهباز شکاریِ شاهیم / از برای شکار آمده‌ایم
ما ز دربارِ احسن‌التقویم / تا به‌این رهگذار آمده‌ایم
دست بر سینه و عقب به عقب / خجل و شرمسار آمده‌ایم
مرکب ماست آدمی صورت / که به‌رفرف سوار آمده‌ایم
ما به دام جهان نمی‌افتیم / کز برای فرار آمده‌ایم
بحرها ، نهرها شکافته‌ایم / تا به‌این جویبار آمده‌ایم
کنز مخفی و راز پنهانی / بوده و آشکار آمده‌ایم
چرخ‌برما هزار دور زده است / تا که عالم مدار آمده‌ایم
مه و مرّیخ و مشتری و زحل / بوده و شمس‌وار آمده‌ایم
این زمان از ستارهٔ زهره / وز حدِ سبزوار آمده‌ایم
کلّ اشیا به‌ما چو احصا شد / خویش هم در شمار آمده‌ایم
کارها را تمام ساخته‌ایم / تا دراینجا به‌کار آمده‌ایم
کیست منصور را به‌دار زند؟ / ما به‌خود پایِ دار آمده‌ایم
حیدرآسا در انفس و آفاق / از پیِ کارزار آمده‌ایم
تا که کفّار نفس‌را بکشیم / دست بر ذوالفقار آمده‌ایم
شهریارانِ شهرِ یارِ عزیز / بوده، وز شهرِ یار آمده‌ایم
ما مشیران پادشه بودیم / گر دراینجا مُشار آمده‌ایم

مالك‌الملك بوده و، اینجا   خاکی و خاکسار آمده‌ایم
میکند گریه بهر ما عالم   گرچه خوداشکبار آمده‌ایم
ما فقط در تمامیِ ذرّات   صاحبِ اختیار آمده‌ایم
ای که‌خواهی که‌بنگری‌رخ‌یار   ما دراین روزگار آمده‌ایم

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الا هو

ساقیا! باده، عارفانه بیار   مطربا! بربط و چغانه بیار
نیِ ما را نوایِ وحدت زن   میِ ما را میِ مغانه بیار
بی غزل، باده لذّتی ندهد   با غزلخوانی و ترانه بیار
گر کران تا کران بُودمنکر   باش از جمله بر کرانه، بیار
باده، مفتاحِ قفلهای دل است   تا گشایم دَرِ خزانه بیار
بادهٔ تر، به‌شکر آنکه ز بزم   زاهد خشك شد روانه، بیار
آبِ لطفی به آتش غم ریز   که کشد از دلم زبانه بیار
زردروئیم، زان میی که بُود   سرخ چون‌آب هندوانه بیار
چند باید غم جهان خوردن؟   می به‌دفع غم زمانه بیار
برو اندر شرابخانهٔ عشق   قدحی زان شرابخانه بیار
تا شود رام بلکه مرکبِ نفس   از میِ ناب، تازیانه بیار
تا مگر از کمانِ چرخ به‌می   تیرآسا کنم کمانه بیار
با خراباتیانِ شاهدباز   سخن از یار در میانه بیار
تا سَرِ زلف یار شانه زنیم   عطرو مشك‌و گلاب‌و شانه بیار
مرغ دل تا مگر به دام افتد   زان‌خط‌وخال، دام‌ودانه بیار
طایرِ قدسیِ گریخته را   گر توان، سوی آشیانه بیار
سوی مغرب بیار عنقا را   مرغ لاهوت را به لانه بیار
دست عشّاق گیر و درمجلس   پیشِ آن دلبرِ یگانه بیار

اگر از جرم ماسبق پرسد / عذرخواهی کن و، بهانه بیار
تا به‌افسون مکر کنی رامش / مثل و قصه و فسانه بیار
تا نشانی مرا به ماتمِ خویش / زان بت بی‌نشان، نشانه بیار
گفت: ازروی‌جهل، کم‌به‌میان / حرفِ بی‌مغزِ کودکانه بیار
خواهی ازبی‌نشان، نشان یابی؟ / سرمه زان‌خاکِ آستانه بیار

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الاهو

مژده، ای دل! بهار میآید / موسمِ لاله زار می‌آید
زاغ، از باغ میرود بیرون / عندلیب و هزار می‌آید
سبزه در مرغزار می‌روید / به چمن مرغِ زار می‌آید
گوش تا بشنود ز باغ و چمن / بانگ قمری و سار می‌آید
چشم تا بنگرد به دشت و دمن / گل و لاله به‌بار می‌آید
آب از جوی رفتهٔ گلشن / باز در جویبار می‌آید
قهقههٔ دلفریبِ کبکِ دری / از حدِ کوهسار می‌آید
از نسیم صبا به طرف چمن / بویِ مُشکِ تتار می‌آید
جگر غم ز غصه آب شود / چون صدا زآبشار می‌آید
زلف سنبل پریش میگردد / چشم نرگس خمار می‌آید
صحن گلزار از بنفشه و گل / پر ز نقش و نگار می‌آید
سبز پوشیده درچمن لب‌جوی / سرو و بید و چنار می‌آید
بانگ مرغ و ترانهٔ بلبل / از سَرِ شاخسار می‌آید
گل به‌خرمن، بنفشه باخروار / ضیمران بار بار می‌آید
سوسن ده زبانِ لب خاموش / لالهٔ داغدار می‌آید
گوش تا میدهی، ز هر گلشن / نعرهٔ میگسار می‌آید
ز پسِ هر چمن ز هر جانب / نالهٔ چنگ و تار می‌آید

این یکی مست میرود بیرون / واندگر هوشیار می‌آید
یکطرف گلرخان و از یکسو / عاشقِ بی‌قرار می‌آید
این یکی از میان رود به کنار / واندگر از کنار می‌آید
این یکی میرود به‌سویِ شکار / واندگر از شکار می‌آید
جوقه‌جوقه‌به‌باغ‌وگلشن و کشت / همدم و همقطار می‌آید
گفت: این‌حرفهای‌تودر گوش / همه بی اعتبار می‌آید
گل‌و گلزار عاشقان روزیست / که به بر آن نگار می‌آید
مژدهٔ سلطنت چنان نبود / که بگویند یار می‌آید
گفتم: ای‌دل! مشام‌جان بگشا / کز همه بویِ یار می‌آید
گفت:آری چنین بُود، لیکن / چشم، اینجا به‌کار می‌آید

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الا هو

ای‌دل! از این جهان بیا برویم / سوی‌جانان‌به‌جان بیا برویم
این‌مکان نیست‌جایِ ماندنِ ما / ماخود ازاین‌مکان بیا برویم
در مکان جای زندگی نبود / به سویِ لامکان بیا برویم
این‌جهان‌جایِ ایستادن نیست / به‌خدا زین جهان بیا برویم
آسمان و زمین‌به‌ما تنگ‌است / فوقِ هفت‌آسمان بیا برویم
کاروانی ز ما جلو رفته‌است / پیِ آن کاروان بیا برویم
تا به‌آن‌کاروان مگر برسیم / سویِ آنها دوان بیا برویم
تا به‌اینجا ز احسن‌التّقویم / آمدیم، این‌زمان بیا برویم
چند مهمان این و آن بودن؟ / تا سوی میزبان بیا برویم
شاخِ سدره‌است آشیانهٔ ما / سویِ آن آشیان بیا برویم
خانهٔ ماست جنب خانهٔ یار / به‌سویِ خانمان بیا برویم
قابِ قوسین آستانهٔ ماست / به همان آستان بیا برویم
این مکان‌پرسباع و درّنده‌است / الامان، الامان بیا برویم

تا امان یابی از بلای جهان سوی دارالامان بیا برویم
تا نشان خدنگ غم نشویم به سوی بی‌نشان بیا برویم
هست اینجا خزان، بهار آنجاست در بهار از خزان بیا برویم
ما گلِ گلستانِ لاربیم سوی آن گلستان بیا برویم
باغبان بهر ما چمن پیراست جانب باغبان بیا برویم
از یقین آمدیم تا به گمان به یقین از گمان بیا برویم
پیش از آن کز کمانِ چرخ جهیم همچو تیر از کمان بیا برویم
نیست جز ما کسی به ملک وجود از پیِ امتحان بیا برویم
به همانجا که پیش ما کردند سجده کرّوبیان بیا برویم
سوی معنی رویم از صورت تن بنه، سوی جان بیا برویم
روحِ ما چون بسیط میباشد همچو روحِ روان بیا برویم
در دلِ عارفان خدا باشد در دلِ عارفان بیا برویم
بلکه در هر کجا دلی باشد حق در آنجاست، هان بیا برویم
به شکرخنده لب گشوده نگار گر توئی نکته‌دان بیا برویم
داستانهای ماست ذکر ملك پیِ آن داستان بیا برویم
سوی هندوستان عشقِ نگار همچو پیل دمان بیا برویم
همچو احمد لوای حمد به دست قل هوالله خوان بیا برویم

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس ما فی الوجود الاهو

من و حبّ و ولایِ درویشان سر و جانم فدایِ درویشان
مرده از خویش و زنده‌اند به دوست ای بمیرم برای درویشان
خوب برعهدِ خود وفا کردند آفرین بر وفای درویشان
غیر حق هیچ آرزو نکنند دل بی‌مدّعای درویشان
نیست بر لوثِ هستی آلوده دامن کبریای درویشان
زندهٔ یکدمند خضر و مسیح از دمِ جانفزای درویشان

آسمانِ بلند، پست بُود — پیشِ قدِّ رسای درویشان
اطلسِ نه قبابِ گردون‌است — وصله‌ای از قبای درویشان
طعنه بر خلد میزند ز صفا — خلوتِ دلکشای درویشان
مطلع‌الفجر و لیلةالقدر است — هر صباح و مسای درویشان
من نه‌تنها، که چرخ میگردد — روز و شب ازقفای درویشان
به رُخ شاه تا گدا باز است — درِ دولتسرای درویشان
آنچه خواهد دلت به‌استحقاق — بطلب از دعای درویشان
از مرضهایِ نفس تا برهی — رو به دارالشفای درویشان
فرش کن تا به‌عرش ره یابی — چشمِ خودزیرپای درویشان
به نوای دوکون نائل شد — هر که شد بینوای درویشان
پادشاهِ جهان، گداست برش — هرکه گردد گدای درویشان
به لقایِ خدا رسد در شوق — هر که بیند لقای درویشان
به بقایِ ابد رسد در دهر — هر که گردد فنای درویشان
شود از هرچه هست بیگانه — هر که شد آشنای درویشان
پیش ما گشت قدرشان معلوم — از حدیث کسای درویشان
هرچه‌خواهی "وهرکه را خواهی — هست زیر ردای درویشان
گنج‌جوئی" و کیمیا طلبی؟ — نیست‌ای‌دل! سوای درویشان
عشق‌و مهرو محبّت‌است و وفا — این بُود کیمیای درویشان
گر رضایِ خدا همی‌طلبی — بطلب از رضای درویشان
همه درد و بلاست درویشی — جان فدایِ بلای درویشان
درصف عرش هر که‌را خواهی — هست تحت لوای درویشان
فرش ایوانِ کبریا باشد — مسند اتمای درویشان
می‌نماید جم و سکندر را — جامِ گیتی‌نمای درویشان
می‌نهد تاج بر سرِ شاهان — دست لطف‌و عطای درویشان

همه عالم شوند مستغنی برسد گر غنای درویشان
همه‌جا تابع اولوالامرند خودسری نیست‌رای درویشان
خون درویش‌را چه میریزی؟ حق بود خونبهای درویشان
« ایّها النّاس ! اَنتمُ الفقراء » گفت تا مقتدای درویشان
به تمام جهان و خلق جهان تافت شمع هدای درویشان
چشمِ درویش‌بینی‌از سرِ صدق بطلب از خدای درویشان

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الاهو

ای تو،هم جان و، هم تو جانانه جان ، بجز پرتوِ تو جانا، نه
ای تو بر روی گلرخان غازه وی تو بر زلفِ دلبران شانه
ای زتوعشق و عاشق و معشوق ای‌توهم شمع‌و، هم تو پروانه
مست صهبایِ تست باده و جام بند پیمان تست پیمانه
غیرمستیّ جامِ عشق تو نیست عقلِ عاقل ، جنونِ دیوانه
هر که‌شد آشنای‌عشق تو، شد بی‌خبر زآشنا و بیگانه
ذرّه‌ای نیست خالی از مِهرت هم تو گنجیّ و هم تو ویرانه
هر که دیوانهٔ غم تو بُود همه سر عاقل است و فرزانه
ذرّه تا آفتاب نتواند کشد از زیر بار تو شانه
قفلِ درهایِ بسته را واکن ای تو هم قفل و هم تو دندانه
می و میخانه ، مطرب و ساقی همه باشد ز پیر میخانه
نورخورشید، فرع‌خورشید است غیر این ، مابقی‌است افسانه
ما توایم و ، تو ما به‌هر معنی ای تو هم جان و هم توجانانه
توئی آن دلربایِ هرجائی جان من اینچنین بود یا نه؟
گفت: خاموش‌و گوش‌دل‌بگشا لب فروبند ، پر مزن چانه

تا ببینی عیان به دیدهٔ او
لیس ما فی‌الوجود الاهو

ترجیع بند دوم

استقبال از مرحوم نورعلیشاه

آنروز که خلقتِ جهان شد ذرّات زمین و آسمان شد
وحدت به‌لباسِ کثرت آمد رازِ پسِ پرده‌ها عیان شد
از دشت عدم، وجود آمد از ملك‌قدم، حدوثِ جان شد
موجی‌زد و بحرذات کف کرد زان خلق، مکان و لامکان شد
شد دایره ابتدا به نقطه نقطه عدد و، عدد جهان شد
در قوسِ نزول، جلوهٔ ذات اسماء و صفات نام آن شد
ز اسماء، مُکونات سر زد افلاكِ زمین شد و زمان شد
یك حُسن شد و هزار مرآت یك شمع و هزار شمعدان شد
شد دشت وجود سبز و خرّم آدم گلِ باغ کن‌فکان شد
از جام اَلست چونکه عالم سرمست ز بادهٔ مغان شد
دادند ندا به کلّ ذرّات خیزید که وقت امتحان شد
ابلیس ز بادهٔ رقابت شد مست‌غرور وسر گران شد
شد کنزِ خفی برون ز پرده طاووسِ جلال پَرفشان شد
ما دُرد کشانِ عشقِ او چون بی پرده جمالِ شاهِ جان شد

از «های دوچشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست کس سوالله

یکچند به غیب ذات بودیم | یکچند، همه صفات بودیم
یکچند به پشت هفت آباء | یکچند در امّهات بودیم
گه جسم شدیم و گاه جوهر | زانروی که بی ثبات بودیم
یکمرتبه در جماد رفتیم | یکمرتبه در نبات بودیم
گه آتش و خاك و باد گشتیم | گه آب و گهی قنات بودیم
یکمرتبه در مقام حیوان | مرآتِ رخ حیات بودیم
در مُلكِ وجودِ سیر کردیم | هرچند که محو و مات بودیم
در ارض وسیع آدمیّت | شیرازهٔ ممکنات بودیم
چندی به جهادِ نفس رفتیم | گه صوم و گهی صلات بودیم
در بتکدهٔ صنم پرستان | گه عُزی و گاه لات بودیم
گاهی پیِ درس و بحث رفتیم | مشغول به ترهات بودیم
گه قلزم و گاه بحر و گه نهر | گه دجله، گهی فرات بودیم
یکروز که از اشارهٔ پیر | مستغرق بحر ذات بودیم

از «های دوچشم» قل هوالله
دیدیم که نیست کس سوالله

تا روی ترا نظاره کردیم | پیراهن شوق پاره کردیم
تا وصل تو دست داد ما را | از کون و مکان کناره کردیم
تا عشق رخت مدیر دل شد | عالم همه را اداره کردیم
مردیم و دوباره زنده گشتیم | یعنی عمرِ دوباره کردیم
مانند غلام، گوشِ دل را | از مهر تو گوشواره کردیم
ما دردِ فراق را به‌جامی | از وصل نگار، چاره کردیم
با شاهد جان به محفل قُدس | رقصی به‌دف و نقاره کردیم
جیره‌خور ماست چرخ گردون | تا میکده را اجاره کردیم

پیدا به شعاع نور خورشید — خودرا چو مه و ستاره کردیم
پیکار کنان به‌نفسِ مکّار — خودرا به‌دو کون‌کاره کردیم
زآرامشِ رخشِ نفس، خودرا — در تهمتنی **زواره**[1] کردیم
آخر به‌مرادِ خاطرِ خویش — بَر گردشِ چرخ‌اشاره کردیم
در مصحفِ دل‌به‌چشمِ توحید — پیدا و نهان نظاره کردیم

از «های دوچشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست‌کس سوالله

ما بر سَرِ آب چون حبابیم — تا چشم بهم زنی، خرابیم
مانند حباب از خودیّت — پهلو چو تهی‌کنیم آبیم
پیدا و نهان به نور خورشید — با شبنم و ذره همرکابیم
از خاك گرفته تا به‌افلاك — پیدا به‌شعاع آفتابیم
ما پردهٔ ذات چون صفاتیم — ما بر رخ خویشتن نقابیم
با مرکز خاك همدرنگیم — با گردش چرخ همشتابیم
تا شد دَرِ دل به روی ما باز — ما بر رخ خلق فتحبابیم
آنجا که شمار خلق گیرند — بیرون ز شماره و حسابیم
ما سدره نشین همای قدسیم — هرچند که کمتر از ذبابیم
آئیم اگر ز پوست بیرون — معلوم شود که از لبابیم
ما زمزمهٔ رباب و چنگیم — ما نشئهٔ خالصِ شرابیم
ما دردِ سَرِ خُمارِ عشقیم — هرچند که خود شرابِ نابیم
در مصحف عشق تا که‌خواندیم — این‌حرف که خویشتن کتابیم

از «های دوچشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست کس سوالله

۱ـ برادر رستم قهرمان شاهنامه

دیدیم هرآنچه دیدنی بود
چیدیم هرآنچه چیدنی بود

دامن به کمر زده دویدیم
هر مرحله‌ای دویدنی بود

چون آهوی وحشی‌ئی رمیدیم
هر دام کزآن رمیدنی بود

هر گوشه ز هر کسی شنیدیم
هر نکته که آن شنیدنی بود

در کعبه و بتکده کشیدیم
هربار که آن کشیدنی بود

بر دیدهٔ دل به‌جان خریدیم
هر تیرِ بلا خریدنی بود

یك عمر به‌امتحان خزیدیم
هر گوشه که واخزیدنی بود

مقراض نهاده و دریدیم
هر پرده که آن دریدنی بود

چون طایرِ تیزپر پریدیم
هر دام کزآن پریدنی بود

در راهِ طلب به‌پا خلیدیم
هر خار که آن خلیدنی بود

از جملهٔ گلرخان مکیدیم
هر لعل لبی مکیدنی بود

از کون و مکان طمع بریدیم
زانرو که طمع بریدنی بود

تا بالاخره بجان رسیدیم
آنجا که به‌جان رسیدنی بود

از «های دوچشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست‌کس سوالله

با مغبچگان به‌نظم و دستور
رفتیم به‌سیرِ عالمِ نور

دیدیم قیامت است و، ما را
بر دست تمام رَقّ منشور

سیمرغ شدیم و بر پریدیم
از قلزم نفس و بحر مسجور

هفتاد هزار از ملایك
دیدیم به باب بیت معمور

ما را همگی ز اهل خواندند
با تهنیت و تهیّت و شور

دیدیم ز تاج تا به‌نعلین
هم رَفرف وهم بُراق مشهور

شد فاش که چیست کنز مخفی
شد کشف رموز سرّ مستور

دیدیم عیان به‌چشمِ حیرت
مصداق صریح آیهٔ نور

در سدره و نخل طور و طوبی
دیدیم یکی‌است اصل‌منظور

گردید عیان که سایهٔ ماست | غلمان و بهشت و کوثر و حور
دیدیم ز فوق عرش تا فرش | مائیم و، زماست چشم بد دور
شد کشف ز فرطِ شوق، ماراست | در سینه شرار شعلهٔ طور
در ارضِ وجود چون سرافیل | یکباره دمید نفخهٔ صور

از «های دوچشم» قل هو الله
دیدیم که نیست کس سوالله

(دستور)

چون شد به‌رخ تو چشم دل باز | ذکر «صلوات» کرد آغاز
نبود عجب ار حیات جان شد | آن لعل لب مسیح اعجاز
محراب نمازم ابروی تست | زان «آیت اعظم» سرافراز
ذکر دهنت فطامِ جان کرد | شد کشف ازآن‌مرا دوصدراز
بی‌پرده رخت‌چودیددل، گفت: | «صلوات» بر آن جمال ممتاز
جان‌برخیِ نام‌دوست، چون‌شد | جبریل ازآن بلند پرواز
نامی که ظهور حق درآنست | نامی که بُود بحق سخن‌ساز
نامی که به‌حق بُود مقابل | با گوش دل است نکته پرداز
نامی که به‌بطن حوت، یونس | معراج نمود زان به‌صد ناز
چون«آیهٔ‌نصرت»است دردست | فتح و ظفر است سایه انداز
از سجده به‌پیش ابروی‌دوست | شد کار به‌این «وُتیره»ام ساز
در سینه و جبهه نقش آن نام | با کلك یقین نمودم ایجاز
هنگام صبوح چون مؤذن | درداد به باده‌خواری آواز

از «های دوچشم» قل هو الله
دیدیم که نیست کس سوالله

در منظرِ دل، جمال دیدیم | آن عارضِ بی‌مثال دیدیم
گه چشم و اشاره، گاه ابرو | گه‌عارض‌وخط‌و خال دیدیم
زین پیش، مثال برقِ خاطف | اکنون همه لایزال دیدیم

زان ابرو و رخ به‌مشرقِ دل — که بدر و گهی هِلال دیدیم
تا روی تو گشت قبلهٔ دل — عالم همه را خیال دیدیم
ظاهر به‌جمالِ شاهدِ جان — نورِ رخِ ذوالجلال دیدیم
دیدیم محال نیست، سهل است — هرچیز که ما محال دیدیم
یك عمر به‌هجر سرنمودیم — تا آنکه شبی وصال دیدیم
آن‌را که به‌دیگران حرام‌است — برخود همه را حلال دیدیم
با جملهٔ کائنات، خود را — همرشتهٔ اتّصال دیدیم
بردیم به‌نقص خویش تا پی — خودرا همه‌سر کمال دیدیم
با اهلِ مقال چون بگوئیم؟ — این نکته که ما زحال دیدیم
گفتیم به‌یار: این توئی تو؟ — چیزی که ازاین سؤال دیدیم

از «های دوچشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست‌کس سوالله

دیشب به شرابخانهٔ عشق — خوردیم میِ مغانهٔ عشق
با مغبچگان به رقص بودیم — با چنگك و دف‌و چغانهٔ عشق
ساقی همه داد بادهٔ حُسن — مطرب همه زد ترانهٔ عشق
پیرایهٔ زلفِ حُسن دادند — با عطر و گلاب و شانهٔ عشق
شد جلوه‌گری علامتِ حُسن — شد نوحه‌گری نشانهٔ عشق
از آنهمه حُسن عالم‌افروز — میگشت پیِ بهانهٔ عشق
ناگاه دل از اشارهٔ حُسن — بنشست به‌آستانهٔ عشق
چشمم به‌جمالِ حُسن افشاند — دُرّ و گهر از خزانهٔ عشق
از جلوهٔ حُسنِ یار گردید — دامِ دلم آب و دانهٔ عشق
آتش به‌تمام خشك و تر زد — آهِ دلِ عاشقانهٔ عشق
شد فاش شرار آتش طور — از شعلهٔ پُر زبانهٔ عشق
چون وقت‌صبوح، بانگك هوهو — زد طایرِ آشیانهٔ عشق

از «های دوچشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست‌کس سوالله

هادیِ زمانِ ماست صالح | آئینهٔ حق‌نماست صالح
سرحلقهٔ صوفیانِ صافی | از طلعتِ با صفاست حالح
مأمور به بیعت الهی | با خلعتِ انّماست صالح
عیسای زمان و، مردگان را | انفاس خوشش شفاست صالح
موسیِ کلیم و، ساحران‌را | ازحق به کفش عصاست صالح
هادیّ طریقِ رستگاری | بر درگه کبریاست صالح
هم مظهر اولیای حقّه | هم وارث انبیاست صالح
ای عاشقِ دردمند! بازآی | کان دردِ تورا دواست صالح
ای سالكِ مسلكِ حقیقت! | بازآی که رهنماست صالح
ایمانِ درست هر که خواهد | بی‌شائبه مقتداست صالح
منصورصفت اگر اناالحق | گوید، بخدا رواست صالح
هم زمزم و هم صفا و مروه | هم مکه و هم مناست صالح
در مکتبِ عشق، پیرِ عقلم | تا گفت که: باخداست صالح

از «های دوچشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست کس سوالله

غیر از تو کسی ندیده ماهی | ماهی که به سر نهد کلاهی
چشم تو به‌ناز، گاهگاهی | میکرد به عاشقان نگاهی
ای آنکه به شاه، تاج بخشی | ما را هم ازآن نمد کلاهی
ما را نبود بجز تو امروز | فریادرسیّ و دادخواهی
جز کوی تو نیست هیچ جائی | جز سوی تو نیست هیچ راهی
افتاد دلم به‌آن زنخدان | مانندهٔ یوسفی به‌چاهی
این با تو منم نشسته خرّم؟ | یا پای گُلی بُود گیاهی؟
گر خواجه توئی، حساب‌عشّاق | پاك است و ندارد اشتباهی

رفتی تو و عاشقان به دنبال / مانند شهی ز پی سپاهی
هر کس که به میکده است، دارد / چون پیر مغان پناهگاهی
گر بوسه به جان نداد، غم نیست / کوهی ندهد کسی به کاهی
روزی بکشی اگر تو ما را / از ماست گنه، تو بیگناهی
آنروز که جلوه کرد ما را / انوارِ جمالِ تو کماهی

از «های دوچشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست کس سوالله

شاها ! به درت گداست مفتون / بیچاره و بی‌نواست مفتون
بیگانه بُود اگر به عالم / با غیر تو آشناست مفتون
خالیست زخود، پراست از تو / آنجا که توئی، فناست مفتون
زاندم که شده است آشنایت / بیگانه ز ماسواست مفتون
آنجاکه تو پای میگذاری / چون‌خاك به‌زیرپاست مفتون
خوبست و یا که بد، تو دانی / درهرجهت ازشماست مفتون
آنطور که هست می‌نماید / بی شبهه و بی‌ریاست مفتون
گر لطف کنی، بجاست لطفت / ور قهر کنی، سزاست مفتون
غیرازتو، مراد و مطلبش نیست / بی‌خواهش ومدّعاست مفتون
گر بوسه دهی و یا که دشنام / کامش ز لبت رواست مفتون
بر هرچه رضایتِ تو باشد / از پا تا سر، رضاست مفتون
تا شهدِ لبت طبیبِ دلهاست / دردش ز لبت دواست مفتون
رفتیم که تا به‌چشم بینیم / مائیم کجا، کجاست مفتون

از «های دوچشم» قل‌هوالله
دیدیم که نیست کس سوالله

ترجیع بند سوم

سی و دو حرف و تمام مسجع استقبال از سعدی

بردی دل و ، وای بر دل ! امّا — جان نیز بدان شمایل ، امّا
مرغ دل من نمود پرواز — در کوی تو گشت بسمل ، اما
گریند تمام خلق بر من — من نیز به حالت دل ، اما
آمد اجلم به سرکشی دوش — او آمد و رفت قاتل ، اما
بی‌جرم کسی نکشته کس را — این قوم کشند مایل ، اما
زیباست ترا تمام اندام — مطبوع تر آن شمایل ، اما
صد تخم وفا به سینه کشتم — شد سبز و نداد حاصل ، اما
دادم به بهای بوسهٔ تو — جان را و نبود قابل ، اما
دیشب دل من ز بی پناهی — در کوی تو کرد منزل ، اما
شب بود و غریب بود و تنها — از غافله دور و غافل ، اما
جانم به لب آمد و، نگردید — کامم ز لب تو حاصل ، اما

آن صبر کنم که کرد «ایوب»
آن گریه کنم که کرد «یعقوب»

چشمت زده راه خوابم امشب — افکنده در انقلابم امشب
بر خاك هلاك چون نغلتم ؟ — من ماهی دور از آبم امشب
ساقی ! به‌فدای چشم مستت — در ده قدحی شرابم امشب
از بهر بلا و درد ، گوئی — کرده فلك انتخابم امشب
ساقی ! به یکی کرشمه بنما — چون نرگس خود خرابم امشب
ای خونشده دل ، مگر ندانی — کز چیست در اضطرابم امشب؟
کارم به اجل فتاده ، ترسم — من پنجهٔ او نتابم امشب
اندوه بود کتابی و ، من — شیرازهٔ آن کتابم امشب
گر جمع کنند نیستی را — من صفر به‌آن حسابم امشب
گیرم ز جفا و جوز اغیار — در کوی تو ره نیابم امشب

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

چشمِ تو زند بتا بجان توپ — طرزِ نگهِ تو بر روان توپ
قدِّ تو زند به سرو سر کوب — روی تو به ماه‌آسمان توپ
آن دسته گلی که بسته رویت — در باغ زند به‌باغبان توپ
خوی تو زند به نار دوزخ — رویت به‌بهشت جاودان توپ
گفتی که کنم کناره گیری — ازعاشق‌و، این بود همان توپ
بی‌روی‌تو گل به گلستان کو؟ — تا زان بزنم به گلستان توپ
عشّاقِ تو دلشکستگانند — ای‌شوخ! مزن‌به‌عاشقان توپ
هجران و وصال تست یکسان — کم‌زن به حریف‌نکته‌دان توپ
امروز به ناز گر که بندد — آنمه به‌زمین و برزمان توپ

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

امشب که به‌پیش، دلبرم نیست — ای‌وای‌به‌من! که‌دل برم نیست
هجرانِ نگار در زمانه — خاکی که‌نکرد برسرم، نیست
جز حرف وفا و مطلب عشق — یك‌حرف دگر به‌دفترم نیست
شبهای فراق دیده‌ام من — اندیشه ز روز محشرم نیست
جز دیدن یار و جان‌سپردن — عمریست هوای دیگرم نیست
جلّاد، که مست بود وخونریز — چون‌نرگس‌مستِ دلبرم نیست
دلدار و بپرسش من آید ؟ — از طالع خویش باورم نیست
من چارهٔ درد خویش ، دانم — جزآن لب روحپرورم نیست
بایاد رخ و لب تو ای دوست — حاجت‌به‌بهشت و کوثرم نیست
ای‌دوست! ترحمی، که‌عمریست — جز زهر غمت به‌ساغرم نیست
جز وصل تو آرزو ندارم — امروز اگر میسّرم نیست

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

بر بی‌دلی‌ام ، نگار باعث	بر خواری‌ام ، عشق یار باعث
درد و غم و رنج و محنتم را	عشق است به‌هر چهار باعث
ای روی تو بر سفیدیِ صبح	موی تو به‌شام تار باعث
خوبیّ تراست عشق من زیب	بر حُسنِ گل‌است خار باعث
ای خندهٔ لعل نوشخندت	بر گریهٔ زار زار باعث
ای گردشِ چشمِ نیم‌مستت	بر فتنهٔ روزگار باعث
گر فتنه‌وشور، شد جهانگیر	شد چشم تو ای نگار باعث
گر ریخت به‌خاك آبرویم	شد آن لب لعل‌وار باعث
بر تاب و تب منِ دل‌افکار	آن طُرهٔ تابدار باعث
در هجرِ تو کوریِ مرا شد	هم گریه ، هم انتظار باعث
صبر است علاج دردِ هجران	چون دردِ مراست یار باعث

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

روی تو گرفت از قمر باج	بر زلف تو داد مشك تر باج
ای‌سروچمان من! گرفته‌است	قدّ تو ز سرو کاشمر باج
چین و ختن وختا و تاتار	بر زلف تو داده سربسر باج
بگرفت لبت به‌یك تبسّم	این‌شهدوحلاوت‌ازشکر باج
گل نعره‌زنان، که در گلستان	زان چهره بیا زمن ببر باج
گر عهد تو ای‌نگار سست‌است	گیرد دل‌سختت ازحجر باج
روی تو ز سیم گر گرو برد	گیرد رخ زرد من ز زر باج
خورشید دهد زِ عقدِ انجم	از مِهر ترا به‌هر سحر باج
نگرفت شهی چوعشقت از دل	از ملك خراب اینقدر باج
جان، باج دهم به‌وصل ، از من	راضی نشوی اگر تو بر باج

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

گویند اگر به‌آن دهان هیچ | خوانند اگر که‌آن‌میان هیچ
تشبیه و کنایه است اینها | نه‌اینکه توهردورا بدان هیچ
هیچ‌است گر آن‌دهان، بگو یار | یك بوسه‌دهد مرا ازآن هیچ
ورآنکه میان ندارد آن یار | ازآن سخن‌است درمیان هیچ
هیچند گراین دو ، گو به‌عالم: | فرمان خدای انس‌وجان هیچ
هیچ است اگر دهانِ جانان | جسمست هر آنچه هست‌وجان هیچ
باریکیِ آن میان مراد است | نه‌آنکه بخوانی آن‌میان هیچ
گویند به‌چشم یار ، بیمار ؟ | بیم‌آر و دلیر را مخوان هیچ
چون‌روح روان‌وجسم‌و جانند | نی‌روح‌روان‌وجسم‌وجان هیچ
هیچ‌است گر آنچه‌دیدنی نیست | پس هست خدای کن‌فکان هیچ
من بوسه ز لعلِ یار خواهم | گراو ندهد کنون ازآن هیچ

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

زان با لبِ تست الفتِ روح | کان قوت دل‌است‌وقوّتِ روح
پر وانکند مگر به‌کویت | عنقایِ بلند همّت روح
نازم به‌لبت ، که دست قدرت | بر روی تو بست صورت روح
چون جان مجسّمت نخوانم؟ | پا تا سرِ تست آیت روح
دیدم‌که نشانی از لب تست | خواندم چو همه حکایت روح
ای مایهٔ عمرِ جاودانی! | از دولت تست دولت روح
بنما رخ خویش ، تا سپارم | جان را به تو با شهادت روح
پروردهٔ خوانِ نعمت تست | رحمی آخر به‌حالت روح
روح‌است که‌گنج‌علم اسماست | این است مقام و رتبت روح
شد هستیِ ممکنات از تو | ای مایهٔ جان و راحت روح
مفتاحِ نجات چون صبوریست | من نیز به رأی حضرت روح

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن‌گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

بنگر به‌جمال‌وچشمِ آن‌شوخ | آهو بره‌بین به گلستان شوخ
رم میکنند آهوانِ چشمش | یعنی نگه مرا بدان شوخ
شوخی نبود عجب از آن چشم | هستند تمامِ آهوان شوخ
جز نرگس او، ندیده چشمی | بیمارِ دلیر و ناتوان شوخ
آزارِ دلم کنند خوبان | یك‌تن‌چه‌کند به‌یك‌جهان شوخ؟
شوخ‌است‌پری‌و،این‌عجب‌نیست | هستند اگر پریرخان شوخ
از خنده ز پسته قند ریزد | ازبس‌بودآن لب‌ودهان شوخ
گفتم که: چه‌خوانمت؟ نگارا! | فرمودبه‌عشوه: نکته‌دان! شوخ
خورشید زمینی و، نباشد | مانند تو ماهِ آسمان شوخ
از سر تا پا، جدا جدا ناز | از پا تا سر، یکان یکان شوخ
مُردم زفراق و دسترس نیست | امروز اگر وصال آن شوخ

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

از زلف، رُخش نقاب دارد | در شب، مَهم آفتاب دارد
خوی‌کرده‌رُخش‌چودیددل،گفت: | آتش بمیانِ آب دارد
از فتنهٔ چشم جادویِ اوست | عالم اگر انقلاب دارد
همچشمیِ چشم او نموده است | بختم، که مدام خواب دارد
سودائیِ زلف سرکشِ اوست | جسمم، که همیشه تاب دارد
معلوم شد آن نگار از چیست | درکشتنِ من شتاب دارد
گویا که به کیشِ خوبرویان | عاشق کشتن ثواب دارد
من مست و خرابِ چشم یارم | این نشئه کجا شراب دارد؟
زنهار! زچشم‌او، که‌آن تُرك | مست است و سَرِ عتاب دارد
اکنون‌زغرورِ حسن، آن‌شوخ | از من اگر اجتناب دارد

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

از دوست، شدم رضا به کاغذ   گر یاد کند مرا به‌کاغذ
در عشق بُود تسلّیِ دل   با مژدهٔ وصل، یا به‌کاغذ
آن سنگدلی که دیده‌ام من   کی میکند اعتنا به‌کاغذ؟
ای‌سیلِ سرشک! مهلتی‌بخش   شاید منِ بینوا به‌کاغذ
از بهرِ نگار برنگارم   شرحِ دلِ مبتلا به‌کاغذ
دل گفت به‌ناله و، نوشتم   این مطلبِ غمفزا به‌کاغذ
بیمارِ توام، ترحّمی کن   کن درد مرا دوا به‌کاغذ
اغیار و، هزار گونه خواهش   من خوشدلم از شما به‌کاغذ
ننوشته فرست یا مبر نام   هیچ از من بینوا به‌کاغذ
زیرا که ز شوقِ دستخطت   جان میکنمت فدا به‌کاغذ
صد نامه نوشتم و، نگارم   ننوشت اگر جوابِ کاغذ

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

جز سوی تو نیست راهِ دیگر   جز کوی تو، کو پناهِ دیگر؟
پیشِ که برم شکایت تو؟   کو غیر تو دادخواه دیگر؟
بسیار کشند آه بی‌تو   آهِ دلِ ماست آه دیگر
ابروت به‌قتل من گواه است   چشمِ سیهت گواه دیگر
رویِ توکجا و ماه؟ زیرا   رخسارهٔ تست ماه دیگر
امروز به‌ملك حُسن، جز تو   ای نادره! نیست شاه دیگر
زیرا رُخ تست از خط و خال   شاهِ دگر و سپاه دیگر
بی‌جرم مکش مرا، که نبود   جز عشق، مرا گناه دیگر
بس چاه به‌راه دل بُود، لیك   باشد زنخِ تو چاه دیگر
بر من نکند اگر که چشمت   از مهر و وفا نگاه دیگر

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

ای دلبرِ پای تا به‌سر ناز! جز درتو ، که‌دیده‌اینقدر ناز؟
پا تا سَرِ تست ای دلارام غمزه سَرِ غمزه ، ناز بر ناز
با موی ِمیان ِ تو کجا کرد؟ ای مه‌بچه دست در کمر ناز
در گوشهٔ چشمِ نیم‌مستت خوابیده به‌روی یکدگر ناز
هر شیوهٔ چشم تو بَرد دل لیك از همه شیوه بیشتر ناز
کرده به‌تمامِ عضو عضوت از چشم سیاه تو اثر ناز
دل خواست که‌سیر بیندت، لیك آوخ ! که نمیدهد مفر ناز
نازت دل اهل راز زان برد کز راز نهان دهد خبر ناز
هرچیز توخوب ودلفریب است لیك از همه دلفریب‌تر ناز
زیرا ز تمامِ دلبری‌هات مفهوم نمیشود مگر ناز
گفتم : شَوَمش انیس امروز مانع‌شد ازاین‌عمل اگر ناز

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

بی‌عشق، بود به‌جسم، جان ژاژ بی‌عشق ، سراسرِ جهان ژاژ
تنها نه‌جهان وهرچه دراوست بی‌عشق ، مکان و لامکان ژاژ
عشق‌است تمام و غیر این هیچ عشق‌است جهان‌وغیرآن ژاژ
جزعشق هرآنچه‌هست در دهر پندار که هست بی گمان ژاژ
عشق‌است هرآنچه‌هست‌و باشد بی‌عشق ، زمین‌و آسمان ژاژ
از فاش گرفته تا نهان هیچ از غیب گرفته تا عیان ژاژ
چونانکه بجز خدا کسی نیست بی‌عشق ز فاش تا نهان ژاژ
از صوفی و شیخ و از برهمن ازعارف و رندونکته‌دان ژاژ
ما و غم عشق ، چونکه باشد بی‌عشق تمام انس و جان ژاژ
بی‌عشق ، مرا اگر که امروز چون‌نقطه گرفته‌درمیان ژاژ

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

از جور و جفای یار، افسوس! — از گردش روزگار، افسوس!
کاری به‌مرادِ دل نکردیم — از کار گذشت کار، افسوس!
یاری که بَرد غمی ز دل نیست — بر مردمِ این دیار، افسوس!
تأثیر نکرد بر دلِ یار — این نالهٔ زار زار، افسوس!
شد قسمت ما ز گلشن دهر — مشتی خس و زخم خار، افسوس!
از گردش روزگار، صد آه! — از جور فلک، هزار افسوس!
رفتیم و از این جهان نبردیم — غیر از غمِ بیشمار، افسوس!
مستی بگذشت و ما ندیدیم — جز دردِ سر خمار، افسوس!
یکدم به‌مرادِ ما نگردید — این چرخ ستم‌شعار، افسوس!
شد فصل بهار و دلخوشی نیست — از این گل و این بهار، افسوس!
گر نیست ترا به‌عاشقان میل — من از پس صدهزار افسوس!

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

ای بوسهٔ لعل تو روان‌بخش — لعلت چو مسیح و خضر، جان بخش
هم نرگس تو دوای بیمار — هم تاب و توان به‌ناتوان بخش
ای از دهن تو بی‌نشانی — ذرّات وجود را نشان بخش
ای «نیستی»یِ دهانِ تنگت — «هستی» به‌زمین و آسمان بخش
ای سودِ تو ریشهٔ زیان‌سوز — سودای تو سود بر زیان بخش
هجرِ تو شرار نار دوزخ — وصل تو بهشت جاودان بخش
ای جاه و جلالِ لایزالت — زینت به‌مکان و لامکان بخش
از هول حساب و نار یزدان — ای خطّ توسر خط امان بخش
چشم سیهت به‌یك اشاره — یکباره گناه انس و جان بخش
لطفی‌است ترا به‌عالم و، نیست — امروز اگر مرا از آن بخش

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

ای روی ِ خوش تو ماه ِ مخصوص ماهی که نهد کلاه ِ مخصوص
سروی ٔ ومهی، نه این مه و سرو سروی مخصوص و ماه مخصوص
هر چشم نگه کند، ولیکن چشم تو کند نگاه مخصوص
چون آه ِ دلم ز دوری ِ تو آه است، ولیك آه مخصوص
مُلکیست دلم که زان خط و خال ویران شده از سپاه مخصوص
سیب زنخ ِ تو درفکنده صد یوسف دل به چاه مخصوص
آتش به دل حزین من زد آن خندهٔ قاه قاه مخصوص
داند که چه دیدم آنکه دیده آن خندهٔ گاهگاه مخصوص
خط ِ گرد ِ رخ تو مینماید بر ِ گرد گلی گیاه مخصوص
بوده است غلام و شاه بسیار مائیم غلام ِ شاه ِ مخصوص
آن پشت و پناه ما گر امروز بر من ندهد پناه مخصوص

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

روی تو به آفتاب، فیّاض موی تو به مشك ناب فیّاض
چون ماه و چو آفتاب در ابر رخسار تو در نقاب فیاض
چشمت به نیاز ِ عشقبازان زان غمزه و زان عتاب فیاض
بر هرچه که فیض میرساند فیّاضی ِ آن جناب فیاض
چون چشم ِ ترم به هجر باشد بر خاك چمن سحاب فیاض
عشق تو به عاشقان چو بر خلق نور مه و آفتاب فیاض
بر بخت ِ به خواب رفتهٔ من آن نرگس نیم‌خواب فیاض
بر جسم ِ به تاب ماندهٔ من آن طُرّهٔ نیمتاب فیاض
امروز اگر به رحمت محض نرهاندم از عذاب فیاض
چونانکه زخاك تا به افلاك شد حضرت **بوتراب** فیاض

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

عشق تو به‌جانِ من مسلّط مهرت به‌روان من مسلّط
ای سرّ دهان و هم میانت بر رازِ نهان من مسلط
آن نرگسِ ناتوانِ بیمار بر تاب و توان من مسلط
ای سود و زیانِ عشق رویت بر سود و زیان من مسلط
ای نطق و بیانت از دورنم بر نطق و بیان من مسلط
ای کام و زبان تو به‌هر اسم بر کام و زبان من مسلط
ای خندهٔ لعلِ نوشخندت بر جسم و به‌جان من مسلط
ای موی میان و هم دهانت بر شکّ و گمان من مسلط
ای بوسهٔ لعل دلفریبت بر روح و روان من مسلط
گویاست لسان من به‌مدحت هستی به لسان من مسلط
امروزبه‌جذبِ رحمتت نیست گر آه و فغان من مسلط

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

ای از تو دلم به‌خنده محظوظ چونانکه زشاه، بنده محظوظ
بر حالِ دلم بخند، زیرا از تست دلم به‌خنده محظوظ
جز در رهِ عشق نیست ممکن کشتهٔ بوداز کشنده محظوظ
دل باخته‌ام به تو، که باشد این‌باخته زان برنده محظوظ
گر امر کنی، روم ز کویت هستی اگراز رونده محظوظ
هر لحظه هزار جانت آرم گردی گرازآورنده محظوظ
چون سایه دوَم ترا ز دنبال باشی اگر از دونده محظوظ
حظ میکنم ازتو، چونکه باشد پرورده ز پرورنده محظوظ
غیراز سرِ من‌زتیغ تو، نیست ببریده‌ای از بُرنده محظوظ
راضی شو و پیش خود بخوانم اکنون‌نئی‌ار ز بنده محظوظ

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

باشد رخت ای نگار! مطبوع چون لاله که در بهار مطبوع
از قامتِ دلکشِ تو باشد سروِ لب جویبار مطبوع
باشد ز هر آنچه تاب دارد آن طُرّهٔ تابدار مطبوع
ناز تو که دلشکاف باشد چون خنجر آبدار مطبوع
از نرگس مست تست ای شوخ مستی بَرِ میگسار مطبوع
چون چاشنی از لب تو دارد باشد میِ خوشگوار مطبوع
مطرب! بَرِ میگسار باشد آوازهٔ چنگ و تار مطبوع
خاصه بَرِ عاشقان سرودن لحنِ خوشِ یار یار مطبوع
در راهِ وصال تو چو منصور رفتن به فرازِ دار مطبوع
از عشق بُود هر آنچه گردد سرمایهٔ افتخار مطبوع
امروز اگر ترا نباشد افغانِ دلِ فکار مطبوع

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

امروز که یار رفته در باغ تو نیز بساط را ببر باغ
باغ است و بهار پیش عاشق معشوق اگر که رفته در باغ
با یار خوش است باغ، ورنه بی‌یار بُود ز بد بتر باغ
بی‌زلفِ نگار، مشك بدبوست پر باشد اگر ز مشك تر باغ
سیب زنخ نگار خوب است؟ یا سیب که آرد از شجر باغ؟
بی یار ثمر ندارد اصلا هرچند که آورد ثمر باغ
بی‌یار ز دوزخ است بدتر گر جنّت و کوثر است و گر باغ
گر یار و جمال یار نبود صد لعنِ خدای باد بر باغ
بی سروِ روانِ قامت یار باشد همه‌گونه دردسر باغ
گر پای نهد نگار، خاکش بهتر شود از دُر و گهر باغ
آن دلبر گلعذار با من گر که نگذاشت پای در باغ

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

کر یار نبود به ما مخالف / کردد همه کارها مخالف
با یار نبود شفا به‌هر درد / بی‌یار، نبود دوا مخالف
تا یار میانِ خلق نبود / با خلق نبود خدا مخالف
بر خواجه نبود غلام، بدبین / با شاه نبود کدا مخالف
بی عشق، شوند خلق یکسر / با جملهٔ انبیا مخالف
بی عشق رخِ نکار، کردند / ذرات جهان جدا مخالف
بی مهر، نبود وفا معاند / بی صدق، نبود صفا مخالف
بی«راست»،«مخالف»اند«عشاق» / بی«شور»، نبود «نوا» مخالف
قاضی نبود اکر که راضی / باشد به قدَر، قضا مخالف
عشق ار نه مهندس‌است، بنهد / معمارِ فلك بنا مخالف
این کردشِ چرخِ ناموافق / اینك که نبود به ما مخالف

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

امروز توئی خدایِ اخلاق / معروف به منتهای اخلاق
مانند تو در جهان نباشد / جان پرور و دلربای اخلاق
کوئی که به خُلقِ نازنینت / افراشته شد لوای اخلاق
هوش از سَرِ چرخ میربائی / با خُلق‌خوش‌و صفای اخلاق
جانم به‌فدای طُرّهٔ تو / وان عارض دلکشای اخلاق
با خُلق تو، مدّعای محض‌است / هر کس کند ادّعای اخلاق
صلوات به خُلق خوش، که‌هستند / شاهانِ جهان کدای اخلاق
ز اخلاق، نکوتری نباشد / ای جان و دلم فدای اخلاق
کلزار جنان و باغِ رضوان / هر کز نرسد به‌پای اخلاق
هر درد که در زمانه باشد / درمان شود از دوای اخلاق
کر من نیم ای نکار قابل / امروز به رونمای اخلاق

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

آن عارضِ دلربا مبارک — آن طلعتِ با صفا مبارک
چون عارضِ تست هر کسی‌را — هر چیز کند خدا مبارک
غارتگر عقل و دین و دلها — آن غمزهٔ دلربا مبارک
آن جلوه‌گری که می‌نماید — آن حُسنِ خدانما مبارک
در دلبریِ تو، نیست حرفی — ای دلبری‌ات به ما مبارک
بیگانه که نیستی تو، با تو — ما را شدن آشنا مبارک
بر ما بگذر که کم ز کاهیم — آن جذبهٔ کهربا مبارک
قولِ تو درست، لیک با ما — عهدی که کنی وفا مبارک
حُسنی که خدای داده بر تو — آن بر تو جدا جدا مبارک
این جلوه و دلبری که امروز — حق کرده ترا عطا مبارک
وصلِ تو که هست آرزویم — گر اینکه نشد مرا مبارک

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

ای‌دل! زچه میکند بشر جنگ؟ — آخر سرِ چیست اینقدر جنگ؟
ای کاش به دهر یکنفر بود — میکرد حرام بر بشر جنگ
ننگ بشریّت است آخر — ای‌نوع‌بشر! مکن‌دگر جنگ
جز آنکه شوند چند تن شاه — بهرتو چه‌خیرهست در جنگ؟
گر از پیِ خیر می‌شتابی — صلح‌است‌تمام‌خیر و،شر جنگ
گر از پیِ نفع در نبردی — درصلح گرا، بود ضرر جنگ
گر دفع خطر ز نوع خواهی — از بهر بشر بُود خطر جنگ
میکوش که جنگ ترک گردد — نی آنکه شود شدیدتر جنگ
باشد سر ارز و مرز این‌جنگ — بُکن‌ریشهٔ‌این‌دورا، ببر جنگ
گر کار بجای زر شود خرج — خیزد ز میان کار گر جنگ
امروز گر از نفهمیِ ما — پیروز نگشت صلح بر جنگ

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

زان چشم سیاه، وای بر دل! زان طرز نگاه، وای بر دل!
تا بر سرِ دل چه آورد باز آن زلف سیاه، وای بر دل!
هر لحظه به‌جلوه دل رباید آن روی چوماه، وای بر دل!
زان غمزه و ناز وآن کرشمه آراست سپاه، وای بر دل!
تا قامت او کند قیامت افتاده به‌راه، وای بر دل!
زد بر صف دل نگاه شوخش ای باراله، وای بر دل!
تشنه‌است به‌خون خلق‌چشمش بی‌جرم و گناه، وای بر دل!
دل دید چه‌زان چَهِ زنخدان؟ کافتاد به چاه، وای بر دل!
فریاد وفغان! که‌باز آن شوخ کج کرد کلاه، وای بر دل!
جان میدهمش به‌بوسه، ندهد گر کوه به کاه، وای بر دل!

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن‌گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

چشمی به‌وصال یار دارم کاری که به روزگار دارم
بر سلطنت جهان نبندم چشمی که به‌وصل یار دارم
جز دیدن یار و جان‌سپردن دیگر به کسی چه‌کار دارم؟
یارب! تو بگیر جانم، از یار جز یار گر انتظار دارم
از دوریِ رویِ خوب‌یاراست گر دیدهٔ اشکبار دارم
خواندسگ کوی‌خویشم اریار والله که افتخار دارم
گر جان نشود نثار جانان از جان خود انزجار دارم
گر یار سرِ مزارم آید بالله سرِ مزار دارم
گر وصل، بود به‌دار منصور آمال فراز دار دارم
از حور و قصور و باغ جنّت بی روی نگار عار دارم
گر یار شکیب خواهد از من من نیز چنین قرار دارم

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن‌گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

ای دلبر بی‌مثال مفتون — وی شاهد لایزال مفتون
کس نیست بجز تو در دوعالم — خود صاحب جان‌ومال مفتون
تا روی تو یک نظر نبیند — راحت نشود خیال مفتون
آمال وی است در وجودت — معلوم شود مآل مفتون
این آرزویش بود که با تو — محکم شود اتّصال مفتون
تا از تو دلش به‌حال آید — رحمی بنما به‌حال مفتون
بنواز به‌یک نگاه او را — تا رفع شود ملال مفتون
نالد ز فراق تو شب و روز — کن رحم به نال‌نال مفتون
خواهد نهی‌اش قدم به‌بالین — در موقع ارتحال مفتون
مختل بودش حیات بی‌تو — کن چارهٔ اختلال مفتون
حاصل نشود اگر که امروز — از وصل تو ایدآل مفتون

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

جانا! گله‌ای که دارم از تو — اینست که بر کنارم از تو
از طالع خویش شکوه دارم — ورنه گله‌ای ندارم از تو
من در بر هر که و به‌هر جای — باشد همه افتخارم از تو
نام تو همیشه بر زبانم — شعرم ز تو و شعارم از تو
دامان تو را ز دست ندهم — جانا که بود قرارم از تو
آبیست که در ره تو پاشم — خونی که ز چشم بارم از تو
هر کس ز تو گر رضا نباشد — من بنده که شرمسارم از تو
هر لطف که کرده‌ای ازاین‌پیش — زان بیش امیدوارم از تو
بشمار مرا ز خود، که منهم — خود را بتوان شمارم از تو
از جور رقیب گر که امشب — کامی نتوان برآرم از تو

آن صبر کنم که کرد ایوب
آن گریه کنم که کرد یعقوب

صلوات از آن جمال، بەبە! زان‌عارض وخط‌وخال، به به!
نازم بەرخ تو، چون دلیل‌است بر قدرت لایزال، به به!
چون ذات‌خدای بی‌نظیر است آن طلعت بی‌مثال، به به!
در دیدن یار این چه‌حالیست؟ کاو برد مرا ز حال، به به!
نه هست بلند وی، نه کوتاه زان قدّ بەاعتدال، به به!
بگذار ببوسمت، که رویت برد از دل من ملال، به به!
بر روی و بەابروی، تو نازم زان بدر و ازآن‌هلال، به به!
زان چشم و نگاه در شگفتم شیر است و یا غزال، به به!
گر آب بقاست چون لب تو بسیار بود زلال، به به!
دین‌ودل‌وجان‌وجسم و روحند بەبه ز علی و آل، به به!
گیرم نرسم‌ز وصل آن شوخ امروز به اید آل، به به!

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن‌گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

بر هر لب مرده، جان رسانی گربوسه ازآن دهان رسانی
گل را دهی آبرو بەهر صبح گر آب به گلستان رسانی
از آن خط سبز، بر گرفتار کن سعی خط امان رسانی
بر باغ جنان رسی، اگر تو آواره بەخانمان رسانی
اطعام بهشتی‌ات رسانند بر گرسنه گر تو نان رسانی
سیراب شوی ز آب کوثر گر آب بەتشنگان رسانی
بر پای برهنه گر کنی کفش پا بر سر فرقدان رسانی
بر عرش توان رسی بەیك گام گر کام به ناتوان رسانی
سازی تو زآن و این ذخیره هر خیر بەاین و آن رسانی
وقت ار نرسیده تا دلم را در راه به رهروان رسانی

آن صبر کنم که‌کرد ایوب
آن‌گریه‌کنم که‌کرد یعقوب

ترجیع بند چهارم

در ظهور قائم آل محمد حضرت حجة‌بن‌الحسن (عج)

دردا ! که‌نمانده‌است از اسلام بجز نام   افسوس! که جز نام نمانده‌است ز اسلام
هرجا که‌روی دانه و هرسونگری دام   شد منعکس ابلیس در آئینهٔ اوهام
روباه زند هر طرفی طعنه به‌ضرغام   دین‌همچوچراغی‌است که‌ِباد ولب‌بام
زآغاز چنان نام، چنین ننگ درانجام   از نام گذشتیم ، چرا اینهمه بدنام؟

ای محیی دین ! نور مبین حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

آوخ! که‌به‌هرحال دگرگونه‌بودحال   دین نبوی آمده سُخرینهٔ جهّال
حرفی نبود هیچ ز افعال و ز اعمال   غیر از طلب جاه و جز اندیشهٔ اموال
پر گشته‌جهان یکسره از فرقهٔ دجّال   گمراه شده خلق ازاین قوم بد افعال
یا مصدرالاقبال و یا منتهی‌الآمال   ضرغام صفت تا بکی و چند درآجام؟

ای‌محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

خلقند سراسر همگی منکر تنزیل   منکر شده بر مسئلهٔ فیل و ابابیل
سودِ همه تجّار نزول آمد و تنزیل   نه‌صوم‌وصلوة‌است‌نه‌حج‌است‌ونه‌تعدیل
نه‌خمس‌وزکوة‌است،نه‌تسبیح‌ونه‌تهلیل   از کعبه روا آمده دزدیدن قندیل
شدمختصراین گفته، تودانی، نه‌بتفصیل   تو با خبری ای شه از آغاز و زانجام

ای‌محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

رفته ز میان حرمت اولاد پیمبر   اولاد نبی ، از همه کس آمده کمتر
شد محتکری شیوهٔ مردم همه یکسر   فخریّه نمایند و مباهات به‌هر شر
از ریش و خضابند همه خلق مکدّر   گردیده محاسن به‌جهان مایهٔ تسخر
نه امربمعروف و نه نهی‌است ز منکر   خلقند شمن‌وار پرستندهٔ اصنام

ای‌محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

کس نشنود امروز ز کس حرف حسابی معمورهٔ دین، روی نهاده به خرابی
یک طایفه بنگی شده، یک جمع شرابی گشته همگی مونس چنگی و ربابی
یک قوم شده دهری و، قومی شده بابی شد فخر زمان گربهٔ دیمی، سگ آبی
هرگز نسزد، گرچه زنانند نقابی این خود نه نقاب است که عیبیست بر اندام

ای محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

پر گشته ادارات ز غارتگر و خودخواه دزد و دغل و رشوه‌خور و تنبل و گمراه
آزرم نباشد ز کس و شرم ز الله ذکری نبود بر لبشان جز طلب جاه
فکری نبود در سرشان جز شدن شاه بیچاره رعیت پس در، هی بکشد آه
بی‌پارتی و پول، بجائی نبرد راه عالم شده بازیچهٔ یکمشت دد و دام

ای محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

امروز ریا همچو ربا خوب و صلاح است کذب و دغل و مکر و حیل راه فلاح است
در شرع مبین آنچه قبیح است، مباح است چه جای صلاح است؟ صبوحی به صباح است
گویند اگر راحت روح است، به راح است باشد چو زنا فخریه! چه جای نکاح است؟
زلف و رخ جانانه مساء است و صباح است ای شیر خدا! خیز و بزن دست به صمصام

ای محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

از راه بجز ناله و بانگ جرسی نیست فریادرس خلق در این دهر، کسی نیست
ما را بجز از درگه تو ملتمسی نیست دزد است کمین کرده به هر جا، عسسی نیست
بر شیعهٔ تو غیر تو فریادرسی نیست ای شاه! ره چاره ز هر پیش و پسی نیست
چون مهر رخت در دل هر بلهوسی نیست پس پرده برانداز از آن عارض گلفام

ای محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

بین سرزنش و طعنهٔ اخلاف براسلاف هپسند ازاین بیش زاطراف و زاکناف
در ریختن خون به‌ناحق شود اصراف امر عدمی رحم و مروّت شد و انصاف
شد ظلم و ستم شیوهٔ اشراف بر اصناف اصناف مقارن به تعدّیست ز اشراف
ازآمر و از ناهی و ازحاکم و عرّاف برحق نشود صادر یك حکم ز حکّام

ای‌محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

ای‌مرکز هستی! که‌فلك‌بسته به‌بودت موجود وجود همه اشیا ز وجودت
ای کون‌ومکان رزق‌بر از کفّهٔ جودت فرقی نکند در بر ما غیب و شهودت
عشّاق تورا چشم به سرمایه و سودت خوانم اگرت واجب، ترسم زحسودت
گویم اگرت‌ممکن، این‌نیست‌حدودت ای رابطهٔ واجب در ممکن از اعلام

ای‌محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

ای آنکه تو خود آینهٔ غیب نمائی بر خلق خدا از طرف بارخدائی
رفتند به‌شك قومی از آنرو که نیائی ای‌شاه! مرا پای، یقین است به‌جائی
گر من به‌جهان مانم و تو رخ ننمائی هم منتظرم باز، که از پرده درآئی
از این دل غمدیدهٔ من عقده گشائی شادی دهی و بستری از سینه‌ام آلام

ای‌محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

توصاحب دورانی و، دوران به‌تو نازد تو مایهٔ ایمانی و ایمان به‌تو نازد
تو برتر از امکانی و امکان به‌تو نازد هفت‌اختر و نه گنبد گردان به‌تو نازد
این‌پنج‌حس‌وشش‌جهت‌ازجان‌به‌تونازد سه روح وچهارعنصروارکان به‌تو نازد
این سیّد مفتون ثناخوان به‌تو نازد شاها! چه شود گر بشماریش ز اقوام

ای‌محیی دین! نور مبین، حجت قائم
هنگام ظهور است ز آثار و علائم

ترجیع بند پنجم

ورزش باستانی و اصطلاحات و فنون کشتی باستان

نام خدا چو اول هرکار آمده　　آدم بود هرآنکه چنین بار آمده
بسم‌الله است اول هرکار و ، بعدآن　　نام رسول احمد مختار آمده
صلوات ختم کن که‌پس‌از نام مصطفی　　نام نکوی حیدر کرار آمده
این شعررا بخوان به‌تولّای هشت‌وچار　　کامروز بر زبان من زار آمده

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو ، یا علی ! مدد

ای دل! اگر تو در طلب عقل سالمی　　سلطانیِ دو کون حلالت ، که آدمی
گر عقل سالم از تن سالم طلب کنی　　تنها نه‌آدمی که خردمندِ عالمی
اول بکوش تا که سلامت شود تنت　　گرسالمی به‌دهر، تو سلطانِ بی‌غمی
راه سلامتیِ بدن ، کار و ورزش است　　این شعر را بخوان و تأمل مکن دمی

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من‌است و دامن تو ، یا علی ! مدد

ای دل! ز ورزشی که بود رسم باستان　　سر ، وامزن، که‌باب‌دل‌وجان‌ماست‌آن
روراست گویمت: طلبی گر ره صلاح　　این راه را برو، که بود راه راستان
بشنو ز من که ورزش پر ارزش قدیم　　خوددفع لرزش‌است که‌آرم به‌داستان
کاری که‌پوریای ولی پیرِ آن بود　　این شعر را بخوان وبنه سر به‌آستان

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من‌است و دامن تو ، یا علی! مدد

چون‌صبح‌شد، به‌جانب‌مسجدزخانه رو   بهر دو گانه ، سوی خدای یگانه رو
دست‌و دهان و بینی خودرا به‌آب‌شو   برخوان‌نمازصبح‌و سوی زورخانه رو
ورزش به تردماغی و شیراوژنی نما   پس‌همچو شاهباز، سوی‌آب ودانه رو
هرکار میکنی ، پی هرکار میروی   نام علی ببر به‌زبان رستمانه رو

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من‌است و دامن تو ، یا علی ! مدد

اول به‌زورخانه چورفتی، زمین ببوس   آری، زمین بنام جهان‌آفرین ببوس
از پهلوان و مرشد و از پیش کسوتان   سر نه برآستانه و پس آستین ببوس
خواهی که‌نورچشم‌شوی‌پیش‌این‌و آن   پیشانی و جبین و رخ آن و این ببوس
دست خدای را به‌حقیقت به‌دست گیر   این‌شعررابخوان‌وزمین‌را چنین ببوس

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو ، یاعلی ! مدد

این‌کار، کار رستم زال است، ای پسر!   نه کار کودکانه وحال است ، ای پسر!
این‌کار، کارشیروپلنگ‌است‌وببرهاست   نی‌کار روبه‌است‌وشغال است ، ای پسر!
مردانه رو اگر پی این‌کار میروی   بی پیرو اوستاد محال است ، ای پسر!
این‌شعررا ز صدق به‌بانگ بلندخوان   جزاین،تمام‌خواب‌وخیال است ، ای پسر!

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو ، یا علی ! مدد

این فن که ازبرای‌تو و من‌شد اختراع   اول پی سلامتی تن شد اختراع
همواره جنگ بود زمان قدیم چون   این کار بهر چارهٔ دشمن شد اختراع
هنگام جنگ تا نشود بازویت جمام   بهر زمان راحتی این فن‌شد اختراع
بهر سلامتی همگی در میان کود   برگوتواین کلام که‌ازمن‌شد اختراع

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو ، یاعلی ! مدد

تا میتوان ز دود و ز الکل کناره کن — یکباره ترک کشان کن و عمر دوباره کن
بر گرد دود و الکل، ای گل! به گل مگرد — این دردها اگر بودت، زود چاره کن
از بهر خود رژیم غذائی نگاه‌دار — از پرخوری کناره کن و شیر پاره کن
کن جدّ و جهد از پی هر کار میروی — این شعر را بلند بخوان، نی اشاره کن

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

اول برهنه چونکه شدی، زیر «سنگ» رو — اما نه خسته، چابك و چست و زرنگ رو
از «پیش کسوتان» همه دم احترام کن — هان! «شق کمان» مباش، ظریف و قشنگ رو
«جاسنگ» را ببوس و بخواه از علی مدد — با یاری علی به میان «دوسنگ» رو
در بحر عشق، غوطه‌زن و ختم کن کلام — این جمله را بگو و به کام نهنگ رو

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

اول میان «گود» چو رفتی، زمین ببوس — یعنی زمین به‌نام جهان‌آفرین ببوس
هر جا که جای تست فروتر از آن بپای — بشناس جای خویش و بدستت نگین ببوس
بازو و کتف و سینهٔ کارآزمودگان — از بهر احترام به آداب دین ببوس
این شعر را بخوان و ببر بر علی پناه — تاچند گویمت که چنان و چنین ببوس

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

چون در میان «چرخ»، «میانکوب» میزنی — ای نازنین! بچرخ و بزن، خوب میزنی
اندر «چهارپا» و «سه‌پا» در میان «چرخ» — یك «شیرجه» بزن، که‌چه مرغوب میزنی
قد میکشی چو سرو، عجب راست میکشی — خم چون شوی، به‌خصم دغل چوب میزنی
«شش چرخ» تو بهفت فلك سر همی کشد — از دل بکش خروش چو «لاروب» میزنی

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

صف از دوسو چو بسته به‌ناچار میشود هر کس که پهلواست «میاندار» میشود
هر «نوچه» با اجازهٔ او کار میکند هر کس چنین نمود نکوکار میشود
هرکار با اجازهٔ او کرده میشود هر راه از او برای تو هموار میشود
یك بندزین چکامه برای هر آنکه خواند آن شخص چست وچابك و سالار میشود

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی ! مدد

خواهیم ما مدد ز تو، یا مرتضی علی چون جان به‌تن رود زتو یا مرتضی علی
بر هر که هرچه میرسد ای شه تو میدهی هر کار میشود زتو یا مرتضی علی
هر کس پناه برتو برد ، هر کجا رود از رنج میرهد زتو یا مرتضی علی
این شعر را هر آنکه بخواند ، برای او امداد میرسد زتو یا مرتضی علی

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو ، یا علی! مدد

چون «کوفتی فرو» پی کشتی به‌آب وتاب نام خدا ببر به‌زبان بهر فتح‌باب
«سرشاخ» چون شدی بنما «قوس» خصم را «قوسش» چنان بکن که شود خاك را نقاب
از «توی شاخ» دست بینداز «پیش قبض» دست دگر ببر ز «میان» دست وی بتاب
«دست درشکن» اسیر تو گردید، غم مخور زن برزمین و نعره برآر از دل خراب

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

«سرشاخ» چون شدی نشدت «قوس» گر حریف «افلاك» را به‌فکر نما بهر او ردیف
گر «سینه‌راست» کرد «سربند پی» بزن ور نه «درخت کن» بکنش زود ای حریف
آنرا نخورد «اقل چپ وراستش» بزن تو زود یا میکنش تو «شیرشکن» چابك وظریف
یا با «رکیبی سرپا» کار وی بساز پس نعره‌زن اگر که شدی خسته‌وضعیف

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو ، یا علی! مدد

چون زلف یار، «کشتی پر پیچ و خم» خوش است | «کج کردن دوران» و «شکم در شکم» خوشست
گر «راست» شد، «پلنگ شکن» کن حریف را | ور «خاك» شد، مخالف «پا در علم» خوشست
«حمال بند» شیوهٔ «خاك» است و هم «سه یك» | یا «قفل قیصری» بزنش، لیك کم خوشست
با پا به‌دست خصم «رکیبی» توان زدن | کن ورد خویش این سخن و نعره هم خوشست

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

«حمال بند» را تو به «خاك» ار زنی بجاست | یا که دورویه «سه یك خاکی» زنی، سزاست
«کنده» اگر کشی تو در آنجا نکوتر است | ورنه تو «پا تو» ار بزنی، مطلبت رواست
«انداز گوسفند» در آنجا نکو شود | چون «کار روی کار» به هر وضع خوش نماست
«انداختنی» اگر تو به این کارها حریف | این نکته را ادا بکنی، نغز و دلرباست

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

یك دست زیر چانه و یك دست پشت سر | کن «کاو تاب» خصم دغل را چو شیر نر
یا که «رکیبی سر پا» زن به چابکی | آنگونه که حریف نگردد از آن خبر
قصاب وار شانهٔ او را همی شکن | از هرطرف شده، به حریفت مده مفر
بر خصم گر ز «شیر شکن» فایق آمدی | زن بر زمین چو شیر و بکش نعره از جگر

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

دستت فتد چو زیر شکم، کار نو بزن | یکپای پشت پا فکن و، پس «درو» بزن
«دست در مخالف» تو چو «قال حریف کند» | از او عقب میفت و، چو مردان جلو بزن
گر که حریف خواست کشد «کندهٔ» ترا | «زالانه» پور زال صفت تو «به تو» بزن
خواهی به آتشت نکشد گر حریف تو | زین لعل آتشین، جگرش را الو بزن

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد.

از زیر کن حریف ترا «قبضه» کرد ران — بردن زپشت، دست به‌زیر شکم توان
«خیمه» بزن به کردهٔ او، یا به‌چابکی — از« کلّه‌در کن»اش، که‌بودچارهٔ‌تو آن
یاتاخت کن بزیر،« کف کن کی»اش بزن — یا که«النگ باخته»اش کن عقب‌نمان
کن رفت‌پشت‌سر، توز«تو»،«لکنه»اش بکش — برپشت‌چون‌فتاد، به‌رویش‌همی‌بخوان

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو ، یا علی! مدد

«نجاربند» هیچ بود پیش «یزدی بند» — چون پهلوان یزد توازاین‌عمل بخند
بر«برمه‌تاب» کوش و« کلاته» به‌کاربند — بنما ازاین دوکار به‌گرشاسب ریشخند
از«لنگ‌خاکی»و،ز«شترغلط»کن‌حذر — هستند این دو کار به‌یك رشته دلپسند
«رودست‌وپا» ززیر کن‌ورو‌بپشت خصم — برخوان تو این چکامه به‌آوازهٔ بلند

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یاعلی ! مدد

در روبروحریف از او«دست‌تو» بکش — کن«ضبط»بنددست‌وی‌و،دست‌او‌بکش
ور پشت تو رود ، مچ پای ورا بگیر — خم شو، بگیر پای ورا و «فرو»بکش
اما بهوش‌باش مبادا «درو» شوی — این انتظار را همه‌جا مو به‌مو بکش
در کن‌تو«سرززیربغل»، کن «ذدخت کن» — زن برزمین‌و روبفلك‌آر و هو بکش

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی! مدد

ای‌دل! به‌چابکی« فته‌پا» را به‌کار زن — «توشاخ»را پس از «فته‌پا» برچنار زن
از«لنگ‌پیش‌رو»به‌حذرباش ای‌جوان! — « لنگ کمر » به‌مردم نا استوار زن
از «تخته‌بند» و، از«فلکه‌بند» سرمپیچ — چانه بنه، «پلنگ‌شکن» شیروار زن
«مهتاب وآفتاب» بسی‌خوب ودلکشند — این کارها بزن به‌حریف و، هوار زن

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو ، یا علی! مدد

چون خصم تو «پلنگ‌شکن» میزند ترا — اورا «کلوم‌دك» بکنی هست بس به‌جا
یا که‌دودست‌خود گذران صاف‌ازسرت — بنشین ، که دست خصم درآید زسر ترا
گر که‌حریف‌قصدتوفهمید،زودوچست — پشت‌ار کنی به‌خصم، شود دست او رها
کار حریف‌چونکه«بدل»شدبه‌لطف‌حق — این شعر را بلند بخوان فاش و برملا

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یاعلی! مدد

خصم تو گر«بخاك»فکندت، مده‌صداع — «مقراضك» تو، هست ترا بهترین‌دفاع
هرران‌تو گرفت، به‌عکسش به«خاك»رو — «مقراضك» ازبرای بدل کشته‌اختراع
«مقراضك» ار نشد، مچ پای‌ورا بگیر — شو راست، تا که او کند ازکار امتناع
گردد سرِ کلافه به‌او گم ازاین‌عمل — این‌شعر کن تونقش جبین با خطرقاع

کای لنگر زمین و زمان ، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یا علی ! مدد

این‌شعرواین‌فنون که‌زمفتون‌شنفته‌شد — فهرست وار بهر تو فی‌الجمله گفته‌شد
ایّام پهلوانی‌اش ، افسوس ! گشت طی — زیرش ازاین‌جهان پرآشوب رفته‌شد
دوران شعرو ورزش‌و عمرش‌بسررسید — صدهمچووی‌چو گنج‌به‌ویرانه‌خفته‌شد
این دلنشین چکامهٔ او درمیان « گود» — هر کس که‌خواند،چون گل‌مولا شکفته‌شد

کای لنگر زمین و زمان، جان هر احد
دست من است و دامن تو، یاعلی ! مدد

ترجیع‌بند ششم

ورزش باستانی و فهرست عملیات و بیان اذکار آن

باز بگشایم به‌حمد قادر یکتا دهان
تا کنم در این مکان اثبات فقر پهلوان
پهلوان را در طریق فقر و ارباب صفا
لُنگ او گردیده جاری از دو پیر مستعان

پیرِ اول بوریاخواییست کاو را پوریا
خوانده‌اند ارباب معنی و ولی و کاردان
پیر دوم احمدبن فاضل شیرازی است
کاو به فقر نعمت‌اللهی رساند بی گمان
پهلوان ، کارش به عالم مردی و مردانگیست
چون به‌پاکی پهلوان مشهور باشد در جهان
پهلوان غیر از ره مردی نرفته تاکنون
پهلوان هرگز نمیگردد به‌عالم قلتبان
خواهی ارتاریخ آن، اینك به‌مفتون دار گوش
این سخن را بهر او با حمد و اخلاصی بخوان

جبرئیل‌آسا ببر این نام و میشو نامدار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

پیشتر ز آبادیان ، آجامیان در بیشه‌ها
داشتند از کثرت درندگان اندیشه‌ها
روز، با شیروپلنگان جنگشان باچوب‌وسنگ
شب به‌روی شاخساران ، خوابشان در بیشه‌ها
نی بُدی شمشیر و خنجر از پی دفع سباع
نی بُدی آهن ، که تا سازند از آن تیشه‌ها
بر درخت آویختن را ورزش خود ساختند
تا به ورزش نرم گردانند رگها ، ریشه‌ها
تا نماند دستشان از کار هنگام نبرد
نشکنند تا پشتشان را سنگها چون شیشه‌ها
ورزش چرخ و دویدن داشتند آن طایفه
پیشه‌شان کشتی گرفتن بود با همپیشه‌ها

جای وحشیها شد از بیم بشر در کوهسار

کشت جنگلها تهی از دیو و دد با بیشه‌ها

کشتی و چرخیدن و بازی و شوخی و پرش

کارشان میبود ، تا کندند از بن ریشه‌ها

جبرئیل آسا ببر این نام و میشو نامدار
لافتی الا علی لا سیف الا ذولفقار

چون مهاباد از برای نوع آدم خانه ساخت

از برای «کش» که نام شه بود کاشانه ساخت

کش، که کیش‌وشهر کاشان یادگار نام اوست

همچنان کاشانه در کاشانه ورزشخانه ساخت

وحشیان را دیو میخواندند ، او بهر دفاع

عاقلانه خانه بهر چارهٔ دیوانه ساخت

ما از آنها غیراین چیزی نمی‌آریم گفت

قبل تاریخ است، طبع بنده این‌افسانه ساخت

بعد او گورنگ شاه زابلی در فصل دی

تا بسازد خویش ، ورزشخانه مردانه ساخت

تورگ‌کو بعدازآن در زابل و در سیستان

ساخت ورزشخانه ، بهر کنجها ویرانه ساخت

این بنا گرشاسب و رستم به دامن پروراند

زین معادن طبع‌سرکش گوهر یکدانه ساخت

این سخن را طبع مفتون تا بماند یادگار

در زمانه از برای مردم فرزانه ساخت

جبرئیل آسا ببر این نام و میشو نامدار
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

ذکر ورزش گر که خواهی، باری از الله گو
«چرخ اول» تو محمد را «رسول‌الله» گو
در «سه‌پا» و «چرخ تبریزی» بخوان مدح علی
«جنگلی» را هم «علی» با مردم آگاه گو
«چار پا» را خود بنام سید سجاد زن
«چرخ آخر» نام «قائم» را به‌عز و جاه گو
میرِ وی چونکه «شنا»، «یا حق» بود ذکر شنا
«میل» چون گیری تو «یادیهور» را دلخواه گو
ذکر «یاوهّاب» را تکرار کن در زیر «سنگ»
«یا حسین» چون در میان آئی، به‌اشك و آه گو
ذکر «کبّاده» بود «یا من قدیم المستعان»
استعانت در عمل میخواه و بی‌اکراه گو
«تنکه[1] پوشی» بود با ذکر «ستّار العیوب»
چونکه بندی لُنگ، «یاساتر» تو در افواه گو
پهلوان خواهی شوی، پهلوی‌مردان جا گزین
قهرمان‌خواهی‌شوی، خود عبدآن درگاه گو

جبرئیل‌آسا ببر این نام و میشو نامدار
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

---

۱ - تنکه (به‌ضم تا و نون) شلوار چرمی تا سر زانو مخصوص ورزشکاران باستانی است.

غزلیّات

بنام خدا

۱

کر ابتدا به‌عشق نمیشد کتاب ما — میبود تیره دفتر روز حساب ما
منّت خدای را که به‌دیوان عشق شد — ابروی دوست بسملهٔ سر کتاب ما
عشّاق کج حساب به‌جائی نمیرسند — آنروز عید ماست که باشد حساب ما
خورشیدو ماه روی به‌دیوار می کنند — کر بی‌نقاب جلوه کند آفتاب ما
ارزان نیامدیم و نرفتیم از جهان — شد نقد عمر خرج ایاب و ذهاب ما
ماندیم از وصال رخ خوب یار دور — تا این لباس عاریتی شد حجاب ما
ما را جناب عشق به‌جائی رساند کار — کز شوق سجده برد ملك بر جناب ما
مانند قطره بحر درآغوش کیردش — پهلو تهی کند ز هوا چون حباب ما
ایمن مشو ز تربیت باغبان دهر — می‌پرورد چو کل که‌بکیرد کلاب ما
ما را به‌صد هزار بلا کرد مبتلا — افغان ز دست این دل خانه خراب ما
پر شد، زبسکه‌سوخت‌دل‌از آتش‌فراق — بازار روزکار ز دود کباب ما
هر باب زین کتاب کشایند عاشقان — کویند: این کتاب، کتابیست باب ما

کوید ملك اکر به‌فلك بیند این کتاب:
مفتون! بود کتاب شما مستطاب ما

۲

ریزد از عشق تو ای سروِ خرامان به دوپا
اشکم از دیده به‌دامان و ، ز دامان به دوپا

بارها گفت که دست از تو بدارد اغیار
باورم نیست رود گر سرِ قرآن به دوپا

آنکه مه گفت به رخسار تو ماند، کذبیست
که بچسبد به‌زمین آدمی از آن به دوپا

رخت از کوی تو بردن نتوانم ، که مرا
بندها بستی ازآن زلف پریشان به دوپا

من رهِ کعبهٔ کوی تو به‌سر میپویم
نیست باکم رود ار خار مغیلان به دوپا

جز تو نشنیده کسی بر سرِ زین سرو و قمر
راست استاده به‌یکران کهِ جولان به دوپا

دلم آویخت به‌آن قامت چون سرو ، چنانك
کز شجر طایر حقگوی خوش‌الحان به دوپا

برتری از ملك اکنون ، پر و بالی بکشا
هنری نیست اگر ره رود انسان به دوپا

طبع مفتون به‌هوای قد موزون نگار
خامه را راست برد بر سرِ دیوان به‌دوپا

۳

شب و شمع فروزان با رخ جانانه در یکجا
میان آتش سوزان من و پروانه در یکجا

به‌دست‌آویز زلفش دل‌برد از خلق خال، آری
بلای صید میباشند دام و دانه در یکجا

نباشد قابل یاری دل‌آزاری که در بزمی
به رغم آشنا خفته است با بیگانه در یکجا

محبّت عاشقان را جمع میسازد به‌دور هم
دهد یکرشته نظم سبحهٔ صددانه در یکجا
به قصد مجمع دلها به گیسوی پریشانش،
صف آرائی نموده دنده‌های شانه در یکجا
دل عاشق تمتّع میبرد از عاشقی، ورنه
چه‌حاصل گر که‌باشد گنج باویرانه در یکجا؟
زمین و آسمان دیوانه، جنّ و انس دیوانه
برای چیست یارب! اینهمه دیوانه در یکجا؟
توانی کوه را از جا کنی بادست جمعیّت
شود ازّه، دهی گر الفت دندانه در یکجا
نباشدآرزوئی در دل مفتون، مگریکشب
ببیند خویش را باآن بت فرزانه دریکجا

۴

رهِ عشق است که پایِ همه لنگ‌است اینجا
قدمِ اول ما، کام نهنگ است اینجا
گل گلزار جهان غیر ندامت نبود
خنك آنکس که‌به‌کار می و چنگ است اینجا
لاله‌اش داغ و، گلش حسرت و، خاکش ماتم
خوش صفا آمده، به‌به! چه‌قشنگ است اینجا
هر قدم خفته دوصد کشتهٔ خونین کفن است
جانِ من! تند مرو، جای درنگ است اینجا
رم چشمان غزال تو بنازم، که به‌ناز
آهویش را هنر شیر و پلنگ است اینجا
از دل سنگ تو گر شیشهٔ دل یافت شکست
فتح با شیشه بود، ظلم به‌سنگ است اینجا

مطلب صلح ز آمیزش اضداد جهان
آزموده‌است که‌صلحش‌همه جنگ است اینجا
غم و شادی جهان بستهٔ نام و ننگ است
گرچه نامش همه آلوده به ننگ است اینجا
هرچه میخواست دل تنگ تو مفتون گفتی
۵ دم مزن از دهنش، قافیه تنگ است اینجا

دوری از یار جدا، محنت اغیار جدا — دل زاغیار جدا خون‌شد و از یار جدا
میکشم نقش رخ یار و هوس می‌بازم — بر سر صفحه جدا، بر در و دیوار جدا
در شب هجر تو از نالهٔ من مینالند — دف و مزمار جدا، چنگ جدا، تار جدا
از اشارات نگه خون مرا میریزند — چشم‌خونخوار جدا، ابروی خونبار جدا
تا چه کردند به کار دل غمدیدهٔ من — قد و رفتار جدا، خنده و گفتار جدا
ازدو بیمار، شب‌وروز من‌خسته یکیست — دل بیمار جدا، نرگس بیمار جدا
راز از پرده چو افتاد برون، میطلبد — تیروشمشیر جدا، حلقه جدا، دار جدا
حسن یوسف‌سر بازار چنان‌شعله‌فروخت — که‌فروشنده‌جداسوخت، خریدار جدا
شکر لله کرم دوست به‌مفتون بخشید
۶ طبع سرشار جدا، ساغر سرشار جدا

کرد با شانه دل از طرّهٔ جانانه جدا — دست مشّاطه الهی شود از شانه جدا
سوخت‌پروانه به‌یکدم‌اگرازوصلت‌شمع — شمع تا وقت‌سحرسوخت زپروانه جدا
قتل‌عامی که کند نرگس مستش، اول — آشنا را کند ایکاش ز بیگانه جدا
گردش‌چشم‌توبرهرکه در ناز گشود — بست پیمان‌شود از گردش‌پیمانه جدا
عشق، تا در دل عشاق بود عشق بود — گنج دیگر نبود گنج ز ویرانه جدا
هست تادل، غم‌جانانه دراوهست، آری — نشودصاحب این‌خانه ازین خانه جدا
با خط وخال، دلم برد رخش، ممنونم — که‌به‌او کرد کمک، دام‌جدا، دانه جدا
یکنفر بیش نماند به‌طرفداری عقل — گر که گردندزهم عاقل‌ودیوانه جدا

بسته برهمّت او قیمت هر کس مفتون
مرد نتوان، شود از همت مردانه جدا

۷
ز کویت میروم ای بیوفا ! امروز ، یا فردا
تو میمانی و اغیار و خدا ، امروز یا فردا
سگ کوی تو بودم ، قدر پاس من ندانستی
شود معلوم قدر من ترا ، امروز یا فردا
ز کویت میروم اما بجان کندن ، کزاین رفتن
شود راحت رقیب بی‌حیا ، امروز یا فردا
ز دستت میکنم خاکی به‌سر امروز یا امشب
به پایت میکنم جان را فدا ، امروز یا فردا
اگرداری خیال کشتنم، دیگر مکش زحمت
که‌خواهد کشت‌هجرانت مرا ، امروز یا فردا
مکن تعجیل ، دانم نیم‌جانی برتو مدیونم
که خواهم کرد وام خود ادا ، امروز یا فردا
شدی از من جدا ، اما نمیدانی کزین رفتن
شود جان از تن زارم جدا ، امروز یا فردا
نکردی گر قدم رنجه به‌بالینم ، سر قبرم
خدا را از ره رحمت بیا ، امروز یا فردا
اگر ناکام جان دادم به‌قربان سرت ، اما
شود کام رقیب از تو روا ، امروز یا فردا
مکش دامانت از دستم ، خدا را ! این‌دم رفتن
شود این دولت از دستم رها ، امروز یا فردا
شوی محرم به‌نامحرم به‌هر ساعت به‌هر لحظه
شود بیگانگانت آشنا ، امروز یا فردا

جهان فانی وحق باقی بود ، **مفتون** ازاین شادم
۸ که خواهم رفت زین دار فنا امروز یا فردا

سخت‌تر شد بندم از پند تو ای زاهد! خدا را
گر نباشد زحمتی ، یکدم به‌ما بگذار ما را

تا شدم همصحبت پیر مغان ، زر شد مس من
مژده ، ای اهل نظر! پیدا نمودم کیمیا را

ازازل من لعل او بگزیدم و ، خضر آب‌حیوان
من قد موزون او برداشتم ، موسی عصا را

برشود از سدره صدره برتر از شوق جمالش
تا ز پای دل گشودم بند تزویر و ریا را

از دو عالم سر بسر بیگانه‌سان برداشتم دل
تا بدیدم لحظه‌ای دیدار یار آشنا را

تا گدای او شدم ، ملك دو گیتی داد بر من
آری آری ، شاه آن باشد که بنوازد گدا را

دانه‌ام در آسیای عشق تا شد نرم ، دیدم
گرد بر گرد سرم میگردد این گُنه آسیا را

مصحف رویش به‌پیش اوستاد عشق خواندم
دیدم از یك‌حرف او از ابتدا تا انتها را

بعد لا الّا چنان پرداخت از هستی وجودم
کز ثنای خود بقای تازه‌ای دیدم فنا را

دوش رفتم تا بگویم کیست **مفتون** ، میر مجلس
۹ دست‌من بگرفت و گفت: ازحدبرون مگذار پارا

اگر نظاره حرام است روی زیبا را خدا برای چه داده است چشم بینا را؟
اگر پرستش خوبان نبود مقصد دوست خدای خلق نمیکرد از ازل ما را

نخست، روی‌ترا از برای‌دیدن خویش بیافرید و برای تو کلّ اشیا را
فدای‌آن رخ رنگین شوم، که پنداری کمال صنع بود کردگار یکتا را
ز جمله دولت دنیا و نعمت عقبی بس است عشق رخت عاشقان شیدا را
تو وقت را مده از دست ساقیا امروز بیار بادهٔ گلگون ، که دیده فردا را؟
بدین جمال ، نگارم اگر به‌خلد رود به‌حسن خویش کند منحصر تماشا را
زچشم مست تو، غلمان‌خدا خدا گوید که چشم تو نکند چشم‌بند حورا را
اگر ترا نپرستند حاجیان حرم خدا گواست پرستند **لات** و **عزا** را
کسی که‌عشق نورزید وزهرغم نچشید ندیده لذّت دنیا و عیش دنیا را
ز هر عذاب که آید به‌وهم میچربد اگر کنند برابر فراق تنها را
بغیر عشق ندانند عارفان **مفتون** خدا زیادکند مردمان دانا را

مژده میدهد ناقوس بر فلك **مسیحا** را
کان نگار ترسا کرد زنده کیش ترسا را
تخته میزند راهب ، مژده میدهد ناقوس
چونکه خنده‌اش نوکرد معجزات **عیسا** را
میفروش ترسائی ، باده نوش ترسائی
کیست آنکه ترسا نیست آن نگار ترسا را؟
گر که طالب یاری ، مسجد و کلیسا چیست؟
عارفان یکی دانند **کعبه** و کلیسا را
شرك، بت‌پرستی‌نیست، گر که بت بدانی‌چیست
کیست‌آنکه این جلوه داده **لات** و **عزا** را؟
سینه رشك سینا کن ، خیز ! می به مینا کن
تا به طور دل بینی نار **طور سینا** را

سبحه را ندانم چیست فرق کار با زنّار
تا به روی او دیدم زلفِ چون چلیپا را

گرچه عشرت امروز تخمِ محنتِ فرداست
ساقیا ! بده جامی ، کس ندیده فردا را

غیرِ عشق در عالم ، هرچه هست افسانه است
عشق علّت غائیست خلق کلّ اشیا را

عشق ، که زلیخا را کرد مایلِ یوسف
که به دیدهٔ مجنون جلوه داد لیلا را

عشق، یار مفتون است ـ عشق، کار مفتون است
۱۱ هیچ نیست غیر از عشق عاشقان شیدا را

که رخ همچون قمر دارد ؟ نگارا ! که‌دل همچون حجر دارد ؟ نگارا !
چه دزدی غیر زلفت ، شور و فتنه نهان در زیر سر دارد ؟ نگارا !
مکن حاشا ز خونریزیِّ چشمت دل من زان خبر دارد ، نگارا !
بجز قدّت که بار آورده لیمو کدامین‌سرو ، «بر» دارد ؟ نگارا !
مگو : فردا دهم کام دلت را مگر امشب سحر دارد ؟ نگارا !
ز تو چشم ترحّم دارد عاشق دل سنگت مگر دارد ؟ نگارا !
نه اینجا قدِّ رعنایت ندیدم قیامت هم اگر دارد ، نگارا !
نمی‌ترسی ز آهِ دردمندان ؟ که یك روزی اثر دارد ، نگارا !
ندانستم چو میخوردم میِ عشق که این می دردسر دارد ، نگارا !
ز صحرای محبّت گشت معلوم که این‌وادی خطر دارد ، نگارا !

میان خیل عشّاق تو ، مفتون
۱۲ به‌سر شور دگر دارد، نگارا !

به‌پیش چشم گر خیل حوادث بسته صف ما را
نباشد غم ، چو باشد دامن ساقی به کف مارا

سر زلفش به‌صد نیرنگ وفن آمد به کف مارا
ببین ای مدعی ثعبان به کف بی «لاتخف» مارا
بنازم پاکبازی را به نرد عشق مهرویان
که با این خوشحریفی، میکشند از هر طرف مارا
ز ما آویزهٔ گوش ملك را تا نگین سازد
فلك پرورد در دامن چو درّی در صدف مارا
چنان بادرد وغم خو کرده مارا دل، که درعالم
نبیند دیدهٔ گردون به‌لب آه و اسف مارا
مگر لعل لب جانانه قوت جان دهد، ورنه
فرو ناید سرِ همّت به‌این آب و علف مارا
چنان مستغنی است از همت جانانه ما را جان
که از سلطانیِ کونین نفزاید شرف مارا
نه حربا و نه کتّانیم تا خورشید و مه جوئیم
طلوع از مشرق دل کرده ماه بی کلف مارا
چنان تفتیده جان از آتش عشق رخ جانان
که نار هفت دوزخ هم نیفزاید به تَف مارا
شراب شوق پیمائیم ما در کاسهٔ گردون
عبث نبود به‌زیر کاسه، سر همچون کشف مارا
نهنگ‌آسا فرو رفتیم در بحر فنا، وقتی
برون کردیم سر، دیدیم ذرّاتست کف مارا
تلف کردیم سعی چرخ را عمری و، پندارد
تلافی میکند روزی اگر سازد تلف مارا
ز سرّ «ماعرف» افزود ما را آنچنان رتبت
که میگویند در هردم ملایك «ماعرف» مارا

اگر پیدا شدی پیدا نمائی کنز مخفی را
مراد از نیستی باشد خطاب «من‌عرف» مارا
شود گر فیض لطف حضرت صالحعلی شامل
گدای خویشتن خواند شهنشاه نجف مارا
دو روزی بیش نبود گر خروشند عارفان مفتون
۱۳ فلك از کجمداری گر نوازد همچو دف مارا

عینك دلبری مزن نرگس نیم‌خواب را
جای در آینه مده چشمهٔ آفتاب را
عینك اگر که میزنی، عینكِ فارسی بزن
تا که نریزد از غمت چشمهٔ چشم آب را
تا تو بسینه میزنی گل پی دلبریِ ما
دیده نثار میکند در قدمت گلاب را
قصد توبوده ای صنم لعبت روم و چین شوی؟
یا که به‌لعب داده‌ای بر رُخت این لعاب را؟
درس وفا به‌مدرسه هیچ نخوانده‌ای اگر
بهر شمار کشتگان، خوب بخوان حساب را
نسبت ماه با رخت، چند برابر است کم
بر به‌کسور ماه را، زود بگو جواب را
سارق و راهزن شده، آفت مرد و زن شده
از سرِ زلف بازکن اینهمه پیچ و تاب را
جز غم تو که از دلم صبر و قرار میبرد
پادشهی ندیده کس باج نهد خراب را
بر سرِ سرو هشته‌ای قرصِ مه دو هفته را
بر رخ ماه بسته‌ای تودهٔ مشك ناب را

آنکه شرابخواره را منع ز باده میکند
گو: بنگر به‌روی او معجزهٔ شراب را

بنده که کبریائی‌ام ازتو رضا اگر شوم
۱۴ حضرت کبریا کند قسمت تو ثواب را

لب کوثر ، رخ جنّت ، قد طوباست ترا
این‌چه حسنی است که درطلعت زیباست ترا؟
من نه‌تنها شده‌ام محو تماشای رُخت
هر که را مینگری محو تماشاست ترا
این نه‌زلفست و بنا گوش و نه‌چشم وخط وخال
کآفت دین و دل و صبر و شکیباست ترا
همه گر تلخ بود از دهنت شیرین است
این چه شوریست که در لعل شکرخاست ترا؟
مه و خور ، حلقه بگوش رخ زیبای تواند
این چه لطفیست که در صورت و معناست ترا
صد چو یعقوب سزد کز غم تو کور شود
که دوصد یوسف‌مصری چو زلیخاست ترا
جمله اعضای تو در بردن دل سنجیدم
همچو آن زلف دوتائی همه یکتاست ترا
قدر خود را چو بدانی همه قدرت دانند
جای خود گر بشناسی ، همه‌جا ، جاست ترا
همچو مفتون ستمدیده به هر گوشه ، هزار
۱۵ واله و خسته و سر گشته و شیداست ترا

همه کس راتومپندار که‌چون‌ماست‌ترا همه‌جا گرم‌مرو، کی‌همه‌جا،جاست‌ترا؟
ترسم آخرزطمع رخنه به‌قندتو کنند مگسانی که به‌پیرامن حلواست ترا

همه‌جاباهمه کس یارمشو، باده منوش — نا گوار است به‌ما آنچه گواراست ترا

حیف باشد که به‌روی همه کس بگشائی — چشم‌مستی که پراز غمزه وایماست ترا

کشدم رشك اگر دست فلك بگشاید — عقده‌هائی که به‌آن زلف‌چلیپاست ترا

ترسم از روز مبادا، که مبادا آنروز — آخرای‌تازه‌جوان! روز مباداست ترا

چند در سر هوس باغ و تماشا داری؟ — رخ‌خودبین که‌به ازباغ تماشاست ترا

همّت از تابش خورشید دل دانا جوی — گر چو شبنم هوس عالم بالاست ترا

هر که خواند این‌غزل تازهٔ **مفتون**، ز انصاف

۱۶ گفت: این‌طبع روان نیست، که دریاست ترا

نکشم تا که شبی تنگ در آغوش ترا — نکنم لحظه‌ای ایشوخ فراموش ترا

گر فراموش نکردیم ترا معذوریم — که‌ترا دیده و کرده‌است فراموش ترا؟

ماه، هرشب‌زافق‌سر زند‌واین‌عجب‌است — زده خورشیدسر از زلف‌وبنا گوش ترا

آب‌حیوان‌نبودچون‌تو،توئی آب‌حیات — تا زمانیکه **سکندر** نکند نوش ترا

ماه خوانیم، ولی ماه کله‌دار ترا — سرو گوئیم، ولی سرو قباپوش ترا

نکنم بوسه هوس، تا نکند سرد نفس — ای چراغ دل سودازده! خاموش ترا

آنقدر باده‌بکش‌تا که‌حریفان نکشند — چون‌خم‌باده ازاین‌دوش‌به‌آن‌دوش ترا

هیچ دانی که به‌چنگال که‌ها میافتی؟ — مه‌من! داروی‌می، گربرد ازهوش ترا

به‌وفا کوش که‌محبوب همه‌خلق شوی — دشمنت‌بوده که گفته به‌جفا کوش ترا

اشك سرخ و رخ زرد است گواه عشاق

۱۷ کرده **مفتون**! به‌چنین رنگ، که‌منقوش ترا؟

حیف است از روی هوس، ای نازنین! دیدن ترا

گر نگذرد از حق کسی، باید پرستیدن ترا

خون منت باشد بحل، زنهار ای پیمان گسل!

سختست پیش اهل دل، با هر کسی دیدن ترا

ای میوهٔ نخل وفا! ای نو گل باغ حیا!
کفر است از روی هوی، بوئیدن و چیدن ترا
دانی کدامین حالتت، پیوسته گریان داردم؟
با مدعی خندیدن و، با من نخندیدن ترا
دانی چه باشد خوبتر از وصل؟ ای زیبا پسر!
دیدن به‌خوابت تا سحر، اما نبوسیدن ترا
پاکیزه‌روئی بایدت، پاکیزه طبعی همنشین
شاید که او مانع شود از بد پسندیدن ترا
ازچیست ای‌سیمین بدن! هرلحظه میرنجی زمن؟
لیکن ندیدم تا کنون از غیر رنجیدن ترا
خواهی اگر پخته کنی ناپخته طبع خام را
۱۸ مفتون همی گرد جهان بایست گردیدن ترا

نداده حق به گل‌ولاله‌رنگ وبوی ترا — خدا چقدر نکو آفریده روی ترا
بگو به‌غنچه بر لعل او به‌هرزه مخند — که میبرد به‌چمن بلبل آبروی ترا
مگیر خون‌من‌خسته‌رابه گردن‌خویش — مباد بفشرد از نازکی گلوی ترا
به‌صد زبان نتوانست شانه بشمارد — هزارشب یکی از حلقه‌های موی ترا
چه‌صورتی؟ که به‌خوبی‌میان‌لاله‌رخان — نبود کس که نمیکرد گفتگوی ترا
چگونه دل‌نکند آرزویت؟ ای‌لب‌یار! — که‌دیده‌است‌ونکرده‌است آرزوی ترا؟
به‌هیچکس نشدی آشنا، به‌مفتون هم
۱۹ که کس به‌دست نیاورده خلق و خوی ترا

اینهمه امروز و فردا میکنی با ما چرا؟
گر که لطفی میکنی، امروز کن، فردا چرا؟
من نمیگویم: چرا بیهوده هرجا میروی؟
لیك میگویم: ز خود غافل چرا؟ تنها چرا؟

گر تو میخواهی که هرجائی نخوانندت خسان
اینچنین سرمست و غافل میروی هرجا چرا؟
شمع هر بزمی شدن عیب است بهرچون توئی
شب به‌هرجا میروی سرمست و بی‌پروا چرا؟
من نمیگویم: به‌من هجران چرا داری روا؟
کامیاب از وصل تو، هر ناکس رسوا چرا؟
میشناسی گر تو جای خویش، هرجائی مشو
میروی گستاخ و غافل ای صنم هرجا چرا؟
بعدِ قتل من به‌بالین منِ زار آمدی
زودتر میآمدی ای نازنین! حالا چرا؟
کشتن عشّاق، کار خنجر مژگان تست
تُرک چشمت‌هم گواهی میدهد، حاشا چرا؟
شور شهر و فتنهٔ دهری، اگر گوئی نیم
عقل و هوش و دین و دل‌را میکنی یغما چرا؟
کرده‌ای تصدیق مفتون را و «اما» گفته‌ای
در شگفتم بعد تصدیق ای صنم، اما چرا؟
من نمیگویم: چو آهو میرمی از من چرا؟
آرمیدنها به رغم دوست با دشمن چرا؟
من نمیگویم: چرا از محفل من میرمی
آرمیدن با هوسبازان به‌هر مسکن چرا؟
خود گرفتم طفلی، اما گوش گیر ای‌نازنین!
گوش بر گفتار زشت دیگران کردن چرا؟
زودتر برخاستن از بزم من، بسیار خوب
مست افتادن میان کوچه و برزن چرا؟

مُحفل اغیار را گلشن نمودی از وصال
گلشن ما را ز هجران میکنی گلخن چرا؟
گردنِ گردنکشی با عاشقان پاکباز
مست با هر بی‌سر و پا دست در گردن چرا؟
من که مفتون توام چیزی نمیخواهم ز تو
اینهمه ناز و عتاب و کشمکش با من چرا؟

۲۱

قیمت جان میخرم زان لعلِ لب لبخند را
زودتر بستان ـ بده، بگذار چون و چند را
مات ماندم تا چه خوانم عارضش را، ماه گفت:
قل هوالله احد آن روی بی‌مانند را
من نه‌تنها مایلم، گر حضرت یعقوب هم
روی او بیند، فرامش میکند فرزند را
ای دل غافل! به‌ابروی نگارین دل مبند
میکند از هم جدا آن تیغ، بند از بند را
قامت او را گرفتم نیشکر، قند آن دهان
کس نیارد ساختن زان نیشکر، این قند را
تا زدی لبخند، غم‌ها از دل عشاق برد
زودتر ای مایهٔ جان میزدی لبخند را
هست راضی عاشق از معشوق، میداند که هیچ
با فقیران التفاتی نیست ثروتمند را
کار ما بگذشته از اقوا و احوط، بهر حق
زاهدا! زین بیشتر بالا میاور گند را
پیش افتادند ملت‌ها ز ما فرسنگها
دود باید کرد الحق بهر ما اسفند را!

دستگیری کن ز پا افتاده را تا میتوان
گوش کن از پیر ، ای رعنا جوان ! این‌پند را
آفرین مفتون از این شیرین کلامی ، آفرین !
۲۲ غیرت **شیراز** کردی دامن **الوند** را

چشم تو ای‌صنم کجا خوانده حسابِ ناز را
یا به کدام مدرسه ، دیده کتاب ناز را ؟
آنکه به‌ناز و دلبری ضرب نموده غمزه را
بسته به‌خرج عاشقی جمع حساب ناز را ؟
گوید اگر که ناز او : من دل کس نبرده‌ام
تازه به‌جبر میدهد غمزه جواب ناز را ؟
آنکه کتاب حسن را فصل به‌فصل زد رقم
رسم نمود باب‌ها ابروی باب ناز را
طرز اشاره‌های او ثابت و برملا کند
دیده برای قتل من ، چشم تو خواب ناز را
در عجبم ، که میدهد آب به‌آن رخ چو گل ؟
یا ز کدام جو خورد قدِ تو آب ناز را ؟
آب طبیعی است این بر رخ خوب آن صنم ؟
یا که به‌لعب بر رخش داده لعاب ناز را ؟
ریخته چشم مست او باده به‌جام و ، آن مژه
چیده به‌پیش یکدگر سیخ کباب ناز را
بنده که **کبریائی‌**ام ناز تو بس بود مرا
۲۳ کبر و غرور تا بکی مستِ شراب ناز را ؟

الحق ندارد هیچکس آن نرگس غمّاز را
ای من بلاگردان شوم آن غمزه و آن ناز را

ناز توعالم را کشد، دیگر که نازت میکشد؟
اندازه باید ای صنم ! آن غمزهٔ غماز را
کردیم باهم آشتی ، بامن اگر کین داشتی
پس بهر کی بگذاشتی آن‌عشوهٔ ممتاز را ؟
آن یار عاشقباز ما ، گر میکشد خوش ناز ما
ما نیز قربان میشویم آن یار عاشقباز را
زاهد! به عشاق حزین، کم کن ملامت، رو ببین
آن خوی عالمسوز را ، آن روی عالمساز را
چون کودکان‌جبرخوان،آموخت‌بایدزان‌دهان
از نقطه‌چندین‌نکته‌را، و زنکته‌چندین راز را
ازغمزه‌ای جان‌میبرد، ازخنده‌ای جان میدهد
باهم نکو آمیخته ، هم سحر و هم اعجاز را
آن دلبر سرباز ما گر صاحب منصب شود
عشق فداکاری دهد یك ارتش سرباز را
یارب! به‌ما کن مهربان، آن‌یار وآن‌آرام جان
آن دودمان برباد ده ، آن خانمان پرداز را
مطرب ! نوائی‌ساز کن ، عقده زدلها باز کن
با ساز خود دمساز کن آن شعلهٔ آواز را
مفتون بجان‌عاشق بود حسن خداداد تورا
۲۴ ورنه به‌چیزی نشمرد معشوقهٔ خودساز را
بعد مجنون ، عشق با من باخت نرد خویش را
چونکه بهتر میشناسد هر که مرد خویش‌را
اشك سرخم را گرفتم پاك کردم از رخم
چون توانم کرد مخفی رنگ زرد خویش‌را ؟

خود گرفتم درد عشق یار دارد چاره ، لیك
کو طبیبی تا به‌او گوئیم درد خویش‌را ؟
خواب را مر گك قلیل ومر گك را خواب طویل
دیدم و با هر دو بس کردم نبرد خویش‌را
آسمان ! از صفحه، گو: بیرون‌فکن ازآه من
مُهره‌های هرزه پوی ِ گردگرد خویش‌را
کی تواند نظم و ترتیب جهان ، آن‌کاو به‌عمر
نظم و ترتیبی نداده خواب و خورد خویش‌را
دامن آلودهٔ ما را مبین زاهد ، که ما
بر سر افلاك افشاندیم گرد خویش‌را
صائب و طالب گر از مفتون بخوانند این غزل
۲۵ میتراشند از سفینه شاه فرد خویش را

گر اختیاری داشتم این چرخ نیلی‌فام را
یکباره برهم میزدم ، اوضاع صبح و شام را
گر صبح و شامی این فلك ، میگشت برکام دلم
طرح دگر میریختم این سقف بی‌اندام را
با پختگان خامی کنند این مهر و مه ، کاش آسمان
از صفحه بیرون افکند این مهره‌های خام را
جز حُقه‌بازانی مدان این آفتاب و ماه را
جز کاسه گردانی مخوان این گردش ایام را
این نُه رواق نیلگون یك حلقهٔ دامند و بس
مرغان عُلوی‌آشیان بگسسته‌اند این دام را
دیشب به مستی این‌خروش آمد به گوش هوش من
کانعام دنیای دنی ، نیکو بود انعام را

بر کرکسان بسپار این مردار خوب و زشت را
بر ناکسان بگذار این غوغای خاص و عام را
قید دو عالم را بزن ، از آدمیّت بهره بر
پیغمبر وارستگان داده است این پیغام را
مفتون ! نباشد جای تو در محفل دانشوران
۲۶ نزد ادیبان پخته کن ناپخته طبع خام را

مطرب! بزن آن‌راه را، ساقی! بده آن جام را
انجام کن آغاز را ، آغاز کن انجام را
شاید به‌کام ما دمی این آسمان گردد همی
برخیز ساقی! از کرم در گردش آور جام را
یکدم به‌کام من بنه کامی دو، ای‌چرخ دو رو؟
شاید ز لعل آن صنم یکدم بگیرم کام را
جز چشم مست آن‌صنم کز خون زند دم دمبدم
آهو ، که دیده بشکرد شیران خون‌آشام را؟
یار دلارامم ز دل آرام برد و ، ای عجب
نشنیده کس کز دل برد آرام دل ، آرام را
از فتنهٔ چشمان او دانند سرمستان او
آشوب شیخ و شاب را ، غوغای خاص و عام را
شیخ‌وحکیم وصوفیان درجای‌خود، درکارخود
من دوست دارم در جهان رندان دردآشام را
پا تابسر ایمان شود ، چون بوذر و سلمان‌شود
هر کس به کفر زلف او از کف دهد اسلام را
مفتون به این برجستگی ، دارد دوصد دلبستگی
از جنبهٔ وارستگی ، هم مسلك خیام را

۲۷

خال و رویش کرده سرگردان چومه هرشب مرا
تیره روزیهاست زین خورشید و زین کوکب مرا
در شب وصلش دلم با زلف او آهسته گفت:
آن شب قدری که گویند، امشب است آنشب مرا
دوش رفتم تا بگویم با دلم زلفش چه کرد
چون رسید اینجا قلم، پیچیده شد مطلب مرا
از لب شیرین او یك نکته تا کردم بیان
بسکه شیرین شد سخن، چسبید لب بر لب مرا
تا شدم گرم نظر، زلفش بەرویش شد پریش
شد قمر از طالع برگشته در عقرب مرا
کفر زلف یار تا شد مایهٔ ایمان من
شیخ دیندار از حسادت خواند لامذهب مرا
بعد یك عمری که کردم خدمت پیر مغان
عشق طفلی میکشد از نو سوی مکتب مرا
از غمش تنها دل کرّوبیان بر من نسوخت
عرش میلرزید دوش از نعرهٔ یارب مرا
مرحبای قدسیان مفتون فلك را پر کند
گر محبّ خویش خواند قاتل مرحب مرا

۲۸

زان دهن، دشنام، شیرین‌تر زجان آید مرا
غیر جانان گر بگوید جان، گران آید مرا
دم ز عشق او نیارم زد، کز آشوب زمان
ترسم از روزی که وقت امتحان آید مرا
آن جمال عالم‌آرائی که از من برده دل
آنچنان نبود که در وصف و بیان آید مرا

گر برآید دولت بیدارم از در ، خوش نیم
آنچنان کز در یکی از دوستان آید مرا
رزق خود از همت خود میخورم با خون دل
منتظر ننشسته‌ام کز آسمان آید مرا
دوست دارم یار باشم ، یا که یاری باشدم
میهمان کس شوم ، یا میهمان آید مرا
در محبّت من زبان خویشتن را میبرم
گر شکایت از تو روزی بر زبان آید مرا
گو : بترس از آه آتشباره من ای آسمان!
میشود روزی که تیری بر نشان آید مرا
خون دل باید شود مفتون! سخن گردیده است
۲۹ این تراوشها که از کلک و بنان آید مرا

تا دل افتاد بدان طرّهٔ طرّار مرا — شد بدل رشتهٔ تسبیح به زنّار مرا
ندهد یار اگر در بر خود بار مرا — میکند پشت دو تا بار غم یار مرا
راستی تا به‌سر زلف کجش بستم دل — بستر خواب جهان شد دهن مار مرا
کشدم‌چشم سیاهش به‌یکی‌غمزه، مگر — لب لعلش دهد انگشتر زنهار مرا
غمزهٔ شوخ‌تو نگذاشت بپوشم غم دل — جای هر ناوك او شد لب اظهار مرا
نگه چشم تو شد مرهم زخم دل من — کشت بیمار طبیعت دل بیمار مرا
عاشق‌ازطینت‌معشوق سرشته، که‌ازوست — چشم خونخوارترا، دیدهٔ خونبار مرا
ابرویش‌نعل‌درآتش‌نهد و، خال رخش — فلفل افکنده به‌کانون پی احضار مرا
هست مفتون بر یعقوب به‌از یوسف مصر
۳۰ به کلافی نخرند ار سر بازار مرا

منع از عشق کند زاهد دیندار مرا — بی‌ادب کرده گمان درخور افسار مرا
میروم کز پی خوبان نروم ، می‌بینم — بعد یك عمر دگر نیست سزاوار مرا

مرحبا عشق که نگذاشت رود خواب به‌چشم تا درآمد ز در آن دولت بیدار مرا
باسلیمان ، به‌لب یار و نگین قرعه‌زدیم کشت المنّةُ لِلّه لب یار مرا
من واقرار به‌رندان خراباتی و، شیخ خشك‌مغزاست، چه‌غم گر کند انکار مرا
حلقهٔ دیر و حرم‌را به‌یك آهنگ زدم تا دری باز شد از خانهٔ خمّار مرا
باب بازار جهان نیست متاع مفتون
۳۱ به‌چه‌امّید خرد باز خریدار مرا؟

کند آزاد گر آن زلفِ دلاویز مرا میکشد عاقبت آن غمزهٔ خونریز مرا
قتل خود هر که عیان دید، به‌زنجیر رضامست شکوه‌ای نیست از آن جعد بلاخیز مرا
به‌شکرخندهٔ شیرین‌دهنان می‌بخشم گر بود سلطنتِ خسرو پرویز مرا
خسروا! گرهمه‌زهراست، مکرّر فرمای که بود زان‌لب شیرین، شکرآمیز مرا
شیخ‌را نیست‌چو زاموال یتیمان‌پرهیز من که‌رندم، دگر از باده چه‌پرهیز مرا؟
ساقیا! زان‌می گلگون که حریفان مستند چه شود گر بنوازی ز کرم نیز مرا؟
دیر گاهیست به‌یك‌جو نخرم شادی را داروی غم بود از بس طرب‌انگیز مرا
آنکه‌بر روی مهش جلوهٔ خورشیدی‌داد کرد پیش دهنش ذرّهٔ ناچیز مرا
گفت مفتون : من و میخانه و می ، چونکه شراب
۳۲ توسن طبع روان‌ساخت چو مهمیز مرا

بس قفا زد روز و شب دربانِ عشق او مرا
کاسهٔ سر ، شد رفیق کاسهٔ زانو مرا
درشگفتم، بعد مردن در کفن چون میکشند
پیکرِ کاهیدهٔ باریکتر از مو مرا
برگ کاهی را پرستارم تصوّر میکنند
چون کند هردم ازاین پهلو به‌آن پهلو مرا
که به‌تیر و گاه خنجر ، عاقبت درخون کشید
کشمکشهای نگاه آن کمان ابرو مرا

جادو وهندو وکافر، چشم وخط و خال‌و زلف
میکشند و میکشند این قوم از هرسو مرا
خود گرفتم درد بی‌درمانِ عشق یار را
صبر باشد آخرین درمان ، ولیکن کو مرا؟
عیبجویانم ملامت میکنند از عشق یار
مرگ ، کو راحت کند از طعنهٔ بدگو مرا
بی‌لب جانان نبخشد لذّتی کوثر به‌من
بی‌رخِ دلبر نسازد گلشن مینو مرا
تا شدم مفتون چشم مست او ، هرشب بود
قدسیان را هایهو از نعرهٔ یاهو مرا

۳۳

کفر زلفش تا که زد راهِ مسلمانی مرا
جمع شد یکباره اسباب پریشانی مرا
تا خطش گرد لبش دیدم ، مجسّم‌شد به‌چشم
قصهٔ اهریمن و مُهرِ سلیمانی مرا
ازخطو زلف ورخ و لعلش مُمثّل‌شد به‌چشم
خضرو ظلمات‌وسکندر، وآب حیوانی مرا
تا برویش دیدم ابرویش ، سراپا جلوه کرد
مدّ بسم‌الله با آیاتِ قرآنی مرا
کو زلیخا؟ تابگوید فاش: گراینست حُسن
باوجودش نیست مِهرِ ماه کنعانی مرا
سخت‌دلتنگم، خم‌زلف گره گیری کجاست؟
تا کشاید عقده‌های دل به‌آسانی مرا
ای بلا بالا ! نماند آرزوئی در دلم
کز بلاگردان قدِّ خویش گردانی مرا

میکشم بار غم جانانه با جسمی ضعیف
باز جان نسپرده‌ام ، بنگر گرانجانی مرا
گفت مفتون : جان به‌قربان بتی کاموخته است
از رمِ چشم غزال خود غزلخوانی مرا

۳۴
کاش پیشِ خویش بنشینی و بنشانی مرا
یا غلام حلقه اندر گوش خود دانی مرا
عید نوروز من و اضحای من روزی بود
کز ره رحمت کنی برخویش قربانی مرا
تو گریزانی ز من ای سنگدل ! ورنه غمت
هر شب و هر روز میآید به‌مهمانی مرا
زاهدا ! چون از برای حق بود ، نه از ریا
داغِ دل بهتر بود از داغ پیشانی مرا
نفس حیوان آرزوی آب حیوان میکند
با لب جانان ، چه حاصل زآب حیوانی مرا؟
دایه‌ام ناف مرا بسته‌است با ناف وجود
چرخ را هم نیست قدرت تا کند فانی مرا
تا شدم مفتون او، آموخت استاد ازل
از رمِ چشم غزالِ او غزلخوانی مرا

۳۵
به لعلِ دلفریبش تعبیه کردند مرجان را
که نرخی نیست در عهدِ لبش یاقوت و مرجان را
نه هرکس میتواند تا ببوسد لعلِ جانانرا
که اسکندر به‌آن حشمت ننوشید آبِ حیوان را
سرِ زلفش به‌چنگِ خویش خواهم با کدامین دل ؟
که‌چون«گو»نیست‌درمیدان،چه‌خواهم کردچوگان‌را؟

هزاران زخمِ کاری بیشتر دارد دلم، امّا
به جان، باز آرزومند است آن صف‌بسته مژگان را
به دل جا میکند رفتارت، ای سرمایهٔ هستی!
بلاگردان شوم آن قدِّ چون سروِ خرامان را
ندیده غیرِ چشمِ مستِ جانان دیدهٔ گردون
که یك کافر بریزد خون به مستی صد مسلمان را
گنهکارِ پشیمانیست مفتون، این مثل باشد:
۳۶ نبخشیدن روا نبود گنهکارِ پشیمان را

گر آورند به‌بازار حسن جانان را — دگر کسی نبرد نام ماه کنعان را
به‌چهره طرهٔ او دیدم و به‌دل گفتم: — که راه داده به‌باغ بهشت شیطان را؟
بگو معلم اورا صبا که از رخ او — نگارخانهٔ چین کرده‌ای دبستان را
اگر درآینه بیندنگارمن رخ‌خویش — نمیرود که تماشا کند گلستان را
فغان زفتنهٔ چشم سیاه او! کاین تُرك — بریخت خون دل کافر و مسلمان را
به‌ناز، چشم‌سیاهش زند ره دل و دین — چنانکه غمزهٔ او آفت‌است ایمان را
به‌ناف آهوی چین نافه‌را نماید خون — اگر به‌باد دهد زلف عنبرافشان را
هجوم عام‌شود، بوسه‌را به‌جان‌مفروش — که میخرند همه خلق جنس‌ارزان را
شکرفروش‌ازاین‌شعر و آن‌حلاوت لب — روا بود که ببندد به‌عجز دکّان را
بیا به‌پرسش مفتون که آرزومند است
۳۷ به‌وقت مرگ ترا بیند و دهد جان را

زردشت گر ببیند، آن روی آتشین را
ازدست میدهد باز، یکباره عقل و دین را
آتش‌پرستِ رویت گردد، چو تار مویت
هر کس به‌جلوه بیند، آن روی آتشین را

نبود عجب اگر سرو پست‌است پیش‌قدّت
ایزد به‌او نداده است رفتار دلنشین را
رخ‌را مگر بپوشی درخلد، ورنه رضوان
بیرون کند زروضه غلمان و حورعین را
روز ازل چو دیدند ذرّات حسن رویت
یکباره بر کشیدند، کلبانگ آفرین را
قتل مرا نگاهی بس باشد، از تغافل
بالا مزن به‌قتلم، ای شوخ! آستین را
بر کلرخان کندناز آن نازنین که‌ماراست
داند که کس ندارد آن ناز نازنین را
مفتون! جمال جانان، با چشم جان توان دید
بر هر کسی ندادند، چشم خدای بین را

۳۸

قیمت جان میخرم از آن شکرلب بوسه را
میندانم این چه شیرینی است یارب بوسه را
میروم او را نبوسم، لیك می‌بینم به طبع
روی او دیدن تقاضا میکند لب بوسه را
گو به دارو گر که: عاشق قیمت جان میخرد
گر که بتوانی به استادی کنی حب بوسه را
بوسه، کنجشگی صدا خوبست، اما همچو طفل
میکشند از بسکه میخواهند اغلب بوسه را
عرض مطلب خوش بود، اما پس از بوس و کنار
چون کند پامال گاهی عرض مطلب بوسه را
هر که او دیده است میداند چه لذّت میدهد
میکند با ناز چون آنمه مرکّب بوسه را

از طبیب عشق، پرسی : چیست درمان فراق؟
میکند تجویز داروی مجرّب بوسه را
منصب پیغمبری عشق گر میداشتم
گردمی که گاه واجب بلکه اوجب بوسه را
هست راغب گر ببوسند آن صنم را عاشقان
گر کند عاشق ز لعل او مؤدّب بوسه را
گو رقیب زشتخو را کز حسد دق کن، بمیر!
میکند مفتون ز لعلِ یار هر شب بوسه را

۳۹
سر دهم گر در شب هجرانِ جانان ناله را
دل ز غم تا روز محشر میکشد دنباله را
چشم شوخ او گرانخواب است، ورنه هرشبی
میرساند از فراقش دل به گردون ناله را
آنکه خوبان‌جهان را داده حُسنِ لاله رنگ
قسمت عُشّاق مسکین کرده داغ لاله را
چارده ساله بتی دارم، که چشم مست او
میزند راه هزاران زاهدِ صد ساله را
جان فدای چشم و مژگان تو و دستی که‌داد
در کف آن تُرکِ مست این آلت قتّاله را
داغها چون لاله دارم از لب لعلش به دل
کرد تا گردون بلای جان من تبخاله را
روی تابد آفتاب گرم جولان از اسد
گر ببیند پشت زُرل آن شعلهٔ جوّاله را
در بهاران نیست شبنم بر رخ گل هر سحر
چشم بلبل میچکاند بر رخ گل ژاله را

منحصر نبود به ابنای زمان ، کاین آسمان
میدهد رجحان به‌موسی هر زمان گوساله را

شیخ در اسلام خودرأی است مفتون ، کاش حق
دل بسوزد این ز مادر مهربانتر خاله را

هرشب به‌یاد لعل او ، بوسم لب پیمانه را
تبخاله میگیرد فرو ، گرد لب جانانه را

دوش از سر مستی دلم گر خورد بر زلفت قسم
معذور دارش ای صنم ، نبود حرج دیوانه را

آن‌چشم مست می‌پرست، ازغیرو محرم دلشکست
آری نداند ترك مست ، از آشنا ، بیگانه را

میسوزد از این غم دلم ، در بزم اغیار ای‌صنم!
تا کی ز قندیل حرم ، روشن کنی بتخانه را؟

شانه زنی برزلف چون ، دلها نمائی غرق خون
ترسم ز زلف آری برون ، آلوده با خون شانه را

تا شمع رخ افروختی ، پروانه وارم سوختی
این‌شیوه خوش آموختی ، هم شمع و ، هم‌پروانه را

گنج غم عشق بتان ، شد از ازل در دل نهان
خواهی گرش بینی‌عیان ، ویران کن این ویرانه را

دام است زلف دلبران ، دانه است خال مهوشان
زینرو پسندد مرغ جان ، هم دام را ، هم دانه را

از آن جمال نازنین ، بگشا نقاب ای مه‌جبین
آنکه ز مفتون حزین ، بین همت مردانه را

۴۱

گر بکام دل شبی بوسم لب جانانه را
میکنم یك شمع روشن مرقد پروانه را
اشك شمع و بی ثباتی حسن گل معلوم کرد
عشق، یکسان مینوازد بلبل و پروانه را
قصه‌ها دارم که گر زلفش به‌چنگك افتد شبی
میزنم فالی و کوته میکنم افسانه را
عشق اگر سرشار باشد در جنون عاشقی
سنگك طفلان میکند دیوانه‌تر دیوانه را
بهتر از میخانه جائی نیست، ما پیموده‌ایم
مسجد و دیر و کنشت و کعبه و بتخانه را
گردش چشم نگارم بسته پیمانی دگر
ساقی امشب گر بگردش آوری پیمانه را
تلخکامم ساقیا! می ده به‌رغم شیخ شهر
تا خورم با شورِ نی آن شکّر شکرانه را
گر که بردارند بار شیخ را از پشت دین
کس نمیدزدد ز زیر بار مذهب شانه را
صد هزارانِ دام افکنده است در اسلام کفر
شیخ هم یك دام دیگر سبحهٔ صددانه را
روز محشر میکند مفتون! بهشتی بهر خود
هر که در اینجا کند تعمیر یك ویرانه را

۴۲

بیامیزند گر با گل شراب ارغوانی را
ندارد حالت آن طلعت بی‌مثل و ثانی را
به مجلس زان دهان دادم چو داد نکته‌دانی را
میانش در میان آورد اسرار نهانی را

هزاران نکتهٔ باریکتر از مو ، به‌مو بستم
شکستم از میانش تا طلسم مومیائی را
جواب تلخ زان کانِ نمك شور افکند در دل
خدا را ، از کجا آورده این شیرین زبانی را؟
به‌نرخ جان دهد گر بوسه را آنمه ، بود قصدش
که پائین آورد امروز سطح زندگانی را
لبش را بوسه‌ای کردم که هر کس بوسدش ، گوید :
خدا رحمت کند زین سازمان خیر ، بانی را
ترا این سرگرانی بس گران آید به مشتاقان
به عالم خط مگر ارزان نماید این گرانی را
دهان و خنده و آنیّت چشمش کند معنی
میان دولت و ملت سیاستهای آنی را
مکرّر بهتر از ماه است گفتم روی او ، آری
که جز تکرار اول فرض نتوان کرد ثانی را
میان ماه من با ماه گردون فرقها باشد
کسی داند که داند معنیِ عالیّ و دانی را
ربود از هر که بود امروز دل چشم کبود او
چه گیرائیست یارب ! این بلای آسمانی را؟
اگر مفتون شبی آن سرو سیمین را به‌بر گیرد
به‌بر میآورد البته سرو بوستانی را

۴۳

لب لعل تو بر خود ختم کرده دلربائی را
که از خط غبار آورده فرمان خدائی را
به‌دل جا میکند رفتارت ای سرمایهٔ هستی
بلاگردان شوم آن قامت و آن دلربائی را

به‌نیرنگ و فسون غرقند خوبان تا بیاموزند
ز چشمت فتنه‌انگیزی، ز زلفت مشکسائی را
ز تاب طرهٔ، آزار دلم کم کن، که این خسته
ندارد طاقت و سرپنجهٔ زور آزمائی را
شبی در طرّه دیدم چهره‌ات، گفتم: قیامت شد
که‌درشب میکند خورشید ِ سیر ِ قهقرائی را
به‌ناز ِ چشم شوخ آن نگار پارسی نازم
که از خاطر برد هم رندی و هم پارسائی را
دل دلبر به‌حالم سوخت از بی‌دست و پائی‌ها
خدا رحمت کند در عاشقی بی‌دست و پائی را
دگر چیزی ندارد، هرچه بودش، شد بهای ِ می
به‌مفتون زاهدا! مفروش این زهد ریائی را

۴۴

سرو ِ خرامان کجا وآن قد و بالا؟ یا مه ِ تابان کجا و آن رخ والا؟
ماه بود زیردست آن رخ فرخ سرو بود پای‌بست آن قد و بالا
لعل لب تست یا که حقّهٔ یاقوت؟ آن دُر ِ دندان و یا که لؤلؤ لا لا؟
ای رخ جانان! چه نعمتی؟ که ندارد گلشن و باغ نعیم همچو تو آلا
روضهٔ رضوان تراست ساحت مشکو حوری و غلمان تراست بنده و لالا
جنس‌تو جور است‌وباب طبع ِ خریدار هیچ دکانی ندارد اینهمه کالا
آنکه برد دل ز خلق با رم آهو شیرشکاریّ چشم ِ تست، غزالا؟
رحم به‌مفتون خسته کن ز ره لطف
تا بتو رحمت کند خدای تعالی

۴۵

لهبات شوقك احرقت، به شرار حبّك للولا
خنك آن دلی، خنك آن تنی، که ازآن ولا رسدش بلا
ز ازل الستُ بربّکم، تو سروده‌ایّ و تو گفته‌ای
که‌بجز تو بوده الست گو؟ که بجز تو گفته: بلی[1] بلی؟

کَتبَ‌القدر ، حَکمَ القضا ، حَصلَ الولا ، وَصلَ البلا
منم آنکه گشته‌ام از ازل به بلای عشق تو مبتلا

من و عشق روی نکوی تو ، من و تاب طُرهٔ موی تو
که ز روی تو، که ز موی تو ، کشف‌الدّجی[۱] ، بلح‌العلی[۱]

نشود مشاهده ذاتِ تو ، نرسد کسی به صفات تو
همه محوِ تو ، همه مات تو ، به تشعشعات و به‌انجلا

ز من این به‌شیخ ریا بگو ، که نهد به‌مکتب عشق رو
که به عشق بسته وصال او ، نه به لم ولو ، نه به ما ولا

بگشا ز چهره نقاب را ، بنما طریقِ صواب را
بشنو خطاب جناب را ، که هوالعلیّ و هوالعلا

دل کبریائیِ ناتوان ، ز فراق طلعت شاه جان
چه کند اگر نکند فغان ! که شود به‌خلق مدلّلا

۴۶

گر باب آستان شما نیست هستِ ما باز است پای ما و نبسته‌است دست ما
دادند تا عنان دل ما به‌دست ما معلوم گشت قسمت روز الست ما
ما با جناب پیر مغان عهد بسته‌ایم کاری نمیکنیم که باشد شکست ما
تا خاکسار درگه پیر مغان شدیم از فرّ عشق چرخ بلند است پست ما
تا چون نهنگ غوطه به‌بحر فنا زدیم افتاده است ماهیِ دولت به‌شست ما
زاهد! تو غره‌ای به‌عمل، ما به‌لطف دوست باشد خداپرستِ شما ، بت‌پرست ما
شیخ و بهشت و حور، من و کوی یار وغم طعنه زند به شکّر زاهد کبست ما
چشمش شکست رونق بتهای آذری تا زد به‌قلب خیل‌بتان تُرک مست ما

مفتون هزار توبه به‌شکرانه بشکند
گر با شما درست شود بند و بست ما

۴۷

تا شد کمند طُرهٔ او پای بستِ ما باشد به‌هفت کشور دل، دست، دست ما
تا بر شکست زلف تو، دلهای ما شکست زیرا شکست زلف تو، باشد شکست ما

تشبیه کرد قدّ بلند تورا به‌سرو فریاد از دنائت این طبع پست ما
اسلام و کفر و کعبه و بتخانه، هر چه هست دادند حق به‌چشم بتِ می‌پرست ما
آشوب و فتنه کعبه و بتخانه را گرفت افغان ز فتنهٔ نگه تُركِ مست ما
ای‌دل! به‌هست و نیست بیا پشت‌پا زنیم تا روزگار، نیست نکرده‌است هست ما
مفتون! به جهد می‌نشود وصل او نصیب
بی‌قسمتی است قسمتِ روز الست ما

۴۸

شد دلم سرگشتهٔ زلفِ پریشانِ شما
ای نکویان جهان! جان دل و جان شما
با کمند زلف هم بیرون نیاید بس خوش است
یوسف دل از تهِ چاهِ زنخدان شما
میتوان ملك‌جهان بگرفت وصدلشکرشکست
با کمانِ ابروان و تیر مژگان شما
چیست نیروی اتم؟ ای نازنینان! نیستند
زان عتاب و ناز، شاهان مرد میدان شما
دامن او را مباد از دست من بیرون کشید
ای رقیبان! دست من بادا به‌دامان شما
غافلید ای ماهرویان از رخ خود، کافتاب
شمسهٔ ناقابلی باشد به‌ایوان شما
هی‌جفا، هی جور، هی نازوعتاب، آخر بس‌است
کی گل مهر و وفا روید به‌بستان شما؟
گفت مفتون: آرزومندم که پیش آید شبی
تا سحر که من روم پیوسته قربان شما

۴۹

تا تازه شد به بوی محبّت دماغِ ما گلهای رنگ رنگ برآمد ز باغ ما
بی‌شمع و بی‌چراغ بسرمی‌بریم، لیك روشن بود چراغ فلك از چراغ ما

گنجی بود به کنج فراغت، که خسروان — حسرت همی برند به کنج فراغ ما
ما همچو لاله داغ تو بر دل نهاده‌ایم — ای وای بر دلی که نسوزد به‌داغ ما
دفع زکام ما به‌خط مُشکبار اوست — کار مسیح نیست علاج دماغ ما
ما آشیان به کنج قناعت گزیده‌ایم — بر بام آرزو ننشیند کلاغ ما
منّت خدای را که کسی‌را نشد نصیب — زان باده‌ای که‌ریخت‌غمش درایاغ ما
عنقا و کیمیای وجودیم چون وفا — دیوانه است هر که بگیرد سراغ ما

مفتون! بلاغت تو بگردن رسانده است
۵۰ بانگ درای ما هو الاّالبلاغ ما

بر یارِ سنگدل، که رساند پیام ما؟ — شاید بَرد نگار به دشنام نام ما
تا چرخ کوفت طبل محبّت به‌نام ما — پر کرد ساقی از غم و اندوه جام ما
مانند طیر تا که پر و بال برزدیم — خال تو گشت دانه و زلف تو دام ما
این عشق جوهریست که تا دم زدیم ازاو — ننشست جز که طایر محنت به‌بام ما
از جان خویش در ره جانان گذشته‌ایم — زان روزِ قتل ماست چو عید سلام ما
ما را به‌یك کلام ز بازار جان خرید — ای‌جان فدای آن صنمِ یك کلام ما
هر روز فکر عارض و هر شب خیال زلف — این است نقد حاصل هر صبح‌وشام ما
ساقی! اگر ز روی کرم جامِ می‌دهی — چندان بده که باده جهد از مسام ما
گشتیم تلخکام همه عمر گرد چرخ — یکدم نگشت گردش گردون به‌کام ما

مردیم و غیر مرگ به‌عالم نمیرساند
۵۱ مفتون به‌طاق ابروی جانان سلام ما

مدّتی در خلوت وحدت نهان بودیم ما
جوهری بیرون ز قید جسم و جان بودیم ما
زانچه درفکر تو میگنجد، نهان بودیم و دور
زانچه در وهم تو می‌آید، نه آن بودیم ما

گم شدیم از لامکان و در مکان پیدا شدیم
گرچه بیرون از مکان و لامکان بودیم ما
از طفیل ما زمین و آسمان پیدا شدند
چونکه مافوق زمین و آسمان بودیم ما
طوطیِ سدره نشین، طاووس گلزارِ جنان
مرغِ عُلوی، طایرِ عرش‌آشیان بودیم ما
احسن التّقویم را دانی؟ از آنجا آمدیم
کُنت کنزاً خوانده‌ای؟ زان دودمان بودیم ما
رو بپرس از ساحت کرّوبیان احوال ما
چونکه مسجود همه کروبیان بودیم ما
بحرهای بیکران و نهرهای بس گران
آبها بودیم و در جوها روان بودیم ما
از وجود ما عدم پر گشت ز اشیاءِ وجود
با وجود و با عدمها، توأمان بودیم ما
در گلستانِ ارم در گلشن بی گلشنی
سالها گل بوده، چندیَ باغبان بودیم ما
اصل عالم بوده و با جمله عالم همقدم
با همه ذرّات هرجا همعنان بودیم ما
همچو عنقا، قاف تا قاف جهان پیموده‌ایم
گرچه چون سیمرغ و عنقا بی‌نشان بودیم ما
کلّ اشیا را به ما مفتون! چو احصا کرده‌اند
کلّ اشیا و همه خلق جهان بودیم ما

۵۲

تاجر عشقیم و کالای وفا داریم ما
الصّلا ای خلق عالم ! کیمیا داریم ما

خاطر ما تا که از زنگ کدورت پاك شد
با همه عالم سَرِ صلح و صفا داریم ما

ما نمیگوئیم بد در حقّ کس ، زاهد به ما
کو بگوید هرچه میخواهد ، خدا داریم ما

تا که درد ما به درمان لب جانان رسید
چون مسیحا بهر هر دردی دوا داریم ما

می‌پسندیم آنچه بر ما می‌پسندد لطف دوست
خیمه در صحرای تسلیم و رضا داریم ما

نیست یارا چرخ را بیگانگی با ما کند
چونکه در دربار شاهی آشنا داریم ما

تا بصد فرسنگ از نفس و هوی[۱] دوریم دور
آنچه میخواهند جز کذب و ریا داریم ما

درهمه کون‌ومکان ازهرچه‌هست‌و هر که‌هست
ای به قربان سراپایت ! ترا داریم ما

نیست ما را وحشتی از آفتاب رستخیز
سایبانها بر سر از بال هما داریم ما

درد ما را نیست حاجت بر شفای بوعلی
تا چو درگاه علی دارالشفا داریم ما

نیست ما را غم ز طوفان بلا مانند نوح
تا به کشتی ناخدائی چون شما داریم ما

مدّعی از مدّعای خویشتن گر بگذرد
می‌نپندارد که بیخود ادّعا داریم ما
نیست مفتون شکوه‌ای مارا ز یار خویشتن
۵۳ آنچه او بر ما روا دارد، روا داریم ما

من و شبها ز انبوه غمت تا صبح یا ربها
تو و لب بر لبِ اغیار بنهادن همه شبها
من و ازحسرت لعل لبت خونِ جگر خوردن
تو و قوت روان دادن به‌هر نا کس از آن لبها
من و حرفی نگفتن ازتو، حتّی با دل خود هم
تو و گفتن به پیش دشمنان از دوست مطلبها
من و پند تو دادن کز بدافعالان گریزان شو
تو و بدخوئی از حدّ فزون با نیک مشربها
من و در عاشقی از هستیِ خود چشم پوشیدن
تو و در بزم ناپاکان درخشیدن چو کوکبها
من و دادن به یاد آن لب نوشین به‌زلفت دل
تو و کردن دل غمدیده وقف نیش عقربها
من و گفتن ز مفتونِ نکومسلك مکن دوری
۵۴ تو و رفتن ز دنبالِ به بدنامی ملقّب‌ها

الا، ساقی! به‌جامِ می گره بگشای از دلها
که تا بگشاید از کارت گره حلّال مشکلها
به‌دریائی فرو رفتم که در آنجا بود یکسان
دهان تنگ گرداب و لب خندان ساحلها
حکیم و زاهد و صوفی ترا جویند و، زین غافل
که باشد حاصل تحصیلشان تحصیل حاصلها

چراغ کعبه و بتخانه را با چشم وحدت بین
که از یك شمع روشن میشود قندیل محفلها

بیابان دور و شب تاریك و پای لنگ و در وحشت
چه داند حال ما شب خفته در دامان منزلها ؟

دوصد مجنون سرگردان، دراین صحرا بود حیران
از این غافل که بی لیلی نباشد جمله محملها

شهید خنجر ناز بتان را این اشارت بس
که اندر عاشقی مقتول مقتولند قاتلها

سرود محفل دیوانگان عشق این باشد
که گر دیوانگی اینست ؟ مجنونند عاقلها

ز کار خویشتن غافل مشو مفتون که مغبونی
۵۵ که سالك را زیان باشد سخن از حق و باطلها

گرپای نهی هرجا، روید گل و ریحانها — بی‌زلف ورخ جانان، دل نشکفد از آنها
دیشب به‌سرزلفش، گفتم: دل من آنجاست — گفتا: همه‌شب اینجا، جمعند پریشانها
یکشب سخن اززلفش آمدبه‌میان‌و، شد — آسان همه مشکلها، مشکل همه آسانها
با کفر سر زلفش رفتند پی ایمان — آوخ ! ز مسلمانها ، آوخ ز مسلمانها
افغان! که نشدغافل یکدم زدل‌آزاری — با اینهمه زاریها ، با اینهمه افغانها
بربادفنارفته‌است از گردش این گیتی — هم تاج سکندرها ، هم تخت سلیمان‌ها

شاخ سر مفتون بود افزون ز هزاران گز
۵۶ با شاخ اگر بودند از کرده پشیمانها

آنیست به‌چشم یار ، نی‌نی غلطم «آن»ها
«آن»ها که به‌هرساعت، خون میخورم از آنها

خوش آنکه همی بستی ای عهدشکن با من
پیمانه به‌پیمانه ، پیمان سر پیمانها

در عشق به‌غم شادیم، ما را به‌چه کار آید
با رنج تو راحت‌ها، با درد تو درمانها

صد چاك به‌دل داریم، یارب! چه کنیم آخر؟
ما چاك گریبانها، زان چاكِ گریبانها

در راه طلب دارند از خون دلم افسر
هم خار مغیلانها، هم ریگ بیابانها

چیزیکه بجا مانده‌است، خوب‌وبد افسانه‌است
از حشمت قیصرها، از دولت خاقانها

گفتی: که به کف دارد سر بهر نثار دوست؟
ما بی سر و سامانها، ما بی سر و سامانها

از علم و ادب مفتون نامی نبود دیگر
افسوس! ز نادانها، افسوس ز نادانها

۵۷
من و از دیدن روی تو رنگ از رخ پریدنها
تو و فهمیدن و عمداً بسوی من ندیدنها

من و چون صید دست‌آموز دنبال تو افتادن
تو و چون آهوی وحشی ز دام من رمیدنها

من و شب کنج تنهائی کشیدن تا سحر ناله
تو و شب بزم غیر و ساغر عشرت کشیدنها

من و از سایهٔ خود رم نمودن تا کنم رامت
تو و از من رمیدن، لیك با غیر آرمیدنها

من و پابوسها شاید رسد دستم به‌دامانت
تو و دست هوسناکان به‌دامانت رسیدنها

من‌وشب کنج دیواران خزیدن تا سحر بی‌تو
تو و در بستر سنجاب و خز بی‌من خزیدنها

من و صد طعنه از دشمن شنیدن در وفای تو
تو و نشنیدن از من حرف و از دشمن شنیدنها

من و از دوستان الفت بریدن، با تو پیوستن
تو و پیوستنِ با غیر و از مفتون بریدنها

۵۸

مه نهاده کلاه بر سر، یا؟ سرو کرده لباس در بر، یا؟
همهٔ ماه طلعتان مانند کآفتاب است از تو بهتر، یا؟
کورهم میتوان کند تصدیق زلف تو، به زمشك اذفر، یا؟
پرس از باغبان: به‌پای قدت میرسد سرو، یا صنوبر، یا؟
رو! ز گلچین بپرس، در بر گل رخ زیبای تست دلبر، یا؟
ای لب لعل او! به‌شیرینی تو گواراتری ز شکّر، یا؟
ای رخ یار ما! به زیبائی توئی از آفتاب و مه سر، یا؟
از نگاه تو کیست؟ تا پرسد: اوست خونریزتر ز خنجر، یا؟

رفت ز اول رهِ یقین مفتون
شیخ را گفت: باید آخر، یا؟

۵۹

مه من شد برون ز خرگه؟ یا آفتاب است در گذرگه؟ یا
ای رخ یار! در مقابل ماه به‌تو بایست گفت به‌به؟ یا
بهتر از خرمن گل و لاله طلعت تست ماش الله؟ یا
دست عاشق به‌دامنت نرسد دامن وصل تست کوته؟ یا
راستی آن قیامتی که بود قامت تست الله الله؟ یا
از همه ماسوا به زیبائی رخ جانان بود منزه؟ یا
شاه دارد سپاه و تو عاشق سپه تو فزونتر از شه؟ یا
یکی از ما دو، گمرهیم، ای شیخ! توئی آن تیره رأی گمره؟ یا
من بشر خواهم و توئی خودخواه به تو بایست گفت: ابله؟ یا
پیش مفتون سخن مگو زاهد توئی از راز دهر آگه، یا؟

۶۰

به‌روی آتش دل چون شراب ریزد آب
بر آن سرم که بنوشم بجای آب شراب

کجا روم ؟ بکه گویم حدیث سیل سرشك ؟
که عشق ، خانهٔ صبر مرا رساند به‌آب

اگرچه داروی پیری‌ست میگساری ، لیك
به روزگار جوانی خوش است و عهد شباب

دو چیز مایهٔ عیش است ، آزمودستیم
وصال یار پریچهره ، جام بادهٔ ناب

بغیر عشق ، سخنها تمام افسانه است
فمن یُکذّب هذا فَانّهُ کذّاب

به‌جان دوست حرام است باده بی‌ساده
که این سبب بود و آن مسبّب‌الاسباب

مرض ، علاج‌پذیر است در جهان ، نی‌درد
ز دردمند ، تو این نکته را نکو دریاب

به‌یار وصل شوم ، نیست باکم از مردن
به‌غیر آب نباشد اگر شکست حباب

اگر ز دل به‌سرم ریخت خاك غم ، چه عجب ؟
مدام خاك ببارد همی ز سقف خراب

به‌روی آتش دل خون چکد زچشمهٔ چشم
چنانکه بر سرِ آتش چکد ز چشم کباب

غریق بحر بلا را بگو : به‌حالت تو
دهان کشوده و لبخند میزند گرداب

کجاست‌مرگ؟ که‌چون‌جان کشم درآغوشش
اگر به‌مرگ توان رست از کمند عذاب

حساب خویش هم امروز میرسد مفتون
چوکار خویش نمی‌افکند به‌روزحساب

۶۱

علی‌الصباح نشسته زچشم سرمهٔ خواب خوشا کسی که‌بنوشدبه‌روی‌یارشراب
قلندرانه و رندانه را ندانم چیست به‌طاق ابروی جانان همی کشم‌می‌ناب
کلید باده به‌درهای بسته می‌افتد بخورشراب و بخوان یا مفتح‌الابواب
مباد آنکه صراحیّ صبح ترك کنی که‌این‌حساب‌سرآمدبودبه‌روزحساب
جزاین زآمد و رفت‌جهان نشدحاصل که‌نقدعمر شود خرج‌این‌ایاب‌وذهاب
بنوش باده که عشّاق را به‌دولت عشق عطاشده زلب خشك وچشم‌تردوسراب
به‌کارخلق‌چه کردی بغیرمکرو حیل؟ به‌دست‌خویش‌چه‌داری‌بغیر رنج‌وعذاب؟
بغیر کارکشائی ، مجو طریق نجاب بغیرباده گساری ، مدان طریق صواب
اگر دلی شکنی یا دلی به‌دست آری کدام‌خوش‌بود؟ این‌نکته‌رانکودریاب

اگر به‌کوی خرابات میروی مفتون
ببر توهمره خودرنگ زرد وچشم‌پرآب

۶۲

درآمد از درم آن یار بی‌نقاب امشب خدای‌را ، زکجا سرزد آفتاب امشب؟
چه‌کار خیر ندانم زمن کجا زده‌سر ؟ بهشت بررخ من کرده فتحباب امشب
دوچیزمی‌طلبم‌ازخدا، یکی‌خواب‌است یکی‌دگر که‌ببینم‌ترا به‌خواب امشب
نزول آیهٔ رحمت به‌شأن من‌شده است چنانکه بهر رقیب آیهٔ عذاب امشب
زعمرو حاصل او با وجود یار ، کسی اگرسؤال کند ، میدهم جواب امشب
گرآفتاب بخواهد زند به‌پرکارم زآه گرم کنم خانه‌اش خراب امشب
شرابخوار نیم ، لیك گر که یار دهد به‌کام ، تا به‌سحر میخورم‌شراب امشب
اگر که بوسه بگویم ازاو نمیخواهم حیاست‌مانع من ، نکته‌را بیاب امشب

تعجب است گر از یار کام مفتون یافت
که رهنما شده اورا به این ثواب امشب ؟

۶۳

میزنند ره عشاق ، پرده‌های ساز امشب ساقیا ! بیا باما ، از کرم بساز امشب
امشب ازهمه‌شبها، باده بیش بایدخورد زانکه باهمه‌شبها ، دارد امتیاز امشب
شعله میکشدآواز ، سیم میگدازدساز مطربا ! «درهاوی»[1] راخوبترنواز امشب
خاك مرده پاشیدند برسر جهان کوئی زنده غیرماکس‌نیست بهرسوزوساز امشب
ماازخودخجل‌بودیم،سخت‌منفعل‌بودیم یار آمد و ما را ، کرد سرفراز امشب
چون‌شب‌وصال‌ماست،خوش‌بحال‌حال‌ماست تا بروز محشر کاش شب شود دراز امشب
ما نیازمندان را ، بی‌نیاز نتوان دید یار میکند بر ما تا به‌صبح ناز امشب
ای‌فلك ! قمار ما با تو حرفهٔ ما نیست ما نمیبریم از تو ، تو بما بباز امشب
آه و نالهٔ مفتون از فلك گذشت امروز
زان کشیده ما را چرخ در دهان گاز امشب

۶۴

به‌ناز بسکه نمودی دوچشم باز امشب هزار فتنه برانگیختی ز ناز امشب
به‌ناز و دلبری آن‌ناتوان دلیری کرد به‌ناز چشم سیه تا توان بناز امشب
بساز با من بیدل ز رحمت ای مطرب بکش ز پارهٔ دل پرده‌ای به‌ساز امشب
به «شاهناز»[2] بریار عرضه کن غم دل اگرچه‌میکندآنمه به‌شاه ، ناز امشب
چه‌جلوه دید زرخساره‌ات ، که‌پروانه به‌شوق میکند از شمع احتراز امشب؟
به نرد عشق‌تو جانبازی من ار بینند بهم خورد صف عشّاق پاکباز امشب
دلی نماند که خونش نریختند ، ازبس دو ترك ناز کنش کردتر کتاز امشب
مراد من همه اینست کآرزو دارم توتا به‌صبح کنی نازو من نیاز امشب
غزلسرائی و تحسین یار ، مفتون را
به‌مجمع شعرا کرد سرفراز امشب

۶۵

ای‌کاش بیائی تو به‌کاشانه‌ام امشب تا طعنه به‌فردوس زند خانه‌ام امشب
ای‌شمع‌ابرافروز، که امضاشده تاصبح پروانهٔ همکاری پروانه‌ام امشب

۱ـ آوازی است درآخر افشاری
۲ـ یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی

حاصل کنم از لعلِ لبش کام به‌افسون — گر گوش دهد یار به‌افسانه‌ام امشب
آشفته‌مشو گر که به‌زلف‌تو زدم چنگ — انکار کن ای‌شوخ که‌من‌شانه‌ام امشب
ترسم که زپیمان‌شکنی سر به‌در آرد — پر کردن پیمانه به‌پیمانه‌ام امشب
شك نیست بَرد اجر دوصد حج پیاده — هر کس که‌برد در برِ جانانه‌ام امشب
شادم من ازاین طالع فیروز، که باغم — همکاسه و،هم‌مشرب و،هم‌خانه‌ام امشب
ای‌دام سَرِ زلف! بدنبال که گردی ؟ — در حلقهٔ سودای تو،من دانه‌ام امشب

مفتون ! اگر ازشوق لب‌یار نباشد
از چیست‌چنین گرم‌شده‌چانه‌ام‌امشب؟

۶۶

سودا زدهٔ طرهٔ جانانه‌ام امشب — زنجیر بیارید ، که دیوانه‌ام امشب
جان تو و جانانه‌ام ایدل! که‌منِ زار — آمادهٔ قربانی جانانه‌ام امشب
از گریهٔ مستانه و از آه جگرسوز — معلوم بود پر شده پیمانه‌ام امشب
دیشب‌شرر شمع رُخت‌بال‌وپرم‌سوخت — در پای تو خاکستر پروانه‌ام امشب
برسلسلهٔ زلف تو گرسخت زنم‌چنگ — برمن حرجی‌نیست، که‌دیوانه‌ام امشب
تا حالت ویرانه‌نشینان شوَدت فاش — ای گنج ! نهان آی به‌ویرانه‌ام امشب
در دام سرِ زلف تو گفتم که نیفتم — افسوس! که‌شدخال رُخت دانه‌ام امشب
تا در قدمت جان گرامی بفشانم — فرما قدمی رنجه به‌کاشانه‌ام امشب
ای‌شمع!مکن شعله‌زبانی، که‌برافروخت — قندیل حرم ساحت بتخانه‌ام امشب

گر گوش‌دهی‌شرح‌دل‌خستهٔ مفتون
گوید بتو این نعرهٔ مستانه‌ام امشب

۶۷

سپاه غم هجوم آورده یاران بردلم امشب
نمیدانم‌چه‌حال‌است این، به‌مردن مایلم امشب

نفس اندر گلو پیچیده ، من‌مایل، اجل حاضر
بیا و همتی کن ای ستمگر قاتلم! امشب

گریبان اجل افتاده در چنگم به‌آسانی
ز روی شوق مینازم به‌بخت مُقبلم امشب
خیال کوی جانان میکند هرلحظه جان من
چه‌سازم؟ چون‌میان جان وجانان حایلم امشب
به‌بزم غیر رفتی و، من بیچاره از غیرت
به‌خاك‌وخون طپان، مانند مرغ بسملم امشب
نشسته یار با اغیار و من در کنج تنهائی
جهنم مینماید پیش چشمم محفلم امشب
به‌کام خویش میخواهد دل غمدیده آن مه را
چه میخواهد زمن یارب خیال باطلم امشب؟
نصیحتگوی پندم میدهد از عشق مهرویان
نمیداند که من از خود بکلّی غافلم امشب
شنیدم گفته‌ای: دارم خیال کشتن مفتون
اگر راضی نبودم دوش، بالله عاجلم امشب

۶۸

یا زینت آغوش و برش میکنم امشب — یا ترك اقامت ز درش میکنم امشب
یا دست به‌زانو و کمر میرمش از در — یا دست به‌دور کمرش میکنم امشب
یا دست کنم بالش زیرسر آن شوخ — یاخویش به‌قربان سرش میکنم امشب
یاآنکه به‌تلخی سپرم جان گرامی — یا بوسه ز تُنگ‌شکرش میکنم امشب
گر چرخ به‌کام دل غمدیده نگردد — یك آهی و زیر و زبرش میکنم امشب
گویا خبر از درد دل زار ندارد — از گریه به‌مستی‌خبرش میکنم امشب
بامکر و فسون تا بفریبم مگر اورا — رحمت به‌روان پدرش میکنم امشب
گردست دهد،دایه‌صفت درگه مستی — تاوقت‌سحر،خشك‌وترش میکنم امشب

شرح غم‌هجران و فراقش که‌طویل‌است   گر گوش‌دهد،مختصرش میکنم امشب
گرشد سرِ خرشیخ، به‌آداب‌مریدی   یکحرف‌به‌او گفته‌خرش میکنم امشب
میگیرم ازاو یادل هرجائی مفتون
یا آنکه‌به‌خودمنحصرش میکنم‌امشب

۶۹

میرسد هردم به‌گوشم از نوای عندلیب
اشربوا یامعشرالعشّاق مِن کأس‌الحبیب
تا نصیب من شود سیب زنخدان حبیب
روز وشب ورد زبان یاقسمت است ویانصیب
قسمتم گردد وصالش ؟ هذه امرٌ عظیم
یا برم جان از فراقش ؟ انه شیءٌ عجیب
ای مه بی‌مهر من ! بگشای از ابرو گره
تا گشاید عقدهٔ پیشانیِ کف‌الخضیب
من غریب این دیارم ، رحم کن برحال من
کز غمت جان میسپارم ای صنم عمداً قریب
گر کشی صدپرده بررخ ، دلربائی ، دلربا
ور زنی صدچین به‌ابرو، دلفریبی ، دلفریب
چهرهٔ رنگین او و طرهٔ مشکین او
میبرنداز خلق‌دل،آن‌یك به‌رنگ، این‌یك به‌طیب
میرود دامن کشان، افغان‌زیار! افغان زیار!
میزند زخم‌زبان، آه از رقیب ! آه از رقیب!
دردمند عشق را درمان بود شهد وصال
گر مسیح اورا پرستاراست‌وافلاطون‌طبیب
شیخ در تکذیب رندان ، ماپی تحسین شیخ
ایهاالناس ! این بود فرق نجیب و نانجیب

چونکه مفتون را بەدرگاهت بود دست دعا
۷۰ فاستجب دعواتنا یا ذوالکرم انت‌المجیب

یکدم جدا نمیشود آنماه از رقیب اورا مگر جدا کند الله از رقیب
دستم که میرسید بەدامان وصل او ؟ اکنون ز دامنش شده کوتاه از رقیب
باشد نهان بەسینهٔ عشاق گنج عشق حرفش فتاده است در افواه از رقیب
برمن حبیب ناز نماید ، رقیب فخر فریاد از حبیب و دوصد آه از رقیب
گردیده‌است پیکر چون کوه‌من چوکاه آری ، بەعشق، کوه شود کاه از رقیب
گاهی که پیش‌او سخن ازغیر میرود گوید کەدارم آن‌صنم‌اکراه از رقیب
ازروی راستی نبود این سخن کەمن هرلحظه بینمش شده گمراه از رقیب
شاه و گدا بەمملکت عاشقان یکیست هرچند میشود چو گدا ، شاه از رقیب
مفتون که ناله‌اش بەفلك میرسد ز غم
گاهی ز یار ناله کند ، گاه از رقیب

۷۱

کردند تا که مصحف روی نگار چاپ آورد آبروی خوشی روی کار چاپ
نی‌نی، کەمصحف رخ دلدار خطی‌است خطی یگانه‌است و، بود بیشمار چاپ
سرمشق اوستاد ، خط و خال یار شد اوشدسبب که گشت خط نقطه‌دار چاپ
مرغوب گشت‌چاپ‌و ز رونق‌فتاد خط خطش چو شد بەمطبعهٔ روزگار چاپ
جزخط‌وزلف‌یاربرآن روی‌همچو گل بربرگ گل نکرده کسی‌موروماز چاپ
ماند بەصفحهٔ رخ و لعل لب نگار برسیم گر شود گهر آبدار چاپ
امروز درقلمرو دل‌ـ‌دست،دست‌اوست هرکس که کرده‌است لب‌لعل‌یار چاپ
چون خط لعل یار که از دل نمیرود ازروی صفحه حك‌نشود زینقرار چاپ
چون مهریارحك‌نشود هرچه‌چاپ‌شد دارد از اینجهت بەجهان افتخار چاپ
مفتون! ازاین لطافت و شیرینی حدیث
بعد از تو میخورد سخنانت هزار چاپ

۷۲

خراب بادهٔ نابیّ و عالمیست خرابت
که برده است ز راحت؟ که داده‌است شرابت؟

هزار نامه نوشتم ز خون دل به‌جنابت
ولی یکی نرسیده‌است زان هزار، جوابت

مراست چشمی و آنهم پرآب گشته زخشمت
مراست جانی و آنهم فدای ناز و عتابت

هدف نموده تنم تُرکِ ناوک افکنِ چشمت
ز کف ربوده دلم گیسوان پرخَم و تابت

به‌نیم جان من ای جان! بس است نیم نگاهی
به‌قتل بی‌گنهی اینقدر ز چیست شتابت؟

بجز جفا نشنیدم از آن دهان سخنی را
مگر که حرف وفا نیست هیچ ثبت کتابت؟

خیال کشتن عشّاق میکنی، عجب است این
که رهنما شده ای‌نازنین به راه صوابت؟

اگرچه فرق ندارد حضور و غیبتت ای جان!
هزار دل شده از انتظار خون ز غیابت

کراست زهره که تا روی تابناک تو بیند؟
برای چیست خدا را نهفته رخ به‌نقابت؟

به‌آفتاب جمالت قسم، به‌وقتِ سواری
سزد که ماه هلالی شود برای رکابت

اگر چو کوه بُود باغمش گناه تو مفتون
مسلّم است به‌محشر نمیکنند عذابت

۷۳

خرّم و خوش آن‌زمان که یارمحبّت　　پرده‌نشین بود و پرده‌دار محبّت
بود درآن‌پرده‌حسن‌وعشق، هم‌آغوش　　عاشق خود بود حُسن یار محبت
خواست حریفی برای خویش به‌بازی　　چابك و چالاك در قمار محبت
عکس به‌عالم فکند حسن دل‌آویز　　عشق مجسّم شد و نگار محبت
عاشق‌مسکین زحسن مشعلی افروخت　　زد به‌جهان از غمش شرار محبت
داد به‌هر کس هرآنچه لایق او بود　　در دل عشاق ریخت نار محبت
ریخته ساقی به‌جام عاشق بیدل　　بادهٔ بی‌درد و بی‌خمار محبت
عاشق‌مسکین،زشوق، رقص کنان‌رفت　　چون شتر مست زیر بار محبت
خامهٔ مفتون نوشت شرح غم عشق
با الم و درد ، عشق یار محبت

۷۴

تاکه شدم خوار در دیار محبّت　　ره به‌دلم یافت درد یار محبّت
آه! ازآن خوی آتشین، که ز گرمی　　زد به‌دلم ناری از شرار محبت
تا به ره عاشقی قدم زدم از شوق　　سوخت سراپای من به‌نار محبت
باختم از یك نگاه گرم جهانسوز　　هر چه مرا بود در قمار محبت
هر که‌مرا دید، گفت از سرِ حسرت:　　وای به‌حالش ! که شد دچار محبت
شد کمرم خَم ز بار محنت ایّام　　تاکه دلم رفت زیر بار محبت
دیدهٔ خونبار عاشقان به رَه ِ عشق　　چشمهٔ عشق است و آبشار محبت
شد گل من خوار تا چو بلبل بیدل　　ره به‌دلم یافت خار خار محبت
آدم خاکی ظلوم بود، وگرنه　　چرخ نمیرفت زیر بار محبت
بال و پرِ شوق جبرئیل بسوزد　　گر گذرد روزی از کنار محبت
طعنه به کوثر زند ز منطق مفتون
این غزل نغز آبدار محبت

۷۵

ای قامت تو سروِ خرامان محبّت — وی عارض تو باغ و گلستان محبّت
عالم همه گلشن‌شد ازآن‌حسن دل‌آرا — تا جلوه خرامید به‌میدان محبت
تا زلف پریشان تو شد مجمعِ دلها — مجموعهٔ دلهاست پریشان محبت
زد بیرق سودا و جنون عقل نخستین — تا زلف تو شد سلسله جنبان محبت
تا حُسن تواز چاك گریبان به‌درآمد — عالم همه شد سر به گریبان محبت
ای‌ازخط‌خضرای‌توصدموسی‌وصدخضر — سر گشته و حیران به‌بیابان محبت
عالم همه بگرفت به‌بازوی دلیری — تا عشق رُخت تاخت به‌میدان محبت
تا یافت ز گیسوی سیاهت سروسامان — دلها همه شد بی سر و سامان محبت
مفتون به‌تولّای علی تا که سخن راند — شد هر سخنش مطلع دیوان محبت
چون دست محبت بُود و ذیل عطایت
عمریست زده دست به‌دامان محبت

۷۶

رفتم ز سَرِ کوی تو، ای‌داد ز دستت — هرچند که‌بدشد، شدم آزاد ز دستت
ای‌شوخ‌ستمگر!مکن‌آن‌کار، که‌عشاق — رحمت بفرستند به شداد ز دستت
ای‌غم! ندهی دل‌به کسی تا دل‌من‌هست — خوب‌است که‌یك‌دل‌شودآباد زدستت
رفتی‌تو، ولی‌غافل ازاین کزصف عشاق — فریاد بلند است که: فریاد ز دستت
من شیشهٔ دل را ندهم دست تو جاهل — چون طفلی‌و کم‌تجربه افتاد ز دستت
صیاد! ز کنج قفس آهسته برآرم — تا مشت پرم را نبرد باد ز دستت
از گریه و آه دل مفتون به‌حذر باش
کآتش زده بر دجلهٔ بغداد ز دستت

۷۷

با آنکه به‌هرلحظه کنم داد ز دستت — جان داد توان و، نتوان داد ز دستت
نزد که برم شکوهٔ تو ؟ ای به‌فدایت! — پیش که‌برم داد تو؟ ای داد ز دستت
خون‌در دل‌من‌میکنی‌ای‌اشك‌به‌حسرت — شاگردی‌و،خون‌میخورداستاد ز دستت
شاید که‌شود رام من، ای‌ناله! به‌افغان — امداد کن، آید اگر امداد ز دستت

ای‌عشق عرض‌سوز! عجب جوهره‌ای‌تو — درروی زمین نیست دلی شاد ز دستت
تا بادل خسرو چه کند ، ای‌بت شیرین! — آن تیشه که‌زدبرسر، فرهاد ز دستت
آنهم نه‌بحق ، درحق رندان ، بلاکش — ای‌شیخ ! چه‌آید بجز ایراد ز دستت
تا جان ندهد از غم هجران تو ، مشکل
۷۸ مفتون ستمکش شود آزاد ز دستت

تنها نه‌چو پروانه زغم بال‌وپرم‌سوخت — شمع رخ‌او دیدم و پا تا بسرم سوخت
در عشق میان من و پروانه همین بس — پروانه اگرسوخت‌پرش ، من‌جگرم سوخت
پروانه‌اگرسوخت،ازاوماند خبر، لیك — هم‌هستی‌من‌سوخت‌زغم،هم‌خبرم سوخت
یعقوب چودانست به‌یوسف ستم عشق — فریادبرآورد که:آوخ! پسرم سوخت
دیدم رخ اورا و دگر هیچ ندیدم — گویاکه به‌یك دیدن رویش بصرم سوخت
از آه ، لب خشکم و، چشم‌ترم ازاشك — فریاد! که‌ازآتش‌غم،خشك‌وترم سوخت
سوزند ز نزدیکی آتش همه و ، من — هرچندشدم‌دور ازاو ، بیشترم سوخت
از آرزوی لعل لبش جان به‌لب آمد — از رهزنی گندم خالش، پدرم سوخت
یا نخل محبت ثمری بار نیارد — یا آنکه‌مراآب ندادی، ثمرم سوخت
میسوخت ز غم کاش به‌یك مرتبه مفتون
۷۹ هر لحظه فراق تو بطور دگرم سوخت

گویند که : از آینه طوطی سخن آموخت
غافل که من‌از روی تو، طوطی زمن آموخت
چیزی که ز ناز آن مژهٔ صف شکن آموخت
صف بستن و افکندن و خونریختن آموخت
معشوقی و ناز آنکه ترا داد ، بمن نیز
بر طلعتِ زیبایِ تو عاشق شدن آموخت
شد آفتِ جان و دل و دینِ همه عشّاق
زان شیوه که این غمزهٔ ناوك فكن آموخت

آن زلفِ زره پوش بگو از چه و از که
خم خم شد وچین‌چین وشکن‌درشکن آموخت
دل ، گفت دهن بر دهن و ، سینه به سینه
هر نکتهٔ سربسته که از آن دهن آموخت
تا دل به‌سرِ زلفِ تو مهپاره وطن ساخت
بیش از همه کس معنیِ حبّ‌الوطن آموخت
دزدیدنِ دل گر خطت آموخت ز زلفت
نبود عجب، اینجاست که‌زاغ از زغن آموخت
شد رونقِ پیغمبریِ حضرتِ یعقوب
آن نکته که در گوشهٔ بیت‌الحزن آموخت
مفتونِ توام ، گرچه سخن گفتن از اوّل
صائب ز من و، طالب و عرفی ز من آموخت

۸۰

به کیش عشق بود حق به‌چشم آن بُتِ مست
مرا چه کار؟ خدا هست یا پیمبر هست
فغان ز ناز ، که دیشب دَرِ خوشی به رُخم
هرآنچه غمزهٔ او میگشود ، این می‌بست
چه صورتیست خدا را ، که هر که دید رُخش
ز کاینات برید و به مهر او پیوست
یکی به حکمِ ضرورت بپرسد از زاهد:
هوی پرست نکوتر ، و یا که باده‌پرست؟
فدای همت رندی شوم که در مستی
به تندرستیِ خم ، صدهزار توبه شکست
چو برق از سرِ دنیا و آخرت برخاست
چو گرد هر که به‌دامانِ زلفِ یار نشست

به‌دام هر که فتد مرغ دل ، خیالی نیست
هزار شکر که از دامِ شیخ و زاهد رست

مترس پایِ حساب از گناهِ خود مفتون!
۸۱ اگر گرفته‌ای اینجا فتاده‌ای را دست

زاهدا ! من نه بخود رند و نظربازم و مست
که نصیبم شده این موهبت از روز الست

دانی ای شیخ ! که کرده است مرا توبه‌شکن ؟
آنکه گیسویِ طرب بر گلویِ مینا بست

نیست شو، نیست ، که عالم همه آنست که‌نیست
فکرخود باش که‌آدم همه این نیست که‌هست

دست برد آنکه به‌بازیِ دو عالم زد پای
پای بر کعبه نهاد آنکه دل آورد به‌دست

بانگ ناقوس و اذان حرم و دیر این است
دارد ایمان درست آنکه دلی را نشکست

من که مستم ، یکی از شیخ بخواهد انصاف
خودپرست است ز حق دور و یا باده‌پرست؟

پای‌بستِ دل من رشتهٔ طول امل است
پر به‌لاهوت توان‌زد اگر این رشته گسست

خال رخسارهٔ خورشید قیامت گردد
هر سپندی که از این مجمرهٔ دنیا جست

غیر تکرار شب و روز به عالم مفتون!
خبری نیست ، خنك آنکه از این مهلکه رست

۸۲

به کنج خلوت دل ، هر شبم نگاری هست
که روی خوب وی از آفتاب و ماه به‌است
بپرس سرّ غم عشق را ز دل ، که به‌آن
ز دوست سینه به سینه رسید و دست به‌دست
به‌یاد گلشن کویش به صد گرانباری
سبك رکاب ، دل از خندق دو عالم جست
بلای دوست بجان میخریم و دم نزنیم
به پاس آنکه بلیٰ[۱] گفته‌ایم روز الست
امید هست که روزی به دوست پیوندد
دلی که رشتهٔ الفت ز کاینات گسست
اگرچه میکده‌هم در ردیف مدرسه است
هزار شکر ، که این در گشود و آن در بست
چو تاج و تخت سلیمان به‌باد رفت به‌دهر
خوش آنکه خاطر موری به‌عمر خویش نخست
گدا ، گداست سرش گر به‌اوج عرش رسد
به‌زر ، بلندنظر کی شود طبیعت پست؟
سخن مگوی نسنجیده و سبك مفتون
به‌شست باز نیاید چو تیر جست از شست

۸۳

سر کش و عربده‌جو ، مست می و تیغ بدست
میرسد یار ، به‌دلها چه رسد تا زین مست
تا نزا چشم سیه‌مست تو دل برد ز دست
مژه‌ات خست و سر زلف سیه بست و شکست

چشمت آنروز که دل برد ز کف ، دانستم
شیشه را غیر شکستن نبود در کف مست

نیست روزی ، که به هفتم‌فلك آهم نرساند
آنکه در سال مهی همچو رُخش طرف نبست

دل و جانها همه سرگرم وداعند به‌هم
نوك مژگان تو زاندم که به‌ابرو پیوست

(کرد تا نرگس مست تو مرا خانه به‌دوش
تا ز لعل لب نوش تو شدم باده‌پرست

«میکشندم چوسبو» باده کشان «دوش بدوش»
«میبرندم چو قدح» لاله‌رخان «دست‌به‌دست»)

پرس از صیرفیِ طبع ، که تا مفتون بود
به رُخِ دُرِّ سخن ، گرد یتیمی ننشست

۸۴
لعلِ لبت منبعِ آبِ بقاست دلرباست
رویِ مهت مطلعِ شمس‌الضحاست جانفزاست
شد ز قدت قسمت سرو سهی کو تهی
سرو به آن قدِّ رسا نارساست بدنماست
وای برآنکس که ترا گفت : ماه ز اشتباه
نسبت خورشید به‌مه نارواست افتراست
نافهٔ چین همسرِ زلف تو نیست نافه‌چیست؟
مشك ختا خواندن آن‌خط، خطاست ناسزاست
آبِ بقا گفت به‌آن لعل لب بی ادب
آبِ بقا کی چولبت جانفزاست ؟ بی بهاست
همقدحِ چشمِ می‌آلودِ یار در بهار
نرگس اگر گفت: منم، بی‌حیاست خودنماست

جوهر جان است بَرِ خنده‌ات — بنده‌ات
باغ جنان پیش رُخت بی‌صفاست — بی‌فضاست
قوّتِ بازویِ ترا زیرِ تیغ — بی‌دریغ
گر نفسی میرود ازما، دعاست — مرحباست
خونِ دل ماست که پامال اوست — مال اوست
گفت به‌شوخی اگر آن‌مه: حناست — دست‌و‌پاست
بردن دل نیست به خال و به خط — ای غلط
آنچه ز رخسار بتان دلرباست — او خداست
با همه بیگانه بُود آن صنم — بیش و کم
گفت هر آنکس که به‌من آشناست — ادّعاست
گرهمه خون در دل مفتون کند — چون کند؟
گر که جفاجوست و یا بیوفاست — یار ماست

۸۵

گویندعارفان چوبهم: دم غنیمت است — یعنی بدان که‌صحبت آدم غنیمت‌است
این یك نفس که میکشی‌ازسینه،هوشدار! — باآدمی اگر کشی آن‌دم غنیمت‌است
صاحبدمی‌اگر دهدت‌دم، همان دم‌است — کز صدهزار مملکت جم غنیمت‌است
این‌یك‌دودم که مانده ز عمر عزیز تو — خرّم بزی که خاطرِ خرّم غنیمت‌است
در اوسط گذشته و آیندهٔ شما — حالی شود به‌عیش فراهم غنیمت‌است
یك آه سرد از دل پردرد گر کشی — در عمرخویش ازهمه عالم غنیمت‌است
هرچندبیش‌وکم‌به‌برِ عارفان‌یکیست — هرچیز گر زیاد نشد، کم غنیمت‌است
شادیّ‌وغم یکیست‌چو درپیش عاشقان — شادی‌اگر نه‌دست‌دهد، غم غنیمت‌است
لعل لبی که‌بوسه‌اش‌ارزان بود به‌جان — دشنام هم اگر دهد، آنهم غنیمت‌است
صد ملك جم نتیجه ندارد به‌روز کار — گر نام نیك ماند ازآدم غنیمت‌است
باقی‌اگر که‌مانده مشاعر زبعد مرگ — قسمت نشد بهشت، جهنّم غنیمت‌است

مفتون برای بردن نام نکو ز دهر
۸۶ چون شاعری شده است، مسلّم غنیمت‌است

ز کوی دوست که مقصود اهل حال آنجاست
اگرچه دور فتادم ، ولی خیال آنجاست
جناب پیر مغان میدهد صلای صبوح
که جام باده و اجماع اهل حال آنجاست
بهشت عدن بجز عالم محبّت نیست
که هر چه میطلبد دل بجز ملال آنجاست
دلا! ز من بشنو: گر به‌چینِ زلف روی
مرو ز راهِ بنا گوش ، گوشمال آنجاست
قیامتست مگر قامتش؟ که زان رُخ و زلف
مهی که هست شبِ او هزار سال آنجاست
گل است بنده و سرو است خانه‌زاد قدیم
در آن ریاض که آن سرو نونهال آنجاست
اگر به‌پیش رُخش گل خجل شود ، چه‌عجب
که گر به خُلد رود، باب‌انفعال آنجاست
نمیشوند به‌یك‌جای جمع بدر و هلال
رخ توچیست ؟ که‌هم بدر و هم هلال آنجاست
ز خالِ دستیِ زیر لبش به‌دل گفتم
که: بوسه گاه تو آنجا بود که‌خال آنجاست
خدایراست رخش مظهر جلال و جمال
که هم جلال درآنجا و هم جمال آنجاست
ز کوی دوست نشانی که داده‌اند اینست
به هر کجا که فتد دل به نال نال آنجاست

منش ز مدرسه میجستم و، به‌میکده بود
کسی که هیچ نمیرفت احتمال آنجاست
به میگساران، زاهد کنون چه میگوید؟
اگر که آخرتی باشد و سؤال آنجاست
مسلّم است به جنّت نمیرود مفتون
زمجمعی که گروهی‌زاهل‌حال آنجاست

۸۷

قدم ز خویش برون نه که اصلِ کار اینجاست
غریقِ بحر بلا را بگو: کنار اینجاست
صلا زنند تو را شاهدان عالم غیب
بیا به‌عالم معنی که وصل یار اینجاست
کسی که آمده بیرون ز پوست، میداند
که روی کار درآنجا و پشت‌کار اینجاست
ز شهربندِ طبیعت برآی چون مردان
به شهرِ یار بیا، چونکه شهریار اینجاست
نگویم عالم معنی خوش است یا صورت
مسلّم است که آنجا گلست و خار اینجاست
میان معنی و صورت همین تفاوت بس
که خرمن است درآنجا و کشتزار اینجاست
قدم به‌عرصهٔ معنی چو شهسواران نه
که جای جلوهٔ طفلان نی‌سوار اینجاست
برای مردم دانا، جهان چو زندان است
به چشم مردم نادان، گل و بهار اینجاست
هلاك چشم نگاری شدم که ابرویش
کشیده تیغ که شمشیر آبدار اینجاست

کجا ز دایرهٔ خطّ او شوم بیرون
که نقطهٔ دهنش گویدم: مدار اینجاست

جواب آن غزل‌است این که گفته است غمام[۱]:

۸۸ «مرو ز عالم صورت برون که یار اینجاست»

با سرِ زلف تو گفتم که: مرا دل اینجاست
گفت: شب گمشدگان را همه منزل اینجاست

گفتم: از زلف سیاه تو بجویم دل خویش
گفت: پیدا نتوان کرد ز بس دل اینجاست

هرچه زان زلف، صبا عقده‌گشائیها کرد
حل نشد مشکل این سلسله، مشکل اینجاست

ای دل! ایمن مشو از فتنهٔ چشمش در زلف
دزد آنجا که زند قافله غافل اینجاست

تا کشید ابروی او تیغ که: کو مایل من؟
دل من سینه سپر کرد که مایل اینجاست

تا بگفتم که: مرا خون دل زار، که ریخت؟
چشمش از نیم نگه گفت که: قاتل اینجاست

چه غم از کشتن عاشق؟ که لبش میگوید:
خونبهایِ همه عالم دومقابل اینجاست

تا بگویم: چه دلیل است که بهتر ز مهی؟
آفتاب رُخ او گفت: دلائل اینجاست

گفتمش: زلف تو بس دل که به زنجیر کشید
گفت: آری، دل دیوانه و عاقل اینجاست

۱ـ شادروان سیدمحمد یوسف‌زاده متخلص به غمام از شعرای بزرگ وممتاز همدان (۱۲۵۳ ـ ۱۳۲۱شمسی)

عاشقی، دین بَرِ مفتون و، بَرِ زاهد کفر
۸۹ فرق مابین صراطِ حق و باطل اینجاست

تا رخش گفت به‌صد جلوه گری: گل اینجاست
دل به‌فریاد و فغان خاست که بلبل اینجاست
ای دل! امشب به‌مددکاریِ بلبل برخیز
وقت را صرف مکن بیهده تا گل اینجاست
این منم با تو هم‌آغوش علی‌رغم حسود
یا که شمع و گل و پروانه و بلبل اینجاست؟
خوش‌بود فصل بهاران گل و مل زان‌رخ و لب
بزم امشب چوبهار است و گل و مل اینجاست
زلف‌او حلقه پیِ حلقه و، چین از پیِ چین
چشم تا کار کند، دور و تسلسل اینجاست
گونه و جبهه و زلف و رخ او میگویند
سوسن و سوری و سیسنبر و سنبل اینجاست
از می و مطرب و معشوق، ز حق عمری دل
آنچه میخواست من‌الجزء الی‌الکل اینجاست
ازمن، ای دل! طمع صبر و دل و دین منما
کافتِ دین و دل و صبر و تحمل اینجاست
شد نجاتم به‌شب هجر تو امّید وصال
به‌من آنجا که خدا کرد تفضّل اینجاست
آنکه در عشق ستاده به‌سرِ راه وداع
داند آنجا که فتد دل به‌تزلزل اینجاست
سعی کن روح تو کامل شود اینجا مفتون
چون دبستان ترقّی و تکامل اینجاست

۹۰

شبست و محفل انس است و یار من اینجاست قراربخشِ دل بیقرار من اینجاست
کجا خورم بجز اینجا شراب؟ ای ساقی! که مایهٔ دل امّیدوار من اینجاست
مپرس حال دل از من، چرا که تا او هست دلی که هیچ نیاید به کار من اینجاست
شب است و جز من و پروانه کس نمیداند که شمع محفل شبهای تار من اینجاست
چرا روم به تماشای باغ لاله و گل؟ چو لاله و گل و باغ و بهار من اینجاست
فدای گردش چشمی که فاش میگوید: شکار گاه من اینجا، شکار من اینجاست
به چشم روشنیِ عاشقان، بزن مطرب ترانه‌ای، که خداوند گار من اینجاست
کجا روم من بیدل ز زیر سایهٔ او؟ که شهرِ یار من و شهریار من اینجاست
عبث نه جام پیاپی به من دهد ساقی نگاه چشم تو گوید: خمار من اینجاست
ز زلف، دل به بنا گوش گفت: راه بده که شبروم من و، راه فرار من اینجاست
دلم به نقطهٔ خال تو گفت زان خط سبز: گر آسمان برود خط مدار من اینجاست
مرا چه حد که بگویم که عاشقم به تو من تو خود بگو که همه افتخار من اینجاست
سخن به وصف لب یار خوب میگویم طراوتِ گهر آبدار من اینجاست
شدم به معنیِ بیگانه آشنا مفتون
به شاعری هنر و ابتکار من اینجاست

۹۱

تیر مژگان ترا، دیده خریدار تر است کو خدنگت؟ که دل از دیده سزاوارتر است
گرچه مژگان تو از چشم دل آزارتر است لیك چشم سیهت از مژه خونخوارتر است
دهن از گفتن و، گفتن ز دهن شیرین‌تر خنده از لب، لبت از خنده شکربارتر است
جبهه از رخ، رخت از جبهه بود روشنتر خالت از خط، خطت از خال سیهکارتر است
عمر خوبست، ولی وصل تو زان خوبتر است مرگ دشوار، ولی هجر تو دشوارتر است
هر کجا خسته و بیمار بود، از همه بیش جسم من خسته‌تر و چشم تو بیمارتر است
بختم از خنجر مژگان تو برگشته‌تر است طالعم از سرِ زلف تو نگونسارتر است
گر جهان پر شود از راهزن و شبرو و دزد از همه طرهٔ طرّار تو طرارتر است

توچه‌ماهی؟ که‌شبی‌هر که درآغوش‌توخفت   اختر طالع او از همه بیدارتر است

ساغرت‌کاش که چون طبع‌تو میشد مفتون
چونکه ازساغرتو، طبع‌تو سرشارتر است

۹۲

دلم ، از دیده ، ترا طالب دیدارتر است
عکس در آینه ازآب پدیدارتر است

گرچه از عقل و جنون نیز هنرها دیدم
بهر من عاشقی از هردو سزاوارتر است

هر که هشیار توشد ازهمه سرمست‌تر است
وانکه سرمست توشد ازهمه هشیارتر است

میندانم ز که جویم خبرت را ، که به‌دهر
هر که‌شد بی‌خبر ازخویش، خبردارتر است

هر که بسیار بخود دید ، کم از کم باشد
وانکه کم دید به‌خود، ازهمه بسیارتر است

پیشِ آنکس که بت از خانه خدا بشناسد
از رهِ کعبه رهِ بتکده هموارتر است

زال شد مشتریِ یوسف مصری به کلاف
تا فروشنده بداند که خریدارتر است

کم‌ملاقات شو ار عزت خود میطلبی
هرچه بسیار شود گل ، به‌نظر خوارتر است

آشنایان غم دوست ، ندادند ز دست
دامنِ دولت یاری که وفادارتر است

آنکه درخیل بتان قابل یاریست یکیست
آن یکی نیز به‌مفتون ز همه یارتر است

۹۳

چشم‌سیاه‌مست ترا، خواب‌خوشتر است	خواب‌از برای مست‌ز جلاّب خوشتراست
حیف‌است‌بهر بوسه، که پژمرده‌میشود	آن‌عارضی که‌از گل‌شاداب خوشتراست
گویند: روی خوب‌تو بهتر بود ز ماه	البته آفتاب ز مهتاب خوشتراست
سجده‌برم، که سجده‌تقاضا کند به‌طبع	آن‌طاق‌ابروئی که زمحراب خوشتراست
حاجت‌به‌باده نیست، که آن‌چشم‌نیم‌مست	کیفیّتش ز جام میِ ناب خوشتراست
بی‌یار، چنگ و جام، کجامیدهد نشاط؛	اسباب‌خوش، مسبّب‌الاسباب خوشتراست
لطف دهان تو ز میانت بود فزون	کمیاب‌هر چه‌هست،‌ز نایاب خوشتراست
لطفی که‌در سُرین‌تو باشد به‌ساق‌نیست	هر چند سیم‌ناب زسیماب خوشتراست

مفتون! چو خطّ و خال ورخ و زلف‌آن نگار
هر بابِ این کتاب ز هرباب خوشتر است

۹۴

هلاکِ من گر ازآن ابروی چو شمشیر است
هر آنچه می کشدم زود، بازهم دیر است
کمان و تیر گر آن ابرو است وآن مژگان
هزار جان هدف آن کمان و آن تیر است
فغان ز نرگس آن یار و! آه از نگهش!
به‌حیرتم! رَمِ آهوست، یا کَشمِ شیر است؟
بلای چشم سیاه تو گر جهان بگرفت
فدای ناز تو، کاین فتنه هم جهانگیر است
عجب مدار ز دلدادنم به‌ابرویش
که خود به‌تیغ‌زند هر که‌او زجان سیر است
ترانهٔ دل دیوانه‌ام به‌طرّهٔ یار
همیشه زمزمهٔ کَند و بند و زنجیر است

مگو: چه سایه بدنبال من چه افتادی؟
بگو رخت نبرد دل، مرا چه تقصیر است؟
به‌حیرتم چه بگویم لب و دهانش را
مگر بگویم: آن شکّر است و این شیر است
سپیدیِ رخ خوبش چو شیر گفتم و شد
ولی به‌وصف خطش هرچه میزنم قیر است
اگر که رشتهٔ تحت‌الحنك گشوده شود
یقین کنند خلایق که دام تزویر است
ترا پرستم و لاغیر، هرچه باداباد
کجاست زاهد خودبین؟ که جای تکفیر است
اگر که کار خدائیست عاشقی مفتون
به‌پیش پنجهٔ تقدیر، گو چه تدبیر است؟

۹۵

آنکه خورشید، غلامی ز رخ مهوشش است
منبع آب بقا، لعل لبِ دلکشش است
آنکه تأیید کند مذهب زرتشت از نو
روی‌چون‌آتش و گیسوی‌سیاوش وشش است
ابروی یار کمانیست، تنم قربانش
مژهٔ اوست خدنگی، که دلم ترکشش است
خط به‌رخسارهٔ او یا به‌رخ ماه کلف
یا که دودیست که آه دل من آتشش است
گفتمش: آه! دلم خست ز تیر نگهت
گفت تا پر ننشسته است، کنون کاوشش است
عجب اینجاست، که از میکده و اسبابش
آنچه غش دید درآن شیخ، می بی‌غشش است

همه اسباب جهان بر الم و غم سبب است
خنك آنكس كه زمين فرش و فلك مفرشش است
منكه با او همه گر باغ جنان نيست خوشم
ليكن آن يار بلائيست كه بی من خوشش است
همه گويند به ميدانِ سخن مفتون را
۹۶ رستم نظم بود، طبع روان ابرشش است

به پيش ناز تو، ای نازنين انياز خوش است / به طاق ابروی محرابی ات نماز خوش است
نه هر كه ناز كند لايق نياز بود / نياز در برِ معشوق بی نياز خوش است
اشاره، غمزه، كرشمه، فريب، ناز، عتاب / ميان اينهمه، قربان ناز، ناز خوش است
ز لعل يار به يك بوسه قانعم امشب / اگر چه نيست به حدّ كفاف، باز خوش است
حديث طرّهٔ كوتاهِ يار را مكنيد / چرا كه گر نشود اين سخن دراز خوش است
خوشست جان گرامی، وليك نی چندان / كه خندهٔ لب آن يارِ دلنواز خوش است
دو تن كه عاشق و معشوق يكدگر باشند / به جان دوست، حقيقت و يا مجاز خوش است
بباز هستیِ خود را به نرد عشقِ بتان / كه اين قمار ز رندان پاكباز خوش است
ز قدّ و قامت او شيخ با مكبّر گفت: / بكش صلات كه قدقامت نماز خوش است
كناره گير ز جهّالِ تا توان مفتون
۹۷ چرا؟ ز صحبت نااهل احتراز خوش است

ديدار آفتاب به حربا مبارك است / يعنی وصال آن بت رعنا مبارك است
هم وصل آن نگار دل آرا مبارك است / هم دوریِ رقيب از آنجا مبارك است
مستغرق محيطِ غم عشق يار را / كشتیِ وصل و ساحل دريا مبارك است
تبريك آشنائی آن يار خوش خصال / تنها نه بر شماست، كه بر ما مبارك است
فرداست وصل دلبر و امروز روزِ هجر / امروز نامبارك و فردا مبارك است
دلدار چون مسيح و، شهيدان عشق را / انفاس جانفزای مسيحا مبارك است
ديدار روی دوست مبارك بود به دوست / چون بر كليم كانش سينا مبارك است

مفتون به وصل یار پریرو رسید و گفت:
۹۸ مرگ رقیب نیز در اینجا مبارك است

هر خمی از زلف او تنها نه‌جای صد دل است
جمع دلها را درآن زلف پریشان منزل است

زلف اوصد حلقه و، هرحلقه‌ای صد پیچ و خم
زیر هرپیچ وخمی، خوابیده دل روی دل است

دل هلاك آن صف مژگان‌شد و آن‌چشم، لیك
صف بهم خورد و ندانستم کدامین قاتل است

ما نمیرنجیم از ناز عتاب‌آلودِ یار
هرچه‌خواهد گو بگوید، یارخوشگل،خوشگل است

نیست‌مشکل‌دادنِ جان‌پیش‌جانان، ای دریغ!
دادن جان و ندیدن روی جانان، مشکل است

ماه، پیش طلعت زیبای او، سر در هواست
سرو، نزد قامت رعنای او، پا در گل است

گر کسی تخم نکوئی در جهان مفتون نکاشت
۹۹ ظلم برخود کرده، زیرا کشته‌اش بی‌حاصل‌است

در گلستانی که داغش لاله، زاغش بلبل است
خار او درچشم گلچین دلنشین‌تر از گل است

گل بود چون خار و یار اغیار در دوران ما
اهل‌معنی همچو زاغ و، اهل‌صورت بلبل است

عشق، مستغنی بود از حُسن پیشِ اهل دل
چونکه گل‌رانیست‌آن کیفیّتی کاندر مُل است

مو سرآمد باشد از رو بهر دل‌بردن، ازآنك
موخطو ابرو ومژگان‌است‌و زلف‌وکاکل‌است

زین جهان و آن جهان چیزی نفهمیدیم ما
آنقدر دانیم بین این وآن، دنیا پل است
دست را کر دستکیری نیست از بیچارکان
بارِ دوش و بندِ پا و بر بکردن چون غل است
شهر اکباتان اگر نازد به «مفتون» و «کلیم»
۱۰۰ «صائب» از تبریز، «عرفی» فارس، «طالب» ز آمل است

نقل هر انجمنی مطلبِ درویشان است — نمك هر سخنی از لب درویشان است
مطلع الفجر، بُودچاکرصبح درویش — لیلةالقدر ، غلام شب درویشان است
آب حیوان که‌زسرچشمهٔ تسلیم‌ورضاست — میخورد خضر که‌هم‌مشرب‌درویشان است
منکرمرد خدا نیست، مکرمنکرحق — طالب راه خدا ، طالب درویشان است
زاهدا ! فرق تو با ما سرشك‌است‌ویقین — آنچه کفراست‌ترا، مذهب‌درویشان است
آسمان، کِردِ سرِ مردخدامیکردد — نورخورشیدومه‌ازکوکب‌درویشان است
آن بُراقی که‌بودمرکب‌انسان‌صورت — دربیابان‌طلب ، مرکب درویشان است
جام درویش ، ز نور دل او یافت صفا — تاب‌خورشید،زتاب‌وتب درویشان است
حکما تابع عقلند، ولی غافل از این — که نوآموختهٔ مکتب درویشان است
بطلب همت‌ازایشان، که‌مراد دوجهان — بخدا، بسته‌به‌یك یارب درویشان است
امرخودسهل کن‌ازصحبت‌این‌طایفه،چون — صاحب‌الامرجهان، صاحب درویشان است

منصب عالی ازاین باب طلب کن مفتون
۱۰۱ چونکه هر منصبی از منصب درویشان است

اکر که بخت شود یار ، یار ــ یارِ من است
اکر که عشق بُود کار ، کار کارِ من‌است
ز بارِ درد مزن دم ،که مرد میخواهد
بنه به‌دوش من آن بار ، بار بار من‌است

اگر که درد کشی هست، درد دردِ منست
وگر که دُرد کشی هست، همقطار من‌است
به‌درد یار کشی در دیارِ خویش خوشم
که در دیار من است آنچه دردِ یار من‌است
ز عشق و عاشق و معشوق، چند میگوئی؟
که شاهکار منست آن و، این شکار من‌است
به‌شهرِ عشق قدم نه، که تا ببینی فاش
شهی که شهرهٔ شهر است، شهریار من‌است
مدارِ عالم هستی به‌من بُود، که جهان
چو من از او بروم، تا ابد خمار من‌است
به‌هر کجا که شکسته است، این‌دل زار است
به‌هر کجا که گسسته است، پودو تار من‌است
چو لعل یار، سخن آبدار میگویم
که گوش یار به اشعار آبدار من‌است
به‌یاد شعرِ دل‌آویزِ او بُود، مفتون!
که شعر، شیوهٔ من ـ شاعری، شعارمن‌است

۱۰۲
منم که سینهٔ صدچاك قبله‌گاهِ من است
طواف کعبهٔ دل، کارِ اشك و آه من‌است
چو رو به‌کعبهٔ مقصود میکنم همه شب
هزار دیر و حرم در کنار راه من‌است
مبین که خانه بدوشم و یا که خاك نشین
به‌طول ارض و سما، عرض دستگاه من‌است
مگو که بی‌سرو پا، یا که بوریا خوابم
که آسمان و زمین، فرش خانقاه من‌است

بزرگیِ سرِ من در خورِ کلاهی نیست
که نُه سپهرِ برین قالب کلاه من‌است
به راه عشق، چنان گرم میروم از شوق
که خضر، جزء بجا ماندگان راه من‌است
ز همّت است ندانم و یا ز استغنا
که آفتاب، کم از ذرّه ـ کوه، کاه من‌است
چنان به‌ملك تجرّد شمرده گام نهم
که چشم عیسی گردون‌نشین به‌راه‌من‌است
چوسوختُ مُلك وَملك‌راشراره، خواهی دید
که ناله، نالهٔ من بود و ـ آه، آه من‌است
کسی که روی ترا دید از وراءِ حجاب
فلك‌شکاف، نظرهای گاه‌گاه من‌است
خدای، سلطنت فقر را نگهدارد
چرا؟ که سلطنت فقر، عزّ و جاه من‌است
غم گناه به‌محشر نباشدم مفتون
۱۰۳ که‌عذرخواه برِ رحمتش، گناه‌من‌است
لعل لب شیرین تو، گفتم: نمکین است
گفتا که: تو ارباب کمالی، نمك این است؟
سرو است قدت، گفتم و، گفتا: نه‌چنان است
ماه است رخت، گفتم و، گفتا: نه‌چنین است
کی سرو، سراپا همه ناز است چو قدّم؟
کی ماه، چو رخسارهٔ من، زهره جبین است؟
گفتم که: بُود نافهٔ چین زلف سیاهت
گفتا که: مگو نافهٔ چین، کو خود چین است

گفتم: اگر از حُسنِ تو پرسند، چه گویم؟
گفتا که: بگو نادرهٔ روی زمین است
ابروی تو گفتم: اجلی هست معلّق
گفتا که: اجل در خمِ این گوشه‌نشین است
گفتم ز ملاحت، لب او خنده‌کنان گفت:
اقلیم ملاحت که مرا زیر نگین است
گفتم که: ز مفتون چه به‌جا مانده نبرده؟
گفتا: تن و جان، مُهرهٔ بعد از دل و دین است

۱۰۴

هر کس که روی ماه ترا بی‌نقاب خواست — شرمندگی برای مه و آفتاب خواست
روزی که آفرید خدا آفتاب را — از بهر ماه روی تو نایب‌مناب خواست
ای سرو! رو زباغ برون، چونکه قدّیار — عذرِ تو رابدون سؤال و جواب خواست
آنکس که چشم شوخ ترا مست خواب کرد — بخت سیاه خسته‌دلان را به‌خواب خواست
با زلف یار سلسله‌بندِ جنون بُود — عطار کرز چین و ختامشك ناب خواست
گوهر، که سنگِ لعل لبش را به‌سینه‌زد — آتش گرفته‌بود دل تنگش، آب خواست
ای خط! به گرد لعل لب یار، خضروار — ایزد تورا زآب بقا کامیاب خواست
درحیرتم ازعمر، سکندر چه‌دیده‌بود؟ — کآب حیات خضر بجای شراب خواست
بر سفرهٔ بخیل به‌نعمت گشوده چشم — زین آسمان کسی که‌دمی فتحباب خواست
عشقت به کشور دل ما تُرکتاز کرد — این پادشه، خراج زملك خراب خواست

هر مجرمی پناه به‌جائی همی‌برد
مفتون شفاعت از کرم بوتراب خواست

۱۰۵

خال، زیر لب اگر افتد، بجا افتاده است
کنج لب هم گر بیفتد، دلربا افتاده است
زیر و بالا گر نگویم، خالِ زیر چشم یار
گر ندارد قصد ما، آنجا چرا افتاده است؟

وه که خونم ریخت مژگان، چشم بی‌رحمش نگفت:

بعد قرنی ، کار مسکینی به‌ما افتاده است

در کمند زلف ، یا چاهِ زنخ ، یا زیرِ چشم

من نمیدانم دل از دستم کجا افتاده است

سایهٔ مژگان بود افتاده زیر چشم یار

یا که بیماریست کز دستش عصا افتاده است

دست و پا گم میکند از دیدنش عاشق ، زبس

شوخ و شنگ و نازنین و دلربا افتاده است

خال و خط، شکل و شمایل، زلف و رخ، مژگان و چشم

جمله اعضای تو الحق خوش‌نما افتاده است

الله الله از جمال آن نگار ژنده پوش

گوهری ماند که زیر دست و پا افتاده است

بر دل خوبان ، خدا مهر و وفا خلقت نکرد؟

یا فقط او در نکویان بیوفا افتاده است؟

یار مفتون گوهری شاهانه میباشد ، ولی

۱۰۶ عیب او اینست در دست گدا افتاده است

هر که چشمش بر رخ آن دلربا افتاده است

گر بدنبالش نیفتاده ، ز پا افتاده است

قامت یار است یا سروی خرامان گشته است؟

روی دلدار است یا ماه از سما افتاده است؟

با دلم خال لبش هم‌مشرب است ، امّا ببین

دل کجا افتاده و خالش کجا افتاده است

بوی مشك چین صبا میآورد ، در حیرتم

دامن زلفش کجا دست صبا افتاده است

دستِ ما گر نارسا باشد گناهِ بختِ ماست
ورنه بسیار آن قد و قامت رسا افتاده است
چیست دانی حالتِ دل با نگاهِ چشم او ؟
حالِ بیماری که کارش با خدا افتاده است
آیه آیهٔ مصحف رویش بجا و محکم است
در میان جمله ، خط او خطا افتاده است
سالکِ راهِ طلب ، چون از منیّت بگذرد؟
کعبه آنجا را که در کوه منا افتاده است
دانهٔ سرگشته‌ای چون ما بُود این آفتاب
چند هنگامی برون زین آسیا افتاده است
غم مخور مفتون اگر فرش سرایت بوریاست
خانهٔ حق نیز فرشِ بوریا افتاده است

۱۰۷

روی زیبای تو خونها را به‌جوش آورده است
چشم شهلای تو مستان‌را به‌هوش آورده است
دوش شد معلوم کز بسیاریِ دلها بُود
این‌هجومی‌را که زلف او به‌دوش آورده است
من نمیدانم چه تأثیریست در چشمان یار
سینه‌ها را یك نگاهش درخروش آورده است
هر که را بینی ، بُود از چشم مست یار مست
از کجا این باده را این می‌فروش آورده است
مژده ، ای عشّاق ! زلف یار از چین و ختا
حلقه‌ها ، آویزها از بهر گوش آورده است
شیخ را گفتم : که آورده ترا در میکده ؟
گفت : این آوازهای نوش نوش آورده است

خیره کرده یار را در صنعت جور و جفا
هر که‌این‌عاشق کشی‌ها رابه‌روش آورده است
دوش دیدم شیخ‌را در پایِ خُم، معلوم شد
خادم میخانه این خُم را به‌دوش آورده است
این سخنهای ملیح و دلکش و شیرین و نغز
۱۰۸ کار مفتون نیست، پیغام سروش آورده است

دلم از گردش ایام به‌تنگ آمده است
شیشهٔ طاقتم از صبر به‌سنگ آمده است
قامتم خم شده از بار غمت تا امشب
دامن وصل تو ناگاه به‌چنگ آمده است
اشك سرخ و رخ زردم، دو گواهند به‌دهر
که‌چها برمن‌ازاین چرخ‌دو رنگ آمده است
تیشه بر ریشهٔ عشّاق زدن رسم نبود
تازه این قاعده گویا ز فرنگ آمده است
آهوی چشم تو نازم، که ز مژگان گوئی
سپهِ نازی‌اش از جنگ پلنگ آمده است
هر کجا پای نهی، عاشق خونین کفنی است
جان من! تند مرو، وقت درنگ آمده است
خشم‌و کین، جوروجفا، ظلم وستم، ناز وعتاب
از کجا اینهمهٔ توپ و تفنگ آمده است؟
دست از جنگ بکش ای صف مژگان نگار
که‌در این‌جنگ کمیت‌همه لنگ آمده است
جنگ‌وخونریختن‌و غارتِ هم‌تا کی‌و چند؟
آخر ای نوع بشر! قافیه تنگ آمده است

هر که ازفتنهٔ این جنگ(۱) بَرد جان مفتون
۱۰۹ آنچنانست که از کام نهنگ آمده است

چشمی چو چشم مست تو غمّاز بوده‌است؟ چشمی به‌این کرشمه‌واین ناز بوده‌است؟
دل آب شد زگرمی آن ناز نازنین جانم فدایت ، اینهمه‌هم‌ناز بوده‌است ؟
ایما، اشاره، غمزه، کرشمه، فریب، ناز اینقدر یار پشت ِ هم‌انداز بوده‌است ؟
گیرا و گرم، ای نگه‌چشم مست ِ یار گوئی که‌چون توچنگل‌شهباز بوده‌است ؟
سر تا به‌پا بلاست سراپای تو، مگر چندین هزار شیوهٔ ممتاز بوده‌است ؟
از عهدهٔ نگاه تو ناید فلك برون آنقدر هم حریف دغلباز بوده‌است ؟
عاشق کشی به‌نازوحیا کس ندیده‌است این‌ازتو ابتدا شده ، یا باز بوده‌است ؟
گفتم که: خندهٔ تو کند معجز مسیح خندیدو گفت:راستی‌اعجازبوده‌است ؟
انگشتهاست بردهن‌ازآن‌دهان ، مگر یك‌نکته صدهزارفزون‌راز بوده‌است ؟
چون گویمت که‌یوسف مصری به‌این‌جمال یوسف مگر که همچو تو سرباز بوده‌است ؟
مفتون! تو این رویّه سخن ساز کرده‌ای
۱۱۰ یا پیش نیز چون تو سخن‌ساز بوده‌است؟

نازم به‌آنکه عارض دلبر کشیده‌است کز مه هزار مرتبه بهتر کشیده‌است
اعجاز کرده زان لب‌ورخسار آتشین آذر درآب و آب درآذر کشیده‌است
لعل لبش چو چشمهٔ کوثر ، ولی‌زخط پل بر فراز چشمهٔ کوثر کشیده‌است
زلف‌ورخی کشید که‌مانی‌چودید ،گفت: استاد آفتاب به‌چنبر کشیده‌است
یاران!حذر کنید، که‌چشمان‌مست یار تُرك‌است‌ومست کرده و خنجر کشیده‌است
هر کس کشیده نقشهٔ آن ناز نازنین یادش بخیر باد ، ولی شر کشیده‌است
هر کس کشیده‌چشم‌تو،بیدین بود که‌خود معلوم کرده‌است ، که‌کافر کشیده‌است
اعجازنیست‌زلف کشیده‌است یا که‌خط اعجاز این بود که‌معطر کشیده‌است
گرزلف‌را رقم زده درهم، معیّن است هی‌پیچ‌وتاب‌خورده و ازسر کشیده‌است

۱ـ منظور جنگ بین‌الملل دوم است

چین نیست اینکه یار فکنده‌است بر جبین سدّی براه خضر و سکندر کشیده‌است
از سرو ناز هیچ کسی «بر» ندیده‌است نقاش بهر سرو قدش، «بر» کشیده‌است
زحمت کشیده‌اند ادیبان به‌دهر، لیك
مفتون به‌نظم زحمت دیگر کشیده‌است

۱۱۱

جز محبّت کار عالم سر بسر افسانه است
حاصل کون و مکان محصول این یکدانه است
جهد میکن تا دل صاحبدلی آری بدست
کانچه میجویند اهل‌دل درآن کاشانه است
دور چشم مست یار از فتنهٔ آخر زمان
هست گر دارالامانی، گوشهٔ میخانه است
از پریشانحالیِ باد صبا معلوم شد
آنکه ره‌یابد به‌زلفش گاهگاهی، شانه است
عهد و پیمان با دلی صافی‌تر از مینا ببند
بادهٔ بی دُرد گر باشد، در آن پیمانه است
هر شبی شمع رخ جانانه بزم‌افروز ماست
تا سحر که سوختن کار من و پروانه است
دل ز زلفش سر نپیچد، چون بفتوای خرد
هر که‌این‌زنجیر را از کف دهد دیوانه است
«اسب» لنگ و «فیل» مست و «شاه» «مات» «رخ» بود
هر «پیاده» رفت و «فرزین» کرد، او فرزانه است
عرش جائی دیگر و دل‌را مقامی دیگر است
آنچه باشد لایق جانان ما این خانه است
تا بُتِ دیر آشنا بیگانگان‌را آشناست
طبع مفتون‌هم بفکر معنیِ بیگانه است

۱۱۲

نتوان گفت که‌رویت به‌چه‌غایت‌خوبست میتوان گفت که بیرون زنهایت خوبست
به‌خم‌زلف‌تو، شب گمشدگان‌رادرعشق پرتوحسن توای شمع! هدایت خوبست
شکوه‌ازدوست به‌دشمن‌نبود شیوهٔدوست به‌تو ازجور و جفای‌توشکایت خوبست
میستانم‌ز لبت‌بوسه به‌جان خواه‌نخواه گرچه‌هر کار که باشد به‌رضایت خوبست
شکوه‌ازدردفراق‌تو به‌تمثیل‌خوش‌است گله‌ازجورتودرضمن حکایت خوبست
عشقبازی‌نکنم ،پس‌چه کنم؟ ای‌زاهد! آدمی‌را به‌جهان عقل‌ودرایت خوبست
کوبتی غیرتوعاشق کشد وزنده کند؟ دادن دل‌به‌تو بااین دوروایت خوبست
آخرای‌پادشهِ حُسن‌وملاحت!ازکرم کن‌رعایت‌به‌رعیّت، که‌رعایت خوبست
جز طلسم سرِ زلفت که بود غالیه‌سا مصحف روی تورا نوزده‌آیت خوبست
ریختی‌خون‌مرا، درهمه‌خوبان‌این‌کار آنقدرهست که کرداز‌تو سرایت‌خوبست

با همه خلق به‌هرکار ، خصوصاً با تو
دل‌مفتون به‌حق‌شاه ولایت خوبست

۱۱۳

گرتیغ، تیغ ناز تو‌ودست، دستِ تست عالم تمام کشتهٔ چشمان مست تست
مپسند پایمالِ جفا و ستم شود بیچاره‌ای که‌شیشهٔ جانش‌به‌دست تست
درحیرتم که وصف‌جمال‌تو چون کنم گر آفتاب و ماه بگویم، شکست تست
حاجت به‌باده‌نیست، که‌مستیِّ عاشقان از چشم مست‌ولعل لب می‌پرست تست
بادین‌مراچه کار؟ که‌در کیش‌اهل‌عشق امروز، حق‌به‌جانب چشمان‌مست تست
هرچند گل‌عزیزجهانست، خوارتست هرچند سرو ناز بلند است ، پست تست
ای زلف تابدار! که‌دل میبری ز خلق خرم دل کسی که بجان پای‌بست تست
ای‌دل!هرآنچه‌برسرت آیدزخوب‌وبد رو شکر کن، که قسمت‌روزالست تست
تومرغ سدره مسکن و طوبی‌نشیمنی این‌منزلِ خراب، نه‌جای نشست تست

مفتون ! زدست دوست، ترا زهرشکّر است
شکّر ز غیر دوست ستانی، کبست تست

۱۱۴

بەزلف یار دل آویخت ازهوس بەدو دست
چوطایری که بیاویزد ازقفس بەدو دست
به عجز دامن جانان گرفتەام یاران
چو دادخواه که دامان دادرس بەدو دست
چو زلف یار بُود میرِ شبروان ای دل !
که آستین بفشاند ز پیش و پس بەدو دست
غمش به سینه دلم را چنان فشارد سخت
که دست کس بفشارد بزور، کس بەدو دست
بجز دل من و زلف نگار، کس نشنید
که دزد تنگ بگیرد به بر، عسس بەدو دست
چه بر سرِ شکر آورد آن دهان ملیح ؟
که میزند بەسر ازماتمش مگس بەدو دست
گرفته گریه گلوی دلم، فغان نکند
بلی، فغان نکند گیری ار جرس بەدو دست
تملّقم ز رقیبان چنان بُود که غریق
پیِ نجات بچسبد به خار و خس بەدو دست
ز دامنش بضرورت بدار **مفتون** دست
گرفته یارچو دامان بلهوس بەدو دست

۱۱۵

خوش بهاریست، دراین فصل میِ ناب خوشست
پای گل، ساغر مل، صحبت احباب خوشست
سال نو، باده کهن، یار جوان، ساقی مست
اگر اینگونه فراهم شود اسباب خوشست

عید نوروز که بوسند همه صورتِ هم
خوب رسمیست، به هر عید شود باب خوشست
تا دلم خنده کنان خواست از آن لب بوسه
خنده‌اش گفت به‌دل : گر بخوری آب خوشست
گفتم : از یاد لبت خوش شودم دل، گفتا :
بهر محرور بلی شربت عنّاب خوشست
روز هجران تو خورشید نتابد نیکوست
شب وصل تو بود گر شب مهتاب خوشست
چشم مستت ز می و میکده تا راند سخن
ابرویت گفت که: مسجد خوش و محراب خوشست
هرقدر سینه و رخسار تو صافی نیکوست
به سرِ زلف تو پیچ و گره و تاب خوشست
مکن عیبش ز لبت بوسه اگر مفتون خواست
خواستن بوسه به‌آئین و به آداب خوشست

۱۱۶

دل به رخسار تو ای شیرین‌شمال مایلست
من به دنبالت نیفتادم عبث ، کار دلست
تیر مژگان ترا در هر صفی صد کشته‌است
تیغ ابروی ترا هر گوشه‌ای صد بسملست
مصحف روی ترا هر صفحه‌ای صدآیت است
دفتر حُسن ترا هر نقطه‌ای صد مایلست
خضر ، پیش سبزهٔ خطت بظلمات اندر است
آب حیوان پیش لعل نوشخندت مهملست
هر که بیند روی زیبای ترا حتّی به خواب
طالعش خوش، دولتش بیدار ، بختش مقبلست

از لب تو بوسه یا دشنام ، مارا فرق نیست
لطف کن درهردوصورت، دل مرادش‌حاصلست

مینماید از نگاه و خنده‌های دلفریب
گرچه او طفلست و نورس ، اوستادش‌کاملست

دل ز زلف او اگر زد برجنون، عیبش مکن
هر که از این سلسله دیوانه گردد عاقلست

طبع مفتون گر سخن سنجیده گوید دور نیست
دانه را می‌پروراند هر زمینی قابلست

۱۱۷

حجّ بیت‌الله نزد عارفان طوفِ دلست
کعبهٔ مقصود ما را ، دار اول منزلست

پیش پای ما بُود خار مغیلان چون حریر
زاد راه ما توکّل ، قوت ما خون دلست

از منیّت هر که پا بیرون گذارد ، در مناست
هر که‌غیر ازاین‌بگوید، جمله سعیش باطلست

دل به‌دریا هر که زد در بحر بی‌پایان عشق
چشمهٔ گرداب پیش چشم او چون ساحلست

عارفان را هیچ حرفی نیست غیر از حرف‌حال
زاهد بیچاره فکر ماضی و مستقبلست

حاصل تحصیل‌ها ، تحصیل حاصل بود و ، شیخ
غافلست از اینکه تحصیلات او بی‌حاصلست

گفتمش: حُسن رخت از قدرت حق آیتی‌است
گفت: مفتون! گفته‌هایت‌جمله وحیِ مُنزلست

۱۱۸

مهر گردون منفعل از ماهِ رخسارِ منست
سرو بستان پا به گل از طرز رفتار منست
خطّ من ظلمات و رخ آئینهٔ اسکندر است
منبع آب بقا ، لعل شکربار منست
میبرم دل با نگاه و با مژه خون میکنم
دلربائی پیشه و ، عاشق کشی کار منست
یوسف مصری گر آید بر سَرِ بازار حُسن
با همه خوبی ، به‌جان و دل خریدار منست
تیر مژگان در کمان ابروان بنهاده‌ام
وان کمان‌هم دست ترکان ستمکار منست
از رسائی ، سرو پیش قامت من نارساست
از لطافت ، فاش میگویم که گل خار منست
هر که‌را میبینی ازپیروجوان، هشیار و مست
تیره روز از خالِ هندوشکل غدّار منست
خسرو شیرین لبان گفتن مرا ، ننگ من‌است
پادشاه گلرخان خواندن مرا ، عار منست
با نگاهی میتواند دردها کردن علاج
ناتوانیها که در چشمان بیمار منست
با چنین زلف و رخ و گفتار شیرین ، درجهان
دعویِ خوبی اگر کردم سزاوار منست
نیست دراین شهر چون من دلبری شیرین‌سخن
غیر مفتون ، چونکه شعرش به گفتار منست

۱۱۹

بیا که مونس من بی‌تو اشك و آهِ منست / قرار بی‌تو ندارم، خدا گواه منست
شرر به‌خرمن خورشید ومه زند، امّا / ترا زیان نرساند اگر چه آه منست
سپاه تو همه ماه و سپاه من همه آه / چقدر فرق سپاه تو و سپاه منست
نمیروم به‌تماشای سبزه و گلِ باغ / که درد و داغ محبّت، گل و گیاه منست
به‌روی خوب تو گر آفتاب و مه گفتم / زمن مرنج، که تقصیر اشتباه منست
بکش به‌جرم محبّت مرا، که در رهِ عشق / همین که نیست گناهی مرا، گناه منست
کرم اگر کرم او بُود به‌پای حساب / سفیدبختی‌ام از نامهٔ سیاه منست
به‌صدق نازم و، از عشق افتخار کنم / که صدق پشت من و، عاشقی پناه منست
گواه قتل مرا ملتجی‌شوم، که سخن / به‌نفع یار بگوید، اگر گواه منست

رسیده کار به‌جائی ز صبر من **مفتون**
که هر که منکر من بود، عذرخواه منست

۱۲۰

دنیا به‌کام اوست، که آن ماه یارِ اوست
سلطان غلام اوست که شب در کنار اوست
خوشبخت آنکه روز به‌آن یار همدم است
خوشبخت‌تر، که مونس شبهای تار اوست
شوریده افسری که بُود خاك راه او
خرم دلی که لاله صفت داغدار اوست
یکروز یك نگاه بر آن چهره دیده دل
عمری نشسته کنجی و در انتظار اوست
در هر دیار جا نکند دردِ عشقِ یار
دردیست درد یار، که اندر دیار اوست
از اعتبار هر که فتد، خوار می‌شود
عاشق اگر که خوار شود اعتبار اوست

شد بی‌قرار هرتنی ، از او قرار یافت
آرام یافت ، هر که دلش بیقرار اوست
یاقوت کی به‌رنگِ رخِ آتشین او ؟
یا لعل کی به‌سنگ لب آبدار اوست؟
مفتون ! تورا همی نبود یار، یارِ ما
کان با ادب ، ادیب‌نوازی شعار اوست

۱۲۱

خوشبخت آنکس‌است که‌آن یار ، یارِ اوست
خرّم بود دلی که در او خارِ خارِ اوست
کاری که فال خیر دو دنیاست عاشقی است
فرخنده طالع است که اینکار ، کار اوست
رفتیم زیر بارِ غمِ یار و میرویم
خندان و شادکام که این بار ، بار اوست
آتش گرفت و سوخت و خاکش به‌باد رفت
بیچاره دل! خوش است که این‌نار ، نار اوست
سردار عشق بر سرِ دارِ فنا سرود :
این دارو هرچه هست دراین دار ، دار اوست
بر پیشگاه حضرت حیرت نوشته است :
آهسته بگذرید ! که این بار ، بار اوست
تاری ز زلف یار بود رشتهٔ وجود
یاران ! چه‌طرّه‌ایست که این تار ، تار اوست
گرچه نداد گوش به افغانِ من ، ولی
غافل نبود یار ، که این زار ، زار اوست
مفتون ! تمام خلق جهان با زبان حال
فریاد میزنند که این جار ، جار اوست

۱۲۲

سری که خاك گذرگاه دوست افسر اوست
سری که لایق تاج شهی بود سر اوست
نظر دریغ چرا میکند ز مشتاقان ؟
پریرخی که نظرها همه به‌منظر اوست
فغان ! که بسته به‌رویم درِ گشایش را
کسی که چشم امیدم چو حلقه بردر اوست
رخش بهشت برین است ، گر بهشت برین
میان چشمهٔ خورشید جای کوثر اوست
به‌سیر سوسن و شمشاد و یاسمن چه رود ؟
که باغ سوسن و شمشاد و یاسمن بر اوست
فدای آن رخ زیبا شوم ، که در صف حشر
اگر به‌خلد روم از برای خاطر اوست
هلاك آن مژهٔ شوخ جان‌شکار شوم
که هر که جان‌دهد ازغم، شهید خنجر اوست
بغیر چشم سیاهش ندیده‌ام ترکی
که دل سیاه‌تر از چشمِ شوخِ کافر اوست
فغان ! که خون دلم ریخت نوخطی درعشق
که خون خلق، حلالش چو شیر مادر اوست
اگر که هیچ ندارم ، به‌این خوشم مفتون
که آنچه نیست میسّر مرا ، میسّر اوست

۱۲۳

چون برآئیم من و زاهد دیندار ز پوست
من گل ازپوست برون‌آیم‌و ، او خار ز پوست

نشود مور برون آید اگر مار ز پوست
مار، مار است برآید چو دوصد بار ز پوست

مار را تا نکشی ایمن از او نتوان شد
نیش برجاست برون آید اگر مار ز پوست

خوب و بد نیست هویدا ز لباس بد و خوب
هسته گر تلخ بود ، نیست پدیدار ز پوست

عاقلی گر بکشد منّت جاهل ، چه عجب
ناگزیراست پیِ مغز ، خریدار ز پوست

بهتر آنست که بی‌پوست بگوئیم سخن
پوست فاسد چو شود ، تن برد آزار ز پوست

چیست مانع سخن از مغز نگوید واعظ ؟
خلق را رنجه کند اینهمه گفتار ز پوست

کیست مفتون که نباشد خجل از کردهٔ خویش ؟
به‌درآید به‌صف حشر چو هر کار ز پوست

۱۲۴

من و خاك سر کوی تو ای دوست! که میآید ازآن بوی تو ای دوست
بیا خودرا ببین در من ، که باشد دلم آئینهٔ روی تو ای دوست
شبی هفتاد فرسخ ره توان رفت به‌یاد قدّ دلجوی تو ای دوست
به کیشِ هندوانم میکشاند هوای خال هندوی تو ای دوست
به‌افسون میتوان افسانه گشتن به‌دورِ چشمِ جادوی تو ای دوست
منم چون ذرّه و ، تو آفتابی تو دریائیّ و من جوی تو ای دوست
بکش ، پامال کن ، جانم بسوزان فدای دست و بازوی تو ای دوست
به‌خوی خویش ، مارا تربیت کن نمیدانیم ما خوی تو ای دوست
به‌صحرای جنونم میدهد سر خمِ زنجیر گیسوی تو ای دوست
به‌کام شیر ما را میکشاند رمِ چشمان آهوی تو ای دوست

ترا بینم ، بهر سوئی کنم روی — که‌سوئی‌نیست جز سوی تو ای‌دوست
اگر عشق توام کرده زمین گیر — فدای قدّ دلجوی تو ای دوست
من و بوی نسیم صبحگاهی — کزاو میآیدم بوی تو ای دوست
مران مفتونِ بیدل را زکویت
۱۲۵ که میباشد دعاگوی تو ای دوست

ماه من ، سروی به‌رفتار است ، گوئی نیست ؟ هست !
سروِ من ، ماهی کله‌دار است ، گوئی نیست ؟ هست !
دزد دل پیدا شده است و من براو پی‌برده‌ام
زلف جانان اهل این کار است ، گوئی نیست ؟ هست !
حسرتش جان میستاند ، خنده‌اش جان میدهد
از چنین لب ، جای زنهار است ، گوئی نیست ؟ هست !
گرچه او عاشق کش و سنگین‌دلست ، امّا به‌حسن
عشق‌ورزی را سزاوار است گوئی نیست ؟ هست !
یار میگیرد کنار از ما ، عجب نبود که شاه
با گدا بنشستنش عار است ، گوئی نیست ؟ هست !
چشم مستش از نگاهی ریخت خونم را . بلی
هر کجا مستیست خونخوار است ، گوئی نیست ؟ هست !
چشم او دارد دو صد بیمار در هر رهگذار
با وجود آنکه بیمار است ، گوئی نیست ؟ هست !
سرو مانند قدش در باغ گوئی هست ؟ نیست !
گل به‌پیش روی او خار است ، گوئی نیست ؟ هست !
دل نگهدار از غم آن یار مفتون ، چونکه او
ازدل عاشق خبردار است، گوئی نیست ؟ هست؟

۱۲۶

ترا همینکه دلارام و دلبری ، کافیست
همینکه از همه خوبان نکوتری ، کافیست
چه گویمت که ز عنوان خوبی‌ات کاهد ؟
همینکه سرو قد و ماه منظری ، کافیست
مرا همینکه گدای توام ، تو از خط و خال
همینکه شاهی و دارای لشکری ، کافیست
نگفتنی است اگرچه سخن ، ولی گویم :
همینکه ماه ترا هست مشتری ، کافیست
چو خواند این غزلم را نگار ، **مفتون** ! گفت:
ترا همینکه سخندان و شاعری ، کافیست

۱۲۷

آنکه در ملك وجودم امر او مجراست ، کیست ؟
آنکه جان با او همیشه بر سرِ سوداست ، کیست ؟
آنکه گوشش‌را نهاده بر دَرِ گوشم ، کجاست؟
آنکه با گوش دلم پیوسته در نجواست ، کیست ؟
کیست چون جان از درون لب بر لبم بنهاده است؟
در دهانم آنکه گه‌خاموش و گه گویاست ، کیست ؟
کیست در این خانهٔ دربسته‌ام ره یافته ؟
آنکه از چشمم به‌روی گلرخان بیناست ، کیست ؟
عضو عضوم غافل از من واله و شیدای اوست
نیستم من ، آنکه این هستی ازو برپاست ، کیست ؟
آنکه در طورِ دلم انّی اناالله میزند
موسیِ جان یا که جان آتش موساست ، کیست ؟

هر سرِ موئی جدا آئینهٔ رخسارِ اوست
آنکه در هرجا و بیرون از مکان و جاست، کیست ؟
آفتابی از دلِ هر ذرّه‌ای در جلوه است
آنکه در هر صورتی ظاهر به‌یك معناست، کیست ؟
این شنیدستم که میپرسند ازهم ماهیان :
اینکه میگویند آبی هست و در دریاست، کیست ؟
آفتاب عقل، کم‌نور است ، ورنه گفتمی
آنکه گرمیّ شرارِ عشق بی‌پرواست، کیست
چیست آن نوری که ما را میشناساند به هم؟
۱۲۸ پیش مفتون آنکه هم پنهان و هم پیداست، کیست؟

هر سرِ موی‌تو دربردن‌دل‌جانانیست زیر هر خندهٔ لعل تو نهفته جانیست
هرشکرخندتو برزخم‌دل‌مانمکی‌است هر نگاه تو به‌چاك دل‌ما پیکانیست
روح‌وریحان‌بهم‌آمیخته‌ای‌زان‌لب‌لعل لب‌وخط‌توعجب‌روح‌وعجب‌ریحانیست
صد مسیحا به‌علاج دل ما عاجز شد لیك، درد غم عشق توعجب درمانیست
کفروا سلام همه چشم بچشمت دارند چونکه‌غارتگرهردینی و هرایمانیست
فقروبیچارگی‌وکندن‌جان دررهٔ‌عشق یار اگر یار بُود مسئلهٔ آسانیست
ای‌دل! ازگردش‌گردون‌چه‌کنی‌شکوه‌مدام؟ چرخ‌هم در حرکت‌مثل‌توسر گردانیست
آن‌متاعی که بُود یارخریدارش، کو؟ هر طرف مینگرم باز شده دکّانیست
ای‌دل از لذّت دنیا چه تمتّع داری ؟ چشم بگشا که همه لذّت دنیا آنیست
به رهِ فقروفناکوش، که‌منظور نظر عاشق خسته‌دل بی‌سر و بی سامانیست

به تکبّر منگر جانب مفتون که گداست
کاین گدائیست که در عالم خود سلطانیست

۱۲۹

چون شعله که از نار جدا هست و جدا نیست
عالم همه آثار خدا هست و خدا نیست

بر هرچه بگوئیم خدا ، کفر نگفتیم
چون حق ز همه چیز جدا هست و جدا نیست

در شعلهٔ جوّاله بُود حلقه‌ای از نور
گوئی همه را شعله روا هست و روا نیست

چون بانگ به کهسار کنی ، میشنوی بانگ
آن عکسِ صدا عین صدا هست و صدا نیست

حق هیچ جدا نیست ز هرچیز که او هست
چون روح که ازجسم جدا هست و جدا نیست

کثرتِ نبود هیچ بجز جلوهٔ وحدت
گوئیم همه اوست ، بجا هست و بجا نیست

فانیست به‌وجهی و ، به وجهی همه باقی
زینرو به همه چیز فنا هست و فنا نیست

با منکر بیچاره بگو : احولی از تست
یك چیز به‌چشم تو دوتا هست و دوتا نیست

از طینت خلق است جدا طینت عشاق
چون احمد مرسل که‌ز ما هست و ز ما نیست

مفتون ! چه به رخسار بتان ماتی و حیران ؟
در روی بتان فرض صفا هست و صفا نیست

۱۳۰

از دهانش خبری هست و دهان پیدا نیست
وز میانش اثری هست و میان پیدا نیست

به میانها و دهانها ز میان و دهنش
هیچ حرفی بجزاز راز نهان پیدا نیست

دهنش جان و میان رشتهٔ عمر ابد است
لیك صدحیف که‌هم‌این‌وهم‌آن پیدا نیست

زلف‌ورخسارو خط‌وخال‌عیان‌است،ولی آنکه‌دل‌میبرد از خلق‌جهان پیدا نیست
دل‌و جانها هدف ناوك یك‌غمزهٔ اوست آنکه‌یك‌تیرزند بر دو نشان پیدا نیست
خندهٔ لعل لب نوش تو میگوید فاش که‌بجان‌است‌جهان‌زنده وجان پیدا نیست
ما به‌معنیّ محبّت نتوانیم رسید آنکه‌ما فوق‌زمین‌است وزمان پیدا نیست
غیرتسلیم، رهِ چاره به‌ما مسدوداست کارپیداست، ولی‌سودوزیان پیدا نیست
همهٔ کون‌ومکان بحر کرانیست ، ولی موج‌پیداست ازاین‌بحر، کران پیدا نیست
رخت زین منزل ویرانه به‌در بر مفتون
قدرِ امثالِ تو اندر همدان پیدا نیست

۱۳۱

ای که میپرسی ز من : چونست حالت ؟ خوب نیست
چون به‌بازار جهان از جنس من مرغوب نیست
جنس من مهر و وفا و کار من صلح و صفاست
من نه‌تنها، هر که چون من‌هست، کارش خوب نیست
هر که او را زر نباشد، کار و بار اوست زار
هر که را منصب نباشد ،کس به او منسوب نیست
سرو تا شد پایمالِ بی‌بری ، کردم یقین
سرفرازیهای این بستان بجز سرکوب نیست
نکتهٔ سربسته‌ای دارم ، از آن سربسته‌تر
حرفها دارم که جاشان اندراین مکتوب نیست
معجزی از بی‌حیائی دیده‌ام در کارها
خرق عادت میکند هر کس که او محجوب نیست
هر که زر ، یا منصبی ، یا شوکتی دارد به‌دهر
گر همه عیب است سر تا پای او ، معیوب نیست
غم نه یك باشد ، نه ده باشد ، نه صد ، بلکه هزار
صبرهم اندازه دارد ، هر کسی ایوب نیست

آب حیوان چیست پیش آبرو ؟ رو تشنه باش
خضر هم آبش به‌پیش آبرو مشروب نیست

خلق فاسد ، جنس کاسد ، مشتری کم ، بخت بد
چون منی با این هنرها پیش کس محبوب نیست

منحصر نبود به‌مفتون ، چونکه در دوران ما
مهرِ یوسف‌هم تو گوئی در دل یعقوب نیست

۱۳۲

ای‌دل ! فضای کون و مکان، جای زیست نیست
بیرون‌شواز‌جهان، که‌جهان،جای زیست نیست

جانان به صدهزار زبان میزند صلا
کاین تنگنای عالم جان ، جای زیست نیست

با زاهدِ بهشت طلب این سخن بگو :
بی قرب دوست، باغ جنان، جای زیست نیست

رفتند و آمدند بهار و خزان بسی
یعنی که در بهار و خزان ، جای زیست نیست

چون تیر از کمان یقین و کمان درآی
در خانهٔ یقین و کمان ، جای زیست نیست

این آفتاب و ماه دوانند روز و شب
یعنی که در مکان و زمان ، جای زیست نیست

غیر از مقام حیرت و جزآستان عشق
هرجا که آیدت به‌زبان ، جای زیست نیست

مفتون ! بنای خاك برآب است ، گفتمت
ای‌خاك ! روی آب روان، جای زیست نیست

۱۳۳

دردِ عشق تو چه دردیست؟ که درمانش نیست
رهِ وصل تو چه راهیست؟ که پایانش نیست
خرّم آن دل، که بجز زلف تو دلبندش نه
خنک آن جان، که بجز عشق تو جانانش نیست
سر ازآن چاك گریبان نتوان بیرون کرد
آنکه در راه طلب سر به گریبانش نیست
خاطرِ جمع ندارد به‌بیابان طلب
هرکه آشفتهٔ گیسوی پریشانش نیست
هرکه پی برد به سرچشمهٔ نوشِ لب او
گرکه‌خضراست َسرِ چشمهٔ حیوانش نیست
شربتی نیست که در خندهٔ نوشش نبود
شکری نیست که در لعل سخندانش نیست
شکنی نیست که در سنبل پرتابش نه
شیوه‌ای نیست که در نرگس فتّانش نیست
اگر از زهد کسی بوذر و سلمان گردد
کافر عشق اگر نیست، که ایمانش نیست
دردمند تو نجوید ز مسیحا درمان
مستمندِ تو َسرِ ملكِ سلیمانش نیست
دل غمدیده به‌چاه زنخش چون نفتد؟
یوسفی نیست که در چاه زنخدانش نیست
پای هرکس به َرهِ عشق نشد آبله‌سای
خبر از چاشنیِ خارِ مغیلانش نیست

سرِ هر کس به رَهِ عشق تو سامانی داشت
۱۳۴ غیر مفتون که به‌عشقت سر و سامانش نیست

لعل ـ بسیار است ، امّا با لبش همسنگ نیست
گل فراوانست ، امّا با رُخش همرنگ نیست
شد یقین کذب است تا موی سیاهم شد سفید
اینکه میگویند : بالای سیاهی رنگ نیست
دست من گر کوته‌است از دامن وصلش چه‌غم
شکر لله پایِ آهِ صبحگاهی لنگ نیست
با لبش آب بقا فرقی که دارد این بُود
کز هجوم سبزه برآب بقا ، جا تنگ نیست
گر بیاید صد مصوّر تا کشد ناز تورا
هم مگر من ، ورنه کار مانی و اِرژنگ نیست
یارِ مستفرنگ باشد دلربا ، امّا ز من
بیشتر دل میبرد یاری که مستفرنگ نیست
ای که میگوئی وفائی هست ، من منکر نیم
لیك باور هم ندارم ای برادر ، جنگ نیست
پشت دست خویشتن‌را میگزی اینجا که چه؟
گر که‌ریگی نیست‌در کفش‌تو ، پایت‌لنگ نیست
نام و ننگ از همنشینانِ عقول ناقصند
هر کجا عشقست، آنجا جای نام و ننگ نیست
بعداخلاق‌وادب، خوش گفت‌مفتون‌هر که گفت:
۱۳۵ آدمی را زینتی چون دانش و فرهنگ نیست

تنها نه همی جز تو هوائی به‌سرم نیست
عمریست به‌جان تو که از خود خبرم نیست

دانم که ندانم ز تو پوشم نظر، امّا
کی عاشق روی تو شدم ! درنظرم نیست
شب نیست که از موی میان و سرِ زلفت
دستی به‌سر و دست دگر بر کمرم نیست
یك عمر نگویم که چه کردم ز فراقت
در کوی تو خاکی که نکردم به‌سرم نیست
چیزی که ز خشك و ترِ من مانده زجورت
غیر از دو لب خشك و بجز چشم ترم نیست
صیّاد ! برآرم ز قفس، چونکه زکویت
گیرم که بخواهم بپرم، بال و پرم نیست
در خوان فلك باشدم ار نانی و آبی
غیر از دل صد پاره و خون جگرم نیست
هرچند نمانده است مرا غیر خیالی
جز دیدن روی تو خیال دگرم نیست
مفتونم و مفتونم و مفتونم و مفتون
اشعار بخواهید زمن، سیم و زرم نیست

۱۳۶

بی‌رخت، خونِ دلی نیست که درجامم نیست
بی‌لبت، زهر غمی نیست که در کامم نیست
سر کنم شکوه ز جورِ تو به‌هر کس که رسم
تا نگویند که دل هست و دلارامم نیست
جز تو گر ماه بیاید، ندهم راه به‌خویش
تا بدانی سرِ خاص است، سرِ عامم نیست
لذّتی میبرم از هرچه دهد یار، که هیچ
چشم بر بوسه و یا گوش به‌دشنامم نیست

من و در دل هوسِ بوسهٔ جانان؟ هیهات!
پخته، بل سوخته‌ام من، طمعِ خامم نیست
هر که پرسید ز صیّاد ز حالِ منِ زار
گفت: جزمشتِ پری سوخته در دامم نیست
خواندمش ماهِ فلك، گفت: به گردم نرسد
گفتمش: سروسهی، گفت: چو اندامم نیست
گفت: مفتون و پریشانِ کئی؟ نامت چیست؟
۱۳۷ گفتمش: گمشدهٔ عشقِ توام، نامم نیست

با کم از کشتن و اندیشه زاعدامم نیست — تا ترا رام نسازم به‌خود، آرامم نیست
من اگر موسم گل مست نیم، معذورم — نیستم منکرِ می، یارِ می‌آشامم نیست
غم و شادی جهان در برِ من یکسان است — شکوه زایّام فراق است، ز ایامم نیست
دهن و چشم من است و دهن و چشم نگار — همچو طفلان، هوسِ پسته و بادامم نیست
که ترا گفت که کفر است محبّت زاهد؟ — گر که کفر است محبّت، سر اسلامم نیست
چشمِ انعام به انعام بود از منعم — منکه انعام نیم، چشم به انعامم نیست
منعما! گر شب و روز تو به نعمت گذرد — چه کنم من؟ که اگر صبح بود، شامم نیست
گفت مفتون که: نمی‌بندم از آن دل به‌جهان
۱۳۸ که یقین است جهان جایِ سرانجامم نیست

کارِ تو، جز ز من رمیدن نیست — کارِ من، بی‌تو آرمیدن نیست
گر تو از ما هزار سر ببری — از تو ما را سرِ بریدن نیست
مه! من! از تمامِ دیدن‌ها — بهتر از عارضِ تو دیدن نیست
برسد میوهٔ تو یا نرسد — هیچ آن‌را به‌ما رسیدن نیست
بدمد گر که صورِ اسرافیل — شبِ ما را سحر دمیدن نیست
بند بگشا ز پایِ مرغِ دلم — که ز دامِ تواش پریدن نیست
زیرِ تیغش نفس مکش ای دل — چونکه جای نفس کشیدن نیست

حُسنِ آن نازنین تماشائیست — گلِ تصویر بهرِ چیدن نیست
گاوِ عصّار میکشد فریاد — که: رسیدن به پُردویدن نیست
بود هجران، جهیم بهرِ چه‌بود؟ — این ره و رسمِ آفریدن نیست
هیچ نقصی به پیشِ اهل کمال — بتر از عیبِ خلق دیدن نیست
بهرِ مفتون که پیر و خسته شده است
۱۳۹ بهتر از گوشه‌ای خزیدن نیست

روی‌ترا، که‌ماه چوآن ماهپاره نیست — جز آنکه‌آفتاب بخوانند، چاره نیست
محو است آفتاب بَرِ ماهِ روی تو — آری چوآفتاب برآید، ستاره نیست
ترسم که از اشاره شود آب غبغبش — ای‌دل! مکن‌اشاره که‌جای‌اشاره نیست
یاران! حدیث موی میانست در میان — آئید در میانه که جای کناره نیست
بهتر ز سرو و ماه بخوانند گر تورا — تشبیه یا نظیره و یا استعاره نیست
مژ گان‌چشم‌شوخ‌تو ازبسکه دلرباست — یك‌دل ندیده‌ایم که‌در آن قناره نیست
آهم اثربه‌سنگ کند، در دلش نکرد — ازچیست‌پس‌دلش؟اگرازسنگ‌خاره نیست
ممکن بود اگر که شمار ستارگان — زخم درون خستهٔ مارا شماره نیست
از دست داد دامن خورشید را شفق — البتّه عاشقی به‌گریبان پاره نیست
شرّخیرو، خیرشر نشود،این‌مسلّم‌است — درهیچ‌کار،حاجت هیچ استخاره نیست
مفتون! اداره نیست اگر کارهای تو
۱۴۰ غمگین مشو، که کار فلك هم اداره نیست

اگر که شیوهٔ چشم‌تو چشم‌بندی نیست — چراچوچشم‌تو چشمی به‌دلپسندی نیست؟
نه‌سربه‌زیرفکنداز‌حیای‌خود نرگس — به‌پیش‌چشم تواش‌روی‌سربلندی نیست
دهانِ غنچه زخنده بهم نمیآید — به‌اوبخند، که‌داند به‌هرزه‌خندی نیست
به‌حُسن خُلق، دلِ خلق‌را توان‌بردن — که‌کارهای‌محبّت به‌چون‌وچندی نیست
به‌یك تبسّم شیرین ببند دکّانش — به‌هرکجا که‌تو باشی، مجال‌قندی نیست
نه‌دلبریست به‌غازه، نه عاشقی‌به‌هوس — که‌کارهای‌خدائی به‌خویش‌بندی نیست

صفای گلشن ایّام را اگر خواهی — بقدر آنکه چوگل یکدهن بخندی نیست
به‌پند دادن ما ناصحا مکش زحمت — کسی که‌عاشق رخساراوست،پندی نیست
اگر تورا سرِ عشّاق دردمند بُود
به‌جان دوست چومفتون به‌دردمندی نیست

۱۴۱

اگر که حُسن‌تووعشق‌من‌خدائی‌نیست — چرا زبندتو هرگز مرا رهائی نیست؟
اگریکی‌نبود اصل حُسن وعشق،چرا — میان حسن تووعشق‌من جدائی نیست؟
تمام عمر که بیگانگی نباید کرد — شوم فدای‌تو، این رسمِ آشنائی نیست
وفا و دوستی وبنده‌پروری شرط است — تمام کار نکوئی به‌دلربائی نیست
اگر به‌عشق ریا کرده غیر دراخلاص — خداگواست که‌اخلاص‌من ریائی نیست
خدای‌را، به‌بهشتم‌ز کوی خودمفرست — که‌خلد، چون‌سرکویت‌به‌دلگشائی نیست
غرض شکستن پیمان وعده‌بودوخلاف — سخن‌دراینکه بیائی و یا نیائی نیست
چومن‌به‌عشق‌تو ثابت،چومن به‌درد صبور — اگر که درصدد امتحان برآئی نیست
روم به کوی خراباتیان ، چرا نروم ؟ — درآن‌مقام که سلطانی و گدائی نیست
چرا به‌خاك مذلّت نشانیم؟ ای‌چرخ ! — مرا که با تو سرِ زورآزمائی نیست
اگر ز لطف نوازی تو بینوایان را
به‌جان دوست، چو مفتون به‌بینوائی نیست

۱۴۲

چنگ‌به‌چنگ‌نگارو زنگ‌درانگشت — ناله کنان‌دل که این دوناله‌مرا کشت
جز دل غمدیده‌ام که بر سَرِ زلفش — بر دُم عقرب کسی نمیبرد انگشت
گفتم : از آهم بترس ای دل جانان — گفت:به‌سندان‌چه‌صدمه‌میرسدازمشت ؟
باورم آمد ازآن جمالِ جهانسوز — کاتش سوزنده بود معجز زرتشت
کجروی روزگار و محنتِ اغیار — چون خَم ابروی یار کرد مرا پشت
چیست ندانی مگرتو سرخیِ گل را؟ — بلبل بیچاره‌اش به‌خون دل آغشت
تا نشود او کسل ز کشتهٔ مفتون
کاش نگوید کسی که : هجر تواش کشت

۱۴۳

در کون‌ومکان‌هر که‌ترا‌داشت، چه کم‌داشت؟
یا آنکه غمِ عشقِ ترا داشت، چه‌غم داشت؟
فرمانِ خط آورد به‌قتلم لبت ، امّا
هر کس که رمق داشت، چه‌منّت ز رقم داشت؟
نان داد و ، عوض نام نکو برد ز عالم
بیهوده چه گویند به‌حاتم که کرم داشت؟
از فرطِ حلاوت شکرش کرد هلاکم
یا خندهٔ شیرین تو خاصیّت سَم داشت؟
با دیدهٔ پر اشکِ روان و دلِ پرخون
عارف نخورد حسرت آن‌جام ، که جم داشت
در شهد وجودی که جهانراست ندیدم
آن چاشنئی را که شکر خواب عدم داشت
جز تجربه‌ای چند که آموخته بودیم
هر چیز دگر بود در ایّام ، ندم داشت
گر بیکرمی ملك جهان داشت ، گدا بود
مفتون ! به‌جهان هر که کرم داشت، درم داشت

۱۴۴

به‌روز گار، ستمدیده‌ای که‌یار نداشت
منم، که‌هیچ مراکاش روز گار نداشت
همی نه کجروشی بودکار چرخ به‌من
کسی‌زچرخ جزاین‌شیوه‌انتظار نداشت
ز باغ دهر نچیدم گلی به‌کام ، مگر
خزان عمر من خسته نوبهار نداشت؟
قرار بوده به قانون عشق صبر و قرار
به‌هجر یار ، ولیکن دلم قرار نداشت
به‌کارِ چرخِ ستمکار ، دوش پی‌بردم
جز اینکه‌خون‌کنم‌دل ز غصه ،کار نداشت
مگرشراب محبّت، وگرنه باده‌فروش
میی نداشت که‌مستیّ او خمار نداشت
کدام مهره که بسته به‌نیش مار نبود؟
کدام گنج که او رنج بیشمار نداشت؟

به‌مرگ گ ُرستم‌ازاین‌دامگاه پرآشوب — که غیر مرگ‌زششِ‌سو َرهِ فرار نداشت
نگر به تاج شهان بعد مرگ تا بینی — که‌تاج‌وتخت‌شهان نیز افتخار نداشت
گذشت زآب بقا بهر شاعری مفتون
دچار عمر ابد میشد، اعتبار نداشت

۱۴۵

دیشب صفای روی ترا ماه هم نداشت — زیرا که ماه طرّهٔ پرپیچ وخم نداشت
امروزهم که‌پیش رخت سرزد آفتاب — گرخوبتر نبود ازاو، پای کم نداشت
گفتی که: نورماه‌وخورازعارض‌من‌است — معلوم بود مسئله زاوّل ، منم نداشت
یك‌بوسه کن کرم، که‌نگویند: آن‌صنم — بسیارخوب بود ، ولیکن کرم نداشت
غمهای روزگار همه در دل من است — تنها غم فراق اگر بود ، غم نداشت
گفتم که: قامتت بخدا چون‌قیامت‌است — گفتا: چوراست گفتی،دیگرقسم نداشت
خوردیم‌ماهیی که‌سکندرازآن‌نخورد — داریم‌مابه‌عشق توجامی که‌جم نداشت
عیسی پیِ زلال مروّت، به‌آسمان — گردید ودیدچشمهٔ‌خورشیدنم نداشت
در کعبه بی‌جمال تو نور صمد نبود — بتخانه نیز همچو تو زیبا صنم نداشت
عیش ابد ز فیض َدمِ صبحدم طلب — زیرا مسیح نیز َدمِ صبحدم نداشت
شادی زخلوت دل‌ما خوب‌شد که‌رفت — خوش بوداین‌عروس،ولیکن قدم‌نداشت
مفتون ! تو سعدی همدانی و تاکنون
این‌ملك، چون توشاعرشیرین‌قلم نداشت

۱۴۶

گفتم که: گل به پیش‌رخت‌رنگ‌وبو نداشت — گفتا:به‌از گلست‌رخم، گفتگو نداشت
گفتم : اجازه ده به‌مهت روبرو کنم — گفتا که:ماه،طاقت این روبرو نداشت
گفتم:به‌جستجوی‌تودل‌هرطرف‌شتافت — گفتا که :آفتاب دگرجستجو نداشت
گفتم که: مه‌هلال‌شد و درمحاق رفت — گفتا: به‌پیش ابروی من آبرو نداشت
گفتم:ز اشك‌چاك گریبان‌بشست‌چشم — گفتا:چوچاك گشت، دگر شستشو نداشت
گفتم : کتانِ مه ز گریبان تست‌چاك — گفتا: به‌پیش‌ماه ، کتان‌تاروپو نداشت

گفتم: در آرزوی ِ تو مفتون سپرد جان
۱۴۷ گفتا: به‌عمرخویش جزاین آرزو نداشت

دوشم که‌یادزلف‌ورخش ازنظر گذشت بااشك و آه‌وناله، شبم تاسحر گذشت
تنها نسوخت‌دل زشرار غمش چو شمع چندان گریست چشم که‌آبم‌زسر گذشت
زور کمان ابروی اوبین، که ناوكش بر دیده جایگیرشدو ازجگر گذشت
ای‌باغ ِ حُسن! بی‌خبری کزغمت‌چها کنج قفس به‌طایر بی‌بال وپر گذشت
دانی‌چرا دو دسته به‌سر میزند مگس؟ داند چها ز قند لبت بر شکر گذشت
دیشب‌من‌و رقیب ز هجران‌و وصل یار دانیم‌تاسحر که‌چه برمکدگر گذشت
زلفش زدوش تا کمر آمد، دلم ززلف باآنکه بود تیره ز کوه‌و کمر گذشت
آب‌حیات ِ باده، به‌ظلمات خُم‌دراست نتوان به کوی‌میکده بی‌راهبر گذشت
نوزاده‌ای ز مریم طبع است این‌سخن عیسی بُودهرآنکه‌تواندزخر گذشت

مفتون تمام صرف جنون کرده بود کاش
۱۴۸ از عمر آنچه را که به کسب هنر گذشت

در دل من دوش یاد آن رخ گلگون گذشت
در شگفتم آفتاب از دجلهٔ خون چون گذشت
از فراقت یك ستاره در فلك بی‌رخنه نیست
ناوك ِ آهم ز بس از خیمهٔ گردون گذشت
درکنارم ساخت جیحونی ز خون دیده‌ام
درفراقت بسکه ازچشمم به‌دامن خون گذشت
هر زمانی بر دل زارم دو چندان بگذرد
آنچه از هجران لیلی بر دل مجنون گذشت
بوی جان میآید از جسمم، مگر بر تربتم
دلبر عاشق‌کش ِ من با لب میگون گذشت؟

بی‌زر و سیمی چنان خاطرنشانم میکند
در زمانه از زر و سیم آنچه برقارون گذشت
نیم‌جانی داشتم ، تسلیم جانان کردمش
تا نگویندم که مفتون از جهان مدیون گذشت

۱۴۹

تنها همی نه از بر من یار زود رفت چون‌او زبزم رفت،مرا هرچه‌بود رفت
جانم به‌لب رسید ز بیداد آن صنم بس‌دیر دیرآمد و بس زود زدد رفت
ای‌جان! به‌تن‌چرا تودگر ایستاده‌ای؟ زیرا کسی که‌مایه و اصل‌تو بود رفت
تاب و توان‌به‌هجر که‌از دست رفته‌بود صبر و قرار نیز به گاه ورود رفت
اورفت‌وچشم‌اشك روان‌دجله‌دجله‌ریخت اورفت‌وخون‌زدیده ودل‌رود رود رفت
زان‌خط‌چنان‌سرشك‌مراحلقه زدبچشم گوئی به‌دیدهٔ من دلخسته دود رفت
شك و گمان‌میان وجود وعدم که‌بود آن‌هردونیزچون‌به‌سخن‌لب‌گشود رفت
آیند از عدم به وجود و، خلاف آن دل از دهان او به‌عدم از وجود رفت
یکشب که وصل یار به‌عمری‌نصیب‌شد آنهم تمام وقت به گفت و شنود رفت
تنها نرفت از تن مفتون خسته جان
او رفت و جان ز جسم تمام رنود رفت

۱۵۰

آنچه از این عالم فانی توان فهمید و رفت
از گدا تا شاه ، باید چشم ازآن پوشید و رفت
آمدی از قصر شاهی ، میروی تا قصر شاه
توشهٔ شاهانه‌ای باید تدارك دید و رفت
یك‌دهن چون گل دراین بستانسرا غافل مخند
یکطرف گل کشت‌باید‌یکطرف گل‌چید و رفت
بایدت گل‌چید و فکر باغبان را نیز کرد
نی فقط دراین گلستان آمد و گردید و رفت

زآستانِ میکده تا پای خُم با احترام
از برای جرعه‌ای باید زمین بوسید و رفت
پا نمیباید برای رفتن راه طلب
همچو گو این راه را باید بسر غلطید و رفت
در طریق عاشقی بی‌راهبر رفتن خطاست
این نه آن راهیست کز هر کس توان پرسید و رفت
راه، گر این، راهرو آنانکه این ره رفته‌اند
ای دل! اندر هرقدم باید بخود خندید و رفت
میرود هر ناحسابی پایِ میزان حساب
باید اینجا ناحساب خویش را سنجید و رفت
دشت وحشتناك هستی آدمیخوار است و بس
گردباد آسا بخود باید از آن پیچید و رفت
فرق در بیداری و خواب است، ورنه راهرا
هم توان بیدار بود و هم توان خوابید و رفت
مرد آن باشد دراین میدان کز آشوب زمان
نه‌زخود رنجاند کس‌را و نه خود رنجید و رفت
خلع‌ولبس دیگری باید، وگرنه‌سود چیست؟
تا یکی این جامه‌را ِهی کندوهی‌پوشید و رفت؟
هر که آمد از هنرمندان دراین بستان‌سرا
همچومفتون اندکی تخم سخن پاشیدو رفت

۱۵۱
دیشب رخ ترا ماه ـ تا دید، مرحبا گفت
امروز آفتابش، روحی لك‌الفدا گفت
روز ازل چو دیدند آن لعل روحپرور
آدم ز شوق کف زد، روح‌الامین ثنا گفت

ایزد، به‌روی و مویت، خورده قسم به‌قرآن
آندم که‌خواندوالليل، آنجا که‌والضحی گفت

لوح قدر که نقش روی تواش رقم شد
صد آفرین به ِ کلك ِ سرپنجهٔ قضا گفت

آن قامت رسا را کز جلوه رشك طوباست
هر کس که گفت‌سرو است، بسیار نارسا گفت

دم زد ز ابروانش تا ماه نو، به‌سویش
انگشتها دراز است کاین بود ناسزا گفت

صد خضر و صد مسیحا خونش به گردن‌اوست
هر کس که لعل او را سرچشمهٔ بقا گفت

ماه فلك اگرخواند روی تو دل، غلط خواند
مشك ختا اگر گفت زلف ترا، خطا گفت

با گل صبا سحر که تا گفت وصف رویش
بلبل‌به‌گوش گل‌خواند به‌به چه با صفا گفت

سر تا به‌پای عشقیم، پا تا بسر محبّت
هر کس که‌دم زد ازعشق، افسانه‌ای ز ما گفت

پیر مغان، که رندان پروردگان اویند
هر نکته‌ای که فرمود درحقّ ما، بجا گفت

آندم ز کفر رستی، وقتی خداپرستی
کان یار هرچه گوید کردی یقین خدا گفت

تشبیه کرد هر کس روی ِ ترا به‌چیزی
مفتون کبریائی مرآت کبریا گفت

۱۵۲

دهان تنگ ترا جز خیال نتوان گفت بود محال خیالش، محال نتوان گفت
حدیث موی میانت به فکر من نرسد سخن ز راز نهان باخیال نتوان گفت
دهانِ تنگِ ترا احتمال می‌دادم که‌نیست‌لیك‌به‌یك‌احتمال نتوان گفت
مگر بگویمش آهوی مست شیرشکار وگرنه‌چشم تراچون‌غزال نتوان گفت
سخن ز روی و قدت ماه و سالها باید حدیث‌این‌دو به‌یك‌ماه‌وسال نتوان گفت
ازآن‌زمان که الف‌وار قامت‌افراشت به‌قدّ و قامت من غیر دال نتوان گفت
بغیر حُسن رُخت کز زوال دور بود به‌آفتاب و به مه بی‌زوال نتوان گفت
اگرچه‌نیست‌ملالی به‌ملك عشق، ولی به عاشقی سخن بی ملال نتوان گفت
مگر شبیه به‌جان و دلش کنم، ورنه به خال کنج لب یار، خال نتوان گفت
مگربه‌زلف،رخ وابروی‌تو، ورنه‌شبی که بدر جمع‌شود با هلال نتوان گفت
بغیر قدّ تورا بی همال نتوان خواند بجز جمال ترا بی‌مثال نتوان گفت

به‌دهر ِسحر حلالی‌اگربود مفتون
بجزبه‌شعرتو سحرحلال نتوان گفت

۱۵۳

مرا چه زهره که نسبت دهم به ماه تمامت؟
که هست ماه تمام ای‌صنم کمینه غلامت

شبم نموده چو روز و چو روز کرده شبم را
بیاض روی چو صبحت، سواد زلف چوشامت

نداشت طاقت زنجیرِ تابدار، خدا را
رعایتِ دل ما کن به زلفِ غالیه فامت

چه جای آنکه به شکّر دهند نسبت لعلت
حلاوت شکر آخر کجا رسد به کلامت؟

بیا و از پیِ شوخی خرام کن به گلستان
گل از جمال خجل‌ساز و سرو را ز خرامت

قسم به گندم خالت که طایرِ دل خلقی
به‌دانه‌های محبّت فتاده‌اند به‌دامت

یقین که تا صف محشر دگر بهوش نیاید
کسی که گشت ز مینایِ عشق مست مدامت

هزار فتنه بپا خاست تا بناز نشستی
ز جای خیز و قیامت بپا نما ز قیامت

ندیده زلف چلیپا، هزار دل به کمندت
ندیده روی دلارا، هزار جان شده رامت

زخود گذشته، ز دنیا گذشته، بلکه ز عُقبی
چه باده بود که خوردند اهل عشق ز جامت؟

تو شاهِ کشور جانیّ و تخت‌هم به تو نازد
درآ و کو که درآیند خسروان به سلامت

از آن جمالِ دلارا اگر نقاب گشائی
مسلّم است که کوبند طبل حُسن به نامت

الا که آینهٔ ذات حق نمای خدا را
برای مصلحت است ار که خوانده‌اند امامت

به لوث کفر ملوث شده است عرصهٔ گیتی
بیا و پاك کنش با مطهّرات حسامت

به‌روزِ حشر مترس از گناهِ خویش تو مفتون
که با محبّتِ او دوزخ است بَرد و سلامت

۱۵۴

ای دوست! بی‌وفائی و،من دوست دارمت — سر تا بپا جفائی و من دوست دارمت
هر دم به یك خیالی و من می‌پرستمت — هرلحظه‌ای به‌جائی و من دوست دارمت
بی مهر و بی‌وفا و ستمکار و سنگدل — الحق عجب بلائی و من دوست دارمت
ای‌عشق خانه‌سوزجگردوزجانگداز! — تو دردِ بی‌دوائی و من دوست دارمت

چون آهوان ِ وحشی صیّاد ازقفا شوخ و گریزپائی و من دوست دارمت
بادوست دشمنی و، بجان بازخواهمت بیگانه آشنائی و من دوست دارمت
با من خلاف دشمن بی‌شرم بدسرشت در پردهٔ حیائی و من دوست دارمت
بر مرگ خود رضا و به‌آزردنت نیم برقتل‌من رضائی و من دوست دارمت
آن‌نیست عشق کائی و بنشانمت بەچشم عشق آن‌بودنیائی و من دوست دارمت
مفتون ز دردِ هجر تو می گفت و می گریست
ای دوست ! بی‌وفائی و من دوست دارمت

۱۵۵

ریخت خونم را به‌مستی چشم شوخ ناتوانت
نازم آن‌تیری که‌خوردم زابروان‌چون کمانت

ای صنم ! تیر نگاهت را به‌جان منّت‌پذیرم
تا نباشد بعد از این شاید نظر بر دیگرانت

من نه‌تنها حسرت لعل لبت دارم ، که خوبان
لب به‌دندان میگزند از حسرت لعل لبانت

عذر خواهم ، کز برای درك معنی بود دیشب
نکتهٔ باریك را تشبیه کردم بر میانت

از دهان نوشخندت ، خنده و دشنام شیرین
خنده کن، دشنام ده ، ای‌جان فدای این‌وآنت

میستانم بوسه‌ای ، تا چهره‌ات را مه نخوانم
بوسه‌را تحویل ده ، بردار ننگ از دودمانت

چشمهٔ آب ِ بقا ، یعنی دهان ِ نوشخندت
ماهی ِ پرورده در آب بقا ، یعنی زبانت

در گلستان جمالت نوزده گل هست دلبر
من دلی گم‌کرده دارم در میان گلستانت

گر تنت معدوم شد چون آن‌دهان، مفتون، مخورغم
دارم امّید اینکه دریابد نگارِ نکته دانت

۱۵۶
حیا و ناز چو همدست شد به‌طرزِ نگاهت
به نیم‌غمزه دل از خلق برد چشم سیاهت

یگانه ماهِ تمامی که در لباسِ نظامی
دلاوری صف مژگان و چشم شوخ سپاهت

سرور سینهٔ عشّاق خسته است جمالت
بلا و فتنهٔ اهل محبّت است نگاهت

نگویمت مه و سروی، که‌هست سروومه‌ایشوخ
غلام جلوهٔ قدّت ، اسیر طرفِ کلاهت

اگر به‌خون کشیم ، روز حشر عذر توخواهم
چرا؟ که طفلی و در هیچ شرع نیست گناهت

لب ار به‌دعویِ اعجاز عیسوی بگشائی
یکی منم ز سرِ صدق آزموده گواهت

حدیث سبزهٔ خطِّ تو هست وردِ زبانم
چرا؟ که مهر من افزون شده ز مهر گیاهت

سری که‌صیت سرافرازی‌اش‌رسیده به گردون
ز راه صدق و ارادت فتاده است به‌راهت

یقین به‌چاهِ زنخدانِ تو دلم نبرد ره
ز بسکه یوسف دل اوفتاده است به‌چاهت

نه دست آنکه زمانی رسد به‌دامنِ وصلت
نه‌پای آنکه کشم خویش را برون ز پناهت

یکی منم که به‌جان مایلم فدای تو گردم
مکن دریغ ز مفتون نگاهِ گاه بگاهت

۱۵۷

شرف است آدمی‌را به‌خصالِ آدمیّت نه به‌علم و فضل تنهاست کمال آدمیت
تو بخصلت آدمی شو، که کمال خویش یابی که کمال تست بسته به خصال آدمیّت
چو کمیل صدهزاران به کمال‌میرساند چو کسی‌رسیده باشد به کمال آدمیت
تو به‌بال آدمی‌پر، نه‌به‌بال آهن ای‌دل که‌به‌عرش پر کشاید پر و بال آدمیت
به‌وصال‌تست مایل بخدا هزار جبریل تو اگر رسیده باشی به‌وصال آدمیت
به‌جمال آدمیت صلوات، چونکه باشد مه و آفتاب تابان ز جمال آدمیت
چو جلال پادشاهان نبود جلال آدم ز جلال کبریائیست جلال آدمیت
رخ آدمی‌است جنّت، قدآدمیست‌طوبی که به‌جنّت است‌وطوباست‌نهال آدمیت
خط سبز، گرد لعل لب یارفاش گوید که‌بجز خضر، ننوشد ز زلال آدمیت
به‌وصال حق رسیدن، نبود محال آدم که نباشد و نبوده است محال آدمیّت
به‌طفیل آدمیّت، شده خلق ماسوالله که برند بهره هر یك زنوال آدمیت
«فقداتّخذ خلیلا» به‌خلیل گفت‌یزدان بنگر خلیل‌آسا به‌خلال آدمیت
جبلی‌است‌هفت گردون‌زجبال‌نفس‌آدم مثلی است پنج دفتر ز مثال آدمیت
اگرت‌حسود گوید که: زوال‌داردآدم مشنو که دیو گوید ز زوال آدمیت
به‌همین خوشند رندان به‌هزار سال مفتون
که نبوده شیخ خودبین به‌خیال آدمیت

۱۵۸

گفت: گل‌چیست؟ گفتمش: رویت! گفت: سنبل چه؟ گفتمش: مویت
گفت از سرو، گفتمش: قدّت گفت از ماه، گفتمش: رویت
گفت از لاله، گفتمش: رنگت گفت از نافه، گفتمش: بویت
گفت: سرد است، گفتمش: مهرت گفت: گرم است، گفتمش: خویت
گفت: دوزخ چه؟ گفتمش دل من گفت: جنّت چه؟ گفتمش: کویت
گفت: مسجد چه؟ گفتمش: دَرِ تو گفت: محراب؟ گفتم: ابرویت
گفت: جانهاست: گفتمش: به‌فدات! گفت: دلهاست، گفتمش: سویت

گفت: مفتونِ خسته دل، که بُود؟
گفتمش : بندهٔ دعاگویت

۱۵۹

زهی چشم مستت به‌هر فتنه باعث / بلائی نباشد کزآن نیست حادث
بجز چشم مستِ تو در جانشکاری / فقد ما رآنی غزالٌ کحارث
شب‌وصل، ای جان! بیا ترک تن کن / میان تو و یار ، خوش‌نیست ثالث
اگر یار از عاشقان جان بخواهد / و ما واحدٌ فی‌المحبّین ماکث
بُود تا سَرِ جام و باده سلامت / مرا نیست باکی ز خیل حوادث
اگر نخل طور است ، یا شاخ طوبی / وما احسنٌ مِن کروم‌الحوارث
به‌جامی دهم خرقهٔ پاره پاره / که چیزی نماند ز من بهر وارث
نگویم مخور می ، اگر مرد راهی / تو بنت العنب خور ، نه‌امّ الخبائث
کلیسانشین گشتم از دست واعظ / ولا فی الکنایس کهذا الکنابث
به‌تقلید از آن گشت تبدیل بیعت / که‌قتل‌است درشرع تکلیف ناکث
من و نوحه در عشق و طوفان گریه / که‌خوش‌یادگاریست ازنوح‌ویافث
به‌مجموع دانشوران است مفتون
کختم‌الرسل فی‌الجمیع المباحث

۱۶۰

دادم ازدست برون دامن‌جانان به‌عبث / ترک کردم به‌تمنّای‌غلط جان به عبث
ترک کردم که کنم بوسه ز لعل جانان / تشنه‌رفتم زلب چشمهٔ حیوان به عبث
ترک‌فردوس سَر کوی‌تو کردم ز رقیب / گوش‌دادم به‌سخن‌چینی‌شیطان به عبث
از سرِ کوی‌تو، باسینهٔ صدچاک برون / رفتم‌ازحسرت آن چاک گریبان به عبث
ترک دلبستگیِ مردم دانا کردی / دادی‌ای‌تازه‌جوان گوش به‌نادان به عبث
میروم از سَرِ کوی تو ، ولی میدانم / میشوم عاقبت‌از کرده پشیمان به عبث
بشنو عرض مرا ، لب به‌لبِ غیر منه / به کف دیو مده مُهرسیلمان به عبث

شانه بر زلف مزن از سرِ سودا بغلط　　خون‌مکن‌دردل‌یك‌جمع‌پریشان به عبث
ساده‌ای ، باده برد آبرویت را، گفتم:　　آخرالامرشوی بی‌سروسامان به عبث
قدرِ حسن‌خود، عشق‌من‌سر کشته‌بدان　　خلق‌را برمن‌و برخویش‌مخندان به عبث

حرف مفتون پریشان خودت را بشنو
۱۶۱　　سرِ خودرا به‌من خسته مجنبان به‌عبث

به‌مویه‌تر نمودی موی‌مژکان را ، چه‌شد باعث؟
به‌قتلم آب دادی نوكِ پیکان را ، چه شد باعث ؟
به‌مرجان میفشاری دُرِّ دندان را ، چه شد باعث؟
به‌مرواریدخستی‌لعل ومرجان را ، چه شد باعث ؟
فراز مه پریشان کرده‌ای مو را ، چه شد علّت ؟
طراز لعل کردی دُرِّ دندان را ، چه شد باعث ؟
برآشفتند جمعِ بی‌قراران از پریشانی
پریشان کرده‌ای زلف پریشان را ، چه شد باعث ؟
گریبانچاكِ آن چاكِ گریبانند مشتاقان
زدی‌چاك‌ای‌صنم چاك گریبان را ، چه شد باعث ؟
تو نوحه کردی و عشّاق صد طوفان نوح از پی
به‌نوحه‌داده‌ای صدنوح‌وطوفان را ، چه شد باعث ؟
توانی کرد اعجاز مسیحا زان لبِ شیرین
به‌خود دشوار کردی‌کار آسان را ، چه شد باعث ؟
به‌دندان میگزد لب جان، ترا زین لب گزیدنها
به‌دندان‌میفشاری جوهر جان را ، چه شد باعث ؟
زجام مُل چکانی عطر گل بر گل ، سبب چبود ؟
به‌برگ گل‌فشانی‌آب حیوان را ، چه شد باعث ؟

کتان از ماه میکاهد ، تو مه میکاهی از کتّان
همی مالی به‌روی ماه کتّان را ، چه شد باعث ؟
سرت بادا سلامت گر که مفتون مرد از هجرت
به عالم میچشانی زهر هجران را چه شد باعث ؟

۱۶۲

منم به‌دیدنِ آن یارِ مه‌لقا محتاج چنانکه جملهٔ ذرّات بر خدا محتاج
چنان به‌وصل تو ای گلعذار محتاجم که درمندِ بلادیده بر دوا محتاج
زخاك پای تو ای‌شوخ برنگیرم‌چشم که‌هست‌دیدهٔ مُرمَدبه‌توتیا محتاج
اگرچه‌قامت‌خوبان‌بلاست ، حضرت‌دوست ز روی لطف مرا کرده بربلا محتاج
به‌حسن‌خویش‌مشوغرّه، عشق‌مارابین اگرچه‌حسن‌تونبودبه‌عشق‌ما محتاج
به‌عشقبازیِ محمود با ایاز نگر که‌پادشاه‌جهان‌است بر گدا محتاج
نگاهِ چشم تو کافی بُود کز استغنا گدای کوی‌تونبود به کیمیا محتاج
گراحتیاج سکندر به‌آب‌حیوان‌بود زهی به‌لعل تو سرچشمهٔ بقا محتاج
به‌یك نگاهِ تلطّف ، نواز مفتون را
که‌تا نمرده کسی ، هست بر غذا محتاج

۱۶۳

ای که‌بگرفته‌زخورشید مه‌روی‌تو باج مشك‌چین داده‌به‌چین‌سرزلف‌توخراج
دردمند تو نجوید ز فلاطون درمان مستمندِ تو نباشد به‌مسیحا محتاج
آب‌ورنگی که‌به‌یاقوت وعقیق‌لب‌تست چشمهٔ چشم مرا کرده چو بحر موّاج
باج‌حسن‌ازمه‌وخورروی‌توبگرفت، آری عجزرا قاعده‌و رسم بُود جزیه‌و باج
زابرو و زلف تو وان قدّ رسا، دانستم قاب‌قوسین‌وشب قدر و عروج‌ومعراج
دست بگشود به تاراج دلم عشق،آری این‌نه‌شاهیست‌که‌ازملك کنندش اخراج
همه‌کس عاشق‌رخسار دلارایِ توبود درد عشق‌تو بجزمرگ‌اگرداشت علاج
دلبرت شاهد و طفل است و به‌بازی مفتون
بشکند سنگ‌جفایش دل زارت چو زُجاج

۱۶۴

رخ چون روز تو و زلف سیه چون شب داج — پادشاهیست که از مشک ختن دارد تاج

من که از چشم سیه مست تو می‌بینم فاش — دزدی و فتنه و آشوب و بلا و تاراج

سرو را مانی، اگر سرو بُود سیمین بر — ماه را مانی، اگر ماه بود مشکین تاج

مژه قلّاب به دل وصل نمود و، نکهت — اژدهاسان کشدم جانب خود با قلّاج

ای دل! از جنس وفا صرف نظر کن، زیرا — این متاعِ تو ببازار جهان نیست رواج

سرِ هر کس به سرِ دار فنا رفت، نیافت — منصب عالیِ سرِ دارِ محبّت حلاج

زاهدا! گر محك آید به میان، خواهی دید — که شده مفتضح و روی که چسبیده به ساج

جور تو با دل عاشق مَثل سنگ و سبوست

۱۶۵ دل تو با دل مفتون چه بود؟ سنگ و زُجاج

دانی ز چیست ابروی خونریز یار کج؟ — ر م است تیغِ صیقلیِ آبدار کج

آنکس که برفراشت قدش را چو سرو راست — او کرده زلف و ابرو و مژگان یار کج

روزی که گشت قامت تو راست چون سنان — زلف تو حلقه‌حلقه شد از آن قرار کج

تنها نه کج بُود خَم زلفت، به راستی — رسم است در زمانه شود تابدار کج

گر بعد مرگ بر سَرِ خاکم قدم نهی — گردد به پای‌بوس تو سنگ مزار کج

ما از مقام صبر و رضا رو نتافتیم — با ما هر آنچه باخت غم روزگار کج

خوش گفت آنکه گفت: به منزل نمیرسد — بار کج، ای دریغ! مرا هست بار کج

از پیش گفته‌اند که: کج‌دارو وامریز — من گویمت که: هیچ از اوّل مدار کج

مفتون کلاه خویش به پائین نمینهد

۱۶۶ یارش چو مینهد کله از افتخار کج

درختان تاشوند از باد، گاهی راست، گاهی کج

قدِ خوبان برِ او باد، گاهی راست، گاهی کج

فزودش دلبری از باد، گاهی راست، گاهی کج

چو زلفش بر رُخش افتاد، گاهی راست، گاهی کج

بهٔنازِ عاشقان بهتر قبولِ حق شود زیرا
شوند اندر برش زهّاد، گاهی راست ، گاهی کج

شدند عشّاق پیش او جماعت‌وار در مسجد
مکبّر چون ندا درداد ، گاهی راست ، گاهی کج

قبول حق شود بهتر چو از روی ریا باشد
کنی گر بنده‌ای آزاد ، گاهی راست ، گاهی کج

چه فرقی دارد ای زاهد ، شدن اندر برِ جانان
چو ورزش کردن معتاد ، گاهی راست ، گاهی کج

شدم از ناوك مژگان او طفلی که میگردد
ز بیم نشتر فصّاد ، گاهی راست ، گاهی کج

شوند از ترس پیش خان رعایا همچو یك بنده
برِ نمرود یا شدّاد ، گاهی راست ، گاهی کج

عروضی تاشود مفتون ، شود پیش سخن سنجان
چو طفلی دربر استاد ، گاهی راست ، گاهی کج

۱۶۷

دو چیز از دولب یار یافت استیضاح — اول تجسّم و دوم تکلّم ارواح
شب وصال ، سه‌چیز است لازم‌التبعید — اول رقیب و دوم پیرهن، سوم‌مصباح
چهارچیز پس‌از یاد مایهٔ فرح است — گل‌است‌وسبزه وآب‌روان‌وساغرراح
به‌باده کن‌همه‌درهای‌بسته‌راه مفتوح — که باده قفل مهمّات را بُود مفتاح
که کردمال یتیمان حلال و باده‌حرام؟ — چو این‌دو، زاهد! ازاول‌نبوده‌اندمباح
بکار تخم نکوئی به‌مزرعِ دل خلق — که‌جزفلاحت‌این‌زرع، نیست‌راه‌فلاح
اگر که‌لب بگشاید نگارمن‌پی‌صلح — به‌هر کجا که،بود‌جنگ،میشوداصلاح
چه‌بسته‌ای‌درِ مینابه‌روی‌ما؟ ساقی! — خدای را ، بگشا وبخوان هوالفتّاح

دَر ِ قفس به‌رخ ِ من مبند ای صیّاد! شکسته‌چنگل و منقار ریخته‌است جناح
مگر که «مجمع بین‌الملل» نمیداند که خلع جهل نکوتر بود ز خلع سلاح؟
اگر که بر سر ِ جنگ است یار یا پی ِ صلح
۱۶۸ خوش است در بر ِ مفتون چو دوست راست صلاح

شب‌وصال ، برون کومیا ستارهٔ صبح و گرنه‌میکنم از آه‌خویش‌چارهٔ صبح
به‌یاد زلف و رخ یار، عمر میگذرد گهی به‌فال‌شب و گه به‌استخارهٔ صبح
وصال‌یار حرامم‌شد ازخروش‌خروس خداش کاش بیندازد از منارهٔ صبح
به‌شام زلف‌تو، یاد رُخت غم ازدل‌برد چنانکه شادشود بندی از نظارهٔ صبح
دل‌ار که قدر شب‌وصل یار میدانست به‌سوزن مژه میدوخت‌دلق پارهٔ صبح
شبم نوید به کشتن دهی و میکشدم خیال کردن ِ با غیر استشارهٔ صبح
به‌شام وصل تو، ازرشك پیر زال‌فلك کندز گوش‌برون‌زود گوشوارهٔ صبح
نداشت‌پرتوی‌ای‌شاه‌حسن گرزرخت نمیگریخت سپاه شب از اشارهٔ صبح
سخن ز زلف و رخ یار رفت و **مفتون** گفت:
۱۶۹ گهی کنایه ِ شام و ، گه استعارهٔ صبح

به‌دور ِ لاله زمینا شراب کن به‌قدح شنو ز بلبل شیدا نوای قَد اَفلح
بهار ، ساده و باده به جو کنار آرد نشاط روی نشاط و، فرح به‌روی‌فرح
سرور سینهٔ عشاق زان شراب بود که شرح داده خداوند در الم نشرح
چو چشم‌مست‌تو ذابح بود، خوشا مذبوح چو خاك کوی تو مذبح بود، زهی‌مذبح
صبا! به‌حضرت **یعقوب** گو: مراست‌بتی که‌هم‌ز **یوسف** تو اصبح‌است‌وهم‌املح
صفای لاله و گل رونق چمن ببرد در آن‌چمن که‌حدیث‌رخت‌شود مطرح
دراینکه‌رشك‌مهی، روشن‌است روزصفت دراینکه‌به‌ز گلی، ز آفتاب‌هست‌اوضح
صوابدید ِ تو احباب را بُود اصوب صلاحدید ِ تو عشّاق را بُود اصلح
تمام اهل سخن گفته‌اند **مفتون** را:
هوالادیب و هوالشاعر و هوالافصح

۱۷۰

چو داد پیرمغان صبحدم صلای صبوح رسید مژده که ابواب خیر شد مفتوح
گشود مرغ سحر لب به ذکر یاقدّوس کشید مرغ شباهنگ بانگ یا سبّوح
به دست ساقیِ گلچهره بود ساغر راح که جلوه کرد مرا معنیِ یقوم الروح
بدیهی است دهد باده در مربّع جام همان اثر که بود در مثلّث بدّوح
من از شکستن توبه همان اثر دیدم که درعوالم معنی زتوبه دید نصوح
دلا! زپیر خرابات، کن سخن واضح که یافت مقصد اصلی شیخ شهر وضوح
بیا بمیکده بین غیر بانگ نوشانوش به گوش جان همه به‌به رسد از آن بخبوح
چو داد شرح دهان تو خنده‌ات، دل گفت: شوم فدای چنان شارح و چنین مشروح
شراب را منم امروز بهترین مدّاح چنانکه پیر مغان است بهترین ممدوح
جناب رحمت صالحعلی گزین مفتون
پیِ نجات بینداز خود به کشتیِ نوح

۱۷۱

گفتمش: چیست رخت؟ گفت که: رنگین و صبیح
گفتمش: لعل لبت؟ گفت که: شیرین و ملیح
گفتمش: لعل لبت دعوی جانبخشی کرد
گفت: آری دو گواهند براین خضر و مسیح
گفتمش: حسنِ تو یا یوسف مصری خوشتر؟
گفت: حسن رخ من! چونکه ملیح است و صبیح
گفتمش: از دهنت قند و نمك می‌بارد
گفت: آری، سخنم نیز ملیح است و فصیح
گفتمش: هجر تو بشکست دلم، گفت: درست
گفتمش: وصل تو خواهم زخدا، گفت: صحیح
گفتمش: وصل تو را از دل و جان خواهانم
گفت: این حرف، ز عشّاق قبیح است قبیح

گفتمش : موی میان تو طلسم است مگر ؟
گفت: اسراری از آن ، گاه خفی ، گاه صریح
گفتمش : نکته‌ای از رمز دهانت کن شرح
گفت : بیچاره ! کس از هیچ نخواهد تشریح
گفتمش : طاعت مفتون شود آیا مقبول ؟
۱۷۲ گفت : تحویل خدا گر ندهد با تسبیح

خنده ملیح و نطق ملیح وسخن ملیح / دشنام یا که بوسه، بود زان دهن ملیح
خطش چو طوطی است ودهانش بود شکر / گر بوده است طوطی شکّرشکن ملیح
سرو است ، گر که سرو خرامان شود به ناز / ماه است، گر که ماه بگوید سخن ملیح
غیر از نگاه او، که توان راه دل زند ؟ / باید به راهِ عشق بُود راهزن ملیح
سرتا بپا چو شان عسل آن خرام شهد / پا تا بسر چو کان نمك آن بدن ملیح
آب دهان وچاه زنخدان و زلف یار / آب ملیح و چاه ملیح و رسن ملیح
یوسف به آن جمالِ دلارا نمیرسد / گراو صبیح بود ، بُود ماه من ملیح
مفتون و شاعری که بود املح الفنون
۱۷۳ زیرا چو شاعری نبود هیچ فن ملیح

دلا به در کهِ جانان قدم منه گستاخ / که پوست ازسرِ هر بی‌ادب کند سلاخ
چو عشق روی توام پخته کرد، دانستم / که آفتاب به امر خدا بُود طبّاخ
مشو ز نفخهٔ گلهای آدمی اخشم / که روح آمده مفتوح وامرحق نفّاخ
کسی که نقش قیامت کشید زان قامت / بهشت را ز جمال تو کرد استنساخ
قدم به چشم من ای سرو نه شبی، که بود / دوچشم من ز فراقت دو چشمهٔ نضّاخ
کند به شاخهٔ طوبی مقام هر مرغی / به اختیار کند آشیان خود زین شاخ
زپنج حس وچهار عنصر وسه روح ودو کون / یکیست شمع که روشن نموده این نه کاخ

اگر که کار جهان را به‌خود نگیری تنگ — به‌چشم، تنگ نیاید تورا جهان فراخ
به‌حرمت پدر و مادرت مدارا کن — ولا تقل لهما اف، که میکنی صدآخ
اگر چو رشتهٔ تسبیح راست‌رو گردی — به‌یك‌دولحظه‌برون‌میروی‌زصدسوراخ
بکوش تا ز رذائل بری‌شوی مفتون
که‌ره‌به‌دوست‌نبرده کسی‌به‌این‌اوساخ

۱۷۴

ساقی! بیار باده، کآمد بهار فرّخ — مطرب! به‌سیم عشاق، بنواز تار فرخ
عیشی تمام دارد، هر کس به‌کام دارد — رخسار یار زیبا، وصل نگار فرخ
کوعشرت‌جوانی؟وآن‌عیش‌وکامرانی؟ — یادت به‌خیر بادا، ای روزگار فرخ
آنکس که‌یاردارد، باغم چه‌کاردارد؟ — زیرا که کار عشرت بسته به‌یار فرخ
فرخنده‌است‌ودلکش،جام‌شراب‌بی‌غش — با دلبری پریوش بوس و کنار فرخ
جز عاشقی ندانیم، جز راستی نداریم — مائیم و در زمانه، این شاهکار فرخ
هر کس که‌عمرخودرابادلبری‌بسربرد — دیده به‌روزگاران، لیل و نهار فرخ
گوشی که‌گوشوارش،شدپندهای‌چون‌در — شد گوشوارهٔ‌عرش،زان گوشوار فرخ
مفتون! ز پادشاهان، چیزی به‌جا نمانده
لیکن ز ما بماند، این یادگار فرخ

۱۷۵

تو و روئیّ و خوئی فی‌المثل چون‌جنّت و دوزخ
دلی دارم میان این و آن افتاده در برزخ
ندانم از کدامین مصحفی، ای آیهٔ رحمت!
که میباشد بهشت از نسخهٔ روی تو مستنسخ
چه‌حسن‌است این؟که‌هر کس‌یك‌نظر بیند، به‌خودگوید:
بنازم قدرت حق را، تعالی شأنهُ، بَخ بَخ
به‌گرد رفرف معراج وصلت پی‌برد؟ حاشا!
بُراق بخت من گر طی کند هرلحظه صد فرسخ

میانت را تنم موئی است ای پیراهن مریم
که باریك از برای سوزن عیسی بود آن نخ

بود حال دلم در چنبر زلف گره گیرش
چو تیهوی گرفتاری که پَر بر پَر زند در فخ

مرا بی‌آن دهان باشد همیشه بردهان ، افسوس !
مرا دور از لبت باشد همه ورد زبان ، آوخ !

بجز عشقت که زارم میکشد با پیکری چون مو
نکشته گوسفند لاغری سلّاخ در مسلخ

شراری در دل مفتون فکنده آتشِ عشقت
که‌نار هفت دوزخ هست او را سردتر از یخ

۱۷۶

جهان و هرچه در او هست میرود برباد بیار ساقیکا باده هرچه باداباد
به دستگاه عریض و طویل او منگر خوشا کسی که‌دراین دستگاه پا ننهاد
خدا گواست که‌مردن برای زندگی‌است چنانکه هر که زمادر برای‌مردن زاد
جهان، به‌صیغهٔ امراست‌نی که‌اسم‌مکان توخویش‌را بجهان زین جهان‌بی‌بنیاد
تردّدیست ، زمانه نرفته تو رفتی تشدّدیست ، که نمرود مُرد یا شداد
به گوش‌هوش شب‌دوش ازسروش مرا رسید مژده که‌روزی توهم‌رسی به‌مراد
برای آنکه رسی بر بهشتِ آثاری بکوش تا که خرابی مگر کنی آباد
به‌شادکامی‌وعشرت توان رسی به‌جهان اگر به‌عمر ، دلی را کنی ز غم آزاد
اگر به‌دورهٔ ما زنگك شاعری کر شد بگو به‌شیخ که: طاس توهم ز بام افتاد

زنیکی آنچه برآید ز دست تو مفتون
بکوش تا که مگر هفت را کنی هفتاد

۱۷۷

ز دیدنش نه عجب گر بچشم آب افتاد به‌چشم آب فتد چون به‌آفتاب افتاد
خطش‌دمیدو بمن‌یار شد ، تلطّف بین نگاهداشت که تا آب ز آسیاب افتاد

شب وصال گشودم ز زلف یار گره — ولی چه‌سود؟ به‌آن رشته‌پیچ‌وتاب افتاد
زدام خط به‌خم زلف رفت آهوی دل — نجسته از خمِ این بند، درطناب افتاد
بغیر من که ز وصل نگار در تنعم — به‌پیش آیهٔ رحمت که در عذاب افتاد؟
ز زلف‌اوست‌اگر وضع‌دهر برهم‌خورد — ز چشم اوست به‌عالم گر انقلاب افتاد
شب وصال ز روز فراق بود حدیث — که‌کاربخت‌من‌وچشم او به‌خواب افتاد
تو هیچ مسئله را حل‌نمیکنی در جبر — ویا که مسئلهٔ وصل بی‌جواب افتاد؟
دو آفتاب برآمد شبی ز مشرق جام — چوعکس‌ساقی گلچهره‌درشراب افتاد
ز آفتاب محال‌است عکس‌برداری — مرنج‌عکس‌تو ای‌مه اگرخراب افتاد

به‌عشق روی تو مفتون سرآمد است، چه شد؟
۱۷۸ به سرشماریِ عشاقت از حساب افتاد!

آمدآن‌یاروبمن بخت و فلك یار افتاد — رفت آن‌ماه‌و، مرادست‌ودل‌ازکار افتاد
تا که دل در خمِ آن طرهٔ طرار افتاد — در کلیسا سخنم با بت و زنار افتاد
دیدی‌آن‌مرغ که‌دردام‌فلك گیرنکرد — دانه‌ای‌دید و درآن دام گرفتار افتاد؟
دی زبس ناله نمودم زغمش تا به‌سحر — ناله از نالهٔ من در جگر تار افتاد
تا که نقاش ازل نقش تو دلدار کشید — نقش‌مایکسره‌چون‌صورت دیوار افتاد
تار ازناله چومن، من‌شدم‌از ناله‌چوتار — تا که مرغ سحری پاك ز گفتار افتاد
صبح،طالع‌شدوآن گل‌به گلستان آمد — سرو از قامت رعناش ز رفتار افتاد

گر که پرسید که: مفتون دل افکار چه شد؟
۱۷۹ کیست گوید: ز غم هجر تو بیمار افتاد

جان دربهای بوسه که‌جانان‌گرفت‌وداد — جنسی‌گران، به‌قیمتی‌ارزان گرفت و داد
جزاو که‌بوسه‌دادو زعشاق‌جان گرفت — نشنیده‌کس‌که‌نوع بشرجان گرفت و داد
کوخضر تا لب تو ببیند؟ که‌حق به‌او — این‌خاصیت زچشمهٔ حیوان گرفت و داد
جانم فدایت ای لب جانان، که گوئیا — ایزد ترا نگین ز سلیمان گرفت و داد
باید بهای بوسه به‌منت سپرد جان — نرخی‌نهاده‌است که بتوان گرفت و داد

در زیر سر هلاك مرا داشت با رقیب — پیمانه‌ای که بر سر پیمان گرفت و داد
این آبرو به خرقهٔ من نیست ، میفروش — چون در بهای می به گروگان گرفت و داد؟
این اشك لاله رنگ ز داغ محبّت است — کز باغ دل دو دیده به دامان گرفت و داد
روح‌القدس چو تحفه ز مفتون به قدسیان
۱۸۰ این طرفه شعر را به صد عنوان گرفت و داد

شك نیست به رخسار نکوی تو لك افتد — گر بر رُخ خوب تو نگاه ملك افتد
جز در لب لعل تو که شیرین و ملیح است — نشنیده کسی خوشمزه قند و نمك افتد
گفتم بمکم قند لبش تا چه شود ، وای! — گر کار جراحات دلم با نمك افتد
خورشید صفت ثابت و سیّار دهد نور — گر پرتوی از روی مهش در فلك افتد
یکتائی ِ حُسن تو فزون گشت ز خالت — ده میکندش نقطه اگر پیش یك افتد
یك حرف ز سرّ دهنش بیش سزا نیست — زاهد! مکن اصرار که آدم به شك افتد
ای شیخ! تو گوئی که سیه‌رو شود آخر — کار تو و میخواره اگر بر محك افتد
ترسم که بسوزند خلایق به صف حشر — زان شعله که بر رشتهٔ تحت‌الحنك افتد
آه استمعین و کمك دل ، مکن آن کار — در عشق ، که کارم به معین و کمك افتد
مفتون به تولّای علی بال گشاید
۱۸۱ آنروز که رَخش تنش از تاز و تك افتد

هر عاشقی که از نظر ِ یار اوفتد — از چشم ِ روزگار به ناچار اوفتد
مائیم و یك وفا که به دوران ما بُود — چون جنس ِ کاسدی که ز بازار اوفتد
هر جا که یار دست به دست رقیب داد — آنجا بُود که دست و دل ازکار اوفتد
منصور خام بود که بر دار رفت ، چون — هر میوه چون رسیده شد از دار اوفتد
یارب! مباد کس چو دل من به چشم یار — کارش به مردمان ِ ستمکار اوفتد
ماند چو هوشیار ِ به مستان شده دچار — امروز هر فلك‌زده هشیار اوفتد
سر بار جامعه مشو ایدل ، که دست دزد — اوّل چو زد به قافله ، سر بار اوفتد
بر خون ما متاز ، که چون تو ز پشت زین — بسیار اوفتاده و بسیار اوفتد

آن‌غایب‌ازنظر که‌چو گوهر بودعزیز یارب! به‌دست مردم دیندار اوفتد
این گوهری که‌حق به‌تو مفتون نصیب کرد
روزی شود که دستِ خریدار اوفتد

۱۸۲

غنچه‌با نازوعتابی که‌رود ، گل گردد جامه‌اش‌رنگ‌به‌خون دل بلبل گردد
ساقیا ! از قدح باده ، نظر باز مگیر تا ز کیفیّت چشمان تو می مل گردد
چارهٔ هجربود صبر و تحمّل ، لیکن عاشق‌آن‌نیست که‌باصبرو تحمل گردد
عاشقان را نکند تا به‌تعقّل دعوت ناصح ای‌کاش که دارای تعقّل گردد
نتوان گفت به‌سروِ متمایل ماند سروم از ناز چومایل به‌تمایل گردد
میتوان آب بقا را به‌لبش نسبت داد اگر از غالیه بر آب بقا پل گردد
باچنین قامت ورخ گر بچمن باز رود سروگل‌خوارو چمن‌دست‌توسل گردد
قطره‌قطره‌شودارسیل‌سرشکم نه‌عجب جزءها جمله‌چوپیوست‌بهم، گل گردد
نیست مفتون سخن صبر به‌تنها ، ترسم
هرچه دارد دل غمدیده چپاول گردد

۱۸۳

روبروبا رخ زیبایِ تو گر گل گردد گل به‌دامان رُخت‌دست توسل گردد
گرشمیمی‌ز سرِ زلف‌تودرچین گذرد خاك او نافه ، گیاهش‌همه‌سنبل گردد
بارها گفت که: زارت بکشم ، میترسم این عمل از طرف دوست تغافل گردد
با سرِ زلف‌ورخت فال‌زنم شب‌تاصبح مگرم وصل تو حاصل به تفأل گردد
باده امشب به‌تعلّل چه‌دهی ؟ ای‌ساقی! دور عُشاق همان به بتسلسل گردد
گرکشی‌پرده‌زرخ،خاك کنی برسرِ شمع وز گل‌روی تو پروانه چو بلبل گردد
ره عشق‌است‌عبث طی‌نتوان کرد، مگر خضر همره شود وتوشه توکّل گردد
هر تجمّل که تودیدی رودآخر برباد گیرم‌آدم به‌حشم‌سنجروطغرل گردد
زخش همّت ز دوعالم بجهاند مفتون شاملش گر نظر راکب دلدل گردد
علی‌آن مایهِ ایجاد که گرامر کند
ز موالید جهان قطع تناسل گردد

۱۸۴
گر از سرّ دهانت نکته‌ای مفهوم میگردد
به‌صد باریك‌بینی ، عاقبت موهوم میگردد
به‌شکّرخنده لب بگشا و حلّ این معمّا کن
کزاین اندیشه، تن چون آن دهان معدوم میگردد
ندانستم به‌خود ، سنگین دلت را نرم گردانم
منی کز آهِ آتشبارم ، آهن موم میگردد
نمیگویم که : کشتی بی گناهم ، لیك میگویم
که : اینهم در میان گلرخان مرسوم میگردد
نگارا ! گاهگاهی نالهٔ زاری به گوش آید
به کویت گوئیا دلداده‌ای مرحوم میگردد
چو با اغیار می‌بینم ترا ، میمیرم از حسرت
پس از من برتو جانا قدر من معلوم میگردد
ز انبوه جفا گرعاشقی جان داد ، میگویم :
شهیداست او، چو از زهرجفا مسموم میگردد
اگراغیار باشد مَحرمِ آن یار و من محروم
تعجّب نیست ، زیرا مستحق محروم میگردد
وصیّت میکنم از مردن مفتون نگویندش
اگردانم که آن سیمین بدن مغموم میگردد

۱۸۵
سحاب‌وغنچه، که‌درهر بهار گرید و خندد
به‌یاد چشم من‌ولعل‌یار گرید و خندد
به‌خواب‌دیده ترا دل‌مگر به‌همره اغیار
که‌چون‌پری‌زده‌بی‌اختیار گرید و خندد؟
به گریه‌خندهٔ‌میناوجام‌بین، که‌چگونه
چوچشم‌من چولب‌آن‌نگار گرید و خندد
دلم‌چومردم‌بیمار زعفران خورده‌است
به‌هجرو وصل‌تو ای گلعذار گرید و خندد
یکی‌زهجرتو نالان،یکی‌به‌وصل‌تو شادان
به‌حال‌این دونفر، روزگار گرید و خندد

به‌شوق و حیرت، عوض میشوند خنده و گریه — همیشه اهل دل ازاین‌قرار گرید و خندد

قلم به‌صفحه و ، صفحه به‌یادگاریِ مفتون

۱۸۶ در این صحیفهٔ لیل و نهار گرید و خندد

ز چشم مستِ تو گوئی شراب میبارد — ز فتنهٔ نگهت انقلاب میبارد

زخط وخال رُخت دام ودانه میروید — ز زلفِ پرشکنت مشك ناب میبارد

ز غمزه و نگهت زهر چشم میریزد — ز ابروان تو ناز و عتاب میبارد

ز برگ نسترنت، آب خضر میجوشد — ز خندهٔ دهنت ، شهد ناب میبارد

چه‌صورتی‌تو ؟ که‌خواهم‌بپرسم‌ازپدرت: — مگر به‌خانهٔ تو آفتاب میبارد؟

زبرگ‌لاله‌چکدژاله یا ز رویت‌خوی — و یا که از گل سوری گلاب میبارد؟

جز آن دو لعلِ لبِ آبدار یاقوتی — چه آتشیست کزاو آب‌و تاب میبارد؟

عجب نباشد اگرچشمم اشکبار بُود — عجب‌دراوست،که‌خون‌جای آب میبارد

دلم چگونه‌نگرید ؟ که‌ازحرارت نار — همیشه اشك ز چشم کباب میبارد

اگرفلك‌به‌سرم‌ریخت‌خاك‌غم ، چه‌عجب؟ — مدام ، خاك ز سقف خراب میبارد

مباش در پیِ تحصیل معرفت مفتون

۱۸۷ که بهر مردم دانا عذاب میبارد

دل من از سَرِ زلف تو خبرها دارد — کان سیه با دل عشاق چه‌سرها دارد

یافتم تا ز دهانت خبری ، دانستم — عالمِ بی‌خبری نیز خبرها دارد

سرو را بی‌ثمری خرّم و آزاد نمود — به‌جهان بی‌ثمری بین چه‌ثمرها دارد

گرچه‌ازسرو ندیده بَر ورفتار کسی — غیر رفتار ، قد سرو تو ، برها دارد

باوجودمه‌وخور،هرکه‌رخش دیدسرود: — فلك‌حسن ، عجب شمس و قمرها دارد

دوش گرازغم هجران تو جان نسپردم — امشب ای‌شوخ ستمکار ! اگرها دارد

روزگاری‌غمی‌ار رخ‌دهدت،شاکر باش — روزگار است ز بد نیز بترها دارد

حیرت ازمسئلهٔ یوسف‌ویعقوب مکن — عشق ازاینگونه پسرها و پدرها دارد

آزمودیم،دروغ‌است‌هرآنکس گوید: — نالهٔ عاشقِ بیچاره اثرها دارد

نیست از حلقه بگوشانِ درِ دولت عشق
چشم چون حلقه هر آنکس که به در ها دارد
به نظربازیِ آئینه حسد بردم دوش
که به رخسار نکوی تو نظرها دارد
رشک بر خوان سیه کاسهٔ دنیا چه بری؟
که پر از شربت خونابه جگرها دارد
بخر ای خواجه به یک بوسهٔ خود مفتون را
که بجز شاعری این بنده هنرها دارد

۱۸۸
ای که گوئی: عاشقم من، عاشقی آثار دارد
اشکِ سرخ و رنگِ زرد و آهِ آتشبار دارد
دل به زلف و قدّ جانان دادن از هر کس نیاید
کشور عشق است آنجا، حلقه دارد، دار دارد
ای که گوئی: عشق بهر آدم بیکار خوب است
نیستی عاشق که دانی عاشقی هم کار دارد
گر بدانی قدر خود را، نازنینی، ورنه چون تو
دهر، شوخ و نازنین و دلربا بسیار دارد
هر که را، یاری که بتوان گفت او را یار باشد
غم ندارد، چونکه گر دارد غمی، غمخوار دارد
جای خود را گو بینداز و بخواب و زندگی کن
هر که دارد چون تو یاری، طالع بیدار دارد
هر دو ما بیماردارانیم، هم جانانه، هم من
من دل بیمار، جانان نرگس بیمار دارد
زاهدا! گر باز شد چشمت خدا ناکرده روزی
کرده‌ای هر کار، خواهی دید استغفار دارد
طبع خام خویش را گو پخته کن نزد ادیبان
هر که چون مفتون هوای گفتن اشعار دارد

۱۸۹

سرِ خونریختن آن نرگس فتّان دارد
تُرك مست است و به کف خنجر بُرّان دارد

به پریشانیِ خود روزِ مرا کرد چو شب
آن سرِ زلف، که یك جمع پریشان دارد

با وجودی که دو صد مرتبه بی‌جانش کرد
باز این دل هوسِ دیدن جانان دارد

چشمش از نیم‌نگه خونِ مسلمانان ریخت
کافرم من اگر آن مه‌بچه ایمان دارد

نازم آن چاك گریبان که ز بس مطبوع است
یکجهان خسته دل و چاك گریبان دارد

خستهٔ عشقم و هجران تو بحران من است
هر که بیمار شد آخر شب بحران دارد

هست معلوم ز برگشتگیِ مژگانت
که به‌خونریختن آن صف زده فرمان دارد

هست معذور دلم گر هوس لعل تو کرد
مگس البتّه هوایِ شکرستان دارد

ای ستمگر! خبرت هست که مفتون حزین
هر شب از دست غمت ناله و افغان دارد؟

۱۹۰

تنها نه کسی یار به‌این طرز ندارد — پیراهن مریم بُود این درز ندارد
در باغِ جهان لاله به‌این روی نروید — گلزار جنان سرو به‌این طرز ندارد
صدگونه نصیحت کنم او را پدرانه — امّا چه کنم گوش به‌اندرز ندارد
بوسی زدهانش به‌دوصدجان، بودارزان — هر چیز که نایاب بُود، ارز ندارد
بگذار به‌روی تو گل و لاله بکارم — ویران بود آن ده که کشاورز ندارد

مفروز کنم خانهٔ دل بهر تو ، امّا ششدانگ‌چوشد خانه،دگرفرز ندارد
ماوشب‌هجران، که‌بعکس‌شب وصل است دارای امید است ، تب و لرز ندارد
عاشق‌شو و دیوانه، به‌هرجا که‌روی‌رو چون‌مملکت عشق‌وجنون،مرز ندارد

مفتون گل و خارش همگی باب تماشاست
۱۹۱ گلزار محبّت علف هرز ندارد

گلچین اگرم گوش به‌اندرز ندارد این باغ بغیر از علف هرز ندارد
ناصح! چه کشی رنج به‌اندرز حریفان؟ امروز کسی گوش به‌اندرز ندارد
این‌خانه گرازخانه‌بدوشان نبود،چون دیوار و درو بوم و بر و مرز ندارد؟
افسوس! دراین‌ملك ، امینی که‌به‌گوشش حرفی بزنند و نکند درز ندارد
درمملکت نفس که‌پیران‌همه‌کاره‌است ایمن نتوان‌زیست چوگودرز ندارد
این کشورجم، مملکت کی،مگر امروز چون رستم‌و سهراب‌وفرامرز ندارد؟
این ملك کشاورزی بی‌آب علفزار تنها نه‌همی آب ، کشاورز ندارد
گرخواجه‌به‌هیچم‌نخرد، شکوه ندارم هربنده ندارد هنری ، ارز ندارد

مفتون ! چه کشی رنج که ورزیده شود طبع ؟
۱۹۲ اعضای فلج گشته ، دگر ورز ندارد

هر که به‌دل آتشِ فراق ندارد آگهی از دردِ اشتیاق ندارد
ماه‌رخت ، همچو مه محاق ندارد سرو ، خرام تو ، ای وُشاق ندارد
دل ز غمت چاره‌ای جز آنکه بگوید آه من‌العشق والفراق ندارد
جز به رُخت‌جمع دلبریّ ونکوئی در رُخ کس حُسن اتّفاق ندارد
لذّتی از عمر خود نبرده ، که‌دربزم باده و ساقیِ سیم ساق ندارد
طاق دو ابروی او به‌بردن طاقت نادره جفتی بُود که طاق ندارد
یار طلب کن ، که‌هر که‌را نبود یار شمع شب افروز در وثاق ندارد
رفرفی ازصدق درطلب به کف آور عالم بالا جز این براق ندارد
سخت‌مگیرش، که این عجوزهٔ دنیا چارهٔ دیگر بجز طلاق ندارد

راهِ مخالف مزن، که پردهٔ عشّاق شام و حجاز و ری و عراق ندارد
مفتون! راهِ سخن بصدق بپیمای
۱۰۳ بکر معانی جزاین صداق ندارد

«بی روی دلارام، دل آرام ندارد آرام ندارد که دلارام ندارد»[1]
ازجم بُوداین نکته که فرموداز آغاز: انجام ندارد که به کف جام ندارد
ازعمر گرانمایهٔ خود بر نگرفته است هر کس که به بر سرو گل‌اندام ندارد
دل بوسه تمنّا نکند از لب لعلش این سوخته هر گز طمع خام ندارد
بگشای ز پای دل من حلقهٔ زلفت هرمرغ که آموخته شد، دام ندارد
جان بردم و یك بوسه طلب کردم، گفتا: این پیشکشی، لایق انعام ندارد
لازم بود اغیار به هر جا که بُود یار بُستان که ندارد سَرِ خر، نام ندارد
این نکته سر آمد بُود از بوسه و دشنام لذّت ندهد بوسه که دشنام ندارد
هر گز نتوان گفت زهجر است نکوتر وصل ار بمیان نامه و پیغام ندارد
زان چشم، نگاهی ز سَرِ مهر ندیدیم آن آهوی بر داشته رَم، رام ندارد
دی پیر مغان گفت که: ویران شود ایکاش این شهر، که یك رندِ می آشام ندارد
مفتون! مطلب وصل، که آن یارِ نکونام
۱۹۴ مانند تو یك عاشقِ بدنام ندارد

گر ترا ای سنگدل جور و جفا پایان ندارد
بیش از این‌ها هم دل من طاقت هجران ندارد
هر کسم دید از طبیبان و ز دردم گشت آگه
گفت از روی تأسف: چاره‌اش امکان ندارد!
وصل را گویند: میباشد دوای درد هجران
لیك، من گویم که: درد عاشقی درمان ندارد

۱ـ این بیت از شوریده شیرازی است.

ای نصیحت گوی! روفکرسر وسامان خود کن
عاشق دلداده ، کاری با سر و سامان ندارد
یکنفر انسان ندیدم درجهان آن‌سان که باید
من ندیدستم ؟ و یا این دهر یك انسان ندارد!
باده‌خور، هرکس که میگوید: مخور،گو درجوابش:
مال‌خود را میخورم ، ربطی به‌این‌وآن ندارد
نسبتِ بی دین و ایمانی مده زاهد! به مفتون
۱۹۵ آری‌آری، هست بی‌دین ، چون به‌تو ایمان‌ندارد

گفتم : به‌پیشِ رویت، گل رنگ و بو ندارد
گفتا : به‌است از گل ، این گفتگو ندارد
گفتم به‌عجز و ناله : ای مه ! کجات جویم ؟
گفتا : من آفتابم ، کآن جستجو ندارد
گفتم: به سرو بستان ، نسبت دهم قدت را ؟
گفتا : ز سرو بگذر ، کاین جلوه او ندارد
گفتم : هِلال گفتن بر ابرویت حلال است ؟
گفتا : هِلال هرگز این آبرو ندارد
گفتم : برند نامت عشاق خستهٔ تو ؟
گفتا : گناه دارد ، هرکس وضو ندارد
گفتم : ز عشق برما یك جام و یك سبو ده
گفتا : که بادهٔ عشق ، جام و سبو ندارد
گفتم به گریه گریه : بر اهل دل مکن پشت
گفتا به‌خنده خنده : گل پشت و رو ندارد
گفتم که: خط سبزت ، هست از کدام مصحف؟
گفتا : بغیر قرآن لاتقنطو ندارد

گفتم که: هست مفتون بر وصلت آرزومند
۱۹۶ گفتا که: نیست عاشق، عشق آرزو ندارد

روی تو نسبت به‌مهر و ماه ندارد — بهتری از هر دو، اشتباه ندارد
سرو نگویم تورا و ماه نخوانم — کان‌قدو رخسار، سروماه ندارد
سرو اگر پیش قامت تو زند لاف — دعوی بیجا بود، گواه ندارد
روی تو را بد نبود ماه بخوانند — حیف! که مه طرّهٔ سیاه ندارد
جانب دلهای خسته، چشم سیاهت — گاهی دارد نگاه و، گاه ندارد
مجمع دلهای خسته را بدنگاهی — میبرد از کف، ولی نگاه ندارد
در دل تو گر اثر نکرد عجب نیست — رخنه به‌سنگ سیاه، آه ندارد
با صف‌مژگان مزن به‌قلب جهانی — رحم به‌دل‌این‌دوصف سپاه ندارد
بی‌تو ندانی دل حزین به‌چه ماند — ملك خرابی که پادشاه ندارد
تیغ‌بکش، اهل دل بکش که‌به‌عالم — عاشق بیچاره دادخواه ندارد
دل، که بود دل، ز درد روی نتابد — سر، که‌بودسر، سر کلاه ندارد

از در لطفش مران به‌قهر، که مفتون
۱۹۷ جز در تو ملجأ و پناه ندارد

دل به‌رخت تاب یك نظاره ندارد — ماه، جمال تو ماهپاره ندارد
تیغ‌بکش، اهل‌دل‌بکش، که‌به‌دوران — کار به‌این‌خوبی، استخاره ندارد
مینگرم هر که‌را، زدست فراقت — جز دل مجروح پاره پاره ندارد
گر بشمارند کشتگان غمت را — روزشمار، ای‌صنم! شماره ندارد
دوزخ‌عشاق، دوری است زمعشوق — آتش دوزخ چنین شراره ندارد
رنج مبر ای طبیب بهر علاجم — درد دلم غیر مرگ چاره ندارد
حال دلم را زچرخ پرس، کزآهم — ناشده سوراخ، یك ستاره ندارد
چشم‌بتان‌را چه‌نسبت‌است به‌نرگس؟ — نرگس، این شیوه و اشاره ندارد
دل نکند آرزوی تخت سلیمان — چون‌سر‌شوخی‌" گاهواره ندارد

رحم به مفتون نمیکنی و عجب نیست
۱۹۸ چون دل سخت‌تو، سنگ خاره ندارد

هر که در عالم به‌سفره لقمهٔ نانی ندارد
هیچ جا، در هیچ کاری ، هیچ عنوانی ندارد
دشمن جانست ، هم اولاد ، هم دارائی ، ای‌دل!
هر که را این دو نباشد ، دشمن جانی ندارد
گر که باشد رستم دستان و یا سام نریمان
هر که را سر نیست اندر خانه ، سامانی ندارد
گر زن و اولاد نبود ، خانه‌ای‌چه؟ لانه‌ای‌چه؟
باغ‌جنّت دوزخ‌است، ار حور و غلمانی ندارد
جزعلی و آل، خواهی‌کافرم خوان، خواه‌مسلم
در دو عالم ، عالم دین هیچ ارکانی ندارد
دردِ دین‌داری‌اگرای‌دل! زمن این‌نکته بشنو:
۱۹۹ جز ولای مرتضی ، این درد ، درمانی ندارد

آسمان ، ماهی چو روی او به‌زیبائی ندارد
بوستان ، سروی چو قدِّ وی به‌رعنائی ندارد
روی او را ماه گفتم ، قدّ او را سرو خواندم
لیك ، سرو و ماه ، این رفتار و زیبائی ندارد
جان فدایت ای نگاه گرم چشم مست جانان
چنگل شهباز این گرمی و گیرائی ندارد
گرچه کس‌چون ماه من‌یاری به‌زیبائی ندیده
یار هم یك عاشقی چون من به‌شیدائی ندارد
دلبری ، شرطش دلارائیست ، ورنه در نکوئی
دلبری تنها چه حاصل ؟ گر دلارائی ندارد؟

قاتل خویش است حرف عشق آید بر زبانش
هر که اندر عاشقی صبر و شکیبائی ندارد
برخلاف من ، که دارم یار هرجائی به‌عالم
خوش به‌حال عاشقی کاو یارِ هرجائی ندارد
خویش دانا کن توانائی اگر خواهی به‌عالم
چون توانائی ندارد هر که دانائی ندارد
هر کجا **مفتون** شکر از کلك شکّربار ریزد
۲۰۰ گر همه طوطی بُود، حقّ شکرخائی ندارد

روی تو نازم که حُسن سابقه دارد — با مه و خور دعویِ مسابقه دارد
آتش موسی‌است چهره‌ات، که‌زنورش — قدّ تو چون نخل طور بارقه دارد
آیت‌حق نیست گر رخ تو ، پس از چه — در همه جا احترامِ فائقه دارد
این نه‌خم طُرّه است‌وطرف‌بنا گوش — ابر سیاهی بُود که بارقه دارد
مینگرم هر که را ز عارف و عامی — با رُخ و زلفش سرِ معاشقه دارد
گر همه‌تلخ‌است‌زان‌دهان شکرخند — چاشنیِ نیشکر به‌ذائقه دارد
مجمع دلهای ما ازاوست پریشان — زلف تو ازبسکه‌جمع وتفرقه دارد
گو: بنگراین کمر که‌بسته به‌موئی — چرخ، دلش‌خوش‌بود که‌منطقه دارد
از چه به‌اغیار چشم لطف گشاید — آنکه ز ما یك نگه مضایقه دارد؟
هر که خدا را به‌روی خوب نبیند — در نظرِ اهلِ عشق ، زندقه دارد
این غزل نغز و دلفریب تو **مفتون**
۲۰۱ برتری از سبعهٔ معلّقه دارد

نه‌من‌ازاو گله‌دارم، نه‌اوزمن گله‌دارد — نه‌بنده‌حوصله دارم،نه‌یارحوصله دارد
هزار مرحله دور است از مقام محبّت — اگرکسی به‌غلط ازنگارخود گله دارد
برای‌دلبرلیسانسه‌نیست‌فرق ، که‌عاشق — هزار مسئله از جبر یا مقابله دارد
گله مجادله‌میآورد، ز یار خود عاشق — وصال میطلبد ، یا سَرِ مجادله دارد؟

بدان تو قدر شب وصل یار را، مگر آنشب | میان شام و سحر که چقدر فاصله دارد؟
مترس جان طلبد یار گر مقابل بوسه | بگو: بده، بستان، گر سرِ معامله دارد
چرا که می ندهد فرق بین بوسه و دشنام؟ | اگر نه عاشق بیدل طبیعت دله دارد
بغیر دیدن چشم و بغیر خواستنِ دل | نه عشق مسئله خواهد، نه حسن مسئله دارد
خدایرا، بنشین تا برقص دور تو گردم | که کعبه‌ای چو تو، اینسان طواف و هروله دارد

بیا به‌دامن الوند خانه ساز چو مفتون
که این مقام، نه آتشفشان، نه زلزله دارد

۲۰۲

هر دل جمعی از آن زلف پریشان شکوه دارد
هر گرفتاری ز دام و بند و زندان شکوه دارد
هر دل صد پاره از بیدادِ آن مهپاره نالد
هر گریبانچاک، زان چاکِ گریبان شکوه دارد
باشد از تنگ خریداران بازار محبت
هر گرانجانی که از بیداد جانان شکوه دارد
دردمندان را ز بی‌درمانیِ درداست شکوه
دردمند عشق مهرویان ز درمان شکوه دارد
تا اسیر او نگشته، جان ز دل دلگیر باشد
تا فدای او نگردیده، دل از جان شکوه دارد
روز محشرهم وصال روی جانان را نبیند
هر گرانجانی که از شبهای هجران شکوه دارد
از نگاه او دلم چون کشتهٔ کمکرده قاتل
گه ز چشم و گه ز ابرو، گه ز مژگان شکوه دارد
من نه تنها از رقیب دیوسیرت شکوه دارم
از ازل آدم ز دام مکر شیطان شکوه دارد

شکوه از دنیای دون پرور نه مفتون راست تنها
۲۰۳ هر که را بینی به‌یك نوعی ز دوران شکوه دارد

فکل بر کردنِ جانانه، فرم تازه‌ای دارد
بنازم مصحف رویش! عجب شیرازه‌ای دارد
به‌یاد نرگس مست نگار و آن خَمِ ابرو
دلم همچون خمارآلودگان خمیازه‌ای دارد
اگر بینی رُخش آراسته ایدل به‌زیبائی
نه از مشّاطه باشد، از ملاحت غازه‌ای دارد
دو ابرو را بگاهِ ناز چون بگشاید و بندد
دلم‌همچون کمان، که‌عطسه، که‌خمیازه‌ای دارد
ترحّم کن، مروّت پیشه بنما، جور کمتر کن
جفا معیاری و، عاشق کشی اندازه‌ای دارد
نگار من که حُسنش شور شهر وآفت دهرست
عجب نبود به‌شهر ما اگر آوازه‌ای دارد
همی گویند: حرف عشق را پیشینیان گفتند
۲۰۴ بنازم طبع مفتون را، که حرف تازه‌ای دارد

چوخوشبخت‌است‌هر کس‌شب به‌برجانانه‌ای‌دارد
اگر یادِ بهشت افتد، دِل دیوانه‌ای دارد
به‌بزم گلرخان، باشد حرامش بلبلی کردن
که یك خرمن گل بی‌خار درکاشانه‌ای دارد
زمین گل،آسمان گل،خانه گل،دیوار گل‌در گل
بهشت عاشقی را بین عجب گلخانه‌ای دارد
به‌بزمِ عشق میرقصند باهم شمع و پروانه
عجب بزمی، عجب شمعی، عجب‌پروانه‌ای دارد

تواند پی بَرد بر حال لیلی در غم مجنون
به‌صحرای جنون هر کس دل دیوانه‌ای دارد

حدیث لیلی و مجنون حکایت میکند ما را
که درسِ عاشقی‌هم ابجد طفلانه‌ای دارد

تواند خیمه از نُه‌طارم افلاك بالا زد
در این میدان هر آنکس همت مردانه‌ای دارد

بکش رنج و ببر گنج و به‌عالم نکته‌سنجی کن
به از این نیست‌هر گنجی که‌هر ویرانه‌ای دارد

نه شیخ از سبحهٔ صددانه و تحت‌الحنك تنها
به‌هر کس بنگری گسترده دام و دانه‌ای دارد

دهد بیگانگان را آشنائی گفتهٔ مفتون
که بهر آشنایان معنیِ بیگانه‌ای دارد

۲۰۵

اگر سرو است قدّش، بوستانِ دیگری دارد
اگر ماه است رویش، آسمان دیگری دارد

دل و جان در وداعند از خدنگ غمزهٔ جانان
بلی، پیکان عاشق کش، نشان دیگری دارد

نه‌هر لعل از بدخشان باشد و هر گوهر از عمّان
لب جانان اگر لعل است، کان دیگری دارد

بگو رستم بیندازد ز کف چاچی کمانش را
که تُرك چشمش از ابرو، کمان دیگری دارد

بلی، هر نکته‌ای دارد مقام و هرسخن جائی
سخن در وصف لعل یار، جان دیگری دارد

سخن کز درد خیزد، استماعش دل به‌درد آرد
کلام عاشقی، نطق و بیان دیگری دارد

اگر مرغ دلم کرد آشیان برطرّهٔ جانان
عجب نبود، که هرمرغ آشیان دیگری دارد
دلا! این قصّه‌را بشنو، که‌حرف عشق وکاردل
بیان دیگری و داستان دیگری دارد
اگر تعریف هر باغی بود از باغبان او
به‌باغ حسن بنگر باغبان دیگری دارد
سحر ازخجلت‌همسایگان خواهم سپردن جان
که امشب دل ز غم آه و فغان دیگری دارد
نیارد همسری کردن کسی با منطق مفتون
که او در شاعری سحر بیان دیگری دارد

۲۰۶

بغیر روزه کز آن‌چهره آب‌وتاب برد — که آب و تاب ز رخسار آفتاب برد؟
بجرم دلشکنی ماه روزه خوبان را — ز طرّه تاب رباید، زچهره آب برد
چرا به‌نرگس‌مست‌نگارخواب افزود؟ — گرسنگی، اگر ازچشم خلق‌خواب برد
نعوذ بالله از آن ابروان محرابی — که سجده ازنظر شیخ بی کتاب برد
به‌ماه روزه گلاب ار برند در مسجد — ز روی غرق‌عرق‌وی گل‌و گلاب برد
گرفته روزه نگاری که بهر افطارش — هزار عاشق مسکین ز دل کباب برد
به‌یار: کاش ز محشر سخن کند واعظ — مگر ز روزحساب آن‌صنم حساب برد
به‌پیش آیهٔ‌رحمت‌اگرچه بی‌ادبی‌است — اگر کسی به غلط نامی از عذاب برد
جناب عشق گزین، فیض خواهی ار مفتون
که فیضی ار ببرد کس، ازآن جناب برد

۲۰۷

دل مرا اگر آن زلف مشکبو ببرد — ازآن‌به‌است که‌خطش‌به‌زور رو ببرد
خدا کندد‌لم‌آن‌لب‌برد‌نه‌خط، حیف‌است — که این ممالك برجسته را عدو ببرد
مسلّم است دهد آبروی ما برباد — اگر ز لطف توبا من رقیب بو ببرد
گرفتم آنکه‌تو‌حاضر شدی‌به‌دادن بوس — گلوی کیست، که‌این‌لقمه‌رافرو ببرد؟

کسی که‌نیست دل‌او به‌دام زلف کسی — چه‌بددلیست دل‌او ، که مرده‌شو ببرد
گرفتدام‌دل‌خودرا‌همیشه‌بر سر دست — که‌آن‌صنم‌برداورا، کجاست؟کاو ببرد
سرآن سراست که‌خاك قدوم یارشود — دل‌آن‌دل‌است که‌آن‌صورت نکو ببرد
مگرنسیم صبا ، ورنه کیست آن قاصد — که نام من بَرِ آن یار تندخو ببرد؟
به‌گرد باده مگردید ای خردمندان — حذر کنید ز آبی که آبرو ببرد

عمل بباید و بس، ورنه کیست آن عالِم
۲۰۸ که گوی حرف زمفتون به‌گفتگو ببرد؟

به‌راه، دزد براموالم‌آنچنان زد و برد — که‌دین‌ودل‌زکف‌آن‌چشم ناتوان‌زد و برد
زگردنش سرِ زلفش دلم‌چنان‌زدوبرد — که دزد گردنه نا که به‌کاروان زد و برد
بتان به‌تجربهٔ حُسن نذرها بستند — ازآن میانه یکی‌تیر‌بر‌نشان زد و برد
چنانکه دزد رَهِ کاروان‌زند، چشمش — هزارغافله‌دل بیش‌از عاشقان زد و برد
به‌تختهٔ غم او مُهرهٔ دل افکندم — چه‌بدقمارحریفی که رایگان زد و برد
شور به‌خرمن عمرم زند ز بی‌مهری — مهی که‌گوی‌ملاحت ز گلرخان زد و برد
دلم فتاد به‌میدان گلرخان‌چون گوی — بتی‌بزلف‌چوچوگان‌از‌آن‌میان زد و برد

چنان به‌مکتب غم برد عشق مفتون را
۲۰۹ که‌باب ، طفل به‌مکتب کشان کشان زد و برد

هر دم که از برابر من یار بگذرد — آهِ دلم ز گنبد دوّار بگذرد
من‌بوسه را به‌قیمت‌جان از تو میخرم — مگذار ای‌صنم که خریدار بگذرد
مگذر زپیش چشم منِ زار با رقیب — کاری مکن که‌کار من ازکار بگذرد
یاران زجان خود چو بهمراه غیر یار — صد بار بگذرند چو یکبار بگذرد
یقعوب را بگوی که: همّت بلنددار — بگذر ز یوسفی که ز بازار بگذرد
دِرهم‌مشو اگر که‌ترا نیست دِرهمی — دین آورد کسی که ز دینار بگذرد
سربارجامعه‌چه‌شوی؟ چو نکه کاروان — گر بار بار بود ز سربار بگذرد
باید که هم ز من گذرد یار، هم زتو — گر که بنا شود که ز اغیار بگذرد

مفتون ! به‌جان دوست شود عیش ما حرام
زاهد اگر به‌خانهٔ خمّار بگذرد

۲۱۰
رفتی و بی‌تو چه گویم چه به‌جان میگذرد
تشنه جان میدهد و آب روان میگذرد
رفتی و بی‌رخ و زلف تو بصد کندن جان
شب و روزم همه با آه و فغان میگذرد
تو اگر از منِ بیدل گذری ، نیست غمی
من ز تو چون گذرم ؟ کیست زجان میگذرد؟
مست ، ای تازه‌جوان ! میروی و غافل از این
کز فراق تو چه بر پیر و جوان میگذرد
عاشقم ، خواه برانم ز درت ، خواه بخوان
به منِ دلشده ، هم این و هم‌آن میگذرد
دل من ، دین من و عمر من و جان من است
از من آن یار که چون برق یمان میگذرد
مطرب ! از گفتهٔ مفتون غزلی تازه بخوان
ساقیا ! باده بیاور ، که جهان میگذرد

۲۱۱
به‌ما چشمی که‌دوش ازناز وا کرد
هزاران دلبری در کار ما کرد
وداع دل نمود و ترك هستی
به‌رخسارتوهر کس چشم وا کرد
بنازم چشم او را ، کز نگاهی
من‌و دل‌را ز یکدیگر جدا کرد
به‌چشمش هر که داد این‌دلفریبی
زحد بیرون رُخش‌را دلربا کرد
خطش‌را رشك ظلمت خلق فرمود
لبش را غیرتِ آبِ بقا کرد
توخورشیدی‌شدی،مه‌کاست‌ازخود
که‌چون شد پیش‌رویت ادّعا کرد
صبا ره یافت تا بر چینِ زلفت
گرازمشك ختا دم‌زد، خطا کرد
به احوالش دل بیگانگان سوخت
هرآن‌کاو باتو خود را آشنا کرد

مکن باور که دردِ عاشقی را
اگر گویند افلاطون دوا کرد
رهائی نیست مفتون زان خَم زلف
ز پا افتاد دل بس دست و پا کرد

۲۱۲

پیشِ شمشیر غمت سینه سپر باید کرد
نه دراین کار، به‌هر کار هنر باید کرد
به‌سر هر گذری خاك به‌سر باید ریخت
خلق‌را جمله‌زجور تو خبر باید کرد
به‌امیدی که شبی زلف‌تو بویم، عمری
خویش را همنفس آه سحر باید کرد
یا که‌نزدیك‌شده، پای تو باید بوسید
یا زدست تو ز کوی‌تو سفر باید کرد
رخ بیفروز، که مه را بتو تشبیه کنم
نسبت روی تو تا کی به‌قمر باید کرد؟
به‌سر کوی‌تو باشد، اثرش بیشتراست
ازغم عشق‌تو خاکی که به‌سر باید کرد
ناله گر بر دل‌چون‌سنگ‌تو تأثیر نکرد
آه باید شد و برسنگ اثر باید کرد
دل من مایلِ مهر و دل تومایل کین
حکم مابینِ دل ما دو نفر باید کرد
بهتراز عاشقی ایدل به‌جهان کاری نیست
عاشقی کار بُود، کاری اگر باید کرد
گر ببوسی لب شیرین نگاری باری
ورنه تاکی چو مگس‌وصف‌شکر باید کرد؟
یوسف‌اندرچه‌و یعقوب به‌بیت‌الاحزان
رحم برحال پسر یا که پدر باید کرد؟
چرخ میگفت زآه دل مفتون در عشق
که: ازاین آه شرربار حذر باید کرد

۲۱۳

آهوی چشم او به نگه کارِ شیر کرد
یارب! غزال‌را که چنین‌شیر گیر کرد؟
چشم کبود یار، دل هر که بود برد
زلفِ طلائی‌اش دل خلقی اسیر کرد
باد صبا! بِه آن بت نامهربان بگو:
ای نوجوان! مرا غم عشق‌تو پیر کرد
تنها نگاه گرم تو از من نبرد دل
بس شیوه‌ها به‌کار صغیر و کبیر کرد
روی تو کرد خون به‌دل ماه و آفتاب
موی توخاك بر سرِ مشك‌وعبیر کرد
بر گشت ناوك مژه‌ات از هلاك من
یا لعل نوشخند تو آبی به شیر کرد
چندان‌امان نداد که‌مژگان مدد کند
زورِ کمان ابروی تو کار تیر کرد
روزی که عاشق تو شدم، کشتنی شدم
چشم‌تو هرچه زودمرا کشت، دیر کرد

گفتم که: بعد ازاین ندهم دل به‌دلبری　　نازم به نازِ تو ، که مرا ناگزیر کرد
میخواست بی‌مثالیِ خودرا مثل کند　　آنکس که‌روی خوب‌ترا بی‌نظیر کرد
مفتون ز پادشاهیِ کونین بگذرد
قربان لطف‌دوست که‌اورا فقیر کرد

۲۱۴

ازبسکه حزب نازیِ نازِ تو ناز کرد　　آخر به‌روی خلق درِ فتنه باز کرد
روز ازل که بازیِ عالم شروع شد　　ما را به نرد عشق غمت پاکباز کرد
ایما، اشاره، غمزه، کرشمه، فریب، ناز　　ناز تو ، از تمام مرا بی‌نیاز کرد
درهای بسته را همه بگشود بر رخم　　هر در بغیر عشق و محبّت فراز کرد
افسون به کار زلفِ نکویان نمیخورد　　باید ز نیش عقرب و مار احتراز کرد
کوته کنیم قصه، که زلف دراز یار　　کوته چو گشت، دست‌تطاول‌دراز کرد
محراب و قبله را نشناسند اهل راز　　باید به‌طاقِ ابروی جانان نماز کرد
هر بیژنی به وصل منیژه نمیرسد　　باید به چه فتاد و شکار گراز کرد
مفتون ! فلك مخالف عشّاق بینواست
بایست از عراق سفر در حجاز کرد

۲۱۵

تنها نه بی‌تو خون به‌دلم اشتیاق کرد　　کاری کز اشتیاق نیامد ، فراق کرد
تنها جدا نکرد مرا از تو بخت بد　　غیر اتّفاق کرد و ، فلك هم نفاق کرد
زاندم که آفتاب رُخت شد مرا قرین　　از آن قران ، ستارهٔ من احتراق کرد
غم قصد من نداشت، دراینگونه کارها　　بسیار اتّفاق فتد ، اتّفاق کرد
از بسکه بی‌تو گریه گلوی مرا فشرد　　چشمم‌سفید گشت و گلویم خناق کرد
آن دل که شادکام ز شهدِ وصال بود　　آوخ! فراق، زهر غمش درمذاق کرد
ای روزگار تیره ! چه‌شد آفتاب من؟　　ای‌آسمان ! که ماه مرا درمحاق کرد؟
مفتون ! که کرد رنگ ترا زرد همچو زر ؟
یکباره، گر نه آن صنمِ سیم‌ساق کرد

۲۱۶

یك‌عمر فلك لاله‌صفت خونجگرم کرد	چون غنچه‌نخندیده دمی، چیدو پرم کرد
تنها نه‌چو پروانه پرم سوخت ز داغت	چون‌شمع، غمت خاك‌مصیبت به‌سرم کرد
تا دَم ز محبّت زدم، این زالِ ستمکار	هرلحظه بَرِ تیر ملامت سپرم کرد
تنها نه‌همی راه به‌یك کاخ ندارم	ویرانه‌نشین نیز ز ویرانه درم کرد
تا ازنظرِ دوست فتادم، به‌ضرورت	پیر غم ویرانه‌نشینی نظرم کرد
ننهاد قدم بر سرِ من قاتل من دوش	تا صبح سَرِ راه اجل منتظرم کرد
غافل نشدم کشتهٔ آن خنجر مژگان	اول، نگه چشم سیاهش، خبرم کرد
هرجرعه‌ای از جام غم عشق توخوردم	برآب دَم تیغ اجل، تشنه‌ترم کرد
چون ذرّه که بر دامن خورشید نشیند	این خانه‌بدوشی همه‌جا معتبرم کرد

مفتون! اگر از عشق ننالم، زچه نالم؟
خاکی به‌سرم کرد اگر، این هنرم کرد

۲۱۷

کفرِ زلف صنمی رخنه درایمانم کرد	کافری بودم و او تازه مسلمانم کرد
آنقدر دَرهم و آشفته شدآن‌زلف سیاه	تا که سَرحلقهٔ یك‌جمع پریشانم کرد
بسکه‌توصیف‌از‌آن‌چاك گریبان کردم	آخرازحسرت‌خود سربگریبانم کرد
شرحی از درد دل خود به‌طبیبی گفتم	سخنی گفت که‌آسوده ز درمانم کرد
گل‌چودیدآن‌رخ گلرنگ،زبلبل‌پرسید:	کیست این گل که‌چنین‌خوار گلستانم کرد؟
بسکه‌زان‌چشم سیه ناز کشیدم، آخر	آن مُعربد هدف ناوك مژگانم کرد
سخنی با دل‌خود زان‌لب‌ودندان گفتم	آنچنان‌شد که‌سرانگشت به‌دندانم کرد
درچمن خون‌به‌دل‌غنچهٔ نشکفته نمود	آن‌لب‌نوش که‌خندان‌شدو گریانم کرد

گفت: مفتون و غزل؟ گفتمش: ای‌شوخ! آری
رَمِ چشمانِ غزالِ تو غزلخوانم کرد

۲۱۸

دامن وصلِ‌تو ازدست رها نتوان کرد	گررودجان گرامی بخدا نتوان کرد
نسبت زلف تو بر مشك ختا نتوان داد	یك سَرِموبتوایدوست خطانتوان کرد

قصد اغیار جدائیست ، ولی غافل ازاین
که به‌شمشیر مرا ازتوجدا نتوان کرد

میتوان دادِ مرا داد ، چرا نتوان‌داد؟
میتوان‌رحم به‌من کرد،چرا نتوان کرد؟

گرترا بیشتر ازما نتوان‌خواست کسی
بیش‌ازاین نیز به‌ماجوروجفانتوان کرد

با رقیبان هوسباز ، خدا را ، منشین!
خویش‌راهمسرهربی‌سروپانتوان کرد

جز به‌تسلیم ، ترا ترکِ جفا نتوان داد
جز به‌وصل‌تو،مراازتورضا نتوان کرد

به‌سرِ کوی نکویان نتوان رفت مگو
میتوان‌رفت، ولی رو بقفا نتوان کرد

به رَهِ عشق دلا جز قدم صدق منه
طی این‌مرحله‌را جزبصفا نتوان کرد

دل‌بی‌درد‌به کس‌حق‌ندهد،چونکه‌مسیح
دردِ بی‌دردیِ جهّال دوا نتوان کرد

یارِ مفتونِ ستمکش بشوی یا نشوی
ترک جان کرد توان ، ترک تورا نتوان کرد

۲۱۹

برقتلِ عاشقان چو به‌ابرو اشاره کرد
آنقدرکشته‌ریخت که‌نتوان شماره کرد

مردم ز رشک‌دوش ، که‌درقتل‌من‌به‌بزم
با غیر استشاره و بر من اشاره کرد

دریای بی کرانه،کنارم شد ازسرشك
تا آن‌نگار از منِ بی‌دل کناره کرد

کام رقیب‌زشت، نه‌اکنون، همیشه‌داد
برما جفاوجور، نه‌اکنون،همواره کرد

مشکل بود که بر دل سختش اثر کند
گررخنه‌آه‌من‌به‌دل سنگ‌خاره کرد

هرکس که‌دید سینه‌اش ازچاك‌پیرهن
آهی کشید و پیرهن صبر پاره کرد

یارب!چه‌صورتیست که‌نتوان زآب‌و تاب
از یك نگاه بیش به‌رویش نظاره کرد؟

تاچند بهرصحت‌من کوشی؟ ای‌طبیب !
دردیست‌دردعشق، که‌نتوانش‌چاره کرد

مفتون شهید خنجر ناز بتان چو گشت
چون صبح عید، خنده به‌عمردوباره کرد

۲۲۰

کاری که هیچکس نتواند اداره کرد
نازم به‌چشم یار ، که‌با یك‌اشاره کرد

غافل ازآنکه‌حلقه به‌گوش قمر کشید
آن‌سنگدل که‌گوش‌ترا گوشواره کرد

جانان خیال داشت بزودی کُشد مرا
از بهر کار خیر ، چرا استخاره کرد؟

دریای آتشی که به‌دل موج میزند
از او به‌نخل طور اثریك‌شراره کرد

بر تخت سلطنت نظرِ اهل فقر نیست — طفل است هر که او هوس گاهواره کرد
از عقل، هیچ کار نیاید بجز تمیز — عشق است آنکه عالم امکان اداره کرد
تقصیر یار نیست به مفتون هر آنچه کرد
بخت نگون و گردشِ چرخ و ستاره کرد

۲۲۱

دل از فراق تو هر شب خداخدا میکرد — به این وسیله ترا تا سحر صدا میکرد
اگر فلك ز توام عاقبت جدا میکرد — چرا مرا به تو از اوّل آشنا میکرد؟
دلم به حالت دل سوخت چون ز کوی تو رفت — از آنکه هرقدمی روی برقفا میکرد
شب فراق چو بیمار دست شسته زجان — اگر که ناله نمیکرد دل ریا میکرد
به وقت صبح پریشان نمود جمعی را — حکایتی که ز زلف کجت صبا میکرد
شکایتی که ز چشمان نیم‌مست تو داشت — اگر که با تو نمیگفت دل، حیا میکرد
شب وصال چه میشد ز بوسهٔ لب تو — اگر که کام دلم را خدا روا میکرد؟
چه حاجت است به غلمان و حور؟ حق زکرم — بهشت را به وجود تو با صفا میکرد
کلاه گوشهٔ مفتون به چرخ میسائید
اگر نگار، نگاهی به سوی ما میکرد

۲۲۲

حُسن، از روز ازل تا زخدائی دم زد — عشق او خیمه به صحرای دل آدم زد
حسن، یکباره جهان را چو بخوبی آراست — عشق او یك‌تنه خودرا به همه عالم زد
حسن، کنجی زغم عشق بیا کند و نهاد — در دل عاشق و، بر او گرهی محکم زد
اهرمن، رشك به انگشت سلیمانی برد — تا لبش بر دَرِ گنجینهٔ دل، خاتم زد
حسن با عشق در آمیخت چنان، کز لب یار — او دم از اعلم و جبریل ز مااعلم زد
فرق در عجز و غرور است، و گرنه غم عشق — آتشی داشت که بر محرم و نامحرم زد
ریخت ساقی ز لبش باده به اندازهٔ جام — هر که افزون طلبی کرد از آن بر کم زد
عقل حیران و پریشان شد و اندیشه بسوخت — عشق چون پنجه بر آن زلف خم اندر خم زد
رفت زاهد به ره کعبه و عارف پیِ دل — آن یکی بر صف شادی، دگری بر غم زد
دل چو شهد لب او یافت به اغیار بسوخت — چون مگس بسکه دو دستی بسر از ماتم زد

کلك مفتون ز غمش بر یدِ بیضای کلیم
۲۲۳ طعنه‌ای زد، که لبش بر پسر مریم زد

دلم از تاب رویت، ای بت فرزانه! میسوزد
چنان کز شعلهٔ شمعی پرِ پروانه میسوزد
به‌بزم مدّعی دیشب ترا دیدم، به‌دل گفتم:
تو قندیل حرم را بین که در بتخانه میسوزد
ز جور آشنایان در غمت دل آنچنان نالد
که بر حال دل زارم دل بیگانه میسوزد
چنان زد بر دل و جانم محبّت عاقبت آتش
که‌دل زاغیار وجان‌از دوریِ جانانه میسوزد
مشو غافل، سرِ زلف سیاهش را مزن شانه
که‌دلها میشود خون، دنده‌های شانه میسوزد
نمیدانم چه در پیمانه، ساقی! دوش پیمودم
که سر تا پای پیمانم ازآن پیمانه میسوزد
فدای یار کن مفتون دل و جان را و روشن کن
۲۲۴ چراغی را که او از همّت مردانه میسوزد

مگذر از دل، که از این مزرعه حاصل خیزد
پادشاهی، ز گدائیّ درِ دل خیزد
همه دل بردن ازآن شکل و شمایل خیزد
همه دلباختن از عاشقِ بی‌دل خیزد
دامن عشق بدست آر اگر اهلِ دلی
غیر دیوانگی از عقل چه حاصل خیزد؟
زاهدا! میکدهٔ عشق جنابش عالیست
کی کسی دیده که از مدرسه عاقل خیزد؟

حُسن از آب و گل دیگر و لطفی دگر است
این گلی نیست کز این آب و از این گل خیزد

این منم از عقب محمل جانانه دوان
یا غباری که ز دنبالهٔ محمل خیزد

جز لب نوش تو، وان چاه زنخدان، که شنید؟
چشمهٔ آب بقا از چَهِ بابل خیزد

زلفش از هر گرهی عقده‌گشای دگر است
که از او حلّ دو صد گونه مشاکل خیزد

دل و دین جمله به‌یغما بَرد آنمه، چو ز بزم
زلف زُنّارصفت کرده حمایل خیزد

من و بختی که شود وصل نصیبم؟ هیهات!
چند دل از پیِ اندیشهٔ باطل خیزد؟

دست و پا میزد و میکرد وصیّت مفتون:
کس مبادا پیِ آزردن قاتل خیزد!

۲۲۵

حُسن، کم کم پیِ غارتگریِ دل خیزد
عشق را قافله یکمرتبه غافل خیزد

حسن، باغی و بهاری که گل از گل روید
عشق، داغی و شراریست که از دل خیزد

حسن، شهریست که از او همه دلبر آید
عشق، دهریست که از او همه مایل خیزد

حسن، ماهی که کند جای به برج محمل
عشق، آهی که ز دنبالهٔ محمل خیزد

حسن، باغیست که از او همه قاتل روید
عشق، داغیست که از او همه بسمل خیزد

حسن، آن قافلهٔ ناز، که از دل گذرد
عشق، زان قافله دودی که ز منزل خیزد

حسن، آن لاله که از گلشن خوبی روید
عشق، آن ناله که از بلبل بی‌دل خیزد

حسن، گوید که سرش قابل شمشیر من است
عشق، با گردن مایل ز مقابل خیزد

حسن، باری، همه سودا و جنون افزاید
عشق، کاری که نه از مردم عاقل خیزد

حسن ، بس تخم وفا در دل مفتون کارد

۲۲۶ عشق ، نگذارد از این مزرعه حاصل خیزد

چنان به‌سجده دلم پیش یار افتد و خیزد که بنده‌در بر پرورد گار افتد و خیزد
دلم به‌یاد بنا گوش وزلف آن صنم‌ازشوق زروم، یکشبه‌تازنگبار افتد و خیزد
خوردز بادهٔ منصور هر که‌از کف ساقی هزارمرتبه تا پای دار افتد و خیزد
به‌هر نگه‌چو عصائی که‌افتداز کف‌بیمار به‌چهره‌سایهٔ مژگان یار افتد و خیزد
ز شوق تا برسد قاصد نگه بر جانان دوان به‌هر قدمی چندبار افتد و خیزد
چوسنبلی که‌به‌رخسار گل‌فتد ز نسیمی به‌چهره‌طرّهٔ آن گلعذار افتد و خیزد
به هر نگاه ، دل زار من به مقدم دلبر چومست داده ز کف‌اختیار افتد و خیزد
دلم به‌خاك فتد پیش یار لحظه به‌لحظه چو بنده‌ای که‌بر شهریار افتد و خیزد
همیشه‌چرخ به‌گردش بود ،که برسر فرصت به‌پای حیدر دلدل‌سوار افتد و خیزد

به‌پای قنبر شاهی چنان فتد دل مفتون

۲۲۷ که‌چرخ در بر او بنده‌وار افتد وخیزد

تا ترا پیکان غمزه در کمان ناز باشد
جان هدف‌خواهم نمودن تا که چشمم باز باشد
من برآنم تا بپوشم سرّ عشق یار ، امّا
اشك چشم و آه آتشبار من غمّاز باشد
سحرواعجاز از نگاه و غمزه‌اش مفهوم من شد
آن نگه‌سحر است و،شیرین خنده‌اش اعجاز باشد
نیستی شرط است تا سرّ دهان یار دانی
نکته‌ای گفتم اگر در بزم اهل راز باشد
چیست دانی حال دل در چنبر زلف سیاهش؟
حال تیهوئی که اندر چنگل شهباز باشد

خطو خال‌و چشم و ابرو گلرخان دارند، امّا
این روش‌هم در تمام دلبران ممتاز باشد
در غزل، گویند: سعدی داده دادِ نکته‌دانی
۲۲۸ هست تا مفتون، چه‌جای سعدیِ شیراز باشد؟

من‌وعشق‌ماهروئی، که‌زمن‌جدا نباشد ندهم به‌دلبری‌دل، که‌در او وفا نباشد
نزنم زدلبری دم، بدو خوب، بیش‌ یا کم که‌بود به‌غیر محرم، به‌من آشنا نباشد
به‌رخ بتان نظاره، همه کس کند، ولیکن نظرِ خداپرستان، نظر خطا نباشد
پی عشق گفته بودم نروم، ولیك گفتم: همه‌کار کردی‌ای‌دل! دگر این‌روا نباشد
صنما! به‌این‌ملاحت، نظر خداست‌باتو که‌کسی‌زخوبرویان، چوتودلربا نباشد
مه‌من‌اصفاست‌داری، رخ‌دلرباست‌داری شهی‌و، گدای‌چون من، نسزدترا نباشد
من‌ودیدن‌جمالت‌چوسر ازلحد برآرم اگرم چنان نباشد، بگذار تا نباشد
چه‌رخ‌است؟لوحش‌الله، چه‌جمال؟ الله‌الله که‌دلی ندیده‌ام من، به‌تومبتلا نباشد
به‌خلافِ عشق باما سخنی‌مگوی زاهد توبحسن آفرین گو: پس‌ازاین‌خدا نباشد
به‌دودل‌اگر یکی‌شد، نظر خداست‌ثالث دل‌من‌یکیست باتو، دل توچرا نباشد؟
ز تمام گلرخان‌دل به‌بتی‌شده‌است‌مایل صنمی که‌وصف‌رویش، یکی‌ودوتا نباشد

شودم دل ازتو ممنون بخلافِ پیش اکنون
۲۲۹ بده وعده‌ای به مفتون، که برو بیا نباشد

فرقاست آنکه‌بروی، بیداد رفته‌باشد باآنکه‌بردرِ دوست،ازیاد رفته باشد
ماکی‌بریم‌ای‌دوست! دادِ توجزبرِ تو هرچند از تو برما، بیداد رفته باشد
زان‌ابروان‌خونریز، داندچه‌رفته‌بردل هر کس که زیر تیغ جلّاد رفته باشد
ماند به‌رفتنِ یار ازپیش و من زدنبال صیدی که از قفای صیّاد رفته باشد
شرط‌مروّت‌این‌نیست، مپسنداین‌دل‌زار شادآمده به کویت، ناشاد رفته باشد
هرذرّه‌اش به‌عالم، گردد هزار خورشید خاکی که درهوایت بر باد رفته باشد
رفتم به‌زیر تیغش از شوق، گو ببینند هر کس به‌حجله‌دیده‌است داماد رفته باشد

ساقی! ترحّمی کن، می‌ده مرا، ازاینجا بگذار یك خرابی آباد رفته باشد

ماند به‌طبع **مفتون** در پیش اهل معنی

۲۳۰ طفلی که تازه پیش استاد رفته باشد

گر قند لبت قیمت‌جان شد، شده‌باشد نایاب‌متاعیست، گران شد، شده باشد

یاقوتِ لبت، قوتِ روانست، به یادش گرخون‌دل‌ازدیده روان‌شد، شده باشد

گفتم که: بپوشم‌غم‌عشقش، ولی‌ازاشك این‌راز گر ازپرده‌عیان‌شد، شده باشد

گرقصهٔ عشق‌من و حُسن رُخ جانان ضرب‌المثل‌خلقِ جهان‌شد، شده باشد

من وصل ترا از دل و جان میطلبیدم این‌قرعه به‌نام دگران‌شد، شده باشد

زان‌موی‌میان، تن‌زمیان‌رفت، اگر نیز جان‌بر‌سر آن‌سرّ دهان‌شد، شده باشد

چون سود، زیان است به‌بازارِ محبّت سودمن‌اگرجمله زیان‌شد، شده باشد

من حرفِ یقین از دهنِ یار شنیدم گر شیخ‌پی‌شك و گمان‌شد، شده باشد

آنیست در آن‌چشم که‌دل برد ز **مفتون**

۲۳۱ گر جانِ گرامی پیِ آن شد، شده‌باشد

هر کس به‌عمر، یك‌شب، هجران کشیده‌باشد آشوبِ روزمحشر، بسیار دیده باشد

آنکس که‌داده‌ماراا‌ین‌عشق‌خانمانسوز مشکل‌چو اوبخوبی‌حسن‌آفریده باشد

داند چه بر سرِ دل آورده غمزهٔ او مرغی‌که‌ازخدنگی درخون‌طپیده باشد

دربزم‌آمدو رفت، دانی‌چگونه‌شد دل؟ صیّاد کز مقابل، صیدش رمیده باشد

از گلستان خوبی، گلچین دهرمشکل چون‌غنچهٔ لب‌او، یك‌غنچه‌چیده باشد

رنگ‌از رخ **فلاطون** آخر بردداشراق رنگی که‌ازخجالت‌از رُخ‌پریده باشد

لعلِ تر است یالب؟ یاغنچه؟ لوحش‌الله یا ازرطب‌به‌گلبرك، شهدچکیده باشد؟

در وادیِ محبّت داند چه دیده **مفتون**

۲۳۲ آنرا که خار محنت در دل خلیده‌باشد

هرآنکس را که ازخوبان‌نظر جز بایکی باشد

به‌شرع عشق و کیشِ عشقبازان، مشرکی باشد

دلا ! بگذر ز صحرای ِ فنا گر عاشق ِ یاری
که‌عشق و عاشق و معشوق درآنجا یکی باشد
ندانم کعبهٔ مقصود را ، لیك آنقدر دانم
به‌سوی‌او ره‌عشق است‌و بس، گرمسلکی باشد
بدان قدر ِ رُخ ِ جانانه را ای ملك ِ نیکوئی
که او شاهنشه ِ عشق است و نیکومالکی باشد
ز بس خوب ولطیف ودلکش و زیبا و مطبوعی
هرآنچه بیشتر خواهم ترا ، باز اندکی باشد
لبت گربرگ گل، یا لعل، یاشهداست یا غنچه
لطیفی ، آبداری ، دلفریبی ، نازکی باشد
به‌دیوان ِ عمل آید به‌محشر روسفیدانه
به‌دستش از دل‌صدچاك هر کس مدرکی باشد
بُود عاشق زمعشوق و، حباب َ ازآب و، نم ازیم
مبادا در دلت مفتون در این معنی شکی باشد

۲۳۳
به‌ماه نسبت ِ رویت دهم ، نخواهد شد — که‌ماه همچو تو زیباصنم نخواهد شد
به‌صد هزار مه و آفتاب نور دهی — ز ُحسن‌روی تویك‌ذرّه کم نخواهد شد
بجزدهان تو از هست و نیست درعالم — دلیل بین ِ وجود و عدم نخواهد شد
یکی‌ازین‌همه‌عشّاق‌ناز کش که‌تراست — چومن‌بلا کش و ثابت‌قدم نخواهد شد
تنم چوموی شد از مویه درمحبّت تو — به‌موی‌تو ، که‌به‌ازاین‌قسم نخواهد شد
اگرچه‌شادی ِ ایّام عشرت‌انگیزاست — ولی به‌چاشنی درد و غم نخواهد شد
به‌پیش‌عشق شود قامتش خمیده، هرآن — که‌پشت او َبر ِ افلاك‌خم نخواهد شد
شود رعایت‌و الفت میان‌شیشه‌وسنگ — ولیك عشق و سلامت بهم نخواهد شد
مگر که خدمت مفتون کند ، وگرنه کسی
به‌حرف ، شاعر ِ شیرین قلم نخواهد شد

۲۳۴

آنچه از دل مانده باقی ، نیم‌آهی میکشد
نالهٔ‌ای نیز از قفایش گاهگاهی میکشد

غافلی ای آسمانِ کجروش از کارِ دل
کانتقام خویش را از تو ، به‌آهی میکشد

میکشد دل از سپاهِ غمزهٔ او آنچه را
کلبهٔ تاریکِ دهقان از سپاهی میکشد

روز اوّل از نگاهِ چشم او میدید دل
کار او آخر به‌قتل بیگناهی میکشد

ز انتظارِ وصلِ او ، تنها نشد چشمم سفید
دل هم از هجر رُخش روز سیاهی میکشد

قسمت گلچین نباشد زان گلستان غیرِ خار
در گلستانی که گل نازِ گیاهی میکشد

قامتش‌را تا کشد چون‌سرو و رویش‌را چو ماه
گر بُود مانی مصوّر ، سال و ماهی میکشد

دین‌وایمان، جان‌و تن ، صبروقرار از غمزه‌اش
میکشند آن را که این دل از نگاهی میکشد

چون پرستارم ازاین پهلو به‌آن پهلو کشد
بسکه تن کاهیده ، گوئی پرِ کاهی میکشد

کافرم کردند دینداران بنام دین ، ز بس
هر کسی گسترده دامیّ و به‌راهی میکشد

همچو مفتون تا درِ میخانه را بگشاده‌اند
وقت آنکس خوش که خود را درپناهی میکشد

۲۳۵

مردم و ، یار ز دردِ دلم آگاه نشد کارِ دل‌ساخته شد ،کار به‌دلخواه نشد
چرخ، یکدم به‌مراد دلم افسوس نگشت کام دل حاصل‌از آن‌روی نکو،آه نشد!
از غم‌وشادی‌واز فقروغنا، هجرو وصال آنچه‌میخواست‌دلم، گاه‌شدو گاه نشد
زلفِ جانانه نه‌راهِ دل من تنها زد کیست‌آنکس‌که‌ازین‌سلسله گمراه نشد؟
گفتمش:بوسه‌بده،جان‌بستان! یار نداد خواستم کوه بگیرم ، بدهم کاه، نشد
سرو و شمشاد بَرِ قامت‌او رشدنکرد ماه‌هم پیشِ رُخ دلبر من ، ماه نشد
بوسه‌جان‌بخشداگریار به‌رغبت بدهد وصل دلچسب شود گر که‌به‌اکراه نشد
شب‌به‌پایان‌شدوخورشیدِ قیامت‌سرزد قصّهٔ هجر من و زلف تو کوتاه نشد
وصل او درهمه‌عشاق یکیراست‌نصیب تا به‌امروز به‌یك ملك، دوتن شاه نشد

وه ! چه‌خوش گفت به‌هجران تو مفتون دم مرگ:
مُردم و یار ز دردِ دلم آگاه نشد

۲۳۶

عهدِ دل تا با میانِ لاغر او بسته شد
رشتهٔ عمر منِ بیدل به‌یك مو بسته شد
تا به‌دور چشم ، مژگان سیاهش صف کشید
آب و نانِ عاشقان بر شاخ‌آهو بسته شد
جان بهای بوسه‌اش دادم به‌دستاویز زلف
خوب شد این نرخ در پای ترازو بسته شد
کارذوالقرنین کردابروی‌او، چون‌بر رخش
سدّ یأجوجِ نگاه از چین ابرو بسته شد
خال زیر چشم مست او قیامت می‌کند
عقد الفت کی میان تُرك و هندو بسته شد؟
فتنهٔ آن چشم کم شد تا خط سبزش دمید
اسم اعظم چونکه آمد ، راه جادو بسته شد

پای از پا بر نمیدارد ز کویش دل ، مگر
راه رفتار و سکون براو ز شش‌سو بسته شد؟
ای که‌از روی جفا تکذیبِ رندان میکنی
بازیِ ما با تو از این دست وارو بسته شد
گل دگر گل نیست مفتون گوئیا در عهد ما
ورنه چونشد ، نطقِ مرغان سخنگو بسته شد؟

۲۳۷

مجلسی گر خالی از اغیار میشد ، بد نمیشد
باده‌ای گلنار و ساقی یار میشد ، بد نمیشد
مایهٔ عیش مدامی یار باشد ، یار اگر شد
یك‌دو جامی‌هم میِ گلنار میشد ، بد نمیشد
از خدا خواهم شبی بزمی و یار و تار و باده
نالهٔ دل ، همنوا با تار میشد ، بد نمیشد
طالع بیدار میخواهد شبی با یار خفتن
بختم ازخواب ای‌فلك بیدار میشد ، بد نمیشد
یار را در بزم با اغیار دیدم ، گفتم : ای دل!
این گل خندان اگر بی‌خار میشد ، بد نمیشد
روزِ وصلش از زبان‌خیرخواهان درحضورش
شرحِ شبهای غمش اظهار میشد ، بد نمیشد
خیرخواهان گفتگوی قتل من با یار دارند
اندکی این گفتگو بسیار میشد ، بد نمیشد
شرمسارم از دل صد پارهٔ خود ، یارب ! این‌دل
کامیاب از وصلِ آن دلدار میشد ، بد نمیشد
دادِ معنی میدهد دانشورِ طبع تو مفتون
ساغرت چون طبع تو سرشار میشد ، بد نمیشد

۲۳۸

گر زلفِ تو آرامگهِ شانه نمیشد خون در دل یك سلسله دیوانه نمیشد
بر مجمع دلها نبدی زحمت شانه گر زلف پریشان تو تا شانه نمیشد
گر کندم خالِ‌تو دلم را نزدی راه صد خرمن‌غم‌حاصل از آن دانه نمیشد
آتش به‌دل شمع نمیزد شررِ عشق گر شعله‌فروزِ پرِ پروانه نمیشد
ای‌کاش نمیشد مه من با همه محرم یا با منِ دلسوخته بیگانه نمیشد
می‌بست غم عشق تو پیمان به‌هلاکم زنهار! اگر گردش پیمانه نمیشد
با فتنهٔ ایام، دلِ خسته چه میکرد گر گوشهٔ بی‌توشهٔ میخانه نمیشد؟
افسونگری چشم تو گر سحر نمیکرد
مفتون به‌سخن‌پروری افسانه نمیشد

۲۳۹

دوش‌میمیردم که‌از در یارِ جان پروردم آمد
آنکه عمری آرزویش‌را به‌دل میکردم آمد
تاکه چشمم بر جمال آن‌صنم افتاد، گفتم:
شکر یزدان را، که درمانِ دل پردردم آمد
اندك‌اندك، سردیِ مجلس به گرمی‌شد مبدّل
تا علاجِ آهِ آتشبار و خوی سردم آمد
تا ز در آمد نگارم باحریفان، فاش گفتم:
معذرت میخواهم از رندان، حریف نردم آمد
از درآمدچونکه‌یارم، خودبخود فریاد کردم
آنکه‌با یاران به‌یادش‌جامِ می میخوردم آمد
کاش میمردم، نمیدیدم که جانان بر سرِ من
با رقیبِ زشتخو و دشمن نامردم آمد
دهر، چون دارمکافات‌است، دیشب بر سرِ من
آنچه عمری بر سرِ اغیار میآوردم آمد

سبزهٔ خط تا به‌رخسارِ سپیدِ یار دیدم
اشک‌سرخ از چشم خونبارم به‌روی زردم آمد
آنچه بایستی ببازم باختم مفتون ببازی
۲۴۰ غم‌ندارم، چونکه‌تا او رفت، وقتِ بُردم‌آمد

بر دلم بسکه ز زلف تو شبیخون آمد — از دل‌و دیده شبی‌آب‌و‌شبی خون آمد
میندانم چه‌به‌دل شد زنگاهش، که‌دلم — خون‌شدو‌جای‌سرشك‌ازمژه بیرون آمد
وحشیان دورمرادوش گرفتند به‌دشت — به گمانی که‌سوی بادیه مجنون آمد
زین‌جفاها بتوای‌تازه‌جوان‌بحثی نیست — هرچه‌آمد به‌من، از طالع‌وارون آمد
یار آمد پیِ پرسیدنِ بیمار غمش — مدّعی از عقب او به‌چه قانون آمد؟
دانی‌ای‌دل که‌قیامت‌چه‌و‌محشر‌چونست؟ — دورباشی‌است کز‌آن قامت موزون آمد
بود همصحبت اغیار و مرا دید نگار
۲۴۱ گفت: صحبت ننمائید، که مفتون آمد

ترك‌من کردی، شدی بامن‌به کین، اینهم بماند
با رقیبِ زشت، گشتی همنشین، اینهم بماند
میروی در بزم غیر و، میکشائی بالِ عشرت
میکنی زین غم مرا اندوهگین، اینهم بماند
چین ز ابرو میکشائی، میدهی کام رقیبان
چون رسی‌برما، زنی چین‌برجبین، اینهم بماند
زلف افشاندی به‌رُخ، شد پاسبان گنج رویت
دزد را ای سیمتن! کردی امین، اینهم بماند
زلف کزشیطان گروبرده‌است، ره‌دادی‌به‌جنّت
غالبش کردی تو بر روح‌الامین، اینهم بماند
با منت جور و جفا، با مدّعی مهر و وفایت
ازچه‌رو با او چنان، بامن چنین؟ اینهم بماند

نازیکسو، غمزه یکسو، تیغِ ابرو، تیرِمژگان
بهرِ قتلِ من فشاندی آستین، اینهم بماند
کام واپس میکشی هردم که با من میزنی کام
میروی هردم به‌کام آن و این، اینهم بماند
آفرین گوئی به‌رغم من به‌هجو هرزه گویان
شعرِ مفتون را نگوئی آفرین، اینهم بماند

۲۴۲
لبِ لعلش به‌انگبین ماند / سرِ زلفش به‌مشك چین ماند
روی خوبش به‌مه نمی‌ماند / مه به‌آن روی نازنین ماند
لب او خاتمِ سلیمانی / خط او نقشِ این نگین ماند
دید غلمان چو روی خویش را / گفت: عیناً به‌حور عین ماند
هست‌معلوم ازخطش، که‌جهان / نه‌چنان ماند و نه‌چنین ماند
هر که چشمش به‌چشم یار فتد / گوید:این‌فتنه کی‌زمین ماند؟
کیست دانی رقیب اندر عشق؟ / به‌سخن‌چین و مهره چین ماند
تا توانی، به‌خلق نیکی کن / چونکه ازآدمی همین ماند
بشنود هر که حرف‌او، به‌لبش / بارك الله و آفرین ماند
من به‌فرمانِ عشق جان دادم / تا که‌کارم به اهلِ دین ماند
نپسندند بندگانِ ملوك / امرِ شاهانه بر زمین ماند
کیست مفتون به‌دورِ خرمن یار؟
به گدایانِ خوشه چین ماند

۲۴۳
آنان که در مقامِ توکّل نشسته‌اند / چشم امید بر کرم دوست بسته‌اند
منکر به‌چشم کم‌به گدایان کوی‌عشق / کاین قوم بر سرادق عزت نشسته‌اند
ما عاشقیم وسنگ ملامت نثار ماست / این‌کاسه‌را بسی به‌سرِ ما شکسته‌اند
دیوانه‌ام ز سلسله بندانِ زلفِ او / کز کاینات، بند علایق گسسته‌اند
ای دل! مزن ز آه به‌قلب سپاه چرخ / کاینان ز راه، تازه رسیدندوخسته‌اند

حرفِ قلندری بشنو از قلندران کاین طایفه زنیك و بدِ دهر رسته‌اند
آنانکه قصرِ سلطنتی برفراشتند بر شاهراهِ خانه به‌دوشان نشسته‌اند
عالم، مجالِ یك شجرِ آدمیّت‌است باقی به‌هر مقام که هستند، هسته‌اند
حسنت‌چه‌آتشیست؟ که‌این آفتاب‌وماه چونان سپند ز آتش حُسن‌تو جسته‌اند
آسودگی به‌گوشهٔ عزلت نشستن‌است ازبسکه خلق مختلف و دسته دسته‌اند
مفتون! کمر ببند چو موسی به‌پیشِ خضر
چون پیروانِ خضر، همه پی خجسته‌اند

۲۴۴

اوّلِ گل ترا به‌لطافت سرشته‌اند باغ بهشت را پس‌ازاین باغ کشته‌اند
باغ بهشت را ز جمال تو، نی تو را ازآب کوثر و ِ گلِ جنّت سرشته‌اند
آنانکه با وجود تو در فکر جنّتند آن‌نسیه را گرفته و این نقد هشته‌اند
خط نیست گرد لعل لب او رقم زدند طومارِ خضر و آب بقا را نبشته‌اند
الحق، زهم تمیز ندادند خوب‌و زشت آنانکه گفته‌اند: نکویان فرشته‌اند
«یُحیی» پس‌از «یمیت» نوشتند در کتاب روزی که‌خط به‌گرد لب‌او نوشته‌اند
زلفِ تو رشته رشتهٔ عمر ابد بُود یارب! چه‌رشته‌اند که‌این‌رشته، رشته‌اند؟
عارف به‌راهِ عشق به‌عاشق نمیرسد این‌قوم سوخته‌اند گر آنها برشته‌اند
نازم به عاشقان که ترا خواستند و بس این‌قوم، خوش‌سلیقه‌وصاحب‌سرشته‌اند
مفتون! ز گلرخان نتوانیم ما گذشت
زیرا که گلرخان همه از ما گذشته‌اند

۲۴۵

گر آفتاب و مه از آسمان بر آمده‌اند هزارها مه‌وخور زین جهان بر آمده‌اند
قلندران که در این خانقه شده داخل برون ز پردهٔ کون‌و مکان بر آمده‌اند
ز حُسنِ لاله‌رخان عاشقانه دم‌بزنید همین‌بس‌است که‌خوب ازمیان بر آمده‌اند
کجا به‌وصل‌رخ گلرخان‌رسند؟ اگر هزار سرو و گل‌ازبوستان بر آمده‌اند
بیا ببین به‌خیابان، چگونه لاله‌رخان چودسته‌های گل از گلستان بر آمده‌اند
گمان‌بری که‌زن‌ومرد حورو غلمانند که دسته‌دسته زباغ جنان بر آمده‌اند

چه‌شورش است به‌گلزار حسن لاله‌رخان؟ که بلبلان همه از آشیان بر آمده‌اند
حلاوت دهن‌او ز نکته‌سنجان پرس که‌این گروه‌زشك‌و گمان بر آمده‌اند
همی نه‌سبزهٔ خط ِ گرد لعل یار دمید چه‌خضرها که‌ازاین دودمان بر آمده‌اند
روان ماست روان از قفای سروقدان که‌ازبهشت چوروح روان بر آمده‌اند
نثیم منکر وعاظ و شیخ شهر، امّا خدا گواست‌بد از امتحان بر آمده‌اند
کلام صائب و مفتون و شیخ و خواجه یکیست
۲۴۶ که حرفها همه از یك دهان بر آمده‌اند

آن جسم پاك را ز بلور آفریده‌اند؟ یا لمعه لمعه، لمعهٔ نور آفریده‌اند؟
زان‌زلف‌و چشم‌وابرو ومژگان‌وخط‌وخال اسباب دلبری‌ّ تو، جور آفریده‌اند
قربان خاك‌پای تو گردم! کز آن غبار سُرمه برای دیدهٔ کور آفریده‌اند
از آن‌جمال‌و آن‌لب‌و آن‌چشم ِ دلفریب باغ بهشت و کوثر و حور آفریده‌اند
موسی کجاست‌تا که‌ببیند به‌طور ُحسن زان نور، نار نخلهٔ طور آفریده‌اند
ناز و عتاب را بری از حدّ و، غافلی عشّاق را چقدر صبور آفریده‌اند
ساقی! بیار باده، که جام شراب را سرمایهٔ نشاط و سرور آفریده‌اند
مطرب! به‌شور آی، که از خندهٔ لبش شرینی‌ئی به‌پردهٔ شور آفریده‌اند
آن نازنین به‌تو ز تو نزدیکتر ُبود
۲۴۷ مفتون! ترا ز مرحله دور آفریده‌اند

آن ُطرّه را سیاه و مشوّش کشیده‌اند آن‌چهره را سپید و منقّش کشیده‌اند
آن طره را به‌چهره نکوجای داده‌اند آتش کشیده‌اند و سیاوش کشیده‌اند
آتش‌درآب کس‌نشنیده‌است‌و آن‌دولب آبی ُبود میانهٔ آتش کشیده‌اند
ماه است آن جمال دلارا، ولی قدش سرویست‌خوشخرام که‌دلکش کشیده‌اند
از چشم نیم‌مست خود ای شوخ غافلی عشّاق را ز ناز به‌آتش کشیده‌اند
کیفیّت نگاه تو زان چشم ِ نیم‌مست گوئی دو جام بادهٔ بی‌غش کشیده‌اند
الماس آن نگاه به‌دلهای بی گناه درحال رخنه کردن وکاوش کشیده‌اند

آن‌سینه‌راچوقاقم‌وچون‌اطلس‌وحریر امّا به‌حالتِ زدنِ وَش کشیده‌اند
سر تا بپای آن بت طنّاز را به‌ناز زحمت کشیده‌اند، ولی خوش کشیده‌اند
مفتون! طراز دفتر و دیوان شعرِ تو
چون گیسوانِ یار، مشوّش کشیده‌اند

۲۴۸

از ازل تا رنگ آن رخسار گلگون ریختند
تا ابد در ساغر و مینای ما خون ریختند
از دوچشم من شبی آب و شبی خون ریختند
تا خط و زلفش بهم طرح شبیخون ریختند
با چه نیرنگی ندانم نقشبندانِ صور
رنگِ چشم نیم‌مستش را به‌افسون ریختند
بود هر رنگی، به‌کار حُسن او بردند، لیك
میندانم رنگِ یاقوتِ لبش چون ریختند؟
تا سخن راندم ز لعلش، آنچه شیرینی بُود
سر ز پا نشناخته، خودرا به‌مضمون ریختند
شیر و شکّر را بهم آمیختند از لعلِ یار
یا به‌دفع غم طبرزد در طبرخون ریختند
در تمامِ سروها، گلشن‌طرازانِ جمال
طرزِ بالای ترا بسیار موزون ریختند
خال زیرچشم جانان یا که‌چشمانش به‌سحر
بهرِ احضارِ دلم فلفل به‌کانون ریختند
آسمان جای تو بود و، جای ماه و خور زمین
بخت بد بود آسمان‌را نقشه وارون ریختند
تا زمجنون شد تهی‌هامون، زداغش وحشیان
خاك صحرا را به‌فرق کوه و هامون ریختند

چارموجهٔ اشك چشمم از فراقِ روی یار
در کنارم نقشی از عمان و جیحون ریختند
از فلاطون خم، ز تاك تربت مجنون عنب
۲۴۹ این شرابی شد که درمینای مفتون ریختند

گفتند: مه و، قیمت روی تو شکستند — این ننگ، کجا بود که بر حسن تو بستند؟
قدّ تو کجاسرو؟ کجا سرو بلنداست؟ — یا وصف کنان جمله نظر کوته وپستند؟
مستی همه جاضدّ خماریست، دوچشمت — درعین خماری عجب اینجاست، که مستند
چون شانه، من وزلف بتان، دست ندارم — از دامن این سلسله تا هستم و هستند
ازدور وتسلسل حکماباهمه نیرنگ — هرعقده کشودند، به گیسوی تو بستند
شد خلق رخ خوب تو مافوق طبیعت — تا روی تو بینند و خدا را بپرستند
دنیا چویکی سلسله وبندِ گرانیست — خوشبخت کسانی که ازاین سلسله رستند
مانند سپندی که جهد از سرِ آتش — رندانِ خرابات ازاین مرحله جستند
مفتون همه وقت از کرم پیر خرابات
۲۵۰ او باده به دست و دگران باد بدستند

گفتم که: دوچشم سیهت، گفت که: مستند
گفتم: مژکان، گفت که: بامست نشستند
گفتم که: شکستند دلم! گفت: درست است
گفتم که: چرا؟ خنده‌زنان گفت که: مستند
گفتم: نکهت، گفت: بگو آفت دلها
گفتم: دولبت، گفت: بگو باده پرستند
گفتم که دو زلفت دل من، گفت: ربودند
گفتم که: شکستند چرا؟ گفت: شکستند
گفتم که بسی سرو سهی، گفت: بلند است
گفتم: به برِ قامت تو، گفت که: پستند

گفتم که : میان و دهنت ؟ گفت : طلسمند
گفتم که : چسان؟ گفت، همین نیست که هستند
گفتم : به که باشد نظرت ؟ گفت : به‌عشّاق
گفتم : همه مُردند زغم ، گفت که : رستند
گفتم که : دَرِ میکده‌ها ؟ گفت : کشودند
گفتم: همه درهای دگر ؟ گفت که : بستند
گفتم: که بَرد راه به‌تو؟ گفت که: مفتون
۲۵۱ گفتم : دگران ؟ گفت: همه باد بدستند

خواب دیدم قدحی آب حیاتم دادند — خضر و الیاس نجات ازظلماتم دادند
مست بیداراز آن خواب گرانم کردند — از غم و غصهٔ ایّام نجاتم دادند
سخت مستغرق دریای توهّم بودم — به‌یکی جرعهٔ می، صبر وثباتم دادند
هرشرابی به‌قدح بود زاسماء وصفات — ریختند و قدحی از خُم ذاتم دادند
هر تقاضا که‌دل از نقل‌ومی بی‌غش داشت — به‌لبِ ساقیِ گلچهره براتم دادند
بعدازاین سجده برم در برِ لات‌وعزا — بت‌پرستان خبر از عزی و لاتم دادند
تشنهٔ رحمت‌حق بودم و، مستان‌زکرم — آب از سابقهٔ شطّ فراتم دادند
زاسب تن گشته پیاده، رخ شه‌را دیدم — فیل‌وفرزین زدوسو کیش‌به‌ماتم دادند
باگدائیِّ درش ، شاه خطابم کردند — ملکِ کونین فقیران به‌زکاتم دادند
گفت‌مفتون زشکرخندهٔ شیرینِ نگار
۲۵۲ خبر از چاشنیِ قند و نباتم دادند

دل را که حریمِ حَرمش نام نهادند — چون جای‌توشد محترمش نام نهادند
مقصود ز بتخانهٔ عشق تو صنم بود — آن‌خانه که رندان حرمش نام نهادند
جمشید که‌مشهور بودچون مه‌وخورشید — چون‌جام‌به کف‌داشت،جمش نام نهادند
دردل چورقم‌زد غمِ‌عشقت قلم صُنع — عشاقِ تو لوح و قلمش نام نهادند
از سرّ دهانت به‌دهن‌ها سخنی رفت — مابینِ وجود و عدمش نام نهادند

ذرّات جهان نیست بجز پرتو رویت / جهّال ، حدوث و قدمش نام نهادند
چون یافت مسیحا ز دمت‌فیض دمادم / زان عیسیِ فرخنده دمش نام نهادند
گفتند به کوی تو اگر: جنّت اعلاست / بالاتر ازآن بود ، کمش نام نهادند
نازت‌همه‌راساخت،عتابت‌همه‌راسوخت / این بود که عدل و ستمش نام نهادند
یك‌طایفه ازوصل‌و زهجران تو گفتند / یك طایفه شادیّ و غمش نام نهادند
حاتم عوض نان زجهان نام نکو برد / ازچیست که‌صاحب کرمش نام نهادند؟

مفتون همه‌دم ذکر لب لعل تومیکرد
۲۵۳ زان ، شاعرِ شیرین قلمش نام نهادند

روز ذرّات که‌نقش رُخ جانانه زدند / سکّهٔ عشق بنامِ دل دیوانه زدند
عارفان ازمی خمخانهٔ وحدت بادوست / آشنا گشته وصد طعنه به‌بیگانه زدند
قدسیان‌دوش زعشقش دَرمیخانه‌زدند / پای‌خم برسر پیمان‌دوسه پیمانه زدند
قصرجان‌بود که‌منزلگه جانان کردند / نقش دل بود به‌رنگ رخ‌جانانه زدند
ازپیِ گندم خالش، همه دلها رفتند / تا رهِ آدم‌خاکی بهمین دانه زدند
تاج اکرام شهی برسَرِ عاقل هشتند / سکّهٔ داغِ جنون بردل دیوانه زدند
حسن گل‌را به‌غزلخوانیِ بلبل دادند / شرر شمع به‌بال و پرِ پروانه زدند
هردل‌ازتیرمژه‌درشکن زلف گریخت / رگِ این‌سلسله با نیشتر شانه زدند
به‌خیالی که توان کرد به‌افسون‌رامش / هر گروهی به‌طریقی رهِ افسانه زدند
تانگویند حریفان که ازاینجا برخیز / عارفان گنج‌صفت‌خیمه به‌ویرانه زدند
درِ دل ، سهل به‌روی‌همه کس‌وانشود / قفلها روز ازل بردر این خانه زدند

این غزل را همه گفتند ، ولی جز مفتون
۲۵۴ نرساندند به‌حافظ ، به‌غلط چانه زدند

باده‌نوشان که‌سحر که‌درِ میخانه‌زدند / عهد با پیرِ مُغان بسته وپیمانه زدند
به‌فلك ، بادبی نکته‌پرانی کردند / به‌ملك ، زیرلبی خندهٔ مستانه زدند
دام، ترکیب شجرشد به‌بهشت تجرید / تا رهِ آدم خاکی به‌یکی دانه زدند

شیشهٔ عقل ملك طاقت صیقل چو نداشت سکهٔ سنگ بنام دل دیوانه زدند
شانهٔ زلف عروسان چمن بیهده نیست رگ دلهاست که بانیشتر شانه زدند
گنج عشقش چو بویرانهٔ دل بنهفتند خیمهٔ جغد از آن روز، به‌ویرانه زدند
آشنایان همه‌دانند که پاکوبیِ شیخ پشت دستیست که‌برسینهٔ بیگانه زدند
گوش، آنان که‌به‌لاطایل زاهد دادند ارّه را گاه کشش بوسه به‌دندانه زدند
کبریائی! همه گفتارِ تو بی کبر و ریاست
فاش شد قصّهٔ زهّاد ز بس چانه زدند

۲۵۵

ز رویش مهر و مه را آفریدند ز مویش شامگه را آفریدند
نخست، آن‌روی زیبا خلق کردند سپس، عشق و وله را آفریدند
دل عشّاق را کردند غارت چو آن طرزِ نگه را آفریدند
ز کرّ و فرّ او در ملك هستی گدا و پادشه را آفریدند
از آن خال‌وخط و مژگان وابرو پیِ غارت، سپه را آفریدند
کلاهِ چرخ را از سر ربودند چو آن طرفِ کُله را آفریدند
ازاو بخشندگیّ و رحمت محض زما جرم و گنه را آفریدند
بناگوش و زنخدان تو دیدند به‌جنّت راه و چَه را آفریدند
به‌جانان قامت و رفتار دادند
ز مفتون خاك‌ره را آفریدند

۲۵۶

ترا هرچند از خاك آفریدند ولی باگوهری پاك آفریدند
لطافت را به‌عالم خلق کردند به‌این خوبی ترا تاك آفریدند
از آن چاكِ گریبان، روزِ اوّل گریبان‌های ما چاك آفریدند
ترادر گلرخان، چون‌خرمنی گل میانِ خار و خاشاك آفریدند
به‌خونِ عاشقان، ای‌چشم جانان! ترا بسیار سفّاك آفریدند
به‌ملكِ دلبری، زان طرّه و لب به‌ضدّ هم دو ضحاك آفریدند
به‌استعدادِ ذاتی در نکویان ترا بی‌عیب و بی‌آك آفریدند

چراغ خاك را روشن نمودند ز خاك تیره تا تك آفریدند
نمیترسی ز تیر آه مفتون
۲۵۷ ترا تاچند بی‌باك آفریدند؟

لب شیرین تو، لبخند به‌تبخاله زند رخ رنگین تو، آتش به‌دل لاله زند
خنده، رفتارتو برسرو فرومانده کند طعنه، رخسار تو برشعلهٔ جوّاله زند
ژاله‌را تابش خورشید برد ازرخ گل موج‌چون‌بر گل‌خورشیدی‌توژاله زند
عاشقان‌را نگه گرم تو بابرق کشد نیست لازم‌که دگر آلت قتّاله زند
چارده‌ساله بتی مدرسه‌رو دارم من که به‌یك‌غمزه، ره‌زاهد صدساله زند
دانی‌ازچیست که‌لعل‌تو نمیبوسم‌من؟ ترسم ازاینکه لب‌نوش تو تبخاله زند
خط به‌گرد لب جانانه نوشته مفتون
۲۵۸ قندایران، پس‌ازاین، طعنه‌به‌بنگاله‌زند

در آن‌ریاض، که‌خوبان‌به‌رقص‌برخیزند به‌خاك، آبروی سرو و گل‌فرو ریزند
فغان‌زیار! که‌چشمان‌مست خونریزش بلا و فتنهٔ اهل صلاح و پرهیزند
به‌حیرتم که کجای تو دل ربود زمن تمام عضو تو ای نازنین! دلاویزند
گزیرنیست مرا ازتو،چونکه‌اهل‌نظر زجان خویش گریزند وازتونگریزند
نگاه‌گرم تو، وان‌چشم‌مست، پنداری که از شراب محبّت دوجام لبریزند
هلاك خنجر مژگان شوخ یار شوم که چابکند به‌خونریختن زبس تیزند
به‌گرد یك‌شب هجران عاشقان نرسد هزار روز قیامت اگر برانگیزند
بگوبه‌شیخ: به‌یك‌دیگ گربجوشانند هزار سال بهم خون ما نیامیزند
اثر بود ز مؤثر به‌پیش اهل نظر چوحسن‌وعشق‌که دراصل‌هردویك‌چیزند
سپر فکند بر تیغ ناز تو مفتون
۲۵۹ ز عدل دور بود بافتاده بستیزند

در گلستانی که قدّش لاف‌رعنائی زند گربروید سرو آنجا،سربه‌رسوائی زند
هرکه‌راآن‌خسروخوبان گدای‌خویش‌خواند کوس دولت برفرازچرخ مینائی زند

دست هر کس بر خط سبز و لب لعلش رسید ... میتواند دم چو طوطی از شکرخائی زند
غیر چشم شوخ بیمار دل آزارش که دید؟ ... ناتوانی ، لاف یکدنیا توانائی زند
میسزد حسن تو با این خط و خال دلفریب ... خاصه آن زلف دوتائی، دم زیکتائی زند
چیست غنچه تا بر آن لعل شیرین بشکفد؟ ... کیست گل تا پیش آن رخ لاف زیبائی زند؟
گر ببیند خندهٔ آن لعل نوشین شکّری ... قفل ، باید بر در دکّان حلوائی زند
در محبت، یار هرجائی نصیب کس مباد ... چونکه آخر از غم او سر به شیدائی زند
صبر خوش باشد، ولی آن روی گرم آتشین ... آتش اندر خرمن صبر و شکیبائی زند
پیش مفتون هر که دم زد از کلام دلنشین
همچو نادان پیش دانا ، دم ز دانائی زند

۲۶۰

چه سوسن اهل خرد ده‌زبان و خاموشند ... تمام چشم چو نرگس، چو گل همه گوشند
ز بسکه لذّت دم برده‌اند دانایان ... چو دیگ پخته‌شده اوفتاده از جوشند
سرم زصدق به‌دامان خرقه‌پوشان است ... که جمله رازنگهدار خلق و سرّپوشند
بغیر زهد ریائی، به‌دست زاهد و شیخ ... چه‌هست تا بفروشند و زهد نفروشند؟
به‌خلق هم شده فاش از دروغ و راستشان ... که زاهدان همه‌نیشند و عارفان نوشند
در آن مقام که رحمت علم برافرازد ... گناه و طاعت ما همعنان و همدوشند
فدای همّت آن عاقلان، که از جهّال ... چو دف به‌ملعبه‌سیلی خورند و نخروشند
عصاکش بشریت چو شهوت و خشم است ... عجب مدار که بر ضدّ یکدگر کوشند
ز مردمی مطلب مردمیّ و خوشخوئی ... که‌گه خمار و گهی مست و گاه مدهوشند
مخوان به گوش خران هیچ حرف بیداری ... که اهل جهل ز نخوت به‌خواب خرگوشند
در این دو روزه که وقت گل است، رندان را ... بگو که: باده بنوشند و پند ننیوشند
زاشك سرخ و رخ زرد و روز کار سیاه ... به‌رنگهای خوشی اهل درد منقوشند
سخن به‌عرصهٔ سیمرغ میپرد مفتون
چنین که اهل سخن ازنظر فراموشند

۲۶۱

در آن ریاض که حسن تو گل به جیب کند — ز گل ترانهٔ بلبل هزار عیب کند
چو آفتابِ جمالت دم از شهود زند — دهان تنگ تو معنیّ سرّ غیب کند
توان به کیفیت چشم یار صهبا گفت — اگر که کار بلال‌حبش، صهیب کند
به‌حسن، زلف سیاهش دم‌ازشباب زند — به‌عشق، موی سپیدم حدیث شیب کند
رقیب تا که بود، کارعیب خواهد کرد — خدایرا، مگذارید کار عیب کند
کسی که پیروی خضر کردچون موسی — دوباره عیب بُود خدمت شعیب کند
نگاهِ ریبه کند هر که بر جمال بتان — چنان بود به خداوند شك و ریب کند
فناپذیر نئی، از هلاك جسم مترس — دراین معامله گر چرخ باتو طیب کند
به‌همه مسودهٔ شعر گر دهد مفتون
به‌تاج زُهره‌زند تا که زین و زیب کند

۲۶۲

وصال یار که خون در دل رقیب کند — امیدوار چنانم خدا نصیب کند
به‌چشم بلبل‌شیدا یکی بود گل وخار — درآن‌ریاض که‌حسن‌تو گل‌به‌جیب کند
تطاول سرِ زلف تو بادلم کرده‌است — همان اثر که شبِ تیره باغریب کند
چه‌جلوه‌ایست که‌آن‌روی دلربادارد؟ — چه‌غمزه‌ایست که‌آن چشم‌دافریب کند؟
مریض عشقم و بیمار چشم‌شوخ نگار — علاج دردِ دلم را کجا طبیب کند؟
ز نُه‌رواق مُقرنس سبك‌رکاب جهد — به رَخشِ همت‌اگرعاشقی نهیب کند
دلی زسنگ بباید خلاف مذهب عشق — که بارقیب ترا بیند و شکیب کند
خدای‌را، به‌رقیبان زشتخو منشین — نجیب راست که دوری ز نانجیب کند
طمع مدار به‌آداب مردمی مفتون
ادب نکرده ترا آسمان، ادیب کند

۲۶۳

به‌طریقی دلم آن‌شوخ ستمگر شکند — که به‌حال دل زارم دلِ کافرشکند
مشك‌وعنبرچه‌بود؟ نافه‌چه؟ سنبل‌چه‌بود؟ — یارمن چونکه به‌رخ‌زلف معنبرشکند
دلبر امروز دلم بیشترازپیش‌شکست — بارالها! سببی ساز، که کمترشکند

پوردستان سپه‌ناز تو همدستش بود   ورنه رستم نتوانست که لشکرشکند
شرحِ شوق‌تو نیاید به‌نوشتن، که قلم   بسکه بسیار بُود در سرِ دفتر شکند
به‌هوای لب میگون توجا دارد اگر   ساقی‌ام جام زکف ریزد وساغرشکند
شعر مفتون که همه وصف لب لعل تو بود
جای دارد که ازاو قیمت شکّر شکند

۲۶۴

کیست طرفِ نقاب میشکند؟   که دلِ آفتاب میشکند
تا به‌چشم خمار او برسد   بیست‌جا پای‌خواب میشکند
دیدهر کس که‌چشم‌مستش، گفت: توبه را این شراب میشکند
تا به‌ابروی او رسد در راه   ماهِ نو را رکاب میشکند
زان نگه پشت ماه میلرزد   دلِ تیرِ شهاب میشکند
مده آنقدر پیچ و تاب به‌زلف   که‌دل از پیچ‌و تاب میشکند
غافل ازآه بود دل، که به‌بحر   ز نسیمی حباب میشکند
مشکن اینقدر دل به‌ناز و عتاب   دلِ ناز و عتاب میشکند
دل ما را شکست عشق، آری   کوزه‌در راهِ آب میشکند
میرود با شتاب چون ز برم   دل من با شتاب میشکند
می‌بخور، غم‌مخور، که‌لشکرغم   پشت افراسیاب میشکند
خط کشد گر به‌دورِ ما زاهد   دستِ خانه خراب میشکند
دل مفتون خسته را مشکن
قیمت آن جناب میشکند

۲۶۵

گرز رخسار نقاب‌آن مَهِ تابان فکند   پردهٔ شرم به‌رخ مهر درخشان فکند
بایدم خاك درش گشت، که‌شایدروزی   برسرم سایه‌ای‌آن سروخرامان فکند
جای دارد که زند چاك به‌پیراهن صبر   یك‌نظر هر که‌بر آن‌چاك گریبان فکند
میتوان گفت‌چوروی مه‌من ماند، اگر   آفتاب عکس در آئینهٔ الوان فکند
نخل قد گر بفرازد به تجلّیگهِ طور   «ربِّ اَرِنی»زلب‌موسی عمران فکند

خطی از نقش نگین لب او خوانَند اگر		خاتم خویش ز انگشت، سلیمان فکند
با چنین چهره اگر یار به جنّت گذرد		کی دگر حور نظر جانب غلمان فکند؟
سجده بر تربت آدم کند و لعن به خود		گر دمی چشم به چشمان تو شیطان فکند

کی شود نرگس فتّان تو ای شوخ غزال
۲۶۶ نظری جانب مفتون غزلخوان فکند؟

در گلشنی که حسن تو گل بر طبق کند		بلبل تمام دفتر گل را ورق کند
با گل چه کرد جلوهٔ حسنت؟ که هر سحر		بیچاره ز انفعال جبینش عرق کند
آن سینه راز چاك گریبان نگر که چون		تفسیر قل اعوذ بربّ الفلق کند
دریای آتشی که به دل موج میزند		بیم است سینه را شررش محترق کند
می نوش اگر بلندیِ همّت طلب کنی		تا پیل را به چشم تو کمتر ز بق کند
یکدم مباش بی می و مطرب، که مستِ حق		خود را دمی به رحمت حق مستحق کند
زاهد! تقرّب از عملِ با ریا مجوی		کی جوجه، عاقلی طلب از تخم لق کند؟
از جبرئیل کوی سبق میبرد به شوق		هر کس که عشق ورزد و ترك شبق کند
بینیّ او ببین به رُخش تا که پی بری		احمد قمر چگونه به انگشت شق کند

مفتون! هر آنکه بندهٔ صالح شود به صدق
۲۶۷ گر کرد ادّعای خدائی، بحق کند

شوخی دلم ربوده و انکار میکند		جز چشم آن نگار، که این کار میکند؟
یکدم به سهو هم شده بر من نگاه کن		چون یك نگاه، بارِ مرا بار میکند
داند چها به حالِ دلم کرده چشم او		حاشا برای گرمیِ بازار میکند
انکار گر کنی به زبان کشتنِ مرا		قربان غمزهٔ تو، که اقرار میکند
خال لبت چو هندوی شکّرفروش هند		کنجی نشسته، جلبِ خریدار میکند
گوید: به چشم، چون طلبم بوسی از لبش		بیمار را حواله به بیمار میکند
ای جان! رسی به حضرت جانان، صبور باش		دل راه را برای تو هموار میکند
حیف آیدم لب تو ببوسم ز نازکی		امّا دهان تنگِ تو وادار میکند

زلفت ز چین رسیده به تاتار میرود یا تاجریست مشك ختن بار میکند؟
دل ناز چشم مست ترا میکشد ، ولی معلوم نیست ناز چه‌مقدار میکند
دل خست و سینه خست و جگر را ازهم شکافت یك تیرِ غمزه تا بکجا کار میکند؟
مفتون ، تمام اهل سخن بسته‌اند لب
او باز میل گفتن اشعار میکند

۲۶۸
از آنکه چشم مست او، نگه خمار میکند مرا به وصلِ آن صنم، امیدوار میکند
به ناز میکند نگه، ولیك غافل است ازاین که تیر ناز او به دل، چقدر کار میکند
کمان ابروان او، به غمزه فاش گویدم: بهوش باش! تیرِ من، ترا شکار میکند
بجز اشاره، ابرویش هزار شیوه میزند بغیر ناز ، چشم او هزار کار میکند
به صد بلا کشد مرا، از آنکه چشم مست او به نیم غمزه شوق را ، یکی هزار میکند
به دست هر چه داشتم، به نردِ عشق باختم چو هر که پاکباز شد، چنین قمار میکند
شکایتی نه‌دارم و ، نه داشتم از آن صنم جز اینکه خون کند دلم، دگر چکار میکند؟
به کبر ، کبریائیِ تو متهم بُود همی
توهم بخوان سگ درش ، که افتخار میکند

۲۶۹
کاری که عندلیبِ خوش آواز میکند فریاد میکند که: گلم ناز میکند
نالم از آنکه نالهٔ جانسوز عندلیب با گل دَرِ معامله را باز میکند
پوشیده نیست عشق، ولیکن به یار خویش عاشق به‌چشم‌هم شده ابراز میکند
بندد به خویش زلف سیاهش به جادوئی هر عاشقی که یار ز سر باز میکند
با سِحر، معجزه نشود جمع، پس ز چیست چشم‌تو سحر و، خنده‌ات اعجاز میکند؟
ناز و نگاهِ دلبری و غمزه‌های شوخ چشمِ سیاه مستِ تو ممتاز میکند
مفتون ز تربیتِ همدان تربیت گرفت
سعدی اگر که فخر به شیراز میکند

۲۷۰
تنها نه باده رخنه به‌پرهیز میکند آبی بُود که آتشِ دل تیز میکند
دل‌را خلاف‌شب می گلگون به صبحدم هم‌آشیانِ مرغ سحرخیز میکند

کاری که کرد چشمهٔ حیوان و آب خضر — جام شراب پیر ِ مُغان نیز میکند

یاد آیدم ز ساغر لبریز عمر خویش — دل چونکه میل ساغر لبریز میکند

با دل نمیکند خط سبزش به‌دلبری — کاری که آن دو زلف دلاویز میکند

کاری که برهلاکت من ابرویش نکرد — آن چشم‌مست و آن نگه ِ تیز میکند

حسنی که‌شد به‌غنج و به‌مشّاطه دلربا — حکم ِ دروغ ِ مصلحت‌آمیز میکند

هر کس که‌بوسد آن‌لب‌شیرین‌چون‌شکر — کی اعتنا به‌خسرو‌پرویز میکند؟

دل‌را ز غم خلاص اگر میکند شراب — با بانگ تار و صوت‌دل‌انگیز میکند

کمترمشو ز مور، که‌وی‌دربهار، قوت — جمع آوری بی ِ دی و پائیز میکند

مفتون! به طبع ما سخن دلپذیر تو

۲۷۱ کار ِ کلام ِ صائب تبریز میکند

از بهر قربانی‌شدن، جان دست و پا گم میکند

از بسکه آن زیبا صنم، شیرین تکلّم میکند

کافیست بر میخوارگان، کیفیّت چشمان او

بیهوده دیگر می‌فروش انگور در خم میکند

گوئی که‌میترسد که‌من‌زان‌زلف‌بیرونش کشم

درهر خمی صدمرتبه دل‌خویش‌را گم میکند

تنها نه‌آن چشم سیه، دل میبرد با یك نگه

بس شیوه‌ها آن مردمك درکار ِ مردم میکند

اسرار موسی‌را رُخش کرد از ید ِ بیضا عیان

اعجاز ِ عیسی را لبش از یك تبسّم میکند

با من‌مگو احوال‌دل، زیرا که‌این‌دریای‌خون

هر روز طوفان‌زا شود، هرشب تلاطم میکند

رحمی نما بر عاشقان زیرا که بر احوال ما

مسلم تأسف میخورد، کافر ترحّم میکند

مفتون! تو چون عاشق شدی بر کلرخان، دیگر مگو:
این خاك را بر فرقِ ما افلاك و انجم میکنند

۲۷۲
مجلس انس است، یاران از شعف کف میزنند
دلبران می میدهند و مطربان دف میزنند
پای تاسر، بزم پروجد و سماع است و نشاط
یار میرقصد به‌تنها، دیگران کف میزنند
عاشقان از ناز چشم و غمزهٔ ابروی یار
جمله هورا میکشند و جامِ قرقف میزنند
تا توانی در بهاران کل ببوی و مُل بنوش
تُف بر آنها کن که باجنّت دم از تَف میزنند
زاهدانِ خشك، منعِ تردماغی کر کنند
کوش بر آنها مده، حرف مزخرف میزنند
کج‌خیالان ریائی چون زمجلس میروند
راستکویان، نعره‌های: ای مشرّف! میزنند
تا فقیهان، زید را باعمرو بد پنداشتند
عارفان هِی بر بُراق و هو به‌رفرف میزنند
سجدهٔ شکرانه‌بین! خشتِ دَرِ خُم، میکشان
میربایند و به‌این نُه‌طاقِ اجوف میزنند
اهل معنی، فکر خرکاه مطوّل نیستند
خیمه هرجا میزنند اینها، مخفّف میزنند
خلق عالم بعد ازاین عالم شده، آدم شده
طعنه‌ها بر حضرتِ والا و اشرف میزنند
کلك مفتون مینویسد هرغزل را، قدسیان
کف‌زنان بایکدکر بانگک فقد جف میزنند

۲۷۳

این نگاهی را که مشتاقان به‌رخسارت کنند
طفلی و نازك بدن ، ترسم که آزارت کنند

گر نهند آئینه پیشت دوستان، ازدشمنی است
چونکه میترسم به حُسن خود گرفتارت کنند

با چنین خوبی برندت گر سرِ بازار حُسن
صدهزاران یوسف‌مصری خریدارت کنند

از پرِ پروانه برخود شمع می‌بندد نقاب
سایهٔ مژگان ، مباد از خواب بیدارت کنند

ای گل من ! گفتمت : تا میتوانی رخ بپوش
دست گلچینان گر افتی عاقبت خوارت کنند

تا توانی گولِ حرف چاپلوسان را مخور
آهویت خوانند ، تا مانند خر، بارت کنند

مدّتی شد تا بکفر ایدل شدی باآبرو
کم‌نشین بازاهدان ، ترسم که دیندارت کنند

هر که شدبر دار چون منصور برخوردار شد
جهد کن شاید که چون‌منصور بر دارت کنند

فکرِ بکری کن که تا گردند روزی مبتکر
دیگران گر پیروی مفتون ز افکارت کنند

۲۷۴

به رهِ طلب، هر آنکس ستم‌وجفا نبیند — به‌هزارسال طاعت ، بخدا ! خدا نبیند
به‌همین‌خوشیم‌زاهد ، که‌به گلشن‌محبّت — به‌هزارچشم، نرگس رخ یار ما نبیند
به‌ولا هزار زخمم زده یار و باز گویم: — اگرم به‌زخم دیگر بزند ، بلا نبیند
زخدا همیشه‌خواهم که‌ترا زمن‌نگیرد — که‌حسود چرخ‌ترسم به‌منت‌روا نبیند
به‌رخ توحق ندارد‌فکند‌نظر،‌هر آنکس — خط‌وخال‌وچشم‌وابر، همه‌را بجا نبیند

به‌دو زلف تو نگویم که‌چو نافهٔ ختائی — که‌خطا ندیده‌از کس،به کسی خطا نبیند
ز جفا کرم برانی ، ز وفا کرم بخوانی — کسم از وفا و مهرت، نفسی جدا نبیند
صنما ! نقاب بگشا ز جمالِ عالم‌آرا — که‌بخون نشسته‌چشمی به‌رخت‌صفا نبیند
تو بعشق‌سر بلندی که به‌خویشتن نبندی — که بغیر دردمندی، اثر از دوا نبیند
صنما ! به‌سوی مفتون ز کرم نظاره فرما
نسزد ز چون تو شاهی که سوی گدا نبیند

۲۷۵

دل، اسیر گیسویت، بود و هست و خواهد بود
مست‌چشم‌جادویت ، بود و هست و خواهد بود
مو به‌مو دل زارم ، کز غم تو رفت از دست
پای‌بست هرمویت ، بود و هست و خواهد بود
کفر و دین ندانم چیست ، کز ازل دل زارم
محو خال هندویت ، بود و هست و خواهد بود
در حساب ما مستان ، طاق و جفتی ار باشد
طاق‌و‌جفت‌ابرویت ، بود و هست و خواهد بود
تا که چشم مست تست ، چون غزال رم خورده
شیر، صید آهویت ، بود و هست و خواهد بود
آفتاب کر آید، دل فقط ترا خواهد
عاشق مهِ رویت ، بود و هست و خواهد بود
در ریاض نیکوئی ، سروی ار خرامان هست
سرو قدّ دلجویت ، بود و هست و خواهد بود
بهتر از بهشت عدن ، کر که باغ و بستانیست
کلشن‌سرِ کویت ، بود و هست و خواهد بود
کر برند مشتاقان نام سنبل و ریحان
طرّهٔ سمن بویت ، بود و هست و خواهد بود

گر بزیر شمشیرت ، بر زبان رود حرفی
وصف زور و بازویت ، بود و هست و خواهد بود
گر به هند چون مفتون طوطیِ شکرخائیست
۲۷۶ بندهٔ دعاگویت ، بود و هست و خواهد بود

جز عشق ، که سرمایهٔ فضل و هنرم بود / هر کارِ دگر بود مرا ، دردسرم بود
جز بلهوسی نام ندارد به حقیقت / گر غیرِ هوای تو هوای دگرم بود
پا بر سرِ جمشید و سکندر بنهادم / زانروز که خاك قدمت تاج سرم بود
از کوی تو الحق نبود جای پریدن / گیرم که چو مرغان دگر بال و پرم بود
یك عمر، مرا هر شب و روزی بسر آمد / از روز و شب پیشتر از آن ، بترم بود
تا با شب تنهائی و هجر تو چه سازم / دیشب که غم عشق تو تا صبح برم بود
گر، غیرِ «فدای تو شوم» با تو نگفتم / معذور بدارم ، که همین در نظرم بود
دستی که به دور کمرت بود حمایل / دیشب زغمت ، گاه به سر، گه کمرم بود
چیزی که به یك عمر دماغی شد از آن تر
۲۷۷ مفتون ! به همه خشك لبان شعرِ ترم بود

جانان شبی ار همنفسم بود ، بسم بود / یا آنکه به جان دسترسم بود ، بسم بود
اکنون که مرا نیست پر و بالِ پریدن / در گلشن کویت قفسم بود ، بسم بود
در دشت محبّت که گیاهش غم و درد است / غمخواری اگر چون تو، کسم بود ، بسم بود
هر لحظه هوائیست بجز وصل تو در سر / تنها اگر این یك هوسم بود ، بسم بود
تا کام دل از شهدِ لب یار برآرم / گر بال و پری چون مگسم بود ، بسم بود
شاید که به منزلگهٔ مقصود برم پی / گر توسن همّت، فرسم بود ، بسم بود
با کندم خالش چه کند تا هوس دل / اقبال بقدرِ عدسم بود ، بسم بود
چیزی که بسوزد شررِ عشق ، ندارم / از هستی، اگر مشت خسم بود ، بسم بود
مفتون ! ز من این یکنفس از عمر که باقیست
گر اهل دلی همنفسم بود ، بسم بود

۲۷۸

از ازل گر خمِ آن زلف گره گیر نبود — بند و دام‌وشکن‌و حلقه و زنجیر نبود
دلم آنروز هلاك خمِ ابروی تو شد — که به‌عالم اثر از خنجر وشمشیر نبود
گر نبودی‌زبر و زیرلبت آن خط‌و خال — ملك‌دل، زیروزبر، زان‌زبرو زیر نبود
یك‌جهان جان‌عجبا زیر نگین‌لب تست — تا کنون‌جان‌به‌جهان‌قابل تسخیر نبود
آیت‌رحمت‌حق،فاش‌درآن‌مصحف‌حسن — جلوه‌ها داشت که‌محتاج به‌تفسیر نبود
به مَثل روی ترا ماه سرودم ، ورنه — قصدم از طلعت زیبای تو تحقیر نبود
ترسم آخر ببرم حسرت لعل تو بخاك — کاش این لقمهٔ نایاب ، گلو گیر نبود
هم مگر ناله و افغان شبم غم ببرد — ورنه درآهِ سحرگاه که تأثیر نبود
چه‌بجا کشتیم، این‌لطف تو دربارهٔ من — زود هم نیز نبوده است اگر دیر نبود
دلم از گنج غم عشق تو ویرانی یافت — ورنه ویرانهٔ‌من قابل تعمیر نبود
دوش در بزم ز انبوه غمت برلب من — شکوه‌ها بود ، ولی طاقت تقریر نبود
پیر میخانه به‌یك جرعهٔ می عالم را — زنده میکرد اگر زاهد بی‌پیر نبود
بی‌هنرپرور اگر دهر نبودی مفتون — تا کمر خاك‌نشین عالِم ِنحریر نبود

۲۷۹

گردورچرخ، روزی‌دراختیارِ من‌بود — تغییر وضع عالم ، آنروز کار من بود
از اختیار بیرون میبردم آدمی را — ای‌کاش‌میشداین‌کار، تایادگار من بود
هرجا به‌دست من‌بود گر اختیار عالم — عفریت‌خشم‌وشهوت، آنجابه‌دار من بود
یك تیر گر مرا بود اندر کمان امّید — سیمرغ صیدمن‌بود ، عنقاشکار من بود
این‌سان که‌عالم‌ازمن،مست‌شراب‌عشق‌است — روزیکه‌من‌نبودم ، عالم خمار من بود
هرجا که‌بود دیوی،ازمن فرارمیکرد — هرجا پریرخی‌بود، شب‌در کنار من بود
شیطان اگر نمیکرد سجده به‌خاك‌آدم — من‌غیب‌محض بودم، درانتظار من بود
از لشکر حوادث ، از خیل غصه و غم
مفتون! نبود با کم، گریار، یار من بود

۲۸۰

دوش از زلف تو یك عقده مگر وا شده بود؟ که پر از مشك ختن دامن صحرا شده بود
گره از زلف تو شد باز، که دیشب دیدم هر کجا بود دلی گمشده، پیدا شده بود
حسن لیلی نه چنان بود که شهرت گیرد عشق مجنون سبب خوبیِ لیلا شده بود
عشق، زُنّار کند سبحه و مصحف سوزد شیخ صنعان نتوان گفت که ترسا شده بود
عشق جانان پی کالای دل و دین میگشت از همان خانه که صد مرتبه یغما شده بود
آن دو مخمور عروس حبشی را نازم که به خونریزیِ داماد مهیا شده بود
با شکرخندهٔ خود دلبر ترسائیِ من باعثِ رونقِ آئین مسیحا شده بود
دوش در کوی تو آن فتنه و آشوب چه بود مگر از نرگس فتّان تو ایما شده بود؟
جای دارد که اگر زینتِ دیوان گردد
شعر مفتون که به وصفِ رُخت انشا شده بود

۲۸۱

دیشب که ترا با منِ بیدل نظری بود شب بود، ولی خوبتر از هر سحری بود
میسوخت ز آهِ دل من هر تر و خشکی گر آه دل سوختگان را اثری بود
جز قامت رعنای تو، وان طلعت زیبا سروی نشنیدیم که بارش قمری بود
یعقوب اگر کور شد از فرقتِ یوسف چون میشد اگر همچو تو او را پسری بود؟
هر عقده که از طُرّهٔ دلدار گشودیم بهرِ دل ما حلقه و دام دگری بود
مفتون! به همه عمر من و هر که چو من بود
یك کار نکردیم که آن را ثمری بود

۲۸۲

تنها نه همی سروقد و سیمبری بود آن شوخ به هر کار عجب باهنری بود
نگذاشت غم عشق تو پنهان کنم از خلق این اشك عجب پرده‌نشین پرده‌دری بود
از راز نهان، بی‌خبری با خبرم کرد در بیخبری بود اگر هم خبری بود
هر خار که شد در قدمم آبله فرسا چون خضر در این راه مرا راهبری بود
رطل و خُم و پیمانه، فزاید به خمارم در خانه‌ام ای کاش ز میخانه دَری بود
ما و غم عشق تو، که آموخته بودیم گر بهتر و بالاتر از اینهم هنری بود

مگذار پس‌از کشتن‌من با توبگویند: این کافر سنگین‌دل بیداد گری بود
بر تربت مفتون بنویسید پس‌از مرگ:
۲۸۳ این، عاشق سر گشتهٔ خونین‌جگری بود

هر کجاحرفی‌از آن‌شکل‌وشمایل برود سخن از روشنی ماه به‌باطل برود
طاقت و صبر و قرارم همه از دل برود به‌دوصد ناز چو یارم ز مقابل برود
ساربان! محمل جانان بری‌و، من‌ازاشك نگذارم که ترا بار به‌منزل برود
آنچنان از عقب محمل جانان گریم که سراسر همهٔ قافله در گل برود
درصف حشر کنم محشر دیگر برپا گر بخونخواهی‌من‌حرف ز قاتل برود
دل به‌سودای‌سرزلفش اگر رفت، چه‌غم؟ دارم امّید که جان نیز پی دل برود
میشود بردل‌من هفت در از دوزخ باز یار چون همره اغیار به‌محفل برود
به‌تولّای تو تا جان نسپارد مفتون
۲۸۴ از سر کوی تو ای نادره، مشکل برود

در انجمن اگر سخنی زان دهن رود تا میرود ز راز نهانی سخن رود
زنهار! پا به‌برگ گل تر منه، مباد خاری ازآن به‌پای تو نازك‌بدن رود
آنقدردوست‌دارمت ای‌مه که راضی‌ام خار ار رودبه‌پای تو، درچشم من رود
در ناف آهوان ختن نافه خون شود بوئی اگر ز گیسوی تو درختن رود
هر کس‌زچشم‌شوخ‌تودیدآن‌نگاه گرم ازخودبرون به‌یك‌مژه برهم‌زدن رود
هرگز به‌فتنه‌جوئی چشمت نمیشود جلّاد مست چون پی خونریختن رود
تا نسبت لب تو به یاقوت داده‌اند از رشك خون زچشم عقیق یمن رود
تنها بیاد لعل تو مفتون نداد جان
۲۸۵ هر کس که‌دید لعل‌تو، جانش زتن رود

گر درچمن شمیمی‌ازآن پیرهن رود شك نیست کآبروی گل و یاسمن رود
گل‌خاروسبزه‌خاك وصنوبرخجل‌شود با آن رخ‌وخط‌وقد اگردرچمن رود
ای‌دل! ازآن‌میان‌ودهان هیچ دم‌مزن چیزی میانه‌نیست که‌ازآن سخن رود

من کوی یار در نظرم جلوه میکند — هرجا سخن ز معنیِ حُبّ‌الوطن رود
طوفان نوح سر کند امّا به‌رنگ خون — اشکی که درفراق زچشمان من رود
بی یوسفی چو جانب کاشانه میروم — یعقوب خسته‌ام که به‌بیت‌الحزن رود
مفتون! سخن ز لعلِ لبِ یار خوشتر است
۲۸۶ شیرین چو شد کلام، دهن در دهن رود

تنها همی نه‌از بَرِ من یار میرود — چون‌یاررفت، دست و دل‌ازکار میرود
مجلس چو‌یار رفت بهم‌میخورد بطبع — نتوان دگر نشست اگر یار میرود
یکبار یار تا برود، عاشقان زخود — صدبار میروند چو یکبار میرود
رفتی و تا به‌صبح مرا از فراق تو — باید به‌چشم خواب رود، مار میرود
گفتم به‌بلبلی که: فغانت برای‌چیست؟ — گفتا: از اینکه پای گلم خار میرود
کاری بغیر عشق نباشد به‌روزگار — بیهوده نیست دل پیِ این‌کار میرود
پیداست از هجومِ خریدارهای او — کاین‌یوسف‌است بر سَرِ بازار میرود
گرباده بادهٔ تو وگر جام جامِ تست — بدمست آنکس‌است که هشیار میرود
یك گل به‌دار بود که‌منصور چیدورفت — ورنه هزار کس به سَرِ دار میرود
باشد خطت به گرد لبت یا که‌طوطی‌ئی — برگ گلی گرفته به‌منقار میرود؟
مفتون! مرو چو سیل ز کهسار سوی دشت
۲۸۷ چون آب بحر باش، که هموار میرود

به‌ناز چونکه‌دوچشمت‌زخواب بازشود — به‌روی خلق دَرِ انقلاب باز شود
خدا کند که ز رویت نقاب باز شود — چرا؟ چو ابر رود، آفتاب باز شود
روان‌شداشك، گرفتم‌چوآستین‌ازچشم — بلی، روان‌شود ار راه آب باز شود
گرفتم‌آنکه حریمت‌حرم بُود، آخر — به‌سال دفعه‌ای از کعبه باب باز شود
زچشم، خونِ دلم ریختن بدان ماند — سَرِ قرابه به‌جام شراب باز شود
نمیکشم نفسِ راحتی، مگر وقتی — که باتو راهِ ایاب و ذهاب باز شود
ز یار، علّت کم لطفی‌اش توان فهمید — اگر که راه سؤال و جواب باز شود

حساب بوسه بهم‌خورده ، ساقیا ! می ده مگر به‌باده سرِ این‌حساب باز شود
ز هر خمی به‌زمین صدهزار دل ریزد اگر ز زلف تواین پیچ‌وتاب باز شود
حباب چون شکند، عین‌آب میگردد خوشادمی که‌زهم این‌حباب باز شود
چه بابها که کشاید ز گفتهٔ مفتون
به‌روی‌هر که سرِ این کتاب بازشود

۲۸۸

رُخش ز بادهٔ گلگون چو لاله رنگ شود
ز رشک عرصه به‌خورشید و ماه تنگ شود
حیا و ناز و لطافت ببین و شرمِ حضور
ز یك نگاه به‌رویش ، هزار رنگ شود
اگرچه نیست به‌خوبی ورا نظیر امروز
خدای را ، پس از این میرود قشنگ شود
به‌سرو ماند ، اگر سرو ، خوشخرام بُود
به‌ماه ماند ، اگر ماه ، شوخ و شنگ شود
به پیشدستیِ هم ، کارِ دل تماشائیست
میان ابرو و چشمش چو طرح جنگ شود
من از کجا و وصالش ؟ زهی خیال محال !
که همرکاب ، سلیمان به‌مور لنگ شود
چو لب به‌خنده کشاید ، شود چو شکّر زهر
گره زند چو بر ابرو ، شکر شرنگ شود
کج‌است ابروی آن پهلوان و راست زند
که‌دیده راست زند ، کج اگرخدنگ شود؟
نه عاشق است که در فکر ننگ و نام بُود
نه صادق است که جویای نام و ننگ شود

اگر نگارِ تو مفتون نقاب بگشاید
۲۸۹ مسلّم است که ایران به‌از فرنگ شود

آن یارِ دلفریب اگر یارِ من شود | کاری که سخت‌تر نبود، کار من شود
این جنس را که‌من سَرِ بازار میبرم | هرجا که‌یوسفیست، خریدار من شود
جنس وفا اگرچه کساداست این‌زمان | روزی رسد که رونق بازار من شود
بختم جوان و یار به‌منزل بُود مرا | گر چرخ پیر قافله‌سالار من شود
راضی نیم به‌خواب نگاهم فتد بر او | ترسم خدانخواسته بیدار من شود
اصرار زان نمیکنمش کایدم به‌بزم | ترسم که‌شمع جمع به‌اصرار من شود
زین‌می که‌من به‌جام‌جهان‌ریختم، سزاست | عالم تمام خانهٔ خَمّار من شود
منگر سیاه‌بختیِ امروز من، که‌چرخ | روزی شود که مشرق‌الانوار من شود
گفتار من به گوش همه خلق‌جا کند | کردار من چو شاهد گفتار من شود

مفتون! اگر سپهر بنوشد ز جام من
۲۹۰ مستِ مدام ساغرِ سرشار من شود

آن آفتاب‌رو چو خریدارِ من شود | گوهر، سپندِ گرمیِ بازار من شود
من پرده از رُخِ انا اَملح گرفته‌ام | یعقوب کو، که طالب دیدار من شود؟
ای‌زال چرخ! من سَرِ بازار آمدم | یوسف کجاست‌تا که‌خریدار من شود؟
با این جمال گر که به‌جنّت گذر کنم | باغِ بهشت والهٔ رخسار من شود
رخسارمن به‌بانگ اناالحق گشوده لب | منصور کو، که‌آید و بردار من شود؟
گیسو اگر به‌باد دهم بهرِ دلبری | هرجا پری رُخیست، گرفتار من شود
خورشید، سر به‌جیب افق میبرد فرو | هر صبح تا که شاهدِ آثار من شود
از ذرّه تا به‌دُرّه رود زیر بار من | خورشید کیست‌کاید و سربار من شود؟

مفتون! اگر که قندفروشی شود رواج
بنگاهِ قند، طبعِ شکربار من شود

۲۹۱

تیری که از نگاهِ تو پرتاب میشود — تا بر دلم رسد، دل من آب میشود
یك تاب تا ز زلف کجت شانه وا کند — صددل زهوش رفته و بی‌تاب میشود
قصّاب وار تا کُشدم تُركِ چشم او — مژگان او قنارهٔ قصّاب میشود
بگذر ز چشم ماه من ای‌بخت تیره‌ام — اینقدرهم‌مگر به‌جهان‌خواب میشود؟
جانان‌مرا به‌جرم وفا کشت‌و، بعدازاین — اینهم میانِ لاله رُخان باب میشود
عاشق به‌بیدلی مَثل از آن بود، که‌دل — تبدیل رفته رفته به‌خوناب میشود
نسبت به‌آفتاب رُخش را اگر دهم — تشبیهِ آفتاب به‌مهتاب میشود

هرجای او که‌دل بَرد اسباب دلبریست
رخسارِ او مسبّب الاسباب میشود

۲۹۲

خطّت دمید و لعل تو مستور میشود — صدحیف‌ازآن‌شکر که پراز مور میشود
گر گرد رخ‌دمیدخطت، تنگدل مشو — رو شکر کن که‌چشم‌بدت دور میشود
خطت‌زمرّداست‌و، چوافعی‌است‌بلهوس — افعی زُمرّد ار نگرد، کور میشود
ازبس خدنگ غمزهٔ شوخت به‌دل‌خلد — دل رفته رفته خانهٔ زنبور میشود
خوش‌وصله‌ایست‌سبزهٔ‌خطت‌به‌باغ‌حسن — هرچند مثلِ وصلهٔ ناجور میشود
یك‌خنده‌ات بس‌است‌برای غذای روح — بیش ار نمك‌زدی به‌غذا، شور میشود
آمد رقیب، گرنگذاری محل بر او — زان آستانه میرود و بور میشود
نوری بُود جمال‌تو و خط به‌گرد او — چون بردمید، نور علی[1] نور میشود

مفتون! غمین مباش ز دوران، که بعدمرگ
چون آفتاب شعرِ تو مشهور میشود

۲۹۳

چرخ کمان بری به کس رام شود؟ نمیشود!
حاصل کس ازاین جهان، کام شود؟ نمیشود!
بیش ز رنج خویش کس گنج برد؟ نمیبرد!
برفِ کسی فزون‌تر از بام شود؟ نمیشود!

ای‌دل‌خسته! تا بکی قصه که جم که‌بود وکی
هیچ ز جم نشان به‌از جام شود؟ نمیشود!
بیهده زاهدا مرا منع مکن ز عاشقی
هرچه که‌پخته شد، دگر خام شود؟ نمیشود!
هیچ شنیده‌ای کسی باده نخورده مست شد؟
مستی و ذوق از کسی وام شود؟ نمیشود!
عشق به‌هر دلی که ره یافت، برون نمیرود
صبح قیامت است این، شام شود؟ نمیشود!
پنجه دلیر بایدت، ورنه به‌حرف، هر کسی
رستم زال زاده یا سام شود؟ نمیشود!
تا نکنی تو سر قدم، وادیِ عشق نسپری
طیّ رهِ طلب به‌این گام شود؟ نمیشود!
روزوشب است پشت هم، ظلمت و نور ضدّ هم
دانه گمان بری که بی‌دام شود؟ نمیشود!
چرخ نپرورد چو مفتون حزین به‌شاعری
۲۹۴ هیچکسی هنرور از نام شود؟ نمیشود!

مژده، ای شام بلاکش! صبح غم طی میشود
میرسد یار و مرادت حاصل از وی میشود
هی بهار و هی خزان میآید و هی میرود
هرچه‌هم‌شد، نیست‌تازه ــ هی شده، هی میشود
ساقیا! می ده پیاپی، از صلاحیّت مگو
هر که صالح شد به‌عالم، ناقه‌اش پی میشود
وصل را هی وعدهٔ امروز و فردا میدهی
آخر این امروز و فردای‌تو پس کی میشود؟

ربط حق را با بشر بین از دهانش ای‌حکیم!
کم بگو: کی اختلاطِ شیء و لاشیء میشود؟
قامتش را نی‌عبث گفتم قیامت، کز زمین
ارتفاع آفتاب آنروز یك نی میشود
عیش جاویدان اگر خواهی به‌عالم، می‌بنوش
چونکه‌هرعیشی که‌خواهی، حاصل‌ازوی میشود
دردِ مشتاقان به‌درمان نی رسیده، نی رسد
قسمت ما وصل جانان نی‌شده، نی میشود
تا شود پیمانه پُر، پیمانهٔ ما پر شده است
تا رسد دوران بما، دوران ما طی میشود
همّت آن‌باشد که گر شدخاك، گوید: خاكِ من
جام جم، تختِ فریدون، افسرِ کی میشود
منکر عیسی مشو مفتون اگر اهل دلی
مردهٔ صدساله، حی ازبانگِ یا حی میشود

۲۹۵

ترا بکام دل خویشتن، دلم خواهد
خدا نصیب کندآنچه من دلم خواهد
شراب خوردن و تا صبح مست افتادن
به‌حالتی که‌تودانیّ ومن، دلم خواهد
شبی‌تو خفته‌ومن، زلف‌خود گره کرده
به‌آن‌دوجعد شکن‌درشکن، دلم خواهد
شرار نخلهٔ طور و مفاد آیهٔ نور
کنم مشاهده از آن بدن، دلم خواهد
اگر که‌خواست‌خدا،باتوتاسحریکشب
برهنه‌خفته به‌یك پیرهن دلم خواهد
شبی به‌ناز و حیا، تا سپیده‌دم با من
ملیح‌وگرم‌بگوئی سخن، دلم خواهد
برای من نکند فرق بوسه یا دشنام
هرآنچه‌راکه‌دهی‌زان دهن، دلم‌خواهد
هزار حیف! به‌عنوان کفر، داری‌نیست
وگرنه‌حلقهٔ دار و رسن، دلم خواهد
دلی گذشته ز دنیا و آخرت مفتون
که‌هیچ چیز نخواهد ز من دلم خواهد

۲۹۶

بگو با عاشقان: هر کس وصالِ یار میخواهد
میسّر هست، امّا زحمت بسیار میخواهد
چو اشك سرخ و رنگ زرد و آه آتشین نبود
مگو: از عاشقانم، عاشقی آثار میخواهد
طمع‌داری درآئی درصفِ عشّاق و، زین غافل
که‌مست ازبادهٔ منصور کشتن، دار میخواهد
ز دنیا و ز عُقبا هر دو باید چشم پوشیدن
هرآنکس در محبّت لذّتِ دیدار میخواهد
مگر درخواب‌بینی‌روی‌جانان‌را، که‌این‌دولت
دلِ بیدار، بیش از دیدهٔ بیدار میخواهد
توان بر خرمن خورشید و مه آتش‌زدن، امّا
دلی آتشفشان و آهِ آتشبار میخواهد
اگرخواهی به‌محشرپیش‌جانان سرخ‌رو باشی
دراینجا اشك سرخ‌و زردیِ رخسار میخواهد
به‌هرمیدان ز هر کاری، چه‌دردنیا، چه‌در عُقبی
توان گویِ سعادت برد، امّا کار میخواهد
بغیراز عاشقی هر کار کردی درجهان مفتون
برای هریکی یك عمر استغفار میخواهد

۲۹۷

لبش که آب به‌سرچشمهٔ بقا بدهد — خدا کند که کهی‌بوسه‌ای به‌ما بدهد
به کریه کفتم: از آن‌لب‌بده مرا بوسی — به‌خنده‌گفت‌که: مسکین! برو، خدا بدهد
مکن توقّع بیجا، ازآنکه عیب بُود — شهی کلیدِ درِ کنج بر کدا بدهد
مکر خطش بدمد، ورنه خال نتواند — میانهٔ من و آن یار را صفا بدهد
به‌هیچ رو نروم از درش بدونِ وصال — مکر مرا بکشد آن نکار یا بدهد

دمی ز خواستنِ کامِ دل مشو غافل مراقبِ کرمِ یار باش تا بدهد
مریضِ عشقِ ترا وصل به کند، ورنه مسیح هم نتواند ورا شفا بدهد
بغیرِ درد، طبیبی برای عاشق نیست چو دردمند نباشی، که‌را دوا بدهد؟
توقّع من از آن یار این بُود مفتون
کنار خویش، مرا بنده وار جا بدهد

۲۹۸

یار، گر بوسه از آن تنگ دهانم بدهد رایگان است اگر قیمت جانم بدهد
چهره هرلحظه به‌یك‌جلوه نشانم بدهد تا سرانگشتِ تحیّر به‌دهانم بدهد
من‌وجان‌یارویکی‌بوسه‌زلعل‌لب‌خویش کاش این را بستاند ز من، آنم بدهد
با گدائیّ دَرِ دوست برابر نکنم چرخ گر سلطنت مُلك جهانم بدهد
قبلهٔ خویش کنم روی دلارایش را تیغِ ابروش اگر خطِّ امانم بدهد
گر گشاید به‌تکلّم لبِ جان‌پرور خویش میتواند خبر از راز نهانم بدهد
مو به‌مو حال پریشانیِ دل، با زلفش میدهم شرح اگر گریه امانم بدهد
بی‌نشانم‌من‌و، افسوس! که‌از بهرنشان کس نباشد که‌به‌آن تُرك نشانم بدهد
میبرم بار غمش با نگهی از سَرِ مهر ناتوان چشمش‌اگرتاب و توانم بدهد
دانی از چیست به‌مفتون لب او میخندد؟
تا رهائی مگر از شكّ و گمانم بدهد

۲۹۹

گر ازدل بر کشم آهی، زآهم بوی خون آید
گرش پنهان کنم، دود کباب ازدل برون آید

یقین‌فرهاد،شیرین را نبود عاشق، اگر بودی
همی‌بایست از آن‌جو، بجای شیر، خون آید

ولی نازم به‌کارِ عاشقی، کزبعدِ قرنی چند
کنون هم بوی عشق از سنگهای بیستون آید

به‌هرچیزی اثر از عشق میباشد، که در عالم
گهی آواز او از بیستون، که از ستون آید

ز کردِ خیمهٔ لیلی چرا مجنون به‌صحرا شد؟
مکر میخواست لیلی هم به‌صحرای جنون آید؟
به‌اوّل کام، عاشق مینماید ترك جان و سر
بجز عاشق، ز هر عاقل چنین افعال چون آید؟
ز اشكِ دیدهٔ مفتون، عیان بین عاشقیّ او
٣٠٠ که از سرخیّ او پیداست کز زخم درون آید

دلِ مرا به‌نظر کرچه خوار می‌آید — نکاهدار، که روزی به کار می‌آید
ز اختیار برون است عاشقی، زین رو — سرشکم از مژه بی‌اختیار می‌آید
تو میخرامی و، عشاقِ خسته از دنبال — ویا که شاه بُود از شکار می‌آید؟
کنار من شده‌جیحون ز اشك و، باز خوشم — به‌این امید، که با من کنار می‌آید
تو تا بیائی و کام دلم دهی، به‌لبم — هزار مرتبه جان ز انتظار می‌آید
اکر به‌دیدن کل مایلم، سبب این‌است — که کاه کاه از او بوی یار می‌آید
همی‌نه‌سرو قدش خودسرانه‌سر کش شد — رخش کلیست که‌خودرو بیار می‌آید
به‌قدّ یار چو سروی که ماه آرد بار — مکو! مکو! که‌دل یار بار می‌آید
سخن ز لعل لب آن نکار مفتون کفت
٣٠١ که کفته‌اش به‌نظر آبدار می‌آید

فغان! که غیر جفا زان صنم نمی‌آید — کُشد مرا و به‌ابروش خم نمی‌آید
چه‌حالتیست؟ ندانم، ز غیر میرنجم — ولی اکر کشدم او، بدم نمی‌آید
چو آفتاب بکن ذرّه پروریّ و مترس — ز حُسن روی تو یك‌ذرّه کم نمی‌آید
به‌پیش یار اکر آدم است همدم او — چرا برای منِ زار دم نمی‌آید؟
چرا به‌سوی رقیبان رود هزارقدم — ولی به‌جانبِ من یك قدم نمی‌آید؟
نه با رقیب به‌دلخواه میزنم دَرِ صلح — به‌کرك هار، ستیز از غنم نمی‌آید
اکر به‌کامِ دلِ من فلك نمیکردد — چه‌غم! ز بی‌سر و پایان کرم نمی‌آید
به‌خندهٔ دهن او، بکو: حکیم! ببین. — مکو که: کار وجود از عدم نمی‌آید

فلك به‌سوی کسی چشمِ مهر وا نکند ز سفله غیرِ جفا و ستم نمی‌آید
برو مسیح، که درمان جهل تا اکنون ز کس نیامده‌است، از تو هم نمی‌آید

بغیر شرّ مطلب هیچ از بشر مفتون
که بوی خیر از او بی‌قسم نمی‌آید

۳۰۲

گر در جهان، بنائی، بنیاد کرد باید هر گوشه‌صدخرابات، آباد کرد باید
هر کس برای کاریست، مائیم وعشقبازی گر بهر خویش کاری ایجاد کرد باید
پروانه سوختن را، آموختست ازمن خودرا به‌پیش استاد، استاد کرد باید
باید عَلَم به‌دعوی‌افراشت‌با قد دوست هم شیخ و هم برهمن، ارشاد کرد باید
تایارمیدهدداد، باید که‌دادِ دل‌خواست شاید رسد به‌فریاد، فریاد کرد باید
آنجا که‌میکشدتیغ برقتل عاشقان یار خود را، شهیدِ تیغِ جلّاد کرد باید
نازم به‌آنکه‌آمیخت‌بالعلش‌آب‌وآتش اینگونه جمع بین اضداد کرد باید
درعاشقی‌چوباشد شیرین به‌کام‌خسرو برعکس‌آنچه‌کرده‌است فرهاد کرد باید
تا آن نگار باشد عاشق کشی خیالش در کارِ خیر، یاران! امداد کرد باید
ای‌شیخ!صلح کل باش، وارد به‌مردمی‌شو تا کی به‌هر گروهی ایراد کرد باید؟
بیع‌غلام‌درشرع، دانی‌لطیفه‌اش‌چیست؟ یعنی که بندگان را آزاد کرد باید
تاچندباشدای‌دل! فخریّه‌ات‌به‌اجداد؟ خود فخر دودمانِ اجداد کرد باید

مفتون! جهان بغیر از غمخانه‌ای نباشد
خود را به‌یادِ مردن دلشاد کرد باید

۳۰۳

با حسودِ زشت بر گو رزقِ ما نتوان برید
رزقِ مخلوقِ خدا را جز خدا نتوان برید
زاهدا! دست‌ازسرِ رندان‌بکش، جنّت کجاست؟
از سرِ کویش به‌افسون پای ما نتوان برید
چند گوئی: بُت‌پرستان از خدا بیگانه‌اند؟
آشنایان را به‌حرف از آشنا نتوان برید

تا نفس باقیست ، رزقِ ما مقدّر گشته است
دانه تا هست ، آب را از آسیا نتوان برید
آنقدر مگسل ز ما تا اُنس ما گردد قوی
طفل را از شیر ، روزِ ابتدا نتوان برید
عقل ، کار عشق نتواند ، حکیمان را بگو :
نیست تقصیرِ شما ، کور از عصا نتوان برید
دیدهٔ ما و غبارِ مقدمِ آزادگان
چشم تا مُرمد بُود ، از توتیا نتوان برید
خاطر جمعی به‌آن زلف پریشان بسته است
دست ما را از سَرِ زلفش صبا نتوان برید
گر درختِ زُهد خشکِ زاهدان گردید قطع
شکر حق ، ما صوفیان را از صفا نتوان برید
عیب نبود جامه گر بهر عوض مفتون نداشت
چون به‌قدّ سرو ، غیر از یك قبا نتوان برید

۳۰۴
دیشب، لبم به‌آن‌لب نوشین عجب‌رسید
امّا هزار مرتبه جانم به‌لب رسید
کارم گرفته بود ز افغان به‌پیشِ یار
هنگام بوسه‌شد که‌رقیب ازعقب رسید
شد رنگ ناردان که برآید ز نارون
عنّاب لعل او چو به‌آبِ عنب رسید
دانست از پریدنِ رنگم که عاشقم
ناز و عتاب یار، به‌خشم و غضب رسید
زلفش زدوش تا کمر آمد، دلم ز زلف
کارش کشیده‌بود به‌موئی که‌شب رسید
زلفش رسید تا به‌بنا گوش و خطّ او
آشوب زنگبار به‌شام و حلب رسید
لعلِ لبش ببوس چو آمد شبِ وصال
کام از رطب برآر چووقت رطب رسید
فصل بهار و گل به کنار و وصال یار
ساقی! بیار باده ، که گاهِ طرب رسید
مفتون! به‌شعر تازهٔ خود اینقدر مناز
دوران انحطاط کمال و ادب رسید

۳۰۵

حالِ دلم از خالِ لبِ یار بپرسید زین قافله ، زان قافله‌سالار بپرسید
یار از برِ من رفت و دگر بازنیامد یاران ! بروید علّتش از یار بپرسید
دین و دل من برد به‌غارت ز نگاهی خون‌شددل، ازآن‌چشم‌سیه‌کار بپرسید
یار از برِ من‌رفت، زتن‌رفت‌مراجان از آمدنِ جان به‌تنِ زار بپرسید
احوالِ دل خستهٔ سودازدهٔ من از حلقهٔ آن طرّهٔ طرّار بپرسید
اظهار محبّت نتوان کرد به‌هرکس از مردِ خردمندِ هشیوار بپرسید
ناریست محبّت دل و جان‌سوز ، زمفتون
از کیف و کمِ شعلهٔ آن نار بپرسید

۳۰۶

دانم آن زلفِ سیه نقّاش چون خواهد کشید
دسته دسته سنبلِ تر واژگون خواهد کشید
نرگسِ مستِ می‌آلودِ تورا با صد عتاب
می‌کشد ، امّا به‌نیرنگ وفسون خواهد کشید
خون دَود بر ناخن نقّاش از نیشِ قلم
نوکِ مژگان تو آلوده به‌خون خواهد کشید
چون‌لبت یاقوت رنگ و طرّه‌ات را مشکفام
زد رقم ، رخساره‌ات‌را لاله‌گون خواهد کشید
گیرم آن رخسار زیبا را مصوّر زد رقم
هم‌مکرمن، ورنه او ناز توچون خواهد کشید؟
خامهٔ مفتون به‌یادِ قامت و ابروی دوست
یك الف ممدود ، بالایش دو نون خواهد کشید

۳۰۷

تا کشید آن چشم را نقاش ، آه از دل کشید
خود بدست خود برای جان خود قاتل کشید

با چه نیرنگی ندانم خامهٔ بی‌رنگ او
ماه را از آسمان آورد و در محفل کشید
قامتش خم شد رقم زد تا کمانِ ابرویش
آن کمان را او کشید، امّا بسی مشکل کشید
کرد همدستی مصوّر با دلِ من تا بناز
چشم را او کامل و، دل ناز را کامل کشید
از پریشانی بخود پیچید او مانند مار
جمع دلها را به‌زلف یار تا منزل کشید
تا کشید آن لعلِ میگون را ز غوغای مگس
محوشد هم‌نقطه، هم‌خط، رنج بی‌حاصل کشید
کشت ِبه بیماری دل، رنجش ازخاطر برفت
بسکه‌آن سیبِ زنخ را لایق و قابل کشید
خونِ دلها خورد مفتون تا که نوك خامه‌اش
۳۰۸ جامهٔ گلناریِ او را به‌خونِ دل کشید

معاشران! سرِ زلفِ نگار شانه کنید
مگرکه‌بوسی‌ازآن‌لب به‌این بهانه کنید
گلاب‌وعطر به‌گیسوی‌یکدگر پاشید
کلاهِ هم بربائید و زلف شانه کنید
حضور اهل‌دل و، باده ناب‌و، ساقی یار
شبی‌خوش‌است‌غزلخوانی‌و ترانه کنید
عروس گل به‌سرِ حجله‌می‌رود، رقصی
به‌بانگ‌بربط‌و چنك ودف‌وچغانه کنید
زکوی‌عشق، طرب‌خیزتر مقامی‌نیست
اگر به گلشنِ فردوس آشیانه کنید
کنار، خوب بُود ازبرای‌بوس‌وکنار
میان بزم طرب، رقص در میانه کنید
مقام امن نمانده‌است زیر چرخ کبود
مگربه‌ساحت‌میخانه رفته، خانه کنید
اگرکه زهدفروشی میان بزم بُود
ورا ز بزم مرخّص به‌یك بهانه کنید
چو راه توبه شکستن تمام بسته بُود
به‌جام باده، علاج غم زمانه کنید
جناب پیر مغان خانقاه اهل صفاست
به‌چشم سرمه ازآن‌خاك آستانه کنید

حجاب زهد دَرِ عیش بسته بر رخ ما
اگر که گوش به‌مفتون کنید یا نکنید

۳۰۹

تاشرح غمت گفتم باخامه بَرِ کاغذ ‌‌‌ ازآتشِ آهم سوخت ، پا تا بسر کاغذ
تادستِ ترا بوسم ، تاروی ترا بینم ‌‌‌ ای‌کاش که میبودم، خود همسفر کاغذ
گردم به‌فلك برخاست چون خاك‌درت،ازبس ‌‌‌ چون جادّه بنشستم در رهگذر کاغذ
مشتاق لقایت را تا چند بود آخر ‌‌‌ دل منتظر پیغام ، جان منتظر کاغذ
گر سرخ به‌چشم آید در نکش،عجبی نبود ‌‌‌ بس‌اشك‌زچشم‌ریخت، خون‌شدجگر کاغذ
مشکن‌پرمرغ دل، دست‌من ودامانت ‌‌‌ زیرا پَرِ دل بسته اینجا به‌پر کاغذ
دل باتوسرایدراز چون‌نامه نویسددست ‌‌‌ زیرا رُخِ تو بیند دل بانظر کاغذ
ازمسئله باش آگاه،خونین‌نشوی ناگاه ‌‌‌ چون خون‌دلم جاریست ازچشم‌تر کاغذ
رازی که‌نهان باید،ننوشتن اوخوشتر ‌‌‌ چون راز نگهداری ، نبود هنر کاغذ
جزمرغ‌سخن‌کاورا باشدپرِ قَرطاسی ‌‌‌ هرگز نپریده کس با بال و پر کاغذ

بیسیمِ دل مفتون چون بادل تو وصل است
حاجت نبود دیگر بر دردِ سَرِ کاغذ

۳۱۰

به‌سرم کرد ز سودای توصدشور نفوذ ‌‌‌ چون‌شرابی که کنددردل‌مخمور نفوذ
جزخط یار که‌بر طُرّهٔ اویافت رسوخ ‌‌‌ کس‌ندیده‌است که‌برمار کندمور نفوذ
فتنه‌برخاست‌چوچشم‌تواشارت‌فرمود ‌‌‌ امر آمر کند البتّه به‌مأمور نفوذ
هرسری‌ازمی‌عشق توبنوعی‌مست‌است ‌‌‌ کس‌ندیده‌است‌به‌یك‌نشئه‌دوصدجور نفوذ
جلوهٔ قامت تو کرد نفوذی در من ‌‌‌ که‌به‌موسای‌کلیم ازشجرطور نفوذ
بادهٔ عشق ، به‌اندازهٔ هر جامی نیست ‌‌‌ کرداین باده کمی‌دردل‌منصور نفوذ
بوی‌پیراهن‌یوسف‌به‌جهان ثابت کرد ‌‌‌ که کند عشق‌قوی‌مشعله‌در کور نفوذ
کردنورِ رُخ‌خوب‌تو به‌خورشیداثر ‌‌‌ آنچنان کزرخ‌خورشیدبه‌مه‌نور نفوذ

شود آباد، به‌هر خانه کند عدل عدول گشت‌ویرانه، به‌هر جا که کندزور نفوذ
خلق از نالهٔ زارم به‌فغانند، بلی در دل خلق کند نالهٔ رنجور نفوذ
شعرِ مفتون همه‌جا شهره بود جز همدان
آری، آواز نکوتر کند از دور نفوذ

۳۱۱

ای‌لعلِ یار! کزشکری بیشتر لذیذ الله‌اکبر از تو و لب اینقدر لذیذ
شیرین تبسمت، ز نمك بیشتر ملیح خندیدن تو، بیشتر از نیشکر لذیذ
باروح کر که‌جان گرامی‌عجین‌شود چون‌تونکرددای‌لب‌همچون‌شکر لذیذ
چون ساحت کنشت زسر تابپا نظیف چون میوهٔ بهشت ز پا تا بسر لذیذ
جانم فدایت ای مژهٔ چشم شوخ یار! نشنیده‌جزتو کس که بودنیشتر لذیذ
هر کس‌چشیدازنمکت‌چاشنی به‌عمر دیگر نگفت جزتو به‌چیزدگر لذیذ
ازسرو برنچیده کسی، برخلاف سرو سروی‌است‌قامت‌تو که‌دارد ثمر لذیذ
ناز و عتاب از نگهِ آن صنم ملیح دشنام و بوسه ازطرف آن پسر لذیذ
هر کس که‌طعم‌فضل وهنرراچشیده‌است داند چقدر آمده فضل و هنر لذیذ
مفتون تمام لذّت عالم چشید و گفت:
نبود به‌خوانِ عشق‌چو خونِ جگر لذیذ

۳۱۲

چون‌نگریم هایهای و، چون ننالم زار زار؟
عشق جانان برد از دستم عنان و اختیار

از جفای یار نالم یا ز بیدادِ رقیب؟
از فراق دوست گریم یا ز جورِ روزگار؟

دمبدم باشد همه نقل دهانم: دوست دوست
روز و شب باشد همه وردِ زبانم: یار یار

ساقیا! ازپا فتادم، دستگیری کن که هست
عشق غالب، صبر اندك، جان‌حزین، دل‌بی‌قرار

عاقبت چشم کبودش ریخت خون هر که بود
زینهار ! از آن بلای آسمانی ، زینهار !

چیست دانی حال دل از ناوك مژگان او ؟
حال تیهوئی ، شده در چنگل شاهین دچار

راست گویم ، شد تلف عمر عزیز و ، یك نفس
بر مراد ما نگشت این گردش لیل و نهار

راه دور و، راهزن در راه و ، منزل ناپدید
پای ما لنگ است و بار افتاده، رفت از دست کار

آدم و اینقدر زحمت ؟ عاشق و اینقدر درد ؟
یك تن و اینقدر محنت؟ یك دل و اینقدر زار ؟

زلف جوشن پوش و، چشم مست تُركِ تیغ زن
قدّ رعنا نیزه‌دار ، ابروی کج خنجر گذار

تیر غمزه،تیغ ناز، ابرو کمان، مژگان خدنگ
ای رفیقان !کارِ دل زار است در این کارزار

دل به ابروی تو مفتون داد و خواند و جان سپرد
« لافتی الّا علی لاسیف الّا ذوالفقار »

۳۱۳

ای مژه از چشم و، چشم از مژه خونخوارتر — عشوه دل آزار و، ناز از او دل آزارتر
جسم من از چشم تست، خسته و بیمارتر — حال من از خال تست، تیره‌تر و تارتر
رسم نکویان بود ظلم و ستم، لیك نیست — از تو ستم پیشه‌تر ، از تو ستمکارتر
کو تو بجا میزنی تیرِ نگه را، بُود — دیده سزاوار و دل ازاو سزاوارتر
از دهن تو بسی هست دلم تنگتر — هم بود ازمرغ زار، به گلشنت زارتر
دیدهٔ گردون ندید ، مادر گیتی نزاد — از تو جفاکارتر ، ز من وفادارتر

چنانکه زلفت بود چو طالع من نگون
ز طبع مفتون بُود لبت شکربارتر

۳۱۴

نشوم یار دگر، چون نسزد یار دگر | یار،اغیار دگر گیرد، من یار دگر
دل من یار دگر برد به‌اطوار دگر | ماه رخسار دگر،زهره‌جبین یار دگر
یک‌نظر بر رخ او کردم وجان‌بسپردم | ماند دردار دگر فرصت دیدار دگر
نبرم جنس ِ وفا برسر ِ هر بازاری | که خریدار دگر باید و بازار دگر
من وچون‌سایه دویدن‌زپی‌لاله‌رخان | هست بسیار دگر تا بکند کار دگر
شدزمنصور کهن‌دارورسن،کاش بدهر | نو کنم بار دگر من رسن‌و دار دگر
فلك پیر نپرورده به‌دامن چون من | یك‌دل‌زار دگر،چون‌تودل‌آزار دگر
در میان همهٔ سروقدان ، دلبر من | طرز رفتار دگر دارد و کردار دگر

شاعر وشعر بسی هست، ولیکن مفتون
لطف گفتار دگر دارد و اشعار دگر

۳۱۵

ازآن مهپاره ، این رنگینی ِ رخساره‌را بنگر
تومه‌را دیده‌ای ، اکنون بیا مهپاره را بنگر
نشسته با رقیبان خرّم و خندان و، من گریان
به‌دور ِ یك‌پری ، یك انجمن پتیاره را بنگر
اگر میجوئی انجم ، ای دل اخترشناس من !
به‌چشم آن صنم بین ، اختر سیّاره را بنگر
گشا چاك ِ گریبان‌را به‌شوخیّ و تماشا کن
زهرجانب دوصد چون‌من گریبانپاره را بنگر
به‌شوخی شوبرون ازشهر، گو: عزم‌سفر دارم
به‌دنبال سر ِ خود ، از وطن آواره را بنگر
دل ِ سنگین ِ اورا بین درون ِ پیکر سیمین
میان ِ پرنیان ، بنهفته سنگ ِ خاره را بنگر

دلا اگر هوشیاری ، درمیان حلقهٔ مستان
زچشم ومردم چشمش، می ومیخواره را بنگر
به‌باغ حسن‌رو، زلف‌و رخ جانان تماشا کن
برای طفل زاغ‌ازبرگ گل، گهواره را بنگر
برافراز آن‌قد و، درباغ‌شو، ازسروخجلت بین
برافروزان رخ و، برمهرومه، بیغاره را بنگر
میانِ خیل مشتاقان به‌مفتون‌هم نگاهی کن
به‌کار خویشتن درمانده بین ، بیچاره را بنگر

۳۱۶

لعلِ لبانِ نمکینش نگر — قند چکد زان نمك، اینش نگر
گاه تکلّم ، نمکینش ببین — وقتِ تبسّم ، شکرینش نگر
ماه فلك خواندمش و، عقل گفت: — بهتر و بالاتر از اینش نگر
مملکتِ خوبی و اقلیم ناز — یکسره در زیرِ نگینش نگر
ازخط و ازخال ، به‌حسن و جمال — نادرهٔ روی زمینش نگر
مهر مجو ای دلِ اخترشناس — ماهرخ و ، زهره جبینش نگر
مشك ختا گفتن آن‌خط، خطاست — شورِ ختا ! فتنهٔ چینش نگر
بر سرِ زلفش منگر سرسری — آفت عقل و دل و دینش نگر
گوشهٔ چشمی سوی مفتون نما
از غم خود گوشه‌نشینش نگر

۳۱۷

در تلألؤ مینماید در رخش چون نار ، نور
بارالها چشم‌بد از روی خوبش دار ، دور
از خط و زلفش یقینم شد دلیل فتنه است
رفت‌وآمد هر زمان پیدا کند با مار ، مور
میبرد دل‌قامتش زان‌زلف ورخ، بس دلرباست
سبزه و گل درچمن گردد چو بااشجار، جور

چشم جادوی ترا دیدم به‌رخ ، گفتم به‌دل:
ای‌عجب! چون یارشد با مردم سحّار ، حور؟

چون شوی ای‌بیوفا هردم توبر اغیار ، یار؟
بیش‌ازاین باشد جفا با عاشقان زار ، زور

دل‌،ربودازهر که‌بودآن‌چشم،چون‌باشد کبود
راه دلها زد چوهست آن زلف عنبربار ، بور

با دلِ بینا ، توان دیدن جمال یار را
برنیاید زاهدا از عهدهٔ این‌کار ، کور

عار نبود عور بودن از برای اهل دل
تنگ باشد گر که باشد آدم بیعار ، عور

از لب شیرین او ، مفتون به‌شیدائی فکند
برسرِ دانشوران از منطق سرشار ، شور

۳۱۸

میتراود حُسن از رویت چو از خورشید نور
آینه است آن یا که عارض؟ غبغب است آن یا بلور ؟

گر نه عیسائی ، چرا لعل لب جان‌پرورت؟
زنده سازد مردهٔ صدساله را چون نفخ صور؟

ور نه موسائی ، چرا از نخل قدّ دلکشت
میدرخشد عارضت ، چون بارقه از نخل طور ؟

ترشروئیها کشم از شوقِ یك دشنامِ تلخ
زان لب شیرین که افکنده است در آفاق شور؟

گر قیامت نیست آن قامت ، چرا از یك خرام
میکند برپا به‌هرجا شورشِ یوم‌النشور ؟

ای که منعِ ما کنی ازعشقِ یار ، انصاف ده
روی یار ما نکوتر ، یا رُخ غلمان و حور ؟

کفتنِ آن روی را باغ جنان ، باشد غلط
نسبتِ آن یار را دادن به‌حور هست از قصور

دامن وصلش نمی‌آید به‌کف با جدّ و جهد
نیست یارا کس که کیرد دامنِ دولت به‌زور

با هوس ، آلوده چون شد ، غم فزاید، ورنه عشق
پاک تاسر عشرت و عیش و نشاط است و سرور

منکر عشق است کر زاهد ، نمی‌رنجیم از او
چون تمتّع کی بَرد از رویِ زیبا چشم کور؟

یا منه مفتون برون یك لحظه از دربارِ عشق
چونکه یك کام است از این خانه تا بزمِ حضور

۳۱۹

حاجت نبود ترا به‌نخجیر — با اینهمه عاشقِ زجان سیر
روی تو کجا و ماهِ نخشب ؟ — قدّ تو کجا و سرو کشمیر؟
من ماه ندیده‌ام که چون تو — رنگش کند از نگاه تغییر
سلطانِ رُخ و ، سپاهِ نازت — بگرفته جهان به‌حُسن تدبیر
با روی تو ، آفتاب چون ماه — با قدّ تو ، آسمان زمین کیر
چشمان تو ، از کدام ساحر — آموخته‌اند علمِ تسخیر؟
یك جسم کجا ، دو تیغ ابرو ؟ — یك‌دل به‌کجا و چار صف تیر؟
خنجر، که‌نهاده در کف مست؟ — شمشیر ، که بسته بر شَم شیر؟
ای لعلِ لبِ نکار ! در تو — ممزوج ، که کرده باشکر شیر؟
آن خنده و آن‌لب‌است یارب — یا شکّر و شیر در طباشیر؟
یك آیه زمصحفِ رُخِ دوست — خواندند و به‌خلد کشت تفسیر
تا چشم به‌زلف او کند کار — پیچ‌وشکن‌است و بند و زنجیر

مفتون غم عشق چون نویسد
آتش به‌قلم فتد ز تحریر

۳۲۰

به‌ناز آن‌چشم را چون میکند باز	هزاران فتنه می‌انگیزد از ناز
شکایتها دلم دارد به‌دوران	ازآن‌چشم و ازآن‌ابرو، ازآن‌ناز
تعالی الله! لب و، آنقدر شیرین؟	بنام ایزد! رُخ و، آنقدر ممتاز؟
که از شوق لب و رخسارهٔ او	کند از جسم عاشق روح پرواز
مگر آنقدرهم دل می‌برد چشم؟	مگر آنقدرهم جان میدهد ناز؟
بلاگردانِ آن بالایِ موزون	شوم قربان آن سروِ سرافراز
اسیرِ فرمِ آن زلفِ مجعّد	فدای غمزهٔ آن چشمِ غمّاز
توان داد از نگاه و غمزهٔ او	جوابِ منکرانِ سحر و اعجاز
جز از سرّ دهان او، که دیده	که‌ازیك‌نکته گردد کشف‌صدراز؟
مرا میکرد از سر باز یك عمر	به‌من تا رام شد، گردید سرباز
به‌عالم، عشق این یك عیب دارد	که‌باشد عقل‌سوز و خانه‌پرداز

توان شیرازه بست از شعر مفتون

که اکباتان بُود بهتر ز شیراز

۳۲۱

آهِ آتشین خواهد، شعله شعلهٔ آواز	نالهٔ حزین دارد، پرده پرده‌های ساز
زنگ‌میبرد ازدل، عیش‌میکندحاصل	کوقرین‌هم کردند، بانگ‌سازباآواز
تخته میزند راهب، ناله‌میکند ناقوس	ساقیا! توهم درجام، آب آتشین‌انداز
نوبهار میآید، گل به‌بار می‌آید	تازه میشود انجام، غازه میشود آغاز
یار میشود خوشخو، کارها شود نیکو	یار میشود طالع، بخت میشود همراز
یار من ز رخ پرده باز کرده، میترسم	منفعل‌شود خورشید،مشت‌ماه گرددباز
سرّ عشق را گفتم از کسان کنم مخفی	اشك‌سرخ‌شدشاهد،رنگ‌زردشد غمّاز
نوش‌نوش‌میآید، خون به‌جوش‌میآید	در هوای لعل او، روح میکند پرواز
زان‌نگاه‌وزان‌خنده، مرده‌میشود زنده	نازهای بس‌موزون، غمزه‌های بس‌ممتاز

سوخت جان مفتون را ، ساخت کار مجنون را
حُسنِ عالم افروز و عشقِ خانمان پرداز

۳۲۲

خوشاساز و، خوشایارِ خوش‌آواز — خوشا، یارِ خوش‌آوازی زند ساز
در و دیوار میآیند در رقص — زبانگه ساز و از یارِ خوش‌آواز
خوشا یاری و طرفِ جویباری — که سوزِ دل شود با ساز دمساز
ز کورد رقص را چون بشکند یار — کند از جسم یاران ، روح پرواز
به‌دل جا میکند آوازِ جانسوز — به‌جان تأثیر دارد نالهٔ ساز
مزن مطرب بَرِ او دم ز «عشّاق» — اگرهم میزنی در «پرده» بنواز
به‌رقص آور حریفِ نکته‌دان را — اگر هستی حریفی نکته پرداز
خوشا «شهناز» خواندیار با «شور» — اگرچه میکند آن‌مه به‌شه ناز

بزن ساز و بخوان اشعارِ مفتون
که باهم جمع‌سازی سِحر و اعجاز

۳۲۳

خدای من ! به‌دلم مهر بوتراب انداز — خرابه‌ایست‌دلم ، گنج درخراب انداز
به‌اشك دیدهٔ من کن نظر به‌مهر علی — «که گفته‌اند: نکوئی کن و در آب انداز»
به‌یك نگاه که‌تا پی بَرد به‌حالت من — به کشورِ دل اغیار انقلاب انداز
شراری ای‌نگهِ چشم نیم‌مستِ نگار — پیِ خماریِ عُشّاق درشراب انداز
شب وصال ، زآشوبِ چشم یار بترس — فسانه‌سر کن و آن‌فتنه‌را به‌خواب انداز
به‌ماه من پسر عسکری صبا بر گوی: — بیا و سایهٔ رحمت به‌آفتاب انداز
فلك به‌کامِ دلِ عاشقان نمیگردد — نگاه گرمی و این‌آب زآسیاب انداز
برای آنکه دل آفتاب و مه ببری — خدای‌را، ز مَهِ روی‌خودنقاب انداز
هزار ره به‌تو جز کعبه است و بتخانه — به‌رهبری دل‌ما در رَهِ صواب انداز
بیا و پرچم حُسن بقیة‌اللّهی — علم کن و ، دل عشّاق ز التهاب انداز
کتاب عاشقی و عشق خویش‌را بنویس — زلطف، عکس‌مرا پشت آن کتاب انداز

بُود ز هول جزا سخت مضطرب مفتون
۳۲۴ به‌یك اشاره دلش را ز اضطراب انداز

دارد خطت ز طُرّهٔ طرار امتیاز — البتّه مور را بُود از مار امتیاز
زآشوب فتنه‌ای که جهان را گرفته است — دارد نگاهِ چشم تو بسیار امتیاز
هر کس که نسبت رخ خوبت به گل دهد — الحق نداده بین گل و خار امتیاز
بر نخل طور و سدره و طوبی و سرو ناز — دارد نهالِ قامتِ دلدار امتیاز
موی‌میان و سرّ دهان گفته‌اند: هست — این هردو را ز عالم اسرار امتیاز
جز عاشقی، دلا! پی کارِ دگر مرو — دارد ز کارها همه این کار امتیاز
کفر است در طریق محبّت، که عاشقان — تسبیح را دهند به زُنّار امتیاز
هر کس غریق بحر فنا شد به‌عاشقی — اغیار را نمیدهد از یار امتیاز
زاهد! بیا و از خر شیطان پیاده شو — قائل مشو به‌جبّه و دستار امتیاز
چون آفتاب باش، به‌هر خشك و تر بتاب — مگذار بین ثابت و سیّار امتیاز
ایرانیان رسند به‌مقصود خود، اگر — گفتار را دهند ز کردار امتیاز

شعرا به گرد طبع تو مفتون نمیرسید
۳۲۵ میداشت گر بلندیِ اشعار امتیاز

آراستگی از قدِ جانانه بیاموز — خواهی سخن راست، ز دیوانه بیاموز
اول، سرِ خود در قدم یار بیفکن — آنگاه ره کعبه و بتخانه بیاموز
یا بردن دل از گل وازشمع فرا گیر — یا عاشقی از بلبل و پروانه بیاموز
درچهر نکویان هنر ازغازه وازغنج — درزلف بتان کشمکش ازشانه بیاموز
افسونگری از نرگس بیمار نکویان — از بلبلِ سودازده افسانه بیاموز
ظالم نشوی، ظلم وستم کار ددان است — جود و کرم از همّت مردانه بیاموز
خواهی ز ضلالت برهیّ و ز جهالت — از پیرویِ عاقل و فرزانه بیاموز
گر مرد وطنخواهی، نی رهزن گمراه — نه ره زن و، نه راه به‌بیگانه بیاموز

مفتون ِ هنرمند شو امروز، نه‌چون شیخ
۳۲۶ افتادن ِ در گوشهٔ کاشانه بیاموز

خطت‌دمیده و ُحسن‌تو دلرباست هنوز   خزان رسیده و باغ‌تو باصفاست هنوز
فتد به‌فصل خزان سبزه ازغرور، ولی   غرور حسن‌تو دردور خط بجاست هنوز
بنازم آن‌قد و بالای سرو ناز تورا   بلاندیده ، خرامیدنش بلاست هنوز
خدا روات ببیند ، که‌آن ُرخ زیبا   اگر که‌دعوی خوبی کندرواست هنوز
زچشم بد ، رخ خوبت خدا نگهدارد   چرا که آیتی‌ازقدرت خداست هنوز
وفا کنند به‌دوران خط نکورویان   خطت دمیده، دلت‌مایل جفاست هنوز
اگر خطا نبود ازخط تو گفتن‌حرف   سواد خط ِ تو برهمزن ختاست هنوز
به‌راه وصل‌تو، صدبار جان فدا کردم   نگاه گرم تو با غیر آشناست هنوز
هزارکاوه علم زد ز ظلم ضحاکی   ز ظالمان، َعلم ِ ظلمها بپاست هنوز
نکرد سعی ِ سلاطین و انبیاکاری   بشر همان بشر روز ابتداست هنوز

تو کار خود بخدا واگذار کن مفتون
۳۲۷ چرا که‌کار همه خلق باخداست هنوز

خط او سرزد و نازد به ُرخش‌نازهنوز   چشم عشّاق ُبود بررخ او باز هنوز
دل‌ودین‌میبرد آن‌نرگس‌غمّاز هنوز   چونکه‌میباردازآن‌چشم‌سیه،ناز هنوز
مرغ‌دل،بازدرآن‌صف‌زده‌مژگان گیراست   نرهیده‌است ازآن‌چنگل شهباز هنوز
بازازموی‌میانش‌به‌میان، صدسخن‌است   ازدهانش به‌دهانهاست دوصدراز هنوز
خطاو، خط‌امان داده ولیکن‌چشمش   فتنه‌ها میکند از هر طرفی ساز هنوز
نه‌همی غمزهٔ‌او خون جهانی را ریخت   فتنه میخیزد ازآن‌نرگس‌غماز هنوز
مهربان کرد به‌عشاق خط اورا ، امّا   شکوه‌ها دارم ازآن‌خانه‌برانداز هنوز
خط نه‌افزود به‌حسن‌تو و نه‌کاست‌ازآن   میکند ُحسن‌تو آن‌جلوهٔ ممتاز هنوز
بستهٔ دام توام ، دانه دهی یا ندهی   میکند مرغ دلم سوی تو پرواز هنوز
سحرواعجاز ،که‌گوید‌که،دروغ‌است‌وفریب؟   چشم‌اوسحر کند،خنده‌اش اعجاز هنوز

هر چه گوئی تو درست است. ولیکن نگهت خود بخود دل شکنی میکند ابراز هنوز

شاعری را به‌شعیری نخرد کس مفتون
به‌غلط ، باز توئی قافیه‌پرداز هنوز

۳۲۸

خون میرود ز تیر جفا از دلم هنوز سودا نگر، که‌من به‌جفا مایلم هنوز
صیت‌جنون من همه آفاق را گرفت گردون بر آن‌سراست که‌من‌عاقلم هنوز
دوشم اجل رسید ، ولی داد مهلتم دانست او که منتظر قاتلم هنوز
ازیك نگه مضایقه کردی به‌قتل من جانا ! مگر به‌عشق تو ، ناقابلم هنوز ؟
پروانه‌وار سوخت درصدبار پیکرم شمعی ندیده است به‌خود محفلم هنوز
دانسته دل فتاد به‌دامت چودانه دید صیاد، گو:مگوی که : من‌غافلم هنوز
موج غمم کشید به‌بحر فنا و من آنگونه‌مست عشق، که‌درساحلم هنوز
گرخاك‌شدتنم زجفای‌بتان،چه‌باك؟ بیرون نرفته بوی وفا از گلم هنوز
ازبهرخرمنی که بسوزدز برقِ‌عشق صدبار دانه کشتم و بی‌حاصلم هنوز
یاران‌هزارمرحله‌طی کرده‌اندو،من چون راه، سر بدامن این منزلم هنوز
زاهد به‌فکرحال فتاده‌است،لیك‌من بیهوده فکر ماضی و مستقبلم هنوز

مفتون! جنون کجاست ، که برهاندم زغم؟
گردون بر آن سر است که من عاقلم هنوز

۳۲۹

جز محبّت ، کار عالم سربسر ژاژ است ، ژاژ
غیر عشق یار ، هرکار دگر ژاژ است ژاژ
نکته‌سنجیها از آن سرّ دهان، هیچ است هیچ
موشکافیها از آن موی کمر ژاژ است ژاژ
ماه نخشب گفتنِ آن‌چهره‌را ، کفراست کفر
نسبت آن قد به‌سروِ کاشمر ژاژ است ژاژ

حرف جز خیر و صلاح این و آن، پوچ است پوچ
کار غیر از جلب خیر و دفع شر ژاژ است ژاژ

از همه کار جهان و جملهٔ اسبابِ آن
بگذر و بگذار جز علم و هنر ژاژ است ژاژ

هر که باشد هر کجا باشد به‌هر وقتی که هست
هر چه غیر از خدمت نوع بشر ژاژ است ژاژ

هر درختی‌را ثمر نبود ، بکن از بیخ و بن
چون در این بستان درخت بی‌ثمر ژاژ است ژاژ

گر نپرسیده بگوئی ، ژاژخائی ، ژاژخا
ور بگوئی و نبخشاید اثر ژاژ است ژاژ

صاف باید گفت و ساده ، خواه نظم و خواه نثر
هر سخن غیر از مفید و مختصر ژاژ است ژاژ

از همه دارائیِ دنیا بقدر احتیاج
جمع کردن عیب نبود، بیشتر ژاژ است ژاژ

هر که خواند اشعار مفتون را ، بسی خندید و گفت :
این سخنها در برِ صاحبنظر ژاژ است ژاژ

۳۳۰

از هر دو جهان، گوشهٔ میخانه مرا بس / وز دور زمان، گردش پیمانه مرا بس
تا هست سرِ زلف سیاه تو سلامت / زنجیر جنون و دل دیوانه مرا بس
بامعجزهٔ خضر و مسیحم نبود کار / یك بوسه ز لعلِ لب جانانه مرا بس
بانرگس مستت به‌علاجِ دل بیمار / یك جام می از آن خم و خمخانه مرا بس
با رنج تو راحت به‌چه‌کار است دلم را / با گنج غمت ، گوشهٔ ویرانه مرا بس
تا زلف سیاه تو ، گذشت از سرِ شانه / دل گفت: همین کشمکش شانه مرا بس

دیر وحرم وکافر ومسلم، همه بگذار رخسار تو از کعبه و بتخانه مرا بس
مارا چه به حُسن گل و نالیدن بلبل؟ باشمع رُخت، سوزش پروانه مرا بس
ازخرمن حُسن تو، من و گندم خالت چون مرغ ضعیفم من و یك دانه مرا بس
مردانه دهم جان بر لعل لب جانان در عشق همین همّت مردانه مرا بس
مفتون! اگرم دست دهد وصل دلارام
از کون و مکان آن بت فرزانه مرا بس

۳۳۱

روز وشب ،کارم زعشقت آه وافسوس است وبس
از تمام گلرخان ، دل باتو مأنوس است و بس
هر کسی چیزی تمنّا دارد از دلدارِ خویش
آنچه من دارم تمنّا ازتو ، یك بوس است و بس
ای منجّم ! آن تو ورأس و ذَنب ، ما عاشقیم
وصل وهجران پیش ما مسعود و منحوس است و بس
دل ز وصل آن پریرو باهمه عجز و نیاز
تا رقیب دیوسیرت هست ، مأیوس است و بس
عشق یکسان مینوازد عاشق و معشوق را
این عمل از شمع و از پروانه محسوس است و بس
طایرِ جان لامکان ِسیر است و طوبی آشیان
چندروزی درقفس این مرغ محبوس است و بس
شرمساری دارم از پایان کار زشتِ خویش
خجلت طاووس ، آری پای طاووس است و بس
این کند دعوت ترا بر لامکان ، آن برمکان
با اذان مسلمین ، این فرق ناقوس است و بس
جز بەدانش حفظ ناموس وطن نتوان نمود
آری آری ، علم بهر حفظ ناموس است و بس

خواه عارف، خواه زاهد ، دربرِ اهل کمال
زشت آن باشد که کارش مکر و سالوس است و بس
گر بکام ما نمیگردد فلك مفتون مرنج
کاروبار این فلك ، چون دیو ، معکوس است و بس

۳۳۲

در شب وصلِ دلارامم دل آرام است و بس
چونکه آرامِ دلم ، وصلِ دلارام است و بس
ساقیا ! می ده ، کز افلاطون نمانده غیرِ خُم
آنچه‌از دوران جم باقی بُود، جام است و بس
اینچنین بنوشته جم زآغاز اندر خطّ جام :
آنکه بر کف جام‌دارد ، نیك انجام است و بس
سرو و شمشاد و صنوبر دلربائی میکنند
زین میان دلدار ما پاکیزه‌اندام است و بس
دانه آنجا را که راهِ آدم خاکی زند
حلقه حلقه هر کجا پا مینهی ، دام است و بس
گر توخواهی ذرّه‌پرور خواجه‌ای چون آفتاب
بندهٔ پیرِ مُغان شو، لطف او عام است و بس
الصلا ای طالبانِ رستکاری ! الصلا !
مُصلحِ دنیا و دین ، قانون اسلام است و بس
جان ، نثارِ مقدمش کردم کرم یك بوسه داد
جمله‌میدانند این از دوست اکرام است و بس
گفتمش: دل‌میپزد هر شب‌خیالِ وصل ، گفت:
پخته‌می‌باید سخن ، این آرزو خام است و بس
سعی بنما ، جهد کن مفتون به‌راه وصل دوست
پیشرفت کارها ، بسته به‌ابرام است و بس

۳۳۳

حسن، لطفیست که بر روح روان ماند و بس
عشق، دردیست که بر کندنِ جان ماند و بس
روی آن مه نتوان گفت به‌چیزی ماند
میتوان گفت که: خورشید به‌آن ماند و بس
هر که خوانده است خبرهای جنان، میداند
که به‌آن روی نکو، باغِ جنان ماند و بس
ترکِ مستی که پیِ عربده شمشیر کشد
چشم و ابروی نگارم به‌همان ماند و بس
ای دل! از تنگدلی، هیچ مگو از دهنش
نیست چیزی که به‌آن تنگدهان ماند و بس
هیچ اندیشهٔ آن موی میان نتوان کرد
که به‌آن موی میان راز نهان ماند و بس
غیرتِ آبِ بقا باشد و رشك کوثر
لبِ جانانه که بر جوهرجان ماند و بس
نسبتِ قامتِ او را نتوان داد به‌سرو
که به‌آن قدِّ رسا سروِ روان ماند و بس
بگذرد آدم و اسبابِ جهان بگذارد
نام نیك و بد از آدم به‌جهان ماند و بس
گفت مفتون که: از این گفتن اشعار، مرا
غرض آنست ز من نام و نشان ماند و بس

۳۳۴

تا چند ملامت کشم از هر کس و نا کس؟
ای مرگ! کجائی؟ که‌چنین زندگی‌ام بس

مُردم به‌غریبی و ، فغان! می ننشیند
بر دامن کس گرد ز مرگِ منِ بی کس
شد قسمتم از خوان فلك نعمت نابود
شد روزی‌ام از باغ جهان میوهٔ نارس
از بهرِ من و هر که چو من هست در ایّام
مرگ‌است عروسی و ـ کفن ، جامهٔ اطلس
شد نیشترِ آبلهٔ پایِ دلِ من
هر خار که از گلشن غم سر زد و هر خس
جز خون دلِ خود نبود طعمهٔ طوطی
آنجا که کند بال هما سایه به‌کر کس
حالِ دلِ من در خم گیسوی سیاهش
مانندِ غریبی است که افتاده به‌محبس
مفتون! تو لباس هنر ازتن به‌درآور
تا بی‌هنرانند به‌این جامه ملبّس

۳۳۵

رفتی و بی‌تو شد مرا ، جسم فتاده از نفس
چون قفس شکسته و ، مرغ پریده از قفس
میروی و رود ترا از پس و پیش مدّعی
میروم و رود مرا لشکر غم ز پیش و پس
دستم اگر به‌دامن وصل تو ای صنم رسد
از سرِ صدق میدهم آنچه مراست دسترس
عشق تو کرد با دلم آنچه شرر به‌خرمنی
با تن زارم آنچه‌را ، برق کند به‌خار و خس
چون تن‌من که بار غم چون‌دل‌من که از الم
بار نمیبرد شتر ، ناله نمیکند جَرس

جز سرِ زلفِ پر خمش، دزد نمیشود عسس
چون لبِ لعلِ دلکشش ، قند نمیدهد نمك

هم به‌همه پریرخان ، هم به‌تمام عاشقان
حسن‌تو است خوبی‌وعشق منست عشق‌وبس

تا لبِ نوشخند او ریخت نمك به‌زخمِ دل
دست به‌سر همی‌زند این‌دل‌خسته‌چون‌مگس

طالع و بخت من سفید آنکه نکرد نیم‌جو
۳۳۶ کرد سیه رخِ ترا ، لیك بقدر یك عدس

ز توپ ناز و رگبار نگاهش نیست ایمن کس
خدا را ، کی دهد آن تندخو فرمان آتش بس؟

هواپیمایِ آهِ عاشقان را نیست تأثیری
تو خود یارب به‌فریادِ دلِ دلدادگانش رس

خرامان میرود آن یار و مشتاقان ز دنبالش
چوصاحبمنصبی از پیش و سربازان همه ازپس

جواب تلخ زان شیرین‌زبان شور افکند دردل
بلی ، مطبوع‌تر افتد به‌عالم میوهٔ نورس

بگو با منکر قرآن: ببین زلف و بناگوشش
بخوان «صبح تنفس» را ز «واللیل اذا عسعس»

دلِ سرگشته‌ام در چنبرِ زلفِ گره‌گیرش
بدان ماند که تیهوئی فتد در چنگل کرکس

عجب نبود برِ معشوق گر الکن بود عاشق
که‌صد موسی کلیم‌الله دراین طور شداخرس

شود گر سگ‌مگس‌مغلوب‌صدره،سگ‌مگس‌باشد
نهی گر جان به‌جانش، عاقبت ناکس بود ناکس

ز مجنون آنچه فهمیدیم ما ، مفتون بود مجنون
ز قانون آنچه دانستیم ما ، زندان شده محبس

۳۳۷
بانگ خروس زد به‌بساط کنار و بوس — آری ، خدا خراب کند خانهٔ خروس
ما از زلال خضر و سکندر گذشته‌ایم — مارا شراب گبر خوش است و می مجوس
دنیا به کس وفا نکند ، جام می بیار — کو جم؟ کجاست جام؟ چه‌شد کیقباد و طوس؟
ای‌شوخ پارسی من ! ای یار پارسا ! — ای آنکه‌چون تو نیست ز پاریس تا پروس
نازد صفا به‌طلعت ماهت چو نوبلوغ — بارد حیا ز چشم سیاهت چو نوعروس
کاری که ابرو و مژه‌ات کرد با دلم — رستم نکرده‌است به‌سهراب و اشکبوس
در زیر زلف، خال و رخت آنچنان‌بود — شاه حبش نشسته ، به‌سر چتر آبنوس
اکنون که‌موکب شه اردی‌رسد ز راه — بر تخت شاخ، خسرو گل‌میکند جلوس
در گوش، بانگ چنگ‌بود نالهٔ هزار — آواز عندلیب به‌جای غریو کوس
برخیز تا بهم می چون‌ارغوان‌خوریم — زان‌پیشتر که کار کشد با غم و فسوس
ساز طرب‌نما چه کشی اینقدر تعب؟ — خرّم بزی ، عبث‌چه کنی‌چهره‌راعبوس؟
یا للحبیب ! حبّكَ خیرٌ علی الدّوام
درده شراب وصل به‌مفتون علی‌الرّؤوس

۳۳۸
کعبه میکشد تکبیر ، دیر میزند ناقوس
یار یار میگویند هر دو با هزار افسوس
کافر و مسلمان کیست ؟ کعبه و کلیسا چیست؟
دوست دوست میگویند ، هم اذان و هم ناقوس
در فلك ، ملك حیران ، وصف روی او گویان
این به‌ذکر : یا سبّوح ؟ آن به‌بانگ : یا قدّوس
در جهان ، دلا ! دانی اینهمه نمایش چیست؟
چون به‌خویش میبالد ، چتر میزند طاووس

جلوه‌های معشوقی ، ناله‌های عشّاق است
حُسن چون کند جلوه ، عشق مینوازد کوس

آسمان چو فانوس است در کفِ غلام عشق
اختران همه چون شمع در میان آن فانوس

ساقیا ! بده جامی ، مطربا ! بزن راهی
جم ، که بوده با جامش ؟ کیست کیقباد و طوس؟

تخت و تاج کیکاووس ، ما از آسمان خواهیم!
داده آسمان برباد ، صد هزار چون کاووس

راهِ مرگ میپویند ، جامِ مرگ می‌نوشند
هم غلام و ، هم خواجه ـ هم رئیس و ، هم مرؤوس

یار ، گر همین یار است ، با همه وفادار است
هیچکس نمیباشد از وصال او مأیوس

مال چیست یا جان چیست؟ تخت و تاج شاهان چیست؟
اینهمه پیِ دین است ، دین بُود پیِ ناموس

گر بُود ترا فرمان ، میشوم ترا قربان
میدهم ترا صد جان ، گر دهی مرا یك بوس

کارِ آسمان مفتون گر بُود به‌دانا جُور
نیست غم ، چو میباشد ، کار دیوها معکوس

۳۳۹

عقده‌ها از کارها وا میشود ، غمگین مباش
گر نشد امروز ، فردا میشود ، غمگین مباش

از برای هر کسی در هر کجا منبعدِ این
رفته رفته ، کار پیدا میشود ، غمگین مباش

هر کسی از عدل و آزادی تمتّع میبرد
ظلم، چون اکسیرِ عنقا میشود ، غمگین مباش

اندک اندک ، رخت می‌بندد ز عالم احتیاج
هر کسی دارا و آقا میشود ، غمگین مباش

حرف خود را گر نیاری پیش کس‌زد، غم‌مخور
لال را فرزند ، گویا میشود ، غمگین مباش

میکند گر ظلم پامالت ، مکش از کار دست
عدل و آزادی مهیّا میشود ، غمگین مباش

کوثر و جنّات و تجری تحتهاالانهارِ آن
قسمتِ مخلوقِ دنیا میشود ، غمگین مباش

دهررا با نورِ خود فرهنگ روشن میکند
هر که نادان‌است، دانا میشود ، غمگین مباش

مفتخوار و مفتخواری ، میشود خوار و ذلیل
کارگر ، خود کارفرما میشود ، غمگین مباش

مبتذل خواهد شدن جنگ و جدل در روزگار
صلح کل در دهر اجرا میشود ، غمگین مباش

تلخ کامیها کشیدی گرچه مفتون ، بعد از این
زهر ، در کام تو حلوا میشود ، غمگین مباش

۳۴۰

به‌جان رسیده‌ام از عشق یار و گویم فاش: نبود حسن بتان یا نبود عشق ای کاش
اگرچه شیخ گریزد ز عشق معذورست که آفتاب نگنجد به‌دیدهٔ خفّاش
شراب و نقل مهیّاست ، تخم نیکوئی بده ، بگیر، ببخشا، بخور، بریز، بپاش
گرت هواست که خورشید طالعت بدمد زروی قهر به‌بیچارگان مکن پرخاش
به‌کارخانهٔ قدرت به‌چشم کم منگر که عیب نقش بُود عیب صنعت نقاش
چه حکمت است خدارا؟ یکی به‌عیش مدام یکی دچار مذلّت برای وجه معاش

اگر ز اهل‌دلی، پندهای مفتون را
۳۴۱ به‌کار بندو به‌خوبی بگیر زان‌پاداش

نگار من که‌جان میبارد از لعلِ شکرخندش
نمك باشد به‌زخمِ دل دهانِ بهتر از قندش

دل و جان را به‌یغما میبرد چشمان فتّانش
کند هستیٔ دل غارت رخ بی‌مثل و مانندش

یهود و گبر و ترسا، کافر و مسلم، وصالش‌را
به‌جان ودل خریدارند و، شاهان آرزومندش

رود گرچه به‌کام غیر و از من میکند دوری
ز چشم بد همی‌خواهم نگهدارد خداوندش

جفا و جور اورا میکشد جان باتنی چون مو
که نتواند گسستن رشته‌های مهر و پیوندش

اگر یعقوب بیند طلعتِ این یوسف مارا
یقین دارم ز حسرت چشم میپوشد ز فرزندش

ندارد طبع آن راکز بد افعالان کند دوری
دهم هرچند از راه نصیحت چون پدر پندش

بیا مفتون ز وصل یار هرجائیٔ خود بگذر
۳۴۲ به‌یکدیگر نمیارزند خوردِ ماهی و گندش

آن‌سفر کرده که‌جان‌میدهدم‌دیدارش بارالها به‌سلامت سوی من بازآرش
یارب! آن‌نوسفری‌را که‌سپردم‌به‌تو من به‌سلامت به‌وطن آر و به‌من بسپارش
آنقدرصبر کن‌ای‌مرگ که‌یکباردگر یار، دیدار مرا بیند و من دیدارش
رفتی و بی‌تو دعای‌من بی‌دل این‌است: سروِ من جانکند دردل کس رفتارش
رفتی و بی‌تو دمادم زخدا میخواهم نکند رنج و تعب‌های سفر آزارش
دور ازدیدن دیدار تو ای آفت جان چه کند دیده اگر گریه نباشد کارش؟

مُردم از درد غم‌عشق، خدایا! برسان آن طبیبی که دلِ خسته بُود بیمارش
نکند آه‌وفغان طوطیِ دل، پس چه کند؟ دور از قند لب یار شکر گفتارش
یارب! آن باغ، چه باغیست اگر نیست بهشت؟ کاین گل تازه، برون آمده از گلزارش
شب خیال رُخ او میکنم‌و، میترسم که خیالم رود آنجا و کند بیدارش
هر کجا حسن‌رخش جلوه کند، جادارد طوطیان آینه سازند در و دیوارش
زال‌میدید که‌یوسف به کلافی ندهند خواست تایوسف او گرم شود بازارش
خبرش هست که دور از گل رویش مفتون
همچو مرغیست که آتش جهد از منقارش

۳۶۳

غم عشقش اگر گویم، زبان سوزد ز تقریرش
گرش بنویسم، آتش در قلم افتد ز تحریرش

دلِ بی‌درد نتوان گفت غیر از قطرهٔ خونش
سرِ بی‌عشق نتوان‌خواند غیراز نقش تصویرش

دلم تاشد خرابِ چشمِ مستِ یار، دانستم
که‌این منزلگهِ ویران، خرابی‌بود تعمیرش

زعشق لاابالی درجهان هرمشکلی حل شد
ولی چیزی نفهمیدیم ما از عقل و تدبیرش

زنسل آدم خاکی، به‌این پاکی تو پنداری
زآب و خاك دیگر آفریده دست تقدیرش

بناز ای مادرِ گیتی به‌این فرزانه فرزندت
که گوئی داده‌ای ازشیرهٔ جانِ جهان شیرش

عجب از آن پری‌نبود، پری را حال معلومست
عجب باشدازاین‌مردم که‌چون کردند تسخیرش

زریش‌وسبحه وتحت‌الحنك، دام‌است زاهد را
خداوندا! تو مارا وارهان ازمکر و تزویرش

شنیدم تا نمیرد کس ، نبیند روی جانان را
۳۴۴ بیا مفتون بمیر ازعشق او، تابنگری سیرش

کمان ابرو بتی دارم که جان میبارد ازتیرش
اگر خون‌دلم ریزد، فدای دست و شمشیرش

اشاراتیست درچشمش، که من ماتم ز تفصیلش
حکایاتیست درلعلش ، که من لالم ز تقریرش

بروز فتنه موقوفست بر چشمان فتّانش
مدارِ دلبری بسته‌است بر حُسن جهانگیرش

سرِ شوریده‌ای دارم به‌فتراك سرِ زلفش
دل دیوانه‌ای دارم به گیسوی جو زنجیرش

شبی درخواب دیدم زلف اورا شانه میکردم
به‌هر کس گفتمش، گفتا : پریشانیست تعبیرش

هزاران آیه دارد مصحف روی دلارایش
که گر آیند دانایان، شوند عاجز ز تفسیرش

عجب شوخیست او، امّابود عاشق کشی قصدش
الهی کاش عاشق میشد و میداد تغییرش

حلالش باد خون من ، اگر پرسند از قتلم
بگوید : عاشقی کارش ، وفاداریست تقصیرش

زمفتون میرمد آنمه چو از پیری جوان ، غافل
۳۴۵ که در فصل جوانی کرده عشق آن صنم پیرش

به‌قتل عاشقان ، ای نازنین ! شمشیر ابرو کش
ترا گفتند : تُرك تیغ‌زن باشی ، نه چاقو کش !

اگرداری خیال قتل مشتاقان ، مکش خنجر
سپاه ناز ازیکسو، صف مژگان ز یکسو کش

ترا ای دوست! دشمن بوده هر کس گفته: بدخوشو
ترا ما نیك میخواهیم، کین از خصم بدخو کش

تو آهوئی، به بازویت مکش شیر و مکن شیری
اگر هم میکشی، چون چشم مستت عکس آهو کش

مریزاد ای صنم آن دست و پنجه، ناز بازویت!
به قتل عشقبازان منّت از آن دست و بازو کش

رقیب بی سر و پا، بی سر و پا کرده آن مه را
ز ما آزادگان، گو: پاکش، یا دست از او کش

تو ای نقاش! گر خواهی کشی تصویر ماه من
دهان، کوچکتر از ذره، میانش کمتر از مو کش

کنی ترسیم گر آن طرّه را، چون شام یلدا کن
کشی تصویر گر آن چهره را! چون باغ مینو کش

مهِ نخشب نخواهد شد چو روی ماه من، مانی!
وگرنه سعی کن ماهِ دگر بسیار نیکو کش

به بازویِ توانا برنخواهی آمدن مفتون
۳۴۶ پس از این رو پسِ زانوی غم بنشین و حق هو کش

ز گل برد آب و رنگ از نازکی رخسار گلرنگش
به غنچه تنگ کرد از تازگی ره غنچهٔ تنگش

رخِ چون ماه در زلف سیاه او بدان ماند
ذَنب از آسمان آید فرو، خورشید در چنگش

بحمدالله خاكِ جنّتِ کوئی به سر کردم
که جبریل است آنجا کمترین مرغ شباهنگش

لب لعلش نه مرجان و نه یاقوت است، چون بینی
نه مرجان است هم آبش، نه یاقوتست همسنگش

گرفتم خامهٔ نیرنگ نقاشش کشد صورت
ولی هر کس کشد آن ناز را، نازم به‌نیرنگش

سنان ـ قد، زلف ـ جوشن، تیغ‌ابرو، خنجر مژگان
به‌این لشکر، شهِ حسنش، تماشائی بُود جنگش

سیاوش‌وش فریدون فر بتی دارم که میشاید
به‌روی آتشین نازند صد زردشت و هوشنگش

بُود مفتون غلام آنکه باشد خواجگی عارش
۳۴۷ بغیر از آن بود ازشاهیِ کون و مکان ننگش

بتی که‌نیست میسّر برای شاه وصالش
زمن دریغ‌ندارد نظر، گلی به جمالش!

هزار بوسه نمودم از او به‌رسم تبرك
خدا کند بر کت‌او فتد به‌جانش‌ومالش

سزای جاه وجلال‌است آن‌جمال دلارا
دعا کنم بفزاید خدا به‌جاه و جلالش

دلم ربوده لب او به‌یك تبسّم شیرین
بتی که‌نیست نظیرش،مهی که‌نیست مثالش

اگرچه کرده‌به‌هجران‌هزار بارملولم
خدا کند که نباشد به‌هیچوجه ملالش

کسی که‌وصل‌ترا افکندبه‌روزقیامت
زهی!به‌فکر بلندش، خهی!خیال‌محالش

به‌وصل‌او نرسیده کسی، نمیرسدآخر
بُود محال، ولیکن‌محال نیست خیالش

به‌آفتاب قیامت که هیچ سایه ندارد
کسی که‌عشق‌نورزیده‌است، وای به‌حالش!

وصال روی‌نگارین بُود کمالی‌وحالی
به‌وصل یاررسدهر که‌قدرحال‌و کمالش

یقین شده است به‌مفتون، چه‌آخرت، چه به‌دنیا
۳۴۸ که نیست راه نجاتی جز از محمد و آلش

آب گل‌خورده خطِ تازه‌تر ازریحانش
پردهٔ غنچه دریده دهنِ خندانش

گل، قبا میدرد ازسبزهٔ نسرین‌پوشش
نافه‌خون‌میخورد ازسنبل‌مشك‌افشانش

سرو، هرچند ببالد، نشود همدوشش
ماه ، هرچند بتابد ، نشود همشانش

تیغ بگرفته پیِ کشتن‌ما ابرویش
صف به‌صف بسته‌به‌خونریزی‌مامژگانش

ماه،خورشید،صنم،قبله،خداوندِ جمال
هرچه گوئیم، بُود برتر از آن عنوانش

از خداوند به‌هر لحظه دوصد جان طلبم — که به‌هر لحظه دوصد بار کنم قربانش
میندانم به‌چه‌دین است و چه آئین، هرکس — کفر آن زلف نبرده‌است ز کف ایمانش
کیست دانی به‌بیابان محبّت مفتون؟
عاشق خستهٔ دلبستهٔ سرگردانش

۳۴۹

خرم آن دل، که تو، هم دردی و، هم درمانش — خنك آن جان، که تو، هم جانی و هم جانانش
شاد آن دل، که خط سبز تو شد دلبندش — فرخ آن سر، که سر زلف تو شد سامانش
تیر مژگان تو بر دیده خَلد سوفارش — خم ابروی تو از دل گذرد پیکانش
خط آشوب کشیده‌است به‌جانها چشمش — الف داغ نوشته‌است به‌دل مژگانش
من و آن عشق، که روی تو بود مقصودش — من و آن راه، که کوی تو بود پایانش
دید یعقوب اگر روی ترا، داند چیست — فرق مابین مه ما و مه کنعانش
چرخ، سر گشته به گرد سر او میگردد — هر سری را که کند عشق تو سرگردانش
مرهم زخم دل دلشدگان زان نمك است — که لب نوش شکرخند تو باشد کانش
گر بسنجند به‌میزان خرد عشق و جنون — غالب آنست که شاهین شکند میزانش
زاهدا! این من و این مستی و چشم و لب یار — آن تو و جنّت و آن حوری و آن غلمانش
به‌دو عالم نبود عقده‌گشائی مفتون
جز علی‌بن ابیطالب و فرزندانش

۳۵۰

عاشق آنست که گر بوسه دهد جانانش — لب جانانه نبوسیده ، برآید جانش
عاشق صادق اگر جان بسپارد درعشق — پیش جانان ز خجالت نکند عنوانش
هر که خواهد که بچیند گل راحت زین باغ — گو به‌صحرای عدم سبز کند بستانش
سر شوریدهٔ من، سنگ بود بالینش — دل غمدیدهٔ من ، درد بود درمانش
هر دلی سوخته‌از آتش هجران، نه‌عجب — گر رود آتش دوزخ به‌زبان آسانش
چه بلائیست؟ که هر کس رخ او دید، بگفت: — کندم کاش خداوند بلاگردانش
به‌خیالی که به‌زلف تو رسد دست صبا — هر سحرگاه بود دست من و دامانش
گوهر عشق مگر عشق شناسد، ورنه — عقل، طفلیست که‌از دست دهد ارزانش

تو و آن مسجد و محراب عبادت، ای شیخ!　　من و مستی و می و میکده و رندانش

لامکان سیر بُود توسن طبع مفتون
۳۵۱　عالم کون و مکان تنگ بود میدانش

جان به قربان لعل خندانش　　کافریدند گوئی از جانش
آب از چشم چرخ میگیرد　　لیموی آبدار پستانش
خاطر جمع کس نمی‌یابد　　مگر از طرهٔ پریشانش
به نگه خون صد مسلمان ریخت　　چشم بی‌رحم نامسلمانش
وه! که دندانشکن، گلو گیرند　　لب چون لعل و دُرّ دندانش
زلف شبرنگ یار، چو گانیست　　کافتاب است گوی میدانش
جانشکارست خندهٔ شوخش　　فتنه‌بار است چشم فتّانش
زینهار! از کمان ابرویش　　الحذر! از خدنگ مژگانش
برد خورشید سر به جیب فرو　　تا برآرد سر از گریبانش
سرو از چشم باغبان انداخت　　نخل نوخیز سرو بستانش

نمکین خنده خوش بُود مفتون
۳۵۲　که لب نوش او بُود کانش

همی نه دل بَرد از خلق روی زیبایش　　که دلربا بُود الحق تمام اعضایش
حسد به خاک قدومش برند مشتاقان　　که میزنند همه بوسه بر کف پایش
به یك نظر که به رویش کنم، شوم صدبار　　فدای طلعت زیبای عالم‌آرایش
بجز به دل رخ اورا نمیتوان دیدن　　کجاست آنکه دل من ربوده سیمایش؟
نهان شوند چو ازخود جمال او بینند　　مقربان که به پنهان کنند پیدایش
نظر دریغ ندارد ز عاشقان، داند　　که میشوند همه محو از تماشایش
چو سرو جامهٔ خضرابه‌بر نموده سپهر　　که ایستد به تماشای قدّ و بالایش
همین بس است زسنگین دلی او، یاران!　　که میکشد همه عشّاق و، نیست پروایش

بهٔیك تبسّم شیرین او دهد مفتون
صدآفرین که بگوید بهٔشعر، شعرایش

۳۵۳

توا گرتیغ کشی تابکشی عاشق خویش — منم اوّل که بود جان به کف و سر در پیش
نوك مژ گان تو باسینهٔ مجروح پریش — سخت پیوسته بهم سر بسر و ریش بریش
گرسرِ کشتن عشّاقِ ستمکش داری — من بهٔاین شیفته‌ام از همه پیش، از همه بیش
جز دل من که ز لعل لب او کام نیافت — کس نخورده است از آن چشمهٔ نوش اینهمه نیش
مُردم و، یار بهٔدردِ دل زارم نرسید — پادشه‌را چه‌غم ار جان بسپارد درویش؟
کیش تو کشتن ما، تیرستم در تر کش — جان به‌قربان تو گر دست نداری در کیش
دل سودازده خوباخط سبز تو گرفت — غرقه‌در بحر، تشبّث کند آری به‌حشیش
گرنئی محشر کبرا، زچه، ای‌وادی عشق! — پای تاسر همه بیمیّ و سراپا نشویش؟

غمِ تکفیر مخور تا بودت می مفتون
چون که این وصله نچسبد به‌تو باصمغ وسریش

۳۵۴

تنها نه‌شور انگیخته درشهر گلرخساریش
خونِ جهانی ریخته پیراهن گلناریش
از قامت چالاك او، هرسو قیامت‌ها بود
ازبسکه محشر میکند آن‌سرو خوشرفتاریش
قامت به‌ناز افراخته، کارِ جهانی ساخته
شوری به‌شهر انداخته، آن‌شوخ شیرینکاریش
خندید گل بر خویشتن تادید روی یار من
ازسردیِ بازارِ خود، وز روزگار خواریش
هشیاری ازیادش رود، هشیار از سرمستی‌اش
مستی فرامش میکند، بدمست از هشیاریش
دل‌میبرد، جان‌میبرد، چون میکند؟ خون‌میکند
کاری که بادل میکند آن‌شوخ دردِ کاریش

از ابروی خونبار او، ظاهر بود خونریزی‌اش
وز طرهٔ طرار او ، پیدا بود طراریش
خلقی فریب چشم او خوردند ، بس آن دلربا
پیدا بود دل بردن و ، مخفی بود عیاریش
یعقوب بیند گر خط آن شوخ بازاریِ من
از یوسف خود بگذرد ، بدهد خط بیزاریش
بوسیدن لبهای او مفتون اثر دارد به‌خون
با این صفت پس میتوان گفتن حیات ساریش

۳۵۵

شب و بزم عیش‌است وجانانه‌را رقص — شراب است بی‌غش، کبابست خالص
تغنّی‌است مخصوصِ شخصِ مغنّی — ترقّص برازندهٔ یار راقص
به‌بزمی که باشند سرمست رندان — اگر یار باشد ، ندارد نواقص
میِ بی‌غش و ساقیِ ماه‌طلعت — به‌بزم تعیّش بود از خصائص
بگو: شمع! بنشین به‌جای‌خود امشب — که‌ساقیِ این‌بزم، شخصی‌است شاخص
بجز جام ، از جم نمانده است باقی — که مشهور عام است اندر قصایص
مباش از طلب یکدم آسوده مفتون
که آخر به‌مقصد رسد شخص فاحص

۳۵۶

آنچنان کرد به‌من یار نگاهی مخصوص
که برآورد دلِ غمزده ، آهی مخصوص
چشم و ابرو و مژه ، زلف و خط و خال سیاه
ملکِ دلها شده مغلوبِ سپاهی مخصوص
قامتش سرو و رخش ماه توان گفت ، آری
سرو و ماه است، ولی سروی‌و ماهی مخصوص

فرمِ زلفش به‌فرازِ مَهِ رویش، گوئی
ماهِ مخصوص به سر هشته کلاهی مخصوص
یوسف افتاد به‌چاه و دلِ من در زنخش
یوسفی بود که افتاد به‌چاهی مخصوص
بکشم! چونکه خریدارِ توام، کشتنی‌ام
هر که پرسید، بگو: داشت گناهی مخصوص
تا به گلزارِ رُخت سبزهٔ خطّت سر زد
شد فزون مهرِ من از مهرِ گیاهی مخصوص
شد پیاده خرد از اسب چو فرزینِ دلم
شد به‌شطرنج رُخت مات به‌شاهی مخصوص
رَست از همّتِ صالحعلی از خود مفتون
چون به‌درگاهِ علی برد پناهی مخصوص

۳۵۷

علی‌الصبّاح رسید این نوید از فیّاض
که: منکما رَضی‌الله ایّها‌المرتاض
علاج بخل و ریا و حسد به‌باده کنید
که‌داروئیست‌مجرّب به‌رفع‌این‌امراض
به‌عیبِ خویش نظر کن به‌دیدهٔ انصاف
مبین به‌عیب کسان جز به‌دیدهٔ اغماض
چوبوی گل زسخنهای او شود معلوم
کسی که‌سینهٔ اوخالی است‌از اغراض
مرا زلعل نگار، ای‌حکیم! بوسه‌خوش‌است
مرا چه‌کار به‌کارِ جواهر و اَعراض؟
فراقِ یار کجا و حمیم هفت جحیم
وصالِ دوست کجا و نعیم هشت‌ریاض
مرا زعشقِ رخِ یار، شیخ منع کند
چرا که می‌نشناسد سواد را ز بیاض
تعرّضی‌است‌مرا کزچه عِرضِ خودبردند؟
کسان که‌از مِی و معشوق‌میکنندِ اعراض
نخواهی‌ار که‌شوی شرمسار دشمن ودوست
مجو زخصم‌تو یاری، زدوست استقراض
نگاهدار سَرِ رشتهٔ وفا مفتون
اگرچه رشتهٔ عمرت اجل کند مقراض

۳۵۸

گر پرده براندازد، جانانه از آن عارض
عشقِ رُخ او گردد، بر پیر و جوان عارض
دردِ دلِ ما، یاران! درمان نشود از شیخ
باید که شدن زین درد، بر پیرِ مُغان عارض
حاجت به‌بهشتم نیست، او را چو بُود بهتر
از شاخهٔ طوبی[۱] قد، وز باغ جنان عارض
از سرو و مهی بهتر، زیرا که نخواهد داشت
نه سرو چنان قامت، نه ماه چنان عارض
یارا! چه مهی؟ کز شرم خورشید فلك دارد
از رَشكِ رُخت هرشب در پرده نهان عارض
رخسار اگر از من پوشید، نمیگریم
گریم که نمیپوشد چون از دگران عارض
از عارض و از معروض، چیزی که به‌جا ماند
معروض وجود ماست این کون و مکان عارض
دانی زچه مفتونم، سرگشته و محزونم؟
والله از آن عارض، بالله از آن عارض

۳۵۹

ماه گوئیم، ازآن طلعتِ زیباست غرض
سرو خوانیم، از آن قامتِ رعناست غرض
نافه بوئیم، ازآن زلفِ سمن‌ساست مراد
غنچه جوئیم، ازآن لعل شکرخاست غرض
باده گوئیم، بُود گرمیِ عشقش مقصود
ساده گوئیم، از آن روی مصفّاست غرض

عید نوروز ، از آن عارض زیباست سعید
شام یلدا هم از آن زلفِ چلیپاست غرض
سلخ خوانیم ، ز تاریکیِ زلف است سخن
غره گوئیم ، از آن غرهٔ غرّاست غرض
گر که‌از سنبل و نرگس‌سخنی طرح کنیم
آن‌خطِ سبزوهمان نرگس شهلاست غرض
صبح گوئیم ، بود طرفِ بنا گوش هدف
شام خوانیم ، همان جعدِ شب آساست غرض
گر کمانست ، همان ابروی پیوسته ، نشان
ور کمند است ، به او بستگیِ ماست غرض
شعر گر گفته شود ، معنیِ بکر است مراد
شاعر ارخوانده شود ، مردمِ داناست غرض
گر ز مفتون برود نامِ بلندی به‌زبان
شاعرِ خوش‌سخنِ مملکتِ ماست غرض

۳۶۰

تا عشقِ یار با دلِ من یافت ارتباط
دیگردلم ندید بخود عشرت و نشاط
تنها نه‌عشق‌غالب و ، مغلوب گشت‌عقل
پیش محیط عشق دو عالم بود محاط
از خط و خال یار ندانم کدام برد
دانم زدست رفت دلِ من در آن نقاط
ساقی! به‌جام ریز ازآن جوهر بسیط
خادم! زجای‌خیزو به‌بستان ببر بساط
در زیر آسمان نبود جای خوشدلی
پیچیده‌ای‌چو طفل تو تا کی به‌این‌قماط
دنیا بودچو کهنه رباطی و ما در آن
علاف گیر گشته و مانده دراین رباط
ماتمسرای خاك چوجای نشاط نیست
رندان در این بساط نکردند انبساط
با دوست ، ائتلاف نکوتر که اختلاف
با خصم ، اختلاف نکوتر که اختلاط

ای‌دل! به‌احتیاط قدم‌نه به کوی عشق　　اینجا بُود که‌میرود از دست احتیاط
زاهد! طریق راهروان پیش گیر و بس　　هرروز پنج‌وقت بخوان اهدناالصّراط
مفتون! ز شعر و شاعری امروز دم مزن
۳۶۱ افتاده این رویّه به‌دورانِ انحطاط

چنان به‌بردنِ دلهاست چشمِ یار مسلّط
که شاهبازِ شکاریست بر شکار مسلّط
مده به‌دست غمش ملك دل، که‌خسرو ظالم
کند خراب چو گردد به‌هر دیار مسلط
فغان ز ابرو و چشمش! که‌بر هلاکت عاشق
دو تُرك شد به دو شمشیرِ آبدار مسلط
هجوم مورخطش شد به‌خاتمی که سلیمان
به‌دستیاریِ او شد به‌مور و مار مسلط
به‌کارِ بردنِ دل چشم او بس استاد است
که اوستاد بُود هر که شد به‌کار مسلط
گرفت‌لشکر خط گردِ شاهِ حُسنِ تو، گوئی
به مُلكِ روم شده شاهِ زنگبار مسلط
اگر به‌عشق هر آن‌کاو که‌پاك‌باخت هنر کرد
منم به‌نرد محبّت به‌این قمار مسلط
حکایت از دلِ مفتون کند به‌نارِ محبّت
۳۶۲ به‌سالخورده چناری شود چو نار مسلط

نه‌همی کارمن‌است عشقِ رُخِ یار فقط　　که همه‌کار جهان بسته به‌این‌کار فقط
گر همه‌یوسف‌مصر است به‌بازار جهان　　هست‌هرچیز، ولی نیست خریدار فقط
ساقیا! باده‌بیاور، که‌دراین کهنه‌بساط　　توئی و باده، من و عشق رُخ یار فقط

هر چه جز عشق بیاید به‌زبان، مغلطه‌است هست این حرف مهم قابل تذکار فقط

هرسخن کز لبِ دلدار شنیدم، گفتم: سخنِ قند بُود لایقِ تکرار فقط

هر چه دیدیم و به‌هر جای جهان گردیدیم بود خالِ لبِ او نقطهٔ پرگار فقط

خوب یا بد، گذرد عمر، ولی این رشته حسنش این‌است که وابسته به‌یك بار فقط

درپسِ پردهٔ شب‌بازیِ این‌لیل و نهار نیست جز لعبت بازیگر پندار فقط

موج ما میرسد ازبحر به‌ساحل روزی خویش را گر بتوانی تو نگهدار فقط

مانده، مفتون! ز بزرگان همه آثار و، بُود

شعرِ شیرینِ تو فرخنده‌تر آثار فقط

۳۶۳

بستنِ دل به‌وفایِ تو، غلط بود، غلط

دادنِ جان به‌هوای تو، غلط بود، غلط

مو به‌مو مهر و وفای تو، جفا بود، جفا

سربسر، صلح و صفای تو، غلط بود، غلط

مُردم و رحم نکردی تو بمن، پس عمری

مُردنِ من ز برای تو، غلط بود، غلط

دل که دادم به‌هوای تو، خطا بود، خطا

جان که کردم به‌فدای تو، غلط بود، غلط

همه کار و همه سعی تو، عبث بود ای دل!

همه فکر و همه رای تو، غلط بود، غلط

ای فلك! این چه بنائیست نهادی در عشق؟

اوستادیّ و بنای تو، غلط بود، غلط

نظم و نثرِ چه و شعرِ چه، کجائی مفتون؟

از بشر مدح و ثنای تو، غلط بود، غلط

۳۶۴
بهمرد علم و هنر لازم است از دو لحاظ
اول برای معاش و دوم پی الفاظ
غرض ز رخوت و نادانی‌است منع ز نوم
مراد، همّت و دانائی‌است از ایقاظ
ندیم و باده فروش است قصد از راشد
چنانکه مطرب و قوّال مطلب از وُعّاظ
توآبروی خود و مال و جان خود کن‌حفظ
خدا حفیظ بُود، لیك لازمست حفاظ
ز دودمان من خسته دود کرد بلند
رخی که هست برافروخته چونار شُواظ
موکّلین غلاظ و شداد می‌دانند
که کافریست قسم خوردن شداد و غلاظ
بهشعر، فخر درایران چه میکنی **مفتون**؟
که شعر، شیوهٔ مردان **کعبه** است و **عکاظ**

۳۶۵
بی لب جانان زگلزار جنانم نیست حظ
بی قد سروش ز سرو بوستانم نیست حظ
دل نباشد گر اسیر زلف او، از دل چه‌سود؟
جان نگردد گر فدای او ز جانم نیست حظ
تا بهبازار محبّت گرم سودا گشته‌ام
غیر وصل و هجر، از سود و زیانم نیست حظ
تا شدم با عشق جانان دوست، با خود دشمنم
هیچ باك از دشمنان، وز دوستانم نیست حظ

زاهد ار گوید سخن از کوثر و باغِ بهشت
بی‌لب و رخسار یار از این و آنم نیست حظ
لذّتی از عاشقی بردم که از آن چاشنی
از تلذّذهای اینْ ملكِ جهانم نیست حظ
با گدائیّ درِ میخانه مفتون خوشدلم
منکه ازسلطانیِ کون و مکانم نیست حظ

۳۶۶
نگار، گر ندهد جام، از شراب چه حظ؟
نسوزد ار دلِ اغیار، از کباب چه حظ؟
اگر به‌کامِ دلِ ما دمی نمیگردد
ز گردِ گردشِ این ماه و آفتاب چه حظ؟
به‌رقص گر نشود غرقِ خوی رخِ جانان
به‌بزمِ اهلِ نظر، از گل و گلاب چه حظ؟
به روی یار ننوشی اگر میِ گلگون
ز بانگ چنگ و دف و نالهٔ رباب چه حظ؟
اگرچه نیست مرا خواب، خود گرفتم هست
چو یار نیست هم‌آغوش من، زخواب چه حظ؟
به‌زلفِ یار اگر نیست دسترس ما را
هزار خرمن اگر بود مشك ناب، چه حظ؟
رهینِ منّت دونان چه‌بهره بهرِ دو نان؟
گر آبرو نبود بر رُخم، زآب چه‌حظ؟
ز بر بخوانی اگر شعرهای مفتون را
خوش‌است، ازآنکه شود ثبت در کتاب چه‌حظ؟

۳۶۷

روی ِ مهت تا بُود باب تماشا به‌طبع   لعل ِ لبت‌میکند بوسه تقاضا به طبع
چشم سیاهت بَرد دل ز کف ما به‌ناز   طرز ِ نگاهت‌کند خون به‌دل‌ما به طبع
دل پی ِ تقدیم تو بود مصمّم به‌جان   جان‌پی ِ تسلیم تو ، هست‌مهیّا به طبع
باغ ِ گل ِ یاسمن، روی دلارای تست   باغ‌چوشداینچنین،هست‌مصفا به طبع
چونکه به‌نازو عتاب عقده برابرو زَنی   بسته‌شود هرطرف باب تقاضا به طبع
لب به‌سخن باز کن، دعوی ِ اعجاز کن   چونکه‌لبت‌میکند کارمسیحا به طبع
طرف کله‌برشکن، زلف‌به‌رُخ برفکن   تا که‌شود عالمی واله و شیدا به طبع
نامه و پیغام تست مایه ِ عیش و نشاط   بوسه‌ودشنام تو خوب‌و گوارا به طبع
زخم ِ پیا پی چشد مرهم ناسور جان   درد ِ دل ازغم‌شودخوب مداوا به طبع
بلبل شیدا ! مکن‌اینهمه افغان زهجر   صبر کنی‌گردوروز،غنچه‌شود وا به طبع

بیهده مفتون مکش رنج و مکن جدّ و جهد
۳۶۸ مینشود کارها ساخته الّا به طبع

کویم‌از آن‌میان‌سخنی گرمیان ِ جمع   آتش به‌جان‌جمع‌درافتد،به‌جان جمع
امشب تو شمع انجمنی ، یا ز آسمان   نازل‌شده‌است‌آیهٔ رحمت‌به‌شان جمع؟
کفتم: کجاست‌مجمع‌دلها؟ به‌زلف یار   آشفته کشت‌و داد پریشان نشان جمع
آرم چو از زبان تو یك‌حرف برزبان   صدآفرین همی شنوم از زبان جمع
در پردهٔ یقین و کمان بود آن دهان   خندیدی‌و،بدل‌به‌یقین‌شد کمان جمع
کرده‌است‌دلبری‌به‌رخت حُسن اتفاق   هم دلربای‌جمعی و، هم دلستان جمع
ای لعل یار ! روحی‌وجسمی لك الفدا   کآرام‌جان ِ جمعی‌و، روح‌روان جمع
سرزد به ِ کرد لعل ِ لب ِ اوخط ِ سیاه   دودی عجب‌بلند شد از دودمان جمع

مفتون ! به‌اتّفاق توان روی یار دید
زیرا که دست فرد بُود پشتبان جمع

۳۶۹

منم به‌ملكِ محبّت به‌یادِ او قانع ز جمله هستیِ عالم به‌آرزو قانع
منم به‌نیك و بدِ دهر سربسر راضی ز قسمت ازلی هرچه مو بمو قانع
نگاه، خیره کند چشم روزگار به‌من اگر که‌بانگ‌برآیدزدهر: کو قانع؟
زاشك سرخ‌ورخ زرد درجهان، گشتم ز زرد و سرخ به‌اینگونه آبرو قانع
زباغ خُلد و تماشاکه جهان، شده‌ام به‌یك نگاه برآن صورتِ نکو قانع
گرفت‌گریه گلویم به‌خوان‌عشق‌و ، شدم به‌لقمه‌ای که گره گشت‌در گلو قانع
زخون‌خویش‌گرفتم‌وضو ، که‌باشددوست ز هر عبادت عاشق به‌این وضو قانع
ز نقد و نسیهٔ دنیا و آخرت ، شده‌ام ز لعلِ یار به‌دشنامِ روبرو قانع
به‌دستِ پیر مغان خاتم سلیمان را به‌چشم دیدم و ، عالم به‌جستجو قانع
ببین قناعتِ مفتون ، که از شراب وصال
زدوست هست به‌یك جام و یك‌سبو قانع

۳۷۰

مارا به‌شرع کرده خدا از شراب منع یعنی‌چو آب‌خور، که‌نباشدزآب منع
آبست‌وشرّ شراب، زآبش‌بخور نه‌شرّ ازآب‌نیست منع، بُود از شراب منع
آباد شد زمی دل ویرانِ ما ، چرا میکرد دوش زاهد خانه‌خراب منع؟
ازگریه، منع‌چشمِ ترِ خودنمیکنم باران غلط بُود که کنندازسحاب منع
نتوان ز روی یار کنی منعِ دلبری تابش به‌هیچ رو نشود ز آفتاب منع
بی یادِ یار، هر که‌بخوابد بُودحرام با یادِ یار ، هیچ نباشد ز خواب منع
عاشق کُشی‌ثواب بُود گربعشق ، کاش اغیار ، یار را نکند زین ثواب منع
درقتل من شتاب مکن، چونکه ازازل هر کار را نموده خدا از شتاب منع
هر کس که با ولای علی رفت زیر خاك
مفتون ! شود به‌روزحساب ازعذاب منع

۳۷۱

میخواره را کنند اگر از شراب منع ماند به‌تشنه‌ای که کنندش‌زآب منع
رندان ، شراب از پیِ مستی نمیخورند مستی بُودمراد، اگرشد شراب منع

در دهر هرچه هست، به آدم بُود حلال — هرچیز منع گشته، بُود بر دواب منع
مستی، زچشم یار به افسون نمی‌رود — افسانه، تُرك را نکنند ز انقلاب منع
نتوان به آن نگاه بگویند: دل مبر! — چون ازشکارصعوه، نگردد عقاب منع
ما دم نمیزنیم، ولیکن مکلّفند — یاران کنندش از ستمِ بی‌حساب منع
زین پیشتر جواب مرا زود مینوشت — آن کیست تازه‌میکندش‌ازجواب منع؟
شرمندگی‌برای مه و آفتاب‌خواست — هر کس که کرد روی‌ترا ازنقاب منع
فرقی تمام بین حجاب و نقاب بود — گرداز نقاب‌منع، نگرداز حجاب منع

مفتون! مترس از گنهِ خود به‌روز حشر
نبود شفاعت از کرم بوتراب منع

۳۷۲

شب، طرفِ باغ و، ماه‌چراغ و، به‌کف‌ایاغ — با دلبری، بهشتِ برین‌است‌طرفِ باغ
تا میتوان، دلا! ز می و جام، کام گیر — تا باده شبنم است و شقایق بُود ایاغ
تا هست‌عمر، بی‌می و معشوق سر مکن — لا بُدّ فی المودّة انّی من البلاغ
تامطرب‌است، گوش به‌مفتی حلال‌نیست — آنجا که بلبل‌است، حرام‌است‌قول‌زاغ
ساقی! فدای‌چشم‌تو، در گردش آر جام — تا من مگر به‌بوی قدح تر کنم دماغ
باشد به‌شب‌چراغ نکو، لیك روی یار — آنجا که‌هست، گونبود شمع یا چراغ
شوخی‌مکن، که‌شوخ بُودچشم‌روزگار — غافل‌مشو، اجل‌به کمین‌است، نیست‌لاغ
ازداغ‌لاله، این‌سخن‌آیدمرا به گوش: — کن سعی تا مگر برهانی دلی ز داغ

مفتون! ز شرّ فتنهٔ آخرزمان به‌دهر
باشد مقام امن می و گوشهٔ فراغ

۳۷۳

از فراق روی او ، دارم دلی چون لاله داغ
سوخته از آتشِ آه و ز سوزِ ناله داغ
کرد تا آن شعلهٔ جوّاله جا بر پشت زین
شد دلِ خلقِ جهان زان شعلهٔ جواله داغ

تا جمالش آفتاب‌آسا به‌عالم جلوه کرد
کرد مه را رَشك تاب روی او از هاله داغ
موج زد تا از رُخِ ماهش غریزهٔ جوهری
سینه‌ها برداشت از آن جوهرِ سیّاله داغ
جز رُخ چون لالهٔ خوی کردهٔ او کس ندید
در گلستان برگ نسرین را شود از ژاله داغ
آمده از سبزهٔ خطّش دلِ ریحان به‌تنگ
گشته از خالِ لبِ لعلش دلِ تبخاله داغ
چشم‌جادویش زمسقط تا به‌بابل جمله سحر
خال هندویش به رُخ از هند تا بنگاله داغ
حُسن، گر حُسن خداداداست، زاستغنای او
میشود هم دایه، هم مشّاط، هم محتاله داغ
چارده ساله بُتی دارم، که ماهِ چارده
میشود از حسرتش چون زاهد صدساله داغ
همچو زاهد در نماز افراط کرد، آخر نشد
جبههٔ مفتون چو کتفِ اُشترِ جلّاله داغ

۳۷۴

رفت عمر و خاطری از من نشد شاد، ای دریغ!
کاشکی هرگز مرا مادر نمیزاد، ای دریغ!
عجز کردم، لابه کردم، خواجهٔ بی‌رحمِ من
نی‌مرا کشت و نه کرد ازبندآزاد، ای دریغ!
ناله‌ها کردم ز درد و غم، ولی این آسمان
بر رخ‌من یك‌دری از مِهر نگشاد، ای دریغ!
دامنش بگرفتم و صد شمّه گفتم از فراق
در جوابم کاش یك دشنام میداد، ای دریغ!

تا که از کنجِ قفس مشت پرم را باد برد
بند از بال و پرم نگشود صیاد، ای دریغ!
قدرِ ایامِ جوانی را ندانستم، چه سود؟
گوهری بود، از کفم ناگاه افتاد، ای دریغ!
آنقدر از من کسی در هیچجا اسمی نبرد
تا بکلّی نام و شعرم رفت از یاد، ای دریغ!
رحمتِ پیر خراباتِ مغان عام است، لیك
یك نگه برمن نکرد آن خانه‌آباد، ای دریغ!
آب شد، آتش گرفت ازغم دلِ زار، ای‌فغان!
خاك گردیداستخوانم، رفت‌برباد، ای دریغ!
یك‌سخن مفتون نگفتی تا که زنگ از دل برد
زینهمه قال و مقال و داد و فریاد، ای دریغ!

۳۷۵

حسنِ روزافزونِ یارم بر قمر دارد شرف
سنبلِ گیسوی او بر مشكِ تر دارد شرف
روی گلگونش توان گفتن که‌از گل بهتراست
قدِّ موزونش بەسروِ کاشمر دارد شرف
خوب و بد را هر که میفهمد به گلزار جنان
دیدنِ رخسارِ جانان یك نظر دارد شرف
میتوان گفتن که بخشد چاشنی بر قند مصر
آن لبِ نوشین که بر قند و شکر دارد شرف
موشکافی کرد از مویِ میانش طبع من
بی گمان، بررشتهٔ جان آن کمر دارد شرف

میسزد الحق اگر برخونِ عاشق هست تیز
آن دُرِ دندان که بر دُرّ و گهر دارد شرف

بر درِ دربار شاهنشاهیِ سلطانِ عشق
کامِ خشک و، رنگِ زرد و، چشم تر دارد شرف

در برِ دانشوران و مجلسِ روحانیان
هر که خواند شعر مفتون را ز بر، دارد شرف

۳۷۶

در زمانه هر که دارد سیم و زر، دارد شرف!
هر که دارد بیشتر زر، بیشتر دارد شرف!

بر درِ دروازهٔ دنیا، رقم زد کلکِ صُنع
تخت و تاج و خاتم و تیغ و کمر دارد شرف

میپرستندش به‌عالم، هر که صاحب ثروت است
ملکت و اسبابِ دنیا اینقدر دارد شرف

قاضی‌الحاجات نبود در جهان جز پنج چیز
علم و صنعت، صوت و حُسن و سیم و زر دارد شرف

بایدم اصحاب عیسی شد ز بیمِ کاف کفر
پیشِ شیخ شهر چون اصحاب خر دارد شرف

هر که نادان‌تر، به‌قولِ شیخ مؤمن‌تر بُود
نزدِ حق هم گوئیا خر بر بشر دارد شرف

بر هنرمندانِ عالم، خرده میگیرند خلق
پس به‌عالم هر که باشد بی‌هنر دارد شرف

خار و گل در پیش چشم باغبان یکسان بُود
در گلستانی که نخلِ بی‌ثمر دارد شرف

تا نباشد درد در عالم، چه حاجت بر طبیب؟
شعرِ مفتون در برِ صاحب‌نظر دارد شرف

۳۷۷

ای سبز چرده یار من، ای ماه منخسف! ای صد چو آفتاب ز روی تو منکسف
تا سجده پیش ابروی محرابی‌ات برم باید شدن به کوی تو یک عمر معتکف
آسان بود به کوی تو جان باختن، ولی مشکل توان شدن ز خیال تو منصرف
گر رخ بتابم از سرِ کویت، چنان بود مُحرِم به گاهِ حج شود از کعبه منحرف
شد قامتم ز بار فراق تو همچو «نون» تا جلوه کرد قدِّ رسای تو چون «الف»
عارف به شیخ رام نگردد، به عکس هم چون شیخ و میگسار، دو ضدّند و مختلف
از بهر غارتِ دل و دین، چشم و ابرویت با طرّهٔ سیاهِ تو گردیده مؤتلف
قربانِ چهرهٔ تو، که نوریست منجلی
مفتون غمزهٔ تو، که سریست منکشف

۳۷۸

وه! چه خوش آیدم شبی، بادهٔ ارغوان به کف
شمع ستاده یکطرف، یار نشسته یکطرف
وصل نگار و جام می، گل به کنار و چنگ و نی
عمرِ عزیز غیر از این بیهده میشود تلف
این دو سه روزه عمر را، غم چه خوری؟ شراب خور!
بیهده بهر آب و نان، آه مکش! مخور اسف
چنگ به زلف یار زن، موسیِ وقت خویش شو
از غمِ دهر لاتقل، باده بنوش و لاتخف
باده بنوش و کف بزن! خاصه که دلبری بود
وجد کنان به صوتِ نی، رقص کنان به بانگ دف
خالِ رخش عجب مدان گر که نشاط آورد
زهره نشاط آورد، خاصه به خانهٔ شرف
تیغ مکش به قتلِ من، نیم‌نگاه بس بود
ای که به دور نرگست، لشکرِ ناز بسته صف

پیشِ کمان ابرویت ، چلّه نشین بُود دلم
در برِ تیر غمزه‌ات، جان سپراست وتن هدف

کوش به‌جان و سعی که تا که‌دلِ تو دل شود
چونکه به‌بحرمعرفت ، دل گهراست‌و تن صدف

مفتون ! وصلِ یار را بیم و امیدها بُود
که زنوای «ما عرف» ، که به‌خطاب «من عرف»

۳۷۹

حرقتنی لهب‌الشوق والقنی یاساق
ندانم آب روانست این ترا یا ساق؟

به‌حسن خُلق‌تو نازم، که آشکار ازآن
کمال‌خلقت خَلق‌است وقدرت‌خلّاق

تو گر به‌خُلق‌نکو دل بری،عجب نبود
توان گرفت جهان را به‌حربهٔ اخلاق

سخن‌نگفته، مراخنده‌ات سخنها گفت!
مگر که‌خندهٔ‌توخوانده حکمت اشراق؟

رُخت ز زلف درِ عیش بست بررویم
که‌آفتاب‌به‌بُست‌است‌یاچومه به‌محاق

منم که با می ومعشوق بسته‌ام پیمان
به‌جام و باده و پیمانه کرده‌ام میثاق

مشام‌جان‌چومعطر شود به‌طرهٔ دوست
زهرچه هست کنی بوی‌مشك‌استنشاق

بکش فراق، که تامستحق وصل‌شوی
که هیچ میندهندت بدون استحقاق

رسیده‌کار بجائی ز فرطِ یکرنگی
که غیر دوست نبینم درانفس وآفاق

به‌دهر ، بندهٔ صالح کسی بُود مفتون
که‌بکر هردو جهان را دهد سه‌بار طلاق

۳۸۰

به‌جنون میکشدم سلسله جنبانیِ عشق
ای‌خوشاعشق‌وغم عشق‌وپریشانی عشق

عقل‌خواهد بفریبد به‌بهشتم ز جنون
آه ! زاندیشهٔ این طفل دبستانی عشق

هردلی زلف سیاهش پس‌زانو بنشاند
به‌دو عالم ندهد سر بگریبانی عشق

از نگین لب و خط سیهش دانستم
به‌کف مور بود مُهر سلیمانی عشق

درك‌او گر نکندصدچو مسیحا نه‌عجب
آسمان گم‌شده در کوچهٔ حیرانی عشق

صد فلاطون نبرد صرفه زدانائی عقل
که سبق‌جسته براو گوهرنادانی عشق

هم‌مگر پرتو خورشید بگوید، ورنه اختران، بی‌خبرند از گهرافشانی عشق
عقلا پیش شهِ عشق، چه عذری آرند روز محشر که بود نوبت سلطانی عشق
گر توغواص‌شوی‌در یمِ فکرت،بینی گوهری نیست دراین‌بحربه غلتانی عشق
از ازل تا به‌ابد جملهٔ ذرّات وجود ریزه‌خوارند سَرِ سفرهٔ مهمانی عشق
تا که شد بی‌سر وسامان تو مفتون، دادش
۳۸۱ سر و سامانِ دگر بی‌سر و سامانی عشق

تا بکی منعم کنی از آب انگور ؟ ای رفیق !
خوش بُود مستیِ‌ورندی تالب گور، ای رفیق !
سازما سازاست از معشوق خوش آواز ، لیك
نغمهٔ دیگر فزاید می به‌طنبور ، ای رفیق !
منکر ما باده نوشان است گر زاهد، چه‌باك؟
باده مینوشیم ما، تا چشم او کور ، ای رفیق !
مؤمن‌آن‌باشد که‌کافرخواند او را شیخ، چون،
بر سیه ، مردم لقب بخشند کافور ، ای رفیق !
آنکه نامش را نخواهم بُرد هرگز در کتاب
شکر‌یزدان‌را که‌شد ازبزم ما دور ، ای رفیق !
حال خوش‌بسته به‌پیش آمد بود نه زور و زر
دامن دولت کسی نگرفته با زور ، ای رفیق !
رو تُرش از بزم رفتی چون من از در آمدم
قول‌رندان: بودچشم من‌مگر شور ، ای‌رفیق !
گر نمیخواهد دلت ، الفت به‌ما رندان مگیر
هیچکس‌درهیچ‌کاری‌نیست مجبور ، ای رفیق !
گرتو مأموری زنی بر هستی رندان شرر
ساقیا!می ده، که«المأمورُ معذور»، ای رفیق !

از چه مفتون حزین را از نظر انداختی؟
زین تغافل میندانم چیست منظور، ای رفیق!

۳۸۲

نگویم مه به‌آن روی طربناك
چه نسبت خاك را با گوهر پاك؟
به‌نام ایزد، زهی زان روی نیکو!
تعالی‌الله، زهی زان قدِّ چالاك!
تو تا هستی، چه جای سرو یا گل؟
ندارد جلوهٔ گل، خار و خاشاك
هر آن کاو دید آن چاكِ گریبان
گریبان تا به‌دامن میکند چاك
دهانت شهد و، آن خط مور در شهد
لبت ضحاك و، زلفت مار ضحاك
و ما فی‌الدهر غیرالعشق صرفاً
وما فی‌الکون محض‌الحسن الّاك
مرا یك بوسه بس باشد، که قانع
تواند کرد با یك لقمه امساك
بود تا ساده، نتوان زیست غمگین
بود تا باده، نتوان بود غمناك
در اینکه حسن و عشق از هم جدا نیست
یقین داریم ما، لعنت به‌شکاك!
به‌دهقان گوی از انگور و آبش
که تا در باغ ننشاند بجز تاك
بیفزا ای خدا بر عشق مفتون
به‌حقّ پادشاهِ مُلك لولاك

۳۸۳

فدای آن رخ گلرنگ وقامت چالاك
که‌ریخت‌آبروی‌سرو و گل‌از آن‌دو بخاك
هلاك چشم تو گردم کز آن بلای سیاه
هزار عاشقِ دلخسته داد تن به‌هلاك
نگاه یار عبث نیشتر نزد به دلم
جراحتِ دل زارم رسیده بود به‌چاك
ترا که خاطر و دل شاد و خرّم است، چه‌غم
بود اگر ز فراقت هزار دل غمناك؟
تو پاك‌شو، که ندارد به‌عرصهٔ محشر
حساب هر که بود پاك، از محاسبه پاك
مپوش روی ز نامحرمان، که نتوانند
به‌روی پاك تو دیدن، مگر به‌دیدهٔ پاك
چو شیخ دست و دهن را چرا بیالایند
به‌خون خلق، بود تا که‌خون دختر تاك؟
یقین شدم چو دمار از دلم برآوردند
دو زلف اوست دو مار و، دو لعل او ضحاك

تو تا عزیزِ دلِ دردمندِ مفتونی
۳۸۴ نه جان و جسم ، که روحی من‌الوداد فداك

ای که‌دریاکی‌حسن‌تو نه‌ریب‌است و نه‌شك
نرسد ماه به‌روی تو ، زدیمش به‌محك
می‌ندانم به‌شمار چه برم ؟ زیرا نیست
زچهار عنصر وسه‌روح ودو عالم چو تو یك
مژه‌ات‌کار دلم ساخت ، مزن چین به‌جبین
احتیاجش نبود لشکر فاتح به کمك
مسلك عشق اگر بود خطرناك ، چه باك ؟
عاقبت شد به‌توام راهنما این مسلك
میکند تیرِ نگاه تو به‌خونم ایما
میزند چشم سیاه تو به‌قتلم چشمك
گر بشهد لب تو خورد قسم دل ، نه عجب
از قدیم است ، قسم خوردن مردم به‌نمك
روز همصحبت اغیار و ، خدارا شب نیست
نرسد ناله و آهم ز فراقت به‌فلك
زان نخواهم که ملك روی توبیند ، ترسم
کز نگاه ملك افتد به‌رخ خوب تو لك
ماه و ماهی به‌فغانند ز افغان دلم
شرّ این خسته گرفته ز سما تا بسمك
گرد لعل لب نوشین بتان با خط مشك
کتب‌الحسن : لمن ادرکه‌العشق ، هلك
زر ز تو ، بوته ز تو ، خالص و آلوده زتو
کیست مفتون که‌به‌عشق تو زند دم زمحك؟

۳۸۵

تا مایل است یار سلحشور ما به‌جنگ — فرسنگهاست فاصله از صلح تا به‌جنگ
چشمش کمین گشاده‌وابرو کمانکش‌است — بااو خدا کند نکشد کارما به‌جنگ
هرچند جنگی‌است، ولیکن حیای‌او — فریاد میکند که : نیم‌آشنا به‌جنگ
گر ریخت خون‌ما نگهش، دم‌نمیزنیم — از ابلهیست بنده رود باخدا به‌جنگ
قربان‌چشم‌مست‌تو گردم، که‌تاکنون — تیرش به‌هیچوجه‌نکرده خطا به‌جنگ
ما کشتهٔ‌توایم،دگر این‌عتاب‌چیست؟ — رسم کجاست، شاه بودباگدا به‌جنگ؟
گر صلح میکنی تو ویاتیغ میکشی — منت پذیر صلح توایم و رضا به‌جنگ
لبهای می‌پرست تو،هریك‌جدا به‌صلح — چشمان‌نیم‌مست‌تو،هریك‌جدا به‌جنگ
خواهد میان خلق جهان بدقلم‌روی — مشنو گرت رقیب‌شود رهنما به‌جنگ
ای‌بت‌پرست! ما نه علی‌را ستوده‌ایم — اورا خدا ستوده، برو باخدا به‌جنگ

پیش سپاهِ غمزه و چشمانِ مست تو
مفتون سپر فکنده، به‌او برمیا به‌جنگ

۳۸۶

در شکست دل نه تنها یار دارد دل ز سنگ
شیشه‌نازك، چرخ کج‌رفتار، من‌غافل ز سنگ
سنگِ طفلان شد محك دیوانگانِ عشق را
چون جنونِ عشق اینجا میشودکامل ز سنگ
قحط عاشق گر شود آن چشم زالماسِ نگاه
میتراشد از برای حُسن تو مایل ز سنگ
نقش شیرین‌را به«کوه بیستون» فرهاد زد
یا تراشید از برای جان خود قاتل ز سنگ؟
گرپری‌درشیشه‌است‌وشیشه‌درسنگ‌است،چون
آن پری‌درپیکرچون‌شیشه‌دارد دل ز سنگ؟

از دل او اشک من، تنها جفا زایل نکرد
گرچه‌این‌باران کندهر نقش‌را زایل ز سنگ
قدسیان در عرش بهرت محفل‌آرائی کنند
تو ز دون‌طبعی کنی آرایش منزل ز سنگ

این جواب آن‌غزل مفتون که صائب گفته است:
«میکند بشکر اگر بت‌هرزمان حاصل زسنگ»

۳۸۷

شد صبح وصل تابان، یا ایّها‌المزمّل — بگذشت شام‌هجران قم بالصّبوح عجّل
ای‌دل! غمت سر آمد، یارت‌زدردرآمد — بزمی چو دلبر آمد، فی‌الحال قم فحصّل
سبك‌جمود بگذار، خود در اسبك نگهدار — رطل‌گران‌بدست آر، خواب گران فروهل
تا کی خمار این خمر؟ بگذار زید باعمرو — سخت‌است گر مرالامر، میگوی ربّ‌سهل
ده اشك را وكالت، ده آه را رسالت — یکشب به‌استمالت عندالحبیب فارسل
لعلت به‌وصف عالی، مارا به از لآلی — یك بوسه‌زان حوالی یاللحبیب حوّل
ازدل چورفت کینه، نازل شود سکینه — اوّل بشوی سینه، وانگاه قل: فانزل
تامهلت است هوئی، راه‌خطا چه‌پوئی؟ — زان پیشتر که گوئی ناگاه: ربّ امهل
مفتون! ز بدّل‌الارض‌من‌غیر ارض کن فرض
خواهی ادای این قرض ارض‌الوجود بدّل

۳۸۸

زان‌زلف، ندانم که چه‌آمد به‌سرِ دل — هم بادِ سحر که مگر آرد خبر دل
میبرد دلم‌را چو خم زلف تو، گفتم: — باشد سفر رفت و نیامد سفر دل
ازآتش عشق رخ‌او گرجگرم سوخت — تقصیرِ دلم شد، که بسوزد جگر دل
شرحی که ازآن‌زلف سیه‌باد صبا داد — دیوانه بود هر که شود منتظر دل
تاطرف کله برشکنی، میشکند باز — سنگینیِ بارِ غم عشقت کمر دل
گرشد درِ دل‌بازبه‌رویم، عجبی نیست — یك عمر نشستم مترصّد به‌در دل

درسایهٔ دل اینهمه مفتون که نشستم
۳۸۹ ترسم که دهم جان و نچینم ثمر دل

شد رقم روز ازل بر پَرِ پروانهٔ دل — سوخت‌خواهی توزشمع‌رخ‌جانانهٔ دل
شد مَثَل« گنج به‌ویرانه‌بود» روزازل — چونکه گنج تو نهفتند به‌ویرانهٔ دل
در شگفتم دَرِ دل بسته و بامش بسته — از چه راهی غم تو آمده در خانهٔ دل
میکند این‌دل‌غمدیده‌به‌افسون رامش — گر شبی گوش دهد یار به‌افسانهٔ دل
شانه هربار که برشانهٔ زلف تو نهاد — جمع کردی و نهادی همه برشانهٔ دل
ساقی‌اینسان که‌دهدباده‌به‌مستان‌امشب — تارسد دور به‌ما، پُر شده پیمانهٔ دل
طایر روح به‌دام تن خاکی افتاد — دانهٔ دام چو شد گوهر یکدانهٔ دل

دل مفتون ز غمش ازسرِ عالم برخاست
۳۹۰ جان فدای دل و این همت مردانهٔ دل

تنها ندارم دست از آن چاکِ گریبان دربغل
دارم دلی‌لبریز خون ازدستِ هجران در بغل
یارب! مبادا کس چومن‌ازهجر آن‌سیمین بدن
سربرسرِ زانوی‌غم، زانویِ حرمان در بغل
من کنج تنهائی به‌غم خو کرده شب تا صبحدم
تاصبح اورا مدّعی بگرفته چون جان در بغل
افشان بُود برچهره‌مو، پنهان بنا گوشش دراو
یادرجنان جبریل رابگرفته شیطان در بغل
می‌میخورد باغیرو،من‌خون میخورم‌از آن‌دهن
خاتم به‌دست اهرمن، مُهر سلیمان در بغل
پنهان کنم از مدّعی عشقش، بلی پنهان کند
گلچین زچشم باغبان، گلهای دامان در بغل

برعکس تو ای سیمتن! عکس تو ای سیمین بدن!

پیوسته دارم روز و شب مانند قرآن در بغل

زلف است بر رخسارِ او مفتون فتاده موبمو

۳۹۱ یا نور ظلمت روبرو ، یا کفرِ ایمان در بغل ؟

برای عیشِ جهان لازم است یار اوّل — زبعد یار ، میِ ناب خوشگوار اوّل

مقام امن و فراغت دو نعمتند ، ولی — مقدّم است براین هردو وصل یار اول

مده ز دست دلا سلسلهٔ مراتب را — شب وصال ، میِ لعلگون بیار اول

پس از وصال توان کردعرض مطلب را — دلا ! ز دست مده بوسه و کنار اول

اگرچه مطرب و قوال مایهٔ طربند — رفیق خوش بُود ازبهرمیگسار اول

اگر که مستیِ هستی فزا طمع داری — ز چشم او بشکن لشکر خمار اول

امیدبخش بُود زان دهن شنیدن راز — به هیچ می نتوان شد امیدوار اول

اگرچه اول و آخر به عاشقی غلط است — تو اختیارِ دل خود نگاهدار اول

خوشست مال ومنال جهان، ولیك بنه — تو سنگ هردو به میزان اعتبار اول

فغان وناله بلبل زجور گلچین است — اگرچه پردهٔ گل را درید خار اول

به سفرهٔ دگران نان خود مخور مفتون

۳۹۲ بکوش تا که کنی حرفی ابتکار اول

چنان بود دلم ازوضع روزگار ملول — که از اوامر دولت حکومت معزول

زکارهای جهان آنچنان گرفته دلم — که از عوامل قاتل موالیِ مقتول

چنان دلم به غم روزگار مشغول است — که هیچگاه نباشد به خویشتن مشغول

زبس ز خلق گرفته دلم ، گریزانم — به کوه ودشت چوعیسی زمردمان جهول

اگر که ماه شوم، ماه اوفتد به محاق — گر آفتاب شوم ، آفتاب راست افول

ز حقشناسیِ این خلق، گشت معلومم — که هیچکس نشناسند غیر سکّهٔ پول

مگو که : مُرد خلاصه ، اگر که مفتون مرد

بگو : خلاص شد از مردمان نامعقول

۳۹۳

این‌منم درعشقِ جانان ، یا که درآتش خلیل؟
یا به‌خونِ خویش میغلتد سیاووش قتیل؟

این شبِ وصل‌است و آن‌یاراست میآید ز در
یا شبِ قدر است و من پیغمبر و او جبرئیل؟

گر ببیند ِگرد لعلِ او خطِ زنگار گون
میزند عیسی به گردون جامهٔ حسرت به نیل

آن قد و رخسار و لعلِ دلکش و نوشین دهان
یا که طوبی و بهشت و کوثر است و سلسبیل؟

خوانده‌ام در مصحف عشق از فراق و وصل‌یار
آیهٔ یاحسرتا و معنیِ صبرٌ جمیل

غمزه میبارد ازآن‌صف بسته‌مژگان فوج‌فوج
فتنه میزاید ز چشمِ مستِ جانان ایل ایل

جان‌فدای آن‌قد و رخساروزلف‌ورخ، که‌هست
بی قرین و بی مثال و بی‌نظیر و بی بدیل

همچو نوروزاست رویش بس‌سپیداست وصبیح
چون شب یلداست زلفش بس‌سیاهست وطویل

از غمِ آن چشمِ شوخِ ناتوانم ، ناتوان
از فراقِ یك نگه زان چشمِ بیمارم ، علیل

عاشقی صادق‌تر از من در همه عشّاق نیست
اشك‌سرخ و رنگ زرد ، اینم گواه ، آنم دلیل

کیست مفتون بندهٔ صالح به‌درگاه خدا ؟
آنچه او خواهد مرا نعم‌الولی نعم‌الوکیل

۳۹۴

چو آهوی حرم، چشمش کند از غیر و محرم رَم
از آن آهو عجب نبود اگر باشد به‌ضیغم غم
ز خیل غصّه، غصّه نیستم، از لشکرغم غم
که‌از بسیار، بسیاری تلف میگردد، از کم کم
نصیحت گوی! تا کی میزنی آخر ز پندم دم؟
به هر کس بنگری دلدادهٔ یاریست، منهم هم
اگر جان‌بسپری‌ای‌دل! مخوراز خوان دونان نان
ز دَرهم‌چهرگان، خواهش‌مکن دینارو دِرهم هم
مگو باشیخ‌شهر ازعشق، چون‌باشد گریزان زان
چه‌حاصل گر بُود ناخوش ویا خوش‌بهر اخشم شم
سپاردجان به‌پیش آن‌لب نیکوتر از جان، جان
ز بخت بد خوَرد هردم دل از روح مجسّم سم
به‌چشمش مردم‌چشمش دم ازچون‌خون بریزد زد
زندخونخواره آری پیش مردم هر دم از «دم» دم
عرق برچهره‌اش یا قطره قطره برطبرخون خون
و یا بنشسته بر برگ گل سوری ز شبنم نم؟
به چهر خویش کف بهر یدِ بیضا چو موسی سا
که تا جاری نماید از بصر عیسی‌بن‌مریم یم
به‌روی‌من بُود همواره ازآن جعد پُرچین، چین
به‌پشت من بُود پیوسته ازآن زلف پُر خَم، خم
بخوان‌مفتون! به‌رقص‌آور تو ازاین شِعر شَعرا را
سخن گر سست شد، بسیار گردد، لیك محکم ـ کم

۳۹۵

از هنرهای جهان، من سخن آموخته‌ام — به به از این هنر الحق که من آموخته‌ام

من فنِ زاری و، یاران فن زراندوزی — در میانِ همه من نیز فن آموخته‌ام

بلبلان جمله بخود موسم گل میآیند — من ترا دیدن و بیخودشدن آموخته‌ام

غنچه بشکفت چو آموخت بعکس دل من — نکته‌ای را که من از آن دهن آموخته‌ام

از سرِ زلف تو، من درفنِ کشتی گیری — پیچ در پیچ وشکن درشکن آموخته‌ام

دلبری گر رخ خوب تو زیزدان آموخت — عاشقی من مگر از اهرمن آموخته‌ام؟

از چنین انس که با خانه بدوشی دارم — چشم بد دور، که حبّ‌الوطن آموخته‌ام

همچو من نیست یکی درهمه ارباب فنون — چونکه آنان عمل و، من سخن آموخته‌ام

همه بکر است و بدیع است چو فکر مفتون — نکته‌هائی که من از انجمن آموخته‌ام

۳۹۶

تا اسیر سرِ زلفِ تو پریوش شده‌ام — پای تاسر همه چون موی درآتش شده‌ام

دوش زلفِ سیهت کوسِ دلاویزی زد — قامتت هم علم افراشت که دلکش شده‌ام

جای یك تیر دگر درهمه اندامم نیست — پیش ابروی کمان تو چوترکش شده‌ام

باسرِ زلف تو گفتم که: در آتش چونی؟ — جنبشی کرد که فهماند سیاوش شده‌ام

دست و پا هر چه زدم بند تو محکمتر شد — مدّتی هست که فارغ ز کشاکش شده‌ام

با خبر باش نسوزی ز شرار دل من — که من از عشق، سرا پا همه آتش شده‌ام

گرهی خورده به کارم ز خمِ زلفِ نگار — که از آن عقده پریشان و مشوش شده‌ام

دیده‌ام سرخ و رخم زرد شد ای شیخ به عشق — تو چه رنگی؟ که من اینگونه منقش شده‌ام

گفت مفتون نبود ز آتشِ دوزخ باکم — شاهدم بوتهٔ عشق است که بی‌غش شده‌ام

۳۹۷

بس به چرخ از آهِ خود تیر خدنگ انداختم — اخترِ اغیار و یارم را به جنگ انداختم

من لب یار و سلیمان خاتم شاهنشهی
آنچه او برداشت، من اوّل ز چنگ انداختم
تا سبکباری به‌راه عشق خضرم امر کرد
بار هستی را ز دوشم بی‌درنگ انداختم
شمّه‌ای زان قدّ و رخ راندم سخن با عندلیب
سرو و گل را پیش او از آب و رنگ انداختم
یونس دل را ز بطن حوت در بحر جنون
من برون آورده درکام نهنگ انداختم
میگریزد از نهیبم نام در آغوش ننگ
تا به‌جام چرخ سنگ نام و ننگ انداختم
شیر گردون در فلك از نعره‌ام رم میکند
اژدها را تا به‌گردن پالهنگ انداختم
دل به‌زلف یار بستم، ناتوان سرپنجه را
لاابالی‌وار در چنگ پلنگ انداختم
شعری از مفتون سرودم در بر دانشوران
شوری اندر دانش از فرهنگ و هنگ انداختم

۳۹۸
بسکه امروز ز صهبای جوانی مستم نتوان گفت به‌پیری به‌چه حالت هستم
منزل قافلهٔ عمر اگر بود پدید زودتر رفته بدان قافله می‌پیوستم
میرسید ار ز جهنّم به مشامم بوئی چون‌سپنداز‌سر این‌مجمره‌ها میجستم
همه‌را با سر زلف تو بسر میبردم رشتهٔ عمر ابد بود اگر در دستم
جزخط و زلف تو گردام دگرمیدیدم چست و چالاك ازاین بند بلا میرستم
گفتی: امروز نه، فردا بدهم‌کام دلت کاش کیفیّت فردای تو میدانستم
ثمری دست امید من‌ازآن نخل نچید قامت یار بلند است، و یا من پستم؟
نیست پیدا که چه‌بازار و متاعی دارد ورنه بار عدمم را به‌یقین می‌بستم

بود هر دام ، به‌دریای خیال افکندم ماهیِ خواب درافتاد فقط در شستم
به‌یکی لحظه دوصدبار دلم را خستند گر بغفلت دل موری به‌خیالی خستم
ره به وادیّ پس‌از مرگ نبردم مفتون
هر طلسم دگری داشت جهان ، بشکستم

۳۹۹
گر زبانِ چاپلوسی در دهان میداشتم
همچو ِمهر و ماه سر برآسمان میداشتم
همچو بلبل گر که‌بودم خوش‌نشین و هرزه گو
خانه از گل ، دستگاه از ضیمران میداشتم
بهر شیرین گر شکر را میتراشیدم رقیب
گنج خسرو ، وصل شیرین ، توأمان میداشتم
میتوانستم کنم گر ریشخندِ این و آن
پنجه چون شانه به‌ریش این و آن میداشتم
مینوشتم گر که مدح و هجو بهمان و فلان
رخنه در دلهای بهمان و فلان میداشتم
بهرِ دنیا گر که منّت میکشیدم از فلك
در کنارم گنجهای شایگان میداشتم
گر خزان را میستائیدم به‌توصیف بهار
چون خر دهقان بهاری در خزان میداشتم
مهربان میداشتم با خود دل سخت رقیب
گر دلی مانند تو نامهربان میداشتم
مینوشتم شرح بیداد تورا با اشك سرخ
از خطِ سبزت اگر خط امان میداشتم
از عدم کی مینهادم پا به‌اقلیم وجود
گر بخود روزی چنین اینجا گمان میداشتم؟

کاش مفتون از روا و ناروائیهای چرخ
۴۰۰ جای این طبع روان، آب روان میداشتم

یکشب ز پریشانی،زان طرّه سخن گفتم — یکجمع برآشفتند، خودنیز برآشفتم
تا نسبت زلفت را برمشك ختا دادم — پیچید بخودچون مار، گویا که‌خطا گفتم
یکبار نخندیدی بر دیدهٔ گریانم — گفتند به‌من یاران بی‌مهری و،نشنفتم
چون گردبه‌دامانت ، یکمرتبه‌ننشستم — چون‌سایه‌به‌دنبالت ، هرچند که‌میافتم
ازسرّدهان حرفی، نه گفتم و نه گفتی — رازی که‌میان ماست، بنهفتی و بنهفتم
سگهای سرِ کویت‌دانند که بیدارند — شبهای فراقت را تا صبح اگر خفتم
گفتم که: جفاکاری ! از من نپذیرفتی — گفتی که: وفا دارم، من ازتو پذیرفتم
بیخود نخریدم من یکبوسه بجان‌زان لب — اوخودبه‌زبان‌حال‌میگفت که: من‌مفتم

چشم من مفتون راست ، همچشمیِ مروارید
۴۰۱ بس دُرّ گرانمایه زان دُرجِ دهن سُفتم

شبِ فراقِ تو ازبس خدا خدا کردم — رقیب را به‌فراقِ تو مبتلا کردم
شدم ز کون‌ومکان هرچه‌هست بیگانه — ازآن زمان که‌ترا باخود آشنا کردم
ز خاك پاك شهیدانِ عشق مُنفعلم — به‌زیر تیغ تو از بسکه دست‌وپا کردم
ببخش، گفتم‌اگر: زلف‌تست‌مشكِ ختا — ز بسکه بود پریشان دلم ، خطا کردم
اگر به‌زلف سیاه تو دست من‌نرسید — به‌پای قدّ رسای تو جان فدا کردم
اگر رضایت تو بود بر هلاکتِ من — ترا ز خویش به‌جانباختن رضا کردم
تو تیغِ ناز کشیدیّ و من هلاك شدم — به‌عهد خویش وفا کردیّ و ، وفا کردم
شبِ فراق که آمد اجل به‌بالینم — به‌حیرتم که چه‌شد دامنش رها کردم
به فرّ عشق بنازم ،که هرچه مینگرم — به عمرخویش ، همین‌کار را بجا کردم
زبعد توبه پشیمان شدم ز کردهٔ‌خویش — به‌حیرتم که من این‌کار را چرا کردم!

هزار عقدهٔ مشکل به کارِ مفتون زد
ز تارِ زلف سخن هر گره که وا کردم

۴۰۲

ترکِ پیمانِ تو ای تُرکِ ستمگر کردم
آنچه میباید از اوّل کنم ، آخر کردم

دشمن و دوست ، به کار من و تو حیرانند
که‌چه خاکیست من‌از عشق تو برسر کردم

کارها بهر تو یك عمر علی‌رغم رقیب
که برادر نکند بهرِ برادر ، کردم

داد بر بادِ فنا ماحصلِ عمرِ مرا
حیف ازآن باده که من با تو بساغر کردم

وعده کردی نکنی ترك مرادم ، کردی!
میگزم لب که چرا حرف تو باور کردم

دشمنان را همه بهر تو بخود خنداندم
دوستان را همه از خویش مکدّر کردم

همه عشّاق گواهند که من در رَهِ عشق
خویش را بهر تو بیچاره و مضطر کردم

شب پیِ پاسِ دَرت تانزند دزد به گنج
خویش را با سگ کوی تو برابر کردم

خط پیمان وفا خشك نگردیده هنوز
دامن از جور به‌خوناب جگر تر کردم

باعث حسرت من گشت به‌روزِ هجران
شکوه‌هائی که شب وصل ، بَرت سر کردم

بازهم داده پیامم که به‌مفتون گوئید :
شعر شیوای تو را خواندم و ازبر کردم

۴۰۳

دامنِ وصلِ تو تا رفت ز دستم، مُردم
پسِ زانوی غم از بسکه نشستم، مُردم
توبه کردم ز میِ ناب و، شکستم ساغر
شیشهٔ جان من این بود، شکستم، مردم
بسکه دل را به‌وفای تو فشردم، خون شد
بسکه تن را به‌تمنّای تو خستم، مردم
چون‌سپندی که‌جهد از سَرِ آتش، ازجان
زآتشِ عشقِ رُخ خوب تو جَستم، مردم
رحمی ای‌تازه‌جوان! جور باندازه‌خوش‌است
به‌خدائی که پرستیْ و پرستم، مردم
تا که جان بود به‌پیکر، غم ایّامم بود
از غم و غصّهٔ ایام چو رستم، مردم
عالمِ بی‌خبری زندگیِ خوبی بود
تا شدم با خبر از خویش که هستم، مردم
این دَمِ مرگ، مگیرید ز دستم ساغر
همه خوشحالی‌ام این‌است که مستم، مردم

گفت مفتون که به‌سنگ لحدم نقش کنید:

۴۰۴ رشتهٔ مهرِ نکویان نگسستم، مردم

روزی که عاشقِ رُخِ آن‌دلربا شدم — مسکین شدم، فقیر شدم، بینوا شدم
من دل به‌اختیار نبستم به‌زلفِ یار — غافل شدم، اسیر شدم، مبتلا شدم
یکدم تفقدی به‌من‌ای‌دوست! کزغمت — مردم، ز دست رفت وجودم، فنا شدم
تا دم زدم ز عشق، بلا ریخت بر سرم — از پای تا بسر همه درد و بلا شدم
کردم وفا به‌هر که، جفا کرد درعوض — در حیرتم چه‌شد که دچارِ جفا شدم

از من جدا نشد نفسی آرزوی یار — تا اندك اندك از همه یاران جدا شدم
آخر ترحّمی به‌من، ای پادشاهِ حُسن! — درعاشقی، تو شاه شدی، من گدا شدم
دیدم که‌باید از همه بیگانه‌شدبه‌عشق — روزی که بر وظیفهٔ خود آشنا شدم
منعِ وصال یار به‌خواهش کشاند‌دوش — تقصیر من نبود اگر بی‌حیا شدم
از بس گرفته تنگ به من دور روزگار
مفتون! به‌جان دوست، به‌مردن رضا شدم

۴۰۵

زجورِ خط به‌خم طرّه‌اش دچار شدم — فغان! نرسته زعقرب، گزیده‌مار شدم
کسی دچار نگردد به‌اینچنین دردی — که‌من زفرقتِ آن‌سنگدل‌دچار شدم
غمی که‌داشت به‌عالم، زمن‌دریغ‌نکرد — به‌پیش عشق عجب صاحب اعتبار شدم
مرا ز روی جفا، باغبان گلشن دهر — نشاند پای گلی آنقدر که خوار شدم
چنین که‌مینکنندم قبول چون زرقلب — به‌حیرتم که‌چسان‌خرجِ روزگار شدم
میان جمع ز مفتونِ خسته نام برید
چرا که منهم ازاین جمع بر کنار شدم

۴۰۶

دمی که کشتهٔ شمشیرِ عشق یار شدم — به زندگانیِ دایم امیدوار شدم
توئی‌وعرض خود ایجان به‌مقدم جانان — که من ز هدیهٔ ناچیز شرمسار شدم
قرارِ قتل مرا داد با رقیب و زشوق — ازآن قرار، چو سیماب بیقرار شدم
به‌دوستیّ تو شد یکجهان مرا دشمن — به‌دوست دشمنی آخر جهانمدار شدم
گر آمدی به رهت بود قطرهٔ آبی — بدان منم به‌غمت آب ز انتظار شدم
غبارِ خاك درت تا نشست بر سرِ من — به‌ملكِ عشق، شهنشاهِ تاجدار شدم
هرآن سخن که ز لعل نگار مفتون گفت
به جلوه است که شیرین و آبدار شدم

۴۰۷

چو بینمت به‌تو آنقدر آرزومندم — که در میانهٔ گریه ز شوق میخندم
چنان‌فتاده‌ام از پا، که‌دوستان‌خواهند — گرفته بر سرِ دست و حضورت‌آرندم
اگرتوباشی‌ویوسف، گمان مبر یعقوب — که باوجود تو گوید: به‌جان فرزندم

بەیك تبسّم شیرین برآر کامِ دلم چرا نمیکنی ای‌مه بەهیچ خرسندم؟
چنانکه‌نیست‌به‌خوبی نظیرتو ، من‌هم بەعشق در همه عشّاق نیست مانندم
شنیده‌ام که‌سگ کوی‌خویش‌خوانده مرا برو بهشت! که‌دیگردل از تو بر کندم
مرا که یك غزل از گفته‌های مفتونم
۴۰۸ بخوان و کامروا شو ، خیال کن قندم

امروز اگر خلق بەچیزی نخرندم فرداست ، که ارباب هنر سجده برندم
فرداست که در مصر برندم بەعزیزی امروزچوگرگان‌اگراخوان بدرندم
یارب‌ابه‌که‌گویم که‌زدست‌خرد خویش خون‌میخورم‌و، بیخردان غبطه‌خورندم
با چشم حسادت بەسوی من نگرانند آنانکه پس‌ازمرگ بەحسرت‌نگرندم
فرداست که بر تربت‌من جامه‌درانند امروز کسانی که گریبان بدرندم
آنان که بەعالم نگذشتم من ازایشان چون برق و یا عمر ز سر میگذرندم
دارند کنون ننگ همه از پدری من در تربیت آنان که بجای پسرندم
باشند همه اهلِ خرد پی‌سپر من آنروز که بر خاك مذلّت سپرندم
هرچند که نور از بصرم برد بصیرت ارباب بصیرت همه نورِ بصرندم
آن قوم که بردند بسی منفعت از من امروز همه بی‌سببی بر ضررندم
مفتون ! نکنم شکوه و ، تشویش ندارم
۴۰۹ از مردم بیگانه ، که خویشان بترندم

دوش فکرِ ناوكِ ابروکمانی برده بودم
گوئیا در تن کمانِ نیم‌جانی برده بودم
جان‌به‌کف بگرفته‌چون‌یك‌مورلاغر، وین‌عجب‌تر
بر سرِ خوانِ سلیمان ارمغانی برده بودم
ابلهی و کند ذهنی بین ، که حرفِ مهربانی
در برِ سنگین دلِ نامهربانی برده بودم

شرحِ دردِ دل بهپیش چشم مستش مینمودم
ناتوانی را به پیشِ ناتوانی برده بودم
سرو و گل اندر چمن محونظر از باغبان شد
چونکه منهمراه خود سرو چمانی برده بودم
معنیِ باریك را دیشب رسانیدم بهموئی
چون بهمجلس ، دلبر لاغرمیانی برده بودم
گفت مفتون: عرصه برمن تنگ آندم شد، که دیشب
۴۱۰ فکر تنگیّ دهانِ دلستانی برده بودم

دیشب بهصفحه عکس آنماه میکشیدم ـــ هی ناله مینمودم ، هیآه میکشیدم
چون سرو میکشیدم آنقامت رسا را ـــ وقتی شدم خبردار ، کوتاه میکشیدم
چون ماه میکشیدم آنروی دلربا را ـــ خورشیدرا زغفلت ، من ماه میکشیدم
بیهوده دلنمیداشتپاس، چهِ زنخدان ـــ آبی بهدلو امّید ، زان چاه میکشیدم
در کار سیب غبغبت از پا فتاد کلکم ـــ رفتم زدست، ورنه ، دلخواه میکشیدم
هرچند، بارنازش چون کوهبودسنگین ـــ من با تن ضعیفِ چونکاه میکشیدم
آهی که میکشیدم از حسرت لب او ـــ آگاه بود هرچند ، ناگاه میکشیدم
چیزی کهبود باقیازهستیام زغمدوش ـــ یك نیم آه سردی گهگاه میکشیدم
نزدیك بود مفتون دستم رسد بهزلفش
۴۱۱ زان نقشهها که دیشب در راه میکشیدم

من بهشتی صنمم ، حالت دیگر دارم ـــ کهبهرخ خلدوبهلبچشمهٔ کوثر دارم
پادشاهم که ز مشك ختن افسر دارم ـــ باورت نیست ببین کز مژه لشکر دارم
بهر خونریزیِ عشّاق بجز تیرِ نگاه ـــ مژه برگشتهتر از ناوك خنجر دارم
گو بیایند شهیدانمن امروز ، کهمن ـــ معجز عیسوی اندر لبِ شکّر دارم
عاشقانرا بهجگر زخم منو مرهممن ـــ کهبهلب نوشوبه کفتیغدوپیکر دارم
کاکلم گفت بناگوش مرا فاش بگو ـــ سایه بانی بهسر از نافهٔ اذفر دارم

بستهٔ زلف سیه ، اکبر و اصغر دارم کشتهٔ تیرِ نگه بی‌حد و بی‌مر دارم
من چنان خوبم و مطبوع ، که مفتون میگفت :
۴۱۲ من به‌وصف تو غزل یك دو سه دفتر دارم

تماشائی بود یارِ وفاداری که من دارم
خدا از چشم بد دورش کند یاری که من دارم
تمام ماهرویان را خریدارانه سنجیدم
میان گلرخان ، ماه‌است دلداری که من دارم
نه‌من تنها ، ز مه تا آفتاب این آرزو دارد
شود پروانهٔ شمعِ شبِ تاری که من دارم
برای دلبری اطوارها دارند مهرویان
بود شوخی‌دگر، یارخوش‌اطواری که من دارم
به‌ترکِ عاشقی خواهم بکوشم ، لیك می‌بینم
نباشد بهتر از اینکار ، هرکاری که من دارم
زیارتگاهِ عشّاق است طوفِ من برای او
ندارد کعبه هم امروز زوّاری که من دارم
نمیدارید گر باور ، بیائید و ببینیدش
ندارد هیچکس این یارِ عیّاری که من دارم
تمام رازها فاش است پیش خندهٔ لعلش
گشاید رازها مفتاح اسراری که من دارم
به‌این معنی خوشم مفتون که بر طاق فراموشی
۴۱۳ نمیچسبد چنین فرخنده‌آثاری که من دارم

کسی به‌دهر ندارد دلی که من دارم چنین دلِ به‌جفا مایلی که من دارم
کجا روم؟ چه کنم درجهان نومیدی؟ ز دست این‌دل بی‌حاصلی که من دارم
یکی ز ماه‌جبینان به‌یك تبسّم‌هم نمیبرد دلِ ناقابلی که من دارم

چه‌جای یار گرامی، که قابض‌الارواح کند فرار ازاین محفلی که من دارم
کنار من همه گرداب خون بود زسرشك به‌بحر طعنه زند ساحلی که من دارم
زیك نگاه که خون ریزدم مضایقه کرد نعوذ بالله ازاین محفلی که من دارم
مگر به‌خندهٔ شیرین آن لب نمکین وگرنه حل نشود مشکلی که من دارم
نداده است به **یعقوب** هم خدا **مفتون**
زهجر **یوسف** خود منزلی که من دارم

۴۱۴

در وصف لبش طرح نوی ریخته دارم یعنی سخنی با شکر آمیخته دارم
آن مرغ گرفتار ضعیفم که ز هستی در کنج قفس مشت پری ریخته دارم
جز یك دل صد چاك ندارم به‌دو عالم آنهم به‌سر زلف تو آویخته دارم
رفتی و ز دنبال تو صد محشر کبری از قامت رعنای تو انگیخته دارم
سنگین‌ترم از کوه گران آمده برسر آن خاك که از دست غمت بیخته دارم
حق گفته بتصدیق دل آن چشم اگر گفت از هر مژه صد خنجر آهیخته دارم
جز بند سر زلف تو، پیوند علایق از کون ومکان یکسره بگسیخته دارم
مفتون! رم چشمش دل من برد، عجب نیست
سر در پی آن آهوی بگریخته دارم

۴۱۵

به‌گرد خیمهٔ **لیلی** چو **مجنون** خانه‌ای دارم
به‌صحرای جنون منهم دل دیوانه‌ای دارم
صدف را میکند دردانه پرور قطرهٔ اشکم
ز دریا چشم امیدی که بر دردانه‌ای دارم
من و شمعی که روی آتشینش فاش میگوید
فقط خورشید رخشان است گر پروانه‌ای دارم
دوصد **هاروت** را از چاه **بابل** میکشم بیرون
که از افسونگری چشم او افسانه‌ای دارم

هزاران کعبه و بتخانه دارم درکنار ره
از آن راهی که من با کعبه و بتخانه‌ای دارم
بیا ساقی! میِ منصور را در ساغرِ من کن
که منهم بر سرِ پیمان او پیمانه‌ای دارم
زنم خرگاه از نُه طارم نیلوفری برتر
بُود دنیا زنی، من همّت مردانه‌ای دارم
بشر صدخانه سازد بر سَرِهم ازبلور و، من
دلم‌خوش همچوجغدان‌خانه‌در ویرانه‌ای دارم
سزد بیگانه گردد آشنا با منطق مفتون
که بهر آشنایان معنیِ بیگانه‌ای دارم

۴۱۶
حدیث تازهٔ شیرینی از شکّرلبی دارم
شنیدن دارد و شوری، که‌شیرین مطلبی دارم
ربودم بوسه‌ای‌دوش از بنا گوشش به‌درگوشی
به تقریبی که از اغیار پنهان مطلبی دارم
شبم سودای زلفش در سر و روزآرزوی رخ
حریفان گوش‌شیطان کر، عجب‌روزوشبی دارم
به‌یاد لعل سیمین غبغبی از گریه و افغان
بخون آلوده چشم، آماس کرده غبغبی دارم
چو مو درآتشم، امّا خوشم، چون یار میداند
ز تاب و تابش زلف و رُخش، تاب و تبی دارم
خلاف ماه و چاه نخشب از چهر و زنخدانش
سراغ چاه نخشب را به ماه نخشبی دارم
به‌بالینم نهان از من شبی بگذر، که تا دانی
که من شبها ز بیدادت چه یارب یاربی دارم

به کیش‌خویش، زاهد! هست‌بسیاری که‌بفریبی
که من جز عاشقی لامذهبم گر مذهبی دارم
رفیق ره مگر توفیق گردد تا حریم دل
که‌پائی‌لنگ‌و راهی دوروچوبین‌مرکبی دارم
من و راه خراباتِ مُغان و میگساری‌ها
عجب‌راهی و زیبا مسکنی، خوش‌مشربی دارم
چو میباشد غلامی از غلامان درش مفتون
بخود هر لحظه میبالد که عالی منصبی دارم

۶۱۷

روز و شب ، فکر رخ و زلف نگاری دارم
چشم بد دور ، عجب لیل و نهاری دارم
روزگاریست که از مرحمت زلف و رخش
روزگار سیهی چون شب تاری دارم
چون سپندم به‌سرِ آتش و ماهی در خاك
تو مپندار که من بی‌تو قراری دارم
ای طبیب ! این دَمِ رفتن به‌سرم نه قدمی
تا بدانند که من با تو چه‌کاری دارم
بردنم بار غم و ، باختنم رنگ بُود
با تو در نرد وفا ، خوب قماری دارم
بند بندم به‌فغان است ، خدا را نظری
کز فراقت همه دم نالهٔ زاری دارم
من به کنج قفس آن طایر بشکسته پرم
کز فراقت نه زمستان ، نه‌بهاری دارم
می‌ندانم به‌کجا زاد مرا مادر دهر
که نه جا و نه مکان و نه دیاری دارم

جای رحم است به‌من از رهِ یاری ، باری
که فتاده به‌سرِ کوی تو باری دارم
زانویم در بغل و اشك روانم به‌کنار
با خیال تو خوش آغوش و کناری دارم
کاش یکمرتبه مفتونِ خودم میخواندی
۶۱۸ تا کنم فخر که منهم چو تو یاری دارم
به‌یادِ روی و موی یار در دل آذری دارم
ز عشقش از سرِ شب تا سحر چشم تری دارم
عجب صیّاد بی‌رحمیست آن تُركِ کمان ابرو
که از هر ناوك نازش به‌خون بال و پری دارم
میان مجمعِ عشّاق مشهورم به شیدائی
که از سودای زلف او پریشان خاطری دارم
دو تُرك مست او صف بسته ازمژگان پی‌قتلم
مسلمانان ! چه سازم من ؟ که یار کافری دارم
به‌دست خود سپردم شیشهٔ جان‌را به‌دلسنگی
ز پا افتاده‌ام ، رحمی ! من آخر داوری دارم
فراق یار از یکسو و ، یکسو محنت دوران
چسان این بار بردارم ؟ که جسم لاغری دارم
زبی مهری او شادی کنان هرلحظه میگویم :
چه غم دارم که در عالم بت سیمین‌بری دارم
ز شورِ عشق، مفتون کام تلخست و همی گوید :
۶۱۹ که از شیرین کلامی طبع همچون شکّری دادم
من نه با ساز ز سوز دل خود دمسازم دگری میکند از پردهٔ ساز آوازم
من اگر«شور» به‌عالم نفکندم ز «نوا» چه کنم؟بهتر ازاین« کوك»نباشد «ساز»م

تا لبت ساقی‌ام، آغاز ُبود انجامم — تا غمت مطربم، انجام ُبود آغازم

تو بپرداز به‌کار خود و اغیار، که من — باوجود تو محال است به‌خود پردازم

تو مرا از نظرِ خود اگر انداخته‌ای — من ترا می‌نتوانم ز نظر اندازم

روزوشب خون‌جگر میخورم و دم نزنم — تا به‌پیش همه کس فاش نگردد رازم

عشوه و غمزه و ایما و اشارات نهان — «حزب نازی» تو کردند شهید نازم

«زدی»و«کشتی»و«دربستی»و«ششدر»کردی — برد با تست از این «دست»که من میبازم

ساحت قدس ترا طایر قدسی باید — چه کنم؟ مرغ ضعیفم من و نوپروازم

بندهٔ مفتونِ تو هستم مکن از خود دورم

۴۲۰ منکه سربازِ تو هستم، مکن از سر بازم

من کیستم که با تو، نردِ وفا ببازم؟

بازآ که پیشِ رویت، جان جابجا ببازم

من پاکبازِ عشقم، با من دغل چه بازی؟

گر مدّعاست ُبردن؟ بی مدّعا ببازم

در نردِ عشقبازی، چون باختن ُبود برد

اینجا اگر نبازم جان را، کجا ببازم؟

گرم قمار عشقم با یار بد حریفی

تا او کسل نگردد، کاش ای خدا ببازم

دیشب که یارسرمست یك‌بوسه‌سر گرو بست

گفتم: بباز این دست، گفتا: چرا ببازم؟

جان از منست و از یار یك‌بوسه شرط‌بندی

بردن ندانم از یار خوبست؟ یا ببازم؟

مفتون! به‌نردِ عشق جانانه، نقد جان را

زان باختم که دیدم برد است تا ببازم

۴۲۱

هر شب زغمت تا صبح، با بخت در آویزم
گه چاك كنم جامه، كه خاك به‌سرم ریزم
صدسلسله‌مجنون‌را، من‌سلسله‌جنبانم
كز سلسله‌بندانِ آن زلفِ دلاویزم
آشفته و شیدای آن نرگس فتّانم
سرگشتهٔ سودای آن جعد بلاخیزم
مطرب! به‌نوا برخیز، تازان لب شورانگیز
مُل در قدح اندازم، گل با شكر آمیزم
خورشید جمالت را، ای خواجهٔ مهرویان!
هم بندهٔ ناقابل، هم ذرّهٔ ناچیزم
دامن‌مكش از دستم تا من به‌دو صد حسرت
چون گرد به‌دامانت، بنشینم و برخیزم
زان‌پیش كه خلق آیند در حشر ز بیدادت
آشوب قیامت‌ها، هر گوشه برانگیزم
وصل بت شیرین‌را غیر از شكرافشانی
هم تیشهٔ **فرهادم**، هم پیشهٔ **پرویزم**
برباد رود خاكم، جامی‌بده، ای‌ساقی!
ز آبی كه زند آتش برخرقهٔ پرهیزم
مفتون غزلخوان و، فخر **همدانم** من
نه **سعدی شیراز** و، نه **صائب تبریزم**

۴۲۲

گلشنِ داغ تو شد دامنِ صحرایِ دلم
وقتِ آنست بیائی به‌تماشای دلم
دل من گلشن فردوس به‌چیزی نخرد
تا سرِ كوی تو شدمنزل و مأوای دلم
تا دلم مایل رخسار دلارای تو شد
ذكرم اینست همه: وای دلم! وای دلم!
دامنم كرد پراز اشك بصر تا چه كند
با گریبان ز غمت دستِ تمنّای دلم
دیده هرچند رُخت‌دیدو دلم‌مایل‌شد
لیك، من‌سوخته از آتش سودای دلم
جای جولان سواران غمت آنجا بود
دامن حشر اگر بود به‌پهنای دلم
جز وصال تونخواهم زخدا چیزِ دگر
چرخ رفتار كند گر بتقاضای دلم
داغم ازداغ دل‌لاله كه‌چون‌من‌به‌چمن
كرد تا بازدهن، گفت كه:رسوای دلم
دستِ محنت‌به‌رُخم بستَ درِ شادی‌را
باز شد تا بسر كوی بتان پای دلم
وصل‌او‌را كه‌محال‌است زمن‌میخواهد
به كجا رو كنم از خواهش بیجای دلم؟
كیست **مفتون** به نهانخانهٔ دل جا كرده؟
كه خبر میدهد از سرّ سُویدای دلم

۴۲۳

من نیم فرشی، منم عرشی، نه ازاین خاکدانم
شاهباز لامکان ِسیرم که در حبس ِ مکانم

گر دو روزی‌اندراین ویرانه‌منزل کرده‌ام من
آشیانم فوق لاهوت است و مرغ لامکانم

رهروان ِ کعبهٔ مقصود بر مقصد رسیدند
همّتی ای خضر! من واماندهٔ آن کاروانم

میتوانم حمل بار غم کنم در ناتوانی
تا دل از کف دادهٔ آن چشم مست ِ ناتوانم

سالها بود آشیانم شاخهٔ طوبی به‌جنّت
گلشن کوی تو ره زد از بهشت جاودانم

قطره قطره‌خون‌دل‌شد مجتمع، چندانکه‌آخر
دجله دجله‌شد برون‌جای‌سرشك از دیدگانم

از برای شاهی ِ از ماه تا ماهی چو مفتون
میکنند این خاك و باد و آب و آتش امتحانم

۴۲۴

کاشکی فرصت دهد یك لحظه آب ِ دیدگانم
تا بسوزد از شرار ِ عشق مغز ِ استخوانم

واقف از حال دلم سازید آن ابروکمان را
تا مگر از تیر مژگانش نهد منّت به‌جانم

همچو بوتیمار، با افغان قرین گشتم ز عشقت
ترسم ار آهی کشم، یکسر بسوزد آشیانم

باید ازمسجد سوی‌میخانه بردن رخت، زیرا
از غم و اندوه نرهاند مگر پیر مغانم

فکر تنگیِ دهانت اندك اندك کرد هیچم
حسرتِ موی میانت عاقبت برد از میانم

ناز را فرمان به‌قتلم دادی ، امّا دیر دادی
کاش جائی بود تا حاصل شود کامی از آنم

آتشِ عشق تو بر بادِ فنا میداد خاکم
گر نبودی در هوایت ریزش اشك روانم

گفت مفتون از سر حسرت به‌وقت جان سپردن :

۴۲۵ من شهیدِ ناوك مژگان آن ابرو کمانم

مرا به‌یار چه‌حاجت؟ که‌یارِ خویشتنم رفیقِ خویشتن و غمگسار خویشتنم
مرا که هیچ طرفدار نیست در هر کار ازاین چه‌سود که‌اندر دیار خویشتنم؟
به‌دست سعی‌توان‌چید گل ز باغ‌جهان مرا که‌سعی‌وعمل نیست،خار خویشتنم
چوکار هست مرا با نگار ، نی با تو برو رقیب ! که مشغول کار خویشتنم
چنین که بادهٔ دولت سبیل میباشد من ار خمار بمانم ، خمار خویشتنم
مرا که گوشهٔ عزلت نصیب کرده‌خدای به‌شهر خویشتن و شهریار خویشتنم
مرا که‌نیست کسی عهده‌دار خدمت‌و یار به‌هر کجا که‌روم ، عهده‌دار خویشتنم
سخن درست بگویم ، بخود نیامده‌ام نشسته کنجی و ، در انتظار خویشتنم
نه بارِ دوش کسیّ و ، نه‌زیر بار کسی که‌بارِ دوش‌خود و زیر بار خویشتنم

همیشه در دلم این آرزو بُود مفتون

۴۲۶ که بنگرم شبی اندر کنار خویشتنم

بوسه بر روی نکویت بزنم ؟ یا نزنم ؟ شانه بر سنبلِ مویت بزنم ؟ یا نزنم ؟
نسبتِ سرو به قدّت بدهم ؟ یا ندهم ؟ مَثَلِ ماه به‌رویت بزنم ؟ یا نزنم ؟
رنگ ازلاله ز رنگت ببرم ؟ یا نبرم ؟ طعنه بر نافه ز بویت بزنم ؟ یا نزنم ؟
گرچه‌این‌لقمه گلو گیر بود، میپرسم: بوسه بر زیرِ گلویت بزنم ؟ یا نزنم ؟
آنچه‌بایست، به گوشت بکشم؟ یانکشم؟ آنچه‌کردی‌تو ، به‌رویت بزنم ؟ یا نزنم ؟

پاسبانیّ درت را بکنم ؟ یا نکنم ؟ یك‌دودم‌باسگ کویت بزنم ؟ یا نزنم ؟
داد از دهر ز خُلقِ تو بخواهم یا نه ؟ شعله بر چرخ زخویت بزنم ؟ یا نزنم ؟
گفت مفتون : عصبانی بشوم ؟ یا نشوم ؟
۴۲۷ جام خود را به‌سبویت بزنم ؟ یا نزنم ؟

رخ بفروز، ای نگار! قدبفراز، ای صنم! عودبسوز،ای‌غلام!رودبساز ، ای صنم !
غمزدگان‌را به‌یك‌غمزه دل‌از کف ببر تا بتوانی به‌ناز نیز بناز ، ای صنم !
زلف سرافکنده و نخل قدِ دلکشت گه‌به‌نشیبم کشند ، گه به‌فراز ، ای صنم !
قدّ بلندت بُود سدره و طوبی مثال گلشن‌کویت بُود خُلد طراز ، ای صنم !
یار وفادارِ هر عاشق و هر بلهوس هم‌به‌حقیقت‌توئی، هم‌به‌مجاز ، ای صنم !
راه مخالف بُود ، کعبهٔ مقصد یکیست هم‌به‌عراق‌ای‌نگار، هم‌به‌حجازای صنم !
من ز وصال رُخت، آمده محروم‌وزار ازچه کنی‌غیررا محرم‌راز ؟ ای صنم !
درسرِ محمود بود گر که‌هوای ایاز عاشق‌محمودبود حسن ایاز ، ای صنم !
ناز بشاهان کند بندهٔ مفتون از آنك
۴۲۸ سوده به‌خاك درت روی نیاز، ای صنم!

کاری مکن که رو به دَرِ کبریا کنم پاداش را حواله به‌دستِ دعا کنم
کاری مکن که‌من سَرِ طومارشکوه‌را در پیشگاهِ عدل خداوند وا کنم
کاری مکن که در دل‌شب ، شکوهٔ ترا با اشك و آه و ناله بَرِ کبریا کنم
کاری مکن که جامهٔ جان‌را ز ظلم تو یکباره چاك سازم و خود را فنا کنم
کاری مکن که‌درملاءِ خاص‌وعام خلق راز نهفته‌ای که بُود برملا کنم
کاری مکن که‌درسر کویت‌به‌اشك‌وآه هر گوشه صد قیامت کبرا بپا کنم
کاری بکن اگر که بپرسد کسی ز من :
۴۲۹ مفتون! فلان چه کرده به‌تو ؟ من ابا کنم

عشق کو ؟ تا با جنون دستی درآغوش افکنم
نُه فلك را ز آهِ آتشبار در جوش افکنم

دردکو؟ تا آنکه بیدردیّ سهل‌انگار را
از فغان و نالهٔ خود حلقه در گوش افکنم
جامِ می کو؟ تا ز طوفان سرشك جان‌گداز
سینه‌های عاشقان را باز درجوش افکنم
بسکه‌دوش‌امروز شد، ازبسکه‌شد امروز دوش
خویش‌را خواهم برون زامروزو ازدوش افکنم
هوشیاری دردِ سر افزایدم در عشق، کاش
خویش‌را درپای خُم سرمست‌ومدهوش افکنم
اشكِ خون‌آلوده‌ام نگذاشت از دردِ فراق
تا بروی گنج عشق از صبر سرپوش افکنم
بسکه زین روباه بازیها دلِ تنگم گرفت
میروم تا خویش‌را درخوابِ خرگوش افکنم
کاشکی از تن برآرم جامهٔ سالوس را
در سرای میفروشان خرقه بر دوش افکنم
آتشی خواهم برافروزند و من خودرا درآن
خندخندان‌چون‌خلیل‌وچون‌سیاووش افکنم
از زبانم آتش افتاده است بر جانم چو شمع
خویش را مفتون به کنجی کاش خاموش افکنم

در تبم از تابِ زلف یار هرشب، چون کنم؟
مانده‌ام درکارخود سرگشته، یارب! چون کنم؟
دوش رفتم تا بگویم با دلم زلفش چه‌کرد
چون‌رسیداینجا سخن، پیچید مطلب، چون کنم؟
تا شدم گرم نظر، زلفش به‌رویش شد پریش
شد به‌بخت من قمر در برج عقرب، چون کنم؟

راستی تا دل به قدّ و زلف او دادم ، به من
کجرویها میکنند این چرخ و کوکب، چون کنم ؟
جان به‌لب آمد ، لبش کام دل تنگم نداد
یارب ! از بیدادِ آن شوخ شکرلب ، چون کنم ؟
پاسبانیّ درش یك عمر کردم از وفا
باز اغیار است پیش او مقرّب ، چون کنم ؟
با هوسبازانِ بدفرجام جامِ می کشد
الفتش نبود به یارانِ مؤدّب ، چون کنم ؟
خوبرویان رام اسباب مرتّب میشوند
بهر مفتون نیست اسباب مرتّب ، چون کنم ؟

۴۳۱
خواهم ز گلزارِ رُخت، یك بوسه گلبرچین کنم
برچیدن گل‌را ز گل ، تعلیم گل برچین کنم
پرچین کند گر باغبان از خار گرد باغ را
من گرد رخسار تورا باید ز گل پرچین کنم
گر با تو در طرف چمن از بهر گلچیدن روم
برروی گل، چین‌افکنم، خون در دل گلچین کنم
برچین زلف سرکشت یکشب اگر دستم رسد
آن طرّه را تا صبح چین، آن‌چهره‌را ماچین کنم
گرچین وماچین را به‌من بخشند و وصل روی‌تو
من وصل رویت اختیار از چین و از ماچین کنم
محکوم عشقم ، گو مرا روی تو و ابروی خود
ماچین کنم یاچین کنم ، ماچین کنم یاچین کنم
از مشك چین صد طبله و از زلف تو یك نفخه‌ای
آن نفخه را کی همسر صد طبله مشك چین کنم؟

با یادآن‌دندان و لب، ِهی لب به‌دندان میگزم
تا از سخن در وصف او بر صفحه گوهرچین کنم
پرسد دم مرگم اگر: مفتون! چه‌خواهی؟ گویمش:
۶۳۲ خواهم زگلزارِ رخت یك بوسه گلبرچین کنم

دلم برای لبت تنگك شد، چه چاره کنم!
مگر چو غنچه گریبان صبر پاره کنم
بجان رسیده‌ام ای ناله! همتی، تاکی
نظر به‌غیر کند یار و، من نظاره کنم؟
شب فراق تو ای ماه! تا سحر ز چه رو
سفید، چشم خود از اشك چون ستاره کنم؟
به کوه و دشت و بیابان، خدای را! تا چند
به جستجوی تو بستر ز خار و خاره کنم؟
گرفتم آنکه تو خواهی شنید، حیرانم
کدام جور و جفای ترا شماره کنم؟
شبم نوید به‌کشتن دهیّ و، من از شوق
چو صبح خنده به‌این زندگی دوباره کنم
تو بهر چارۀ من، من برای چارۀ تو
اشاره میکنی ای چرخ! یا اشاره کنم؟
اشاره‌کن به‌هلاکم، به‌کارِ خیر چرا
تو استشاره کنی یا من استخاره کنم؟
سرم فرود نیاید به‌تخت و تاج شهان
نیم چو طفل، که شوخیّ گاهواره کنم
خوشم به وعدۀ دیشب که آهِ مفتون گفت:
علاج گردش گردون به یك شراره کنم

۴۳۳

آب حیات چیست که نسبت به مِی کنم
می را چه روی داده که توهین وی کنم؟
صد عمر خضر و مملکت جم اگر دهند
من آن نیم به‌این سخنان ترکِ مِی کنم
انگور را چو مریم و می را اگر مسیح
گویم بُود چو ناقهٔ صالح که پی کنم
کو باده تا که بی‌دَم روح‌القدس از آن
هر دم هزار مردهٔ صدساله حی کنم
ساقی! به‌بانگ چنگ و دفم می‌بیار، شیخ
گر دم زند، به ناخنش از ناله نی کنم
جان، آندم است جان، که به‌جانان کنم نثار
عمر، آنکهیست عمر، که با یار طی کنم
دست ار دهد نگاری و کنجی و باده‌ای
نسبت کجا به تخت جم و تاج کی کنم؟
خوش آنکه‌نقل و باده و خودرا به‌گرد یار
چون دختران نعش به‌گرد جُدِی کنم
فصل بهار و موسمِ گل، ترکِ یار و می؟
مفتون! بقول خواجه: «من این‌کار کی کنم»؟

۴۳۴

با لبت هرگز نخواهم بوسه‌پردازی کنم
من مگر دیوانه‌ام باجانِ خود بازی کنم؟
از لبت گویم سخن یا از دهانت ای صنم؟
شکّرافشانی کنم یا نکته‌پردازی کنم؟

ترسم از کویت بُبری پای مرا، یکشب اگر
بر سرِ زلفِ سیاهت دست‌اندازی کنم
ناز میبارد ز سر تا پای تو ، ای نازنین!
من خصومت کی توان با لشکر نازی کنم؟
پای بر چشمم بنه تا جبهه سایم بر درت
کن سرافرازم که تا عمری سرافرازی کنم
من به‌سوز و ساز دمسازم، به‌سوزِ من بساز
نیست آوازم که با ساز تو دمسازی کنم
حال غیر از من چه میپرسی که مفتون توام
۴۳۵ من غزل بهرت بخوانم ، یا که غمّازی کنم؟
روز را با یادِ زلف و روی او شب میکنم
این عمل‌را هست یك عمری مرتّب میکنم
چون نهد لب بر لب اغیار ، من از حسرتش
جام دل را از شراب خون لبالب میکنم
یاد آن‌رخ میکنم چون، لطمه بررخ میزنم
لب‌بدندان‌میگزم ، چون فکر آن‌لب میکنم
با نسب ، کاری ندارد یار ، منصب‌جو بُود
میروم ای دوستان ! تحصیل منصب میکنم
زلف‌را یك‌تاب‌دادی ، دل‌ازاو صدتاب خورد
گردهی‌یك تاب دیگر، از غمش تب میکنم
اشك‌خون‌آلود گرآید ز چشمم دور نیست
از غمش با خون دل آن را مرکّب میکنم
نیست از بیم گناهش گر نمینوشم شراب
فکر یار نیکخوی و نیك مشرب میکنم

عرض مطلب میبرد از بین اغلب بوسه را
بعد ازاین از بعد بوسه عرض مطلب میکنم
پارهٔ دل میدهم مفتون بهسگهای دَرش
۴۳۶ پیش آنها عاقبت خود را مقرّب میکنم

شب تا بصبح نالهٔ جانسوز میکنم بنگر که با غمت چهشبی روز میکنم
خود را اگر هلاك كنم با وصال یار شکر خدا ز طالع فیروز میکنم
ای غم! خدای را، زدل من برون مرو این خانه را برای تو مفروز میکنم
از آن میان نهم به میان راز آشکار از آن دهان حکایتِ مرموز میکنم
خواهم اگر حکایت تاتار و چین کنم با آن دو جعد غالیه اندوز میکنم
مفتون رقیب را همهدانند بد بُود
۴۳۷ من نسبتش بهقوزِ سَرِ قوز میکنم

از لعلِ یار، بوسه تقاضا نمیکنم در عاشقی توقّعِ بیجا نمیکنم
از زلفِ یار، عقده گشائی بُود محال چون‌شانه‌مشت‌خویش‌عبث وا نمیکنم
جان میکنم نثارِ قدومت، بیا ببین من میکنم به گفته عمل یا نمیکنم
جائی که خط به گرد لب یار سرزده است خود را غلام خضر و مسیحا نمیکنم
من هیچوقت از دهن یار، خویش را حاضر برایِ حلّ معمّا نمیکنم
من عاشقم، سرم اگر ازتن جدا کنند خود را ز اهلِ درد مجزا نمیکنم
حاشا که‌دل‌دهم به کسی جز به‌اهل‌دل صدبار گفته‌ام من و، حاشا نمیکنم
سرخورده‌ام چنانکه به‌یك‌عمر با کسی نه دشمنی، نه دوستی اصلا نمیکنم
ره آنچنان‌روم که‌نیایم به‌چشم‌خویش خود را به‌هرزه باب تماشا نمیکنم
با یك‌سلام، خرشود آدم، بگو به‌شیخ: میدانم این معامله، امّا نمیکنم
مفتون! سخن گواه بُود بر سخنوری
اینك كلام دعویِ تنها نمیکنم

۴۳۸

چون یادِ آن دهانِ شکرخند میکنم — گوئی دهانِ خویش پر از قند میکنم
من باغبان نیم، ولی ای بوتهٔ نگار — گل را به گل به‌نام تو پیوند میکنم
از نازکی، به‌رنگِ گلِ سرخ میشود — چون گرم بر رُخش نگهی چند میکنم
دانم بُود محال، ولی باز از هوس — دل را به‌یاد وصل تو خرسند میکنم
نفرین نمیکنم به‌رقیبان، ولی به آن — کز کوی یار ریشهٔ من کند میکنم
یك حاجتم بدانم اگر میشود روا — وصل تو آرزو ز خداوند میکنم
گر وصل یار باهنر افتد به‌چنگ من — خود را بهر وسیله هنرمند میکنم
پیرم، ولی شبی اگرم آید آن جوان — رامش به‌یك دو گفتن فرزند میکنم
باور اگر نکرد وفاداریِ مرا — خامش بیك‌دو خوردن‌سوگند میکنم

مفتون! بهشت در نظرم جلوه میکند
۴۳۹ چون یاد سیرِ دامن الوند میکنم

چون گل به‌هر بساط زهم وا نمیشوم — چون‌غنچه می‌نشینم و رسوا نمی‌شوم
غوغایِ عام باب تماشاست، لیك من — کنجی نشسته، باب تماشا نمی‌شوم
حرف ازدهان یارمعمّاست، من به‌هیچ — حاضر برای حلّ معمّا نمی‌شوم
گرعمر **خضر** و معجز **عیسی** به‌من دهند — منّت‌پذیر **خضر** و **مسیحا** نمی‌شوم
من گوش خود به گفتهٔ زاهد نمی‌دهم — سر در هوا به‌وعدهٔ بیجا نمی‌شوم
من نقد را به‌نسیه نخواهم ز دست داد — حاضر به‌این معامله اصلا نمی‌شوم
ثابت‌شده‌است برهمه‌عالم به‌حکم عقل — انسان به‌از ملك شود، امّا نمی‌شوم
ساقی! بیار جام پیاپی، وگرنه من — مست ازیکی دو ساغر صهبا نمی‌شوم

مفتون! اگر که‌شاهیِ عالم مرا دهند
۴۴۰ مغرور این دو روزهٔ دنیا نمی‌شوم

روزی که ابروانِ تو پیوسته شد بهم — عقدِ هلاك ما ز دو سو بسته شد بهم
ریحان‌وسنبل‌و گل‌و نسرین بدباغ حُسن — زان‌زلف‌وخط‌وعارض‌ولب‌بسته شد بهم

بس‌دل که شد شکسته و بس تن ز تاب رفت — تا زلف تابدار تو بشکسته شد بهم
روزی که طرف بست رخش، ای دل حزین! — آنروز تار و پودِ تو بگسسته شد بهم
یاران! دهید مژده که یزدان و اهرمن — زان‌روی و موی نادره بنشسته شد بهم
زاهد! مخوان بخویش مرا، چونکه از نخست — کی الفت مقیّد و وارسته شد بهم
مفتون به‌یاد ابروی یار این غزل چو گفت
۴۴۱ هر شعر آن دو مطلع برجسته شد بهم

حلقه‌حلقه سرِ زلف‌تو که پیوسته بهم — رهزنانند سرِ گردنه بنشسته بهم
چشم مست‌تو دوصد دلشده درماتمِ دل — بنشانده‌است به‌هر گوشه و بنشسته بهم
خط و خال تو بگرد دهنت جمع شدند — تا بگویند یکی نکتهٔ سربسته بهم
آن‌دو ابرو چودو مصرع به‌یکی طرفه‌غزل — جمع گشته، شده‌یك‌مطلع برجسته بهم
تو بفکر دل غمدیدهٔ من تا افتی — تار و پودِ دل سودازده بگسسته بهم
ازمیان و ز دهانت دل و جان حیرانند — سخنی‌نیست که گویند در وارسته بهم
جان زسنگینیِ بارِ غمت ازتن گذرد — نتوانند زدن تکیه دو تن خسته بهم
به‌دوصدناز تو چون طرف کله‌میشکنی — خرد گردند هزاران دل بشکسته بهم
عجبی نیست که مفتون ز سخن بسته دهن
۴۴۲ بسته، تا مغز ندارد دهنِ پسته بهم

زد چو مشّاطه سرِ زلف تو با شانه بهم — ریخت یکمرتبه صدسلسله دیوانه بهم
دستش از شانه جدا گر نشود مشّاطه — میزند مجمعِ دلها همه با شانه بهم
شانه برزلف زدی و همه‌دلهای پریش — دست دادند ازاین شانه به‌آن‌شانه بهم
دل‌من‌نیست‌رضا ، شانه‌مزن برسر زلف — مرغ،سرگشته‌شود گر که‌خورد لانه بهم
دل‌از آن‌زلف ندارد گله، کز روز ازل — عهد بستند دل و طرّهٔ جانانه بهم
دوش رندان‌همه درعشق بهم پیوستند — تا که دادند به‌مستی دوسه پیمانه بهم
زهد با عشق نسازد ، که نسازد هرگز — به‌جهان بلهوس و همّت مردانه بهم
دام‌شدزلف،زخالی که به‌کنج لب‌اوست — ریخت مرغان چمن‌را هوس دانه بهم

خوش نما نیست دو مسجد بر هم، لیک بسی — خوش نماتر شود از وضع دو میخانه بهم
شحنه و شیخ، دگر خون بشر را نخورند — آشنا گر که شوند اینهمه بیگانه بهم
چیست در نوع بشر اینهمهٔ جنگ و جدال؟ — که چنین ریخته است اینهمه دیوانه بهم
برد آن چشم به افسون دل مفتون، چو از آن
۴۴۳ جور کردند حریفان دو سه افسانه بهم

من دل به رقص لاله رُخان فاش میدهم — ای نازنین! برقص، که شاباش میدهم
امشب اگر هزار رقم دلبری کنی — اینجا نمیدهم بتو دل، جاش میدهم
هر خدمتی که مطرب و ساقی به من کنند — خرقه گرو نهاده و پاداش میدهم
زین پس به خون دختر رز صرف میکنم — آن زر که بر عصارهٔ خشخاش میدهم
چیزی اگر دهم به کسی من عبوس نیست — با چهرهٔ گشاده و بشّاش میدهم
بشنو، بگو، معاملهٔ ما تمام کن — جان در بهای بوسه به کنکاش میدهم
هم دل به آن دو سنبل گلپوش داده‌ام — هم جان به آن دو لعل گهرپاش میدهم
ای دل! اگر به نقش سپردم ترا، مرنج — مقصود نقش نیست، به نقاش میدهم
میگفت روزگار که: با تیغ انتقام — من کیفر اراذل و اوباش میدهم
مفتون چو آفتاب بُود، منکرش مشو
۴۴۴ زاهد! که نسبت تو بخفاش میدهم

ما، سالها به کوه و بیابان دویده‌ایم — تا خویش را به کوی خرابات دیده‌ایم
هر کس به پای ما نتواند رسد، که ما — زحمت کشیده‌ایم و به اینجا رسیده‌ایم
بر ما کسی به صحبت شیرین نمیرسد — چسبیده‌اند گر دگران، ما چکیده‌ایم
زاهد! حدیث روضهٔ رضوان دگر مگو — این حرفها ز چون تو، مکرّر شنیده‌ایم
ما را مخوان به مدرسه ای شیخ! چونکه ما — هر جا چریده‌ای تو، از آنجا پریده‌ایم
ای عافیت! به گرد دل ما عبث مگرد — تلخ است چاشنیّ تو، آن را چشیده‌ایم
در زیر بار ما نرود مرگ، ای دریغ! — از بسکه بار محنت دنیا کشیده‌ایم
دیدار یار را به شهادت اگر دهند — مغبون نه‌ایم، خوب متاعی خریده‌ایم

عنقا شکار و شاخهٔ طوبی مقام ماست تا آشیان به‌قافِ قناعت گزیده‌ایم
شکر خدا ، که میکده آدم‌نشین شده‌است زاهد از آن رمیده و ما آرمیده‌ایم
ما را دگر به‌خرقهٔ تقوی‌مپوش، چون بر قدّ خود لباس ملامت بریده‌ایم
مفتون ! سخن ز بکر معانی مگو، که ما
خلّاق گشته ، بسکه سخن آفریده‌ایم

۴۴۵

گشتیم گِرد عالم ، مرد تمام گشتیم با ترکِ هر مقامی ، عالیمقام گشتیم
با فقر، فرق خود را، بر فرقدان رساندیم از دولتِ گدائی ، با احتشام گشتیم
تنها نه در خرابات داریم پیشوائی در دیر و درحرم هم، با احترام گشتیم
همچون خلیل رفتیم صدره میان آتش تا که به‌نار نمرود برداً سلام گشتیم
در دعویِ اناالحق پختیم حرف خود را مافوق احتمالِ زهّاد خام گشتیم
با اسم عهد بستیم ، از فعل و حرف رستیم نفیِ صفات کردیم ، مالا کلام گشتیم
بر خاص و عام فرض است اکرام ما ، که ما خود هم لطف خاص بودیم، هم فیض عام گشتیم
مستی و هوشیاری ، از ما دوام دارد تا از میِ محبّت، مستِ مدام گشتیم
بتهای خود شکستیم با قدرت یدالله بودیم بیت اصنام ، بیت‌الحرام گشتیم
میسوختیم چون شمع مفتون ز عشق تا صبح
چون صبح گشت روشن ، ما هم تمام گشتیم

۴۴۶

از شمع رُخت منصبِ پروانه گرفتیم پروانه پرش‌سوخت چو پروانه گرفتیم
پروانه پرش‌سوخت، چو از شمع جمالت پروانه به‌همکاریِ پروانه گرفتیم
با عشقِ رُخت، بار به‌بتخانه گشودیم با گنج غمت، جای به‌ویرانه گرفتیم
هر حرف که گفتند و شنیدیم، بجز عشق نا گفته و نشنیده و افسانه گرفتیم
صد راه گشودیم به‌فردوس نه یك راه زان خانه که‌در گوشهٔ میخانه گرفتیم
زلف تو دلم برد و از آن سلسله‌بندان فریاد و فغان خاست که دیوانه گرفتیم
زان طرّه و زان خال سیه‌شکوه نداریم ما انس به‌آن دام و به‌آن دانه گرفتیم
با شانه چو زلف تو گذشت از سرِ شانه بارِ غمِ آن سلسله بر شانه گرفتیم

با محرم و بیگانه نکردیم دورنگی — تا جا به دل محرم و بیگانه گرفتیم
بر دامن ما چرخ نزند دست توسل — تا دامن آن دلبر فرزانه گرفتیم
پیمان‌شکنی چند کنی؟ می بده ساقی! — ما بر سر پیمان تو پیمانه گرفتیم

مفتون! ز گدائی در پیر خرابات
با بخت جوان، منصب شاهانه گرفتیم

۴۴۷

تا کامیاب از لب آن سیمبر شدیم — دارای کارخانهٔ قند و شکر شدیم
دادیم تا که دل به‌دل آهنین‌دلان — نائل به‌خط آهن سر تا بسر شدیم
بستیم بال خویش به‌بال فرشتگان — تا در هوای عشق تو دارای پر شدیم
میسوختیم ز آه دل خود چو چوب خشك — از بس گریست دیدهٔ خونبار، تر شدیم
بی‌سیم آن نگاه به‌دلها چو وصل شد — از دلبری چشم سیاهش خبر شدیم
تا چشم‌ما سفید شد از اشك‌و چهره زرد — مستغنی از معادن پر سیم و زر شدیم
دادیم دل به گندم خالش چو **بوالبشر** — منّت خدای‌را پسر آن پدر شدیم
فرهاد وار کوه غم عشق می کنیم — **شیرین**‌هنر چو خواست‌زما، باهنر شدیم
مژگان یار تا که بیاراست خیل ناز — با آن سپاه لشکر فتح و ظفر شدیم
سر زد چو خط به گرد رخ آفتاب یار — ایمن ز شر فتنهٔ دور قمر شدیم
آنسان که هست‌معنی انسان، بود به‌خیر — باید بشر به‌شر نگراید، به‌شر شدیم

مفتون! ز ما دریغ ندارد به‌هر غمی
در پیشگاه عشق عجب معتبر شدیم

۴۴۸

بزم عیش است، به کف باده و با یار خوشیم
چشم بد دور از این بزم، که بسیار خوشیم
گل به‌بر، مُل به‌قدح، جام به کف، ساقی‌یار
کوری چشم بد هرزهٔ اغیار، خوشیم
با حریفی دوسه مست و قدح باده به‌دست
خوش نشستیم و به‌هر مرحله بسیار خوشیم

کف‌زنان، رقص کنان، یارخوش آواز و حریف
رهِ عشّاق زَند زمزمهٔ تار، خوشیم
بلبل و فاخته در باغ ز خوشحالیِ ما
شورافکنده که ما نیز به گلزار خوشیم
مشك‌بیزاست سَرِ زلفِ هوا، شادابیم
خنده‌ریزاست دهانِ در و دیوار، خوشیم
چرخ امروز به کامِ دل ما میگردد
چونکه از گردش جامِ میِ گلنار خوشیم
خاطر جمع و میِ ناب و حریفان سرمست
جای شکراست خدا را که به‌هرکار خوشیم
شکرلله که خدا داد به‌مفتون امشب
آنچه میخواست به‌یك عمر ز دادار، خوشیم

۴۴۹

ای عارفان! بیائید، باهم شراب نوشیم — این آتشِ روان را، مانند آب نوشیم
چون بادهٔ محبّت بر ما سبیل کردند — آئید تا ازاین می، بهر ثواب نوشیم
یاران! شراب باشد داروی خواب، خیزید! — چون نیست خواب مارا، داروی خواب نوشیم
فصل گل است یاران، خیزید پای گلبن — زان باده‌ای که باشد رنگ گلاب نوشیم
یارب! گواه ما باش، ما خیل عاشقان، می — بی یار چون بنوشیم، زهرمذاب نوشیم
روز حساب فرداست، امروز ای حریفان! — کار حسابی اینست، می بیحساب نوشیم
ای ساقی شکرلب! می ده، اگرچه تلخست — ما عاشقان، می تلخ، چون شهد ناب نوشیم
مفتون! چه غم اگر غم از آسمان ببارد؟
ما هی شراب نوشیم، ما هی شراب نوشیم

۴۵۰

ز چشم مست تومستم، وگرنه مست نیم — اگر ترا نپرستم، خداپرست نیم
بغیر زلف سیاهت که رشتهٔ عمر است — خدا گواست که در بندهرچه‌هست نیم
هزاربار اگر قیمتِ مرا شکنی — به‌طرّه‌ات، که ترا از پیِ شکست نیم

به‌سرو، نسبت آن قامت رسا ندهم — گدای خاک نشینم، ولیک پست نیم
اگر برانیم از در، و گر کنی پامال — کسی که دامن زلفت دهد ز دست نیم
بگو به‌جان که به‌جان رسیده‌ام دیگر — کسی که با تو به‌یک‌عمر می‌نشست نیم
نصیب من شده رندی و عاشقی ز ازل — بگو به‌شیخ که: من منکر الست نیم
هزار شکر، که در صورت توانائی — کسی که خاطر موری به‌عمر خست نیم
برو! معاملهٔ ما نمیشود زاهد — که من به‌اهل ریا، مرد بند و بست نیم

بگو به‌یار که مفتون به وقت مردن گفت:
من آنکه رشتهٔ عهد تو می‌گسست نیم

۴۵۱

بادِ بهار میدهد باز ز خرّمی نشان
خیز و شراب لعلگون ریز به‌جام زرفشان
قد بفراز و سرو را باز نشان و وانشین
رخ بفروز و شمع‌را بازنشین و وانشان
عقل بر آنکه تا کنم تَرکِ تو سنگدل، ولی
جذبهٔ عشق میکشد باز مرا کشان کشان
عشق، قیامتی دگر باشد و محشری دگر
چونکه‌یکیست‌اندرآن ذلّت و فقر و عز و شان
انده و غم ز دل بَرد، عیش و نشاط آورد
باده به‌صحن بوستان، خاصه زدست مهوشان
جوهرِ جانِ ما بُود صرفِ چراغ ماه‌وخور
رشتهٔ عمر ما شود وقفِ طناب کهکشان
مفتون! تا کمان و تیر، آن‌مژه است و ابروان
کاش کند مرا هدف، کاش کند مرا نشان

۴۵۲

شرط است گلرخان‌را ، با ذوق و حال بودن
وانکه به‌ملکِ خوبی ، صاحب جمال بودن

چون زلفِ یار گرمن آشفته‌ام عجب نیست
رسم است عاشقان را آشفته حال بودن

عاشق‌تراست معشوق برخود ز عاشق ، آری
ذوقی تمام دارد ، خوش خطّ و خال بودن

بی‌شبهه دلبر ماست در حُسن و دلربائی
آنرا که میستایند در بی‌مثال بودن

دنیا و آخرت را گر مُلک بی‌زوالی‌است
مخصوص ملکِ عشق‌است آن بی‌زوال بودن

ای پیرِ سالخورده ! دیدی فریب دادت ؟
شوخی به نیم غمزه ، با خُردسال بودن

آهوی شیر گیری جز چشم او که دیده ؟
در عینِ رم نمودن ، گرمِ جدال بودن

مائیم و فکر قدّ و چشم و دهان خوبان
عمری به‌فکر کار خواب و خیال بودن

سودن بهم چه‌سود است دست ندامت آخر؟
باید از اوّلِ کار ، فکرِ مآل بودن

مفتون! مجو ز ایّام مهر و وفا و یاری
از عقل دور باشد فکر محال بودن

۴۵۳

خوش دولتیست هر صبح ، رخسارِ یار دیدن
وز باغِ عارض او ، گلهای ناز چیدن

خوش دولتیست بیدار با یادِ دوست خفتن
برداشتن سر از خواب ، روی نگار دیدن
داند چه ذوق بخشد آنکس که دیده باشد
می خوردن و ، لب یار بوسیدن و مکیدن
ای نونهال زیبا ! گر میوه‌ات رسیده است
شرطِ رسیدن اوست اوّل به‌ما رسیدن
آهوی چشمِ اوراست یك شیوه رم نمودن
یك شیوه در سمنزار ، برگ سمن چریدن
باشد رقیب و ما را ، زان شاهبازِ دولت
بر بام او نشستن ، از دامِ ما پریدن
صورتگرانِ چین را گر جمله گرد آرند
چون من نمیتوانند ، ناز تو را کشیدن
از حسرتی که یکشب او را کشد در آغوش
جانرا به تن چه‌چاره ، جز پیرهن دریدن؟
باید شکار خود کرد سیمرغ لامکان را
چون عنکبوت تاکی ، دام مگس تنیدن؟
جای وفا ازاین پس ما و جفا به‌خوبان
تا کی وفا نمودن ، زهر جفا چشیدن؟
پُر گفتنت به‌قرآن مفتون خوش‌است ، ورنه
۴۵۴ بی‌فایده چه حاصل از گفتن و شنیدن؟

زلفِ سیهت، خون‌به‌دل‌مشكِ ختا كن — طرز نگهت ، فتنه و آشوب بپا کن
مستانه‌خرامیدنت ، ای سروِ قباپوش! — پیراهن صبر از همه عشاق قبا کن
کُشتی من بیچاره و ، گفتند خلایق : — نبود بجهان چون تو کسی کاربجا کن
مدیون‌تو ماندم، چه کنم گر ندهم‌جان؟ — چون شخص‌خداترس بُود وام ادا کن

این درد، چه‌دردیست؟ که‌صد همچو فلاطون   بی‌شربتِ وصلش نبود درد دوا کن
هم‌ابرویت انگشت‌نما همچو هلال‌است   هم عاشقِ دوران‌زده انگشت‌نما کن
تا چند زنی بال و پر؟ ای‌مرغ گرفتار!   صیّاد تو هرگز نبود صید رها کن
مفتون! چه کنی ناله و فریاد از آن یار؟
۴۵۵ خوبانِ جهانند همه جور و جفا کن

آن یار وعشوه‌های دل‌وجان کباب کن   این ما و ناله‌های دل سنگ آب کن
شوخی، پری‌رخی‌ز کفم‌برده‌دل، که هست   که نازو گه کرشمه‌و گاهی عتاب کن
سنگین دلی به‌راستروان نیز کج‌خیال   سیمین‌بری ز سایهٔ خود اجتناب کن
هر شب ز جور شمّه‌ای از نو به‌کار بر   هر روز از جفا ستمی تازه باب کن
ناز و عتاب بیش کن و، کم شمار گیر   امّا‌به‌بوسه کم‌ده و، افزون حساب کن
از چشم مست، ریشه کن عقل و دین و دل
۴۵۶ از کفرِ زلف، خانهٔ ایمان خراب کن

زلفت به‌نفخه‌خون به‌دل مشک‌ناب کن   چشمت بغمزه خانهٔ ایمان خراب کن
ازچشمِ یار، فتنه و آشوب دورنیست   البتّه تُركِ مست بُود انقلاب کن
هر کس که‌ماه را به‌تو نسبت‌دهد، بُود   طبعش ستاره مه کن و، مه آفتاب کن
چشمی که گفت‌ذرّه دهانیّ و، مومیان   اوهیچ ذرّه کن بُود و، مو طناب کن
دانی که‌چیست‌زلف‌تو؟ دلها به‌دام کش   دانی که‌چیست‌خط‌تو؟ عاشق جواب کن
ما و دعای مرگ رقیب و وصال یار   یارب! بجز تو کیست دعا مستجاب کن؟
مفتون به‌یادِ آن‌لبِ نوشین چه‌شاعریست
۴۵۷ شیرین کلام و فرد و ملیح انتخاب کن

نگویمت که‌چوروح‌الامین‌امینی کن   کمال گرطلبی، تَركِ عیب‌بینی کن
ای‌آفتاب‌جهانتاب! گر شرف خواهی   به‌گردخرمن آن‌ماه خوشه‌چینی کن
گذشت‌دورهٔ‌خورشیدوماه، تازوداست   به‌دورِ ماه من‌ای‌آسمان! زمینی کن
به شکر آنکه ترا نازِ نازنین دادند   به‌خود بناز و به‌عشّاق نازنینی کن

دلا ! سخن ز میان و دهن یار مگوی — که گفت موی شکافی و ذرّه‌بینی کن؟
به‌باد میرودم خاك ، رحمی ای افغان ! — مگر اثر کنی ای آه ! آتشینی کن
شود که رحم کند یار، اشکی، ای دیده! — بود که بشنود، ای ناله‌ام! حزینی کن
چه منع میکنی از عاشقی مرا؟ زاهد! — برو ممانعت از حسن آفرینی کن
به‌کارِ شیخ که طعنه به عاشقان نزند — یکی از آن حرکتهای دلنشینی کن
به هر کجا که ز پا اوفتاده‌ای بینی — ز دستت آید اگر، یاری و معینی کن
کناره گیر ز جهّال در جهان مفتون
به‌مردمانِ خردمند ، همنشینی کن

۴۵۸ نگاهِ چشمِ مست از تو ، دلِ پرالتهاب از من
بیا نوشیم می با هم ، شراب از تو ، کباب از من
بیا تا توبه بگذاریم ، ای زلف کج جانان !
شبی تاب از تو، پیچ از من ـ شبی پیچ از تو، تاب از من
بیا تا آتشِ زردشت با طوفانِ نوح آریم
تو از رخسار ، من از اشك ـ آتش از تو، آب از من
اگر داری خیال کشتن عاشق ، به‌جان منّت
سر از تو ، بنده از تو ـ دست و تیغ از تو، شتاب از من
ز بس دارم محبّت با تو ، دایم از خدا خواهم
بود عیش از تو، شادی از تو ـ رنج از من، عذاب از من
بپرس از من : کئی؟ ای جان ! که تا گویم: سگ کویت
به‌قربان سرت گردم ! سؤال از تو ، جواب از من
شبی این آرزو دارم ، سرت بر سینه بگذارم
به‌خوابِ ناز رفتن از تو ، گفتن ذکر خواب از من
بیا ای شوخ ! بفروشیم عالم را گلاب و گل
رخ بهتر ز گل از تو ، سرشكِ چون گلاب از من

ندارد التفاتی با من و ، دارم به دل مهرش
ندارم جان دریغ از او و دارد اجتناب از من
سلیمان را بگو : باشد لبش از من ، نگین از تو
سکندر را بگو : آب بقا از تو ، شراب از من
چه خوش میگفت مفتون جغد با بلبل به صد حسرت :
۴۵۹ گل از تو ، سنبل از تو ـ گلستان از تو ، خراب از من

این گاه که میباشد ، گاه از تو و گاه از من
برباد رود تا گاه ، خواه از تو و خواه از من
این گنج و زرِ دنیا ، چون مملکت دارا
گاه از دگری باشد ، گاه از تو و گاه از من
یوسف به‌زلیخا گفت میرفت چو در زندان :
در عاشقی از عصمت ، جاه از تو و چاه از من
من بوسه بجان‌خواهم ، توبوسه بجان مفروش
زیرا که بُود اینجا کوه از تو و کاه از من
حُسن است چو سلطان و ، عشق است سپاه او
شد از ازل این قسمت ، شاه از تو ، سپاه از من
من مهر تو را در دل ، تو کینهٔ من داری
این است وفاداری ؟ آه از تو و آه از من
پا تا سرِ توجور است، پا تا سرِ مفتون‌چشم
۴۶۰ این‌عدل کجا باشد، جور از تو نگاه از من؟

نه‌همی میرمد آن دلبرِ عیّار ز من میرمد چرخ زمن،کار زمن، یار ز من
شب نهان آی به بالین من زار و ببین که‌چهامیکشداین دیدهٔ خونبار ز من
سَرِ توباد سلامت‌من‌اگرمردم ، لیك گاهگاهی به‌بدی‌هم‌شده، یادآر ز من
توبچشم من زار ازهمه کس خوبتری پیش چشم توچرا به بُود اغیار ز من؟

گر رود جان ز تنم ترک وصالت نکنم　　حاش لله به‌جهان سر زند این کار ز من
میدهم جان به‌بهای سخنی زان لب لعل　　ای عجب ! می‌نخرد باز خریدار ز من
صد بلا هر نفسی بر سرِ دل می آرم　　یارب! این قطرهٔ خون را تو نگهدار ز من
میروم کز پیِ خوبان نروم ، می‌بینم　　بعد یکعمر دگر نیست سزاوار ز من
گفت بلبل که بپرسید ز مفتون حزین:
از چه گل قسمت هر خار شد و خار ز من؟

۴۶۱

روی بنمودی و بی صبر و سکون شد دلِ من
زلف بگشودی و پابستِ جنون شد دل من
من ندانم که به سودای تو چون شد دل من
آنقدر هست که عاشق شد و خون شد دل من
چون شدم عاشق روی تو ، دلی بود مرا
گر نبرده‌است سرِ زلف تو ، چون شد دل من؟
تا سرِ زلف تو شد سلسله‌جنبان جنون
عاقلان را به جنون راهنمون شد دل من
گرچه از صف زده مژگان تو فرسود ، ولی
پیش نازت سپر افکند و زبون شد دل من
خال بر صفحهٔ رخسار بُود یا به رُخت ؟
خال شد ، سوخته‌شد ، غالیه گون شد دل من
از ازل مایلِ رخسار دلارای تو بود
نه همی عاشق روی تو کنون شد دل من
گرد هرچند نصیحت ز محبّت ناصح
نه غم عشق تو کم شد ، نه‌فزون شد دل من
بی‌شئون بود دلِ خستهٔ مفتون درعشق
به‌همین مرحله ، دارای شئون شد دل من

۴۶۲

ای‌اجل! این‌دمِ رفتن ز برای دل من
مهلتی ده نفسی تا برسد قاتل من

بارالها چکنم زیر لحد با دل تنگ
این‌دم‌مرگ‌اگر حل نشود مشکل من؟

می‌ندانم دل غمپرور من مایل کیست؟
که به یك عمر نبوده نفسی مایل من

شادم از قسمت استاد ازل، کز ره لطف
هرکجابودغمی، ریخت‌درآب‌وگل من

آنچه در مزرع دل تخم‌هوس پاشیدم
غیر اندوه نشد چیز دگر حاصل من

درحقِ من‌چه‌بجا مانده‌نکردی؟ ای‌غم!
دست بردار خدا را نفسی از دل من

ریشهٔ خویش رسانید به آب و ، نفسی
غافل از عشق نگردید دل غافل من

همه‌جا رفتم و پروانهٔ هر شمع شدم
لیك‌یك‌شمع ندیده‌است‌بخود محفل من

چه کنم دست بدارد ز دل من؟ مفتون!
این خیالاتِ سراپا غلطِ باطل من

۴۶۳

چه بی‌مهریست بامن؟ ای‌بت شیرین زبان من!
که هردم میزنی آتش به‌مغزِ استخوان من

خدارا، ساعتی بنشین که تا ِ گرد سرت گردم
که گرباشد بلائی در رهت ، آید به‌جان من

بدست غیر زانروزی که دادم اختیارِ خود
اجل هم جانسپردن میکند خاطرنشان من

بکن اغیار را هم امتحان و عهدمن بشکن
چو پیش از عهدبستن کردی اوّل امتحان من

چه بد کردم؟ که ببریدی زمن، با غیرپیوستی
نبود ای بی‌وفا از تو چنین هرگز گمان من

مرو همراه اغیار و دلم را بیش از این مشکن
بترس از آه آتشبار و چشم خونفشان من

بکش تیغ و هلاکم کن، ویا ازجور کمتر کن
اگر خواهی زکویت کم شود آه و فغان من
فراقت کرد در عهد جوانی پیر مفتون را
464 زپیران دستگیری خوش بُود، ای نوجوان‌من!

چه صورتی تو؟ که‌هستم بجان فدای تو من
خداگواست که میمیرم از برای تو من
بُود محال جدائی چو سایه از تو مرا
به‌هرکجا که روی، آیم از قفای تو من
بکش مرا و بسوزان، چه میتوانم گفت؟
بغیر گفتنِ: قربان تو، فدای تو من
ز آشنائی و بیگانگی، همین خواهم
که افتخار کنم هستم آشنای تو من
کجا روم، به‌که گویم که بیحیا نشوم؟
که‌گشته‌ام به جهان کشتهٔ حیای تو من
تمام عضو تو دل میبرند، حیرانم
که داده‌ام دل غمدیده بر کجای تو من
شب وصال، مرا هیچ آرزوئی نیست
جز اینکه فرش کنم چشم زیر پای تو من
بحشر رقص‌کنان سر ز خاك برگیرم
به وقت مرگ ببینم اگر لقای تو من
اگر به‌خُلد روم بی‌تو دوزخ است وفناست
از آنزمان که شدم طالب بقای تو من
من و جفای تو یك عمر باکمال خوشی
چه قابلم که شوم طالب وفای تو من؟

ز من مپرس که مفتون کیستی ؟ ای مه !
۴۶۵ تو پادشاه جهانی ، بجان گدای تو من

گفتمش : لاله ، رخ نمود که : من — گفتمش:غنچه،لب گشود که : من
گفتمش از هلال ابرویش — تاب میخورد و مینمود که : من
گفتمش : ماه بی کله چون است ؟ — کله خود ز سر ربود که : من
گفتمش : به ز آب حیوان چیست ؟ — زیر لب لعل او سرود که : من
گفتمش : به ز آفتاب شود ؟ — رخ او خویش را ستود که : من
گفتمش : دیر دیر یافت شود — دهنش گفت زود زود که : من
گفتمش : ناز نازنینان کیست ؟ — ناز بر ناز خود فزود که : من
گفتمش : آنکه دل ربود ، که بود؟ — گفت آن نرگس کبود که : من
گفتمش از ستاره بر رخ ماه — عرق از چهر خود زدود که : من
گفتمش تا که : کیست جان جهان؟ — گوش دل از لبش شنود که : من
گفتمش : حسن ماه کنعان ، گفت : — به‌ملاحت چنین نبود که من
گفتمش : من ترا بجان خواهم — گفت:آری، ولی‌چه‌سود که من

گفتمش : شاعری چو مفتون هست ؟
۴۶۶ جست از جای خود حسود که : من

صنما ! میل جدائی ، نه تو داری و نه من
سر بی‌مهر و وفائی نه تو داری و نه من
رشتهٔ الفت ما و تو چنان محکم شد
که‌از این‌بند ، رهائی نه تو داری و نه من
پیشهٔ عاشق و معشوق بود شرم و حیا
سر بی‌شرم و حیائی نه تو داری و نه من
تو ز زلف خود و، من‌ازدل غمدیدهٔ خویش
هوس عقده گشائی نه تو داری و نه من

میل اغیار جدائیست ، خدارا صد شکر
که به اینکار رضائی نه تو داری و نه من
هرزه‌گوئیِ رقیبان بگذار و بگذر
گوش این هرزه‌درائی نه تو داری و نه من
باز مفتون ز پیِ خواندن اشعار آمد
سرِ این یاوه‌سرائی نه توداری و نه من

۴۶۷
از دبیرستان ما اَبدال میآید برون
سالکِ مجذوبِ صاحب حال می‌آید برون
از دبیرستان ما آید برون اَبدال حق
آنچنان کز مدرسه اطفال می‌آید برون
مهدیِ آخرزمان با عیسیِ گردون‌نشین
از برای کشتنِ دجّال می‌آید برون
هر که اینجا زردروئی میکشد در عاشقی
روز محشر چون طلا از قال می‌آید برون
فرقِ مینای میِ ما این بُود با نخل طور
کز دهانش آتش سیّال می‌آید برون
خواهی ایدل گر بدانی عاشق دلدار کیست
بین ز چشمانِ که اشك آل می‌آید برون
گو بیاید نزد ما زاهد بخواند درس حال
غیر نخوت کی ز قیل و قال می‌آید برون؟
ای‌حکیم ! آن‌چهره و شکل‌وشمایل را ببین.
چون ز اَشکال تو صد اِشکال می‌آید برون
حاصلی نبود ز قال و قیل مفتون در جهان
هرچه میآید برون از حال می‌آید برون

۴۶۸

نه‌روی‌وموی، که گنج است آن و، اژدرش‌است این
نه‌خال‌وچهر، که عود است آن و، مجمرش است این

خدای را، دهن تنگ همچو شکّرش است این؟
و یا بهشت بود روی یار و کوثرش است این؟

بجز فراز قد سرو یار، لیموی پستان
ثمر ندیده کس از سرو ناز، نوبرش است این

جسارت است بگویم هلاك آن مژه گردم
فدای خاك شهیدی شوم که خنجرش است این

به‌حیرتم نفس جبرئیل یا دم عیسی است
زلال خضر و یا لعل روحپرورش است این

فدای روی تو گردم! که گوئی ایزد یکتا
شمار قدرت خود کرده است و، دفترش است این

چه جای سرو به‌پیش قدت، که چاکرش‌است آن
چه‌جای جان بر لعل لبت؟ که جوهرش است این

بلای جان و تن، آشوب عقل و دین و دل آمد
خدا به داد دل او رسد، که دلبرش است این

هرآنکه دید خط و خال‌وچشم و ابروی او، گفت:
جهان مسخّر شاهی شود که لشکرش است این

ز تاب و تابش آن روی و موی در عجبستم
سیاوش است تو پنداری آن و، آذرش است این

کجا ز چشم و نگاه تو جان برد دل مفتون؟
که آن‌چو چنگل‌شاهین بود، کبوترش‌است این

۴۶۹

گوئی خدایت آفرید از جان پاك ، ای نازنین !
جانم به‌قربان تنت ، روحی فداك ، ای نازنین !
صد شکر ، ما دلدادگان باعشق روی پاك تو
پاك آمدیم و ، از جهان رفتیم پاك ، ای نازنین !
تنها گریبانچاك آن چاك گریبان من نیم
داری‌تودرهر گوشه‌ای‌صدسینه‌چاك ، ای نازنین !
هر کس دم‌ازعشق توزد، آسوده‌است ازنیك وبد
عالم اگر برهم خورد، مارا چه‌باك ؟ ای نازنین !
شاید که جانا بگذری دامن کشان برخاك من
جان‌دادم و ، باعشق تو رفتم به‌خاك ، ای نازنین !
باتیغ نازم همچو نی ، کن بندبند ازهم جدا
اما مزن دم هیچوقت از انفکاك ، ای نازنین !
هیچ آرزوئی در دلم از دولتِ عشقت نماند
الّا به‌تیغ نازِ تو ، کشتن هلاك ، ای نازنین !
بااین جمال دلنشین ، گوش خدائی گر زنی
مفتون نباشد درجهان مرتاب وشاك، ای‌نازنین !

۴۷۰

وه! چه خوش آیدم شبی ، یار نشسته روبرو
شرحِ فراق را دهد این دل خسته موبمو
من به‌رخش نظر کنم خیره بخیره سربسر
او سوی من نظر کند ، گاه بگاه سوبسو
هرچه به گریه گویمش ، یار بخنده رد کند
باکلمات لابه‌لا ، با سخنان تو بتو

بس دل زار عاشقان زلف کجش به‌هر زمان
فاش زند چو صولجان لطمه به‌لطمه گوبگو

دل کشدم به باغ او تا که کنم سراغ او
لاله به‌لاله ، گل به گل - غنچه به‌غنچه، بوبیو

یاریکی ، خدا یکی ، حرف یکیست مرد را
زن بود آنکه میرود لحظه به‌لحظه شوبشو

تا بتوان شوی بشو دور ز خُلق و خوی بد
چونکه اثرهمی کند خُلق به خُلق و خوبخو

واعظ شهر را بگو : کبك صفت چه میبری؟
شاخه به‌شاخه، شخ به‌شخ، درّه به‌درّه ، کوبکو

بنده که کبریائی‌ام ، کبر و ریاست کار من
گرچه مدام ذکر من، حق به‌حق است وهوبهو

۴۷۱

اینکه توداری به‌رخ‌بلاست، نه گیسو وان نه‌رخ دلربا، که باغ گل است او
باغ بهشت است آن جمال دلارا شاخهٔ طوبی[۱] است آن، نه‌قامت دلجو
خالِ سیاه است کنج لعلِ لب یار یا به‌لب کوثر است منزلِ هندو؟
موی‌میان نیست گر ازاوخبری هست رشتهٔ عمر من است بسته به‌یك مو
تا نرسد فتنه‌ای به سِحر مُبینش چشم تو تعویذ ناز بسته به بازو
پس به‌رخش‌چیست زلف‌وچشم سیاهش ره نبرد گر به‌خلد کافر و جادو؟
نافهٔ زلفش ببین به‌آهوی چشمش نافه ز ناف ار ندیده‌ای نهد آهو
بی‌مدد چشم نیم‌مست سیاهش چشمهٔ چشم من است رود قراسو
ازدهن تنگِ یار هیچ نشانی نیست‌بجز حرف‌آن ، اگر که‌بود، کو؟

در همدان شو ، مرو به فارس و کرمان
هست‌چومفتون‌چه‌جای‌خواجه‌و خواجو؟

۴۷۲

کرده بپا تُركِ چشم یار ز ابرو / فتنهٔ چنگیز را ز تیغ هلاکو
کرد هلاکم به‌یك اشارهٔ ابرو / تیزی شمشیر بین و قوّت بازو
جز ز رَمِ چشم آهوانهٔ شوخش / شیرشکاری که دیده است به آهو؟
خستن جانها اگر نه شیوهٔ آن‌چشم / بستن دلها اگر نه پیشهٔ آن‌مو
داده چرا آب‌آن به‌خنجر مژگان؟ / بسته چرا تاب این به سنبل گیسو؟
جزقدچون‌سرو وغیرروی چوماهش / سرو خرامان که دید و ماه سخنگو؟
حلقهٔ زلف نگار با دل من کرد / چنگل شهباز آنچه کرد به‌تیهو
غیربناگوش وزلف یار، که‌دیده‌است / باز کنند آشیان به‌پرّ پرستو؟

جانب مفتون نظاره‌ای، که نشسته است
چون سر زلفت مدام در پس زانو

۴۷۳

به‌جام عکس رخ ساقی و شراب دراو / یك آینه است که تابد دوآفتاب دراو
ندیده آب درآتش کسی‌و، این‌عجب‌است / رخ تو غرق عرق آتشیست آب دراو
شده خراب دلم از هجوم لشگر ناز / زبسکه چشم تو افکنده انقلاب دراو
ز پیچ و تاب خمِ طُرهٔ تو در عجبم / که خود به‌تاب بود یافتاده تاب دراو
مراست‌هرشب‌ازآن‌چشم مست‌خواب‌آلود / به‌راه‌وصل‌تو چشمی که‌نیست‌خواب دراو
چه آتشیست ندانم نهان به‌خلوت دل / که میشود دل عاشق نهان کباب دراو
به‌یار هر که رساند مرا رود به‌بهشت / کدام کار بود اینهمه ثواب دراو؟
نخواهی ار که پشیمان‌شوی‌درآخر کار / به‌کار کوش، ولیکن مکن شتاب دراو

تمام عضو تو مانند شعر مفتون است
که هیچگونه‌روانیست انتخاب دراو

۴۷۴

بغیرِ عشق، که‌دل‌پرشرار دارم ازاو / اگر که ملك جهانست، عار دارم ازاو
ز لعل او نکند فرق بوسه با دشنام / که‌هرچه‌دوست‌دهد، افتخار دارم ازاو
اگرزخال‌تو سر گشته گشته‌ام،غم‌نیست / خطت‌خطاست، که دردل‌غبار دارم ازاو

بگو به‌غنچه: سخن از لبش مگو با گل — که‌من چو لاله دلی داغدار دارم از او
بگو به‌شیخ که: با عارفان به‌از این باش — ولی چنانکه نفهمد نقار دارم از او
گواه عاشقی‌ام روی زرد من باشد — چنانکه در همه‌جا اعتبار دارم از او
اگر رقیب‌ز من منزجر شود نه‌عجب — که منهم از دل‌وجان انزجار دارم از او
به‌حسرتی که شبی‌در کنار من بخزد — هزار دجلهٔ خون در کنار دارم از او
دلم به‌پوست‌چونو کیسه‌ها نمیگنجد — ز شوق آن که غم بی‌شمار دارم از او

زشعر چون دُرِ مفتون خزینه پرشد و، من
طبق طبق، گهر آبدار دارم از او

۴۷۵

بخت سیاه از من و، چشم سیاه از او — عنوان آه از من و، طرز نگاه از او
درقسمت ازل قلم صنع این نوشت: — بخت سیاه از من و روی چوماه از او
باشد نیاز عاشقی و ناز دلبری — این آه آه ازمن و، آن قاه‌قاه از او
سرزد نبات چون زنباتش، رقم زدند — مِهر گیاه از من و مهر گیاه از او
میدید میفروش از آن چشم نیم‌مست — بردن پناه از من و دادن پناه از او
عنوان عشق آمد و امضای مهر حُسن — حال تباه از من و خال سیاه از او
برخاک ره نشستم و بگذشت یار و بود — گرد سپاه از من و خیل سپاه از او
باوصف کبریائی، این لطف بین که هست — دایم گناه از من و عفو گناه از او

مفتون! زقسمت ازلی خوشدلم، که هست
دایم نیاز از من و اِنعام شاه از او

۴۷۶

چشمم به‌چشم و، لب به‌لب و، رو به‌روی او — هرچند آرزوست، من و آرزوی او
خوردم قسم شبی به‌خط مشکبوی او — عمریست‌مو یه‌میکنم‌از این، به‌موی او
ای کاش جان‌طلب کند آن‌مه زعاشقان — تا هر کسی عبث نکند آرزوی او
بیخود گلوی دل برلعلش نکرد گیر — پیداست‌چونکه آب‌خورد از گلوی او
از این و آن سراغ تو کردن نه‌عاشقیست — عاشق به‌بوی یار برد ره به‌سوی او
عیداست‌وجوشِ لاله رهِ هوش‌میزند — بخرام سوی باغ و ببر آبروی او

ای‌دل! وفا مجوی ز ابنای روزگار | سیمرغ‌و کیمیاست، مکن‌جستجوی او
مفتون! سخن ز سرّ دهانش نگفتنی است
۴۷۷ ای نکته‌دان! عبث چه کنی گفتگوی او؟

گفتم که: آفتاب،برافروخت روی او | گفتم ز مشك ناب، برآشفت موی او
گفتم که:سرو، جلوه گری کرد قدّاو | گفتم زماه ، پرده‌دری کرد روی او
گفتم زلاله ، لاله‌شکن گشت رنگ‌او | گفتم زنافه ، بزم ختن شد به‌بوی او
گفتم: نعیم، مختصرش خواند خُلق او | گفتم:جحیم ، منحصرش کردخوی او
گفتم: رخ‌تو، گفت : بگو آفتاب‌وماه | گفتم:لب‌تو، گفت: مکن گفتگوی او
گفتم: فراق، گفت:بلائیست خانه‌سوز | گفتم: وصال، گفت:مکن آرزوی او
گفتم: روم به‌بتکده،رفتم‌به کوی‌عشق | گفتم: روم به کعبه، فتادم به کوی او
گفتم ز خواجه ، گفت : ز مفتون غزل‌سرا
۴۷۸ گفتم که : شیخ ، گفت : مبر آبروی او

دانم برای چیست ز من اجتنابِ تو | گفتم : مه است روی به از آفتاب تو
یك اشتباه کارِ مرا زار کرده است | ورنه سبب چه گشته زمن اجتناب تو؟
آن عاشقم که روز قیامت‌هم ار زمن | پرسی: ترا که کشت؟نگویم: جناب تو
در حیرتم که پرسی اگربعد قتل من: | راضی‌شدی‌زمن؟ چه‌بگویم جواب تو!
هرگز دلم مگو که فراموش میکند | آن لذّتی که برده ز ناز و عتاب تو
گویا به‌ناز خوبتر از جور یا جفاست | طوری مرا بکش که فزاید ثواب تو
زاهد!همین‌زعجب‌وریای‌توبس، که‌هیچ | با من نرفته است به‌یکجوی آب تو
مفتون! کسی به‌پای تو اینك نمیرسد
۴۷۹ بعداز تو تا بدست که افتد کتاب تو؟

مه شد هلال تا که ببوسد رکابِ تو | ای‌جان فدای روی به از آفتاب تو
خورشید، ذرّه شد به‌هواداری رُخت | باریك گشت ماه، که گیرد رکاب تو
شب‌چیست پیش‌طرّهٔ چون شام دلکشت؟ | مه کیست پیش‌چهرهٔ چون آفتاب تو؟

خواهم ببوسمت ، ولی ای‌روی آتشین! ترسم لبم کباب شود زالتهاب تو
یك هوشیار نیست به‌میخانه از غمت ای چشم مست یار ! بنازم شراب تو
این آرزو کنم که شوم خاك مقدمت جانا ! برای چیست ز من اجتناب تو؟
ازبسکه خواهمت ، طلبم هرشب ازخدا آئی مرابه‌خواب و ، نیایم به‌خواب تو
ساقی! به‌جرعه‌ای نرهاندی دلم ز غم جانم بلب رسید و نخوردم شراب تو
ای بحر رحمت ازلی ! ای وصال یار !
مفتون سپرد جان ز عطش بهرآب تو

۴۸۰

حاصلِ دورِ زمان نیست بغیراز دل‌تو نیست‌در کون‌ومکان‌جز دل‌تو حاصل تو
خانهٔ سرّ ِ خدا ، سرِ ّ سویدای ازل نیست‌جز آنچه‌ترا در دل‌وغیرازدل تو
از ازل تا به‌ابد، ماضی‌و مستقبل‌وحال هست آنجا نه‌همی ماضی‌و مستقبل تو
وحی و الهام ازآن خانهٔ ِسرّ میآید که ُبود عرش‌خدا این دلِ ناقابل تو
روزِ ذرّات که‌ازهم‌دل‌وجان فرق‌نداشت بود جان‌برخیِ روی‌تو‌و دل مایل تو
روز اوّل که مرا چشم به‌چشم تو فتاد گفتم: ای‌دل! بوداین‌ترك‌سیه قاتل تو
پیش پای تو اگر مشکلی افتد روزی جز به‌همدستی‌دل،حل‌نشودمشکل تو
گفت‌با زلف‌تودل : منزل‌من کو؟زلفت گرهی‌بست‌بهم، گفت که: این‌منزل تو
قدر خودرا بشناس، ای دلِ مفتون ! کاین دل
چون چراغیست که روشن شده در محفل تو

۴۸۱

دامن مکش از دست من، دست من و دامانِ تو
از من مگردان روی را ، ای من بلا گردان تو!
سرچیست درملك بدن؟ جان کیست‌درزندان تن؟
تن باد قربان سرت ، جانم فدای جان تو
جان دست بر سر میزند با یاد زلف سرکشت
دل لب به دندان میگزد بهر لب و دندان تو

چون با تو میگویم سخن، حرفی نیاید بر دهن
الّا که گویم با تو من: قربان تو، قربان تو
گردون که باشد پیش ما؟ زیرا که گردون ز ابتدا
او ریزه‌خوار ما بُود، ما ریزه‌خوار خوان تو
من کیستم یا جان من یا دین و یا ایمان من
من آنِ تو، جان آنِ تو، دین آن، ایمان آن تو
ساقی! به‌قربان سرت، چشمم بُود بر ساغرت
پیمانه‌ای ده تا نهم سر بر سَرِ پیمان تو
عشق تو باشد کیش ما، نوش تو باشد نیش ما
یکسان بُود در پیش ما، درد تو و درمان تو
هر کس برای خویشتن یاری گزیند در زمن
مفتون نباشد مؤتمن جز بر سگ دربان تو

۴۸۲

به‌فغان بود فلك از نِی و چنگ من و تو
چیست علّت که چنین کر شده زنگ من و تو؟
گو به‌اغیار که: ای مایهٔ ننگ من و یار!
حیف از این یار، که افتاده به‌چنگ من و تو
حق کند خانهٔ اغیار خراب ای دلِ زار!
که ز اغیار شده شهد، شرنگ من و تو
تیرِ آه از تو دلا، قدِّ کمان‌وار ز من
تا ز گردون گذرد تیرِ خدنگ من و تو
آسمان با تو و من برسرِ جنگ‌است و جدال
میخورد عاقبت این شیشه به‌سنگ من و تو
خیز، تا جان بسپاریم و هنرمند شویم
که بُود بی‌هنری مایهٔ ننگ من و تو

داد اگر آه تو و نالهٔ من دست بهم
چرخ عاجز شود البتّه ز جنگ من و تو
به‌جهان بود و نبود تو و من یکسان است
کار عالم نه شود، نی شده لنگ من و تو
ای دل! امشب همه دانند که از تنگدلیست
آنچه را گفت و بگوید دلِ تنگِ من و تو
باید از رهگذرِ سیل فنا زود گذشت
نیست این خانه دلا جای درنگ من و تو
زاهدا! کشمکش ما و تو با مفتون چیست؟
گل نکرده است اگر باده و بنگ من و تو

۴۸۳

همای سدره‌نشین، عرش‌آشیانی تو — چه پای‌بند به‌یك مشت استخوانی تو؟
به آفتاب مبین و به آسمان منگر — که آفتاب زمین است و آسمانی تو
نمیرسد بتو روح القدس به‌ساحتِ قدس — دراین حضیره اگر قدر خود بدانی تو
به‌دام و دانهٔ دنیا وآخرت ای دل — مگیر اُنس، که سیمرغِ لامکانی تو
مکن به‌ظاهر و باطن چوجسم و جان‌منزل — به‌خویش آی که مافوق این‌وآنی تو
بهوش باش که در میزبان نیاویزی — دراین‌سراچه دوروزی که‌میهمانی تو
خلاف نفس قدم نه، نفس شمرده برآر — مگر به‌راهروان خویش‌را رسانی تو
به‌خارزارِ تعلّق دمی چو برق بخند — به گلشنی که چو بادِ سبك‌عنانی تو
معلّم ملکاتت کنند در ملکوت — درست‌درس‌خوداینجا اگر بخوانی تو
اگر دمی‌بخودآئی، خدا شوی به‌خدا — مگو، مگو: نتوانم، که میتوانی تو
بپوش چشم ز دنیا و آخرت مفتون
که‌خویش‌را برسانی‌به‌آنکه‌دانی تو

۴۸۴

هرچه گویم بتو، ای‌شوخ! به‌ازآنی تو — بهتر از جانِ گرامی نبود، جانی تو
ماه گفتند، ولی ماهِ کلهداری تو — سروخواندند، ولی‌سروِ خرامانی تو

دلبری از همه جای تو تراوش دارد / دلبر و شوخ و دلارام و سخندانی تو
هیچکس اینهمه بیداد به‌کافر نکند / آخر ای تُرك پریچهره! مسلمانی تو
نمك از خندهٔ شیرین تو میبارد فاش / مگر ای لعل لبِ یار! نمکدانی تو؟
دل یك جمع پریشان تو شد، ای خم زلف! / من پریشان‌سخنم، یا که پریشانی تو؟
مدّتی هست دل آزاری و میدانم من / هست یکعمر درآزارم و میدانی تو
وعدهٔ قتل مرا داده‌ای و، میترسم / که‌بگویند: از آن گفته پشیمانی تو
بعدازاین دین به‌چه‌کار آید و ایمان چه‌کند؟ / کافت دینی و غارتگرِ ایمانی تو

به‌تو مفتون چه بگوید که سزاوار بُود؟

۴۸۵ ای بقربانِ سراپای تو من! جانی تو

چهرهٔ آتشین یکی، طُرهٔ مشکفام دو
آفت مرد و زن یکی، رهزن خاص و عام دو
تیغ کشیده ز ابروان از پیِ قتل عاشقان
صورت ذوالفقار بین، قبضه یکی، حسام دو
بر رُخِ آتشینِ او ریخته زلفش از دو سو
یا شهِ حُسن را بُود عید یکی، سلام دو؟
در ره اهل دل بُود دام هزار و دانه یك
لیك ز خال و زلف او، دانه یکی و دام دو
غیر نگاه چشم او، کس نشنیده همعنان
شیر نموده رم یکی، آهوی نیم رام دو
باده‌فروش و باده‌خور در سرِ می به کشمکش
می چه کند دراین میان، پخته یکی و خام دو
از دو طرف به روی او ریخته تارِ موی او
یا که ستاده روبرو، خواجه یکی، غلام دو

غیر نگاه گرم او ، غیر دو چشم مست او
میکده‌ای ندیده کس ، باده یکی و جام دو
بعدِ نگاه ، زین دو فن گشته بلای جان من
خندهٔ زیر لب یکی ، گفتنِ آن سلام دو
مفتون که تخلّص و گاهی کبریائی‌ام
بد نبود به‌در گهت ، بنده یکی و نام دو

۴۸۶

پیری رسید ، عشرت عهد شباب کو ؟
باشد شراب داروی پیری ، شراب کو ؟
ما ماهیان عشق و ، شراب است آب ما
ماهی بدون آب هلاك است ، آب کو ؟
دل شد کباب ، نالهٔ جانسوزِ نی کجاست؟
هستم خراب ، ساقیِ خانه‌خراب کو ؟
بی‌چنگ و بی‌رباب ، بُود می به‌ما حرام
مطرب کجاست ؟ نغمهٔ چنگ و رباب کو ؟
هر کس مرا به‌یار رساند بَرد ثواب
یکتن به‌روزگار ز اهل ثواب کو ؟
فریاد میکنند زمین و زمان به‌هم
پیران کجاست ؟ رستم و افراسیاب کو ؟
هر گوشه صد قیامت کبری[۱] بپا شده است
گر روز محشر است ، خدارا، حساب کو ؟
گر شب بُود ، ستاره و ماهش کجاستند ؟
گر هست روز ، روشنیِ آفتاب کو ؟
گفتم هزار مسئله از هجر با تو من
جانا ! هزار مسئله را یك جواب کو ؟

در خیر و شرّ، موافقت مرد و زن چه شد؟
با یکدگر ملاطفت شیخ و شاب کو؟
یار و ندیم و همدم و همراز بی‌طمع
ِبه از کتاب نیست حریفان، کتاب کو؟
قاصد! بگو به‌یار، که مفتون خسته گفت:
۴۸۷ عهد و وفا و دوستیِ آنجناب کو؟

شب‌است‌ومجلس‌انس‌است، یارِ خوش‌سخنم کو؟
کجاست مطرب و ساقیّ و بادهٔ کهنم کو؟
کجا روم، ز که پرسم نشان گمشدهٔ خود؟
نگارِ سرو قدِ ماهرویِ سیم تنم کو؟
بهار میگذرد ساقیا! کجاست گل و مُل؟
کدام سرو؟ چه شد باده؟ گوشهٔ چمنم کو؟
نمیروم به تماشای باغِ لاله و سنبل
دماغ لاله کجا؟ میل سنبل و سمنم کو؟
روم که بوسه بخواهم ز یار، چون دهنش را
برای بوسه خدا آفریده، آن دهنم کو؟
گرفتم آنکه هم‌آغوش من شود شبی آن مه
برای جان، بدنی لازم است، آن بدنم کو؟
نگاهِ چشم بتان راه دین و دل زند، آری
کجاست دین و دلم؟ راهِ وصل و راهزنم کو؟
گرفتم آنکه ز مفتون بخوانم این‌غزل، آنکس
۴۸۸ که آفرین بسراید میان انجمنم کو؟

اگر که مُرده نیم ـ زنده‌ام، لباسِ تنم کو؟
اگر که زنده نیم ـ جان سپرده‌ام، کفنم کو؟

حباب من ز هوا شد تهی، به‌بحر رسیدم
زدم اناالحق منصور، دار کو؟ رسنم کو؟
چه لازم است که زحمت کشند از پیِ دفنم
کفن برای که؟ تابوت بهر کیست؟ تنم کو؟
خجل ز راهزن و، منفعل ز راهبرانم
کجاست‌مال؟ چه‌شد خانه؟ راه و راهزنم کو؟
نه عقل دارم و نی نفس تا بپرسم از ایشان
که کفر و دین چه و یزدان کدام و اهرمنم کو؟
وطن برای بشر گر که‌نیست، حُبّ‌وطن چیست؟
اگر که من بشرم، مولدم کجا؟ وطنم کو؟
بهشت، میوهٔ خُلق خوشست، خُلق خوشم نی
جهان، نتیجهٔ مکر و فن‌است، مکر و فنم کو؟
چه‌شد به‌خدمت من فخرداشت هرزن‌و مردی
کجاست مردمی و، احترامِ مرد و زنم کو؟
به‌این خوشم که زمفتون اگر نماند نشانی
به یادگار بماند سخن، ولی سخنم کو؟

۶۸۹

ماه تا رُخش را دید، گفت: ای‌عجب! ماهو؟
آفتابِ رویش گفت: لا اله الاّ هو
مهر خواندمش، خندید ـ ماه گفتمش، رنجید.
نیستِ مهر، پس ماهی؟ نیست ماه، پس ماهو؟
فرقِ نالهٔ ناقوس با اذانِ مُسلم چیست؟
داند آنکه بشناسد اتّصال «ها» با «هو»
جسم تا زجان‌پرسید: چیست اسم اعظم؟ گفت:
هیچ ز اسم اعظم نیست بُعد و فاصله تا هو

از نگاهِ چشم او، از عتاب و خشم او
ناله میکند ضیغم، آه میکشد آهو
چیست هایهو مفتون درجهان ز هوی و ها؟
هست ظاهر ما «ها»، هست باطن ما «هو»

۴۹۰

به به ازآن جمالِ فرخنده فال، به به!
صلّ علی[1] محمد از آن جمال، به به!
جوهرزجان کشیدی؟ یاحسن‌خویش دیدی؟
این چیست آفریدی؟ جلّ جلال، به به!
جانی بُود مجسّم، روحی بُود مکرم
او را به‌دهر نبود مثل و مثال، به به!
صلح وصفای صرف ومهر ووفای محض‌است
ای‌مرحبا به‌این‌حسن، ازآن خصال، به به!
حسنش چو ذات باری، مثل و مثل ندارد
زان بی‌قرین تعالی، زان بی‌همال، به به!
چون او به‌کرمخوئی، با آن کشاده‌روئی
وانکه به‌آن نکوئی، باشد محال، به به!
ازآن لبِ شکرخند، بارد به‌گفتکو قند
جانم فدای آن لب، وز آن مقال، به به!
جانانه‌ای به‌آن حال، اصلا محال باشد
کز دیدن جمالش، رفتم ز حال، به به!
از حسرت میانش، چون مو شدم، ولیکن
باریکتر از اینها دارد خیال، به به!

خواهد دلم بنوشد اورا چوآب ، زیرا
نبود به‌آن روانی ، آب زلال ، به به !
جز در ُرخ چوماهش ، وان ابروی ِ هلالی
یکجا نمیشود جمع بدر و هلال ، به به !
زان سرو ماشاءالله ، زان ماه لوحش الله
زان‌چشم، چشم‌بددور،زان‌خط‌وخال ، به به !
مفتون ، غزلسرائی از آن غزال آموخت
از آن کلام ِ شیرین ، وزآن کمال ، به به !

۴۹۱
دیدمش دوش به‌ره مست و غزلخوان، به به!
تا خبردار شدم ، ُبرد دل و جان ، به به !
آفتابیست ُرخش از مژه و زلف ِ سیاه
به‌زمین آمده با خنجر و خفتان ، به به !
هر که را مینگری والهٔ رخسارهٔ اوست
از کجا سرزده این ماه درخشان ؟ به به !
زلف ، دل میبرد و ، لعل لبش جان بخشد
آه ازآن‌ظلمت‌و زان‌چشمهٔ‌حیوان ، به به !
هر که بیند لب او ، میگزد و میگوید
هم لب‌و، هم َسر ِ انگشت به‌دندان : به به !
چشمش از نیم‌نگه صد صف ِ عشّاق شکست
کی عمل آمده این نرگس فتّان ؟ به به !
ماه ِ بنهاده کله بین و سخنگو ، جان جان !
سرو ِ پوشیده قبا بین و خرامان ، به به !
برق زد چشم من از دیدن ِ رخسارهٔ او
ماه و خورشید شده صورت ِ انسان ، به به !

۴۹۲

من و یك دلی که آنهم به‌دو زلف ِ یار بسته
مگس ِ شکسته‌بالی به‌هزار تار بسته

ز کمند زلف جانان ، مکن آرزوی رستن
بنشین به‌جایت ای دل ! که رَه ِ فرار بسته

دل خویش‌را بجز من ، که به‌زلف ِ یار بستم
دل خویش را به‌عالم ، که به‌نیش ِ مار بسته؟

من و شیوه میگساری ، من و پیشه عشقبازی
که مدار ِ کار ِ عالم ، به‌همین دوکار بسته

شده جسم ِ لاغر ِ من به‌همین خیال فربه
که میان ِ لاغر ِ او ، کمر ِ شکار بسته

زتو بوسه و ز من جان ، بده و به نقد بستان
که بدست هرچه دارم ، سَر ِ این قمار بسته

نه سپاه غمزهٔ او سَر ِ قتل عام دارد
صف جنگجوی مژگان به‌همین قرار بسته

بده مژده ، مرهم آمد به‌جراحت ِ تو ای دل!
که ز چین رسید زلفش همه مشك بار بسته

غم ِ دل چگونه گویم که تو مطّلع نکردی
مگر ای رقیب ! پای تو بپای یار بسته؟

نه فغان ِ اهل دردی ، نه خروش ِ داغ ِ عشقی
سَر ِ خُم مگر شکسته ، رَه ِ میگسار بسته؟

نه کسی ز در درآید ، نه کسی رود ازاین در
بنشین خموش مفتون ! دَر ِ روزگار بسته

۶۹۳

عرق بُود که بر آن روی ِ تابناك نشسته؟
و یا که بر گل ِ سوری گلاب پاك نشسته؟

چه قامت‌است و چه رفتار ِ دلفریب؟ خدا را
که سرو تا کمر از خجلتش به خاك نشسته

کند حکایت زور ِ کمان ِ ابروی جانان
خدنگها که به‌دلهای چاك چاك نشسته

اثر به‌سنگ کند عشق، زین سبب خُم باده
میان میکده غمگین به‌خون تاك نشسته

ز شوق آنکه کمر بسته بر هلاکت عاشق
هزار دل به‌سر ِ کوچهٔ هلاك نشسته

دلا! مرو به کمانخانهٔ کشاکش ِ ابرو
دو تُرك ِ مست به‌قتلت به‌اشتراك نشسته

بیا ببین پس ِ زانوی غم ز هجر تو مفتون
چگونه خسته دل از درد انفکاك نشسته

۶۹۴

زلف تو بُود اهرمن و، روی فرشته
هرچند بُود نقص تو، گفتیم و گذشته

گرد خط ِ مشکین‌تو خطی به‌خط‌مشك
یك مطلع شیرین به‌دو مصراع نوشته

آن‌عارض ِ فرخنده‌و آن‌طرف‌بنا گوش
یك مُلك مَلك‌باشد و یك خُلدفرشته

صدجان‌جهان‌بسته به‌هرپیچ‌و خم‌اوست
ای‌مایهٔ جان! رشتهٔ آن زلف، که‌رشته؟

آن طُرّهٔ مرغوله که غارتگر ِ دلهاست
هر رشتهٔ آن رشتهٔ صد عمر نبشته

قربان گل روی و خط ِ سبز تو گردم
آن‌باغ که‌پیراسته؟ آن‌سبزه که کشته؟

عشق من‌و حُسن ِ تو اگرکارخدانیست
آن خال به‌زیر لب لعل‌تو، که هشته؟

این‌لطف‌بدن‌حدّ بشرنیست، وگرهست
از آب‌ و گل کوثر و فردوس سرشته

مفتون، صنمی چون دل خود از همه عالم
۴۹۵ خواهد ز خدا در برِ خود شور و برشته

ای که روی توچون گل شکفته! در لبت آبِ حیوان نهفته
کی مهی چون رُخت طرف بسته؟ غنچه‌ای چون لبت، کی شکفته؟
آفتاب است روی تو، هر کس گفته: ماهش، نسنجیده گفته
منکرم هر که گفت از دهانت حرفی از آشنائی شنفته
روی‌خوبت چو گنج‌است‌و، زلفت بر سَرِ گنج، ماریست خفته
میسزد گر بچشمم نهی پای کز مژه خاك راه تو رُفته
با خیال لبت طبع مفتون
۴۹۶ شعر نه، دُرّ ناب‌است سُفته

تنها نه از تن من، روحِ نشاط رفته گوئی نشاط امروز از هر بساط رفته
درزلف‌ورخ،خط‌وخال،یا کنج‌لب،ندانم دانم دل از کف من در آن نقاط رفته
بر گرد ماه رویش، بیخودنرفته‌این‌دل پیدا کند به‌خورشید تا ارتباط رفته
زلفِ وی‌از بنا گوش، امروز دل‌نبرده هردزد شب به‌دزدی ازاین‌صراط رفته
کن‌احتیاط ای‌دل! از آن‌زنخ، که‌آنجا در چَه فتاده هر کس بی‌احتیاط رفته
گرانبساط‌خواهی، درفقررو‌که هر کس در آن بساط رفته، در انبساط رفته
تا حشر کرده منزل در گوشهٔ خرابات هر کاروان که‌یکشب‌در آن‌رباط رفته
اندرِ قماطِ دنیا چون‌طفل‌چندپیچی؟ هر کس‌رسیده‌هرجا، بی‌این‌قماط رفته
مفتون! مرو پیِ شعر، تا سربلند گردی
۴۹۷ چون کارِ شعر امروز در انحطاط رفته

خط، گرد رخت سرزده، یاماه گرفته یا اهرمنی بر ملکی راه گرفته؟
همواره به‌رخ زلف سیاه تو پریش‌است گر نیم مهی، نیم مهی گاه گرفته
باید شب یلدا سخن از زلف تو گفتن دل این سخن اندر شب کوتاه گرفته
نائل شده برآرزوی خضر و سکندر هر کس ز لبت کام به‌دلخواه گرفته

خطّت ندمد کاش که عشّاق نبینند آن اهرمن این ملك از آن شاه گرفته
برچاه زنخدان تو کس ره نتوان یافت بس یوسف دل راه به آن چاه گرفته
خط نیست به گرد رخ چون ماه تو سرزد این آینه ، زنگار خط از آه گرفته
من بوسه به جان میخرم ، آن ماه اگر داد کوهیست عطا کرده، عوض کاه گرفته
مفتون عجبی نیست از این شعر ببینند
۴۹۸ تاج الشعرائی لقب از شاه گرفته

تا به رخسار تو آن زلفین مشکین اوفتاده
گوئی از خیل اجانب رخنه در دین اوفتاده
وای برحالِ دلم در چنبر زلفت ، که گوئی
نیم بسمل طایری در چنگ شاهین اوفتاده
جمع دلهای گرفتاران بدان زلف پریشان
کاروانِ آه را ماند که در چین اوفتاده
با خیال لعل و رخسار تو شبها زآه و گریه
آتشم در بستر و ، آبم به بالین اوفتاده
مُردم از غیرت که جانان داشت عزم کشتنم را
حالیا کارش به رأی مصلحت بین اوفتاده
نسبتی با آفتاب و آسمان دارد تو گوئی
عکس ساقی را که در جام بلورین اوفتاده
شعر مفتون جمله اوصاف لب لعل نگار است
۴۹۹ بی سبب نبود اگر شیرین مضامین اوفتاده

دل ، مرا نمیدانم با تو آشنا کرده یا که قسمتم بوده از ازل خدا کرده
هرخرابی ام آباد شد ز خاك میخانه باد خانه اش آباد هر که این بنا کرده
باز جام ، جام است و ـ باده ، باده درعالم صدهزار چون جم را آسمان فنا کرده
آنکه چین زلفت را نافهٔ ختا گفته او بزلف تو ازچین تا ختا خطا کرده

از برای هر دردی در جهان دوائی هست　　عشق را فقط ایزد دردِ بی‌دوا کرده
ما نشانِ منزل را از کسی نمیپرسیم　　کیست آنکه ازاین راه‌روی بر قفا کرده؟
از دهان او حرفی هیچ گوش نشنیده　　هر که هرسخن گفته بیخود ادّعا کرده
هر که‌را که‌میبینی، دست بر جگر دارد　　گرچه ابرویش یك تیر از کمان‌رها کرده
بی‌صدا نمیماند کارِ عاشقی، زین رو　　دار رفتن منصور اینهمه صدا کرده

اینهمه جفا مفتون کس ندیده از گردون
۵۰۰　　گوئیا فلك اینکار از من ابتدا کرده

خرابات را هر که بنیاد کرده　　بنائی عجب خانه‌آباد کرده
گِلم را به‌آبِ محبّت سرشته　　مرا از ازل آنکه ایجاد کرده
از آن با غم عشق شادم، که ایزد　　دلِ اهلِ دل را به‌غم شاد کرده
بغیر از دل خستهٔ خود ندیدم　　که یارش درآغوش و فریاد کرده
که دیده‌است جز کوه ودشت‌محبّت　　که صیدش بسی کار صیّاد کرده؟
غمت در محبّت به محنت کشیدن　　به‌شاگردیِ خویشم استاد کرده
گرامی شمارم غمت‌را، که امشب　　عزیزی به‌احسان مرا یاد کرده
مشو غافل‌ای عقل از عشق سر کش　　که این‌طفل،صدچون‌توارشاد کرده

عروسیست طبع گهربارِ مفتون
۵۰۱　　که در معنیِ بکر، بیداد کرده

پری را خدا آدمیزاد کرده　　و یا جای آدم، مه ایجاد کرده؟
خدا را ببینید یاران به رویش　　که امروز این حُسن بیداد کرده
حریفان! به‌فکرِ دل خویش باشید　　که‌محشر به‌حُسنِ خداداد کرده
چها دیده دل‌زابرویش، داندآنکس　　که جا زیرِ شمشیرِ جلّاد کرده
نشد قامتم خم از آن زلف تنها　　خطش‌هم دراین کار، امداد کرده
چنین جلوه کان قدّ موزون نماید　　نه‌سروی نموده، نه شمشاد کرده
مرا هر که امشب بَرد پیشِ جانان　　غلامی خریده است و آزاد کرده

کتاب ترا هر که **مفتون** نویسد
۵۰۲ ز شیرین قلم، کارِ **فرهاد** کرده

می را اگر ز حکمت، یزدان حرام کرده
او را به‌نامِ حُرمت، با احترام کرده
می را برای حرمت گفته حرام باشد
چونانکه **کعبه** را نام **بیت‌الحرام** کرده
مخفی بنوش و دائم، نی گاهگاه و ظاهر
بهر مدام خوردن، نامش مدام کرده
حکمت‌فزایِ دانش‌دانش، از آنکه **جمشید**
از بهر علم و دانش، او را به‌جام کرده
شکرِ خدا که ساقی ز اوّل به‌ما کرم کرد
زان می که نام جامش کأس‌الکرام کرده
زاهد! مگو: حرام‌است باده، که‌پیشِ رندان
می را حرام کشتن، عالیمقام کرده
گفته: به‌جان و مالش، بیع و شری[1] نمائید
این حرفِ پخته منع زهّادِ خام کرده
آن گاو به نار **نمرود** برداً سلام گفته
این نار را به عشّاق برداً سلام کرده
طبق حساب ابجد، باشد **علی** «می» و «نی»
قلّ و دلّ از این اسم، خیرالکلام کرده
کوران شراب انگور دانند گر که می را
۵۰۳ **مفتون** در این معانی مطلب تمام کرده

می شده ساقی و، ساقیِ می شده نی شده نائی و، نائیِ نی شده
ممکنات، انّی اناالله میزنند اجتماع شیء و لاشیء، کی شده؟

مطربا! نی زن، نه من مانم ـ نه‌تو ساقیا! می ده، که‌عمرم طی شده
او، ز مائی ّ و شمائی سر زده؟ یا که مائی ّ و شمائی، وی شده؟
یارمابوده‌است و خواهدبودوهست نِی ز جائی آمده است و نی شده
از دَمِ پیرِ مُغان غافل مشو مردهٔ صدساله زین دَم حی شده
من ز روی و موی او در حیرتم آفتابی چون نهان در فِی شده
ناقهٔ صالح نه تنها کشت رِبی هر کجا این ناقه بوده، پی شده
هِی شب و روز و مه و سال آمده هی زمستان و بهار و دی شده
آنچه واقع شد، ندارد تازگی هرچه دیدی‌شد به‌عالم، هی شده
عشق، مفتون این‌خراب آباد کرد
۵۰۴ هر بنا آباد شد، از پی شده

چنین یاری، چنین نازی، که دیده؟ چنین محبوبِ طنّازی، که دیده؟
چنین پا تا بسر جانی، کجا هست؟ چنین سر تا بپا نازی، که دیده؟
به‌غمزه برد از پیر و جوان دل چنین معشوقِ غمّازی، که دیده؟
ببجز چشمانِ شوخ و ابروانش دو تُرکِ ناوک‌اندازی، که دیده؟
یك از یك بهترند اعضای آن شوخ چنین دلدارِ ممتازی، که دیده؟
به بازی غارتِ دین و دلم کرد چنین یارِ دغلبازی، که دیده؟
قیامت میکند امشب در آواز چنین‌ماه خوش‌آوازی، که دیده؟
خوشا مفتون و شعرِ دلکش او
۵۰۵ چنین‌رندِ سخن‌سازی، که دیده؟

عمریست به‌زلفینِ تو دل جای گزیده زان ناله کند شب‌همه، چون‌مار گزیده
بالای تو، ای‌شوخ! بلائیست که آنرا جان از سَرِ منّت به‌دلِ زار خریده
دل کس‌نبرد چون‌تو، که‌خیّاطِ نکوئی این جامه به‌اندازهٔ قدِّ تو بُریده
از فرمِ سَرِ زلف سیاه تو گذشته از مشك کسی بر سَرِ مه تاج ندیده
لعلِ لب تو آب حیاتیست که از آن نه خضر چشیده، نه سکندر طلبیده

آهوی سیه مستِ تو دارد هنر شیر / با آنکه شبیه است به آهوی رمیده
هر کس که خطت گرد لبت دید، به‌دل گفت: / بر آب بقا مهرِ گیاهیست دمیده
خال است به‌دنبالهٔ ابروی تو ای‌شوخ! / یا قطرهٔ خونیست کز آن تیغ چکیده؟
از راه مجاز آنکه به‌روی تو ببیند / گر نگذری از حق، به‌حقیقت نرسیده
مفتون رخ زیبای ترا دید و به‌دل گفت:
این میوه رسیده است، به‌ما گر نرسیده

۵۰۶

غیرِ نقّاشی که ابروی کجِ جانان کشیده
کی کمانِ اینچنینی رُستم‌دستان کشیده؟
دل ز دستم برد زلفش، باورم آمد ز رستم
آن کمندی را که با آن قامت خاقان کشیده
خط‌مشکین‌را به گرد آن‌رخ‌رنگین، تو گوئی
کفر خطی از سیاهی بر سرِ ایمان کشیده
هر که بیند آن‌لب نوشین به‌دل گوید: بنازم
کلك قدرت‌را که‌بر روی تو نقش جان کشیده
جان بدربردن‌ز کوی‌آن ستمگر هست‌مشکل
تا بقتل عاشقان، صف‌آن صفِ مژگان کشیده
قصّهٔ روزِ قیامت را مپرس از شیخِ کمره
پرس‌از آنکس که‌درعمرش‌شبی هجران کشیده
گندم خال‌تو، ای تُركِ بهشتی رخ! نه گندم
آدم خاکی برون از روضهٔ رضوان کشیده
نیشکر باشد؟ گهر باشد خدا را؟ یا که‌هردو؟
کلك نقاشی که نقش آن‌لب و دندان کشیده
عاقبت از خجلت همسایگان مفتون دهد جان
بسکه شبها از فراقت ناله و افغان کشیده

۵۰۷

از خارخارِ عشقش ، چشمِ دل است خیره
وز تار تارِ زلفش ، روزِ من است تیره

خون میکنند دلرا مژگانِ چشم شوخش
فریاد از آن قبیله ! افغان از آن عشیره

بیرون نیامد از زلف دوشینه دل ، مبادا
شب تیره ، ره خطرناك ، افتد درآن خطیره

چون آن لبانِ تازه ، از شیر شسته نبود
گر روح را فشارند ، وز جان کشند شیره

جان پیش لعل جانان عاشق بُرد ، وگرنه
عاقل به‌سوی کرمان هرگز نبرده زیره

در کارگاه عشقش ، ماراست چون غلامی
از خونِ دل مواجب ، وز اشك چشم جیره

اشکی که‌چشم‌اندوخت،شدصرف‌شامِ هجران
آری ، نهند مردم این روز را ذخیره

بیرون ز خُلد رویش شد دل زگندم خال
زیراکه بوالبشرراست نیکوترین نبیره

دورِ جنون به‌کامم کوبند بعد مجنون
هر روز هفت نوبت باکوس و با تبیره

شیطان به‌فضل نازید، زاهد! به‌فکر خودباش
هرکس به‌فضل نازد ، باشد ازآن خمیره

ایزد مگر به مفتون رحم‌آورد ، وگرنه
شب تیره ، حرص غالب ، من خیره ، نفس چیره

۵۰۸

دلم شود ز جفای تو خون دقیقه دقیقه
رَود ز چشمهٔ چشمم برون دقیقه دقیقه

کشی چو دست به‌زنجیر زلف حلقه به حلقه
کند ز غم به‌سرم گل جنون دقیقه دقیقه

برآن سراست دلم بگذرد ز عشق تو کم کم
ولی شود غمِ عشقت فزون دقیقه دقیقه

خداگواست ز هجرِ تو آه شعله به شعله
رود سوی فلك نیلگون دقیقه دقیقه

دلم به‌شیرِ فلك میفکند پنجه به‌پنجه
ولی شود ز فراقت زبون دقیقه دقیقه

دلم هوای تو می‌پخت پیش هفته به هفته
ولیك وصل تو خواهد کنون دقیقه دقیقه

دلا ! چه برسرت آید ز عشق لحظه به‌لحظه ؟
که میرود ز تو صبر و سکون دقیقه دقیقه

رود چو همرهِ اغیار یار شانه به شانه
شود جهان به سرم سرنگون دقیقه دقیقه

ز بخت بد بدر آید ز سینه ناله به ناله
ز جورِ این فلكِ باژگون دقیقه دقیقه

عجب مدار کشم گر ز سینه آه پس از آه
که میرسد شررش از درون دقیقه دقیقه

خلافِ کشور ما میشوند یکسره مفتون
تمام خلق جهان ذوفنون دقیقه دقیقه

۵۰۹

جز چشم تو ، که فتنه کند ساز اینهمه / مستی نکرده عربده آغاز اینهمه
جز تو که ناز شیوهٔ چشم سیاه تست / بر عاشقان کسی نکند ناز اینهمه
شاید ، اگر که دعوی پیغمبری کنی / از خنده‌ای که میکنند اعجاز اینهمه
آن نرگسی که بسته به‌رویم نگاه را / بر روی دیگران مکنش باز اینهمه
ای سرو! گر نمیفکنی سایه‌ام به‌سر / بر غیر نیز سایه میانداز اینهمه
نازت بلا و فتنهٔ آخرزمان شده است / از چشم بد بترس ، مکن ناز اینهمه
از آن دهانِ تنگ سخنهاست برزبان / نشنیده کس که‌نکته‌یکی، راز اینهمه
چون‌میکشی کمان، دل‌مارا نشانه کن / تیرت رها مکن غلط انداز اینهمه
غیراز تو کس زخیل بتان بهر دلبری / عادت نکرده شیوهٔ ممتاز اینهمه

عهدی که شعر مسخرهٔ سخرگان بود
مفتون ! به‌نظمِ شعر مپرداز اینهمه

۵۱۰

لب بر لبِ نگار و ، سینه به‌رویِ سینه
خوش دولتیست ، امّا سنگ است وآبگینه
از زلف تا برویش ، دانی چقدر راه است ؟
از کفر تا به‌اسلام ، از شام تا مدینه
اینسان که‌ترکِ چشمش آراست‌خیل‌مژگان
غارتگریست قصدش ، پیداست از قرینه
زاهد به‌سبحهٔ ِ گل ، خواهد زند رهِ دل
گویا که فرض کرده ما را شترگلینه
کن پاك زنگ کینه زآئینهٔ دل خویش
از دل چو رفت کینه ، نازل شود سکینه
شش‌خصلتست بگذار ، بگذر ز هفت دوزخ
کبر و غرور و نخوت ، بخل و ریا و کینه

اکنون که گل به‌سر تاج آمد چو شاه ایران
لاله چو قیصر روم بر سر نهاده فینه
ساقی ! شراب شوقم پیمای هرچه باشد
یك شیشه ، یك صراحی ، یك جام ، یك قنینه
مطرب ! ز شعر شیرین ، پرشور گردد آواز
از گفته‌های مفتون ، کن ثبت در سفینه

۵۱۱

همین بس است ز دانائی و توانائی — که نردبانِ توانائی‌است دانائی
نشاط بهتر ازاین نیست زیر چرخ کبود — که نام شخص بر آید به‌فضل و دانائی
چنانکه جوهرهٔ بندگی خداوندیست — ز کار میرسی ای دل به کارفرمائی
همیشه بی‌هنران درجهان بزرگ نیند — رسد گهی که هنرمندی است آقائی
اگر قرینِ عمل نیست علم و دانشِ تو — چنان بُود که حکیمانه ژاژ میخائی
شنیده‌ای که قرین همند دولت و عقل — به علم گر شجر عقل را بپیرائی
توان به‌بخت جوان زیست در گهِ پیری — اگر تهیّهٔ پیری کنی به‌برنائی
اگر پذیره‌شوی زحمت دو روز زعمر — کند هنر ز تو یك عمر را پذیرائی
همیشه مردم نادان محقّرند و ذلیل — هَماره مردمِ دانا کنند مولائی
توان رسید به کیوان ز دانش‌اندوزی — به‌هیچ‌جا نرسد خودسریّ و خودرائی
به مردمانِ خردمند یار شو مفتون
بپوش چشم ز دارائی و ندارائی

۵۱۲

چه‌صورتی تو؟ که‌در زیر چرخ مینائی — نیافریده خدا چون رُخت به‌زیبائی
بنازم آنکه ترا آفریده در عالم — چوذات‌خویش به بی‌مثلی و به‌یکتائی
به‌نام ایزد ازاین‌خوبی و خوش‌اندامی — تبارك الله از این دِلبری و رعنائی
توئی که شهرهٔ شهری به ماهرخساری — توئی که‌آفتِ دهری به سروبالائی
قرار برده ز دل طُرّه‌ات به‌طَرّاری — شکیب برده ز جان غرّه‌ات به‌غرّائی

مگر تو چهره بپوشی، وگرنه ممکن نیست — که سیر از تو شود دیدهٔ تماشائی
مسیح را سرِ رفعت به‌چرخ میساید — اگر لب تو کند دعویِ مسیحائی
دلم هوس نکند غیر بوسهٔ لب تو — مگس کجا بپرد از دکان حلوائی؟
پیِ نثارِ قدومت گرفته جان بر کف — به ره ستاده قیامت که تا چه فرمائی
چه‌لازم‌است بیائی پیِ هلاکت من؟ — همین بس‌است که میگوئی و نمیآئی
ترا چنانکه توئی وصف کردن‌ودیدن — بُود محال، که فوقِ تصورِ مائی

در آن‌مقام که مفتون دَم ازلب‌تو زَند
عجب بُود که به‌طوطی رسد شکرخائی

۵۱۳

گل به گل، لاله به گل، زان‌رخ زیبا زده‌ای
یا رُخت گل زده، سرمستی و صهبا زده‌ای
گل شده، لاله شده، شعلهٔ جوّاله شده
می‌ندانم چه برآن عارضِ زیبا زده‌ای
هر گلی لاله‌رُخان بر سرِ خوبی زده‌اند
تو فزونتر زده، بهتر زده، تنها زده‌ای
سرو و گل پیش رُخ و قامت توجلوه نکرد
سرو و گل پست شده، یا که تو بالا زده‌ای؟
نیست خط گرد لب‌لعل‌تو ای چشمهٔ نوش
پشت دستیست که بر خضر و مسیحا زده‌ای
دوستاران به‌فغانند ز تیرِ نگهت
آخر ای‌دوست! مگر برصفِ اعدا زده‌ای؟
جای آن است رُخت غیرتِ جنّت گردد
که از آن قدّ رسا طعنه به‌طوبا زده‌ای
همهٔ کارِ تو ای زلف! گله‌برداریست
برده‌ای دین و دلِ خلقی و حاشا زده‌ای

بُرد با تست به هرجا که نظر میفکنم
چه قماریست که در عشق تو باما زده‌ای؟
می‌پذیرم ز تو هرعذر نپنداری اگر
ساده لوحی به کف آورده‌ای و جا زده‌ای
خوانده‌ای درسِ نکوئی به نکوئی ، امّا
هر کجا حرفِ وفا آمده ، منها زده‌ای
سخنانت همه شیرین شده مفتون چو شکر
۵۱۴ تا دَم از آن لبِ شیرینِ شکرخا زده‌ای
عشق را قابل و، مطبوعِ دل و جان شده‌ای
آفتِ جانِ منِ بی‌سر و سامان شده‌ای
رخ برافروخته ، صد طعنه به گلشن زده‌ای
قد برافراخته ، چون سرو خرامان شده‌ای
صد چو یعقوب سزد کز غم تو کور شود
که تو امروز بِه از یوسف کنعان شده‌ای
لوحش الله که صد طعنه به حورا زده‌ای
چشم بد دور که خجلت دهِ غلمان شده‌ای
ای گل‌تازه ! از این حُسنِ دلارا که‌تراست
با خبر باش که سرخیل نکویان شده‌ای
تازه تازه، بُت من ! بر صفِ دلها زده‌ای
رفته رفته، مَهِ من ! نادرِ دوران شده‌ای
راستی ، زلف کج یار ! چه‌خواهی کردن ؟
سخت می‌بینمت امشب که پریشان شده‌ای
دوش گفتی که : سحر میکشمت از نگهی
مگر از وعدهٔ دوشینه پشیمان شده‌ای؟

مدّتی بود دل افسرده و حیران بودی
۵۱۵ بازمفتون چه‌شد امشب که‌غزلخوان‌شده‌ای؟

بسکه فرّخ رُخ و فرخنده‌لقا آمده‌ای — آفتِ جان‌و دلِ شاه و گدا آمده‌ای
مست و آشفته به‌سر منزل ما آمده‌ای — این چه‌حالیست نگارا! ز کجا آمده‌ای؟
که‌ترا برده ز راه‌و، که‌ترا داده‌شراب؟ — که چنین مست به‌کاشانهٔ ما آمده‌ای
مگرای‌سروخرامان!زجنان‌سرزده‌ای — یا که ای‌ماه درخشان! زسما آمده‌ای؟
میندانم که به ما آمده‌ای یا بر ما؟ — آنقدر هست بسی جلوه‌نما آمده‌ای
بگشا بندِ قبا و کله از سر بفکن — گر به‌کامِ دلِ ارباب وفا آمده‌ای
عیب شه نیست که مهمان گدائی گردد — همه دانند که در راهِ خدا آمده‌ای
دلربائی به‌تو ختم‌است، که از پا تاسر — دل‌ربا ، عقل ربا ، هوش ربا آمده‌ای
پیِ پرسیدن مفتون چو طبیب این دَمِ مرگ
۵۱۶ گرچه دیر آمده‌ای ، لیك بجا آمده‌ای

از چه‌راهی صنما در دل ما آمده‌ای ؟ — تودراین‌خانهٔ بی در ، ز کجا آمده‌ای؟
من ز تو، خانه زتو ، این‌دل‌دیوانه‌زتو — هیچ ازمن اثری نیست تو تا آمده‌ای
دل ما خانهٔ عشق است ، به صاحبخانه — نتوان گفت: دراین‌خانه چرا آمده‌ای؟
تو درآغوش منی یا تنِ بی‌جانِ مرا — روح‌منفوخی و از امرِ خدا آمده‌ای
ای که‌از رفتن صحرای عدم میترسی! — تو بدنیا مگر از روی رضا آمده‌ای؟
بینمت از دل هر ذرّه عیان تا خورشید — نه فقط در دل غمدیدهٔ ما آمده‌ای
دزد در خانهٔ مردم به‌خفا می‌آید — تو به‌سرمنزل شخصی ز خفا آمده‌ای
ای‌دل ! این‌منزل ویران که‌ترا‌آورده؟ — به کجا میروی آخر؟ ز کجا آمده‌ای؟
یکی از جمله شهیدانِ تو باشد مفتون
۵۱۷ گر به‌خونخواهی ارباب وفا آمده‌ای

امشب ای باد صبا ! روح‌فزا آمده‌ای — مگر از کوچهٔ معشوقهٔ ما آمده‌ای ؟
ای دَمِ صبح! هوا از نفست‌غالیه‌ساست — کاروانِ خُتنی ، یا ز ختا آمده‌ای ؟

گذرت گر نه به آن زلفِ دوتا افتاده‌است
پس سبب چیست چنین غالیه‌سا آمده‌ای؟
ای‌صبا! قافلهٔ مشک ختا همره تست؟
یا از آن زلف سیه عقده‌گشا آمده‌ای؟
از پریشانی‌ات، ای‌پیک‌صبا! معلوم است
که زپیچ و خم آن‌زلفِ دوتا آمده‌ای
بوی جان از پر و بالت به‌مشامم آید
مگر ای‌مرغ سلیمان! ز سبا آمده‌ای؟
چمنِ حُسن عجب آب‌و هوائی دارد
سرومن! گوئی‌از آن آب‌وهوا آمده‌ای
ای‌خط یار! به گردِ رخ‌او جای‌تو نیست
من خطا مینگرم یا تو خطا آمده‌ای؟
طوطیِ طبع تو مفتون به خموشی زده بود
۵۱۸ چون شد ای طایر قدسی! به نوا آمده‌ای؟

ای دل! ز آدمی تو بجز دَم ندیده‌ای
دم دیده‌ای، لطیفهٔ آدم ندیده‌ای
وز شورِ عشق‌وجذبهٔ شوق‌و کمندِ مهر
حرفی شنیده، قوّت رستم ندیده‌ای
با فقر خو گرفتن و در وادیِ طلب
از سلطنت گذشتنِ ادهم ندیده‌ای
غافل ز خندهٔ لب جانپرورِ نگار
بالاتری ز عیسی مریم ندیده‌ای
حرفی‌شنیده‌ای اگر از روح، بین‌لبش
تصدیق کن که روح مجسّم ندیده‌ای
او بوسه را به‌قیمت جان بذل میکند
تا پی بری سخاوت حاتم ندیده‌ای
آن‌چشم مست بنگر و ناز و عتاب او
زآهو رم و، زشیرا کرَشم ندیده‌ای
چون‌دم ندیده‌است وجود تو همچونی
همدم ندیده‌ای تو و هم دم ندیده‌ای
شادی طلب نمائی و عیش آرزو کنی
ای بی‌خبر! تو چاشنیِ غم ندیده‌ای
مفتون! ببین به‌حضرت صالحعلی، اگر
۵۱۹ نوح و خلیل و موسی و آدم ندیده‌ای

ای تازه بهارِ من به شادابی!
ای دلبرِ نازنینِ سهرابی!
ای آنکه به‌پرسشم گشودستی
آن غنچهٔ نیم باز عنّابی!
ای کرده هدف به‌تیرِ مژگانم
زان ابروی نیم قوسِ محرابی!
ای کرده نصیبِ من همه شبها
زان نرگسِ نیم‌خواب، بی‌خوابی!
خطّیست رقم به‌قتلم آورده
آن سبزهٔ نیم رنگ دولابی

صیدِ دل من نمود چون ماهی آن طرّهٔ نیم شستِ قلّابی
بازآی که در رهت دریغم نیست از دادنِ نیم جان ز بی‌تابی
یك عاشقِ جان به کف چو مفتون نیست
۵۲۰ مانندِ دهانِ تو ز نایابی

ریخت خونِ دل من‌را به‌نگاهِ عجبی ترکِ بیرحم دلی، چشم سیاه عجبی
بسکه از آتش‌عشقش‌دل‌من‌سوخته‌است گاهگاهِ عجبی، میکشم آه عجبی
هر که روی تو به‌ماه‌فلکی نسبت کرد اشتباه عجبی کرد ز ماه عجبی
دل پناه از گنهِ توبه به‌میخانه ببرد با گناه عجبی برد پناه عجبی
ملك‌دل‌را شه حسن‌تو بتنها نگرفت از خط وخال‌ومژه داشت سپاه عجبی
دل ز زلف سیهت بر زنخت برد پناه رست از سلسله، افتاد به‌چاه عجبی
خط به‌گردلب آن‌ترکِ بهشتی‌چودمید سر زد از کوثر او مهر گیاه عجبی
اسب‌فکرت‌شده‌سرگشته به‌شطرنج رخت همچوفرزین که‌شود مات به‌شاه عجبی
گفت‌مفتون که: به‌سنگ لحدم نقش کنید،
۵۲۱ این جوانی است که شد کشتهٔ راه عجبی

ای یارِ نوش لب! بتِ عیّار کیستی؟ ای مایهٔ طرب! گلِ گلزار کیستی؟
ای چشم ناتوان! که‌توان میبری زتن ما خستهٔ توئیم، تو بیمار کیستی؟
فرخنده بخت آنکه تودارد خدای را خورشیدِ روزوماهِ شبِ تار کیستی؟
ازفرقتِ تو، نور به‌چشمم نمانده‌است ای نورچشم دلشدگان! یار کیستی؟
خلقی به‌دیدنِ رخ خوب تو مایلند تا زان میان، تومایل دیدار کیستی
ای‌مرغ‌دل! که‌بال‌وپرت‌راشکسته‌است؟ در دام و بندِ طرّهٔ طرار کیستی؟
ای‌دل!به‌چشم کم‌نگری‌سوی‌ماه‌وخور محوِ جمال و مایل رخسار کیستی؟
ای‌عشق! کاینات پراز شور و انقلاب زآثارِ تست، تا تو خود آثار کیستی
می‌بینمت ز ذرّه عیان تا به‌آفتاب ای عالم از تو پر شده! انوار کیستی؟
تاکی سراغ یار ز اغیار می کنی؟ ای‌بی‌خبر زخویش! طلبکار کیستی؟

مفتون در آرزوی جمالت فتاده است
۵۲۲ در بسترِ هلاك ، تو غمخوار کیستی؟

ای دیده! باز، طالبِ دیدارِ کیستی؟ آئینه دارِ عارضِ گلنار کیستی؟
ای غم! بغیر خاطر من یار کیستی؟ ای اشك! غیر دیدهٔ من کار کیستی؟
ای‌سینه! جز تو، آه که گرم است و آتشین؟ ای آهِ آتشین! تو شرربار کیستی؟
ای غم! برون نرفتنت از کشور دلم بیهوده نیست، خانه‌نگهدار کیستی؟
من خاصه و خلاصهٔ اهلِ محبّتم ای‌درد! غیرِ من، تو سزاوار کیستی؟
ای‌دل! از گلرخان، که‌ترا خوار کرده‌است؟ ای‌جان! تو داغدار که‌ای، زار کیستی؟
ای‌بخت! یار رفت، تو تاچند خفته‌ای؟ ای‌چشم! شب گذشته، تو بیدار کیستی؟
صد ماه مصر را به کلافی نمیخری ای‌زالِ چرخ! پس‌تو خریدار کیستی؟
مفتون ز دردِ هجر تو میگفت و میگریست:
۵۲۳ ای دیده! باز، طالب دیدار کیستی؟

ز بزم، دوش به‌مستی شتاب کردی و رفتی
دلم به‌آتشِ هجران کباب کردی و رفتی
کباب شد دلم ازمستیِ تو دوش، که از بزم
بهانه مستیِ من از شراب کردی و رفتی
به‌بزم، همره غیر آمدی، به گوشهٔ چشمی
بنای صبر و قرارم خراب کردی و رفتی
هزار دل به‌یکی تارِ زلف بستی و بُردی
اسیرخویش دلِ شیخ و شاب کردی و رفتی
دلم که خون شده بود ازفراق، آمدی اورا
روان زچشمهٔ چشمم چوآب کردی و رفتی
مرا هلاك نمود آن نگاه گرم جهانسوز
که‌برمن از سَرِ ناز و عتاب کردی و رفتی

منم که چهره به‌خونِ جگر خضاب نمودم
توئی که‌پنجه به‌خونم خضاب کردی و رفتی
به صلح آمدنت بر امیدواری‌ام افزود
چه‌شد دوباره ز من اجتناب کردی و رفتی؟
به هیچ کار بجز گریه اشتغال ندارم
ازآنزمان که تو پا در رکاب کردی و رفتی
به‌هر زمان که‌شدم شرح دردِ دل به‌تو گویم
به من ز هر طرفی سدّ باب کردی و رفتی
نسوختم که مرا ازچه رو تو کس نشمردی
رقیب‌را زچه‌رو ، کس‌حساب کردی و رفتی
ز مِهر ، مِهر بُریدم ـ ز ماه ، نور ندیدم
به‌رُخ چوزلف سیه را نقاب کردی و رفتی
حسد بَرند به مفتون و طبع او همه عُشّاق
ازاین غزل که‌تو ثبتِ کتاب کردی و رفتی

۵۲۴

آمدی ، از کف من‌صبرو‌شکیبا بردی رفتی و تاب و توان از دل شیدا بردی
نافه‌را خون‌به‌دل از زلف‌چلیپا کردی رونق‌شمس و قمر زان رخ‌زیبا بردی
به‌شکر‌خنده گشودی‌لب‌جانپرورخویش ای صنم ! رونق آئین مسیحا بردی
نامِ جان گر به بَرِ حضرت‌جانان‌ببری تو زکوته‌نظری قطره به‌دریا بردی
گفتمش: وصل تمنّا نکند دل ، رنجید که چرا در بَرِ من نام تمنّا بردی
آمدیّ و ، بَرِ اغیار گزیدی مأوا طاقت و صبر و قرارم همه‌یکجا بردی
گفتی امروز نه ، فردا بدهم کامِ ترا صبرم از دست زامروز و زفردا بردی
نظر دوستی‌ات گر که به اغیار نبود ای‌صنم ! ازچه بَرِ او سخن ما بردی؟
گر تو اعدای اَحبّا نئی ای سیم‌بدن! از چه رو نامِ اَحبّا بَرِ اعدا بردی؟

هر کسی تا سخنی گوید و طیبت رانَد
۵۲۵ نام مفتون ستمدیده به عمدا بردی

تو تا بزلفِ پریشانِ خویش شانه کشیدی
به‌خاک و خون‌دل‌جمعی به‌این بهانه کشیدی
به یك نگاه به خونم کشیدی و خجلم من
که بهر کشتن من رنج بیکرانه کشیدی
فدای گندم خالت، که طایرِ دل خلقی
به‌دامِ زلف سیاهت برای دانه کشیدی
کشیدم آه، پس از یك نگه کشید به‌خونم
به‌جرمِ آنکه چرا آهِ عاشقانه کشیدی
سر از لحد بدر آر و جمالِ دلبرِ ما بین
دلت‌خوش‌است که‌مانی! نگارخانه کشیدی؟
شکست قیمت دُرّ و گهر، ز بسکه تو مفتون
۵۲۶ گهر به‌نظم از آن طبع چون خزانه کشیدی

چه خوش باشدم با بُتِ گلعذاری شبِ ماهتابی، لبِ جویباری
هوا روح‌افزا و گلشن مصفّا من و باده پیمائی و وصل یاری
حریفی دوسه بذله گو و غزلخوان شراب و کبابی، دف و چنگ‌وتاری
خوش‌آوازی‌و، بانگ‌جانسوزسازی دلارامی و، رسمِ بوس و کناری
شرابی مُهنّا، طعامی مُنقّا گل و لاله و آبی و آبشاری
بُود مایهٔ خوشدلی یار، لیکن چه یاری؟ که‌بر دارد از دوش باری
نباشد اگر کاسه و کیسه خالی نه در تن شکستی، نه در دل نقاری
مرا چار چیز است اسبابِ عشرت کرم بخت یاری کند روزگاری
اول جایِ امنی، دوم طرفِ باغی سوم جام باده، چهارم نگاری
مرا آرزوئی نباشد به‌عالم بخود گر ببینم چنین گیر و داری

گرفتم شد این جمله مفتون مهیّا
چه حاصل؟ ندارد جهان اعتباری

۵۲۷

لبِ کوثر، رُخِ جنّت، قدِ طوبا داری
راستی ای بُتِ فرخار! تماشا داری
هر دم از باغِ تو یك دستهٔ گل میروید
رُخ، و یا باغ بهشت است به دنیا داری؟
من برآنم نکنم خواهشِ بیجا زکسی
ترسم ای لعلِ لبِ یار! مرا وا داری
نکنم گر زتو من بوسه تقاضا، چه کنم؟
چون تو طبعاً همه‌سر بوسه تقاضا داری
لبِ شیرین،رخ‌رنگین، بَرِ سیمین، قدِ سرو
هرچه داری، همه را بابِ تماشا داری
چشم تا کار کند دورِ تسلسل در تست
ای سَرِ زلف! عجب طرز معمّا داری
به‌جهان، منصب پیغمبریِ حُسن تراست
که به‌لب معجزهٔ خضر و مسیحا داری
آنچه دارند نکویان همه داری، امّا
نازم آن عشوهٔ ممتاز، که تنها داری
خوبرویان همه‌گر صورتِ تنها دارند
تو به‌این خُلقِ نکو، صورت و معنا داری
بوسه گر قیمت جان است بجان مشتاقم
زود بستان و بده، گر سَرِ سودا داری
دانی آن چیست که برده دل مفتون یا نه؟
دلربائیِ تو، کاندر همه اعضا داری

۵۲۸

گفتمش : هیچ به‌دل رحم و مروّت داری ؟
گفت : اندیشه کنم تا تو چه حاجت داری

گفتمش: خون‌مرا ریخت نگـهت به‌چه‌جرم ؟
گفت: جرم تو همین بس ، که محبّت داری

گفتمش : از چه‌روی‌همره غیر اینهمه کرم؟
گفت : البتّه یقین است ، تو غیرت داری

گفتمش : عاشق صادق به‌درت دانی کیست؟
گفت : الحق تو که از غیر شکایت داری

گفتمش : جان برت آوردم و خجلت کشدم
گفت : زین هدیه بلی جای خجالت داری

گفتمش : جانب دیگر منگر تا هستم
گفت : با خویش ندانم چه عداوت داری

گفتمش : چشم تو باز از پی غارتگری‌است
گفت : دیگر تو چه اندیشه ز غارت داری؟

گفتمش : رمزی از آن سرّ دهانم بر گو
گفت : در هیچ ، چرا اینهمه دقّت داری؟

گفتمش : جان به‌سر کوی تو خواهم دادن
گفت : مفتون ! به خود امّید سعادت داری

۵۲۹

چشم را از ناز ، نیمی بسته ، نیمی باز داری
من نمیدانستم ای مه ! تا بدین حد ناز داری

چشم بگشودی و خونم ریخت، گفتم: سحر کردی
خنده‌ات بخشید جان ، دانستمت اعجاز داری

فرمِ زلفت از بنفشه دسته‌ای در پیش دارد
یا فراز مه پُر از جرّاره یك اهواز داری
بعد ازاین باید وداع دین نمود و تَركِ ایمان
تا تو حُسنِ عقل‌سوزِ خانمان پرداز داری
هر نکوئی را بُود در دلبری یك عضو نیکو
جمع خوبی‌را تو تنها داری و ممتاز داری
خونبها را از دَمِ تیغت گرفتم، کشتنم را
گر تو حاشا مینمائی، نرگس غمّاز داری
روی‌رخشان‌است این، یا آتش جانسوز باشد؟
چشم فتّان است، یا جادوی افسونساز داری؟
فخر بر **شیراز** کن ای خاك **اکباتان** ز مفتون
۵۳۰ چون به‌مهدِ خویش، رشكِ **سعدی**شیراز داری

ای که‌لعل لب‌و رخسارهٔ دلکش داری — چشم بد دور ز آبی که در آتش داری
این‌شنیدم که‌به‌ظلمات بود چشمهٔ خضر — چشمهٔ خضر، تو در شعلهٔ آتش داری
عالمی دَرهم ازآن‌زلف پریشان کردی — خاطر جمعی ازآن طرّه مشوّش داری
یکجهان خسته فزون تیرِ نگاهت دارد — چندازاین ناوك‌دلدوز به‌ترکش داری؟
دیده‌ام سرخ‌و رخم زردشداز دردفراق — این‌چه‌کین‌است که‌باجان‌بلاکش داری؟
گلرخان‌پیش‌تو هستند چوپای‌طاووس — تا رُخی‌چون پرِ طاووس‌منقّش داری
بلعجب‌خاصیتی درتو بود، ای‌غمِ عشق! — که‌مکان‌دردل و از دیده‌تراوش داری
زرِ بی‌غش، غم‌آتش نخورد ای زاهد! — سخت میترسی‌ازآتش،تومگرغش داری؟
بگسل رشتهٔ طولِ اَمل از دل مفتون
۵۳۱ . چند بادل‌سرِ این‌رشته کشاکش‌داری؟

خبری گر ز پریشانیِ عالم داری — آدمیزاده نئی گر دلِ خُرّم داری
گرغم نوع به‌دل نیست ترا، معذوری — که بشر نیستی و صورت آدم داری

در بهاری که خزانِ بشریّت باشد / خرِ دهقانی، اگر خاطر خرّم داری
زان غم دین به دلت نیست که دینارت هست / نیستی درهم ازاینروی که درهم داری
نه فقط ظالم و مظلوم بود شمر و حسین / تو بفرما که چه ازشمر لعین، کم داری؟
روز و روزیت به دنبالهٔ هم هست نصیب / چه نشستی به بغل زانوی ماتم داری؟
لذّتی میندهد نوع تو دلتنگ و ملول / همه اسباب جهان گر تو فراهم داری
بِه بود گر بخموشی بگرائی مفتون
بِه ازاین کار نباشد که فراهم داری

۵۳۲

تا به رخ چترزده طرّهٔ پر خم داری / جمع اسباب پریشانیِ عالم داری
فکلت داده به روی چو گلت لطفِ دگر / وه! عجب دسته گلی بسته فراهم داری
هر گلی را که به سر از گل سینه زده‌ای / دست نازِ تو نبسته است اگر کم داری
خنده کن تا که بدانند همه ترسایان / که تو اعجاز به از عیسی مریم داری
رخ تو کعبهٔ عشق است، که از خال و لبت / حجرالاسود و سرچشمهٔ زمزم داری
رخ گلفام، و یا جانِ مکرّم باشد / جسم و اندام، ویا روح مجسّم داری
مونست تا که بود یار، چرا شاد نئی؟ / همدمت تا که بوددوست، چرا غم داری
رم چشمانِ تو دل برد ز مفتون، بس نیست؟
باز چون آهوی وحشی تو ز وی رم داری

۵۳۳

کی از حالم خبر ای یوسف گلپیرهن داری؟
که یعقوبی چو من در گوشهٔ بیت‌الحزن داری
چه کین است اینکه با من ای بت پیمانشکن داری؟
که من مهر تو در دل دارم و، تو کین من داری
همی گویند: دربر مشک، آهوی ختا دارد
تو آهوی ختا را در بَرِ مشک ختن داری
کنی گر دعویِ شاهی به هفت اقلیم، جا دارد
که هم صف بسته مژگان، هم دو ترک صفشکن داری

چو باغیرت همی بینم، ز غم میمیرم از غیرت
بهقتلم این‌چه اصراریست درهر انجمن داری؟
پریشان کن دو جعد عنبرین‌فام و تماشا کن
اگر جمعیّت مارا سرِ برهم‌زدن داری
ز چین و حلقه‌های زلفِ مشکینِ تو دانستم
که دزد دین و ایمان و، بلای جان‌وتن داری
چه‌حاجت تیر و خنجر را ؟ بهمژگان یك اشارت کن
۵۳۴ اگر مفتونِ بیدل را سرِ خونریختن داری
دلم ربوده لب لعل چون شکر، که تو داری
شکسته قیمت یاقوت ازاین گهر که تو داری
جفا و جورِ نکویان به‌عاشقانِ جگرخون
مسلّم است ، ولیکن نه‌اینقدر که تو داری
نعوذبالله ازآن فتنه‌ای که چشمِ تو دارد
تبارك‌الله ازاین روی چون قمر که تو داری
مگر طلسم نمودی هزار جان به‌یکی مو ؟
که‌مو به‌چشم‌من افتاد زان کمر که تو داری
ازآنکه ماه عذاری، نگویمت که چو سروی
که هیچ سرو ندارد چنین ثمر که تو داری
بگو به‌مادرِ گیتی نزول کرده ملایك
به چشم روشنیِ ما ازاین پسر که تو داری
چه آتشی‌تو؟ که جانهای‌ما بسوختی ای عشق!
هزار مرتبه زنهار زین اثر که تو داری
چنانکه جملهٔ خوبان به‌حسن‌تو همه عشّاق
نمیرسند به‌مفتون خونجگر که تو داری

۵۳۵

جای گیسو ـ سنبل‌تر ، یا که مشك سوده داری
نازم آن سررا که بامشك ای صنم اندوده داری

دلربائی میکند ، زلفی که فرمِ تازه دارد
جانشکاری میکند چشمی که خواب‌آلوده داری

سرکشی‌اش بیشترشد هرچه گیسورا زدی سر
لیك پنداری ازاین‌معنی به حُسن افزوده داری

خط و خال‌وچشم وابروـ گلرخان‌را هست، لیکن
از نکوئی آنچه قصدِ عشقبازان بوده داری

غم ندارم گرچه از هجران تنی فرسوده دارم
تا به‌شکّرخندهٔ شیرین ، لبی بگشوده داری

رحمتی آور خدارا بر پریشان روزگاران
ای که از ناز و تنعّم خاطری آسوده داری

چند مینالی ز جورِ آن پریرخسار؟ مفتون !
شکوه کم کن چونکه یارِ امتحان ننموده‌داری

۵۳۶

این‌چه بختیست که چون عمر زمن میگذری؟
یا چه طالع که به‌کین جانب من مینگری؟

منکه غمخوار تو باشم، ز مروّت دور است
که غمِ غیر خوری و غمِ من می‌نخوری

ای که منعم کنی از عشق بتان ، میترسم
بینی آن چاكِ گریبان و گریبان بدری

ای قیامت ! تو به‌آن قدّ رسا ، کوتاهی
ای جنان ! پیشِ رُخِ دلبرِ ما ، مختصری

ماهِ زیرِ کُله و موی میانست گواه
که تو امروز سزاوار کلاه و کمری

مدرك من توئی ای دل که شهید عشقم
گرچه صد پاره‌ای ، امّا سندِ معتبری

حبّذا درد ! که هم دردی و ، هم درمانی
مرحبا عشق ! که هم راهی و ، هم راهبری

مُردم از رشك که آن‌قدر ندارد مفتون
که‌تو ای‌خواجه! به‌سرمایهٔ‌هیچش بخری

۵۳۷

ز دخل وخرج نمانده مرا بجز نفسی
که گاهگاه برآید ز سینه‌ام نه‌بسی

به‌راه نیست مرا غیرِ سایه همراهی
به‌خانه نیست مرا جز خیال همنفسی

بجز خیال، کسی از درم نیاید باز
که‌پرسدازمن بیدل: کجائی‌وچه کسی؟

بغیرِ جامهٔ عریانی‌ام نمانده به‌تن
که آنهم از غم ایّام گشته مندرسی

به گوش ، نالهٔ دل گاهگاه می‌آید
چنانکه نالهٔ مرغی ز گوشهٔ قفسی

چنان‌تنم زمیان‌رفته‌است وکاسته‌است
که گر بشب به‌در آیم نبیندم عسسی

چومهره‌سخت فرومانده‌ام به‌ششدرغم
که نیست بررخ‌من بازراه پیش وپسی

نداشت‌چرخ‌بجز مشت‌خاك‌وچنگ‌زدی
که دادهرزه‌به‌هرهرزه گردِ بلهوسی

مدار چشم مروّت دلا زگردش چرخ
که‌غیرِ دود نیاید زدست مشت خسی

ز کاروان اثری نیست ، نالهٔ دلهاست
به‌راه میشنوی گر که نالهٔ جرسی

به‌چاره‌سازی صورت نه‌عون فرعونی
به‌کارسازی معنی ، نه موسی و قبسی

ز شرّ فتنهٔ آخرزمان و کینهٔ دهر
بغیرِ پیرِ خرابات نیست ملتمسی

بگیر دامن الطاف شاه‌دین مفتون
که غیر او نبود در زمانه دادرسی

۵۳۸

ز پای تا بسرت، دلپسند و قابلِ بوسی
زبسکه خوب‌وقشنگی،زبسکه لوس‌وملوسی

چرا ترا نپرستم؟ که هرچه مینگرم من
میانِ لاله رُخان، قابلِ کناری و بوسی

سخن زلعبت روسی مگوی و از بت چینی
ز زلف، غیرت‌چینی ـ زروی، آفت‌روسی

به‌ماه ناز و به‌خورشید فخر کن، که به‌عالم
به‌جبهه ماه تمامی به‌چهره شمس شموسی

نفس نفس به‌تو مایل‌ترم، چو مینگرم من
تو هم رفیقِ شفیقی و، هم انیس نفوسی

تو ای رقیب! ابوالهول‌وار در نظر آئی
من اشتباه نمودم، و یا تو زشت و عبوسی؟

بگو به‌طبعِ هنرمندِ سالخوردهٔ مفتون
که: باز از پیِ مشّاطه، همچو تازه عروسی

۵۳۹

شراب خوردن درپرده چند؟ ای‌ساقی! بیار باده به‌بانگ بلند، ای ساقی!
خوش‌است‌پندحکیمان‌ومنع زاهدشهر ولی گذشته زاندرز و پند، ای ساقی!
یکی حساب کنم گر هزار جام خورم به‌یك‌دوجام، سرم‌را مبند، ای ساقی!
اگرتو زهر دهی، همچوشهد مینوشم که‌زهرتست‌به‌کامم چوقند، ای ساقی!
مگر به‌می‌زگزندِ گزندگان برهم بیا مرا برهان از گزند، ای ساقی!
کسی‌نگفت:«علی‌بگ‌آخرت‌به‌چند؟» آخر دگر ملاحظهٔ خلق چند؟ ای ساقی!
چو ریشخندیِ نادانی‌است دانائی به‌ریشِ مردم نادان بخند، ای ساقی!
به‌خلق آنچه‌پسندی،به‌خویش‌هم‌بپسند همین بُود سخنِ دلپسند، ای ساقی!

اگر که باده به‌مفتون دهی بده زان می
کداهل فضل و هنر میخورند ، ای‌ساقی !

خیال کرده به ما عرصه تنگ ، ای ساقی !
کجاست جامِ میِ لاله‌رنگ ؟ ای ساقی !

به شیشهٔ دلِ ما سنگ میزند اندوه
به می بزن سرِ اورا به‌سنگ ، ای ساقی !

نوایِ نی به‌درنگادرنگ خوش باشد
ولیک ، دادنِ می بی‌درنگ ، ای ساقی !

دلِ منست که بی‌نام و ننگ آمده بار
مباد این دل بی‌نام و ننگ ، ای ساقی !

بزن توچنگ‌به‌گیسوی‌چنگ، ای مطرب!
بیار باده به‌آهنگ چنگ ، ای ساقی !

به‌مشت‌چنگ‌و، درانگشت‌زنگ،ای‌مطرب!
به‌جام باده و بر شیشه سنگ ، ای ساقی !

اگر که طعنه زند شیخ باده‌نوشان را
مده تو گوش به‌حرف جفنگ ، ای ساقی !

بغیر دردکشان هر که را که می‌بینی
هزار رنگ بُود ، نی دورنگ ، ای ساقی !

منم خلاصهٔ اهلِ وفا ، برای تو من
نمیبرم سَرِ شیر و پلنگ ، ای ساقی !

هلاك میکندم غم ، بیار یك دو سه جام
ببر ز دل غم و از سینه زنگ ، ای ساقی !

بده شراب به‌مفتون که تا از او شنوی
هزار شعر ملیح و قشنگ ، ای ساقی !

۵۴۱

پیرانه‌سر افتاده دل ، در خارخارِ عاشقی
چیده است بس گلهای ناز از نوبهار عاشقی

دل میکشد باقامتِ خم گشته بارِ غم ، ولی
شیرِ فلك تن میکشد از زیرِ بار عاشقی

باغیست‌خوش‌آب و هوا ، دردیست بهتر از دوا
هم در دیارِ عاشقی ، هم دردِ یار عاشقی

جنّ و ملك، چرخ و فلك، از اختیارش تن زند
انسان ظلوم است و جهول از اختیار عاشقی

در عشق هر عضوی ز تن دارد نصیب دیگری
دل مستِ جام غم بُود ، سر درخمار عاشقی

چون اُشترمستست دل، تا کیست اورا ساربان!
کز سدره برتر میکشد صد ره مهار عاشقی

نقشی بُود زان‌ذوفنون، هم‌بیستون وهم ستون
این نُه رواقِ بی‌ستون ، حیران به‌کار عاشقی

هر کس به‌بازار جهان ، فکر زیان و سودخود
در پاکبازی میبرد اینجا قمار عاشقی

سور و سرور و عشرت و عیش و نشاطی داشتی
وقتت‌خوش‌و یادت بخیر ، ای روزگار عاشقی!

دارد صفای دیگر و سیر و تماشای دگر
هم شهرِ یار عاشقی ، هم شهریار عاشقی

مفتون! چه حالی داشتی با یارآن‌شب‌را که بود
او با وقارِ دلبری ، تو بیقرار عاشقی

۵۴۲

ای دل ! اگر کاری کنی ، کاریست کارِ عاشقی
باری ، اگر باری بری ، باریست بار عاشقی
دردش نکو، درمان نکو، وصلش نکو، هجران نکو
پا تا بسر نیکو بُود ، یاریست یار عاشقی
این آیهٔ نورش لقب ، آن آتشِ طورش لقب
نوریست ، نورِ دلبری ، ناریست نار عاشقی
تا دل به‌خطّ و زلف او دادم ، مسلّم شد مرا
موریست مور دلبری ، ماریست مار عاشقی
گرم است بازار جهان از زاری دلدادگان
زوریست زورِ دلبری ، زاریست زار عاشقی
بر پا خلید و ، از دلم گلهای ناز آمد برون
ای‌کاش در چشمم خلد ، خاریست خار عاشقی
ارض و سمائی جانفزا ، باغ و بهاری دلگشا
بیرون ازاین هر دو سرا ، داریست دار عاشقی
عاشق اگر یارآیدش ، از سلطنت عارآیدش
آری میانِ عارها ، عاریست عار عاشقی
مفتون ! ز تارِ عشق او ، بر عُروةالوثقی[1] رسی
از کف مده این رشته را ، تاریست تار عاشقی

۵۴۳

داشتم گر بجهان یارِ وفادار یکی
داشتم یار یکی ، دولتِ بیدار یکی
روز کارش خوش‌وخرم ، همه‌کارش نیکوست
هر که از خیلِ نکویان بُودش یار یکی

شاد بودم اگرم یار وفاداری بود
تا نمیماند بهدل از غم بسیار یکی

نههمی غم، که ندارد بهجهان چیزی کم
هر که را یار یکی باشد و غمخوار یکی

عاشقی ، هر که بگوید بهجهان : بد کاریست
گو : بجوید بهجهان بهتر از این کار یکی

مصر را پُر مَهِ کَنعانِ هنر میکردم
گر که این جنس مرا بود خریدار یکی

رفت هر کس بهسرِ دار، نگردد منصور
بود سردار محبّت یکی و ، دار یکی

از دو بیمار، شب و روزِ منِ خسته یکیست
دلِ بیمار یکی ، نرگسِ بیمار یکی

چون زدم‌فال پیِ عاشقی و ترکش ، گفت :
هست شایسته یکی ، نیست سزاوار یکی

بجز از پیرِ مُغان درهمهٔ میکدهها
آزمودیم ، نبود آدمِ هشیار یکی

ای صبا ! رو بَرِ دلدار بگو : مفتون گفت
۵۴۴ نازنینا ! همه کس را تو مپندار یکی

به گلشنی که کند خار ادّعای گلی
بگو بهغنچه نپوشد دگر قبای گلی

چو رفت خرمن گلها بهغارت گلچین
بنال بلبل بیدل که مبتلای گلی

یکی بنام گل از باغبان بپرسد باز
بُود برای تو گل، یا تو ازبرای گلی؟

بهخویش هم ننماید وفا گل، ای‌بلبل!
تو خشك مغز ، عبث طالب وفای گلی

هزار رنگ بُود گل به گلشن ایّام
ز رنگ‌وبوی‌ولطافت، توماورای گلی

بهعندلیب بگو: اینهمه‌نوای‌توچیست؟
گل‌است قسمت‌خار و تو بینوای گلی

تو یادگار گلی ای گلاب پرده‌نشین! اگر که گل ز چمن رفت، تو بجای گلی
مبین به‌چشمِ حقارت به‌خار ای بلبل! که‌اوست همدم گل گر تو در هوای گلی
دلا! به‌هجر بساز ار وصال میطلبی به‌خار خو کن اگر طالب وفای گلی
بهارِ خاطر مفتون هزار گل پرورد
۵۴۵ بچین، ببوی ـ اگر مایل صفای گلی

خوش‌است با مِی گلگون شبی به‌پای گلی وصالِ عارض گلرنگ دلگشای گلی
بخون کشید از آنروز جامه‌گل، که‌چکید ز هجر، خونِ دل بلبلی به‌پای گلی
نگویم ای رخ جانان که گل تو را ماند که خار را ننشاند کسی بجای گلی
به‌بینوائیِ بلبل، نوائی افزاید صبا چو چاک زند هر سحر قبای گلی
زعرضِ جانَ برِ جانانه شرمسار شدم که خار را نبرد کس به‌رونمای گلی
به‌چشمِ محرم و بیگانه کم ز خار شود به‌باغ حُسن‌شود هر که آشنای گلی
ز بی‌نیازیِ حُسن و نیازمندیِ عشق عجب مدار که شاهی شود گدای گلی
نگر به‌همّت گلچین، بغیر گلچیدن به‌زخم خار تحمّل کند برای گلی
نوای بلبل سر گشته حاصلش اینست که کس مباد چو من خوار و مبتلای گلی
کسی که خار غمی در دلش خلد مفتون
۵۴۶ تمتّعی نبرد هرگز از صفای گلی

صنما! گر نه بُتِ دیر و خدای حرمی
پس سبب چیست که در دیر و حرم محترمی؟

کفر و دین، کافر و مسلم، همه‌را چشم به‌تُست
چونکه در کعبه صمد، بتکده‌ها را صنمی

آیتِ قدرت خلّاق ز پا تا بسری
مایهٔ دلبریِ خلق ز سر تا قدمی

توچه ماهی، که به بی‌مثل و نظیری مَثلی؟
یا چه خورشید، که در نورفشانی عَلمی؟

نه وجودی ، نه‌عدم ، ای دهن تنگِ نگار!
جوهرِ فردی و ، مابینِ وجود و عدمی

حلقه و چین‌و شکنج‌و شکنی ، ای سر زلف!
بند و زنجیر و کمند و گره و پیچ و خَمی

خط نسخی؟ نه، شکسته؟ نه، ولی ای‌خط یار!
رقم قتل منِ دلشده از هر رقمی

ساعد و پنجهٔ آلوده به خونِ دل خلق
یا که عاجِ شده پیوند به‌شاخِ بَغمی

وه! چه جانپروری ای بوسهٔ لعل لبِ یار
داروی درد و غم و محنت و رنج وِ اَلمی

من همان عاشق معروف ز چین تا ختنم
تو همانِ دلبرِ مشهور عرب تا عجمی

آه ازاین سال و مهِ فضل و ادب کش ، مفتون!
۵۴۷ که تواش شاعرِ شیرین سخنِ خوش‌قلمی

نیمی رُخِ تو پیدا ، زیرِ نقاب نیمی
نیمی چو مِهر رخشا ، زیر سحاب نیمی

زلف و رُخی به‌قدرت ، ایزد سرشته با هم
نیمی ز ظلمت شب ، وز آفتاب نیمی

خوی کرده روی رنگین ، لعل لبان شیرین
نیمی در آب آتش ، آتش در آب نیمی

دل که ز گرمیِ خو ، گاهی ز تابشِ رو
نیمی گرفته آتش ، گشته کباب نیمی

دیشب به‌بزم بودند سرمست جمله عشّاق
نیمی ز چشم جانان ، مستِ شراب نیمی

عالم خراب گشته از چشم و از نگاهی
نیمی ز شور و فتنه ، از انقلاب نیمی
اوقات عاشقی را از وصل و هجر دیدم
نیمی همه صفا بود ، رنج و عذاب نیمی
خون کرد در دلِ ما یکعمر آن شکرلب
نیمی به‌هجر و دوری ، ناز و عتاب نیمی
از شعرهای مفتون ، ای دل ! هر آنچه داری
۵۴۸ نیمی ز حفظ میکن ، ثبتِ کتاب نیمی
نیمی دلم ز غم خون ، از هجرِ یار نیمی
نیمی ز جور گردون ، وز انتظار نیمی
نالم ز یار و اغیار چون بلبلی که نالد
نیمی ز فرقت گل ، از زخمِ خار نیمی
با یاد لعل و زلفش ، پیچم به‌خود شب و روز
نیمی ز شوق مُهره ، وز بیم مار نیمی
نفیِ دهانِ جانان اثبات کرد منصور
نیمی به‌پایِ دار و ، بالای دار نیمی
اشکم ز روی‌ومویش ، گِل کرد خاک کویش
نیمی ز صبحِ روشن ، در شام تار نیمی
یکباره دل ندادم بر خطّ و خالِ جانان
نیمی به جبر دادم ، از اختیار نیمی
مفتون بسی شکایت دوشینه برزبان راند
نیمی ز یارِ بیمهر ، وز روزگار نیمی

۵۴۹

هرچند بُود آن بُتِ رعنا همدانی — فرق است ورا درهمه‌جا با همدانی
در خُلدسراید ز رُخش‌حوربه‌غلمان — الحق که بُود بابِ تماشا همدانی
امروز که حُسن‌تو به‌دنیا شده‌مشهور — فخریّه کند از تو به‌دنیا همدانی
دادیم به‌یارِ همدانی، چو ندیدیم — دل از همدانی بَرد اِلّا همدانی
ای‌دل! همه‌جا صورت ظاهر بُود، امّا — خواهی‌تو اگر صورت و معنا، همدانی
دانائی و بینائی و خوشروئی و خوبی — معروف بود این مَثَل از ما همدانی:
یارم همدانیّ و خودم هیچ ندانم — یارب! چه کند هیچ مدان با همدانی؟
ای‌شوخ! اگند هرهمدانی زتوخواهش — پرسند: کجائی تو؟ بفرما: همدانی
هرچند که بی‌قدری‌اش اندر **همدان** کُشت
مفتونِ ستمکش، بُود اصلا همدانی

۵۵۰

فریاد از آن مه‌بچه یارِ همدانی — آن سرو قدِ لاله عذار همدانی
دانی رُخِ آن‌مه‌بچه اصلا به‌چه‌ماند؟ — معروف بُود باغ و بهار همدانی
یوسف اگرآید سَرِ بازارِ نکوئی — افتد به‌کسادی ز فشار همدانی
غیر از همدانی نبرد دل ز کفِ ما — زیرا همدانیست شکار همدانی
گِردِ لب‌لعلش به‌خطِ مشك نوشته: — دستِ همدانیست مهار همدانی
قربانِ سراپایش و، جانم به‌فدایش — آهوبچهٔ شیرشکار همدانی
از اسب و رُخ‌وفیل‌وپیاده، شه‌وفرزین — مانند بر آن شاهسوار همدانی
حبّ‌الوطن اینجاست که‌باشندبه‌هرحال — خَلقِ **هَمدان** مایلِ یار همدانی
چونکه **همدانیّ** و **علی** هم‌عددآمد — باشد شَهِ دین اصلِ مدار همدانی
مفتون به کسی شاعرِ پُرمایه نگوید
جز **مظهر** و **پروین** و **غبار همدانی**(۱)

۱ــ میرزا **علی مظهر**، میرزا **علی‌اکبر پروین** و آقا سیدحسین **رضوی** متخلص به **غبار**، سه تن از شاعران برجستهٔ **همدان** میباشند.

۵۵۱

گر بپوشی به‌بر ای سرو ! ز گل پیرهنی
رنجه گردد تنت از بسکه تو نازک‌بدنی

اگر از نقطهٔ موهوم ، دهانی سازند
دهنِ تست که دارم ز دهانت سخنی

دُرِ دندان تو اندر لب و لب اندر خط
عدنی در یمنی و یمنی در ختنی

هم از آن روی چومه ، آفت دینیّ و دلی
هم ازآن زلفِ سیه ، راهزن مرد و زنی

دل تمنّای وصالت نکند ، چون نسزد
چو منی با چو توئی ، یا چوتوئی با چومنی

به‌چنین چاه و رسن ، چون نفتد یوسفِ دل ؟
چاه سیمین ذقنی ، بند ز مشکین رسنی

لب نوشِ تو کجا و شکر و قند کجا ؟
ماهِ شکّرلبی و خسروِ شیرین دهنی

از وجودی که بُود واجب‌و خودممتنع‌است
شور افکنده دهانِ تو به‌هر انجمنی

خواند چون این‌غزلم را بُتِ شیرین سخنم
گفت: مفتون ! تو مگر طوطیِ شکّرشکنی؟

۵۵۲

تا دلم را شکنی ، طرفِ کُله میشکنی
تا بدامم فکنی ، زلف به رُخ میفکنی

من چه کردم که به‌لب نامِ مرا می‌نبری؟
یا چه گفتم که به کس حرف مرا می‌نزنی؟

این چه‌طالع که به‌چشمم قدمی می‌ننهی؟
یا چه بختی که به‌سویم نگهی می‌نکنی؟
هیچگه جانبِ من نیم‌نگه می‌نکنی
که ازآن نیم‌نگه ریشهٔ من می‌نکنی
گر دوصد جور کنی، باز هواخواهِ توام
ور دوصد ناز کشم، باز علی‌رغمِ منی
ابرویت میکشدم، تیغ کشی یا نکشی
مژه در خون کشدم، تیر زنی یا نزنی
ای بناگوش و رُخ یار! مگر جبریلی؟
ای سَرِ زلفِ سیهکار! مگر اهرمنی؟
عنکبوتی تو پیِ صید مگس، ای زاهد!
گوشه‌ای مانده مگر باز، که تاری بتنی؟
گفتمش: جانب مفتون تو نیائی به‌چه جرم؟
گفت: جرم تو همین بس، که ز اهل سخنی

۵۵۳

چون‌پریشان‌جعدِ‌خم‌درخم کنی — عالمی را درهم و برهم کنی
میتوان با بوسه‌ای، ای نازنین! — شرّ مارا از سَرِ خود کم کنی
عالمی را میکنی بر خود اسیر — ناز را گر با حیا توأم کنی
اندکی تخفیف ده این ناز را — تا یکی خون در دل عالم کنی
عاشقان دنبالِ تو چون سایه‌اند — چندو چند ازسایهٔ خود رم کنی؟
میتوانی با تبسّم در جهان — معجزاتِ عیسیِ مریم کنی
من یکی از جان‌نثاران توام — نیست لازم تا مرا ملزم کنی
با تو نتواند شود بیگانه چرخ — خویش را با خلق گر همدم کنی
اینهمه شعر است مفتون جهد کن
تا که از خود خاطری خرّم کنی

۵۵۴

به نوبهار ، گر از باده استفاده کنی توانی عمر ز کف داده را اعاده کنی
بهار ، از گل و می خرّمی اگر طلبی ضرورتست اول فکر یار ساده کنی
ترا ز روزیِ مقسوم بیش می‌ندهند لجاجت‌است اگرخواهش زیاده کنی
نعیمِ هردو جهان تابع ارادهٔ تست خلاف نفس توانی اگر اراده کنی
به‌روزگار تورا پا و دست داده خدای که‌دستگیری هر کس ز پا فتاده کنی
چویك‌پیاده‌سوارار کنی،شجاعت‌نیست دوصد سوار به‌نیرو اگر پیاده کنی
برای فایده دادن ترا زبردستی خدای داده ، نه برزیردست افاده کنی
رکاب میدهدت شیر چرخ با صد شوق به‌شرط آنکه سگ نفس‌را قلاده کنی
زِدرهمی که‌ببخشی‌به کس،مشو دَرهم کرم دراوست که‌با چهرهٔ گشاده کنی
گرسنه‌ای به سرِ سفره‌ات چوبنشانی بِه از نماز شبی دان که ایستاده کنی
ترا به‌ملك سخن داده سروری مفتون
که شکر آنکه ترا این کمال داده کنی

۵۵۵

چون چشم‌را به‌ناز ز هم باز میکنی بس شیوه‌ها به‌کارِ دل از ناز میکنی
نازم به‌ناز چشم سیاهت ، که فتنه‌ها زان عقل‌سوزِ خانه برانداز میکنی
غافل‌مشودرآینه‌بینی چوروی خویش ازآن نگاه گرم که ممتاز میکنی
دانند جمله خلق که من عاشق توام تو نیز با نگاهِ خود ابراز میکنی
بر روی‌خویش‌دوخته‌ای‌صد هزارچشم درچشم‌بندی ای‌صنم ! اعجاز میکنی
آوازها به‌شهر بلند است زان جمال از بسکه بی دهان و لب آواز میکنی
زان‌چشم ، یك نگاه ندیدیم جز به‌ناز این‌شیوه خوش‌زنر کس‌غمّاز میکنی
دانند خلق مست غروری ز فرط‌حسن تا ِمی نخورده ، عربده آغاز میکنی
مفتون ! ز شعرِ دلکش خود دانم عاقبت
این مُلك را تو غیرتِ شیراز میکنی

۵۵۶

چترِ خورشید و سایبانِ مهی
زهی ای زلفِ مشکبار! زهی

شهدالله به‌جلوه، ای رُخِ یار!
غیرت آفتاب و رشکِ مهی

دام و بند و کمندی ای، سرِ زلف
شکن و پیچ و حلقه و گرهی

بوی بهبود از تو میشنوم
بهی ای غبغبِ نگار! بهی

آفت و شور و فتنه‌ای ای چشم
تُرك و خونریز و مست و دل‌سیهی

سروی و، سروِ پرنیان پوشی
ماهی و، ماهِ عنبرین کلهی

گر کُشی، ور بخون کشی ما را
گنه از ما بُود، تو بیگنهی

به سرِ راهِ چشمهٔ حیوان
ای زنخدانِ یار! طُرفه چَهی

صف به‌صف بسته خیلِ مژگانی
یا شَهِ حُسنِ یار را سپهی؟

چه شود گر کنی ز روی کرم
که گهی سوی عاشقان نگهی؟

کیست مفتون که با تو بنشیند؟
او گدای ره و، تو پادشهی

تغزلات

هو

۱۲۱

خلوتگه جانان(۱)

این مکانیست که خلوتگهِ جانان اینجاست
جای جان، منظرجان، آینهٔ جان اینجاست
بوی جان میرسد از خاکِ دَرِ آن به‌مشام
جان در آن خفته و سرمنزل جانان اینجاست
کعبهٔ اهل ولا، قبلهٔ اربابِ وفا
نقطهٔ دایرهٔ عالمِ عرفان اینجاست
هر که اینجا گذرد، زندهٔ جاوید شود
خضر فرّخ پی و سرچشمهٔ حیوان اینجاست
مَهدِ عیساست، در آن عیسی مریم خفته
طور سینا بُود و موسی عمران اینجاست
نه‌همی گنجِ نهان، سِرّ ِ نهان، رازِ نهان
هرچه هرجا ز نظرها شده پنهان اینجاست
هر که را چشم دوبینی نبود، خواهد دید
کعبه و بتکدهٔ گبر و مسلمان اینجاست

---

(۱) این تغزل حسب‌الفرمایش حضرت قطب‌العارفین مرحوم آقای حاجی‌شیخ محمدحسن گنابادی «صالحعلیشاه» رحمةالله علیه در وصف آرامگاه مرحوم سعادتعلیشاه واقع در حضرت عبدالعظیم سروده شده است

گر توئی پیرو سلمان و اباذر به‌جهان
چشم بگشا و ببین بوذر و سلمان اینجاست
همّت از تربتِ اربابِ سعادت بطلب
که امید تو روا از شهِ مردان اینجاست
گر که اکسیرِ مس قلب دل و جان طلبی
خاكِ آن باش که اکسیرِ دل و جان اینجاست
مُلكِ تسلیم و رضا، روضهٔ رضوان خواهی؟
ملك تسلیم و رضا، روضهٔ رضوان اینجاست
روح قدسی طلبی؟ آی دراین محفلِ قدس
چون ز عالم نظرِ رحمتِ یزدان اینجاست
هر که خوابید در این خاك، نظر کرده شود
چون همیشه نظرِ حضرت انسان اینجاست
بقعهٔ نور علی(۱) جای سعادتعلی(۲) است
دو شهِ مملکت فقر و دوسلطان اینجاست
دردمندانِ جهان از دل و جان چون مفتون
گو بیایند دراین خانه که درمان اینجاست

درعظمت‌مقام اسدالله‌الغالب علی‌بن ابیطالب (ع)

نرسد اگر به‌علی کسی، به کجا رود؟ به کجا رسد؟
به‌خدا قسم، که‌اگر کسی، به‌علی‌رسد، به‌خدا رسد
سوی انبیا، سوی اولیا، ز طریقِ حُبّ و ولا بیا
که بجائی ار برسد کسی، ز طریق حبّ و ولا رسد

۱ــ حاجی ملاعلی گنابادی ملقب به نورعلیشاه ثانی رحمة‌الله علیه (۱۳۳۷ ــ ۱۲۸۴ هـ. ق.) ۲ــ حاجی محمدکاظم اصفهانی ملقب به سعادتعلیشاه رحمة‌الله‌علیه(متوفی سال ۱۲۹۳ هـ. ق.)

ز خودی برون ننهاده پا، نرسیده است به‌هیچ‌جا
چو کسی ز راه دگر اگر سرِ او به‌عرش علا رسد
ز رهِ طلب به‌ولی برس، ز رهِ ولی به‌علی برس
که به‌خضر تا نرسد کسی، نتوان به‌آب بقا رسد
ز درِ علی به‌درِ دگر، منه پا، که نمی‌دهد ثمر
نرسد کسی به‌علی اگر، به‌هدر رود، به‌هبا رسد
درِ کس بغیرعلی مزن، رهِ کس بجز رهِ او متن
که ازاین در و ره اگر کسی‌برسد به‌نور هدا رسد
نبود چو غیر علی کسی، ز درش به‌عرش علا رسی
که به‌اوج عزت اگر کسی برسد به‌فرّ هما رسد
نه‌به‌کعبه‌رو، نه‌بدیررو ـ نه به‌فکر رو، نه به‌سیررو
ز منیّت ار گذرد کسی، ز رهِ علی به‌منا رسد
به‌مروّت ار بنهی قدم، تو به مروه‌ای به‌خدا قسم
به رهِ علی ز صفا قدم نهد ار کسی به‌صفا رسد
به‌علی‌اگر‌تو‌یکی شوی، ز دنس رهیّ و ذکی‌شوی
بجز این اگر ملکی شوی، ملکیّتت به‌خطا رسد
تو شنیده‌ای به بقا اگر ز طریق فقر و فنا رسی
ز علی رسد چو کسی اگر به‌طریق فقر و فنا رسد
چو کسی مزکّی و متّقی شود از طریق علی شود
ز طریق بندگی علی، کسی ار رسد، به تُقی[۱] رسد
نه‌همی ز نادِ علیّ او شود آبگینه سینجلی
ملکوت هم بیِ صیقلی ز غبارِ او به‌جلا رسد
نرسد اگر که ز لافتی[۱] به‌ثبوت نفی تو زاهدا!
نه‌ز«لم»رسد، نه‌ز«لو»رسد، نه‌ز«ما»رسد، نه‌ز«لا» رسد

بەمریض دل نرسد شفا ز دوای بوعلی از خدا
مگر از محبّت مرتضی ، مرض دلی بەشفا رسد
من ِ کبریائیِ خسته را ، بده ساقیا ز میِ ولا
زشراب ُحبّ علی‌مگرهمەدرد من بەدوا رسد

پاسخ به حزین بروجردی

نیست سروی که بەآن قامتِ موزون ماند
یا که ماهی که بەآن عارض گلگون ماند
از شبیخونِ َسرِ زلف تو گوید چشمم
کآبِ این‌چشمه شبی‌آب و شبی خون ماند
لب و آبِ دهنت هست تباشیر بەشیر
نی غلط شد که طبرزد بەطبرخون ماند
دلم از هجرِ تو تنها نبود ُلجّهٔ خون
چشم‌هم بی ُرخِ خوبِ تو بەجیحون ماند
َمهِ من ! بی‌تو دلِ خسته ُبود گلچینی
که َدرِ باغ شود بسته و ، بیرون ماند
بهر احضار دل دلشدگان با نیرنگ
خال تو فلفل و ، روی تو بەکانون ماند
« نیم جانیست که باید بەتو تسلیم کنم »(۱)
نەام آن مردِ خطاکار ، که مدیون ماند
خود گرفتم کەخورم خضرصفت‌آبِ حیات
زنده ، دور ازلب نوشین تو، کس‌چون ماند؟
ُمردم از رشك ، که عمداً بەرقیبان میگفت:
کیست این عاشق مسکین کەبەمجنون ماند؟

۱ـ این مصراع از غبار همدانی است.

تا دَرِ میکده بازاست و خُمِ باده به‌جوش
آدمیزاده حرام است که محزون ماند
پیرِ میخانه، به‌دفع غم و اندوهِ جهان
آزمودند حریفان، به فلاطون ماند
ساقیا! گر قدحی بادهٔ گلرنگ دهی
تا قیامت دلم از لطف تو ممنون ماند
ای صبا! رو به‌بروجرد و بگو از مفتون
به‌حزین: ای که کلامت دُرِ مَکنون ماند!
غم گردون چه‌خوری؟ چونکه فنا کردن ما
آرزوئیست که اندر دلِ گردون ماند
تا توانی به‌هنر کوش، که مردِ هنری
در بَرِ مردِ خردمند به‌قارون ماند

از توحش تا تمدن و..

شنیدستم که در ویرانه‌ای چند زمانی جمع شد دیوانه‌ای چند
پس از چندی ضرورت کرد ایجاب به گفتن گرم‌آمد چانه‌ای چند
چراغِ عقل را ایزد برافروخت که تا روشن کند کاشانه‌ای چند
رهی آموختند آموختن را از آن دیوانگان فرزانه‌ای چند
به‌حسبِ اتّفاق و پایمردی جدا شد زآشنا بیگانه‌ای چند
تمدّن بر توحّش چیره گردید ز دیو و دد تهی شد لانه‌ای چند
به هرجا بود آب و سبزه‌زاری بنا کردند از گِل خانه‌ای چند
زسنگ آتش برآوردند و آهن وز آهن قفل را دندانه‌ای چند
ز راهِ کشت بر خاکِ سیه‌روی به‌خوردن دامِ رَه شد دانه‌ای چند
برافروزند تا شمعِ هدایت رسید از آسمان پروانه‌ای چند
پس‌آنکه ساقیِ باقی فروریخت شرابِ شوق در پیمانه‌ای چند

از آن در هر سری افتاد شوری
بر آمد نعرهٔ مستانه‌ای چند
به اندك غفلتی دیدند ابلیس
نهاده بارِ خود بر شانه‌ای چند
به چاره گاهگاهی زان میانه
عیان شد همّت مردانه‌ای چند
به افسون هر یکی کردند کاری
که باقی مانده زان افسانه‌ای چند
رسیده کار ، مفتون تا به‌اینجا
چه‌آید تا از این دیوانه‌ای چند

در تبریك عید نوروز

بادِ نوروزم ، نوید از بوستان آورده‌ام
دسته‌ای گل ازبرای دوستان آورده‌ام
کام تلخانِ دی و اسفند را با نامه‌ای
کاروانم ، شکّر از هندوستان آورده‌ام
پیكِ یارم ، بادِ نوروزم ، نوید گلشنم
بوی گل با نامه‌ام از بوستان آورده‌ام
نی به‌تنها مژدهٔ باد بهار از بوستان
آنچه‌بهر دوستان نیکوست ، آن آورده‌ام
فرودینم چون فریدون از پی ضحاك دی
کاوه را دادِ دل ازبدخوستان آورده‌ام
کاروانم ، پیك شادی ، نامهٔ مفتون به‌یار
آنکه‌بهر دوست مدحت گوست ، آن آورده‌ام

حماسه و مدح مولای متقیان حضرت علی علیه السلام

نه به‌سر کلاه دارم ، نه به‌تن لباس دارم
به‌همین خوشم که در بر ، دلِ حقشناس دارم
نه به‌وضعِ زندگانی بُودم عیان مکانی
نه برای کامرانی به کفم اساس دارم
بخدا که مرگ باشد ز برای من عروسی
که‌زمین مراست‌چون جُل ، زفلك پلاس دارم
ز تمامِ بذله‌گویان ، ز تمامِ ماهرویان
نه کسم تماس دارد ، نه به کس تماس دارم

بکشند گر بدارم، بکشند گر که رازم
نه زبانِ چاپلوسیّ و نه التماس دارم
نه ز زهر کام تلخم، نه دهن ز شهد شیرین
چه زیان و سود زین دو، که نه جام و کاس دارم
نه مراست زر که دزدی ببرد، نه دین که شیطان
نه به سینه خوف از کس، نه به دل هراس دارم
اگر اقتباس از من نکند دوصد فلاطون
بخدا قسم که حاجت نه به اقتباس دارم
به کنارِ خرمن مه چه روم به خوشه چینی؟
تن نیمه خرد گشته بدهانِ آس دارم
نه به تاج و تخت مایل، نه به ملك و مال حایل
نه به خویش پاس جویم، نه بغیر پاس دارم
بخلاف شیخ و زاهد، به یقین رسیده‌ام من
نه رهِ مظنّه پویم، نه سرِ قیاس دارم
منِ بینوای مفتون، منِ مبتلای محزون
به دو کون اعتقادی به امام ناس دارم
علی آنکه از بدایت، همه اوست تا نهایت
بخدا نه اشتباهیّ و نه التباس دارم
بجز از علیّ اعلا، بجز از ولیّ والا
نه ز کس مدیح خوانم، نه به کس سپاس دارم

فرسِ فراستم بس، که به دهر، هیچ چشمی
نه به **بوفراس** دارم، نه به **بونواس** دارم

نوروز

نوروز بود روزی ، کآید ز درم یارم
بنشیند و جان خواهد، برخیزم و بسپارم

نوروز بود روزی ، کان شاه به‌ناز ازمن
خواهد که نیاز آرم ، آرم که‌نیازارم

نوروز بود روزی ، کان سرو به‌بالینم
من سر به‌قدوم او ، بگذارد و بگذارم

نوروز بود روزی ، کزجور و جفا جانان
من دست ازاین افغان بردارد و بردارم

نوروز بود روزی ، جان بر سر آن ابرو
جانان به‌لب من‌لب بگذارد و بگذارم

نوروز بود روزی ، کان ماه‌جبین بدهد
از لعل شکربارش ، کام دل خونبارم

نوروز بود روزی ،مفتون! که بخواند یار
در وصف لب لعلش، یك‌شعر ز اشعارم

حماسه

پیغمبر محبّتم و ـ عشق ، دین من
طبع بلند نادره روح‌الامین من

با عشق، مایه‌اش زملك بر گذشته دل
با کفر ، پایه‌اش به‌فلك رفته دین من

جنّت، بهاری ازچمن طبع و خوی‌من
دوزخ ، شراری از نفس آتشین من

بس قرنها ندیده کواکب قران من
بس عهدها نزاده مواهب قرین من

میکوفت طبل ذوق تجرّد به‌نام من
عیسی اگردو روز شدی همنشین من

گرنه پیمبرم ، ز چه بوجهل طینتان
بستند زانقلاب کمرها به کین من؟

انفاس عیسوی همه در آستان من
اعجاز موسوی همه در آستین من

دانا اگر نیم ، زچه‌چرخ‌است خصم‌من؟
بینا اگر نه ، چرخ چرا در کمین من؟

دانا اگر نه ، این‌من‌واین‌طبع‌موشکاف
بینا اگر نه ، این نظر دوربین من

آری ، پیمبرم من و ـ اینك گواه من
طبع بلند نادر روی زمین من

اقلیم دانش است به‌فرمان طبع من
مُلك سخنوریست به‌زیر نگین من

مفتون ! ازاین رقم سخنان در زمان خود
گفتم بسی ، نگفت کسی آفرین من

در رثاء حضرت سیدالشهدا (ع)

تو کیستی؟ شده پامال اشقیا بدنی　　تنی جدا ز سری و سری جدا ز تنی
تو کیستی؟ بدن قطعه‌قطعه‌ای که ازاو　　نمانده هیچ که دوزند بهر او کفنی
به جسم پاك برادر سرود زینب زار　　مگر توای تن غلتان به‌خون! حسین منی؟
کدام دست به‌زیر دل شتر بربست　　دو پای عابد بیمار را به‌یك رسنی؟
سکینه گفت به‌نعش پدر: ببین ما را　　به‌دست اینهمه نامرد مانده چند زنی
بگو به‌قاسم داماد: بین عروست را　　پری فتاده به‌چنگال چند اهرمنی
نداشتند علی و محمد و زهرا　　بجز دو نو گل خندان، حسینی وحسنی
فغان! ز زهر جفا، پاره پاره شد جگری　　امان! به‌تیغ ستم، قطعه‌قطعه شد بدنی

زسوز شعر تومفتون بجان فتد آتش
اگر کنند قرائت میان انجمنی

قطعات

در توحید

به‌جهان قوّت القوائی هست — که به او قائمند ارض و سما
اصلِ اصلِ ز ذرّه تا خورشید — جانِ جانِ ز قطره تا دریا
هر وجودی به‌جودِ او موجود — هر بنائی به‌امرِ او برپا
عاجز از درکِ ذات و هم صفتش — صد فلاطون و بوعلی سینا
آری، آنجا که عقل کل گوید: — ما عرفناك، کیستند آنها؟
بخودآ، پس به‌چشمِ جان بنگر — تا عیان گرددت که کیست خدا
شرطِ این حرف، نفیِ غیر بُود — بل نبینی تو غیر در اینجا

شیر خدا

با ابوبکر و با عمر، روزی — به رهی میگذشت شیرخدا
بهر تحقیر، دومی میخواست — تا بگوید که: قدّ ماست رسا
با علی از ره کنایت گفت: — اَنتَ فی بَیننا کَنونِ لَنا
شاه دین در جواب فوراً گفت: — اَنا لَو لَم اَکن فَانتم لا
این چنین کس بُود خلیفهٔ حق — نه که هر کُندذهنِ بی‌پروا
غیر این نیز گفته‌ای دارد — چونکه باشد ز بعدِ لا، اِلاّ

خوشبخت و بدبخت

هر اراده سریع‌الاجرا بود | صاحبِ آن اراده خوشبخت است
ور نکرده خدای، بود بطیء | شخص، بدبخت ـ بلکه سرسخت است

بدخو

دل بخوبان مبند، چون اغلب | هر که‌را روی خوب، خوی بد است
آزمودیم ما، تو نیز بسنج | خوبرو خودپسند و مستبد است
آدمیزاده را از آن غافل | خُلقِ نیکو گلِ سرِ سبد است
همه را حُسنِ خُلق جذّاب است | همه‌جا سوء خلق دست رد است
آنکه را نیست سیرتِ زیبا | گر ملك‌صورت‌است، دیوودد است

آئین مهمانداری

سخنی گویمت حکیمانه | خواه هشیارباش و خواهی مست
ناگهان گر ترا رسد مهمان | اکتفا کن به‌هرچه هست به‌دست
بیش‌جوئی مکن، که در این راه | بیش‌جوئی بُود ز مردمِ پست
نشنیدی؟ که گفته‌اند از پیش: | میهمان‌هر که،خانه‌هرچه که‌هست
هر که جز این نمود شیوهٔ خود | درِ خانه به‌روی مهمان بست

صحت عمل

متصدّیِ هر مقامی را | تکیه بر صحّت عمل کافیست
می به مینا گواهِ خود باشد | دُردآلوده است یا صافیست

بهتر از گنج و کیمیا

گنج‌جوئی و کیمیا طلبی؟ | کن قناعت گرت قناعت نیست
هیچ گنجی بِه از تجارت نه | کیمیائی بِه از زراعت نیست

زندان دنیا

هست دنیا سیاه زندانی / که درآن هیچ روشنائی نیست
چه بلائیست یا رب این زندان؟ / که بجز مرگ از آن رهائی نیست

انسانها مختلفند

میانِ نوع بشر فرق بیشمار بُود / ز رنگ و بوی و ز خلق و ز خوی و خرد و درشت
ندیده‌ای تو که اخوان حضرت یوسف / برادرند و برابر نیند از یك پشت
به بندِ دستِ خود ای دل نظر کمار و ببین / که فرق هست بسی درمیان پنج انگشت

بهترین میراث

چه نهی گنج بهرِ اولادت؟ / گر ذکورند جمله یا که اُناث
هنر و علم نه، که میباشد / هنر و علم، بهترین میراث

خواب و مرگ

دوش از پیرِ خرد پرسیدم: / مرگ‌را، خواب‌چرا گفت استاد؟
بلکه النّاسُ نِیاموا فرمود / مرگ را انتبهوا نام نهاد
گفت: این هردو یکی میباشد / با کمی فاصله، بی کم و زیاد
خواب، مرگیست قلیل المدّت / مرگ، خوابیست کثیرالابعاد

عدل خدا

بود ظالم خدایِ عزّ وجل / گر به‌هر سفله سیم و زر میداد
چونکه میکند ریشهٔ گنجشك / گربه را گر خدای پر میداد

مایهٔ سعادت

هر اراده سریع الاجرا شد / صاحبش دیر پیر میگردد
عکس آن گر بطیء الاجرا بود / آدم از عمر سیر میگردد
چون خیالات زورآور گشت / هر کسی ناگزیر میگردد
همچنان مایهٔ سعادت‌ها / خود همین زود و دیر میگردد

نه چنان و نه چنین

آن یکی میرود که سر آرد سر نمی‌آرد و خبر آرد
واندگر میرود خبر آرد بخلافِ نخست، سر آرد
نه چنان باش، نه چنین، ای دل! هر شجر ز اصلِ ریشه بر آرد

پاکباز، نه قمار باز

تا توانی، دلا! قمار مکن چونکه نفعش کم از ضرر باشد
اوّلا آبرو دهد بر باد ثانیاً مال در خطر باشد
ثالثاً موجبِ بد اخلاقی است این بد از هر بدی بتر باشد
که گهی هم به‌انتحار کشد زانکه‌بر نفس چون شرر باشد
که گهی نیز هتکِ ناموسش کوچك‌و خُردو مختص باشد
سر بسر باختن بُود، این‌کار بُردنش قسمتِ دگر باشد
پاکبازی هنر بُود، لیکن این هنر، بدترین هنر باشد
گاهگاهی اگر کنی تفریح نرد و شطرنج، خوبتر باشد

اهل درد

کسی آزادگان را دست گیرد که خود آزادمردی بوده باشد
ز حالِ دردمندان گردد آگاه هرآن‌کاو اهلِ دردی بوده باشد

فنا پذیر

عاقبت جز خدای عزّ وجلّ هرچه بینی فناپذیر بُود
زیر و بالا ز ذرّه تا خورشید گاه بالا و گاه زیر بود
به‌جهان دل مبند و خلقِ جهان گر همه شاه یا وزیر بود
گر وزیر است، هست بیچاره شه هم از مرگ ناگزیر بود

رفیق طریق

ای دل ! ار خوشدلی همی طلبی　　مایهٔ خوشدلی رفیق بُود
رو رفیقی بجو، که در هر کار　　با تو همره به‌هر طریق بود
یکدل و یکزبان و هم یکرنگ　　مهربان باشد و خلیق بود
آبرومند و هم درست عمل　　نیکخو باشد و شفیق بود
چونکه اندر بهشت، تنهائی　　آتشِ دوزخِ حریق بود

جسم بی‌سایه

ابلهی در مجلسی میکرد در دین سفسطه
چونکه‌در دین و حقیقت از ازل گمراه بود
بر تن بی‌سایهِ ختم رسل انکار داشت
سخت از انکار او هر طبع را اکراه بود
گفتمش : اندر تواتر آمده واندر خبر
گفت : آری اینچنین مشهور در افواه بود
گر که‌بر معشوق‌خود یك‌عاشقی گفتا : مهی
راستی، او بود از نوع بشر، یا ماه بود؟
دیدمش از جهلِ بوجهلی اسیر باده است
گفتمش بی سایه بود آنشه چو ظلّ‌الله بود
عاقبت حق در دهانم این سخن را جای داد
چونکه از حالِ دل غمدیده‌ام آگاه بود
جسم پاكِ احمدی دانی چرا سایه نداشت ؟
آفتابی چون علی در سایهٔ آن ماه بود

میرویم تا چه شود

به‌جهان آمدیم ما آسان — با تعب میرویم تا چه شود
عدّه‌ای رفته از جلو، ما نیز — از عقب میرویم تا چه شود
از پیِ مرگ تربیت شده‌ایم — سوی رَب میرویم تا چه شود
چونکه چون و چراست بی‌ادبی — به ادب میرویم تا چه شود

انسان و حیوان

آدمی را جز وفاکردن به‌عهد — نیست توفیری ز حیوان درنمود
حق ز حیوان آدمی را بر گزید — چون به‌آدم گفت: اوفوا باالعهود

طریق داد و ستد

دلا! بشنو از من، به‌داد و ستد — چه‌ملك‌و چه‌مال‌و چه‌سیم‌و چه‌زر
به‌هر کس‌دهی‌هرچه، مدرك بگیر — اگرچه برادر، اگرچه پدر

صلاح کار

هر کسی مشورت کند با تو — هرچه باشد صلاح کار اندیش
ورکه دشمن بعکس خواهد کرد — میشود باعثِ خسارتِ خویش

در ضمانت

تا توانی مکن ضمانت کس — یاکه آماده شو برای عوض
ور به‌تعلیق این عمل کردی — بایدت تا کُنی علاجِ مرض

منشاءِ نیك و بد

خواهی اولادِ تو شود خوشبخت؟ — ساعتِ سعد جو برای زفاف
منشاءِ نیك و بد همه اینجاست — کاندر این نکته هیچ نیست خلاف

بهترین یادگار

پسری گفت با پدر روزی: گرتوخواهی که‌رستگار شوم
ای پدر جان! مرا به‌مدرسه نه تا بخوانم، سواددار شوم
من گل باغ زندگی توام مپسند ای‌پدر! که خوار شوم
هنرستانی ار بود بفرست تا هنرمند و راستکار شوم
قلم و کاغذم فراهم کن تا کنم مشق و نامدار شوم
خط من گر شود پسندیده همه‌جا صاحب اعتبار شوم
هوشیارم، اگر بخوانم درس بیشتر باز هوشیار شوم
مپسند ای پدر! برای لباس پیش اطفال، شرمسار شوم
گر بپوشم لباس فاخر و خوب کوه تمکین و باوقار شوم
زود شهریه مرا برسان تا ز شهریه شهریار شوم
مفتخر گر شوم به پیش مدیر همه جا صاحب افتخار شوم
تا شوم زود فارغ‌التحصیل به خر آرزو سوار شوم
پدرش گفت: آنچه را گفتی خود گرفتم که عهده‌دار شوم
بهر من عاقبت چه‌خواهد شد؟ گو مرا تا امیدوار شوم
گفت: باشد ترا دو بهره، اگر من خردمند و پرعیار شوم
اوّل آنکه ترا گه پیری دستگیر و معین و یار شوم

ثانیاً آنکه از تو در عالم
خلف‌الصدق و یادگار شوم

تمبر باطله

سعی کن تا آنکه فرزندت شود قائم النفس و وسیع الحوصله
چاره‌اندیش و فکور و بردبار فارغ التحصیل در هر مسئله
هرچه پرسندش از هر درس و علم او جوابش را دهد بی‌فاصله

در شریعت ، رهنمای غافلان / در طریقت ، پیشوای قافله
گر گذاری تا که فرزندت شود / پرخور و بیکار و بیعار و دله
از برای هیچ کاری ، هیچ جا / برنگیرندش چو تمبر باطله

تبریك عید

ازخدا خواهم ترا ده چیز با ده چیز بخشد / اندرین سال نو و فرخنده جشن باستانی
دودمان و کشور و گنج زر و ملك و سعادت / هیکل و حال و زن و فرزند و فرّ خسروانی
زنده و پاینده و بسیار ، آباد و فراهم / فربه و خوش، یاور و دانشور و بی‌مثل و ثانی

فوائد کار

ای پسر ! جان قوی شود از کار / کار کن تا ضعیف جان نشوی
تا توان، کار کن، که تا چون من / لاغر و زرد و ناتوان نشوی
شخص بیکار، ننگِ فامیل است / کوش تا ننگِ دودمان نشوی
هر که بیکار گشت ، مفلس شد / کار کن تا که آنچنان نشوی
گر نتابی عنان ز کسب و ز کار / با غم و درد همعنان نشوی
بین فلان خوار شد ز بیکاری / گل من! سعی کن فلان نشوی

شهوت

ای برادر ! به‌شهوت انگیزی / جان ز کف مفت و رایگان ندهی
شهوتِ آدمی ، بُود جانش / سعی کن تا به‌هیچ جان ندهی

ناکسان

گر کنی شخص دزد را یاری / به یقین دان بتر ز دزد توئی
یا دهی زن بمزد را گر کار / دنی و پست و زن‌بمزد توئی

رباعیّات

لاحول ولا قوة الا بالله

الف

۱

دیباچهٔ هر نامه بُود نام خدا
سرلوحهٔ هر چامه بود نام خدا
بنمود رقم نام خدا را به کتاب
آن شوخ که هنگامه بود نام خدا

۲

ای دل ! بشناس نیّر اعظم را
یعنی که خدای عالم و آدم را
عالم همه منظومهٔ یك شمس بُود
بشناس تو اصل و فرع این عالم را

۳

چون هستیِ ماسواست قائم به خدا
هرچیز که هست، ازخدا نیست جدا
میخواست مثل اگر که بی‌مثلی حق
اعلا مَثلش بُود علیّ اعلا

۴

یارب ! نظری به حالِ زارم فرما
دفعِ غم و حالِ بیقرارم فرما
از وضعِ معاد نا امید است دلم
لطفی بکن و امیدوارم فرما

۵

یارب ! دَرِ دل به روی جانم بگشا
راهی به سوی گنج نهانم بنما
حرفی که بُود خوش به دهانم بگذار
کاری که بُود نکو، نصیبم فرما

۶

حقِّ تو خداوند تو اندر دو سرا
کرده‌است و کند به‌عدل‌وانصاف ادا
او کرده خداوندیِ خود، کفر بود
گر تو نکنی بندگیِ او به‌خدا

۷

از دشت عدم گرفته تا این دنیا
زین‌سوهمه اسفل‌است و زانسو اعلا
ز اعلا همه‌جا آمده‌ای تا اسفل
زاسفل پس از این سفر کنی تا اعلا

۸

نازند کلیمیان به موسی و عصا
آنگونه که برعیسی مریم ترسا
زردشتی و، زردشت، هنود و بودا
مائیم و محمد و علیِّ اعلا

۹

امروز که کارِ دلِ سودائیِ ما
افتاد به‌زلفِ یار هرجائیِ ما
افتاد ز بام طاس بدنامیِ ما
بر چرخ زدند کوس رسوائی ما

۱۰

زلفِ سیهت که‌دل اسیر است آنجا
بازارچهٔ مشك و عبیر است آنجا
امّا چه کنند عاشقان با زلفت ؟
هر رنگ که میزنند، قیراست آنجا

۱۱

در زلف، رُخت بدر منیراست آنجا
چاه زنخت، که دل اسیراست آنجا
گر خواستم‌از لعل لبت‌بوسه مرنج
غافل بودم گدا بگیراست آنجا

۱۲

امروز بخور دلا غم فردا را
در موقع گرما بنگر سرما را
عیبی نبود به هر دو صورت نگری
میخواه تو هم خدا و هم خرما را

۱۳

سلطان که شهنشهی بنام است او را
اسباب جهان همه تمام است او را
گر گرسنه‌ای به کشورش یافت‌شود
هرچیز که میخورد حرام‌است او را

۱۴

چون صلح توان نمود پس چنگ چرا؟ سرپنجه به خون یکدگر رنگ چرا؟
ننگ است بشر صفات حیوان گیرد ای نوع بشر! قبول این ننگ چرا؟

۱۵

تا کار به‌جای زر نباشد همه را جز زحمت و رنج و شرّ نباشد همه‌را
تا زر باشد مدار هر کار که هست جز ذلّت و درد سر نباشد همه‌را

۱۶

فریاد! ز ظلم و جور خان و بگ ما فریاد! ز دست خواجهٔ بد رگ ما
بگذشته زمانِ زور گوئی، تا کی خوابیده و پارس مینماید سگ ما؟

۱۷

تا والهٔ شاهی‌اند این ملعونها ریزند ز نوع خویش هرسو خونها
خان و بگ و میرمردو زین پس چون گنج در خاک فرو روند این قارون‌ها

۱۸

در گور، به شانه میبرند آدم را چون مرغ، به لانه میبرند آدم را
از خانه به گور میبرند و، غافل کز گور به‌خانه میبرند آدم را

۱۹

دانی به‌چه نیّت است خان والا؟ خواهد ز خدا هم بزند او بالا
حرفی نزند، مگر که کنده کنده جائی نخزد، مگر که بالا بالا

۲۰

قربانِ صفای تو، جناب آقا ممنون عطای تو، جناب آقا!
امّا برِ مردمان نمانده دیگر رنگی به حنای تو، جناب آقا!

۲۱

گر یار قدم نهد به کاشانهٔ ما بهتر ز بهشت میشود خانهٔ ما
جانانهٔ ما، همّتِ مردانهٔ ماست جان و تنِ ما فدای جانانهٔ ما

۲۲

نه راه به‌مسجد ، نه کلیساست مرا
نه‌حرف‌مسلمان و، نه ترساست مرا
نه‌شیخ‌ونه‌صوفی‌ونه پاپ و نه کشیش
فکری در سر بغیر اینهاست مرا

۲۳

روزی که یکی شوند این قانون‌ها
این نوع بشر دگر نریزد خون‌ها
عالم شود آزاد ازاین خودخواهان
دیگر نبود نامی ازاین مجنون‌ها

۲۴

از پیر خرد سؤال کردم در خواب
از اسم و صفات ذات ربّ الارباب
گفتا به جواب : این بدان میماند
ماهی زحباب وموج پرسد : کوآب؟

۲۵

هرچند که آخر فلك خانه‌خراب
از پرده کیان ما بر افکند نقاب
امّا پی آزادی نسوان ز حجاب
این‌چرخ،عجب‌دسته گلی‌داد به‌آب

۲۶

دیروز رئیس محکمهٔ خانه‌خراب
میخواست زمن‌صراحتاً حق حساب
گفتم به‌جواب: کر که بوئی‌شنوی
خرداغ کنند، نیست آن بوی کباب

۲۷

ساقی ! به‌فدای چشم مستت، دریاب
امشب‌من خسته را به‌یک‌جام‌شراب
برمن‌بده هرچه باده داری، که بود
به یك ده‌آباد زصد شهر خراب

۲۸

شوخی که کمر بسته‌به‌قصد احباب
میخواست کند خانهٔ عشّاق خراب
ریش آمدو نقشه‌های او باطل کرد
هر نقشه کشیده بود، شد نقش‌برآب

۲۹

ای‌دل بنگر به‌کار و کردار عرب
با آل‌علی نگر تو رفتار عرب
جز **آل‌محمد** و لقای ایشان
نه شیر شتر خواه ، نه‌دیدار عرب

۳۰

از مردمِ بدخصال، حاجت مطلب
از دشمنِ بدسگال، حاجت مطلب
از سفله مخواه وام و از قحبه حیا
یعنی ز دَرِ مَبال، حاجت مطلب

ت

۳۱

ای آنکه صفات‌تو بجز ذات تو نیست
این دهر بجز نشان‌و آیات تو نیست
این گردش‌چرخ، غیر اثبات‌تو نیست
چشم خردی کور که‌او مات تو نیست

۳۲

حق فاعلِ مطلقِ بلارجحان است
ترك عمل‌و عمل برش یکسان است
پاداش نکوئی و بدی داده شود
این‌معنیِ عدل حضرت‌سبحان است

۳۳

یارب! کثرات جلوهٔ وحدتِ تست
ذرّات جهان، نمایشِ قدرت تست
عصیان و گناه چیست پیشِ کرَمت؟
عصیان و گنه، لازمهٔ رحمت تست

۳۴

ای‌شیخ! تمام ماسوا، مستِ خداست
هستیِّ تمام بسته برهست خداست
دست از سَرِ بیچارهٔ رندان بردار
مافوقِ تمام دستها، دست خداست

۳۵

اخبار بَرِ علی ولی‌الله است
قرآن خبرِ علی ولی‌الله است
از بعد محمد که رسول‌الله است
عالم اثرِ علی ولی‌الله است

۳۶

اسمیست که نورِ دلِ هرآگاه است
اسمیست که‌رهنمای‌هر گمراه است
اسمی که از او خدا خوشش میآید
آن اسمِ خوشِ علی ولی‌الله است

۳۷

هر کار به‌دهر بی‌لجاجت خوب است
ابرام‌خوش‌است، نی‌سماجت خوب است
با دوست بهم مزن برای زر و سیم
کاین‌هردو بقدررفع‌حاجت خوب است

۳۸

طُرفه‌سخنی بدون‌شکّ و ریب‌است / نادان شدن از برای آدم عیب است
باور بنما ندارد از خود خبری / آنکس که‌ورا دعوی ِ علم ِغیب‌است

۳۹

تا کار به‌دست ِ مالکین شوم است / تکلیف دهاقین به‌جهان معلوم است
هرجای که پا نهند، دوزخ باشد / هرچیز که‌میخورند، چون زقّوم است

۴۰

اشعار تو هرچند که شکّربار است / دانی مفتون زچیست بیمقدار است؟
بسیار مگو، مفت و نپرسیده مگو / هرچیززیاد گشت‌وارزان، خواراست

۴۱

زاهد که تمام کار او زرّاقیست / هرجا که‌می‌ومیکده‌ای، او ساقیست
هرچیز که بوده هر کجا، بلعیده / باز از َسر ِنودو ُقرت‌ونیمش‌باقیست

۴۲

درعشق که‌زورمندو بی‌زور یکیست / گریار ُبود هزار، منظور یکیست
از زلف و ُرخ ِ یار مگو با زاهد / زیراشب‌و روز در َبر ِ کور یکیست

۴۳

بی‌نظم و َنسق ُخلد بتر از َسقراست / بی‌خانه‌خدای، خانه زیرو زبراست
هر گلّه که‌بی‌شبان ُبوددرخطراست / از گرگ‌بسی شبان ِ خائن بتراست

۴۴

خواهی که بلندمرتبه دانندت / هرجا که روی به‌صدر بنشانندت
بشناس‌توجای‌خویش و بنشین، یعنی / جائی بنشین که َبر نخیزانندت

۴۵

ای‌شیخ! تخلّف ِ توبا رندان چیست؟ / مقصود ِ خدا ز خلقت ِ انسان چیست؟
ما خوبتر از تو میشناسیم ترا / «سگ‌داندوپاره دوزدرانبان چیست»

۴۶

هر کس که نکو بود، از اول نیکوست
بدخو ز نخست تا قیامت بدخوست
نیکی ز بدان نیاید ، از نیکان بد
«از کوزه همان برون تراود که دراوست

۴۷

ازجمله بتان که رویشان چون ماه است
دلبرد زمن بتی که صاحب جاه است
این خوش مثلی بود که درافواه است
گر شیر دَرَد ترا بِه° از روباه است

۴۸

آن یار زبسکه شوخ و شنگ آمده است
گوئی تو که تازه از فرنگ آمده است
امّا بر دلسنگی و بیرحمی او
تیر همه دلبران به سنگ آمده است

۴۹

یارب ! ز عنایتت ، نسیمی بفرست
از ساحت اقدست، شمیمی بفرست
گرم است هوا برد و سلامی برسان
تنگ است دلم، ذوق سلیمی بفرست

۵۰

زاهد! رەورسم مرد ایمانی چیست؟
درشرع نبی، طریق رهبانی چیست؟
بیعت به کجا رفت؟ ولایت چون شد؟
تقلید کشی و گربه رقصانی چیست؟

۵۱

ارباب که دارائی او هنگفت است
ریشش همه تاک است و سبیلش جفت است
گر آنکه در کیسهٔ خود شل نکند
پیش همه سنگش کم و حرفش مفت است

۵۲

بشنو پسرا ! این مَثلی مشهور است
هر بی‌هنری ز آدمیّت دور است
هر گوش که‌او حرف‌شنو نیست، کر است
هر چشم که بیسواد باشد ، کور است

۵۳

در گلشن دهر، خار و خس، خار و خس است
تا آخر عمر ، بلهوس ، بلهوس است
مانند شپش تا بصف حشر اگر
مغلوب کنند، سگ‌مگس، سگ‌مگس است

۵۴

آن‌شوخ، که‌نور از عذارش‌پیداست
آشوب، زچشمانِ خمارش پیداست
پیداست که‌سیمین‌بدنست از رویش
«سالی که‌نکوست ازبهارش پیداست»

۵۵

امروز که‌این چرخ و فلك یاورِ تست
تابنده‌تر از شمس و قمر اختر تست
تا بادهٔ نابِ بخت در ساغر تست
هرسوی که‌میرود بران‌ـ خر، خر تست

۵۶

ای‌دوست! گرسنگیِ پی‌سیری‌هست
ایّامِ شباب از پیشِ پیری هست
هرجا که بلندی‌است، پستی دارد
هرجا سرِ بالاست، سرازیری هست

۵۷

زاهد! نرودبه‌خرجِ رندان کیدت
خسته‌شده‌ام زجنگ عمرو و زیدت
یك گوش‌بدهکارِ سخنهای تو نیست
تا زوده بمیر از برایِ عیدت

۵۸

عهدیست که‌آب و بادهٔ ناب یکیست
عهدیست‌خدا وخان‌و ارباب‌یکیست
ای‌دل! خرِ خویش‌را بران‌درهرجا
زیرا برِ خلق،دوغ‌ودوشاب‌یکیست

۵۹

زان‌روز که عاشقی دچارم شده‌است
خوناب‌جگر، شام وناهارم شده‌است
تا دل به سرِ زلف نگارین بستم
روزم‌چوشب‌است‌و گریه‌کارم شده‌است

۶۰

هرکس قدرِ مردی بفرازد مرداست
درمعرکه‌خویش‌را بتازد مرد است
با اهل وطن اگر بسازد بد نیست
با اجنبیان اگر نسازد مرد است

۶۱

بالا منشین که‌این‌عمل‌خبط‌وخطاست
پائین بنشین که افتخارت برجاست
افتادگی آموز که سنگین کندت
زیرا سرِ کم وزنِ ترازو بالاست

۶۲

ازترك هوی[1]، خلاف‌عادت‌غرض‌است
جوهر که به‌عادتی کند‌خو عرض‌است
عادت منما و ترکِ عادت منما
عادت‌مرض‌است‌و ترك‌عادت مرض‌است

۶۳

این حرف ز روی اطّلاع وافیست
دشمن شدنت به‌دوست بی‌انصافیست
هرقدر ترا دوست بُود، باز کم‌است
یك‌خصم، برای هفت‌پشتت کافیست

۶۴

هر کس به‌جهان‌عارف‌کاملِ سیراست
اندر نظرش کعبه یکی با دیر است
ای شیخ! میانِ این دو انشاء الله
خوابی که‌برای‌خلق دیدی‌خیراست

۶۵

هرچند که‌نان‌خوردن‌زاهدهنراست
نان دادنش الحق هنری بیشتراست
هر کس لب نان شیخ ما را شکند
چون‌ختم‌رسل، صاحبِ شق‌ّالقمراست

۶۶

امروز متاعِ شعر بازار نداشت
این‌یوسف ما هیچ خریدار نداشت
فردا چه شود؟ خدای دانا باشد
امروز که با شعر کسی کار نداشت

۶۷

رخسارهٔ او، ز لاله گلرنگ‌تر است
ازغنچه، دهانِ تنگ‌اوتنگ‌تراست
با اینهمه شیشه طبعی‌اش در عجبم
درسنگدلی، از همه دلسنگ‌تراست

۶۸

رخسار تو از گل‌فرح‌انگیزتر است
ازسروِ سَهی قدِ تو نوخیزتراست
شمشیرِ زجنگ آمده کنداست،ولی
ابروی تو خونریزتر و تیزتراست

۶۹

امروز که کارِ مملکت‌یکسره‌است
تاجر که‌به‌زیر قرض تا خرخره‌است
این مملکت بی‌سر و ته را امروز
ایران نتوان گفت، جهنّم دره است

۷۰

زلفش، تنِ عاشق به‌تب‌وتاب انداخت
آتش، رخِ او به‌جان احباب انداخت
تنها نه‌همی‌من ، که‌به‌هر کس‌نگری
از بهر لب او دهنش آب انداخت

۷۱

امروز که‌زندگی بسی دشوار است
هر کس‌نگری چو گرگ آدمخوار است
تنها نه‌همی کشور ما اینطور است
روی کره‌جمله کورو کرباز‌ار است

۷۲

آحاد عشرات و عشرات آحاداست
هر کس که‌بداند‌این‌سخن‌استاداست
کثرت‌همه‌وحدت‌است،وحدت کثرت
توحید یکی کردن این افراد است

۷۳

زاهد ! اثرِ طبیعتِ پستِ شماست
خر رهرو کوچه‌های‌بن‌بست‌شماست
دست تو ببوسم و ، رُخ خوبان نه ؟
یعنی‌رخ‌خوبان بتر ازدست شماست؟

۷۴

امروز که یك مجتهد کامل نیست
شخصی که‌مقلّداست جزجاهل‌نیست
تا چند به اقوا و به احوط برویم ؟
این کار ، که کارِ آدمِ عاقل نیست

۷۵

نه‌نیست شود هرآنچه درعالم هست
نه‌هست شود آنچه نبوده ز الست
این‌رشتهٔ عمری که‌به‌دست‌من‌وتست
زینجا چو بُرید، جای دیگرپیوست

۷۶

اسرار نهان ، گوهر گنجینهٔ تست
مخفیّ و عیان ، تمام در سینهٔ تست
این کون‌و مکان برای‌تو خلق‌شدند
این‌چرخ و فلك چاکردیرینهٔ تست

۷۷

هرکار که اختیار آن با ما نیست
اندیشهٔ آن وظیفهٔ دانا نیست
لاقیدی و بی‌خیالی و نومیدی
بحریست که‌هیچ ساحلش‌پیدا نیست

۷۸

قرآن که کتاب َمردمِ ابله نیست ... جزاهل کتاب کس‌ازاو آگه نیست
فریاد همیزند به‌آوازِ بلند ... کزدامن‌دوست،دست کس کوته نیست

۷۹

النوم ِاخ‌الموت ترا احمد گفت ... گوش ِکر ِتو کلام حق را نشنفت
معنیِّ بقای روح را در این بین ... جسمِ تو بخفت، لیك روح‌تو نخفت

۸۰

گر راه به‌نفعِ فقرا خواهی رفت ... هرجا که‌قدم نهی، بجا خواهی رفت
هرگام به‌دفع ظالمان برداری ... یك گام به‌جانب خدا خواهی رفت

۸۱

درمفتخوری‌این کم‌و بسیار بس‌است ... درکشور ما اینهمه بیکار بس است
لازم نبود مملکتِ ماشینی ... شال و کله و ُجبّه و دستار بس‌است

۸۲

این کشورایران که‌زجهّال ُپر است ... ازمالك‌و خان‌وشیخ‌و رمّال پر است
وضعیّت ما هر که ببیند ، گوید : ... این‌مملکت‌از برهنه‌خوشحال‌پر است

۸۳

گرعاشق‌صادقی، وفای تو کجاست؟ ... گرمؤمن واثقی، ولای تو کجاست؟
گیرم که ببخشند ترا در عرصات ... آن‌لطف‌بود،شرم‌وحیای تو کجاست؟

۸۴

بشنو سخنی که گفتهٔ مفتون است ... عاشق نشدن ز حدّ ما بیرون است
از حال مسافران این راه مپرس ... هرکاو پی لیلی نرود ، مجنون است

ث

۸۵

تا چند کشی رنج به‌پای وارث ؟ ... بعدازتو، بزرگ است خدای وارث
معلوم ُبود که بیشتر فحش دهند ... هرچند نهی بیش برای وارث

۸۶

چون‌جان، که به‌جسم‌ماسوا شدمبعوث
پروندهٔ جمله انبیا را بستند
روزی که‌محمد ز خدا شد مبعوث
چون خاتم جمله انبیا شد مبعوث

ج

۸۷

هر کار بُود به‌سعی‌و کوشش محتاج
هر درد، علاجیّ و دوائی دارد
با سعی، بشرزسنگها ساخت زُجاج
مرگ‌است که‌آنرانتوان‌یافت‌علاج

۸۸

ای‌دل! ز زمانه نیست‌حاصل‌جز رنج
از بسکه تمامِ کارها شد بغرنج
خوابیده هزار اژدها بر سرِ گنج
هر کس نگری رفته‌میان شش‌وپنج

ح

۸۹

بعداز مردن یقین کنم گر این روح
آن‌شکر کنم کز آن‌بتنگ‌آید‌شکر
باقی بُود و باب روابط مفتوح
آن‌توبه کنم که‌بشکند پشت نصوح

خ

۹۰

آن‌شوخ‌پسر، که‌هست برمن گستاخ
با خنجر اگر که ریزریزم بکند
گرپوست کند ازتن من چون‌سلّاخ
ازبسکه‌قشنگ‌است، نمیگویم: آخ!

۹۱

آن‌شیخ که بارد از دهانش همه یخ
مردم همه گشتند ز نطقش برزخ
بس مرحله طی نمود فرسخ فرسخ
ازبسکه بریدو دوخت بی‌سوزن‌ونخ

د

۹۲

حق در همه ممکنات غیبی دارد
از عیبِ کسان تا بتوان چشم بپوش
کافر بُود آنکه شکّ و ریبی دارد
بی‌عیب‌خداست، هر کس عیبی دارد

۹۳

گرخواست‌خدا، پیر،جوان‌خواهدشد
تدبیر کجا مانع تقدیر شود؟
گرخواست خدا،سود، زیان‌خواهدشد
کاری که‌خداخواسته،آن‌خواهدشد

۹۴

حق گو که همیشه حرفِ حق میماند ناحق به مثالِ طعن و دق میماند
زنهار! ببند لب ز ناحق گفتن حرفِ ناحق به تخمِ لق میماند

۹۵

بی‌عیب دراین جهان خدا میباشد اعمالِ خدا ز ما جدا میباشد
آدم همه عیب‌ها در او جمع بود این است که جایزالخطا میباشد

۹۶

آنروز بشر فکرِ خدا میافتد کزحس و هر تکه ودست وپا میافتد
کارش چو به‌عینك و عصا میافتد چون زنگِ شکسته از صدا میافتد

۹۷

روزی که خدا خلقت آدم میکرد آئینهٔ حسنِ خود فراهم میکرد
شیطان چو در آن آینه خودرا میدید از سایهٔ خویش دمبدم رم میکرد

۹۸

گر نور به‌دل نه از خدا می‌آید این خیلِ خیال از کجا می‌آید؟
در خانهٔ سرِ دل خدا باشد و بس گر فکر کنی، دلت بجا می‌آید

۹۹

دل، مخزنِ اسرارِ نهان میباشد دل آینهٔ جمالِ جان میباشد
تنها نه‌دلِ بشر، به‌هرجا که‌دلیست منزلگهِ آن جانِ جهان میباشد

۱۰۰

دل را که ز عرشِ کبریا آوردند تلویزنی از عرش علا آوردند
تا اینکه در او نور خدا را بینیم این آینه را برای ما آوردند

۱۰۱

درملك خدا، فقط خدا خواهد ماند نه ارض بجا و نه سما خواهد ماند
چیزی که زما و تو بجا خواهد ماند ذرات من و تو در هوا خواهد ماند

۱۰۲

در عید غدیرخم که امرِ حق شد تفویض امامت به علی مطلق شد
آنروز به‌امر حضرت حق بر خلق صدق«زَهَق‌الباطل‌وجاء الحق» شد

۱۰۳

برمنکر دین ، خبر نمیباید خواند یاسین ز برای خر نمیباید خواند
پیشِ نظرِ کور نباید رقصید آواز برای کر نمیباید خواند

۱۰۴

چون نظم و نسق به‌کارِ حق میباشد حق در همه‌جا نظم و نسق میباشد
هرجا نبود نظم و نسق اندر کار بازار کساد و تقّ و لق میباشد

۱۰۵

این نورِ بزرگ کآفتابش خوانند شیرازه طراز ُنه کتابش خوانند
جزلوح قضا و قَدَرَش‌هر کس گفت اربابِ حساب ، ناحسابش خوانند

۱۰۶

ای‌شیر خدا که«شمس»روی‌تو بُود! «والليل» قسم به‌تارِ موی تو بُود
«والتّین»تنِ تو، «طورِ سنین»سینهٔ‌تو وانکه«بَلدالامین»چو کوی‌تو بود

۱۰۷

این کون‌ومکان،تمام اجزایِ همند ذرّات جهان ، یکسره اعضای همند
افراد جهان و هرچه در او باشد گرجمع کنی، همه به‌معنای همند

۱۰۸

پاك آمدی از عدم دلا سوی وجود ناپاك روی ؟ این ره و رسم تو نبود
برخیز و به‌آب توبه خودرا کن‌پاك شاید کرمِ خدا ترا عفو نمود

۱۰۹

هر کس نه‌مرید شد، مرادش نکنند هر کاو که‌نه کم گشت،زیادش نکنند
در هرکاری ، به‌هر دیاری هر کس شاگرد نگشته ، اوستادش نکنند

۱۱۰

هر کس ز درِ فقر مکدّر نرود / چون گشت غنی، زجای خود در نرود
پخته شده از جوش فتاده، آری / هر دیگ که پخته شد، دگر سر نرود

۱۱۱

درویش، تمام هوش و ادراک بود / درویش برون ز عالمِ خاک بود
در هیچ حسابی نبود درویشی / درویش چو شد، حسابِ او پاک بود

۱۱۲

درویش، ز پادشاه کمتر نبود / درویش نباشد که توانگر نبود
در فقر، قلندری مقامِ دگر است / وین بهر کسی زود میسّر نبود

۱۱۳

رندانِ خرابات که یکجا جمعند / پروانه صفت، سوختهٔ یك شمعند
گویای خموش و پای تا سر هوشند / صاحبدل و صاحب‌دم و صاحب‌سمعند

۱۱۴

باپیر و جوان، خرد و کلان، بازن و مرد / خوش کرده‌ام و میکنم و خواهم کرد
باید همه این طریق را بسپاریم / گر تو نتوانی، از همینجا بر گرد

۱۱۵

هم غصه و هم عیش و طرب میگذرد / هم شادی و هم رنج و تعب میگذرد
روزان و شبان مدام برجا هستند / تو میگذری، نه روز و شب میگذرد

۱۱۶

در مسلک عشق هر دلی دل باشد / باید که مدام در سلاسل باشد
تا زلفِ سیاهِ تست زنجیرِ جنون / دیوانه کسی بود که عاقل باشد

۱۱۷

آوخ! که به‌تن روحِ نشاطم افسرد / پیری ز جوانی‌ام گلو گاه فشرد
چندی جلو سیلِ حوادث بستم / چون پیر شدم، بندِ مرا آب ببرد

۱۱۸

هرچیز به‌هر که این فلك داد ، بَبرد — هرگز نشنیده کس که از یاد برد
با باد صبا تخت سلیمان میگفت: — هرچیز که باد آورد ، باد برد

۱۱۹

هر کس نگری زمانِ پیری دارد — از خلق هوای گوشه‌گیری دارد
ای‌خاك ! به‌هر که میرسی می‌بلعی — کی چشمِ گرسنهٔ تو سیری دارد؟

۱۲۰

چون‌پیرشدی، برون زباغت بکشند — هرعیش که کردی زدماغت بکشند
بیش‌از دگران از زن‌وفرزندبترس — کاین ناخلفان به‌سیخِ داغت بکشند

۱۲۱

هر کس‌به‌جهان‌بزاد از مادر ، مُرد — خوش‌آنکه ز دهر نام نیکوئی برد
عیبی نبود گرسنه مردن ، لیکن — عیب‌است‌اگرکه‌داشت،جان‌دادو نخورد

۱۲۲

پیری رسد و ، دورِ جوانی گذرد — غم آید و ، وقت شادمانی گذرد
کاری که دلی ز غم رهاند بنما — زیرا که جهان چنانکه دانی گذرد

۱۲۳

تنگیِّ نفس گلوی ما را بفشرد — پیداست که‌ما را بکجا خواهد برد
سیگار نبایست کشیدن ابدا — نوشابهٔ الکلی نمیباید خورد

۱۲۴

ای باد صبا ! بگو به‌آن حورنژاد — از جور و جفاهای تو ، داد و فریاد!
مفتون که نمیکنی ازاو هیچ تویاد — ازهجرتو مُرد و عمرخودرابه‌توداد

۱۲۵

ای آنکه فلك به‌پات سر میفکند — حاتم بَرِ بخششت سپر میفکند
کن‌لطف‌و کرم به‌دوردستان ، ورنه — هر نخل به‌پایِ خود ثمر میفکند

۱۲۶

عهدیست که‌مردان‌سخی، کم‌شده‌اند / اشخاص دنی طبع، مکرّم شده‌اند
آن‌قوم که‌هاج و واج ِ یك‌نان‌بودند / امروز به‌هیچ و پوچ، آدم شده‌اند

۱۲۷

همسایه ترا همیشه یاور باشد / همسایه شریك خیر و هم شرّ باشد
همسایهٔ نیك، چون برادر باشد / همسایهٔ بد، ز مار بدتر باشد

۱۲۸

هر کار که میکنی تو، او میماند / از بد بد و، از نکو، نکو میماند
عمر تو چو آب‌است، ز جو خواهد رفت / فعل تو چو ریگ‌است، به‌جو میماند

۱۲۹

در دهر اگر ترا بود دشمن ِ بد / بتوان ادبش نمود با گفتن بد
با دشمن خانگی چه‌خواهی کردن؟ / صد دشمن خونخوار، ِبه ازیك‌زن‌بد

۱۳۰

هرحرف که میزنی به تصدیق ِخرد / آنطور بزن که جامعه صرفه برد
گفتارتو باصراحت ِلهجه‌خوش‌است / امّا نه‌چنانکه مدّعی یکّه خورد

۱۳۱

گر سعی کنی شاه ترا بنده شود / گر صبر کنی گریهٔ تو خنده شود
هر کار رود به‌سعی و کوشش از پیش / همّت باشد، کوه ز جا کنده شود

۱۳۲

ای‌دل! چو دُر ِ نسفته می‌باید بود / نزد همه نُشسته نُرفته میباید بود
پیش رفقا، هزار غم گر داری / مانند گل ِ شکفته میباید بود

۱۳۳

با مست نشسته، هوش میباید بود / چون‌گل،همه‌چشم و گوش میباید بود
چون سوسن اگرچه ده زبانت‌باشد / نزد ِ عُقلا خموش میباید بود

۱۳۴

هر کس که به‌هر کجا ترا کم گیرد — تو نیز کمش بگیر تا غم گیرد
هر شخص که آدم‌است اندر همه‌جا — بایست که احترامِ آدم گیرد

۱۳۵

صنعتگر اگرچه از هنر آب‌خورَد — از زحمت‌وخوناب‌جگر آب خورد
گرحرفِ سیاستی زند، که گاهی — آن‌حرف‌هم‌ازجای‌دگر آب خورد

۱۳۶

آزادیِ بی علم و هنر زود بُود — زیراکه زیان‌آور و بی‌سود بُود
بایست نمود سعی تا صاف شود — آبی که ز سرچشمه گل‌آلود بود

۱۳۷

تا کجروشی از این بشر کم نشود — اسبابِ سعادتش فراهم نشود
ما کجروشیم و چرخ هم کجرفتار — سودای دو کج حساب با هم نشود

۱۳۸

تجّار، که‌جمله‌سیم‌و زرقرض‌دهند — یك پول‌مگو به‌کارگر قرض دهند
قرض‌الحسنه، قرضِ مسلمانان است — این‌طایفه‌نان‌به‌یکدگر قرض دهند

۱۳۹

گر سارقی از کسی زر و مال بَرَد — باید که به‌شحنه شرح احوال برد
در مملکتِ خراب ما برعکس‌است — چیزی که ز دزد مانده، رمّال برد

۱۴۰

یك‌موی تو بر کلّ جهان میارزد — یك بوسهٔ تو هزار جان میارزد
گرخندهٔ زیرِ لبِ تو جان خواهد — واللهِ که بالاتر از آن میارزد

۱۴۱

شوخی که به‌زیر لب شکرخند کند — خواهد دل ما به‌هیچ خرسند کند
معمارصفت قصدِ وی آبادی نیست — آنقدر که نوكِ تیشه را بند کند

۱۴۲

نقاش ، قلم گرفت تا موش کشد — آن طرّه و آن زلف وبنا گوش کشد
با خامهٔ مو ، چه موشکافیها کرد — آخر نتواست که یك موش کشد

۱۴۳

عاشق که ز جانانه خوشش می‌آید — مرغیست که ازدانه خوشش می‌آید
هر کار بغیرِ جذبِ جنسیّت نیست — دیوانه ز دیوانه خوشش می‌آید

۱۴۴

سبحان‌الله ! گل از رُخش میبارد — زلفِ سیهش سُنبلِ تر می‌کارد
گرهست‌لبش‌چوشیرِ مادر جانبخش — طرزِ نگهش ، پدر برون می‌آرد

۱۴۵

گویند اگر رُخش بمه میماند — اینجا سَرِ ماه بی کله میماند
مه گاه هلال‌است و، گهی بدر، ولیك — آن شوخ ، به‌ماهِ چارده میماند

۱۴۶

چشمِ سیهش که مست و کافر باشد — ابرو و مژه دشنه و خنجر باشد
آن زلف که‌بر گردنش آویخته‌است — از دزد سَرِ گردنه بدتر باشد

۱۴۷

امروز که عارض تو مهوش باشد — یا جَعدِ مُعنبرِ تو دلکش باشد
مغرور مشو ، ترك ِ دل‌آزاری کن — شهنامه ببین که‌آخرش خوش باشد

۱۴۸

پیشِ نگهت ، پرنده پَر میفکند — شه پیش قدت تاج و کمر میفکند
مه پیش رُخت کله ز سر میفکند — رستم بَرِ ناز تو ، سپر میفکند

۱۴۹

خط آمده تا تندیِ خویت برود — آب‌از رُخ و تاب‌زلف‌ومویت برود
پیش از خط سبز ای پسر! جان پدر — کاری نکنی که آبرویت برود

۱۵۰

شوخی، که ز خنده‌اش اثرها زاید — از هر سَرِ موی او هنرها زاید
ماهی باشد که کاشکی مادر دهر — هر روز هزار زین پسرها زاید

۱۵۱

زلفش چو به‌روی دلربا میافتد — آتش به دلِ خستهٔ ما میافتد
وصلش که به‌دست‌دیر آید، غم‌نیست — هرسنگ که سبک شد، دَمِ پا میافتد

۱۵۲

دل، عاشق آن روی چومه میباشد — جان، خستهٔ آن تیرِ نگه میباشد
با کجروی زلف سیاهش چه کنم؟ — دزدِ نگرفته، پادشه میباشد

۱۵۳

جانا! که لبانِ نازنین تو مکید؟ — آن‌زاغ سیه‌چیست‌بر‌آن بازِ سفید!
این لقمه کلوِ کیر بود، در عجبم — آن‌را، که‌فرو‌برده‌و‌آن‌میوه که‌چید؟

۱۵۴

هر کس نظرش به‌روی آن‌ماه افتاد — چون سایه به‌دنبال سرش راه افتاد
دل از زنخش بر ذقنش برد پناه — از چاله برون آمده، درچاه افتاد

۱۵۵

شوخی که گهی ماه خطابش کردند — تشبیه به ماه و آفتابش کردند
آنقدر به‌زیرِ بغل او دادند — تا سیخ کشیدند و کبابش کردند

۱۵۶

زلف سیهش، به‌راهِ دل، دام افکند — طرزِ نگهش، لرزه به‌اندام افکند
دل برسرِ زلفش ز رخش برد پناه — ازراهِ مدینه، خویش در شام افکند

۱۵۷

آن‌خالِ به‌روی‌آتشین همچو سپند — از چشم بدت رها‌ند و هم ز گزند
اخلاق تو سر بسر پسندیده بود — منهای‌جفا، که‌نیست‌آن بابِ پسند

۱۵۸

هرچینِ سرِ زلف توصد چین‌ارزد
هر بوسهٔ تو به‌ملك ماچین ارزد
دشنام کز آن لبانِ شیرین باشد
تلخی‌است به‌صدهزار شیرین ارزد

۱۵۹

یاران ! به‌بهار چونکه اعیاد کنید
دل‌را به‌جمالِ سرو و گل شاد کنید
با چهچهِ بلبلان به‌پای گلبن
این شعر بخوانید و مرا یاد کنید

۱۶۰

در دل که اراده بی‌خبر میآید
یکمرتبه از جای دگر می‌آید
معلوم‌شد اینکه ز آسمانِ دل‌وجان
وحیی است که بر پیامبر می‌آید

۱۶۱

اقبال که کُندوبند و زندان شکند
ادبار که پشت زورمندان شکند
گر بخت نشد یاور و اقبال معین
پالوده چنان شود که دندان شکند

۱۶۲

چون‌راست ز راست ،کج زکج میخیزد
دَج‌را مشکن که‌دج ز دج میخیزد
از مزرع دل بیخ لجاجت بر کن
این‌خود مَثل‌است لج ز لج میخیزد

۱۶۳

دانی که به کوی جهل مأوا دارد؟
آنکس که به‌حرف حق معادا دارد
داند که خطا گفته و حاشا دارد
اصرار کند که : مرغ یك پا دارد

۱۶۴

امروز خداپرست مردود بُود
شداد جنیبت کش نمرود بُود
تقصیر وزیران و وکیلان باشد
چون‌آب زسرچشمه گل‌آلود بود

۱۶۵

این نرد به‌آسمان برابر ماند
طاسش ز دو سو به‌هفت اختر ماند
ازصد، نودش به‌باخت نزدیکتراست
هر مُهره دراین خانه به‌ششدر ماند

۱۶۶

هر کس که ز مکر خصم غافل باشد
گر عاقل عاقل است جاهل باشد
گوینده، سخن به‌صرفهٔ خود گوید
باید شنونده نیز عاقل باشد

۱۶۷

هر کس باید شتاب خود را بکند
فکر گنه و ثواب خود را بکند
زان پیش که کس حساب او را برسد
آدم باید حساب خود را بکند

۱۶۸

هر مرحله هست خوب، بد هم باشد
هر جا که پری‌ست، دیو و دد هم باشد
هر جا که بود نقطه، عدد هم باشد
صد هست به هر کجا، نود هم باشد

۱۶۹

هر کس که خبر ز سرّ هستی دارد
کی شکوه ز روز تنگدستی دارد؟
ای دل اغم این بود و نبودن چه خوری؟
البته، جهان بلند و پستی دارد

۱۷۰

گر بد عملی کسی ز ماضی دارد
دیگر به‌بدان چه اعتراضی دارد؟
منکر به‌لباس ظاهر خلق، که دزد
دزد است، اگر لباس قاضی دارد

۱۷۱

بر هردِ شریر گر خدا زر ندهد
عدل است بر او وسیلهٔ شر ندهد
یك بام دوست در جهان نگذارد
خوبست خدا به‌فیل هی پر ندهد

۱۷۲

خواهم ز خدا این فلك بدبنیاد
کس را به‌جهان دچار تا کس مکناد
از دوست اگر بری دوصد جور و جفا
صد مرتبه بهتر که شوی دشمن شاد

۱۷۳

عهدیست که صلحها همه جنگ بود
عهدیست که نامها همه ننگ بود
تنها نه‌همی عرصه به‌ما تنگ بود
هر جا روی، آسمان همین رنگ بود

۱۷۴

تا صلح بود، بشر چرا جنگ کند؟
هر لحظه به‌خویش عرصه‌را تنگ کند؟
ای‌نوع بشر‌ا جنگ بود کار سباع
آدم نسزد قبول این ننگ کند؟

۱۷۵

بیچاره کی، خلق، ز تن، تاب برد
صبر از دل‌و از چشم خرد آب برد
تنگ بشریّت است هر کس گوید:
گر آب برد جهان، مرا خواب برد

۱۷۶

امروز ز دهر، بوی خون می‌آید
از عقل بشر بوی جنون می‌آید
امروز که کار این بشر زار بود
تا بعد چه از کار برون می‌آید

۱۷۷

کی میشود این بشر، بشرخواه شود؟
کی‌از بدو نیک خویش آگاه شود؟
رو صلح کن ای‌بشر‌ا خدا کی گفته
تو خود بکشی، کس دگر شاه شود

۱۷۸

زین پیش که‌شعر و شاعری بی‌پا بود
شاعر همه جا مبتذل و رسوا بود
یك شاعر ماهری چو مفتون دیدیم
در مجمع عارفان سرش دعوا بوذ

۱۷۹

ای آنکه ترا طبع سخن‌سنج بود
رو رنج بکش که گنج در رنج بود
البتّه شنیده‌ای که مفتاح فرج
صبراست، گرت‌صبر بود، گنج بود

۱۸۰

ننگست که‌شکوه پیش‌مهمان ببرند
نام‌از کمی آب، و یا نان ببرند
باید که هر آنچه پیش مهمان ببرند
چون ران ملخ نزد سلیمان ببرند

۱۸۱

ای‌شیخ‌ا مراد تست اجماع مرید
قصد تو خدا نیست به‌قرآن مجید
گفتم به‌تو مقصود ترا تا دانی
این ریش به‌آسیا نگردیده سفید

۱۸۲

مفتون که به درزِ سخنش مو نرود — افسوس! که همکارِ وی‌از رو نرود
ای‌دوست! مکن‌صحبت‌اغیار، که‌هیچ — آب من و آب او به‌یك جو نرود

۱۸۳

گر شمع شبی تا به‌سحر میسوزد — پروانه به‌یك تاب نظر میسوزد
در بی گنهی و با گناهی نبود — آتش‌چو گرفت، خشك‌و تر میسوزد

۱۸۴

فرمانداری که زیر او را رفتند — هرعیب که‌داشت‌وی،به‌دولت گفتند
اربابِ کمال هم کمینش خفتند — آنقدر که‌آخر گزلش[۱] را گفتند

۱۸۵

زاهد نه‌عبث به‌راهِ دین می‌پوید — دانند همه مرید خر میجوید
از بسکه هوایِ نفس گیجش کرده — هرجا که‌نشست، شرّ و ور میگوید

۱۸۶

یارو به مریدانِ خرش مینازد — کاینگونه به‌اربابِ خرد میتازد
دولت گفته مگر که او در این شهر — هر روز عَلم شنگه به‌راه اندازد؟

۱۸۷

گویم سخنی هرچه شود بادا باد — جهلِ من‌و‌تو خرمنِ ما داد به‌باد
خواهی بهرت قسم به‌قرآن بخورم — این خانه به‌دست ما نگردد آباد

۱۸۸

تا کام روا به‌سیم و زر خواهد شد — هر روز از امروز بتر خواهد شد
روزی که گرفت کارجای زر و سیم — این چرخ به‌کام کارگر خواهد شد

۱ـ گزل. در تداول دهقانان اطراف بروجرد و همدان بن خوشه‌ها وکاههای خشن و درشت ناکوفته و باقیمانده در ته خرمن است.

۱۸۹

روزی که ادارات جهان پنج شود — از نوع بشر دفع غم و رنج شود
بهداشت و کار و امنیت با فرهنگ — تحصیل لوازمات چون گنج شود

۱۹۰

آنروز که نام خان فراموش شود — نام من و شیخ پنبهٔ گوش شود
آنروز که ارز و مرز از بین رود — خاموشی جنگ گربه و موش شود

۱۹۱

آنروز که ارز از میان برخیزد — روزیست که مرز از میان برخیزد
چون این دو بلای ناگهان دفع شود — سل با تب و لرز از میان برخیزد

۱۹۲

آنروز بشر خرّم و خوشدل باشد — کز بهر همه مکان و منزل باشد
از جهل نماند اثری در عالم — بر هر که نظر کنی تو، کامل باشد

۱۹۳

ای خان! تو شکر خوری، بشر سم بخورد؟ — تو شاد شوی و دیگری غم بخورد؟
تو بیش خوری، نوع بشر کم بخورد؟ — تو تخمه شوی و آدم آدم بخورد؟

۱۹۴

زاهد که مرید او خرش میگردد — هر کس نگری دور و برش میگردد
هر کس نکند به خان و زاهد تعظیم — بی شك اجلش دور سرش میگردد

۱۹۵

تا زندگی جامعه یکسان نشود — بر نوع بشر جهان گلستان نشود
تا چند ز تقسیم اراضی گفتن؟ — این حرف، برای فاطی تنبان نشود

۱۹۶

تنها نه خوانین ز فرق میرنجند — دزدان همه از نظم و نسق میرنجند
خان و بگ و شیخ و روضه‌خوان و درویش — این مفتخوران ز حرف حق میرنجند

۱۹۷

فریاد ز دستِ خانِ والا، فریاد! رفت از فقرا خرمن هستی بر باد
هر کس که یکی خانِ ستمگر بکشد صد بنده خریده و نموده‌است آزاد

۱۹۸

هر جا که شدیم، گفتگو از زر بود زر بود اگر که مطلب دیگر بود
پیش تو اگر نه بت‌پرستی، ز چه روی زر اوّل و زر اوسط و زر آخر بود؟

۱۹۹

هر شهر، وکیل او بگ و خان گردد آن شهر، خدا کند که ویران گردد
مجلس ز برای دفع ظلمِ خان است خان شد چو وکیل، گرگ چوپان گردد

۲۰۰

آنانکه مرا به‌خاکِ غم بسپارند بیهوده به‌دل انده و ماتم دارند
ماتم ز برای چیست؟ چون آخر کار باید همه این مرحله را بسپارند

۲۰۱

مفتون که دلش به‌عمر مشعوف نشد آنطور که بود و هست، معروف نشد
بسیار کشید رنج، امّا بر او یك نکته ز رازِ دهر مکشوف نشد

۲۰۲

هر کس که به‌سفره لقمه‌نانی دارد فرزند و عیالِ مهربانی دارد
گو: شکر خدا کند که آنی دارد شاهنشهیِ ملكِ جهانی دارد

۲۰۳

یکقوم همه به‌رقص برمیخیزند یکقوم به‌سر خاكِ مصیبت ریزند
خرّم دل آن کسان که تا پا دارند از شرّ جهان و اهل آن بگریزند

۲۰۴

خیام، ز باده گر که تمجید نمود مستیِ شرابِ عشق مقصودش بود
گر مستی و نشئه تا قیامت نکشد زان باده که در پی‌اش خماریست، چه سود؟

۲۰۵

بردل غم و دردی که شبیخون آرند
ازچشم، شبی آب و شبی خون آرند
این نوع بشر زبسکه خونخوار و بدند
دود از دل چرخ سپهر بیرون آرند

۲۰۶

خیزید ز خون چهره چو یاقوت کنید
فکری ز برای خلق بی‌قوت کنید
هر تخت که ظالمی بر آن بنشسته
بر صاحب آن تختهٔ تابوت کنید

ذ

۲۰۷

گفتم: شب وصلت شب و اینقدر لذیذ؟
گفتا که: بگو مطلب و اینقدر لذیذ؟
هر کس که ببوسد لب جانپرور او
فریاد برآرد: لب و اینقدر لذیذ؟

۲۰۸

ای از لب تو بوسه و دشنام لذیذ
از جانب تو، نامه و پیغام لذیذ
از آن لب شور و دهن شیرینت
پیداست بود پسته و بادام لذیذ

۲۰۹

غم زود نماید به‌دل تنگ نفوذ
چونانکه به‌صلح میکند جنگ نفوذ
زآه فقرا بترس، زیرا که کند
آه فقرا بر جگر سنگ نفوذ

ر

۲۱۰

اسلام برای همه کس داده قرار
کزعدل و مساوات شود برخوردار
با صاحب اسلام بگو: بیخبرند
خان و بگ و میر ازعدالت بیزار

۲۱۱

یك مملکت و اینهمه دزد غدّار؟
یك کشور و اینهمه فقیر و بیکار؟
یك گلّه‌وصدهزار گرگ خونخوار؟
ای مرده! بیا زنده شو و سر بردار

۲۱۲

زنهار! هزار بار، ایدل زنهار
این نکته فرا گیر و بخاطر بسپار
اوّل مگذار کار از دست رود
پس غصه‌مخور گذشت‌چون کاراز کار

۲۱۳

زنهار! هزار بار، ای دل زنهار! درموقع جنگ، صلح را پاس بدار
هرچند قوی پنجه‌ای و شیرشکار درجنگ، تو راه آشتی را بگذار

۲۱۴

چون نفخه‌ز مشک یا که‌چون زرزعیار معلوم شود قیمتِ مرد از گفتار
این‌خود مَثَل‌است: کم ُبود ازبسیار یا آنکه ُبود مشت نمونهٔ خرواز

۲۱۵

دیدم شتری ز ساربان کرده فرار بشکسته جهازوزنگ‌وبگسسته‌مهار
گفتم به‌خود: ای نفس شریر غدار! تو هم شتری فرار کرده ز قطار

۲۱۶

دی وعدهٔ وصل‌دادی، ای‌شوخ پسر! رفتی، عقبت نگه نکردی دیگر
کردی چو امیدوار ما را دیشب تا صبح چو حلقه ماند چشمم بردر

۲۱۷

افسوس! که بی‌قدر شدند اهل هنر خرمُهره کسی نمیشناسد ز گهر
سیمی نبود که صیرفی بشناسد زر نیست که تا قدر بداند زرگر

۲۱۸

ای‌دل! تومگو: فلان،فلانراست‌پسر یاآنکه فلانِ کس فلانراست پدر
هر کس که‌نکوست‌سیرتش‌نیک‌شمر خواهی ُبود ازنسل علی، خواه عمر

۲۱۹

نی در همه‌جا نیاورد بار شکر در هر صدفی نیست فروزنده گهر
نافه همه‌جا به نافِ آهو نبود شك نیست که هر گاو نیارد عنبر

۲۲۰

ای‌دل! تو ببند از دو سو راهِ ضرر مُصلح چو شدی میانِ کارِ دو نفر
ننشاند گر آبروی تو آتش شر کن‌ترك که‌دندان‌سگ‌است‌وسرخر

۲۲۱

هرجا که پریرخی بود سیمین‌بر — دیوی با او نشسته هر شام و سحر
ضرب‌المثل است درجهان : مینشود — گل بی‌خس وخار، بوستان بی‌سر خر

۲۲۲

زامروز رویم ما به‌فردا و سحر — زان نیز رویم سوی روز دیگر
برجای خودند روز و شب‌ها، من وتو — زانها گذریم همچو باد صرصر

۲۲۳

آید روزی که هر که او داناتر — گردد سر و سرکمیسر نوع بشر
جای دگران کنند تعظیم به او — منسوخ شود طریقهٔ سجده به‌خر

۲۲۴

یك‌حرف بود به‌کامها چون شکّر — یك حرف دگر هم بود از زهر بتر
گرگوش‌دهی به‌حرف‌من، بس‌سخنان — گویم ز برای تو، یك از یك بهتر

۲۲۵

گر آنکه نبود آینهٔ نوع بشر — نه بود خدا پدید و نه چیز دگر
زین مسئله غافلند مردم یکسر — مگذر ز شناسائی ارباب نظر

۲۲۶

امروز که از بهر تو میبارد دُر — تن سالم و ملك امن، آزادی و حُر
کن‌شکرخدا، چه‌غیرازاین میخواهی — بستان‌جوئی دلا! و یا خربزه‌خور؟

۲۲۷

جزبوسه نخواهم زتو من چیز دگر — یکبوسه بده آنچه مرا هست ببر
آری، همه آری‌است و نه نه،ای شوخ! — اینقدر ازاین‌شاخ به‌آن شاخ مپر

۲۲۸

شادی چو موقتی بود، غم خوشتر — بسیار چوبی‌پایه بود، کم خوشتر
این مدرسه از برای آموزش تست — آدم شود اینجا اگر آدم خوشتر

۲۲۹

ای‌دل! لب او شکّر ناب‌است مگر؟ آب دهنش، قند و گلاب‌است مگر؟
ازمور چپکان خطّ خود دل‌تنگ‌است بین‌لب و خطّش شکر آب‌است مگر؟

۲۳۰

ای دل! لب لعل نوشخندش بنگر برگ گل آلوده به‌قندش بنگر
سرو قد او مبین که نوخیز بود راه و روش خبره‌پسندش بنگر

۲۳۱

تا بتوانی به‌عمر خود باده مخور با ساده رخی بخور، ولی ساده مخور
ساده‌تر ازاین بگویم، آبی که به‌دهر بر باد هزار آبرو داده مخور

۲۳۲

آنمه که چوحور مینماید از دور یك لمعهٔ نور مینماید از دور
گول خط و خال دلفریبش نخورید شب گربه سمور مینماید از دور

۲۳۳

آنجا که بصیر سلطنه باشد کور ناچار بود شجاع‌سلطان بی‌زور
گویند حسن سیاه را: عاج و بلور «برعکس نهند نام زنگی کافور»

۲۳۴

ای آنکه ترا نه‌عقل باشد نه شعور نه مار ز دست تست آسوده نه مور
رفتی که کنی درست ابرویش را ابرو نشده درست، چشمش شد کور

۲۳۵

چشمی بیند ز پای تا قدری دور یك چشم دگر ز گاهواره تا گور
الحق مثلی بود حکیمانه و خوب کور بیناست به ز بینندهٔ کور

۲۳۶

مأمور نباید کند البتّه قصور زیرا که بود به‌امر آمر مجبور
نشنیده‌ای این مثل که‌باشد مشهور: مأمور به امر غیر باشد معذور

۲۳۷

آنروز که خانه سازد آدم ز بلور
شب نیز ز آفتاب برگیرد نور
زان‌پس تن او رود به‌میلش درخاك
دانای‌تمام، نی که کُنگ و کر و کور

۲۳۸

ای‌دل! به‌جهان بجز غم توده مخور
تا توده بُود، غصهٔ نابوده مخور
خون فقرا مخور، مرادم اینست
آنرا که‌خدای نهی فرموده مخور

۲۳۹

زاهد! نکنم من عملِ نامشهور
من ضدّ توام همیشه تا چشم تو کور
تو نیز بکن، چو من وصیت کردم
با تو نگذارند مرا در یك گور

۲۴۰

ای‌شیخ! خدای ما بُود ربّ غفور
باحرف نمیدهد به‌کس خور و قصور
من‌هستم و عشقِ یار، تاجانِ تو در!
من‌مستم و باده‌خوار، تاچشم تو کور

۲۴۱

با حربهٔ تقلید و چماقِ تکفیر
صدجا سرِ ما شکست شیخ بی‌پیر
تقلید درآری زبه ازاین می‌نشود
بنشین برِ او دل بده و قلوه بگیر

۲۴۲

امروز نه‌از کعبه نشان‌است و نه دیر
سیم‌است و زراست دین و ایمان‌لاغیر
ای گبر و یهود! جایتان خالی باد
ای‌سنّی و شیعه! یادتان باد بخیر

۲۴۳

کاری که صلاح تو درآنست بگیر
باری که‌به‌دوشت نه گرانست بگیر
راهی که‌ترا درخورِ کام‌است بپوی
یاری که‌ترا درخورِ شأنست بگیر

۲۴۴

خواهی که‌شوی خلاص‌ازنفس شریر
خواهی‌نشوی زجان و عمر خود سیر
هرحرف شنیده‌ای تو، نشنیده شمار
هرچیز که دیده‌ای تو نادیده بگیر

۲۴۵

این مرد که بسیار شجاع است و دلیر
بر لشکر و بر ارتش ما هست امیر
از بهر وزیر جنگی این کشور
بد نیست، ولیکن نبود خیبرگیر

۲۴۶

هم، محفل خویش را تو آراسته گیر
هم، مجلس غیر را تو پیراسته گیر
بعد از همه کارها کز آید از تو
دست فقرا را که خدا خواسته گیر

۲۴۷

ممکن نبود ازاین ره دور و دراز
هر کس گذرد توان که بر گردد باز
ز آغاز نزول کرده‌ای تا انجام
ز انجام صعود میکنی تا آغاز

۲۴۸

ای دوست! بترس از فلك شعبده‌باز
روز و بر خود دامگه حیله مساز
هرچند ز دست تو برآید به‌جهان
پارا ز گلیم خود مکن بیش دراز

۲۴۹

ای دل! بشنو این سخنان ممتاز:
بر بیخردان دل مده و، عشق مباز
ناساز به‌هر کجا بود، ترکش کن
دندان چو خورد کرم، بکن دور انداز

۲۵۰

ای آنکه در آئی به‌بساط شب و روز
هر روز به‌یك رنگ چو آتش افروز
آنقدر به‌پای خلق پاپیچ مپیچ
آنقدر برای خلق پاپوش مدوز

۲۵۱

در کوزهٔ پاك، آب ناپاك مریز
غم بر سر غم در دل غمناك مریز
از باده نمك به‌سینهٔ چاك مریز
با دست خودت بر سر خود خاك مریز

۲۵۲

ای دل! بر کس آبروی خویش مریز
دندان ز برای مال کس منما تیز
چون بی‌هنران منتظر کس منشین
از زانوی خود دست بگیر و برخیز

س

۲۵۳

اندر دوجهان، حبّ علی مارا بس — مرآتِ جمالِ ازلی ما را بس
با حبّ علیّ و آل و امرِ بیعت — ذکر خفی و وردِ جلی ما را بس

۲۵۴

گویند چوراهزن به‌راه‌است، بترس — یا آنکه به‌راه بیمِ چاه است، بترس
از راهزن‌و چاه کن ای‌دل! مهراس — از آنکه‌چو آب زیر کاه است، بترس

۲۵۵

ای مالکِ مزرعه! ز آفات بترس — از زنده میندیش، ز مافات بترس
چون‌ظلم‌تو‌و‌مرگ مفاجات‌یکیست — هرظلم که کردی، از مکافات بترس

۲۵۶

ای‌دل! مشنو رسد به‌شهباز مگس — یا صعوه‌شود به‌کار و کوشش کرکس
صدسال‌نهی توجان به‌جانِ ناکس — ناکس نشود به‌تربیت آخر کس

ش

۲۵۷

درکار، تر و تازه و رنگین میباش — نه‌آنکه‌سرافکنده و‌ننگین میباش
افزای به‌چابکیّ و چالاکی، لیك — چون کوه‌وقار باش‌وسنگین میباش

۲۵۸

تا بتوانی، دلِ کسی را مخراش — بر زخم دل کس، نمك‌ازطعنه‌مپاش
مرغی همه دیده‌اند در گلشن‌و باغ — فریادزند که: بد، بده. آ که‌باش!

۲۵۹

مفتون!تواگر خداپرستی،خوش‌باش — ور که‌بت‌نفس‌راشکستی، خوش‌باش
درویشی و شاعریّ و آزادیخواه — پرتندمرو،همینکه‌هستی،خوش‌باش

۲۶۰

جاهل همه‌جا شود دچارِ آتش — عالم نشود هیچ شکارِ آتش
از مشعلهٔ نفسِ شررباد بترس — سوزندگی است چونکه کار آتش

۲۶۱

جاهل که گرفتار بُوَد بر جهلش
هر کار که صعب است، نماید سهلش
افسوس! در این دوره ز نادانیِ ما
هر کار برون رفته ز دست اهلش

۲۶۲

لعلِ لب او که دلنشین یافتمش
بر زخم دل خود نمکین یافتمش
آنرا که به‌آسمان پی‌اش میگشتم
صد شکر خدا را به‌زمین یافتمش

۲۶۳

اوّل تو بحلم جامهٔ علم بپوش
دوّم پیِ کارهای عالی میکوش
سوّم تو بخویش یأس را راه مده
چارم به کلامِ اهل معنی بده گوش

۲۶۴

زاهد که دکانش بُوَد عمّامه و ریش
غوغای مریدان بُودش از پس و پیش
از ترسِ چماق کفر آن قلدر رند
اکنون که به‌مرغش نتوان گفتن کیش

۲۶۵

شوخی که مَثَل بُود به گرمی خویش
بشکسته ز کوردِ دلبری را رویش
چاقوکش و بی‌باک بُوَد ابرویش
دست همه را ز پشت بسته مویش

ص

۲۶۶

هر روز بخوان سورهٔ حمد و اخلاص
تا راه بری در حرمِ خاص‌الخاص
خواهی که برآوری به‌نیکی نامی
یک جامه بدر به‌نیکنامی و خلاص

۲۶۷

چون شمع بجز در شبِ دیجور مرقص
پروانه صفت به‌پیش هر نور مرقص
هر گوش کراست، بهرش آواز مخوان
این خود مثل است: در بر کور مرقص

۲۶۸

شوخی که به‌سر هشته کلاهی مخصوص
سرویست که میوه‌داده ماهی مخصوص
ماه است، ولی برای کاری دیگر
سرو است، ولی برای راهی مخصوص

۲۶۹

چشمش به‌همه کند نگاه مخصوص — عشّاق از آن کشند آه مخصوص
دل از زنخش بر ذقنش مایل شد — از چاله درافتاد به‌چاه مخصوص

ض

۲۷۰

حرفی ز حقیقت به‌تو بنمایم عرض — خواهی تو بطول او ببرو، خواه به‌عرض
رو علم طلب کن که نبی فرموده: — بر مسلم و مسلمه بود دانش فرض

۲۷۱

این پند که جوهریست در لفظ عرض — بنیوش و ز سینه پاک کن زنگ غرض
از مزرع دل ریشهٔ اغراض بکن — زیرا چو غرض ماند، شود تخم مرض

۲۷۲

آنرا که تو شخص عادلی کردی فرض — پیشش رفتی و حال خود کردی عرض
آورد بلائی به‌سر من، کز ترس — یکپا داشتم، دوپای هم کردم قرض

ط

۲۷۳

ایّام شباب از پی عیش و نشاط — گاهی در تفریط زدم که افراط
وقتی که خبردار شدم زین اغلاط — دیدم که دگر آه نمانده به‌بساط

۲۷۴

زاهد! بگذر دگر ز اقوال احوط — مطبوع بود صراحت لهجه فقط
امروز که دورهٔ فضاپیمائی است — دولّ دولّ شتر سواریست غلط

۲۷۵

هر کس که کند غیبت مردم به‌غلط — کشته ز صراط آدمیّت منحط
آدم به‌کسی نیهده بهتان نزند — زیرا که خدا بنده شناس است فقط

ظ

۲۷۶

این موعظه‌های پوچ تا کی؟ واعظ! — گو مفتخوری خوشست یا نی؟ واعظ!
بی‌شرم نیم که گویمت سگ خوب است — یا واعظ غیر متّعظ؟ ای واعظ!

۲۷۷

زاهد سرِ منبر چو بمن شد لاحظ
بنمود قرائت غزلی از حافظ
منهم به‌عوض پیش رفیقان گفتم:
حافظ اثری داد به‌حرف واعظ

۲۷۸

این موعظه‌های پوچ، چند؟ ای واعظ!
آخر درِ این دکان ببند، ای واعظ!
یکعمر به‌ریش این و آن خندیدی
یکبار به‌ریش خود بخند، ای واعظ!

۲۷۹

ای دل! چه‌دهی گوش به‌حرف وعّاظ؟
این قوم موکّل شدادند و غلاظ
تا حال ندانسته اتم در قرآن
فرموده شده در آیهٔ ناز شواظ

۲۸۰

گفتند مرا میانِ نوم و ایقاظ
ما را ز اتم داده خبر نارِ شواظ
خوانند چراغ برق را آیهٔ نور
بهتر ز قسمهای شداد است و غلاظ

ع

۲۸۱

خواهی نشود درهم و برهم اوضاع
جز پیشِ خریدار مکن عرضه متاع
هر نکته مقام و هر سخن را جائیست
صندل همه‌جا نمیکند دفع صداع

۲۸۲

در محکمه‌ای که‌یافت کارتو وقوع
بر خصم چو میدهی جواب مقطوع
خواهند اگر کنند محکوم ترا
گویند که: خارج است این از موضوع

۲۸۳

ای دادستان! ای درجاتِ تو رفیع
دارم ز مقامِ ارجمندت توقیع
بشنو سخن مرا و محکومم کن
هر چند که‌این حرف من آرد تصدیع

غ

۲۸۴

بی‌روی تو، بی‌صفا بود گلشن و باغ
نوری ندهد در برِ خورشید چراغ
از آتشِ هجرِ تو چنان سوخته‌ام
کاین‌موی سپیدِ من، شده پنبهٔ داغ

ف

۲۸۵

این دوره که کارها بُود جمله خلاف
اخلاف زنند. طعنه‌ها بر اسلاف
عهدیست که یوسف نخرد کس به کلاف
سگ لانه کند به‌دیدهٔ بی‌انصاف

۲۸۶

هرچند نظر میفکنم بر اطراف
بگرفته ز قاف برف یکسر تا قاف
ترسم که پر از پنبه شود این مفرش
زین‌پنبه که میبارد ازاین کهنه‌لحاف

۲۸۷

ای ناطقِ پرچانهٔ رندِ حَرّاف!
هر حرف زدی تمام کذب است و خلاف
دانی که چقدر ما شناسیم ترا؟
آنقدر که قلب را شناسد صرّاف

۲۸۸

گویم سخنی ترا که تا حدّ کفاف
هرچیز که میخوری بخور با انصاف
هم‌خود بخورو هم بخوران، امّا هیچ
اسراف‌مکن، چونکه حرامست اسراف

۲۸۹

از شاه و وزیر، تا وکیل و اشراف
کار همه‌ظلم و بی‌رویّه‌است و خلاف
اینان همه امتحانِ خود را دادند
هرکس‌بجزاین گفت، زندلاف گزاف

۲۹۰

ای‌ناطقِ خشك مغزِ منحوسِ خَرِف
تا چند کنی وقت به بیهوده تلف؟
دور و بَرِ خود نگاه کن وقت‌سخن
مردم که تمامی نچریدند علف

۲۹۱

یا شاه نجف! ز تُست ایمان معروف
چونانکه بنام تست ایران معروف
ایران زتو، عرفان زتو، اسلام زتو
چون شیعهٔ تست بر مسلمان‌معروف

۲۹۲

گیرم که به‌مضروف‌توانِ گفتن ظرف
فهمِ که تواند که ازاو بندد طرف؟
ای‌شیخ! خلافِ پیش، خواهش‌دارم
این‌مرتبه دندان نگذاری‌سرِ حرف

۲۹۳

مفتون که ابوالنصر روی‌است‌وردیف از ناقص‌و از اجوف‌ومهموز‌و خفیف
عیبش‌این‌است که‌این خردمند عفیف بسیار ز خویش میمناید تعریف

۲۹۴

آن‌یارزبس‌خوب‌وقشنگ‌است‌و ظریف مطبوع طبایع وضیع‌است و شریف
جانم به‌فداش ، یار و آنقدر قشنگ؟ قربان صفاش، جسم و آنقدرلطیف؟

ق

۲۹۵

آفاق چو انفس است و انفس آفاق یك نور به هردو راز برای اشراق
عقل است در انفس و در آفاق نبی آن آینه بیشمار ، این آینه طاق

۲۹۶

گفتا به علی ، محمد پاك نسق : نشناخت ترا کسی بغیر از من‌وحق
نشناخت خدای‌را کسی‌چون من‌و‌تو نشناخت مرا جز تو و حقّ مطلق

۲۹۷

ای‌دل ا سخنی بگویمت بی‌تلفیق هرحرف که‌بشنوی،درآن‌باش‌عمیق
خواهی نکنندت همه رندان تحمیق اوّل تحقیق کن ، پس‌آنکه تصدیق

۲۹۸

لازم بود ازبهر سفر یك دو رفیق خاصه ز برای پیر در موقع ضیق
بسیار بود نتیجهٔ این که نبی فرموده که الرفیق ، آنگاه طریق

ك

۲۹۹

ای‌یار ا که روحی جعل‌الله فداك بدگو بدِ ما گر بر تو گفت،چه‌باك
ما از سخنش نمیهراسیم ، ازآنك دریا به‌دهانِ سگ نگردد ناپاك

۳۰۰

آن شوخ که‌بهتراست‌ازحور و مَلك هستیم میان او و غلمان دو بشك
عشّاق به‌جان‌و دل، خریدار وی‌اند زیرا جگر تمام بهرش زده لك

۳۰۱

ای شیخ! ز دیم ما ترا خوب محک
علم تو قیاسی است همه ، یعنی شك
ما اهل یقینیم ، ز ما دست بدار
آنقدر مچین برای ما دوز و کلك

۳۰۲

ما حُسنِ ترا زدیم ای مه به‌محک
نه‌حور بُود به‌این‌قشنگی، نه‌ملک
ازاینکه توحوری، ملکی، یا بشری
هستند تمامِ عاشقانت دو به‌شک

۳۰۳

دیشب‌صنمی به‌راه دیدم مُد و شیك
مانا که به راه ماه دیدم مد و شیك
سروی که فکل‌بسته به گردن دیدم
ماهی که نهد کلاه دیدم مد و شیك

گ

۳۰۴

کس‌مینتوان پنجه فکندن بامرگ
از ما قدمی بیش نباشد تا مرگ
خیزید پیِ دفع تنزّل ازخویش
فریاد کنیم : یا ترقّی ، یا مرگ

۳۰۵

امروز که‌عالم‌است ناجورو دورنگ
گویندبه‌هر کس که‌دو رنگ‌است، زرنگ
از بسکه بد و نیك بهم بدبینند
یك‌سنگ‌نایستد دگر برسرِ سنگ

۳۰۶

ای‌دل! پسِ زانو، چه‌نشیتی‌دلتنگ؟
برخیزو بزن‌شیشهٔ غم را بر سنگ
برخیز پیِ دانش و فرهنگ رویم
فرهنگ‌بخواهیم ز دولت،فرهنگ

۳۰۷

درروی کره،زچین‌و آمریك‌وفرنگ
افروخته گشته‌همه‌جا آتش جنگ
این‌نوعِ بشربه‌اینهمه دانش‌وهنگ
رفتند چرا به‌زیرِ بارِ این ننگ؟

۳۰۸

فریاد ز مکر اجنبی‌های دو رنگ
هر کس نگری بُود ازاین‌ره‌دلتنگ
دانی زچه ما گول اجانب خوردیم؟
ازبسکه بُریدند سَرِ شیرو پلنگ

ل

۳۰۹

ای‌شیخ! بترس از خدای متعال — هرگز نتوان حرام را کرد حلال
این‌آبِ گل‌آلودِ منِ دزدِ دَغل — با دادن زر نمیشود صاف و زلال

۳۱۰

در ضمن رباعیّ و حکایات و غزل — گفتیم حدیثِ عشق را قَلّ و دَل
خواندیم اگر روی ترا ماه، مرنج — زیرا که مناقشه نباشد به‌ مَثَل

۳۱۱

امروز که‌مستیّ و غزلخوان، ای‌دل! — شاداب‌تری‌از گل‌وریحان، ای دل!
گل‌در بَر و می‌در کف‌ومعشوقه به‌کام — مرگ‌ارخواهی‌برو به‌گیلان، ای دل!

۳۱۲

شوخی، که زدلبری به‌سینه زده گل — شیك‌و مُدو مقبول‌وقشنگ‌وشنگل
ما حرف ز الکلّ و فی‌الکل داریم — اوراست فقط چشم به‌الکل و فکل

۳۱۳

زین گلبن‌و گلستان‌واین گلشن گل — ای دل مکن اکتفا به‌یك دامن گل
از گلشن ایّام و گلستان جهان — کن‌سعی که‌باخودبیری‌خرمن گل

۳۱۴

سوگند به‌ذات کبریا عزّ وجل — هر کار ز ارز و مرز باشد به‌خلل
تا ارز بجا باشد و تا مرز به‌کام — این‌نوع بشر دچار جنگست وجدل

۳۱۵

یارب! به‌محمد که ترا هست رسول — یارب! به‌علیّ‌مرتضی، زوجِ بتول
یارب! به‌حسین‌وبه‌حسن، طاعتِ ما — بنمای تو از کرده و ناکرده قبول

۳۱۶

ای‌شیخ! بترس از خداوندِ جلیل — حُجّت نشود مظنّه با چند دلیل
ایراد ز شك مگیر بر اهلِ یقین — زیرا بُود ایرادِ بنی‌اسرائیل

م

۳۱۷

باشد چو بساق عرش مأوای امام — او واسطهٔ فیض بود تام و تمام
هستی چو زحق قوام میخواهد و بس — آن مهدیِ قائم است تا یومِ قیام

۳۱۸

زاهد که به‌ضدّش نتوان کرد قیام — از ترسِ عوامِ جاهلِ کالانعام
بتوان به کلامی خرِ خود کرد اورا — زیرا نه‌پیمبر است زاهد، نه امام

۳۱۹

امروز که شیخ را به‌صلوات و سلام — بردند به مسجد و نمودند امام
فردا که تمام میشود ماه صیام — نه‌شیخ بجا ماند و نه خلقِ عوام

۳۲۰

گویند اگر وطن پرستم، هستم — تبعیدیِ انگلیس هستم، هستم
صد شکر که با علی و اولادِ علی — من بر سرِ آن عهد که‌بستم، هستم

۳۲۱

گر بود مهارِ هستی اندر دستم — او را به‌ستونِ نیستی می‌بستم
زین چرخِ بلند میکشیدم کیفر — اکنون که به‌دستِ ظلم او پابستم

۳۲۲

گر کافر و گر خداپرستم، هستم — در رتبه بلند یا که پستم، هستم
زاهد! چومرا به گور تو نگذارند — خودرا تو بگو، من آنچه‌هستم، هستم

۳۲۳

اوّل رهِ دین را به شریعت رفتم — با شمعِ شریعت به طریقت رفتم
آخر که ز معرفت گرفتم توشه — از راه مجاز در حقیقت رفتم

۳۲۴

دیروز که خدمتت شرفیاب شدم — تشریف نداشتی، ز غم آب شدم
امروز که خدمتت رسیدم، از شوق — شاداب‌تر از غنچهٔ شاداب شدم

۳۲۵

یکعمر چو باب طبع احباب شدم / پیش رفقا چو شکّر ناب شدم
از آن لب شیرین که بهشورم افکند / یکحرف شنیدم که چوقند آب شدم

۳۲۶

شخصی که کنند جد به کینش مردم / تا آنکه زنند بر زمینش مردم
فرداست که می‌بینی و هم میشنوی / صلوات فرستند بهدینش مردم

۳۲۷

من نان کسی بههیچ بابی نخورم / از کوزهٔ کس جرعهٔ آبی نخورم
من چشم بهمال خویشتن دارم و بس / نان احدی به ناحسابی نخورم

۳۲۸

از جور و جفای دهر، چون خون نخورم؟ / این زهر همه خورند، من چون نخورم؟
روزی که حساب خان خائن بکشند / آن می خورم آنروز که اکنون نخورم

۳۲۹

ای باد صبا ! بگو به پاپ اعظم / بر راهب دیر و بر خداوند حرم
پرسند ز قوم خود بنام حرمت / مقصود شما چیست زخونریزی هم؟

۳۳۰

ای شیخ ! چه تهدید کنی بر جبرم ؟ / هر چند که تو عجول ، من با صبرم
گر آنکه تو ثعبان بشوی، من ابرم / هستی تو اگر مجوس ، منهم گبرم

۳۳۱

چون میگذرد جهان، چه عدل و چه ستم / از تن چو رود جان، چه بشادی چه بهغم
در کام غریق ، آب چه شهد ، چه سم / چون آب زسر گذشت ، چه بیش، چه کم

۳۳۲

موسی نشدم به منّ و سلوا سازم / چنگیز نیم که جنگ و بلوا سازم
جز صبر، مرا چارهٔ دیگر نبود / گر صبر کنی ، ز غوره حلوا سازم

۳۳۳

عارف نخورد غصهٔ دنیا بل غم
زیرا که سل آورد، فزاید بلغم
آدم نرود به‌غربت آنهم ناوند(۱)
آدم نخورد حرام، آنهم شلغم

۳۳۴

چیزی به‌دو عالم نبود جز آدم
آدم ز دو عالم نبود چیزی کم
شیرازهٔ ممکنات باشد آدم
خواهی تو بگو آدم و خواهی عالم

۳۳۵

از باده مپندار شود کبرِ تو کم
بل کبر فزون گردد و نخوت محکم
می خیره و مغرور کند نفسِ ترا
ناسور شود زخم تو. با این مرهم

۳۳۶

پرسید کسی که: چیست اصل آدم؟
گفتم که: یگانه نسخهٔ این عالم
عالم همه منطوی و پیچیده در او
فرموده چنین علی اعلا: فافهم

۳۳۷

این تخم جفا تو کشته‌ای، من چه کنم؟
این خشت بنا تو هشته‌ای، من چه کنم؟
مابین دو انگشتِ تو باشد دل من
تو اصل مرا سرشته‌ای، من چه کنم؟

۳۳۸

با پول، غلام زرخریدِ تو منم
بی پول، نه‌پیر و نه مرید تو منم
زر هست ترا، حسین من هستی تو
زر نیست ترا، شمر و یزید تو منم

۳۳۹

در باده گساری چو زیان می‌بینم
سودِ همه را به‌ترك آن می‌بینم
گر گفت کسی بد نبود می، با او
گویم: تو چنین و من چنان می‌بینم

۳۴۰

بس مات نموده آن رخ زیبایم
هر لحظه سر انگشت به‌دندان سایم
از بسکه قشنگ است رخش، میگوید
با مه: تو برون میا، که من می‌آیم

۱ـ مخفف نهاوند است.

۳۴۱

آنروز که ما بر سرِ بازار شدیم   آ که ز پسِ پردهٔ اسرار شدیم
وقتی که ز خوابِ جهل بیدار شدیم   دیدیم که ما دیر خبردار شدیم

۳۴۲

ز آنروز که آشنای جانانه شدیم   از کون و مکان تمام بیگانه شدیم
زین نُه صدفِ شکسته بیرون رفتیم   تا عاشقِ آن گوهرِ یکدانه شدیم

۳۴۳

شبهای فراق، رود رودی داریم   از نالهٔ خویش چنگ و عودی داریم
یاران! به‌بهشت جاودان خوش باشید   ما هم به‌جهنّم دم و دودی داریم

۳۴۴

امروز که ما ازاین جهان میگذریم   زی جانبِ فردای زمان میگذریم
امروز بجای خویش باقی باشد   بهر دگران و، ما از آن میگذریم

۳۴۵

مائیم که از سود و زیان میگذریم   در عالمِ دوستی ز جان میگذریم
هرچند گدائیم، اگر دست دهد   از سلطنت کون و مکان میگذریم

۳۴۶

تاچند دچار فحش و توپ و تشریم؟   تا چند گرفتار به‌هر شور و شریم؟
هرچیز برای این بشر خلق شده   ای نوع بشر! ما فقرا هم بشریم

۳۴۷

ترسم که دمی به‌صاحبِ دم نرسیم   محرم نشناسیم و به‌محرم نرسیم
هرچیز توان شدن به‌عالم، امّا   آدم نشویم تا به‌آدم نرسیم

۳۴۸

می گرچه حرام است به‌فتوای حکیم   می میخورم و امیدوارم به کریم
ای شیخ! تو هم ز ما به‌این قانع شو   چون باده نکوتر است ز اموال یتیم

۳۴۹

یارب! به‌جهان تو داده‌ای شاعرِیم — من بهرِ مشاعرم به‌توحه گریم
تن خاک‌چوشد، مشاعرِ من چه‌شود؟ — آخر به کجا کشان کشان میبریم؟

۳۵۰

امروز که ما به‌عالمِ امکانیم — نه اوّل آن، نه‌آخرش را دانیم
فردا چه‌شود؟ خدای داند، چون‌ما — نادان و به‌کارِ چرخ سرگردانیم

۳۵۱

ازعشقِ نگار، چنگ برچنگ زنیم — گلبانگ چومرغان خوش‌آهنگ زنیم
شاید بجهد بارقهٔ نخلهٔ طور — درطور زمانه سنگ برسنگ زنیم

۳۵۲

در غیبِ جهان نهفتگان می‌بینیم — دُرهای لطیف سُفتگان می‌بینیم
گر گوش شویم، گفته‌ها میشنویم — بیدار شویم، خفتگان می‌بینیم

۳۵۳

برخیز به‌پیش حق به‌دریوزه شویم — آماده بی روزهٔ سی‌روزه شویم
نقشی‌به‌رخ‌ازاشک‌چوشنگرف کشیم — پیرایهٔ این گنبدِ پیروزه شویم

ن

۳۵۴

تأکید به«ها» شده است نام همدان — کشته‌همدان‌چوبوده پاتختِ مدان
این تسمیهٔ اوست، عبث میگویند: — نامش همدان و مردمش هیچ مدان

۳۵۵

ای‌شاه! به‌نام تست ایران، ایران — از فرّ تو بودو هست جای شیران
ملکی که بنام تست، یا شاه نجف! — دور از کرم تست که گردد ویران

۳۵۶

شهر همدان که بوده پاتخت مدان — مشهور به‌آن سلسله‌است این‌سامان
بنوشته کتیبه‌ها هکامادانا — خواندند ورا بی‌خبران اکباتان

۳۵۷

زاهد که بُود مخالفِ درویشان
افتاده چوکافران و کافر کیشان
با حربهٔ تکفیر بهجانِ ایشان
گر کیست که باشد بهلباس میشان

۳۵۸

ازصلح و صفا و صحّت و امن و امان
چیزی نبود بهتر و خوشتر بهجهان
افسوس! کز اینها نبود نام و نشان
در روی زمین خاصه بهملك ایران

۳۵۹

امروز که هست اوّلِ ماهِ رمضان
بگشوده هزار جای واعظ دکّان
فردا که شود غرّهٔ شوّال عیان
خود ماند و گوشهای اوآویزان

۳۶۰

درماتم و سور، شیخ بگشوده دکان
مطرب بهعروسیست‌فقط خرقه تکان
از قبرکن و خطیب و قاری بشنو
درمرگ‌خران، بود عروسیّ سگان

۳۶۱

هر کار که بی‌سود بُود، کار مخوان
هر یار، نهیاری دهدت، یار مخوان
از روی یقین گام بنه در هر راه
بشنو از من، نمازِ شك‌دار مخوان

۳۶۲

من غافلم از تو، ای خدای ذوالمن
باآنکه تو دادهای بهمن هوش‌وفتن
ناکردهٔ من، کرده اگر نشماری
پس فرق چه باشد بهمیان تو و من؟

۳۶۳

ای‌مجلس و ای وزیر! ای‌شاهِ زمن
ای‌آنکه زنی زعدل و انصاف سخن
فکری ز برای فقرا باید کرد
چون‌دستِ شکسته‌است‌وبال گردن

۳۶۴

افسوس! که عاقبت بباید مردن
جان‌دادن‌و رخت خود زعالم بردن
تا پیر نگشتهای نمیدانی چیست
بگذاشتن و رفتن و جان بسپردن

۳۶۵

تا چند خراب‌ومست درخانه شدن؟ مشغولِ تظاهراتِ مستانه شدن
نیکومثلی زده‌است هر کس گفته: پول‌دادن‌و که‌خوردن‌و دیوانه‌شدن

۳۶۶

حرفِ بدِ کس‌درِ بَرِ احباب مزن چنگک دو دلی به‌روی‌اصحاب مزن
دور و بر خود نگاه کن وقت‌سخن یکمرتبه بی گدار بر آب مزن

۳۶۷

گرمرد رهی، قیمت مردان مشکن دون‌پرور و سفله را لب نان مشکن
زنهار! دل کسی مرنجان، مشکن باهر که‌نمك‌خوری، نمکدان مشکن

۳۶۸

جانا! که ترا گفت ز ما یاد مکن؟ با دستخطی خاطرِ ما شاد مکن
فرداست تو هم به‌روزِ ما میافتی آنقدر بخود غرّه مشو، باد مکن

۳۶۹

مفتون‌همه کس‌راتوزخود ممنون‌کن با خلقِ نکو به‌خویشتن‌مفتون کن
پر نیست‌ترا، سوی ستاره چه پری؟ این‌خوی پلنگی زسرت بیرون کن

۳۷۰

در چاره گری، چوابر، فیّاضی کن نادیده بلا، علاجش از ماضی کن
هرکار که میکنی، نسنجیده مکن اوّل تو کلاهِ خویش را قاضی کن

۳۷۱

افسوس! که شبگرد بُود اخترِ من آزرده بُود ز بخت بد خاطر من
فردا چه بیاید به‌سرم؟ پیدا نیست امروز که بی کلاه مانده سرِ من

۳۷۲

همخوابۀ من، کند لباس از بَرِ من فرزند، کند غارت سیم و زرِ من
هرجا که روم کنند کفشم از پای هرسو نگرم، کلاه رفته سرِ من

۳۷۳

از زلفِ پریش اوست درهم دل‌من
باشد ز غمش قرینِ ماتم دل من
از دانهٔ خال لب او در عجبم
از سایهٔ خویش میکند رم دل من

۳۷۴

اسرارِ دُوَل‌را نه‌تودانیّ و نه من
این‌جنگ‌وجدل‌را نه‌تودانی و نه‌من
رقص شتری است ساربان میداند
این رقص جمل‌را نه‌تودانیّ و نه‌من

۳۷۵

از کشور عقل تا بیابانِ جنون
از جاهل بی‌سواد تا افلاطون
هر یك به‌خیال خویش سرگرم و خوشند
کُلِّ حزبٍ بما لَدَیهم فَرِحون

۳۷۶

با یار بگو صبا ز قول مفتون:
جانم به‌فدای آن لبان میگون
کس‌منکر حُسن‌روی‌زیبای‌تو نیست
لازم نبود که خط درآری بیرون

۳۷۷

تأثیر نمیکند نصیحت چو به‌من
لازم نبود به‌درد آری تو دهن
سودی ندهد موعظه بر تیره‌دلان
و
برسنگ فرو نرفته میخِ آهن

۳۷۸

یارب! چه کند بندهٔ شرمندهٔ تو ؟
زیرا تو خدائیّ و منم بندهٔ تو
من قهر کنم، بُود برازندهٔ من
تو لطف کنی، بُود برازندهٔ تو

۳۷۹

ای‌شیخ! اگر شمس شود کوکبِ تو
گر جای سخن شهد ببارد لب تو
چون‌حرف‌تو از قال بود، نه‌ازحال
چنگی به‌دلم نمیزند مطلب تو

۳۸۰

ای‌شیخ! دگر گرشده زنگ‌من‌وتو
هردو بشریم، چیست‌جنگ‌من‌وتو؟
از توپِ میان‌خالیِ امروزهٔ ما
شد فاش که خالیست تفنگ‌من‌وتو

۳۸۱

هرعیب که دشمنان ببندند به‌تو
البتّه محبّان نپسندند به‌تو
این آخرِ کارها توقّع دارم
کاری نکنی، همه بخندند به‌تو

۳۸۲

ای‌دل! سخنانِ غیرمعلوم مگو
ناپخته و خام و غیرمفهوم مگو
موهوم‌پرستی بخدا کفر بُود
معلوم‌پرست باش، موهوم مگو

۳۸۳

پندیست که کهنه گشته، ازنوبشنو!
بگذار کجی‌ّ و راست میرو، بشنو!
با هر که به‌هر مقام و در هر جائی
نه زور بگو، نه زور بشنو، بشنو!

۳۸۴

گویند که هست اسم اعظم یاهو
آری، اگر العلی شود ضم با هو
گرآنکه بُود علی بشر کیف بشر
گر نیست خدا، علی‌ّ اعلا ما هو

ه

۳۸۵

حق،هستیِ مطلق‌است‌وبرخویش‌گواه
با جملهٔ کائنات هستی همراه
در کون‌ومکان بغیرحق‌چیزی‌نیست
لاحولِ ولا قوّتِ الّا بالله

۳۸۶

بی امرِ خدا نروید از خاک گیاه
بی‌قدرت او، نه آفتاب‌است و نه‌ماه
بی‌قوت او برگ نروید ز درخت
لاحولِ ولا قوتِ الّا بالله

۳۸۷

صلوات و سلام، یا اباعبدالله!
یا سوم امام! یا اباعبدالله!
افسوس! که بردند سرت‌را به‌سنان
از کوفه به‌شام، یا اباعبدالله!

۳۸۸

گر عاقلی و زکارهائی آگاه
ناپخته مخور، یاوه‌مگو،خام مخواه
صد عاقلِ کاردان نیارند برون
یک‌سنگ که‌دیوانه‌ای انداخت به‌چاه

۳۸۹

گر خاطر شیخ‌است دگرگون و تباه
از وضعیتِ مسئلهٔ شال و کلاه
برگو همه تقصیر شما میباشد
بند از بالا بریده، ما را چه گناه؟

۳۹۰

آن یار، جفا نبیند انشاءالله
جز مهر و وفا نبیند انشاءالله
گفتی: به‌تو یك بوسه بجان میبخشم
بخشنده، بلا نبیند انشاءالله

۳۹۱

راهی که به‌مقصود رسد خواه مخواه
راهِ هنر است و علم، قصّه کوتاه
کوتاهی اگر کنی، ترا باید گفت:
با این خرلنگ، طی نگردد این راه

۳۹۲

پیداست که **انگلیس** زین ناله و آه
شیری بوده که تازه گشته روباه
پایش که‌زپیش «نفت‌ایران» در رفت
دستش ز «کانالِ مصر» هم شد کوتاه

۳۹۳

زاهد که بر او باد هزاران سخته
دلهاست ازاو چوخونِ لخته لخته
صد تخت شده تختهٔ تابوت از او
صدشکر که شد دست ودکانش تخته

۳۹۴

درهای جهان اگر به‌رویت بسته
دنبالِ گشایشش برو پیوسته
تعجیل مکن به‌کار و تعطیل مکن
زیرا که شوی ز پُردویدن خسته

۳۹۵

موی تو هزار دل بهم پیوسته
روی تو هزار گل کند گلدسته
از خندهٔ آن دهانِ شیرینِ ملیح
پیداست هزار نکتهٔ سربسته

۳۹۶

عاشق گر ازآن لب ودهان بگذشته
در عاشقی از جانِ جهان بگذشته
آن‌خنده‌مگر کمك نماید، هرچند
محتاج کمك نیست زجان بگذشته

۳۹۷

عهدیست که‌سگ زاستخوان بر گشته — خر ُخمره شده ز کاهدان بر گشته
ای‌شیخ! مکش تعصّب خان دیگر — اقبالِ تو و جنابِ خان بر گشته

۳۹۸

امروز که خان و توده‌ای بگذشته — گفتار و دراز روده‌ای بگذشته
امروز درست مثل آدم بنشین — آنروز که‌تو، تو بوده‌ای بگذشته

۳۹۹

آن‌زلف، که بر دوش توجا بگرفته — پیریست خمیده و عصا بگرفته
یا آنکه سیاه‌پوش و زانو به‌بغل — در ماتمِ ُحسنِ تو عزا بگرفته؟

۴۰۰

زلف است که بردوش تو جا بگرفته — یا لشکر چین َرهِ ختا بگرفته؟
ای‌دل! ز بنا گوش مرو در َخمِ زلف — کان دزد، َسرِ گردنه‌را بگرفته

۴۰۱

هردل که به‌دامِ گلرخان افتاده — ازبس زده دست و پا، زجان افتاده
منعش نتوان کرد، گرسنه بوده — از هولِ حلیم در تیان افتاده

۴۰۲

ای‌دوست! خدائی که‌به‌تو جان‌داده — روکار بکن! که بر تو فرمان داده
روزی خوری و غصّهٔ روزی، غافل — نانت دهد آنکه بر تو دندان داده

۴۰۳

خط، گردرخت‌سرزده، رنگت کرده — درآینه رو ببین قشنگت کرده
هر کس که‌به‌دورخط خریدار توشد — او مشتری‌ات نبوده، سنگت کرده

۴۰۴

دانی صنما! باده چه رنگت کرده؟ — چون اطلس گلدارِ فرنگت کرده
بسیار شده که زیر ننگت کرده — هرچند که بسیار قشنگت کرده

۴۰۵

شوخی که ز پا تا بسرش ناز شده — از لاله رُخان به حُسن ممتاز شده
سربسته بگویمت که آن شوخ‌پسر — آنروز به‌ما رسد که سرباز شده

۴۰۶

با سعی و عمل، کند خدائی بنده. — مانندهٔ خور شود سُها تابنده
با جهد به‌هر کجا که‌خواهی برسی — زانروی که جوینده بُود یابنده

۴۰۷

ای نسلِ خوشِ هنرورِ آینده! — خواهد ز شما عذر روانِ بنده
بعد از من و تو مرده‌پرستی گذرد — بی‌شائبه، من مرده، شماها زنده

۴۰۸

تا بوده خدا، خَلق خدا هم بوده — تا بُوده خدا، ارض و سما هم بوده
بی‌چون‌وچرا، چراست بهرمن‌وتو؟ — از روز ازل، چون و چرا هم بوده

۴۰۹

بی‌رحمیِ مالکین از اوّل بوده — بیهوده نیند زارعین فرسوده
گر شرِّ تمام‌شر بخواهی، تو شهر — گر تودهٔ واقعی بجوئی، تو ده

۴۱۰

رخسار تو هرچشمِ پرآبی دیده — انکار کند که آفتابی دیده
زلف تو رسیده به‌حسابِ دلها — چشمت ز برای خلق، خوابی دیده

۴۱۱

درویش و جنابِ خان‌و زاهد هرسه — در جامعه میزنند دائم پَرسه
بر دوستیِ هرسه منه دل، که بُود — در جامعه دوستیِ خاله خرسه

۴۱۲

گردیده گلوی او کبود از بوسه — این کوی سعادت که‌ربود از بوسه؟
دستِ که‌به‌زلف و رخ آن‌یاررسید؟ — که روز مرا سیه نمود از بوسه؟

۴۱۳

شیخی که بُود بسی شکمخوار و دله
هر روز سَرِ سفرهٔ خان است یله
امروز بگو هرآنچه خواهد بخورد
یکروز دُمش کیس نماید به‌تله

۴۱۴

از پا تا سر، تمام جان است آنمه
از سر تا پا، روح روان است آنمه
یك بوسهٔ او جان جهان است آنمه
بیخود نبود کزش گران است آنمه

۴۱۵

چشم سیهش فریب و رنگ است همه
حرف از دهنش قافیه تنگ است همه
برچهره‌اش ازخال وخط وزلف سیاه
تا مینگری شهرِ فرنگ است همه

۴۱۶

آخوند که چسبیده به‌مردم چو کنه
تحمیل شده به‌خلق با زورِ چنه
دیشب به‌سخنهاش تمامی گفتند:
اینها مثلی بُود ز کلثوم ننه

ی

۴۱۷

الله توئی و آفریننده توئی
الله توئی و خالقِ بنده توئی
جان‌بخشی و جان‌ستان وحی وقیّوم
جنبنده بجز تو نیست، جنبنده توئی

۴۱۸

زان‌عارض‌وزان گلی که‌برسرزده‌ای
بیغاره به‌ماه و طعنه برخور زده‌ای
ای شوخ! چرا اینهمه ساغر زده‌ای؟
خودرا تو مگر به‌سیم آخر زده‌ای؟

۴۱۹

ای حُسن! تو واجدالمعایب شده‌ای
خط آمده، زیرِ ریش غایب شده‌ای
بگذشت اگر «نادِ علی» بودی تو
امروز که «مظهرالعجایب» شده‌ای

۴۲۰

ای خواجه! چرا اینهمه جاهل شده‌ای؟
از گردش روزگار غافل شده‌ای
آخر پیِ امروز بُود فردائی
کم ظلم‌وستم نما، مگرچل شده‌ای؟

۴۲۱

گفتم: صنما! جانِ عزیزی شده‌ای گفتا که: حریف باتمیزی شده‌ای
گفتم که: شدم عاشق تو، هیچ شدم گفتا: اگر این بود که چیزی شده‌ای

۴۲۲

ای شوخ! ازبسکه خوش سرشت آمده‌ای پیرایهٔ کعبه و کنشت آمده‌ای
گر در برِ جمله خلق، زشت آمده‌ای پیشِ نظر من از بهشت آمده‌ای

۴۲۳

ای پول! که اصل عزّی و هم لاتی بر قدرتِ کبریای حق مرآتی
البتّه خدا نئی، ولیکن امروز ستّارالعیوب و قاضی‌الحاجاتی

۴۲۴

ای شیخ! که اموال یتیمان خوردی هرچیز که افتاده به دستت بردی
هر کار نباید بنمائی، کردی آخر تو مگر سر از کجا آوردی؟

۴۲۵

ای دل! تو دگر پیر و زمینگیر شدی رفتی سَرِ بالا و سرازیر شدی
آن موی سپید تو، ترا گوید فاش: خوابیده مکن پارس دگر پیر شدی

۴۲۶

ای شیخ! ندانمت چه بر سر داری جز سفسطه از خلق چه برتر داری
حجّت نشود مظنّه، خواهشمندم دست از سَرِ بی‌صاحب ما برداری

۴۲۷

تنها نه همی عارضِ مهوش داری تنها نه همی طرّهٔ دلکش داری
پیداست ز احضارِ دل دلشدگان ز ابروی کجت نعل درآتش داری

۴۲۸

ای دل! توهمیشه ازپیِ شور و شری از قیمت و قدر خویشتن بی‌خبری
تو اشرفِ مخلوقِ خدائی، تاچند چاقوکش وهرزه گرد و بی‌پا و سری؟

۴۲۹

زاهد، بَرِ آقا بُود آقا باشی — با مردم کلّاش کند کلّاشی
باشد به قمی، قمی - به‌کاشی، کاشی — این مرد که باشد نخودِ هرآشی

۴۳۰

جمشید که منسوب بُود جام به‌وی — معلوم نشد که بوده او کی، کی کی
جز نام شجاعت و سخاوت به‌جهان — نبود اثری ز رستم و حاتمِ طیٔ

۴۳۱

چون واسطهٔ غیب‌وشهود است علی — دیباچهٔ دفترِ وجود است علی
دریای کمال و هنر و علم و عمل — بحرِ کرم‌وسخا و جود است علی

۴۳۲

ای دل! نه‌همی به‌ما امام است علی — خیرالبشر و عرش‌مقام است علی
چون‌ختم‌رسل که‌بر نبوّت ختم است — اندر دوجهان مردِ تمام است علی

۴۳۳

والله امیرِ مؤمنان است علی — اندر دل شیعیان نهان است علی
در جملهٔ اسماء علی است عظیم — هرچیز خدا گفته، همان است علی

۴۳۴

در ملک وجود، پادشاه است علی — شاهنشه با تخت و کلاه است علی
از تُرکِ تبارک‌ش تبارک دیدم — بر قدرتِ کبریا گواه است علی

۴۳۵

درویش، بود ازدل وجان ناك علی — درویش بود از پیِ ادراك علی
چون هم‌عددند این دو واژه باهم — درویش بگو به‌شیعهٔ پاك علی

۴۳۶

درگلشن دل، وزد نسیم مولی[1] — آید به‌مشام جان شمیم مولی
کن‌سعی که‌سیم خودبه‌آن‌وصل کنی — هر سیم که وصل است به‌سیم مولی

۴۳۷

گر داشتمی رفیقِ قانون دانی خوش‌صحبت‌وخوش‌طینت‌و خوش‌عنوانی
هر روز بدادمی به‌دستش کاری هرلحظه فشاندمی به‌پایش جانی

۴۳۸

ای‌دل ! تو دراین بحر تقلّا نزنی بی کشتیِ نوح دست یا پا نزنی
زین بحر به‌ساحل نتوانی برسی تا آنکه دل خویش به‌دریا نزنی

۴۳۹

خواهی که‌به‌میدان‌جهان گل بکنی لازم نبود صبر و تحمّل بکنی
سودی نبود سفت ببندی کمرت شرط‌است که بند کیسه‌را شل بکنی

۴۴۰

تا کی سخن از گدائی و از شاهی ؟ این هردو نیرزد بخدا یکشاهی
از بهر خدا ، آب گل‌آلود مکن کز آبِ گل‌آلود نگیری ماهی

۴۴۱

گر شیروشکر درآب ونانش بنهی جان لقمه گرفته دِر دهانش بنهی
بداصل‌نمیشود به‌احسان‌خوش‌اصل صدبار اگر که جان به‌جانش بنهی

ماده تاریخ‌ها

هو

۱۲۱

تاریخ شهادت حضرت قطب‌العارفین
سلطانعلیشاه گنابادی

شاه سلطانعلی گنابادی — رفت زی خلد در حضور **علی**
عیسیِ وقت و مظهر عیسا — موسیِ دهر و نخل طور علی
محورِ آسیای فقر و فنا — قطب افلاك و مایدور علی
سینه‌اش بود مخزن اسرار — هم دلش دائم‌السّرور علی
داشت در دل مدام حُبّ نبی — داشت در سر همیشه شور علی
برنیاید چو او به‌علم و عمل — بدمد تا که نفخ صور علی
شطِ او وصل بود با دریا — بود خود بحری از بحور علی
ذکر او بود از نبی مذکور — فکر او بود از فکور علی
بود منظور او نظیر علی — بود منشورش از نشور علی
نعمت‌الله دار سلسله را — کرد روشن به‌ماه و هور علی
خرقه وی یافت از **سعادتعلی** — ساقیِ بادهٔ طهور علی
گشت مأمور بیعت ولوی — که بود برترین امور علی
نام **سلطانمحمد** و، لقبش — **شاه سلطانعلی** به نور علی
چونکه درکار دین نکرد قصور — یافت هم حور و هم قصور علی
شد چو **بیدخت** مشهدِ آنشاه — گشت بیدخت از قبور علی

سنش «عین» علی و «واو» ولی[۱] از سنین و هم از شهور علی
کلك مفتون به‌سالِ تاریخش زد رقم با ولای پور علی
سیصد و بیست و هفت بعدِ هزار قمری هجری از دهور علی[۲]


مجمع همدانی

ماده تاریخ فوت مرحوم محمد اسماعیل مجمع همدانی[۳]

آه و فغان اکه گردشِ این چرخ لاجورد
کس را امان نداد دراین دیرِ دیرپای

۱ـ مجموع «عین» و «واو» به‌حساب ابجد ۷۶ است.

۲ـ این ماده‌تاریخ سالها پس از شهادت حضرت **سلطانعلی‌شاه** رحمت‌الله علیه و بمناسبت یکی از مراسم سالگرد فقدان آن بزرگوار سروده شده است.

۳ـ مرحوم **محمداسماعیل همدانی** فرزند حاجی شیرمحمد متخلص به‌**مجمع** از شعرای متدین و با ذوق **همدان** ـ معاصر بـا **غبار**، **پـروین**، **مظهر**، **غمام** و **تسلیم همدانی**. دیوان اشعارش بالغ برسه‌هزار بیت از قصیده و غزل و سایرانواع شعر درمدح، منقبت و رثاء خاندان عصمت و طهارت و مضامین دیگر است که تاکنون بچاپ نرسیده است. **مجمع** درسال ۱۳۱۳ شمسی در **همدان** وفات یافت و جسدش به‌**قم** منتقل و بخاك سپرده شده است.

این زالِ پرفریب، که دنیاست نامِ آن
آنرا که زاد کشت ، اگر شاه یا گدای
مجمع که سال (غنشب)[۱] هجری وفات یافت
هر کس شنید، گفت : بیامرزدش خدای
در ماتمش که سوخت دل اهل فضل را
یاران به آه‌آه و اِحبّا به وای وای
مجموعهٔ فضائل و علم و ادب ، که بود
در ماتمِ شهنشهِ دین مرثیه‌سرای
خوش‌مشرب و ادیب ، سخن‌سنج و نکته‌دان
دیندار و متّقی و خداترس و پارسای
شاعر ، ولی نه شاعرِ مجعولِ یاوه‌گو
فاضل ، ولی نه فاضلِ کذّابِ ژاژخای
هرجا که بود مرثیه‌داریِ شاهِ دین
کردی اگر قیام ، قیامت شدی بپای
مفتون سرود از پیِ تاریخِ فوتِ او :
(مجمع یقین بگلشن فردوس کرد جای) [۲]

۱ـ سال ۱۳۵۲ هـ ـ ق
۲ـ سال ۱۳۱۳ هـ ـ ش

ماده تاریخ وفات میرزا احمد بدیع‌الممالك(۱)

«بدیع همدانی»



بدیع همدانی در لباس وکالت

بدیعی، شاعری شیرین زبان بود
بدیعی، طایری عرش‌آشیان بود
بدیعی، طوطیِ هندِ فصاحت
بدیعی، بلبلِ باغِ جنان بود
بدیعی، در سخن سحرآفرین بود
بدیعی، نکته‌سنج ونکته‌دان بود
بدیعی، علم و فضلش بیشمر بود
بدیعی، نظم و نثرش بیکران بود
بدیعی، جان صورت را چو تن بود
بدیعی، جسم معنی را چوجان بود

بدیعی، در بدایع بود مُبدع — بدیعی، صاحبِ طبعِ روان بود

۱ـ احمدبن‌حسین بن‌حاجی‌میرزاعلی(علینقی) فرزندحاجی‌محمدرضاکوثرعلیشاه **همدانی**صاحب‌تفسیرمنظوم **درالنظیم**متولدسال ۱۲۶۰ شمسی‌ازشعرای‌دانشمند وعارف **همدان** و از دوستان نزدیک **مفتون** بوده و در سال ۱۳۲۰ در **تهران** به‌درود حیات گفته‌است. دیوان اشعارش حدود شش‌هزاربیت از انواع شعر میباشدکه متأسفانه تاکنون به‌چاپ نرسیده است. این غزل نمونه‌ای از آثار اوست :

امروز روز دلبری چشم مست تُست — بشکن، ببر، به‌سلسله کش دست دست تست
زاهد فریب و خانهٔ تقوی[۱] خراب کن — آن جادوانه نرگس مخمور مست تست
دانا و نیم دانش و نادان ممکنات — هرگوشه هرچه‌هست‌چوماهی به‌شست تست
تا در ازل به دوستیت دست داده‌ام — گوش دلم هنوز به بانگ الست تست
تشبیه‌گل نمودمت ازچهره. رنگ باخت — گفتم قدت به سرو ستایم. شکست تست
از غمزه هردم ار زنیم صدهزار تیر — دل همچنان بفکر لب می‌پرست تست
وصفت چسان‌کنم ،که ترا شبه‌ومثل نیست — چون‌خاتمی‌است‌عالم‌وآنهم به‌دست تست
قد برفراز و چهره برافروز و ناش‌کن — کاین‌هست‌وبود یکسره ازبودوهست تست
جانا ! نگاهی از سر احسان سوی **بدیع** — بنما که بنده‌ای ز محبان پست تست

بدیعی، شمعِ جمع و انجمن بود | بدیعی، در مجالس خوش‌بیان بود
بدیعی، مجلسش بیت‌الشّرف بود | بدیعی، محفلش دارالامان بود
بدیعی، از اساتیدِ سخن بود | بدیعی، از سنادیدِ زمان بود
بدیعی، در دل احباب جا داشت | بدیعی، مهرِ چهرِ عارفان بود
بدیعی، عارفی با فرّ و تمکین | بدیعی، عالِمی با عزّ و شان بود
بدیعی، بر فلك بی‌اعتنا بود | بدیعی را توکّل پشتبان بود
بدیعی، واقفِ سرّ خفی بود | بدیعی، محرم راز نهان بود
بدیعی، که چو گل‌سر تا بپا گوش | بدیعی، همچو سوسن ده زبان بود
اگر احمد به‌سنّ شصت‌وسه رفت | بدیعی هم بدان نام و نشان بود

* * *

شب دوشین که اندر عالم خواب | بدیعی پیشِ چشم من عیان بود
بهشت جاودان را خواب دیدم | بدیعی در بهشتِ جاودان بود
به‌کوثر کوثری[1]ها جمع بودند | بدیعی نیز از آن دودمان بود
بگفتا: بهر تاریخم رقم زن | بدیعی(مات فاتش ناگهان بود)[2]

دو افزائی، شود تاریخ شمسی
(بدیعی شاعری شیرین‌زبان بود)[3]

۱– کوثری – نام خانوادگی فامیلی‌است درهمدان که‌منسوب به‌کوثرعلیشاه میباشند.

۲– سال ۱۳۶۱. ه – ق

۳– سال ۱۳۲۱ ه – ش.

ماده تاریخ رحلت آیت‌الله‌العظمی

مرحوم آقای سید ابوالحسن اصفهانی رحمت‌الله علیه

از جهان سوی جنان تا رفت آل بوالحسن
زد صلای نوحه در جنّت بلال بوالحسن
ادخلی یا بوالحسن فی‌خلد ، قال بوالبشر
ان تعش یا بوالحسن ! جاوید قال بوالحسن
تا نمیرد کس به وصل بوالحسن نتوان رسید
بوالحسن جان داد از بهر وصال بوالحسن
بسط پیدا کرد چون روح سعیدِ آن فقیه
تنگ شد در عالم امکان مجال بوالحسن
عالِمی چون مُرد میرد عالَمی ، از اینجهت
عالمِ اسلام خون گرید به‌حال بوالحسن
آیت‌الله صفاهانی به‌دین خدمت نمود
آفرین زان مرغ علوی پرّ و بال بوالحسن
چونکه آنی از خیال شرع و دین غافل نبود
سینهٔ کس نیست خالی از خیال بوالحسن
عالم اسلام کم دیده نظیر این فقیه
عالم ابداع کم بیند همال بوالحسن
رفت سیّدبوالحسن چون ازجهان ، پیرِ خرد
خواست از تاریخ سالِ ارتحال بوالحسن
از پیِ تاریخ فوتش کلك مفتون زد رقم
(هست جنّت مسکن اولاد و آل بوالحسن)(۱)

۱ـ سال ۱۳۲۵ هـ ش

مثنویات

جبر و تفویض[1]

اگر خواهی بدانی شاعری چیست | فروغِ عالمِ علم و ادب کیست
به بیچون‌نامه‌ی سرهنگ اخگر | ببین با چشمِ سر و دیدهٔ سر
که تا بینی از آن شمعِ معانی | بود روشن چراغِ آسمانی
سلحشورِ معانی‌گوی بینی | سخن‌سنجِ معارک‌جوی بینی
که الحق داده او دادِ سخن را | رهین خویش کرده علم و فن را
دُرِ منظوم را مرغوب سفته | جوابِ بهمنی را خوب گفته
اگرچه بهمنی را بوده منظور | شود از آن پریشان گفته مشهور
کمک کرده‌است سرهنگ هنرور | به افکاری که او را بوده در سر
چراغِ مرده‌اش را زنده کرده | به‌خود زین نکته او را بنده کرده
نبایستی جوابش را سرودن | ورا بیهوده تاریخی نمودن
بسی کردند زین چون و چراها | که بنمایند زین نشو و نماها
ولیکن ناصرِ خسرو نگشتند | به‌نسیان و فراموشی گذشتند
شده این نکته حل با جبر و تفویض | نه‌هر کس پی برد بر سِر تبعیض
کلام سرسری اینجا روا نیست | فلاطونِ خم‌نشین این معانیست
به‌صانع پی نیارد برد مصنوع | بود این حرفها خارج ز موضوع

اگر نه کار بر سِر پوشی آید
جواب ابلهان خاموشی آید

۱ــ بنا برخواهش آقای سرهنگ اخگر سروده شده و با اندکی اختلاف در صفحات ۳۴۶ و ۳۴۷ بیچون‌نامه درج گردیده است.

اسامی اعضاءِ انجمن ادبی همدان[۱]

اَلا ای بلبلِ گلزارِ دانش — که از تو گرم شد بازار دانش
به نامه انجمن را یاد کردی — روانِ اهلِ معنی شاد کردی
ز اهل انجمن بادت سلامی — سلامِ پای تا سر احترامی
ترا از هر یکی مدح و سرودی — به اهلِ انجمن هریك درودی
رئیس انجمن چون ابرِ نیسان — ز دوری شما نالند نی‌سان
ترا ای شاهزاده ! میستایند — به‌نامت بس چکامه میسرایند
همه مفتونِ افکار بلندت — همه شیدای شعرِ دلپسندت
شبی کز اهلِ معنی انجمن بود — به‌هرجا بلبلی ، درآن چمن بود
شبی شیرازه بندِ لیلةالقدر — به‌پیشِ عارفان روشنتر از بدر
فروخواندند یاران نامه‌ات را — عیان کردند زان هنگامه‌ات را
همه از قید غم آزاد گشتند — ز افکارِ بدیع‌ات شاد گشتند
بنام ایزد از آن زیبا چکامه — که بود از لطف زینت‌بخش نامه
خطوطش جنّتی در با صفائی — سطورش گلشنی در جانفزائی
ز هرحرفش که فرهنگ ادب بود — خِرد ناهیدوش گرمِ طرب بود
همه گفتند با آن طرزِ گفتار — زهی قدسی صفاتِ عرش مقدار
نه‌تنها مجمعِ ما زان صفا یافت — که بیمار غمت هم زان شفا یافت
خدا تا داد آدم را صفیئی — به احمد رتبتِ ختم النّبیئی

ترا هم زینتِ علم و ادب کرد
چو مفتون را که آزادی طلب کرد

۱ــ در جواب نامهٔ انجمن ادبی ایران که از انجمن ادبی همدان اسامی شعرا و دانشمندان همدان را سؤال‌کرده بودند خطاب بــه شاهزاده افسر سروده شده است. و کلماتی که‌با حروف درشت چاپ‌گردیده‌اند اسامی شعرای عضو انجمن ادبی همدان میباشند که شرح احوال غالب آنان درکتاب بزرگان و سخن‌سرایان همدان تألیف آقای دکتر مهدی درخشان چاپ شده است.

سرنوشت عقاب[1]

گشت برافراشته ز اهلِ عقاب
پرچمی و خفته بر آن یك عقاب
بود بر آن پرچم و آن شاهباز
دیدهٔ فرمانده و هم شاه باز
بانگ و طنینش همه بودی که: هین
نیست به‌فرّم ز کهین تا مهین
داشت به‌یکتائیِ خود چشمداشت
فخریه هم بر سر و هم چشم داشت
کرّ و فر و نخوت بسیار داشت
یاور و هم‌ملعبه بس یار داشت
غافل از این نخوت شاهین بود
نی ره و نی عادت شاه این بود
خواست که در زیرِ پر آرد جهان
دم ز اخوّت زد و خود زان جهان
دم ز اخوت زدی اندر بشر
قصد نبد خیر، زد آخر به‌شرّ
حرص در او آتشِ کین برفروخت
یوسف، آزادیِ خود بر فروخت

* * *

غافل ازاین تا که فرامرز هست
بهمنی و دارِ فرامرز هست
غافل ازاین تا که زر و سیم هست
این رهِ نزدیك دوصد سی مهست
غافل ازاین‌ها همه کرد کار
راضی ازاین کار شود، کرد کار
غافل ازاین تا که بود نامِ خان
کی شود این اکثریت نامه‌خوان

۱ـ درسال ۱۳۲۶ شمسی پس‌از پایان جنگ بین‌الملل دوم ازطرف برنامهٔ فارسی رادیو «بی‌بی‌سی» انگلستان چهارموضوع تعیین وبین شعرای فارسی‌زبان به مسابقه گذاشته می‌شود: یك ـ مرگ یك پرنده، دو ـ اخوت نوع بشر، سه ـ قصهٔ جدید وچهار ـ چه‌شد آن‌زمان که گذشت؟. مفتون نیز این چکامه را که اشاره به‌شکست و سقوط آلمان نازی نیز دارد سروده وارسال مینماید وگویا نتیجه وبرندهٔ این مسابقه هرگز تعیین و اعلام نمیگردد.

غافل ازاین کرّ و فرِ مفتخوار — میشود این اکثریت مفت خوار
غافل ازاین ِنخوت و این برتری — نخل امیدش ندهد بر تری
غافل ازاین کآب اخوّت برو — مطلب نادان کشد آخر به رو
غافل ازاین خشت اول کج نهاد — جوش زَند نخوت هر کجنهاد
غافل ازاین، حمله به‌سیمرغ کرد — حمله‌ای ناگاه به سی‌مرغ کرد
خیره شد و دست به‌شمشیر زد — غافل ازاین خود به شمِ شیر زد
زهرِ هلاهل به هلاهل نمود — بر عربان نیز هلاهل نمود
حمله به دهقانی و شهری نمود — حمله به‌دنیا، نه به‌شهری نمود
گفت که: کوچکّش و کو داستان؟ — کاو شده مشهور به هر داستان
حمله‌ورِ متّفقین شد تمام — گشت جهان متّفق، این شد تمام
تنگ چو زد عرصه به‌سیمرغ شد — امروز سیمرغ بسی مرغ شد
گفت: بتازید به این بد عُقاب! — زانکه بُود لایقِ زجر و عِقاب
از همه سو چنگ بر او برزدند — تیر و تبر بر پر و بر پر زدند
حمله بر او ساز شد از چار سو — لانهٔ او گشت از آن چارسو
هر پَرِ او بر کفِ مرغی فتاد — هیکلِ بی روح به‌مرغی فتاد
رفت که تا عبرتِ انسان شود — هر که تکبّر کند، آنسان شود
بین که چه شد تا که زمانی گذشت — نقش به‌جا ماند و زمانی گذشت
ماند به‌تاریخ از او یادگار — تا که چنو کس نکند یادِ کار
بس شده نوگردشِ این آسمان — چرخ ازاین روی بُود آس‌مان

میرود و رفتنِ او جوهریست
هر که شناسد سخن، او جوهریست

زن در اسلام

حق تعالی[1] چونکه آدم آفرید / مرد و زن‌را یاور هم آفرید
قرنها با یکدگر بودند خوش / شاد و شیرین کام، نی تلخ و ترش
در دل ایشان نه اندوه و غمی / نه غم بیشی و نی فکر کمی
زندگی هر دو طبیعی بود سخت / نی کسی بدبخت، نی کس نیك‌بخت
در کنار سبزه‌ها و آبها / مرد و زن را بود خورد و خوابها
عقلشان با ناطقه چون یار شد / بار حرف و صوت زیشان بار شد
آن یکی بر گفت و این دیگر شنید / اسم و فعل و حرف زان آمد پدید
تجربه از یکدگر آموختند / آب آوردند و نار افروختند
رفته رفته خانه با هم ساختند / در تمدّن یك به‌یك پرداختند
باز با نیروی عقل ذوفنون / آهن آوردند از معدن برون
تربیت کردند اشجار مفید / با بر و بی بر چو نخل و سرو و بید
رام خود کردند حیوانات را / دفع کردند از بشر آفات را
هردو با دست تعاون، پای جهد / راه پیما تا لحد از عهد مهد
کشت و کار و پیشه و شغل و عمل / هر دو را می‌بود بی‌مکر و حیل
زن به لطف طبع یار مرد بود / یار مرد خویش بود و فرد بود
تا که اسباب جهان آراستند / دشت و باغ و بوستان پیراستند
تاك بار آورد انگور پرآب / زن ز آبش شیره بگرفت و شراب
مرد خورد از آن شراب و مست شد / خیره‌شد، زن پیش چشمش پست‌شد
پور زن شد مست و گفتا: مام من / سخت کم عقل است زیرا هست زن
از تلطّف‌های زن پوشید چشم / پس به‌سوی او ندید الاّ به خشم
گه گهی گر چشم لطفی بر گشود / جانب زن، بهر نفع خویش بود
هرچه آن مردآفرین با هنر / باربر گردید، آمد خوارتر
گشت زن بر ظلم مرد خود دچار / تا زمان جاهلیّت خوار و زار

قصه‌های جاهلیّت را بخوان تا بدانی زن چه دید ازمرد هان!

* * *

آن شنیدستم که در عهد عمر آن خلیفه ثانی با کرّ و فر
از بزرگان یکنفر پرسید ازاو که: چه شد اسلام پذرفتی؟ بگوا
گفت: روزی دخترم را از غرور برده بودم تا کنم زنده به گور
گور میکندم برای دخترم خاك میکردم ز ماتم بر سرم
اندکی زان خاك بر ریشم نشست دخترم افشاند از ریشم به دست
گرچه میدانست گور از بهراوست بود با من از تلطّف باز دوست
غصهٔ ریش مرا میخورد او خاك از ریشم تکاندی مو بمو
این عمل در خاطر من عقده شد عقده‌ای سنگین‌تر از کوه احد
تا محمد بیرق دین برفراشت بر زنان وقعی به‌دین خود گذاشت
چون محمد کرد منع این عمل شد یقین برمن که میراست و اجل
گفت پیش من عزیز آمد سه چیز عطر و زن، دیگرنماز ای با تمیزا
آن نمازی که عمود دین بود دین احمد را مهین‌آذین بود
زن برابر آمده با آن نماز این نمیداند بغیراز اهل راز
او زنان را زین سخن آزاد کرد در حق زن عدل کرد و داد کرد
در نکاح و در طلاق احکام بین شأن زن را ظاهر از اسلام بین
علم فرض مسلم است و مسلمه گفته میباید شود زن عالمه
چونکه‌زن‌در دین او رست ازمحن دین او پذرفتم و رستم ز ظن

* * *

هان و هان ای دختران و بانوان ای نوانها بوده و گشته نوان
بندها بگسسته، آزادی کنید تا بکی غم؟ این زمان شادی کنید
شیرهای مادهٔ این سرزمین! هان و هان ای پنجه‌های آهنین!
عصمت و عفت حجاب زن بود جهل و غفلت بدترین دشمن بود

متفرّقات

یخبندان

آه ز سرما مکش، که آه یخ میکند　نگاه تا کرده‌ای، نگاه یخ میکند
بسکه هوا سرد شد، خیال کآید ز دل　تا بزبان چندجا به‌راه یخ میکند
شود هوا منجمد چو خاك نبود عجب　که شعلهٔ نار چون میاه یخ میکند
حرف کنه برزبان مران که‌شرم آوراست　چرا که تا گفته‌ای گناه یخ میکند
حرف‌سفیدی،سفید یخ کند اندر هوا　دم ز سیاهی زنی، سیاه یخ میکند
خوشهٔ‌پروین که‌هیچ‌دوش‌زسرما فسرد　رحمی یارب که‌مهرچوماه یخ میکند
سخن گراز یوسف‌وچهش‌رود‌برزبان　یوسفِ افتادهٔ به چاه یخ میکند
کلّهٔ مفتون پرازفکریخی شد، زبس　فکر میان سر و کلاه یخ میکند

فکاهی

گر دهد ماچی زلعلش، مُلكِ ماچینش دهم
چین و ماچین را بهای چینِ پاچینش دهم
ترشروئی کرد و از دشنام تلخم کام داد
شورشی چون خواستم بر لعلِ شیرینش دهم
بست بر ابرو گره آن شوخ و زد چین برجبین
چون فشاری خواستم بر گویِ سیمینش دهم
گرچه دادم سیم و زر بسیار تا یك بوسه داد
گر دهد یك بوسهٔ دیگر، دو چندینش دهم
هرچه دارم میدهم بر رقص آنمه غیرِ دل
این گهر را چون نهادم سر ببالینش دهم
گردنِ دل را به‌طوق بندگیِ زلف او
چون به گردن افکنم ساقِ بلورینش دهم

دین‌ودل ازمن، ازاو هم بوسه، هم چیز دگر
گر دهد او این و آن، هم آن و هم اینش دهم
هر که خواهد شعر مفتون را ز خوبان جهان
بوسه‌ای شیرین دهد تا شعر شیرینش دهم

جذبهٔ احدیت

(در نکوهش تریاك به‌زبان ستایش)

آه از دمی که آتش وافور ما شکست
کرّوبیان ز غصه گزیدند پشت دست
آدم کشید یك دو سه بستی چو دربهشت
شد توبه‌اش قبول و، ز عصیان خویش رست
نوح نبی اگر دو سه بستی نمیکشید
در کشتی نجات، به طوفان نمی‌نشست
از نخل طور آتش وافور جلوه کرد
موسی به رو فتاد و از آن نشئه گشت مست
چوب صلیب دستهٔ وافور گر نبود
عیسی از آن به چرخ چهارم نمی‌نشست
زردشت گشت فخر تمام پیمبران
زیرا که داشت آتش وافور روی دست
احمد کشید یك دوسه بست و به عرش رفت
با دست دوست در شب معراج عهد بست
در جنگ بدر یك دوسه بستی علی کشید
آن شد سبب که پشت همه کافران شکست

در کربلا، حسین علی، دادِ نشئه داد
چسباند و هی کشید ز بس بست روی بست
مقصودِ، جذبهٔ احدیت بود از این
مفتون! نه آن عصارهٔ مفلوکِ زشتِ پست

غزل تمام مطلع

روز معشوق اگر خوش به‌جهان میگذرد
شب عاشق همه با کندنِ جان میگذرد
سخن عشق، مرا چون بزبان میگذرد
دل سودازده یکباره ز جان میگذرد
عاشقِ خسته گر ازعشق ز جان میگذرد
عارف از سلطنت کون و مکان میگذرد
گرچه بر منعم و درویش جهان میگذرد
لیك پیداست که بر هر دو چسان میگذرد
چون خرامان ز بر آن سرو روان میگذرد
همه دانند چه بر پیر و جوان میگذرد
تیرِ دلدوزِ نگاهِ تو ز جان میگذرد
وای ازآن تیر، که تا که ز کمان میگذرد
آن نه‌مرد است که‌از سود و زیان میگذرد
مرد آن است که در عشق ز جان میگذرد
خوب یا بد به همه حال، جهان میگذرد
خنك آنکس که از آن شادروان میگذرد

آنچه بر ما ز تو روزان و شبان میگذرد
روز با ناله و شبها به فغان میگذرد
کی ز جانان گذرم گر زمن آن میگذرد
او چوجان‌است‌مرا، کیست زجان میگذرد؟
گو به‌بلبل که: ترا آه و فغان میگذرد
میرسد وصل گل و فصل خزان میگذرد
مگذر از عمر که چون برق یمان میگذرد
مگذران وقت به‌غفلت، که زمان میگذرد
ای که گفتی که: جهانِ گذران میگذرد
تو از او میگذری یا که جهان میگذرد؟
شب حدیثی چو از آن تنگ دهان میگذرد
نکته‌ها تا سحر از راز نهان میگذرد
هر که از کوی خرابات مغان میگذرد
اوّلین مرحله از هر دو جهان میگذرد
روزِ شیخ ار به‌معانیّ و بیان میگذرد
شبِ عارف به شهود و به عیان میگذرد
نه هم امروز بما سخت جهان میگذرد
روزگاریست که بر جمله گران میگذرد
آنچه بر من ز تو ای گنج روان میگذرد
روزگارم همه با رنج روان میگذرد
از خمِ ابروی تو گر مژگان میگذرد
تیرهائیست به قتلم ز کمان میگذرد
بس به‌مفتون ز میان تو گران میگذرد
عنقریب است که آنهم ز میان میگذرد

دربارهٔ آرایش

ز موسا معجز موسی عیان بنموده سلمانی
که تا سازد ید بیضا به‌آئین مسلمانی
نمیدانم چه مالیده به‌روی یار، میدانم
رخش افروخته چون یك‌طبق یاقوت رمّانی
کنی گر دعوی اعجاز، ای استاد! جا دارد
چو با تیغی توانی ماه را خورشید گردانی
نمیدانم چه آبی داده‌ای آن تیغ ابرو را
که با او میکند آن ترك برپا عید قربانی
نمیدانم چه کرده با رخ آنماه تیغ تو
که میماند چراغ برق شبهای چراغانی
کراوات و فکل بسته، زده بر سینهٔ خود گل
عجب دسته گلی بسته‌است آن سرو خیابانی
نمیدانم چه تابی داده بر آن شانهٔ ماشین
که جمعی را فکنده طرّهٔ او در پریشانی
خرامان درخیابان میچمد، خلقی به دنبالش
چوسروی، ای‌عجب گرسرو را باشد خرامانی
نعوذ بالله ازآن فتنهٔ چشم و خط و خالش
تعالی‌الله! کجا بوده است جانانی به‌این جانی؟
زده برچشم خود عینك ز بیم چشم بدچشمان
خداوندا! نگه‌دارش ز شر مردم جانی
روم دنبال او مفتون به‌صد حسرت، ولی دانم
نیفتد دامن وصلش به‌چنگ من به آسانی

تقریظ بر دیوان آقای سیدکاظم حسینی « داور همدانی »

بحر ، آن باشد که گوهر پرورد — چرخ ، آن باشد که اختر پرورد
گلبن آن باشد که گل آرد به‌بار — شاعر آن باشد که اشعر پرورد
دل بُود آندل که‌اش دلبر بَرَد — سر بُود آن سر، که افسر پرورد
خدمتِ استاد باید طبع را — تا که استادی هنرور پرورد
همچو مفتون میشود شیرین کلام — طرفه شاگردی که مظهر(۱) پرورد
بنده مفتون ، آنکه طبع دلکشش — شاعری ساحر چو داور پرورد
ای خوش آن طفل دبستانی که‌اش — این صدف مانند گوهر پرورد
عاقبت گردد برومند آن شجر — کاین ادیبِ نوع پرور پرورد
چون‌شد آزاد(۲) آن‌سخن‌سنج ادیب؟ — تا ز نظمت روح و پیکر پرورد
شکر کو مفتون که طبع داورت — شعر شیرین‌تر ز شکّر پرورد
باش تا بینی که این طبع بلند — آسمان سان ماه و اختر پرورد

تلگراف به‌دکتر مصدق

تلگراف ! از جانب مفتون برو پیش مصدق
عرض کن: ای آنکه‌مارا شهره در افواه کردی
تا رئیس دولت و ملّت شدی با فرّ یزدان
اخترِ ایرانیان را آفتاب و ماه کردی
پیش ایران انگلستان را درآوردی به زانو
شیر را با دست ملّت کمتر از روباه کردی
اوّلا ملّی نمودی نفت را، بر رغم اخوان
یوسف مصر ملاحت را برون از چاه کردی
ثانیاً از بستن قونسولگریهای اجانب
خدمتی بر دولت و بر ملّتِ آگاه کردی

۱- شادروان میرزا علی‌مظهر همدانی — ۲- مرحوم علیمحمد آزاد همدانی

شرکت غصب بدما بس ظلمها میکرد ز اوّل
جمله را با «خلع‌ید» پاداش و باد افراه کردی
ثانیاً در مجلس لاهه، دو جلسه با دلائل
رفتی و آن مردم هشیار را آگاه کردی
هر زمان از بهر استعمار، خوابی تازه دیدی
هر طرف بر جیش استثمار سدّ راه کردی
با سیاست خوب راندی دشمن مارا ز ایران
از سرِ ما دستِ ظلمِ اجنبی کوتاه کردی
انگلستان را بجای خود نشاندی در اروپا
کوه تمکین را ز وقر خویش پرِ کاه کردی
زین چنین اقدامهای پربها بر خلق ایران
خویش را تا هستی و هستیم، ملّت‌خواه کردی
آنچه میبایست مارا، نگذریم ازحق، نمودی
وانچه میبایست ما را، اشهدُ بالله کردی
نامِ نیکِ خویش را سرلوحهٔ تاریخ ایران
ملّتی را در جهان دارای عزّ و جاه کردی
چون قوام‌السلطنه میکرد سیرِ قهقرائی
عرض اندام تقابل در برِ شه ناگاه کردی
بست توپ و تانکِ ملّت را به‌ملّت، قتلگاهی
ساخت در تهران، تو هی نظّاره و هی آه کردی
آرزومند است ملّت - تا ببیند قاتلین را
طرد از ایران به‌لطف و یاریِ الله کردی
عذرخواهد بنده مفتون زین عریضهٔ تلگرافی
خاك خود را پیش ایرانی زیارتگاه کردی

ایضاً تلگراف به دکتر مصدق

بمناسبت پیروزی در دادگاه لاهه

تلگراف ! عرض ِ ما به‌طی ّ الارض   بر به دکتر مصدق صادق
عرض کن : ای ستارهٔ اقبال !   ای که‌چون شمس گشته‌ای شارق
حق کند آن جناب را یاری   به حق ِ « **والسماء والطارق** »
بعد تبریك و تهنیت بر گو   درد ِ ما را به دکتر ِ حاذق
تا به‌اینجا که گشته‌ای فاتح   هست در این رجاء ما واثق
هست معلوم زین فداکاری   خلق ِ ایران ترا بُود عاشق
کار زا رأی **لاهه** خاتمه داد   نفت شد مال آنکه بود مُحق
خارجی رفت ، فکر داخله کن   بن به صندوقخانه بین سارق
ملّتی منتظر بُود که کنی   چارهٔ دزد و قاتل و فاسق
سن ِ بالسن ِ والجروح قصاص   امر فرموده خلق را خالق
کارها جمله درهم و برهم   وینهمه مدّعی ّ نالایق
این ادارات یك ز یك بدتر   همه تقصیر کیست ؟ ای مشفق!
همه تقصیر ِ انتخابات است   به خداوند ِ قادر ِ رازق
چارهٔ تازه‌ای بباید کرد   تا نگردد چو سابق هر لاحق
انتخابات را درست نمای   تا نگردد خراب چون سابق
گر که‌مجلس درست شد ، بینی   همه آراء می‌شود وافق
آب سرچشمه چونکه گردد‌صاف   آب ِ هر حوض میشود دافق
تا نگردد درست مجلس ِ ما   باز این آش و کاسه ، این قاشق
باز، گردد به ما مسلّط غیر   خلق افتد به اضطراب و قلق

ریشهٔ درد را ز بُن بر کن
استخوان لای زخم آرد دق

پوزش ودرخواست ازخوانندگان

دست‌اندرکاران تجدید چاپ این دیوان بسیار امیدوار بودند که بتوانند آنرا برخلاف چاپ نخستین کاملا بدون اشتباه به‌انجام برسانند، اما علیرغم کوششها و دقتهای فراوانی که بعمل آمد متأسفانه توفیق‌کامل حاصل نشد، غلطائی ازچاپ اول ازقلم اصلاح مصون ماند و لغزشهائی نیز پیش آمد. اینک بساپوزش از حضور خوانندگان گرامی درخواست‌میگردد لطف فرموده قبل‌ازمطالعه اشتباهات مذکوررا بهشرح زیراصلاح نمایند.

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۲	۱۱	رادت	مرادت
۱۴	۲۰	بحبوهه	بحبوحه
۱۶	۵	سهام سه	سهام سهم
۱۶	۷	ارناصیه	ازناصیه
۱۶	۱۸	بس اند	بستاند
۱۸	۱۱	حالت	درحالت
۲۹	۵	مستقبل	مستقبلت
۳۰	آخر	زر بمعنی پیر	جهان‌ذرات
۳۷	۴	ما ؟	ما !
۵۱	۲	سودی	صوری
۵۳	۱۰	تیر	سنگ
۵۳	۱۱	سنگ	تیر
۶۵	۱۸	است	نیست
۶۹	۱۶	طبیعت	طبیب
۷۳	۱۵	ما	ماه
۷۷	۸	فتام	نظام
۸۹	۸	محق	محاق
۱۱۹	۳	بطلیموس	بطلمیوس
۱۲۰	۵	کنج استغنا	گنج استغنا
۱۲۰	۵	گنج قناعت	کنج قناعت
۱۳۲	۱۸	بیامورم	بیاموزم
۱۳۵	۴	دانا	دانی
۱۳۸	۶	سکنش	سنگش
۱۳۸	۱۶	حفته	خفته
۱۳۸	۲۱	آمیخته	آویخته

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۴۶	۹	لشگر	لنگر
۱۴۸	۷	مالکان	سالکان
۱۵۸	۱۳	حطم	حطیم
۱۶۱	۱۷	تربیل	تُرپیل
۱۶۸	۱۸	نقص ن	نقصان
۱۷۱	۱۸	معرفت‌لله	معرفت‌الله
۱۷۱	۲۲	ان‌لله‌اشتری	ان‌الله‌اشتری
۱۷۲	۴	باالزبر	بالزُبُر
۱۷۳	۱	فوام	قوام
۱۷۳	۱۳	هورجم	پورجم
۱۷۳	۱۳	رقت	وقت
۲۰۱	۱۶	ثقیفه	سقیفه
۲۱۲	۱۴	ازیر	عُزیر
۲۱۷	۱۴	ار	از
۲۲۰	۱۵	خلق را به سوی یزدان	سوی حق همچومحمد
۲۳۵	۱۵	پیکر	پیکرم
۲۳۷	۲۳	نراند ؟	نراند !
۲۵۲	۱۱	است	خواست
۲۵۳	۹	نرد	نور
۲۶۱	۱۷	زنها یی	زنهایی
۲۶۲	۳	یوم‌ا حساب	یوم‌الحساب
۲۸۰	۱۷	برسوادی	پرسوادی
۲۹۷	۱۹	باشی	بپاشی
۳۰۳	۱۸	گفتم	گفت

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳۲۴	۲۲	نیارامد	بیارامد
۳۳۱	۱۷	زفقرگر،	زفقر، گر
۳۳۵	۶	جانفرای	جانفزای
۳۳۶	۱۱	وجود ؟	وجود !
۳۴۱	۲۰	کیست !	کیست ؟
۳۵۶	۲	حالح	صالح
۳۶۰	۳	موی نو	موی تو
۴۰۱	۶	خوابت	رویت
۴۰۲	۵	نمیکویم	نمیگویم
۴۰۶	۲۳	خروش	سروش
۴۰۷	۱۱	دورو؟	دوزوا
۴۰۹	۹	آتشباره	آتشبار
۴۱۹	۳	طرة	طرّه
۴۱۹	۱۹	غزالا؟	غزالا!
۴۲۰	۱۲	فغان!	فغان؟
۴۲۲	۷	بگردن	بگردون
۴۳۰	۱۰	نجاب	نجات
۴۳۵	۴	او؟	او
۴۳۹	۳	رندان،	رندان
۴۴۴	۲۳	مانده	ماند
۴۵۱	۲۲	گّند	کُند
۴۶۶	۱۵	شمال	شمایل
۴۷۲	۱۱	سـ	سخن
۴۷۳	آخر	هست؟	هست !
۴۸۳	۳	جهیم	جحیم
۴۸۸	۶	زود زدد	زود زود
۴۹۳	۹	گمانت	کمانت
۴۹۶	آخر	**سیلمان**	**سلیمان**
۴۹۹	۱۱	ر م	رسم
۵۰۲	۱۲	میلح	ملیح
۵۰۳	۱۸	مفتوح	منفوخ
۵۱۴	۳	**۱۰۳**	**۱۹۳**
۵۲۲	۱۷	به‌یار :	به‌یار ،
۵۴۱	۱۰	خویش	خوبش
۵۴۳	۲	نکنه	نکته
۵۴۸	۱۰	کر ند	کردند
۵۴۸	۱۹	خلق	ختم
۵۸۱	۲۰	شور؟	شور
۵۸۷	۸	در	دو
۵۹۹	۱۰	جو	چو
۶۰۲	۱۲	دلشدکان	دلشدگان
۶۲۲	۲۰	محاسبه پاك	محاسبه باك
۶۵۱	۵	کنم !	کنم ؟
۶۵۲	۱۸	ایکار	اینکار
۶۵۵	۲	میکند	میکنم
۶۵۶	۱۲	در	دو
۶۷۴	۹	میبری	میپری
۶۹۵	۱۸	کامم	نامم
۷۰۶	۱۴	آن	این
۷۱۴	۵	سحن	سخن
۷۳۵	۱	رازم	زارم
۷۷۴	۹	گفتند	کُفتند
۸۰۳	۲۱	ظهر	مظهر
۸۱۲	۱۷	۱۳۲۰	۱۳۲۱

همچنین خواهشمند است درصفحه ۱۵۲ جای مصرعهای دوم سطرهـای ۸ و۹ را باهم تعویض ودرصفحه ۵۹۳ سطر ۲ را مقدم برسطر ۱ قرائت فرمایند.

قیمت ۲۰۰۰ ریال